ثمر تلخ سمرقند

(بارلاس گنگ)

ثمر تلخ سمرقند

ثمر تلخ سمرقند
یا
(بارلاس لنگ)

بهرام افراسیابی

انتشارات سخن

بهار ۱۳۷۰

□ ثمر تلخ سمرقند (بارلاس‌لنگ)
□ بهرام افراسیابی
□ حروفچینی: آزاده
□ لیتوگرافی: گلسرخ
□ چاپ: حیدری
□ صحافی: ستاره
□ تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
□ چاپ اول: بهار ۱۳۷۰
□ طرحها از: خسرو عابدینی
□ مرکز پخش: علمی تلفن ۶۶۰۶۶۷



فهرست مطالب

صفحه

فصل اول

دروازهٔ آهنین شهرسبز

پیچ و خمهای راههای کوهستانی بـا قله‌های پوشیده از برف ـ که اهالـی ماوراءالنهر به‌آن عظمت‌سلیمان می‌گفتند ـ تپه‌های مارپیچ که در دلشان شعباتی از رود رؤیا انگیز آموی می‌گذشت، چشمه سارهای فرحبخش همه و همه خبر از نزدیك شدن شهرسبز را به مسافر می‌داد. درون درهٔ باصفای وحشی بارلاس در کنار رود خروشان، آرام‌آرام شترانی چند هماهنگ آنچنان گردنهایشان را بالا و پائین می‌بردند که‌گویی درحال‌اجرای باله‌ای‌زیبایند. گرچه آنها بالرین نبودندولی نوازگانی خبره بحساب‌می‌آمدند، چراکه بدون دخالت دست وبکارگیری انگشت تنها با همان حرکات موزون‌گردن نوایی بس‌زیبا می‌نواختند کـه دنگ، دنگ آن تسلی بخش‌جان‌وروان هرشنوندهٔ زنده دلی بود. شتران فرسنگها راه پیموده و بارهم داشتند ولی با پیروی از شعار همیشگی خویش احساس خستگی‌نمی‌کردند. آدم می‌تـوانست از ملودی زنگ‌ها کـه نغمهٔ شترآهسته می‌رودشب وروز را می‌نواختند بخوبی اینرا بفهمد.

برخلاف‌شتران پیر، ولی نستوه‌و شکیبا ترغای جوان ناشکیباو خسته عجله داشت هرچه‌زودتر خود را به «شهرسبز» برساند . «ترغـای» در سال چند دفعه این جاده را طی می‌کرد و تمام گوشه وزوایای آنرا می‌شناخت و معمولاً عجله‌ای هـم در رفتن ورسیدن به مقصود نداشت. اما اینبار وضع کاملاً فرق می‌کرد چون در این هنگام که اوبازمی‌گشت‌نه موعد قشلاق بود و نه وقت ییلان، یعنی دومناسبتی که ترغای را بدان جاده می‌کشانید. بنابراین حضور بی‌موقع وی در آنجا دلیلی خاص داشت . از همین‌رو همین که شتران به وسط دره‌ای که پوشیده از درختان توت و تاك بود رسیدند فریاد ترغای بلند شد و نهیبی سخت برشتران زد . شتران نشنیده همان آهنگ خود را می‌زدند چون نیك می‌دانستند رسیدن بـه «شهر سبز» مستلزم پیمودن ناهمواریها وفرازونشیبهای بسیار است وعجله و شتاب برای‌رسیدن بجز اینکه مسافر را ناراحت کند سودی در برندارد و پیکاری است بیهوده ، چـه مسافر باید پس از عبور از رودخانه‌ها، جنگلهای انبوه ، تازه به تنگه‌ای بـرسد که برای‌گذشتن از آن‌صبرو بردباری فراوانی بهمان نسبت که شتران تحمل می‌کردند، داشته باشد.

گویی ترغای همهٔ ایـن‌اصول را فراموش کرده باشد، همانند تازه‌کارها و ناآشنا به تمام آن شرائط ومحیط از روی بی‌حوصلگی و شتاب فریادی برآورد که فکر می‌کرد حالا صدایش به‌آسمان می‌رسد، اما بی‌حاصل. او از درون‌دره‌ای می‌گذشت که ارتفاع کوتاهترین دیواره‌های سنگیش به بیش از ششصدپامی‌رسید بنابراین فریادش هنوز بالا نرفته خشمناکتر بسوی خود او بازگشت و درپس آن ، طنین ملایم ویکنواخت زنگ شتربودوبس. زنگ‌شتر تمام محیط دره رافراگرفته بود . شتران بی‌اعتنانسبت به‌آن نداوصدای ناهنجار مخالف، ساز خود رامی‌زدند و به‌آن صدا که باسازشان نمی‌خواند اهمیتی نمی‌دادند .

«ترغای» حق داشت تعجیل نماید، عیالش ممکن‌بود هرآن وضع حمل کند وخودوی‌در خواجه‌ایلغار نباشد آنوقت تاتارها چه‌ها که نمی‌گفتند. بعداز این

سعی بیهودهٔ ترغای او ناگزیر شد باشتران هماهنگ گردد و ملایم ملایم آهنگی ترنم نماید. همین توفیق اجباری آرامش لازم را برای آمادگی پدرشدن و یا احساس پدری به‌وی بازگردانید. اوغرق‌درافکار خویشتن‌بود که جابجایی وحرکت‌شتران ناگهان او را بخود آورد و بانهایت تعجب دید که بدروازه آهنین نزدیك شده است.

دروازهٔ آهنین اصطلاحی بود که«بارلاسها» به آن نقطه از جاده که به «شهر سبز» منتهی می‌شد، اطلاق می کردند. مسافر بعد ازگذشتن از دره‌های عمیق ورد- شدن از میان دیواره‌های مرتفع سنگی ناگهان جادهٔباریکی را دربرابر خودمی‌دید که بنا بویژگی خاص، همانگونه‌کـه اشاره شد، «دروازهٔ آهنینش» می‌نامیدند. در اینجا شتران مجبور بودند بازهم ازآهنگ قدمهایشان بکاهند و از این ببعد دوبدو ودرصورتیکه کسی یاسواری از روبرو می‌آمد تك،تك حرکت کنند وهمین‌تغییر باعث شد ترغای متوجه «جادهٔ باریك»گردد. در انتهای همین جاده و ابتدای‌ورود به منطقه دونیزه‌دار باچهره‌ای عبوس به نیزه‌هایشان تکیه داده و مراقب رفت وآمد مسافرین بودند. سبیلهای نازك و بسیارنوك‌تیزشان برروی رخسارهای برافروخته و گونه‌های پهنی که روی گردنهای کلفت و تنه‌های ستبربچپ وراست می‌شد،هیبتی مخوف بدانهامی‌بخشید . و این هیبت مخوف را کلاه‌خودهای میخ داری که بـا موهای مشکی اسبان تزیین گشته بود ، چند چندان می کرد . اینها همه نشانه‌هـای مشخص گارد مسلح تاتاربودووجه تسمیه «دوازهٔ آهنین»نیز از همین هیبت آهنین گرفته شده بود.

کسانی که برای نخستین‌باربه «شهرسبز»واردمی‌شدند تا از آنجا به‌سمرقند بروندبا احتیاط‌وبالاجبار برمردان آهنین نزدیك می‌شدند و باحالتی خاضعانه‌سراغ کاروانسرای نزدیکی رامی گرفتند. در اینوقت‌یکی‌ازگاردها بدون آنکه لب‌بجنباند گردشی‌به راست‌می کرد وباانگشت‌نقطه‌ای‌رانشان‌می‌داد سپس‌باهمان ژست‌واطوار بجای خویش باز می‌گشت. اما ترغای بدون اینکه حتی نگاهی هم به مردان آهنین

بیافکند بسوی تپه‌ای که به شهرسبز سرازیر می‌شدروان گشت واز کنار کاروانسرای همیشه شلوغ قریه گذشت. اطراف آن کاروانسرا برای احتیاط وپرهیز از هجوم‌های وقت وبی‌وقت تاتارها خندقی تعبیه کرده بودند که معمولاً پرآب بود.

در پس کاروانسرا گنبدسفید مقبره‌ها،منارهای نیزه‌ای شکل از میان‌درختان زردآلو، انجیروتوت سربدر آورده بودوبه‌آیندگان خیرمقدم می گفت. این مناره‌ها نقش دیگری هم بجز محل اذان گفتن‌داشتند یعنی‌از آنهابه‌عنوان برج‌دیده‌بانی‌استفاده می‌شد. (شهرسبز برسرراه سمرقند موقعیت استراتژیکی داشت).

ترغای لزومی نداشت شتران را راهنمایی کند، درحقیقت شتران خود خوب می‌دانستند بکجامی‌روند. آنهاخیابانهای‌پهن‌وخاکی«خواجه‌ایلغار»،سپس کوچه‌های تنگ خانه‌های‌خشتی وچوبی را پشت‌سر گذاشتند و در کنار دروازه خانهٔ بزرگی که رسیدند آخرین دنگ زنگ خود را زدند، زنگ‌هاتکانی خورد وایستاد.

حیاط بزرگ مالامال از جمعیت بود ، کودکان بـه مجرد دیدن شتران بـه بیرون شتافتند واولین کسانی بودند که آخرین‌اطلاعات طایفه را به ترغای‌دادند:

ـ عموجان میگن، بله، یعنی بابام میگه عموترغای میخوات پدربشه، راستی اسمشوچی میخوای بگذاری‌عمو؟!... شترهارا ببرید داخل، اسمشوهم شما بگید. اسمشو همون می گذارم‌که شما بگید. ترغای درمیان اعلام دهه‌ـا اسم برای نوزاد بدنیا نیامده واردصحن حیاطی‌که بیشتر بباغ شبیه بود،گردید. احمدیلغای مجنون زود به استقبال او شتافت و ندا داد:

ـ هی، ترغای!دیشب خواب دیدم، بشین تابرات بگم. ترغای باگفتن«خیر باشد»به‌اتفاق‌احمدایلغای بجمع مردان‌منتظر پیوست. احوالپرسی وچاق‌سلامتی‌ها که تمام شد احمدخوابش راگفت وخود ترغای هم برای آنان گفت، منهم خواب دیدم وهمه‌گفتند خیرباشه، بگو:

ـ خواب دیدم، (خیرباشهٔ دوباره) خواب دیدم نورانی مردی‌خوش منظر باهیبتی روحانی جلوم سبز شد. آن بزرگوار شمشیری در دست داشت که نظیرش

را در هیچ کجا ندیده بودم. شمشیر را بطرف من دراز کرد، من خیلی ترسیدم و خودم را عقب کشیدم ولی او مرا صدا کرد.

ترغای چاپش را سر کشید و افزود: مثل این که در بیداری باشد خیلی روشن آن منظره پیش رویم مجسم است، جالب او مرا تارگـای نامید و گفت: تارگای بیا جلو، این شمشیر را بگیر و امتحان کن. شمشیر را گرفتم و تکانی دادم. مرد روحانی بمن گفت «تارگای!» خوب امتحان کن، اگر نمی‌توانی پس بده. منکه از آن شمشیر خوشم آمده بود با حرکت ناگهانی شمشیر را بچپ وراست به بالا و پائین و سپس بالای سرم بردم و آنچنان چرخش سریعی به شمشیر دادم که تحسین مرد بلند شد و گفت: تو لایق آن هستی که شمشیر را نگاه‌داری، شمشیر مال تو ولی مواظب باش این شمشیر از فولاد خالص است روی همین فولاد تکیه کرد و افزود: آنرا از دست ندهی، مبادا مطلقاً حتی با طلا عوض کنی. گفتم: نخواهم کرد ولی خواهم دانست چرا؟ من می‌توانم با یك شمشیر طلا چندین شمشیر پولادی بخرم. مرد خندید و گفت اشتباه تو در همین جا است، یك شمشیر پولادی محکم می‌تواند هزاران شمشیر طلا برای تـو بیاورد ولی یك شمشیر طلا نرم است زود خم می‌شود، بدنبال پولاد باش، پولاد...، دزدان بدنبال طلایند،...

بازار سخن گرم شد و بحث همچنان ادامه یافت تعبیرهای متعددی برای آن خواب شد و یکی از مطلعین بعداز شنیدن دیگر اظهار نظرها توضیح داد که: پولاد و آهن مرا بیاد آتیلا می‌اندازد. و بزبان ساده برای آنـان گفت آتیلا از واژهٔ اتزل که همان آهن باشد گرفته شده و آهن خواب دیدن نشانهٔ سلحشوری است.

من توصیه می کنم اگـر فرزند ترغای پسر شد نامش را آهن بگذارد. و دیگران بشوخی: اگر هم دختر شد، طلا...

نیمه‌های شب در میان هلهله‌های زنان و مردان ایلیاتی وصداهای عجیب و غریب تاتاری نوزاد پسر بدنیا آمد. گویند هنگام تولد از مادر آن طفل دستهای خونینی داشته وروی همین اصل هم بود که بعضی افراد طایفهٔ تاتاری گفتند: این طفل راهزنی

بی‌باك می‌شود و بعضی گفتند : دژخیمی سفاك از آب درمی‌آید. ترغای‌صبح زود برای روشن کردن همهٔ این‌حرفهای ضد و نقیض‌وخوابهای آشفتهٔاین‌وآن یکراست به مسجد محل نزد شیخ شمس‌الدین فاخوری‌رفت‌تا تعبیر خوابها را از او بشنود و ضمناً اسم پسرش هم نظرخواهی کند.

«شیخ شمس‌الدین فاخوری» پیری بود از اهل طریقت ، تمام اهالی کش و بلکه ساکنین اطراف او را می‌شناختندو به‌حرفهایش ایمان داشتند. درامور دنیوی و مذهبی شیخ مرجعی معتمد برای خاص وعام بشمار می‌رفت، و در ضمن ملای مکتب و استاد خیلی از شهرسبزیها بود.

روی همین اطمینان و سابقه، توغای به محض پدرشدن نزدآن پدر روحانی رفت و شیخ را درحال قرائت دید:

ـ آمده‌ام در مورد فرزندم با شما صحبت کنم، یعنی بـا مشورت شما هم اسمی‌مناسب‌برایش‌انتخاب کنم‌و هم‌چندخواب‌است که‌برایم‌تعبیرشود. من‌نمی‌دانم مردم چرا اینقدر راجع بمن وفرزندم خواب می‌بینند. شیخ تبسمی کردو قرآنی‌را که می‌خواندپس ازعلامت‌گذاری روی صفحهٔ مخصوصی، آن را بست‌وپدرشدن ترغای را تبریك‌گفت:

ـ ترغای! تاتارها خیلی خواب می‌بینند تعجب نکن، مگر نگفتی خودت‌هم خواب دیدی ؟ سپس سرش را بزیرافکند ولختی اندیشید و مثل این کـه چیزی را جستجومی کند سکوتی کردوسر برداشت‌و افزود:

ـ عجیب است، راست می‌گویی، اگـر ناراحت نشوی خـود منهم همین دیشب خواب عجیبی در مورد تو دیدم!!. تـرغای چشمانش از تعجب گـرد شدو عجولانه پرسید:

ـ سرورمن، پدرروحانی!شماهم خواب دیده‌اید؟ خیرباشد، چه خوابی‌بود؟ بگوئید وتعبیرش کنید. شیخ‌گفت: توآمده‌ای خوابها را بگویی، پس اول توبگو چه‌خوابی دیده‌ای و چه شنیده‌ای تابعداً منهم برایت خوابم را بگویم . ترغای قبل از تعریف و بازگویی خوابها آهسته و با احتیاط گفت، خوابها و تعبیرشان؛ سپس

بلافاصله هر آنچه که گذشته بود برای شیخ گفت. شیخ هم سراپا گوش بدون آنکه حتی یکمرتبه حرف ترغای را قطع کند به تمام آن خوابها و تعبیرات و دیگر قضایا با حوصلهٔ خاصی گوش فرادادو بعدازآن از ترغای پرسید:

ـ فرزندم، متوجه شدی که دربدو ورودت من بچه کاری مشغول بودم؟

ـ بله پدرجان! تلاوت قرآن مجید. شیخ گفت درست است، اما ارتباط عجیبی بین این تلاوت و آنچه که تو هم اکنون می‌گویی، یعنی خوابها، دستهای خونین وجود دارد... ترغای بدون آن که مژه برهم زند چشم بردهان شیخ شمس‌الدین دوخت:

ـ خواب دیدم که دنیا تکانی خورد و «خواجه ایلغار» همین آبادی کوچك ما از جای کنده شد و به نقطه‌ای که نمی‌شناختم ولی خیلی دور از اینجا پرت شد، اگر نگویم آخر دنیا بود ولی نیمه‌های دنیا بود، چون بعداز آنجا بازهم زمین‌هائی را دیدم منتهی زمینها بالا قرار گرفته بود و ما نمی‌توانستیم ازآن بالا برویم. اهالی آبادی ما، نمی‌توانم بگویم همه، ولی خیلی از جوانترها این طرف و آنطرف می‌دویدند. آنچه ازآن خواب خوب بیادم مانده و مربوط بتو می‌شود آنست که وقتی آبادی از جای کنده شد و مثل گویی دو باره به همان نقطه‌ای که گفتم پرتاب گشت، اهالی از این پرش ناگهانی تکان خوردند و پسرت، که حالا می‌گویی بدنیا آمده، ولی درآن خواب خیلی بزرگ بود، دستش جراحت برداشت و خون آمد... شیخ سکوت کرد و ترغای که دید شیخ ازگفتن چیزی ابا دارد و نمی‌خواهد بقیه را بگوید، اصرار ورزید که خوب بعدچه شد، خواهش می‌کنم همه‌اش رابگوئید، بگویید عیب‌ندارد، هرچه شمادرخواب‌دیده‌اید همان درست است شیخ‌شمس‌الدین گفت خب، می‌گویم‌صبر کن به بینیم دقیقاًچه‌دیده‌ام، یك‌جای آن خواب کمی‌مبهم و تاریك بنظرم می‌رسد، یعنی وقتی دست پسرت زخم‌شد و خون‌آمد چند نفرآمدند آنرا ببندند ولی خون بندنمی‌آمد که دوباره زمین تکان خورد و من ازجای پریدم ونماز خواندم‌سپس شروع کردم به‌قرآن خواندن که تووارد شدی. جالب است‌به محض آنکه به‌واژهٔ تمرو که به عربی به معنی تکان است رسیدم صدای محکم تو

مرا تکان داد و از جای پراند همان حالتی که در خواب از تکان و جابجایی خواجه‌ایلغار (شهرسبز) به من دست داد بله تمرو ، من نمی‌توانم تعبیر درستی برای اینهمه خواب بیابم ولی در مورد اسم پسرت چون حالا که‌این کلمه اینقدرمرا تکان داده اسم پسرت را چیزی شبیه‌آن بگذار، مثلاً تیمور... انشاءالله که همه خوابها هم‌خیر باشد... (تیمور به معنی‌آهن است).

خانهٔ ترغای عمارتی بود از جنس خشت‌خام و چوبهای جنگلی که در میان باغی بناشده بود. اطراف باغ و خانه را دیوار یا به‌اصطلاح چینه کشیده بودند. پشت بام خانه بزرگ و مسطح بود، روی این پشت‌بام سکویی ساخته بودند نسبتاً بلند بطوری که وقتی تیمور غروبها در پشت آن پنهان می‌شد کسی نمی‌توانست او را به‌بیند. او درآنجا از دیدن‌گله‌ها و بازگشتشان بسوی آغل لذت می‌برد، این بازگشت‌مصادف‌بود با بانگ اذان مؤذنهای «شهرسبز» که صدای الله‌واکبرشان یکی پس‌از دیگری همهٔ فضای شهر را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. مخصوصاً در نزدیکی خانهٔ ترغای مسجدی بود که مؤذنش صدایش از همه مؤذنها دلنشین‌تر و خوشتر بدل می‌نشست. تیمور از شنیدن صدای این مؤذن غوغایی در دلش برپا می‌شد و دلش می‌خواست بازهم اذان بگوید. بعداز غروب آن پشت‌بام خود دیدنی بود دوستان و آشنایان ترغای بعداز نماز و صرف شام مخصوصاً در فصول گرم‌تر سال درآنجا دورهم گرد می‌آمدند و تازه حرفها و گفتگوها گل می‌انداخت. سپید موهای کهن‌سال‌که تجارب زندگی سیاهی را از موهایشان ربوده وبه‌بهای همان دستبرد، تجارب وسپیدمویی برایشان بارمغان‌آورده بود. درمیان جوانان وزن خاصی برای خود داشتند. جامه‌های بلند ابریشمی دست‌باف در الوانهای ارغوانی و بسیار شاد چهرهٔ آنانرا باآن ابروهای کمانی که چشمان بادامیشان‌را اسیر کرده بودبرای تیمور که تمام حرفهایشان را می‌شنید مکتب بزرگی بود.

گرچه‌اهالی‌شهرسبز عموماًمذهبی‌بودندوپدرترغای هم‌سخت‌مذهبی‌بود امادر آن نشست‌های شبهای تابستان محور گفتگوها جنگ، تعریف از شجاعت فلانی‌پل،

خونریزی، چپاول، محاصره شکست و بالاخره پیروزیها بود. این نمودی بود از آنچه بر آن قوم سالها می گذشت چه آنان همواره یا درجنگ بودند و یا ازخود دفاع می کردند، بنابراین خاطرات آنقدرزیاد بودکه تمامی نداشت. آنچه پیش‌از هرچیزدیگری‌درذهن کوچك آن کودك که‌درگوشه‌ای خزیده وگوشهایش‌را تیز کرده بودعمیقاًنقش بست‌عبارتی بودکه‌بزبان‌تاتاری **ایران مورنـی جیین** بودکه‌معنی آن **راه مرد یکی است و دو تانیست** می‌باشد. ایـن عبارت مثل چکش در مغز تیمور زنگ می‌زد چه‌اوازحرفهای بزرگترهالذت‌می‌برد و حرفهایشان را حجت‌می‌شمرد. البته این‌تنها تیمور نبود که‌سخنان کهنسالان شهررا می‌پذیرفت در شهرسبزوسمرقند قانون همان حرف پیران بود، تمام اصول و معیارهای اجتماعی معمولاً اساسش‌بر مبنای همان گفته‌های کهنسالان،استوار بود و آنان بودند که درقضاوتهارأی می‌دادند. البته‌کم کم این سنت آن قوت وقدرت خودرا با پیدایش نسل تازه از دست داد و در بین اهالی ماوراءالنهر نیروی برتر اسلحه بودکه رفته رفته حرفش را به‌کرسی می‌نشانید:

کاردتیزتر ، خنجربرنده‌تر، لبهٔ قداره‌هایی که دارندگانش بی‌رحم‌تر بودند یکقدم از قانون جلوتر حرکت می کردند. جوانان تاتاری در دورهٔ تیمور درسایـهٔ همین جایگزینی بافت اجتماعیشان شکل گرفت. گرچه آنان همانند پدرانشان‌وتمام اهالی‌سمرقندمیان رمه‌های اسب بزرگ‌می‌شدند وپرورش می‌یافتند وبیشتراوقاتشان را با برپشت اسب بودند ویا دست بگریبان یکدیگر به‌کشتی می گذرانیدند، با این وجود نسل تیمور با نسل قبلی کاملاً فرق داشت. شرائط زنـدگی خیلی زود تغییر کرده بود وهمان جاده‌ای‌که از شهر سبز بـه سمرقند می‌رفت بخودی خود این شرائط را به‌آنان تحمیل کرده بود.

درهمان حوالـی درکنار جادهٔ مزبور قلعهٔ بارلاس شاهـدکنکاش وپیکار جوانان تاتار بود؛ شکار دراج و روباه وگاهی اوقات حیوانات ترسناك و درنـده جزء معمولی‌ترین تفریحات این جوانان بشمار می‌رفت . اطراف «قلعه‌بارلاس» به

صحنه ومیدان تمرین ومشق این جوانان تبدیل شده بود. قلعه هر روز توسط یك عده محاصره می گردید و به دژی دفاعی مبدل می‌شد، سپس هجوم «بیگانگان»! به دژ مزبور و فتح وگشایش دژ ساعتها بطول می‌انجامید، دژ مرتباً بدست گروهی از جوانان دست‌بدست می‌شد وچون کارقلعه‌گیری بفرجام‌می‌رسید نوبت اسبان‌بود. دراین میان سگان تازی که درگوشه‌وکنار مراقب حرکات آن جوانان بودند به محض خیزش «اربابان» برروی اسب بدنبالشان می‌دویدند و بزور خودرا دربازی «جنگ بازی!» شرکت‌می‌دادند. اسبان‌هم که دیگرمی‌دانستندبه‌جنگ‌قلابی می‌روند برای بدست آوردن دل بچه جنگجویان با تمام توان تند و چهار نعل می‌تاختند تا بلکه سواران خسته‌شوند، اما آنان بواقع نستوه بودند چون به مجرد پایان هربازی فوراً بازی تازه‌ای درهمان چارچوب «جنگ بازی» آغاز می‌شد:

ـ حمله، حمله، و با این ندا شمشیرهای فلزی وچوبی از غلاف درمی‌آمدو بدور سرمی‌چرخیدو کلمات‌تاتاری درپس آن«مهاجمان» را ترغیب به‌پیکارمی‌نمود. «تیمور» در تمام این صحنه‌ها پیشتاز، فرمانده وپیروز بود. همهٔ همسالان «تیمور» او را بفرماندهی قبول داشتند و او را رئیس صدا می کردند.

رئیس کوچك درهمان مانورهای مصنوعی هم بقدری درلاك جدی وطبیعی فرو می‌رفت که‌گویی لبخند وحتی‌تبسم بلدنیست. درحالیکه‌تمام چهره قهربنظرمی‌رسید ابراوانش با هم آشتی می کردند و چنان تنگ هم بهم فشرده می‌شدندکه چال و برجستگی میان آنها بصورت برآمدگی چهرهٔ تیمور را برجسته‌تر نشان می‌داد. تیمور در فنون مختلف سرآمدهمسالان بود و باوجود آن‌که اسبش اسب ممتازی نبود امامهارت وی‌درهدایت اسب‌این کمبود را جبران می کرد و دراغلب‌مسابقات نفراول بود. شگفت‌آن‌که با اینهمه ابراز رشادت‌وجسارت تیمور ازنظر اجتماعی کودکی بس منزوی وگوشه‌گیر بود.

تیمورکمتر با پدرش دیده می‌شد و این بدان علت بود که پدر تیمو، ترغای، اوقاتش‌را بیشتر با سادات عمامه‌سبزسرمی کرد و ایامش را باآنان بزیارت بزرگان

اسلام می‌گذرانید. در این میان تیمور هم برای خود بازو تازی و اسب وشمشیر و ساطور تهیه کرده بود و به‌نبرد با «بیگانگان» می‌پرداخت. حوزهٔ تاخت وتاز تیمور عمدتاً جادهٔ سه‌راه سمرقند بود.

آبادی خواجه‌ایلغار یـا شهر سبز علیرغم کوچکی محیط، اجتماعی بس ناهنجار مملو از اختلافات شدید طبقاتی بـود. وقتی تیمور در طول جاده سر راه سمرقند به اصطلاح خویش برای نبرد می‌رفت، نمی‌توانست از تنوع ورنگارنگی روندگان و آیندگان جاده چشم بپوشد:

ایرانیان را می‌دید که بالباسهای فاخر واسبان تندرو زنان ظریف و روبسته‌ای را درمیان گرفته و در حرکت‌اند.

ـ زنان تاتار روباز بودند ـ . جاده سمرقند بعلت موقعیت ویـژهٔ تجاریش همیشه شلوغ بود، بجزایرانیان، بازرگانان عرب مشخص‌ترین چهره‌های جادهٔ سمرقند بشمار می‌رفتند، پارچه‌های ابریشمی، فرشهای زربافت محموله‌های این بازرگانان مرتباً از شمال بطرف سمرقند سرازیر می‌گردید.

این تابلو ضد ونقیض را حضور غلامان رنگارنگ وگدایان ژنده پوش و رنگ و رفته، درویشان گرسنه وعصا وکشکول بدست و مرشدان بینوایی که‌بدنبال مرید می‌گشتند کامل می‌نمود. درکنار تمام این ناهمگونی‌ها گاهی الاغ‌سوارانی با طمأنینه وهیبتی خاص راه خودرا بسوی سمرقندمی کشیدند، اینها آنچنان مشخص حرکت می‌کردند که از دور همـه می‌دانستند جهودی بسوی نسوی سمرقند روان است. گرچه تعداد این گروه بسی اندك بود اما رفت و آمد همیشگی چندین تن از آنان نمی‌توانست از دید تیز تیمور بدور بماند.

تیمور از میان اینهمه افراد مختلف تنها به هندیها تمایل نشان می‌داد. هندیها باریك‌اندام، رنگ پریده بنظر می‌رسیدند که درجاهای خلوت جاده بطور پراکنده چادر می‌زدند. جان کلام و محور گفتگوهای این‌عده یغماگری افغانها سپس بررسی وضع تجارت و ارزیابی بهای اجناس در سمرقند بود. تیمور ساعت‌های زیادی را

با این دسته می‌گذرانید و از صحبتهایشان خیلی چیزها دستگیرش می‌شد . ترغای تیمور را ازاین کار منع می‌کردو سرزنش می‌نمود وچون چاره‌اش نمی‌شد. ترغای تیمور را دریك نوبت تنبیه سختی کرد وسپس پرسید: بازهم نزد هندیها می‌روی؟ تیمور پاسخداد: ایرن مورنی جین بین (راه مرد یکی است و دوتا نیست...)

فصل دوم

طایفهٔ تیمور یا بارلاسها

سرزنش ترغای به پسرش تیمور برآن نوجوان مغرور بسیارگران آمد و چند روز بحالت قهر لب‌از سخن‌گفتن فروبست. هرچه‌کودکان همسن و سالش اورا برای‌بازی و«پیکار»همان «جنگ‌بازی» دعوت می کردند، تیمور حتی جواب هم نمی‌داد. ترغای که از خشم افتاده و مهرپدری جایگزین عصبانیتش گشته بود نگران تیمور شد چون او نه‌تنها لب ازلب نمی‌گشود بلکه هیچ‌چیزهم برسرزبان نمی‌زد. ترغای از این همه غرور متعجب و درضمن خرسند بود بنابراین وقتی که کودکان برای چندمین‌بار بدنبال تیمور آمدند، گفت:

ـ مگر نمی‌دانید تیمورآتش‌بس‌داده است. این‌جمله که‌بزبان تا تاری‌آهنگی ومفهومی دوگانه دارد تیمور را خنداند و کمی یخها را آب کرد. ترغای بخود جرأت داد که به تیمور نزدیك شود وبزبانی که هرگز با تیمورمثل آن سخن‌نگفته‌با کلماتی بس دلجویانه و درعین حال پر معنی که از سن تیمور فراتر می‌رفت باب گفتگو وآشتی را بگشاید:

ـ می‌دانی پسرم توکیستی ، تو از خانوادهٔ جغتایی ، پدران وجد، جدهای

بزرگتر ما از نسل پیغمبراند، از نسل نوح! تیمور که شیفتهٔ کسب معلومات بـود فراموش کرد که با پدرش‌میانه‌اش‌شکر آب شده و به محض آنکه دانست «پیامبرزاده» است با شعف و خوشحالی گفت:

ـ پس من پسر نوح‌ام؟! ترغای خندید و گفت: بله یك پیامبرزاده نبایـد از نصیحت خیرخواهانهٔ پدرش که بنا به مصلحت او گفته می‌شود روی ترش نماید . وقتی خوراکت را خوردی برایت خواهم گفت که چرا بعضی‌از اصول وقواعد را باید رعایت کنی . ترغای ضمن خوراك خوردن تیمور برایش گفت : اول برایت بگویم که ما باید بیشتر با مسلمانان آمیزش کنیم، اولین کسی که از اجـداد ما مسلمان شد کراشر نویان داماد جغتای‌خان مغول بوده و چون داماد جغتای بـود بوی گورکان یعنی داماد می‌گفتند.. (توضیح آن که ترغای مدتی بعداز پدرشدن بریاست طایفهٔ بارلاس انتخاب شد که‌چون‌محیط و جو آن طایفه ارتباط تنگاتنگی با حوادث کتاب دارد شناخت «بارلاسها» یا طایفهٔ تیمور کمك بزرگی بـه این مهم می‌کند. و رویدادهایی را که بارلاسها سبب می‌شوند توجیه می‌نماید.

تیرهٔ «بارلاس» ساکن «شهر سبز» تمام دره ونـواحی اطراف آن را از آن خود می‌دانست. البته آنان نه مالك دره بودند و نه حقی نسبت بآن داشتند ولی با این وجود از درختان جنگلی گرفته تاچراگاهها و تاکستانها، که انگور ومویزش در سراسر سمرقند و تمام ماوراءالنهر شهرت داشت، تـا زمینهای مزروعی و حتی موجودیت جاده را در دست گرفته بـودند. پرواضح است که اگر بارلاسها جـادهٔ باریك ـ همان جاده‌ای را که به شهر سبز می‌آمد و از آنطرف به سمرقند می‌رفت ـ می‌بستند شریان تجاری سمرقنداز این زاویه بند می‌آمد. این احساس مالکیت از آنجاناشی می‌شد که خان بزرگ مستقر در ماوراء جبال، درهٔ‌بارلاس را به‌اجداد تیرهٔ بارلاس‌ها واگذار کرد و بعداز این‌واگذاری درهٔ بارلاس ـ که‌همان شهر سبز باشد ـ با تمام متعلقاتش به تیرهٔ بارلاس متعلق شده بود.

مالکیت و نگهداری دره فقط درسایـهٔ قدرت حفظ‌کردنی بود یعنی همـان

ویژگی خاصی که بارلاسها درنهایت کمال از آن برخوردار بودند. قامت کشیده ، استخوانهای درشت ، سینه‌های ستبر، بازوان پیچیده ، چهره های آفتاب سوخته ، دل‌سنگ و پرجرأت وسرپرشوربود تاتاربخوبی‌ازسرزمین اباء واجدادیش‌محافظت می کرد و آنرا باچنگ‌ودندان‌ازگزند دشمنان محفوظ نگاه‌می‌داشت. بارلاسها کسی که از رشد وسن‌بلوغشان می گذشت ریش‌باریك وبلندی می گذاشتند که‌برابهتشان می‌افزود . علاوه برمردان ؛ هنگام‌خطر زنان‌و کودکان حتی پیرمـردان هم بنحوی دربرابر مهاجمین تا سرحدجان می‌ایستادند ، مخصوصاً شهامت زنان بارلاس بـه افسانه می‌ماند .

بموازات دفاع از سرزمین سبز واحساس مالکیت ، بـارلاسها مردمی بسیار مغرور بودند . وقتی آنان در جادهٔ سمرقند عبور می کـردند اعتنایـی به‌هیچیك از آیندگان‌وروندگان نداشتند ولب وسرشان فقط هنگام دیدن یك بارلاس پیرومسن‌تر ازخود به حرکت درمی‌آمد .

بارلاسها همه‌اسب‌داشتند . اسبان آن ازنجیب‌ترین واصیل‌تـرین ، ودرعین بادپایی ، از پر. بارترین اسبان منطقه بشمار می آمد . عـلاوه براسب کسانـی‌هـم یابوهایی چابك برای چوگان بازی تربیت‌می کردند ، که البته این نشانـهٔ تفاخر و بزرگی بود . دهانهٔ اسبان بارلاسها نقره‌کوب بودآنان دوست داشتند زینهایشان را قلاب دوزی کنند . اسب و یابودرشهر سبزبقدری رایج بود کـه حتی فقیرترین افرادهم‌برای رفتن ازچادر به‌مسجد مرکبی برای سواری داشت . بعضی‌ازمورخین سکنهٔ بارلاس را سیس ، یعنی ترك مـی‌خوانند ، که بـامغولها ازدشتهای شمال بسوی سمرقند و دیگر نقاط سبزوخرم سرازیرشدند ودرآنجا بنای سکونت‌نهادند آنها همه درچادر زندگی می کردند . اصولاً یك‌بارلاس که تیموروپدرش هم‌جزء آنان‌اند چادرنشین اند ، علیرغم‌اینکه درشهرخانه‌داشته باشند یا نداشته باشند اغلب درهمان چادر بسرمی‌برند . چون بارلاسها چادر را برخانـه ترجیح‌می‌دهند ، آنها بین خود مثلی‌دارند که‌می گوید : «انسان بزدل برج وخانه مـی‌سازد ودرآن پنهان

می‌شود». درست است که تیمور درخانه نسبتاً بزرگی بدنیا آمد اوقاتش رادر پشت بام‌به‌سیروسیاحت هنگام کودکی گذرانید اما این کار مصادف با ایام و فصل خوش سال بود. چادرهای بارلاسها که بانمدوقالی مفروش می‌شد ازنظر زیبایی ومحل انتخابش ازخانه‌هایشان شکیل‌تر بود. این‌رسم ازهمان قدیم یعنی از پدرانشان‌برای بارلاسها بجای ماند، پدرانی که قسمت اعظم آسیا را در اختیار داشتند و جزء سلحشورترین طایفه‌ها بحساب می‌آمدند، ترغای وتیمورهم از همان‌نسل‌اند.

ویژگی مردان طایفهٔ تیمور در خور بررسی ژرفتری‌است چه خصوصیات اخلاقیشان درعین اصالت وقدمت بسیار متضاد است: بارلاس‌هم مرد رزم وهم‌اهل بزم‌بود؛ درمحفل بزم باجام اشك‌می‌ریخت ودرمیدان رزم باساطور خون. بارلاسها باآنکه همواره درجنگ وستیز بودند درکمتر جایی ازبدنشان نشانی‌اززخم‌بچشم می‌خورد وبموازات همین مهارت کمتر بارلاسی دربسترجان می‌داد، یك‌بارلاس در میدان جنگ‌جان می‌داد تایك بارلاس واقعی شود وخانواده‌اش پس‌ازمرگش به‌او افتخار کند.

زره حلقه‌حلقهٔ پولادین بروی نیمه‌تنهٔ ابریشمی، کلاهخودنوك تیزوساطور-های دودم از متعلقات‌جدانشدنی یك‌بارلاس‌بود که بدینترتیب از او مردی‌آهنین می‌ساخت. همان دومردی‌که درانتهای جادهٔ باریك دربدوورود ترغای بشهرسبز دیدیم ازهمین زره بتن داشتند.

تفریح بارلاسهاهم جزء شگفتی‌ها واز دیدنیهای‌عجیب است. در شکارها هرکس قوش داشته باشد نشانهٔ بزرگی و تفاخر اواست - تیمور بهمین دلیل از کودکی برای خود قوشی دست وپانمود - او می‌دید آنانکه قوش دارند چگونه حالت غروری بخودمی‌گیرند وبازشان رارهامی کنند. تیمور ازنادرکودکانی‌بود که اولاً جرأت می کرد بابزرگترها بشکار برودوثانیاً پابپای آنان بدود و شکاری هم‌نصیبش گردد. اولاً پابپای بزرگترها دویدن کار همه‌کس نبود چون بعضی از بارلاسها برای شکار ببرباخود می‌بردند. آنان بقدری جسارت وجرأت داشتند که

ببررا باچشم بسته بـه‌اسب می‌بستند سپس براه می‌افتادند. تیمور هم می‌خواست اینکار رابکند که منعش‌می کردند.

بارلاسها در تیراندازی و کمان‌کشی نظیر نداشتند، کمانهـای بلند و سنگین آنان‌که زهی بس سفت ومحکم داشت تیرهای دو پیکانهٔ مخصوصی را دردل‌خود جای می‌داد که هنگام اصابت تابن می‌نشست. بارلاسها در قیقاج زدن مهارتی‌بسزا داشتند یعنی همانگونه‌که اسب می‌تاختند ناگهان بعقب برگشته و تیری‌بسوی‌دشمن پرتاب می‌کردند. تیمورچندین‌بار درهمان سنین خـردسالی به‌تقلید از بـزرگترها قیقاج زد وپرندگانی را درآسمان بهم‌دوخت ودریك نوبت دراوایل جوانی یکنفر را باتیردوخت که شرح مفصل‌آنرا خواهیم خواند.

افتخارات طایفهٔ بارلاس بستگی بـه‌درجـه نظامیگری ورزمندیشان داشت، اشرافیت وبزرگی به‌برندگی‌وسرعت شمشیرزنی‌یك‌بارلاس بستگی‌داشت. بارلاسها ازدواج درون طایفه‌ای داشتند وهرگاه بایك دختر ایرانی ازدواج مـی‌کردند از اشرافیت وافتخار می‌افتادند، ازاین اینرو ازنظر حرفه‌فقیر وبینوا وازلحاظ‌تخریب دامنهٔ بی‌انتهایی داشتند. یك‌بارلاس بهمان اندازه‌که بدون منطق ودلیل‌زنـدگیش را فدای یك نفرمی‌کرد، بهمان بی‌منطقی یك‌نفر را درکمال بی‌رحمـی‌و سنگدلی خیلی‌راحت می‌کشت.

صفت بارزوستودنی بارلاسها میهمانوازیشان بود. یك بارلاس برای آن که به‌میهمانانش خوش‌بگذرد حاضربود یك‌شبه همه‌هستی‌اش را خرج‌کند ودراین‌راه حدواندازه نمی‌شناخت. مهمانسراهای شهرسبز همیشه مملواز جمعیت بود ودیگهای بزرگ آن همواره ازلاشهٔ گوساله و گوسفندهای تازه‌ذبح شده غل‌می‌زد.

بافت اجتماعی بارلاسهادرشهرسبزبافتی بس‌ناهمگون داشت:

جالب آن‌که دوگروه ایرانی درآنجا زندگی می‌کردند که بعد از بارلاسها ازبانفوذترین بودند، یکدسته بکارهای کشاورزی‌اشتغال داشتند که‌درعین کشاورز بودن وضع زندگیشان بمراتب ازبارلاسها سربود و دیگـردسته‌ای که درکاخهای

اشرافی بسرمی‌بردند . آنها کارشان قمار بازی وتفریح بود وشگفت آنکه بااین وجود درهنگام فراغت دریك مسجد همراه بادیگر ایرانیان کشاورز یکجا جمع می‌شدندو به‌تلاوت قرآن گوش می‌دادند . بعضی از بارلاسها معتقدبه «یاسا» کتاب چنگیز بودندولی اکثراً مسلمانانی دوآتشه بشمار می‌آمدند که ترغای نیزازآنجمله بود .
واما زنان بارلاس که بمفهوم واقعی مردان دلیری بودند در قامت زیبای زنانه . در آن روزها زنان بارلاس بی‌پرده حرکت می‌کردند ، حرم وپرده‌نشینی وبازن‌خانه‌دار بودن به‌مفهوم امروزی آن ابداً معمول نبود . زن بارلاس همراه وهمدوش مرد خویش چابك برپشت‌زین می‌نشست و درسفرهای جنگی و زیارتی مثل حج ویا درگردش‌ها همواره او را یاری می‌داد . زنان این جرأت وشیردلی را از پدران و مادران خود بارث برده بودند . هوای آزاد ، طبیعت سرشار از شادابی و نشاط مساعد برای هرگونه فعالیت و کوشش نشوونمای اینچنانی راهم حاصل می‌کرد. مادران وجده‌های زنان که پابسن‌نهاده بودند تمام امورخانه را ازبچه‌داری‌ونظافت وآشپزی گرفته،تادوشیدن شیروحتی دوختن چکمه را به‌عهده می‌گرفتند .

در زمان تیمور زن بارلاس حقوقی مساوی با مرد داشت و از حق مالکیت، همانگونه‌که برای مرد قائل می‌شدند، زنان نیزبهمان میزان برخوردار بودند وتمام هدیه‌ها وجهیزیه‌هایی که در مراسم پیشکش می‌شد از آن زن و جزء اموالش محسوب می‌شد. مردان متملك وبا نفوذ حتی برای عیالشان خانه‌های کاخ‌گونه بنا می‌کردند و هنگام مسافرت چادرهای ویژه‌ای برای‌زنانشان بر پای ساختند. از ویژگیهای بارز زن بارلاسی جنگیدن همپای مردانشان بود. این زنان هنگام نبرد روبنده می‌بستند، لباس ضخیمی‌زیرزره می‌پوشیدندکه برجستگیهایشان راپپوشاند، اسبهای تیزرو سوار می‌شدند و نیزه بدست و خنجر در سینه برای مواقع اسیری بی‌باکانه به دشمن یورش می‌بردند و درعین‌حال ازحساسیتی خاص‌و زیبایی خیره‌کننده برخوردار بودند. پوست زن بارلاسی زمینهٔ قهوه‌ای‌روشن شفاف داشت که هنگام خندیدن دو ردیف دندانهای صدف‌گونه لبان سرخ و قیطانی نمکین او را

بهتر نشان می‌داد. زلفان تابدار و مشکین یك عروس بارلاسی که روی شانه‌هایش می‌ریخت درشب عروسی همه جوانان مجرد را وسوسهٔ زن گرفتن می کرد...

مادر تیمور نیز در زمرهٔ همین زنان بود. ترغای بارها گفته بود که من جانم را مدیون دلشادخاتون می‌دانم. دلشادخاتـون از دختران زیبای بـارلاس معروف بشجاعت و دلیری و زیبایی وغروربود. کمتر مردی در میدان می‌توانست باجرأت داشت با او مسابقه دهد. دلشادخاتون در استفاده از نیزه آنچنان چابك و سریع‌بود که در زور آزمائیهای تن به‌تن هر مرد نیرومندی را درهمان دقایق نخستین با ضرب نیزه از پشت زین به خاك می‌انداخت وهمین مهارت هم باعث نجات جان ترغای پدرتیمور گردید. در نبردی که بارلاسها بایکی از اقوام مهاجم جنوبی داشتند سه تن مهاجم ترغای را محاصره کردند ونزدیك بود که سرش را از تن جدا کنند کـه دلشادخاتون با سرعت از پشت بـوسیلهٔ نیزه یکی از آنانرا هلاك کرد و به نفر دوم پرداخت و سومین نفر را هم به خود ترغای واگذار کرد. ترغای هم که خود از شجاعان بود همزمان با دلشادخاتون مهاجم جنوبی را بدیار عدم فرستاد. آنـدو در بازگشت بین راه ضمن گفتگوهایشان بطورضمن صحبت‌از آینده نمودندکه‌حاصل همین بحث، به ازدواج کشید و تیمور بدنیا آمد که شجاعت و درایت و ذکاوت را یکجا به ارث برد. دلشادخاتون علاوه برزیبائی‌هوش فوق‌العاده‌ای داشت، تمام زنان وقتی چیزی را فراموش می کردندونام یکنفر راکه چندین‌سال‌پیش دیده‌بودند و از یادشان رفته بود می‌خواستند بدانند فوراً سراغ دلشادخاتون می‌رفتند و دلشاد خاتون هم بلافاصله نام ونشانی باضافهٔ چنداطلاعات دیگرهم به‌آنها می‌داد. تیمور مخصوصاً از این لحاظ شباهت زیادی بمادرش داشت. پدرش ترغای زیاد به این موضوعات اهمیت نمی‌داد شگفت آنکه‌کمی فراموشکار هم بود.

دراین اواخر یعنی‌وقتی تیمور کمی بزرگ شد ترغای خانقاه نشین گشت، او قبلاً به‌ریاست طایفه انتخاب گردید، یعنی بدستور صوفیان مسلمان از زندگی ایلیاتی دست‌کشید که درجای خود بدان اشاره می کنیم. دراین مورد یعنی‌شرکت

درمجالس مذهبی تفاوتی بین بارلاسها و دیگران نبود و مذهب همگرایی منسجمی بین تاتارها ایجاد می کرد . البته ترغای وقتی خانقاه نشین شد که بقول خودش نیرویی برای تهاجم نداشت واز دنیابیزار بود ، درست برعکس حالتی که درجوانی داشت. بارلاسها درجوانی وشباب دستجمعی در کوهستانها موضع می گرفتند و بایك یورش به کاروانهایی که ازقبل زیرنظرداشتند حمله می بردند . این غارتگری درسال چندماه درمحوطه ای به مساحت نزدیك به هزار کیلومتر برقرار بود. علیرغم این سابقهٔ نه چندان درخشان ، ترغای از همان طفولیت تیمور را به مدرسه گذاشت تاکمال و معرفت بیاموزد وگرد کارهای پدرانش نگردد .

فصل سوم

تیمور تیزهوش در مکتب:

در سمرقند و دیگر شهرهای ماوراءالنهر در آنهنگام مکتب‌خانه رایج بود که این مکتب‌خانه معمولاً درمسجد محل قرار داشت و یک نفر روحانی مسئولیت تدریس را بعهده می‌گرفت. ساعات مکتب‌خانه‌ای که تیمور بدانجا برای درس می‌رفت همانند دیگر مکتب‌خانه‌ها تاهنگام ظهر بیشتر نبود یعنی قبل از اذان آخوند مکتب‌خانه ـ بجای مدیر امروزه، آنروز به‌سرپرست مکتب‌خانه آخوند می گفتند ـ شاگردان را مرخص می‌کرد چون هم خود وهم دیگران باید برای نماز جماعت سروقت در محراب حاضر می‌شدند، که بعضی‌ازشاگردان هم بآنان تأسی می‌جستند و یا اینکه در خود مکتب‌خانه نماز به امامت ملای مکتب اقامه می گردید.

بهرحال وقتی ترغای راهی مکتب‌خانهٔ ملاعلی‌بیك گردید در راه با خود می‌اندیشید که چگونه به‌ملاعلی‌بیگ حالی کندتیمور گوشه‌گیر ومنزوی را درجمع دیگر شاگردان بپذیرد و جای دهد و بحرف در آورد. به چه زبانی به او بگوید اگر تیمور درس نفهمید او را با آن ترکه‌های عناب کمانی شکل نزند وکف دست وپای ظریفش را نیازارد. ترغای از تیمور خیلی بیشتر هراس داشت یعنی تیمور

اصلاً ترسی ازخودنشان‌نمی‌داد وتند وتندهرکجاکه پدرش می‌رفت او را همراهی می‌کرد، گویی این پدر بود که به مکتب‌خانه می‌رفت و تنش داشت! درهمان دقایق بین راه‌خانه ومکتب‌خانه تمام خاطرات کودکیش یکجا پیش چشمش مجسم شدو چشمان غضب‌آلود ملای مکتب مرادیـد و صدای نهیبش درگوشش پیچیدکـه می‌گفت: «ترغای دست را بالا بیار، بالا، بالا، بالاتر» و صدای «هی» ملافتح‌الله و سفیر ترسناك و جانگدازترکه، رنگ از رخسار ترغای‌پرانید. اوکه سالها بودترس نمی‌دانست چیست و حتی اتفاق افتاده بودکه باگرگ هم برخوردکرده و مثل یك پهلوان بدنبال گرگ دویده و سرانجام‌گرگ را باضربتی سخت از پای درآورده بود و مثل شیر پیروز بازگشته بود حالا برای بردن پسرش به مکتب موش شده بود.

صدای الف‌الباء، ب‌ل‌باء، ت‌ك تاء جتیم‌لجاء دستجمعی کودکان و ضربات محکم چوب ملاعلی‌بیك که باهرحرف بروی میز کهنهٔ چوبی و «مظلوم»جلو رویش می‌خورد و«تاقی» صدا می‌کرد ــ گویا چوب هم حرف مزبـور را تکرار باید بکند ــ ترغای را حسابی به عوالم دیگر برد.او خواست تیمور آنهنگام از رفتن به‌مکتب صرفنظر نماید، اماچهرهٔ مصمم دلشادخاتون عیالش را مجسم کـرد که درانتظار نتیجهٔ کار درجلودرب خانه‌درانتظار نتیجهٔ کار قدم می‌زند، قدمهایش را بلندتر برداشت و بداخل مکتب گذاشت کـه ایـن مصادف بازمانی شد کـه ملاعلی‌بیك ازکنار پنجرهٔ زهوار دررفتهٔ، به اصطلاح، کلاس نگاهی به‌بیرون انداخته وترغای را شناخت. ترغای هم‌اورا دید باسرسلام داد وبااشاره اورابه‌حیاط دعوت کرد.

ـ سلام‌ملاعلی‌بیگ! خسته‌نباشید،می‌بخشیدشمارا ازدرس‌دادن‌بازکردم.ملاعلی بیگ که تصور می‌کرد ترغای‌کار واجبی داردکه در آنوقت از روزبدان حالت پریشان به مکتبخانه آمده با اخلاق ونحوهٔ برخوردی مغایر باکلاس وشاگردان بـه ترغای‌گوش داد وشنید: می‌خواستم تیمور را نزد شما بگذارم، محبت‌کنید و اورا

مثل پسر خود بدانید. ملاعلی‌بیك که با پدر ومادران برخوردی بسیار دوستانه داشت که شاگردانش فقط در خواب وخیال از آن سراغ می‌گرفتند، بالحنی ملایم گفت: عیب ندارد او را بفرست من هرچه از دستم برآید کوتاهی نمی‌کنم و وقتی ترغای اشاره به تیمور گفت:

ـ من او را با خود آورده‌ام وهمین‌جا است، ملاعلی‌بیك با دیدن کودکی که حتی نمی‌توانست به تنهایی از خانه به‌مکتب‌خانه بیاید سعی کردترغای را منصرف کند و او را قانع نماید که یك چند سال بعد تیمور را به مکتب‌خانـه بفرستد و توضیح داد:

ـ می‌دانی ترغای، مادراینجا باندازۀ کافی دردسر داریم، دیگربچه‌نگاهداری کردن از سن و سال ماگذشته، این‌طفل هنوزباید خوب بازی کند تا یکی چندسال دیگر اگر مستعد نشستن سر کلاس بـود او را می‌پذیرم. ترغای گفت یعنی او را نمی‌توانی بپذیری؟ ملاعلی‌بیگ گفت:

ـ همان که گفتم. ترغای‌خودرا به‌ملاعلی بیگ نزدیك کرد و گفت: من‌می‌دانم چکار پرزحمتی داری، خود من ازعهدۀ همین یکی هم برنمی‌آیم، اگر بشود اورا درگـوشه‌ای ازکلاس بنشان، من نمی‌خواهم بخودت زحمت بـدهی و سربسر او بگذاری که چیزی یاد بگیرد فقط گـوشه‌ای بنشیند تا من خیالم از بابت او راحت شود.

این مکنونات واقعی درونی ترغای نبود ولی در واقع خوشحال بود کـه بدینوسیله تیمور ازگزند ترکه‌های نا حقی کـه همه در مکتب‌خانه روزی نوش‌جان می‌کنند، رهایی یابد. سپس با مسرت از این تمهیدچند سکۀ نسبتاً درشت کف‌دست ملاعلی نهاد وگفت: قابل شما را ندارد زحمات شما رابعداً جبران می‌کنم، ازنظر سوخت زمستان هم خیالت کاملاً آسوده باشد می‌گویم هرچه هیزم خواستی فوراً برای مکتب ومقداری هم برای «بچه‌ها» خالی کنند.

ملاعلی‌بیگ دیگر حرفی نداشت بزند جزآنکه دست تیمور را گـرفت.

و او را بجمع شاگردان برد. پدرتیمور هنگام رفتن یادآوری نمود که هنگام ظهر مادرش یا یکی از همسایگان را برای بردن تیمور می‌فرستد و اسمی هم گفت که ملاعلی بیگ درست نفهمید چه بود.

مکتب‌خانهٔ ملاعلی بیگ و اصولاً تمام مکتب‌خانه‌های سمرقند چهارفصل بود و تعطیلی بدان صورت نداشت، حتی درفصل تابستان برخلاف امروز که مدارس را تعطیل می کنند، مکتب‌خانه شلوغتر از دیگر فصول سال بود. دو دسته شاگرد در کلاس بچشم می‌خورد یعنی در واقع دوگروه متمایزدر کلاس جداگانه می‌نشستند. این طبقه‌بندی هم برمبنای سن و هم براساس سابقه تحصیل گزینش می‌شد منتهی همیشه‌مبنای سن‌وسابقهٔ تحصیل نمی‌توانست ملاك عمل قرار گیرد، چه بسا دانش آموز خردسالی که فقط یکی چندماه به مکتب‌خانه آمده بود و درگروه پیشرفته درس می‌خواند و نیز کسانی‌هم بودند که‌علیرغم سنین بالا وسابقهٔ مکتب‌خانه آمدن‌طولانی مدتها درگروه مبتدی درجا می‌زدند. اما تیمور در هیچکدام این طبقه‌بندیها چه در مبتدی چه‌درپیشرفته جای نگرفت. روزهای اول که‌اصلاً کسی بوی اعتناءنمی کرد و او را ببازی نمی گرفتند، ملاعلی بیگ باو گفته بود درگوشه‌ای بنشیند و بشرط آنکه صدا ندهد ومزاحم دیگران نشودبرای خود بازی کند، تیمور ظاهراً این کار را می کرد ولی گوشش در اصل متوجه آنچه در آنجا می گذشت، بود.

در سمرقند وشهرهای دیگرماوراءالنهر در آن زمان برای نوشتن کاغذ کافی وجودنداشت، برای‌نوشتن‌مخصوصاً درشهرهای کوچکی‌مثل شهرسبز از یك لوح که حکم تخته سیاه یا همان کاغذ را داشت، و موم بجای قلم بکار می‌رفت. مومی که‌برای‌اینکار مصرف می‌شدابتدا کمی سفت و سخت بود وباید در دست‌فشرده و نرم می‌شد تابشکل یك‌ورقه نازك درآید و باآن روی تابلو بنویسند. تیمور بقدری کوچك‌بود که قادربه‌نرم نمودن موم‌در دستش نمی‌شدبنابراین دلشادخاتون، مادرش اینکار را برای تیمور انجام می‌داد و ضمناً بوی در رفت و آمد به مدرسه کمك می کرد.

چند روزی که ازمکتب رفتن تیمور گذشت دلشاد خاتون به عنوان قدردانی از زحمات ملاعلی بیگ نسبت به توجه وی در مورد تیمور با مقداری خوراکی در پایان درس روز درمکتب‌خانه حاضرشد:

ـ من نمی‌دانستم تیمور می‌تواند اینقدر خوب آنچه راکه شما باو یادداده‌اید بازگو کند، از موقعی که به‌منزل می‌آید، ببخشید، در نقش شما فرومی‌رودوباچوب مرا تهدید می کند که هرچه می گوید تکرار نمایم، اما نمی‌دانم چرا بعضی ازحرفها را مثل لودن بد تلفظ می کند، من امروز صبح که باو گفتم چرا این حرفها را بد تلفظ‌می کنی؟ با عصبانیت گفت:

ـ تو بهترمیدانی یا ملاعلی بیگ ملاعلی‌بیگ هم تعجب کردوهم‌خنده‌اش گرفت و گفت:

ـ تیمور یك شاگرد و مستمع آزاد است چگونه چیزهائی که من بدیگران گفته‌ام یادگرفته، ولی در مورد تلفظ حروف حق کاملاً با اواست. سپس دهان بی دندان‌خود را به دلشادخاتون نشان دادو افزود: هرحرف مخرج و تکیه خاصی در دهان دارد و من با از دست دادن دندانهایم بعضی از حروف را صحیح تلفظ‌نمی‌کنم. ملاعلی بیك آنروز همهٔ حواسش را بطوری که تیمور نفهمد متوجه او کرد ودید که آن کودك تنهاتظاهر‌ببازی می کندولی دراصل‌دقتش‌متوجه‌درس‌مشق‌دیگران است وبرای آنکه حس کنجکاوی خود را فرونشاند و به بیند که‌مادر تیمور آنچه که‌گفته چقدر واقعیت دارد، وقتی یکی ازشاگردان نتوانست حرفی را بخواند، رو به تیمور کردو گفت: حالا توبگوبه‌بنیم. تیمور نه‌آن حرف بلکه تمام آنچه را که‌از روزاول‌شنیده بودموبموبازگو کرد، کلاس‌ساکت شد ملاعلی‌بیگ‌ازجای برخاست و تیمور را کنار دست خود نشاند، بنابراین تیمور ازآنروز دستیار «استاد» شد و بدینترتیب جزء هیچکدام از آن دو دسته طبقه‌بندی قرارنگرفت.

تیمور علاوه برهوش‌وذکاوت ذاتی به‌اصطلاح «ذوالیدین» نیز بود وباهردو دست‌کار می کرد بدون‌آنکه تغییری ازاین دست و یا آن دست احساس‌بنماید. اوهم

با دست چپ می‌نوشت هم با دست راست، ملاعلی ازاینهمه استعداد شگفت‌زده شدوترغای را بعداز چندماه طلبیدو گفت:

ـ من‌دیگر چیزی ندارم که‌به‌تیمور یادبدهم بهتراست‌اورانزدشیخ شمس‌الدین فاخوری ببری‌که در سطح‌بالاتری شاگرد می‌پذیرد. ترغای درحالی که‌درپوستش نمی‌گنجید بعنوان قـدردانی از ملاعلی بیگ یك رأس اسب بوی هدیه کرد، این بهترین هدیه‌ای بود که در آن دوران یکنفربه کسی می‌داد.

تیمور هفت ساله بود که در مکتب شیخ شمس‌الدین بین شاگردانی نشست که از او چندسروگردن بلندترو چندین سال بزرگتر بـودند شیخ شمس‌الدین در آنروز که ترغای تیمور را بنزد او آورد و برایش گفت:

تیمور کلاس‌ملاعلی بیگ را تمام‌کرده و توصیه‌نموده او را بدینجابیاورم، کمی تردید نمود ولی بروی خود نیاورد فقط با این جمله‌که: چقدردلم‌می‌خواست پسری را که نامگذاری‌کردم می‌دیدیم اظهار نظررا به‌بعد موکول کرد.

در مکتب شیخ شمس‌الدین قرآن از درسهای پایه بود. شیخ سعی داشت شاگردانش قرآن را از حفظ داشته باشندو برای اینکار هرروز مرتباً ازآنان‌درس می‌پرسیدوسوره‌هایی را معین می‌کرد که همه در منزل از حفظ کنند و آنقدر در کلاس تکرار شود که همه‌آنرا بتوانند بدون باز کردن قرآن بخوانند. این کار در مورد سوره‌های‌ساده‌وکوتاه چندان‌مشکل‌نبود ولی بعضی از سوره‌ها بعلت طولانی بودن و یا کلمات عربی پیچیده‌ای که تلفظشان برای غیراعراب به‌آسانی میسرنبود ایجاد مشکل می‌کرد. آنروز که تیمور تصادفاً درکلاس بـرای اولین بار حضور یافت یکی از سوره‌های طولانی را شیخ بشاگردان بنابود یاد بدهد تا برای‌روز دیگر حفظ کنند. بعداز پایان تدریس شیخ روبه تیمور کردو گفت توهم سعی کـن روز دیگر چندسوره راکه‌کوتاه باشد حفظ کنی و بیایی تا بعداً بـه‌کلاس برسی. تیمور گفت من همین امروزهم حاضرم جواب بدهم و شروع کردآنچه‌را که شیخ یاد داده بود بدون کوچکترین اشتباهی تکرار کردن شیخ شمس‌الدین باورش‌نشد

و با اینکه قرار بود شاگردان راتعطیل کند، آنانرا نشاندوبه تیمور گفت اگر آنچه‌را که من گفتم بخاطر سپردی و تکرار کردی آنوقت بتو جایزه‌ای ارزنده‌می‌دهم. بعداز این شیخ اشعاری راکه مـی‌دانست کمـتر کسی می‌داند، خواند و تیمورهم بلافاصله همان اشعاررا تکرار کرد. شیخ شمس‌الدین روی او را بوسه داد و گفت من باید با پدرت صحبت کنم فـردا صبح با او به مکتب بیا. صبح که ترغای به مکتب‌خانه آمد شیخ باو گفت:

ـ ترغای خوابیکه دیدی و من دیدم و دیگران دیدند، دارد تعبیر می‌شود ، مژده بده که فرزند نابغه‌ای داری، خیلی از او مواظبت کن، او حافظ‌قرآن وحامی اسلام می‌شود. من خودم مدتی بااو دروسی راکارمی کنم وچون در اینجاشاگردان هم سطح اونیستند، یعنی بعد از آنکه من او را تعلیم دادم ، دیگر کاری بااو ندارم او را بنزد عبدالله قطب ببر عبدالله قطب خود نیك می‌داند چگونه او را تعلیم‌دهد چون شاگردانش‌درسطوحی‌بالاتر‌از‌این‌مکتب‌خانه‌اند. ترغای‌برای‌شیخ‌شمس‌الدین هدایای فراوانی که در میان آنها اشیاء قیمتی بچشم می‌خـورد برد وبدین وسیله دورهٔ متوسطهٔ تیمور در مکتب‌خانه ده ساله نشده با تمام رسید . این دوره را بایـد حدود یك دهه یا بیشترطی‌می کردند.

از ده سالگی ببعد، یعنی بعد از آنکه تیمور قدم به مکتب خانه‌عبدالله قطب گذارد رشد بدنیش هم ناگهان شروع شد بطوری کـه در عرض سه چهارسال بـه نوجوانی بس زیبارو تبدیل گردید کـه صورت سیرت زیبارا همراه بـا دلاوری و و فروتنی یکجا داشت. درآن هنگام تیمور مادرش را دیگر از دست داده بـود و از این لحاظ رنج می‌برد. دلشاد خاتون نتوانست تیمور را در اوج ترقی به‌ببیند و شمع‌وجودش هنگامی که تیمور در مدرسهٔ عبدالله قطب بود بتاریکی گرائید . این فقدان تیمور رابیش از بیش منزوی‌وگوشه‌گیر کرد.

تیمور ضمن تحصیل از بکارگیری فنون مختلف رزمی هـم غافـل نماند ، ترغای‌پدرش‌دراین مورد سخت‌پافشاری‌می کردو سختگیری زیادی اعمال‌می‌داشت. او برای تیمور بهترین مربی‌ها را استخدام کرد ..



- پیچ و خمهای کوهستانی با قله‌های پوشیده از برف - که اهالی ماوراء‌النهر به آن عظمت سلیمان سلیمان می گفتند،
تپه‌های مارپیچ که در دلشان شعبانی از رود رؤیاانگیز آموی می گذشت خبر از نزدیک شدن شهر سبز می‌داد.

فصل چهارم

فنون نظامیگری و اولین قربانی

«هی» و «چگی» «چونگا» الفاظی بود که سوارکار کوچك به تقلیداز مربیش با حرارتی تمام ادا می کرد و با هرنهیب و فریاد فشاری بزانوان خود می آورد در حالی که دستها را مثل بال‌شاهین باطراف باز کرده بود تعادلش را حفظ می‌نمود. با این‌مانور وباسب وحشی‌ابلخی‌حالی کرده‌بودمی‌تواندخودرابه روی اونگاهدارد. جغتای بادیدن این نمایش قدرت تبسمی برلبانش ظاهرشد. تیمور مرتباً بدوردایره معینی که آنرابزرگتر و بزرگترمی کرد می‌چرخید و در نهایت‌شگفتی، اسب نیمه‌وحشی را رام ومطیع ساخته‌بود.

یك تاتار بارلاسی از طفولیت‌فنون نظامی را فرا می گرفت. این رسم در بین تمام‌خانواده‌های‌سمرقندی کشی و خواجه ایلخاری مرسوم بود. از همین رومردان تاتارهمه سلحشور و نیرومند بودند. و این نیرومندی و شجاعت را بـاید مدیـون همان تمرینات کودکی وسخت‌گیری پدران نسبت بـه این امور در زمان طفولیت پسران، حتی در ابعادی در مورد دختران داشت . محیط مساعد شهرسبز برای‌تعلیم

و تربیت جوانان برومند و نیز اسبان بادپا و اصیل خوارزمی و مادیانهای ظریف و زیبا برای سواری زنان ودختران بابرخورداری از مراتع وسیع ودشت سبزوخـرم این پرورش را بکمال می‌رسانید. دشت‌های شهرسبز همواره‌پراز اسبهاومادیانهایی بود که برای امور سواری تربیت می‌شدند . ایـن البته یك قسمت از سوارکاری جوانان‌بود، آنان‌به‌این اسبان اکتفا نمی کردند، یعنی وقتی برروی اسب می نشستند، تازه فعالیت وتحرکشان شروع می‌شد. اینها سوارانی بودند که اسبهای نیمه‌وحشی هم‌سوارمی‌شدند، سوار براسب نیمه‌وحشی ایلخی شدن‌را نمی‌توان بروی صفحـه کاغذ آنگونه که شاید و باید مجسم نمود اما همینقدرمی‌توان سختی کار را ازخود واژهٔ نیمه وحشی استنباط نمود.

اسبان نیمه‌وحشی ایلخی که‌در شهرسبز بوفور پرورش می‌یافتندوقتی‌زیرپای یك‌سوار آرام‌می گرفتند که‌مهارت‌وچابکی‌وسواری‌سوارکارتوسط‌همان‌آقای اسب نیمه وحشی‌عملاً تأیید می‌شد بدین معنی که‌درصورتی اسب مزبور سواری‌می‌داد که سوارکار تمام تنش و بدخلقی وعصبانیت او را تحمل می کـرد و می‌توانست مدتی برپشت اسب باقی بماند که‌کار چندان ساده‌ای نبود زیرا از همان بدوشروع بکار و نزدیك شدن به اسب ، اسب رم می کرد و اگر رم هم نمی کرد به سوارکار اجازهٔ‌نزدیك شدن‌نمی‌داد. لگدهای‌محکمی که ضربهٔ‌آن دیواری رادرهم‌می کوبید، آنها بضرب‌دوپا ولگدجفتی برای معدوم‌کردن‌هرشیر،فیل قوی‌ئی‌کافی بود چه‌رسد به انسان که موجودی بس ظریف و نسبت به جثه حیوانات مذکـور بس ضعیف است دندانها وآروارهٔ محکم اسب نیمه وحشی که می‌توانست حتی کلهٔ‌کودکی را در دهان‌جای‌دهدوبایك فشار اجسام محکم را خردکند خطرناکترازآن بود کـه کسی بتواند از روبرو بوی نزدیك شود ، سوارکار باید از پهلوی اسب آنهم با رعایت ضوابط خاصی به‌اسب‌نزدیك شود ویالش‌را محکم‌بچسبد.دراینصورت‌اسب باسرعتی که فقط آنرا از آن حیوان می‌توان انتظارداشت سوارکار را برمی‌دارد وبچپ وراست متمایل می کند و مرتباً حرکاتی به بدنش می‌دهد تا بلکه سوارکار

دست از یالش بکشد وبزمین پرتاب شود.

تیمور از همان اوان کودکی یکی ازآرزوهایش سوارشدن براسبان نیمه ـ وحشی بود، یعنی همین اسبانی که کمتر سوارکاری خطر سوار شدنش را بجان می‌خرد. جغتای، مربی سواری تیمور در برابر اصرار مبرم تیمور تصمیم گرفت سوارکاری اسب‌نیمه‌وحشی راهم‌بوی یاد بدهدبشرط اینکه آنچه که‌وی می گوید خوب گوش بدهد:

ـ دست‌ها محکم، یالش را بچسب، زانوهارابغل شکم اسب بچسبان.

ووقتی اسب نیمه وحشی‌ناگهان روی‌دو پا بلندشد و دستها را مثل بکسورها درآسمان‌تکان‌داد،فریادجغتای‌بلندشد که:یالش‌رارهانکن،یالش را محکمتربچسب، بازهم زانوهایت را بیشتر بچسبان آفرین خوب است. و اسب که دید حریف‌آن نوجوان نمی‌شود دست از لجاجت برداشت و بـه عنوان تـأیید سوار کاری وی مقداری باوسواری داد.

جغتای تمام سعی‌و کوشش این بود که از تیمور سوارکاری بسازدکـه در مواقع حساس بتواند خود را از مهلکه نجات دهد چـون با توجـه بوضع محیط بی‌ثبات وآشوبزدهٔماوراءالنهر که نبردجزیی‌از زندگیشان بود دانستن فنون‌مختلف نظامی بهترین سرمایه محسوب می‌شد.

تیمور درحالی که بیش از شانزده‌سال نداشت‌از مردان کارآزموده وجنگ‌ دیده‌هم در مواردی بهترمی‌درخشید.بهترین تفریح‌تیمور بعداز سوار شدن‌براسبهای نیمه‌وحشی که‌همه‌راشگفت‌زده‌می کرد،نمایش‌باسراسب‌بود،اوسه اسب رادر کنارهم قرارمی‌داد وبریکی‌ازآنان‌سوارمی‌شد،سپس چهارنعل‌می‌تاخت‌ودرهمین‌بین‌بدون‌آن که ازسرعتشان بکاهد ازپشت این یکی بروی اسب دیگری می‌پرید و سپس همین عمل را تکرار می کرد. او سه اسب را نگاه می‌داشت و بدون آنکه‌بفهمندبر کدام یك سوار می‌شود از همان روی ...ن بروی یکی ازآنان جفت می‌زد و همین عمل راباسرعتی عجیب درپیاده شدن انجام می‌داد،تیمور اسب را باسرعتی که‌دیگراسب

بیش از آن نمی‌کشید بتاخت می‌برد و خود را ازاین پهلو بدان پهلو می‌چرخانید بطوری‌که هیچ تیراندازی قادر نبود اورا روی اسب هدف قراردهد.همین مهارت بارها جانش را درجنگها خرید. تیمورعلاوه‌برشمشیرزنی شناگری قابل‌بود.

رود خروشان جیحون درتمام سال یکسان نبود، گه می‌خروشیدو گه آرام‌آرام بسوی بستر می‌خرامید، اما در بهار و اوائل تابستان بیشتر می‌خروشید. هنگام خروشیدن کمتر کسی می‌توانست قدم در آن بگذارد چون سرعت و زور رودخانه انسانرا مثل پرکاهی باخود میبرد وغرق می‌کرد. بااین‌وجوددرنقطه‌ای که جیحون بطرف شمال سرازیر می‌شد شتاب وتنشی بسیارتند داشت وخیلی هم‌خطرناك‌بود. تیمور درهمان نقطه در فصل بهار، مخصوصاً اواسط بهار، با شنا از رودخانه عبور می‌کرد وبآنطرف رودخانه می‌رسید. تیمورمی‌گوید من هرگزبارودخانه‌واسب‌زور آزمائی نمی‌کنم رودخانه حتی ازاسب‌نیمه وحشی‌بدتراست، رودخانه‌دربهاروحشی به‌تمام معنی است همانطورکه انسان باید خود راباآهنگ وخیزش اسب هماهنگ کند وخلاف پرش اسب حرکت نکند، رود هم همین‌طوراست، برای عبورازآن بایدکم‌کم درجهت رودخانه رفت تادرنقطه‌ای‌که مناسب است بساحل برسد.

کمند اندازی هم برای گرفتن اسبان نیمه وحشی از مهارتهای تاتارها است ولی‌کارهمه‌کس نیست، تنهاکسانی‌که با اسب وتربیت آن سروکار دارند دنبال این کارمی‌روند، تیمور ازکمند اندازی لذتی وافر می‌برد. جغتای به تیمور گفته بود درست است‌که مابه بعضی اسبها نیمه وحشی می‌گوئیم، امااین‌عبارت‌درستی‌نیست چون اسب هوشش قابل تحسین است و درمواردی از آدمی هم سراست. جغتای دلیل‌آنرادرگرفتارکردن‌اسب نیمه‌وحشی می‌دانست.چون اگریك اسب‌نیمه‌وحشی بفهمد می‌خواهند اوراکمند بیاندازند محال است آگاهانه این‌کارعملی شود،بارها اتفاق افتاده ازصبح تا غروب‌کسانی بدنبال اسب نیمه‌وحشی دویده‌اند وناامید باکمند خالی بازگشته‌اند. جغتای‌کمند را به دست تیمور داد و کمندی هم خودش گرفت وچند اسب نیمه وحشی را رها کرد وگفت حالانگاه‌کن من آن یکی راکه خال سیاهی برپشت‌گردن دارد کمند می‌اندازم وباهدف‌آن اسب در عرض چند

دقیقه کمندش برگردن اسبی افتاد که سرتا پا سپید بود. تیمور خندید، جغتای نهیب داد که این را عمداً بتو نشان دادم که یادت نرود، تو باید تظاهر کنی می‌خواهی یك اسب دیگری را کمند بیاندازی تا خاطر اسب موردنظرت جمع شود ودریك فرصت اورا اسیرمی کنی.

تیمور نه‌تنها ازرودخانه خروشان می‌گذشت واسب وحشی را خوب سوار می‌شد بلکه درقیقاج (تیراندازی درحین سواری) هم مهارت پیدا کرد. کمانرا از این دست بآن دست می‌برد نشانه‌ها رایکی بعدازدیگری هدف می گرفت ولی هنوز آن قدرت لازم را برای کشیدن کامل کمانها نداشت، اما نکته قابل جالب توجه کشیدن کمان‌ها باهردودست بود یعنی برای تیمورتفاوتی نمی کرد که باکدام دست پیکان کمان‌رابکشد،همین‌ویژگی‌راهم درشمشیربازی داشت‌بطوریکه‌امیرآقبوغا مربی شمشیراوتصمیم گرفت اورا بادودست تعلیم دهد:

ـ دست راست را بچسبان به پهلویت،آفرین، حالا شد دست چپت‌رابیربالا تابتوانم طناب رامحکم کنم. خب، حالا توبادست چپ باید شمشیربزنی،خیال کن که درمیدان نبردی ودست راستت تیر خورده. تیمور با همان سرعت‌وتسلط‌شروع کرد وآنچه امیرآقبوغا گفت انجام داد:

ـ خوبه، حالا دست راستت رابازمی کنم ودست چپت رامی‌بندم...وبهمین‌سان‌درنیزه پرانی ومخصوصاً کشتی(ویژگی که خیلی بدرد تیموردرجنگهای‌تن‌به‌تن خورد) سرآمد همسالانش شد. تنها یکنفر درکشتی حریف تیمورمی‌شد که ازاهل شهرسبزنبود وجانش هم برسرهمین کشتی ازدست داد، منتهی نه‌بخاطراینکه‌تیمور رابزمین می‌زد بلکه علت دیگری داشت که بطورگذرا بدان اشاره می کنیم.

تیمور درسن شانزده سالگی یکی‌اززیباترین‌نوجوانان تمام خطهٔ‌ماوراءالنهر بشمارمی‌رفت. درشهر سبز یك جوان زیبا را به تیمورتشبیه می کردند. تیمور اینرا می‌دانست ولی بآن اهمیتی نمی‌داد، او دوست داشت بگویند تیمور خوب قیقاج می‌زند یا سوار براسب وحشی می‌شود. چون درعین نیرومندی وذکاوت درهمان سنین جوانی اهل کتاب و مطالعه بود که به همین موضوع که بی‌ارتباط با بحثمان

نیست اشاره می کنیم.

اشتغال به ورزش‌های رزمی و کتابهای متنوع مخصوصاً گلشن راز واخلاق ویژه‌ای که خاص آن نوجوان بود باعث شد تیمور زیاد با همکلاسهایش نجوشد، هرچه آنان می‌خواستند او را ببازیهای مورد علاقهٔ خود دعوت کنند، تیمور گریز می‌زد مگر کسانی که با او در تیراندازی و اسب سواری «جنگ بازی» شرکت می کردند، آنوقت قضیه فرق می کرد.

در همان روزهائی که تیمور در مکتب عبدالله قطب به کسب علوم مختلف می‌پرداخت شاگرد تازه‌ای هم‌بنام بولاش ازمنطقهٔ شرق‌ماوراءالنهر بکلاس پیوست اهالی شرق ماوراءالنهر درآن زمان مردم خوش نام و سابقه‌ای نبودند واگر یکنفر ازآنها در«شهرسبز» سبز می‌شد والدین پسرانشان را از نزدیك شدن باوی بطور جدی منع می کردند. می گفتند آن مردمان خصوصیات و خوی قوم لوط دارند. بولاش شرق ماوراءالنهری هیجده ساله بود ولی بسیار بیش‌ازسنش بنظر می‌رسید، قامتی بلند، سینه‌ای پهن، چشمانی ازحدقه‌بیرون زده وبسیارجسور و قلدربود. در بدو ورود بکلاس یکراست رفت وکناردست تیمورنشست. روزهای‌نخستین‌تیمور بپرسشهای مکرر وی بعنوان یك میزبان پاسخ داد ولی چون حوصله‌اش سر رفت دیگر کنار دستش ننشست وجای خود راعوض کرد. بولاش هم جای خودراعوض کرد وکناردست تیمورنشست. او که شنیده بود تیمورچه‌ازلحاظ درس‌وچه‌ازلحاظ فنون رزمی همسالانش بی‌رقیب است بفکرافتادکه تیموررا از این لحاظ مرعوب کند بنابراین یکروزقبل‌ازاینکه کلاس‌شروع شود درحضور دیگران گفت‌اوحاضر است باهرکسی که داوطلب باشد، کشتی بگیرد واگر زمین بخورد مدرسه را ترك بکند. همه می‌دانستند تنها حریف قدرتیموراست. تیموربدون معطلی اعلام‌آمادگی کرد. شاگردان مکتب که هرکدام‌خود درفن کشتی‌بسیارکارآ وخبره بودندبه‌عنوان شاهد وبه اصطلاح داور کنارگود میدان داری کردند و بدون شك می‌پنداشتندکه تیمور درهمان‌دقایق اول بولاش‌راخاك می کند وبولاش‌بزودی روانهٔ‌شهرش‌می‌شود.

کشتی تاتارها تاحدودی به کشتی‌های باستانی ایرانیان شباهت داشت، حریفان سعی می کردند بیشتر ازطرف مقابل زیر بگیرند و با فن سگك ویا یك دست و یك پهلو حریف را خاك کنند. دراین کشتی استفاده ازدست وپا مجاز بود ودر آن زمان چون تشکی مثل امروز وجود نداشت زمین‌های نرم برای اینکارانتخاب می‌شد. کشتی باشعاردستجمعی «برگرد به خونه!» آغازشد.

بولاش درابتدا خیلی آرام حریف را آزمایش کرد، او خود یکی‌از بهترین کشتی گیران شرق ماوراءالنهر بود ونسل اندر نسلش پهلوان وقهرمان کشتی بودند وفنون کشتی در خانواده‌شان ارثی بود. تیمور چندبار سعی کرد زیر خم حریف را بچنگ آورد ولی بولاش برای هرحرکت وفنی بدل آنرا داشت، به‌محض آنکه‌پای راست تیمورجلو می آمد بولاش پای چپ خودراعقب‌می کشید وهمینکه‌تیموربرای زیر گرفتن می‌رفت بولاش بایك چرخش‌خود رابه‌پشت حریف می کشانیدولی اورا رها می کرد تاخوب تلاش کند. کشتی برخلاف تصور بدرازا کشید وتیمور درهـر تلاشی شکست خورد، اوهرچه فن بیاد داشت زد ولی باطل شد. بولاش خونسرد ولی تیمور خون بچشم و رخسار از عصبانیت و غیرت مثل مار بخود مـی‌پیچید.

وقتی بولاش دید که دیگر حریف روحیه خود را باخته و می‌داند نمی‌تواند کاری انجام‌دهدبایك حرکت سریع‌تیمور را از زمین کندوبافنی زیبااو را بی‌آزار روی زمین نهاد ولی در کمال شگفتی و حیرت خاکش نکرد. بولاش با گفتن: ما دوستیم تیموررا ازیك بحران نجات داد واورا روحاً مدیون خویش‌ساخت. فردا دیگرتیمورازبولاش پرهیزنکرد وبه‌جوابهایش پاسخهای مکفی‌وقانع کننده‌ای‌داد. بولاش هم دیگردست ازتیموربرنداشت وگفت:

ـ من باید ترا بهترین کشتی گیر ازآب دربیاورم، عصرهاترا تمرین می‌دهم. چند روزتمرین عصرانه شروع شد. یکروز عصر که تیمور وبولاش باهم گلاویز بودند بولاش تیموررا سخت بزمین زد وبه اوپیشنهادی نمود که‌تیمورانتظارش‌را نداشت وفهمید چرا ازروز اول ازبولاش بدش‌آمده. تیمور چند روزی بولاش را

کم محل کرد تا اینکه بولاش از حرف خود ظاهراً معذرت خواست و از تیمور تقاضا کرد اورا درسواری یاری دهد. تیمور که اینرا از خدا می‌خواست بولاش را چند روز بصحرا برد تا بداند اگر اوفقط در کشتی از او سر است اماوی در تمام فنون دیگر برای خود استادی است وجبران آن کمبود بشود. تیمور و بولاش همانطور که اسب می‌راندند به منطقه‌ای خلوت رسیدند بولاش از اسب بزیر آمد و گفت حال باید کمی خستگی در کنیم، تیمورهم ازاسب بزیر آمد ودوباره همان تقاضای بولاش شروع شد. بولاش تهدید کرد که اگر با اومخالفت کند روز دیگر درحضور دیگران آنچنان اورا بزمین خواهد زد که استخوانهایش خردشود. تیمور تقاضای بولاش را مشروط به تیراندازی کرد و گفت. من هدفی را معین می کنم اگر توانستی آنرا دقیقاً بزنی می‌دانم که تو یك تیرانداز و آنوقت منهم باپیشنهادت موافقت خواهم کرد. آندو سوار براسب شدند و کمان بدست گرفتند. بولاش گفت بگو چه راهدف بگیرم. تیمور گفت پشت سرمن حرکت کن تا بگویم و چون چند صد قدمی رفتند تیمور قیقاجی زد وتیری راچنان برسینهٔ بولاش نشاند که جابجا از اسب بیافتاد و جانسپرد...

شب هنگام ترغای درجریان قتل قرارگرفت وتیموررا سرزنش نمود:

ـ همین روزها باید آمادهٔ نبرد شرقیها باشیم... تیمور گفت؛ پدرجان شما که خود را یك مسلمان خانقاه‌نشین می‌دانید چگونه ازیك حرکت صحیح که دفاع از شرف است مرا سرزنش می کنید. ترغای گفت باید فردا نزد عبدالله قطب رفت و به‌بینیم نظراوچیست. عبدالله قطب گفت: من ازهمان روز نخست که بولاش بکلاس آمد نگران رفتار این پسربودم، درواقع پدربولاش او را بعلت کارهای ناشایست به این منطقه‌آورد تابلکه تزکیه نفس کند، بولاش نمی‌توانست درشهرخود بماند چون جانش از طرف والدین چند نوجوان جداً در خطر بود. منهم باپیوستن وی بکلاس مخالف بودم اما پدرش اصرار ورزید موقتاً اورا بپذیرم.

بهرحال گمان نمی کنم خطری ازطرف نیروهای آن ناحیه مارا تهدید کند چه

پولاش خود تحت تعقیب بود. دریك صحبت خصوصی عبدالله قطب به ترغای گفت: من تیمور را می‌شناسم، اوجوانی نیست که حرکاتی شرورانه وخودسرانه بنماید. جوانی که کتاب گلشن راز می‌خواند بی‌جهت دراین سن دست بقتل کسی نمی‌زند حتماً احساسات وغرورش سخت جریحه دارشده است گلشن راز اهالی شبسترر ا از قتل‌عام نجات‌داد: همانگونه که عبدالله قطب اشاره کرد تیمورعلاقهٔ عجیبی بخواندن گلشن راز داشت وهمین علاقه وارادت باعث شد که بعدها که تیمور بقدرت رسیدو به آذربایجان حمله برد ازقتل‌عام مردم شبستر صرفنظر کرد. گرچه اوآذربایجان را بآتش کشید ولی وقتی بدروازهٔ شبستررسیدو کسی رادرشهرازترس نیافت جارچیانی باطراف فرستاد که ندا دهند: تیمورقول می‌دهد که حتی یك شبستری راهم نرنجاند، بازگردید. اهالی شبستربه شنیدن این پیام به شبستربازگشتند. تیموربعدازبازگشت مردم به شبسترسرشماری پرداخت وبآنانکه کمتراز پانزده سال داشتند مقدار پنج مثقال طلا دادکه باتوجه به تعداد سه هزاروهشتصد ونودیکنفرافراد زیرپانزده سال مقدارهیجده هزار وپانصدوپنج مثقال طلابه شبستریان داده ماهم چند صفحه از آن کتاب راکه روزی جان‌تعدادی ازهموطنان‌مارانجات‌داد دراینجاازنظرمی‌گذرانیم:

گلشن راز: مهمترین وعمیق‌ترین اثرشبستری منظومهٔ گلشن‌راز است که در پاسخ به سؤالات امیر حسینی هروی، متوفی در شوال ۷۱۸ هجری، سروده شده است. شبستری ضمن پاسخ به سؤالات، دربارهٔ موضوع‌های گوناگون عرفانی- فلسفی بحث می‌کند واین بحث‌ها بیشتر با عنوان «تمثیل» و یا «قاعده» از جوابها متمایزمی‌شود. برگلشن راز، به جهت ایجاز و جامعیتی که در تبیین آراء وعقاید و معارف صوفیه دارد، چندین شرح نوشته‌اند که مهمترین آنها شرح شمس‌الدین محمد لاهیجی، متوفی به‌سال ۹۱۲ هجری، است.

دو کتاب گلشن‌راز وحق‌الیقین، زبده وچکیدهٔ حکمت نظری صوفیه است‌و این دو را می‌توان جای جای بایکدیگرمقایسه کرد. ازبررسی این دو کتاب معلوم می‌شود که شبستری با افکار وآثارابن عربی، مخصوصاً فتوحات مکیه وفصوص-

الحکم، کاملاً آشنا است ودرعرفان نظری مانند بیشترمتفکران عارف مشرب قرن هشتم ازاومتأثراست. نکتهٔ دیگراینکه شبستری چنانکه خود نیز اشاره می‌کندالفت خاصی باآثار عطار داشته است وازهمین جاست که‌گه‌گاه لحن بیان اودرگاشن‌راز به شیوهٔ سروده‌های عطارنزدیك می‌شود.

سئوال

چه خواهد مرد معنی ز آن عبارت
که سوی چشم و لب دارد اشارت
چه جوید از سر زلف و خط و خال
کسی کاندر مقامات است و احوال

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیان است
چو عکس آفتاب آن جهان است
جهان‌چون خط وخال و زلف و ابروست
همه چیزی به جای خویش نیکوست
تجلی گـه جمال و گـه جلال است
رخ زلف آن معانی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است
رخ و زلف بتان را زان دوبهر است
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع
نخست از بهر محسوسند موضوع
نـدارد عـالـم معنـی نهـایت
کجا بیند مـر او را لفظ غایت

هر آن معنی کـه شد از ذوق پیـدا
کجـا تعبیر لفظـی یابـد او را
چو اهـل دل کند تفسیر معنی
به مـانندی کنـد تعبیر معنی
که محسوسات از آن عالم چو سایه است
که این چون طفل و آن مانند دایه است
به نزد مـن خـود الفاظ مأول
بـدان معنی فتاد از وضع اول
به محسوسات خاص از عرف عام است
چه داند عام کان معنی کدام است
نظر چون در جهان عقل کردند
از آنجا لفظها را نقـل کردند
تناسب را رعایت کـرد عاقل
چو سوی لفظ معنی گشت نازل
ولی تشبیه کلـی نیست ممکـن
ز جست و جوی آن می‌باش ساکن
در این معنی کسی را بر تو دق نیست
که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
ولی تا با خودی زنهـار ، زنهـار
عبـارات شریعت را نگه دار
که رخصت اهل دل را در سه حال است
فنا و سکر و سه دیگر دلال است
هر آن کس کو شناسد این سه حالت
بدانـد وضع الفـاظ و دلالت

ترا چون نیست احوال مواجید
مشو کافر ز نادانی به تقلید
مجازی نیست احوال حقیقت
نه هر کس یابد اسرار طریقت
گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق
مر این را کشف باید یا نه تصدیق
بگفتم وضع الفاظ و معانی
ترا سرگشته گر دارد بدانی
نظر کن در معانی سوی غایت
لوازم را یکایک کن رعایت
به وجه خاص از آن تشبیه می‌کن
به دیگر وجه‌ها تنزیه می‌کن
چو شد این قاعده یك سر مقرر
نمایم زان مثالی چند دیگر

اشارت به چشم و لب

نگر کز چشم شاهد کیست پیدا
رعایت کن لوازم را بدانجا
ز چشمش خاست بیماری و مستی
ز لعلش گشت پیدا عین هستی
ز چشم اوست دل‌ها مست ومخمور
ز لعل اوست جان‌ها جمله مستور
ز چشم او همه دل‌ها جگرخوار
لب لعلش شفای جان بیمار

به چشمش گرچه عالم در نیاید
لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دل‌ها نوازد
دمی بیچارگان را چاره سازد
به شوخی جان دمد در آب و در خاك
به دم دادن زند آتش در افلاك
از و هر غمزه دام و دانه‌ای شد
وز او هر گوشه‌ای میخانه‌ای شد
ز غمزه می‌دهد هستی به غارت
به بوسه می‌کند بازش عمارت
ز چشمش خون ما در جوش دایم
ز لعلش جان ما مدهوش دایم
به غمزه چشم او دل می‌رباید
به عشوه لعل او جان می‌فزاید
چو از چشم و لبش خواهی کناری
مر این گوید که نه، آن گوید آری
ز غمزه عالمی را کار سازد
به بوسه هر نفس جان می‌نوازد
از و یك غمزه و جان دادن از ما
وز او یك بوسه و استادن از ما
ز «لمح بالبصر» شد حشر عالم
ز نفخ روح پیدا گشت آدم
چو از چشم و لبش اندیشه کردند
جهانی می‌پرستی پیشه کردند

نیایـد در دو چشمش جمله هستی
دو او چون آید آخر خواب ومستی؟!
وجود ما همه مستی است یا خواب
چه نسبت خاك را با رب ارباب؟!
خرد دارد ازین صد گونه اشگفت
که «ولتصنع علی عینی» که راگفت؟

اشارت به زلف

حدیث زلف جانان بس درازاست
چه شاید گفت ازاو، کآن‌جای راز است
مپرس از من حدیث زلف پرچین
مجنبانیـد زنجیـر مجـانیـن
ز قدش راستی گفتم سخن دوش
سر زلفش مرا گفتا فـراپوش
کژی بر راستی زو گشت غالب
وز او درپیچش آمد راه طالب
همه دلها از او گشته مسلسل
همه جـانها ازو بـوده مقلقل
معلق صد هزاران دل ز هر سو
نشد یك دل برون از حلقهٔ او
اگـر زلفین مشگین برفشاند
به عـالم در، یکی کافر نماند
و گـر بگذاردش پیوسته ساکـن
نمانـد در جهان یك نفس مؤمن
چو دام فتنه می‌شد چنبر او
به شوخی باز کرد از تن سر او
اگر ببریده شد زلفش چه غم بود
که گر شب کم شد اندر روز افزود
چو او برکاروان عقل ره زد
به دست خویشتن بر وی گره زد
نیابـد زلف او یك لحظه آرام
گهی بام آورد، گاهی کند شام
زروی وزلف خود صدروزوشب کرد
بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد
گل آدم در آن دم شد مخمـر
که دارد بوی آن زلف معطر
دل ما دارد از زلفش نشانی
که خود ساکن نمی‌گردد زمانی

ازو هـر لحظه کار از سر گرفتم ز جان خویشتن دل برگرفتم
از آن گردد دل از زلفش مشوش که از رویش دلی دارد برآتش

اشارت به رخ و خط

رخ اینجا مظهر حسن خدائی است مراد از خط، جناب کبریائی است
رخش خطی کشید اندر نکوئی که از ما نیست بیرون خوبروئی
خط آمد سبزه زار عالم جان از آن کردند نامش آب حیوان
ز تاریکی زلفش روز، شب کن ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن
خضروار از مقام بی‌نشانـی بخور چون خطش آب زندگانی
اگر روی و خطش بینی تو بی‌شك بدانی کثرت از وحدت یکایك
ز رویش باز دانی کار عـالم ز خطش باز خـوانی سر مبهم
کسی گر خطش از روی نکو دید دل من روی او در خط او دید
مگر رخسار او سبع المثانی‌است که هرحرفی‌ازآن بحری معانی‌است
نهفته زیر هر موئی از آن باز هزاران بحر بحر علم از عالم‌راز
ببین مرآت قلب و عرش رحمان ز خط و عارض زیبای جانان

اشارت به خال

برآن رخ نقطهٔ خالش بسیط است
که اصل مرکز دور محیط است
از او شد خط دور هـر دو عـالم
وز او شد بحظ نفس و قلب آدم

از آن خالش دل بر خون تباه است
که عکس نقطهٔ خال سیاه است
ز حالش حال دل جزخون شدن نیست
کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
به وحدت در نباشد هیچ کثرت
دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست
و یا دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا
و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل
به من پوشیده گشت این سر مشکل
اگر هست این دل ما عکس آن خال
چرا می‌باشد آخر مختلف حال
گهی خون چشم مخمورش خراب است
گهی چون زلف او در اضطراب است
گهی روشن چو آن روی چو ماه است
گهی تاریك چون زلف سیاه است
گهی مسجد بود. گاهی کنشت است
گهی دوزخ بود. گاهی بهشت است
گهی برتر شود از هفت افلاك
گهی افتد به زیر تودهٔ خاك
پس از زهد و ورع گردد دگر بار
شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سئوال

شراب‌وشمع وشاهد راچه‌معنی‌است		خراباتی شدن آخرچه دعوی است

جواب

شراب وشمع وشاهد عین‌معنی‌است		که درهرصورتی او را تجلی است
شراب و شمع، سکر و ذوق عرفان		ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه، شمع مصباح		بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد		شرابش آتش و شمعش شجر شد



- درون درهٔ با صفای وحشی بارلاس در کنار رود خروشان، آرام آرام شترانی چند هماهنگ، آن چنان گردنهایشان را بالا و پائین می‌بردند که گوئی... ص ۹

فصل چهارم

(سالیسارای) از رهزنی تادامادی

بعد از اتمام درس وفنون نظامی تیمور پدرش را هم ازدست داد. در این هنگام اوجوانی بود بانشاط، خوش اندام بلند بالا، نیرومند با سری نسبتاً بزرگ، پیشانی کشیده، چشمانی بس سیاه وتیره که آهسته آهسته مثل دل شب به اینطرف و آنطرف حرکت می کرد. گونه‌اش پهن واستخوانی، دهان ولبان نسبتاً گشادداشت و نیرویش کم ازاسب وحشی نبود. کم حرف بود ولی هنگام صحبت طنین‌صدایش شنونده را می‌گرفت. اواز همان نخست خشك و جدی بودو این ویژگی را تا آخر داشت.

توضیح مهم آن‌که درمنابعی که دربارهٔ زندگی تیمور سخن رفته چند سالی اززندگی اورا مبهم ومکتوم‌گذاشته‌اند، قصد بحث وبرهان نیست، اماآنچه منابع بسیارمستند ارائه می‌دهندآن است که درسنین شباب وقبل‌از رسیدن بقدرت راهی راکه تیمورپیمود راهی بودکه مورخین متمایل به تیمور آنرا نادیده گرفته وبآن اشاره نکرده‌اند و اما ابن عربشاه که نوشته‌اش سندی درمورد تاریخ تیموری این

مقطع را روشن می کند ماهم تنها بهمان نوشته اکتفا می کنیم و گفتار ویرا بعنوان سرفصل بازگو می‌نمائیم:

«... درآنهنگام که براهزنی می‌پرداخت و باقتضای باطن»
«خویش درظاهرنیز راه صواب ازخطا نشناخت ودر بیابانی»
«گمراه مانده تایکهفته درگرسنگی وتشنگی بسر برد و هردم»
«ازطریق نجات دورتر بورطهٔ هلاك نزدیکترمی‌شد...»

آقای عباس اقبال آشتیانی نیز دربررسیهایش درمورد تیموربهمین موضوع اشاره می کند:

«... تیمور نیز مثل غالب بدویان راهزن براثر تغلب و»
«تسط بریاست وسلطنت رسیده‌اند در ابتدای جوانی بارفقای»
«معدودی که داشت بدستبرد ودزدی روزگارمی گذاشت وغالباً»
«هرچه راکه ازاین رهگذر بدست می‌آورد با همدستان خود»
«می‌خورد ویاصرف نگاهداری ایشان می‌نمود. وچون کریم»
«وبخشنده وسهی نوازبود بعداً بتدریج برعدد وهمدستان»
«او افزوده می‌شد و تیمور با این عده به تعرض کاروانیان»
«می‌پرداخت و بهمین کیفیت تا مدتی راههای ماوراءالنهرو»
«آسایش‌مردم عابروتاجر درخطر انداخت.... اونیزمثل اکثر»
«رؤسای کم‌اهمیت قبایل‌ماوراءالنهر بگذراندن معیشتی‌ازنوع»
«معیشت رؤسای ایلات که اغلب اوقاتشان بدستبرد و غارت»
«ونقل وانتقال قبیله واولوس خود ازمحلی‌به محل‌دیگربطلب»
«چراخور می گذرد سرمی کرده وچندان اعتباری نداشته‌است»
«که کسی وقایع زندگی اورا درضبط آورد ومورخین‌معاصر»
«او یا فرزندانش‌نیزبعدهاچندان به بسط مثال‌دراین‌خصوص»

«نپرداخته‌وشایدهم‌نخواسته‌اندمعترض‌ذکردستبردهاوغارتهای»
«آن دوره اززندگی تیمورشوند...»

جادهٔپرازدحام سمرقند، مال‌التجاره‌های گرانقیمت درراه،کاروانهای بی‌دفاع ودرهٔ تاریك وخلوت‌بارلاس درپیش روی وجوانان ماجراجوی شهرسبزدرکمین، تمام شرائط را جهت غارت وچپاول مهیاکرده بود. همین ویژگی و سنت راهزنی بارلاسها باضافهٔ فقدان مراکز جذب جوانان آنان را درهمان بدو جوانی آمادهٔ انحراف وگمراهی می‌کرد و تمام زحماتی را که ملاعلی بیك، شیخ شمس‌الدین فاخوری وعبدالله قطب درمدت چندین وچندسال کشیده بودند یکشبه بربادمی‌داد. جوانان شهرسبز مخصوصاً تیمور خیلی زود از مکتب به سرگردنه سوق داده شد. «جنگ بازی» دیروز به نبرد واقعی امروز صورت خیلی جدی بخود گرفت و به راهزنی مبدل گشت.کاروانیان یا باید باج وحق‌حساب حسابی می‌دادند ویا چپاول را تحمل می‌کردند، میزان باج دیگر بستگی بخیلی شرائط داشت که در مجموع ازدست کمی ازغارت نداشت. دستهٔ راهزنان مبلغی راپیشنهاد می‌کردند، صاحب مال (که دراین‌شرائط کسی که‌تاچندی پیش صاحب‌مال بود) بایدآنراقبول‌می‌کرد، هرگونه مقاومت کمترین بهایش ضرب و شتم وچیزی نزدیك بموت درپی‌داشت، دیوارهای درهٔ بارلاس بقدری بلند بود که هیچ صدائی بگوش کسی نمی‌رسید، مخصوصاً که حاکمان یا خود شریك دزد بودند ویاپنبه مصلحتی‌درگوش داشتند.

دراوائل دزدی‌های دستهٔ تیمور زیاد جنبهٔ جدی نداشت وهمان ماجراجوئی آنانرا برسر راهها قرارداده بود، مسافرینی که مورد حملهٔ آنان واقع می‌شدند با پرداخت مبلغی بدلخواه طرفین، که چانه هم زده می‌شد، بسلامت براهشان ادامه می‌دادند اما بعدازآن که تیمور ورفقا بایکی‌از حکام شهر بلخ برخوردی‌پیداکردند شیوهٔ آنان عوض شد وروبه‌ای‌سخت درپیش گرفتند. رفته رفته دامنهٔ راهزنی تیمور ازحوالی شهرسبز وخواجه ایلغار و جادهٔ سمرقند بسیارفراتر رفت و هرکجا رفقا

سراغ محموله‌ای چرب بدست می‌آوردند با سیستم ارتباطی و شبکه اطلاعاتی مخصوص خود رئیس کوچك را خبرمی کردند، اوهم بابرآورد چگونگی و کیفیت کالا وتعداد کاروانیان و زمان حرکت طرح حمله را به یاران می‌داد. تعداد دستهٔ تیمور روزبروز افزایش داشت. ودریکی‌ازروزهای‌گرم تابستان ازبخارا خبررسید که هندیانی باباری که‌محتوی‌آن ادویه‌جات‌وزیورآلات است بزودی عازم‌جاده‌ای درنواحی دورافتاده‌اند تا از آنجا آنرا به‌مناطق‌موردنظرمنتقل کنند،تیموروهمدستان بدون درنگ برای بررسی محل مناسب برای حمله، به‌حوالی مورد نظر رفتند،اما هرچه رفتند نتوانستند جای مناسبی بیابند، صحرای بی‌آب وعلف وگرمای تابستان اسبان وسواران راکلافه‌کرد وبه له‌له انداخت. ابن عربشاه یکی‌ازبهترین وقایع‌نگاران تیموری این اتفاق را درکتاب «عجائب المقدور فی‌اخبار تیمور»، اینگونه نقل می کند که:

«...تایکهفته درگرسنگی‌وتشنگی بسربردو هردم‌ازطریق»
«نجات‌دورتروبورطهٔ هلاك نزدیکترمی‌شد،تاگزارش‌بچراگاه»
«اسبان حاکم یکی از شهرهای بلخ افتاد. میرآخور ویرا به»
«مهربانی پذیرفت ونیکوکاری دریغ نداشت وتیمورچنان با»
«نگاهی‌گوهر ونژاد هراسب‌بنشانی ظاهرآن می‌شناخت‌ونیك»
«وبدآن بآسانی تمیز می‌داد. میرآخوراین نکته دریافت وآن»
«هنراز وی فراگرفت وبه‌صحبتش راغب‌آمد واورا بااسبانی»
«گزیده‌که حاکم خواسته بود بحضورش فرستاد و هنرش را»
«چنانکه بودعرضه داشت. حاکم به‌نعمت‌فراوان‌ویرابنواخت»
«وکامرانش بسوی میرآخور باز گرداند. دیری نگذشت که»
«میرآخور درگذشت وتیمورمنصب ویرا جایگزین گشت.از»
«آن پس هرلحظه جلالت و جاهش درحضرت حاکم بیفزود»
«تاخواهر ویرابزنی‌بستد وبه همسری‌وی کامیاب شد،تاروزی»

«بگفتار و کردار خویش تیمور را بخشم آورد و سخنانی بسرزنش»
«از آغاز وانجام کارش گوشزد کرد چندانکه عاقبت تیمور بدو»
«خشمگین شد وتأدیب راشمشیر کشید، مگر ازراه ستیز برخیزد»
«و به دمسازی باوی درآمیزد واو همچنان بخیره برجای بماندو»
«از دم تیغش واپس نرفت. پس ضربتی سخت بر وی فرود»
«آورد که در دم جان سپرد. چون بدین کار از خشم سلطان»
«بیمناك بود، ناچار سر بسرکشی برداشت و نافرمانی آغاز»
«نهاد...»

راهزنی و دزدی همیشه کالای باد آورده و پول فراوان بهمراه نمی‌آورد، خطرات آن گاه دزدان را تاسرحد مرگ می‌کشاند. گرسنگی و تشنگی در دفعه گذشته در آن هرم آفتاب سوزان تابستان و حوادثی که پس از آن برای تیمور رخ داد بکلی روحیه او و دوستانش را دگرگون کرد واز «راهزنانی مهربان!» بسه چپاولگرانی سفاك تغییرماهیت دادند وسرتاسر جادهٔ سمرقندو نقاط حساس ماوراءالنهر را ناامن کردند. نام تیمور که از رئیس کوچك به رئیس بزرگ ارتقاء یافته بودبدن هر کاروان و مسافری را می‌لرزاند. اما بدن شر خـود دزدان نیز گاهـی می‌لرزید. دفعهٔ پیش دزدان مورد هجوم تابستان قرار گرفتند و این بار زمستان به آنها حمله کرد:

یکروز زمستان که تیمور و یاران در پی کاروانی در دشت و بیابان با سرعت روان بودند، تیمور درپیشاپیش دیگران برای دستبرد به اسبان و مال کاروان شتابان می‌راند که ناگاه اسبش بدره پهن و عمیقی رسید. خطر در چند قدمی تیمور او را تهدید می‌کرد، مهارت ، خونسردی، اصالت و درایت اسب گرچه او را از خطر مـرگ نجات داد اما بعلت سراشیبی تند دره سوار و سوار کارش را بدرون کشید. تیمور با چابکی فراوان پایش را از رکاب کشید ورها کرد و ناگزیر از اسب با یك خیز احتیاط آمیز پائین جست، او نجات یافت واسب بدره سقوط کردو سقط شد. تیمور

از کنار دره خود را بهرتلاشی بود بیرون کشید و براسب یدکی دیگری سوار شد و براه ادامه داد، اما بجایی نرسید.

روزگار کوتاه زمستان خیلی زود تاریکی را بردشت گسترد و باران‌وطوفان تندی هم وزیدن گرفت. سواران و یاران تیمور وارد استیپ که همان صحرای بی آب وعلف باشد شدند. سوزسرما آنچنان بی‌رحمانه تازیـانهٔ بادرا بـرسروروی راهزنان می‌زد که‌گویی قصاص می‌کند، تیمورو یاران باوجودی‌که دربرابرسرمـا مقاوم بودند و اصولاً منطقهٔ آنان در زمستان سرد بود، اما ناتوان وزبون در برابر دست انتقام طبیعت و یا هرچه که آنان می‌پنداشتند قطع امید کردند. آنچنان سرما بر آنان فشار آورده بود که حتی‌دیدشان هم خطا می‌رفت:

ـ هی، نگاه کنید! چادر بزرگی درآنجااست بشتابید؛ ساربوغا اینرا گفت و اسبش را بدان سوی کشاند که فریاد تیمور بلند شد:

ـ رفیق چادرنیست، تپه ریگزار است. سپس دهانه اسب خود را رهاکرد و یالش را نوازش داد. اسب نجیب و زبان بسته با تمام‌قوت تلاش کرد که خود و سوارش را بالا بکشد تا بلکه صاحبش را از یك مرگ‌حتمی‌در آن بیابان که‌بدون شك تا یکی دو ساعت دیگر همه را از سرما تلف‌می‌کرد،نجات دهد.

ـ هی، ساربوغا، تیمور اینراگفت و ایستادتا دیگران نیز به‌او ملحق شوند، اماباران وبوران نمی‌گذاشت یارانش تپه‌ای را کـه هر لحظه ممکن بود همه را بسرنوشت همان اسب زبان بستهٔ سقط شده، دچار کند، پشت سر نهند. تیمور پیاده شد، کمندی بلند از ترك اسب بیرون آررد فریاد زد همه کمندهـایشان را بیرون آورندوخود کمند را به اولین سوارکه گیرکرده بود رسانید:

ـ هروقت گفتم بیا،کمند را محکم بگیروبیا، ضمناً کمندت رامحکم‌به‌اسب به‌بند ویکسر آنرا به نفر بعدی بده، اوهم همین کاررا بکند. و خود دوباره سوار اسب شد، کمی که از لبهٔ پرتگاه دور شد فریاد زیاد:

ـ حالا بیا. و بدینترتیب یاران بعدازکشکاشی جانکاه، خسته، کوفته و سرما

زده به بالای تپه رسیدند.

ـ نگاه کنید، آنجا باید چادر باشد،آن نور را می‌بینید که سو سو می‌زند، فکر کنم نجات پیدا کرده باشیم هرطوری هست خود را به آنجا برسانیم.«هی،برو حیوون» این جمله را همه درحال بی‌رمقی تکرار کردند.

عوعو سگان بهترین نغمه‌ای بود که درآن حالت بگوش تیمور رسید. اما درپی عوعو پیاپی سگان که هر کدام هیبت گرگ و خرسی داشتند اسبان نزدیک بود برمند ولی رمق نداشتند و تنها کاری که کردند مخالفت از رفتن بود. صدای عوعوهرلحظه نزدیکترونزدیکتر و در ضمن برتعداد سگان افزوده‌تر می‌شد.صدای جنب وجوشی از پشت چادرها که بسوی حاضربن آمد سگان را بیشتر جری کرد. تیمور و یاران را سگان محاصره کرده بودندوراه پس و پیش نداشتند. در این هنگام سگی که بنظرمی‌رسید از همه جسورتر باشد داشت به پشت اسب یکی ازیاران تیمور بنام بیان تموز پرید پای ویرادر دهن‌گذاشت ودرست ماهیچهٔپایش راکند. تلاش وتقلای بیان‌تموز وحملهٔ سگ وگرگ مزبور اسب را رم داد، عقب عقب رفت‌وبعدازلحظه‌ای‌به لبهٔهمان پرتگاه‌رسید، راکب و مرکوب درآن‌تاریکی غلت‌زنان وناله کنان بته دره پرتـاب شدند ، چند لحظه‌ای صدای خش و ناله‌ای بلند بود، سپس سکوت ونفیرمرگ...

اگر مردان چادرنشین بکمك تیمورویارانش نمی‌آمـدند معلوم نبود آنان سرنوشتی بهتر از مرحوم تموز در انتظارشان نمی‌بـود. پیرمحمد سگان را نهیب می‌زد، ولی مگرآنان دست بردار بودند، صدای عوعو سگان کـه در ابتدا برای تیمور ویارانش امید بخش و نجات بخش جلوه‌گرشد با آن وضعی کـه پیش آمد بکابوس وزنگ مرگ مبدل شد. باران شدید، انعکاس صدای سگان، فکرازدست دادن بیان تموز،گرسنگی سرما مجازاتی بود که راهزنان در قبال اعمالشان آنشب دریافت می کردند . تیمور به پیرمحمد گفت : من باید به تـه دره بروم و یارم را نجات دهم، پیرمحمد با لهجه‌ای که بزورحالی‌تیمورشد و بوی جدی ازآن‌می‌آمد گفت؛ مختارید، ولی‌تابحال در روزروشن هم‌کسی نتوانسته ته‌آن دره‌برود،آندره

راما «درهٔ مرگ وارواح» می‌گوئیم، دوست شمادیگر جزء ارواح است...ارواح این دره خیلی بی‌رحم‌اند زود بیائید که ممکن است یکنفردیگرتان راهم قربانی کنند، شاید شماکار بدی‌کرده باشید ولی، خب جای این حرفها نیست، حتماً راه را گم‌کرده‌اید کمتر کسی به اینطرفها می‌آید، مگر دزدان و راهزنان و یاکسانی که مثل شما گم شده باشند. تیمور ندانست چه جواب پیرمحمد را بدهد. همینقدردانست باید هرچه او می‌گوید گوش کند.

در همان فاصله تیمور به پیرمحمد گفت: من تیمور پسرترغای هستم. با این جمله‌چادرنشینان اسلحه راکنار گذاشتندو به‌اصطلاح میهمانان ناخوانده‌را بدرون چادرها هدایت کردند، ولی هنوز حریف سگها نشده بودند. چراغ کم‌نور درون چادر،جائی که دیگرازشرشرباران خبری‌نبود، ظرف پرآتش وسرخ‌شده ازحرارت مطبوع، بوی طعام ومخصوصاً آش خوش بوئی که روی آتش غل می‌زد و بخار آن درون چادر را پر کرده بود بهترین عطری بود که می‌توانست انبساط خاطر به تیموروپارانش دهدو موقتاً خاطرهٔ تلخ سقوط بیان تموز را از یادشان ببرد. اما عوعو سگان نمی‌گذاشت آن تغییرمحیط وآن نجات غیرمنتظره بدهانشان‌مزه کند، آنها همینطور پارس می‌کردند و سقوط بیان تموز برای همه تداعی می‌شد،شگفت آن که بیان تموزتازه به‌آن دزدان پیوسته‌بود واز همه هم مظلومتربود.چادرنشنیان همگی بدور تیمورو یاران جمع شده بودند پیر محمد ضمن پذیرایی از تیمور و یاران که نزدیك بود به‌ظرف آتش بچسبند،گفت :

ـ ترغای رامن ازنزدیك می‌شناسم، اومرد خدا است، وقتی جوان بود من با او یکبار همسفربودم یعنی داشتم به شهرسبز می‌آمدم‌که شتران وباروبند اورا در راه دیدم، تمام راه مرا میهمان‌کرد وبه شهرسبز هم‌که رسیدیم به من مقداری گندم داد، من باومدیونم، خدا را شکرکه امشب توانستم کمی ازمحبت‌های‌اوراجبران. قلم من بشکندکه زودتر بیرون نیامدم وآن اتفاق ناگواررخ داد، باید از این بابت همهٔ ما را ببخشید

لحاف وتشك آماده شد و میهمانان را در جای خشك و گرمی جای دادند، آنان به امید یك استراحت و خواب راحت بعد از آن مهلکه سرها را زیر لحاف کردند که بیاسایند ولی دچار کیکهای غریبه‌گزشدند مخصوصاً درهمان‌چندلحظه‌ای که تیمور دراز کشید آنچنان بدنش از نیش کیکهای بدجنس ومیهمان آزار برجسته برجسته سرخ شد که‌گویی آنرا رنگ کرده باشند، مسابقهٔ خارش شروع شد وتمام افکار را متوجه خود کرد. رهزنان که هنوز خستگی راه از تنشان در نرفته بود خارش هم به خستگی اضافه شد و خواب از چشمانشان ربود وآنانرا بحال جنون درآورد:

ـ ای کاش پایمان می‌شکست وازاین راه نمی‌آمدیم، جمله‌ای که یکنفر ازته دل گفت وبقیه سخت تأییدش کردند. طوفان در بیرون غوغا می‌کرد و باران هم‌با تمام توان می‌بارید. تیمور دوباره به‌کنار آتش آمدوبرای میزبانان‌وشخص‌پیرمحمد که پا بپای اونشست تاصبح قبل‌ازطلوع آفتاب داستان گفت:

تیمور با رفقای خود از سمرقند تا خراسان‌ـ که در آن روزها بآن سرزمین آفتاب می‌گفتند دررفت وآمد بودودرعرض‌یکهفته پانصد میل راه می‌پیمود. کوهها وصحراها زیرپای‌آنان که سنگین‌ترین بارشان شمشیرشان بود زیاد ناهموار بنظر نمی‌رسید.

تقریباً درآن مسیرخیلی ازکاروانها تیمور ودار دسته‌اش را می‌شناختند واو را بنام پسر رئیس قبیله صدا می‌کردند- ترغای در آن اواخر رئیس قبیله بارلاس بودـ حتی مردم کوهستان‌نشین که‌کنار تپه‌ها خاکشوری می‌کردند تابلکه‌کمی طلا حاصلشان شود، زنان وقبایل نقاط دور و نزدیك همه نوعی برداشت متفاوت ازآن گروه ماجراجوداشتند. بعضی اوقات، یعنی درمواقعی که تیمور کاری‌نداشت درمیان راه باخوانین شطرنج بازی می‌کرد. آنها باومی‌گفتند:

ـ شاه‌آفرین سالیسارای جویای حالت شده است.

تیمور درآن هنگام هوس بازگشت به‌شهر سبز و جمع وجور کردن اموال

پدری بسرش زد. شهرسبز دیگر آن شهر سبز سابق نبود، تیمور درزمانی که درشهر سبز می‌زیست شخصیتی پسندیده وخصالی نیکوداشت،کتاب گلشن راز می‌خواند، بایك قیقاج کسی راکه بوی توهین می کرد باتیرمی‌دوخت، یادرحال تحصیل‌علم‌و یاتکمیل فنون رزمی خود بود، ولی درآنحال اویك راهزن بیش نبود، او نه تنها خود براهزنی می‌پرداخت بلکه بسیاری از جوانان شهرراهم بآن راه کشانیده‌بود. شهر سبزهم برای تیمور دیگرآن حال وهوا رانداشت و مردم بچشم دیگری بوی می‌نگریستند. تیمور که دید مقبول مردم نیست گوسفندان رابه‌شبانی سپرد که‌درازاء نگهداری آنها چهاریك ازشیر و کره وپشم حاصل را به‌عنوان دستمرد برای خود بردارد. درمورد بقیه حیوانات هم بهمین ترتیب عمل نمود. (منابع از سایر اموال نـامی‌نبرده‌اند) تیمور چند رأس اسب ممتاز را انتخاب کـرد و یکنفررا به نـام «عبدالله قزعن»برای خدمت‌یا مستخدم برگزید و با همان دوستان رهزن سابق شهر سبزرا بقصد رسیدن به نواحی آموی‌بزرگ که در جنوب قـرار داشت حرکت کرد .

دین‌آری کارداش : چکمه‌های چرمی‌درپا کلاه‌نمدی‌مخصوص بارلاسی برسر (این کلاه سفید حاشیه‌ای از خزوسنجاب بدورش دوخته بودند) و جامه‌ای از پوست اسب که برروی آن جبه‌ای می‌انداختند با کمربندی از چرم نقره کوب فیروزه‌نشان‌هیبت تازهٔ‌تیمور بود.تیموردرعین‌جمع‌خودبسیارتنهاوبیکس احساس‌می‌کرد.نه‌مادرداشت،پدرش‌هم که ترك دنیاکرده‌بودواز‌کنج‌خانقاه‌تکان‌نمی‌خورد ودر این سفر آخرهم حاضرنشد فرزند دزد خود را به‌بیند ، یعنی تیمورهم جرأت نکرد بدیدار او برود، راه خانقاه و سرگردنه تفاوتشان فاحش بود، حتی اقوام تیمور در شهر می‌خواستند بخاطر بدنامی‌ئی که برایشان زاده بود بوی حمله‌ورشوند.

تیمور ماجراجو با توجه بتمام این شرائط تصمیم گرفت بـاتفاق دوستانش باردوی سلحشوران بی‌پادشاه یعنی «سالیساری» بپیوندد، دین«آیـری کارداش» «برادران دین بکنار» ، دین ومذهب امری‌است جداگانه که درحال حاضر مابه

آن کاری نداریم» این نخستین جمله‌ای بود که قازاغان شاه آفرین به تیمور و رفقایش گفت.

سالیسارای محلی بود که دوهزار سلحشور جوان از قبایل مختلف تاتار گرد هم جمع شده بودند. وقتی تیمور و یارانش بدان جمع پیوستند همه مطابق معمول درپی ارزیابی نیروی سرکرده آنان یعنی تیمور برآمدند. سالیسارای درمیان جنگلی قرارداشت، چادرهای زیادی در آنجا مخصوص هر دسته و گروه برپا بود و همه به سواری، شمشیربازی و تیراندازی می‌پرداختند. تیمور در آنجا بدون اغراق ثابت کرد درتمام فنون سرآمد همگان است. در سالیسارای بنابه موقعیت‌هایی که پیش می‌آمد کارآیی و برندگی افراد دربوتهٔ آزمایش قرارمی‌گرفت، برای تیمور هم آن لحظهٔ حساس فرا رسید وتمام سلحشوران درانتظار دیدن نتیجه کار وخوشحال ازاین پیش‌آمد بودند:

سواری ازگرد راه رسیدوخبرداد: غارتگران تامرز رسیده‌اندوچندین اسب ما رابرده‌اند. امیرقازغان تیمور را خواست و باو فرمان داد: با جوانان بارلاس یعنی همان یارانت برو اسبها رابیار...

می‌گفتند آن راهزنان از ناحیه خراسان ایران هجوم آورده‌اند و دستبرد آنان مصداق «دزدکه از دزد بزند شاه دزد است» راخیلی روشن بیان می‌داشت. تیمور دربرابرچشمان جوانان تاتار عبدالله قزغن خدمتکارش رافراخواند وگفت لباس او را حاضر سازد: طبق معمول، چکمه‌های چرمی، کلاه نمدی سفید حاشیهٔ خزدار، کت وشلوار پوست‌اسب، جبهٔ چرمی‌مخصوص، کمربندچرم نقره کوب‌فیروزه‌نشان واسب خوارزمی بلند قامت وسایر اسلحه‌ها حاضرشد.

توضیح آنکه درعهد خانی قزان سلطان خان که در ۷۳۳ سه‌سال قبل ازفوت سلطان ابوسعید بهادرآخرین پادشاه ایلخانیان به کرسی خانی اولوس جغتای رسید، که شرح آن مفصل ومطالب آن خشك وقابل بحث دراین روند نیست. قزان‌سلطان خان مردی بودظالم پیشه وسفاك دراینهنگام امیری‌ازاعاظم طایفهٔ بارلاس ــ که‌همان

امیرقازغان مورد بحث ما است بدستیاری جمعی از اشراف اولوس‌جغتای برقزان سلطان‌خان شورید و در سال ۷۴۶ ویرا بقتل رسانید. بعد از این واقعه امیر قزغان یکی‌ازنوادگان اوگتای راکه دانشمندچه نام داشت بخانی‌اولوس‌جغتای، درهمان نواحی بارلاس، برگزید وچون دوسال از آن تاریخ گذشت اوراکشت و دیگری‌را که ازشاهزادگان اولوس جغتای بود بنام بایان‌قلی مقام خانی داد.

در عهد خانی بایان‌قلی یعنی در تاریخ ۷۶۰ شوهر خواهر امیر قازغان بـرادرزن خودکه قدرت و شهرت بسیار در ماوراءالنهر و ایران و توران پیداکرده بود شورید و در شکارگاه او راکشت و خود بطرف قندوزگـریخت و زمام امور ماوراءالنهر و اختیارکارهای بایان‌قلی بدست امیرعبداله پسر امیرقازغان افتاد.

امیر قازغان بعلت همان‌کناره‌گیری ازسلطنت بطور ظاهری به‌تاجبخش ویا شاه‌آفرین معروف شد و همانگونه‌که خواهیم دید نوهٔ خودرا به‌تیمور داد. نوهٔ پسریش امیرحسین برادر الجای‌خاتون با تیمور ماجراهایی دارد.

گرچه حرکت زیبای دستجمعی یاران تیمورنشانه این‌بودکه‌آنان مصمم‌اند اسبها را پس‌گرفته‌وبازگردانند اما با شناختی کـه همه مخصوصاً امیرقازغان از آن دزدان داشت امیدی به بازگشت تیمور ودار ودسته‌اش نمی‌رفت، اوفاتحه‌آنانرادر دل خواند وبا خود گفت: از شرشان راحت شدیم.

تیمور و یاران با آگاهی و تجربه‌ای که درکار دزدی کسب کـرده بودند می‌دانستند دقیقاً چه مسیری بروند و چه‌کارهایی برای پیداکردن رهزنان یا بکلام بهتر «همکاران» خود انجام دهند. کوششان به‌ثمر رسید و پس‌از تلاشی نه‌چندان زیاد از دور افراد مطلوب نظر را یافتند. راهزنان به‌محض دیدن تیمور ویارانشان خیلی سریع دو دسته شدند یك دسته بامال واموال خودرا عقب‌کشیدند و رفته‌رفته از صحنه دور شدند و یکدسته‌که زبده‌تر بودند خود را آمادهٔ نبرد کردند. تیمور فریاد زد:

ـ مالها را فوراً بدهید! خندهٔ بلند سردستهٔ دزدان تیمور را متوجه وخامت

اوضاع کرد. دزدان ازطایفهٔ قره‌ختایی بودند و تعدادشان هم چندین برابر نفرات تیمور بود ضمن آنکه همه هم بزن‌بهادر و خیلی هم بیرحم بودند. تیمور به‌رئیس آنان که تیمور را تمسخر کنان می‌نگریست گفت:

ـ من تیمور پسر ترغای رئیس طایفه بارلاس هستم. و شنید:

ـ بارلاس تا اینجا بیش‌از سی‌فرسنگ است، ازاین‌گذشته تو فعلا درمنطقه قره‌ختایی بهتر است ازهمین راهی که آمده‌ای بازگردی. تیمور گفت شما اسبان و اموال افراد امیرقازغان را ربوده‌اید و من آمده‌ام آنها را پس بگیرم. با ادای این جمله رئیس دستهٔ قره‌ختا اشاره‌ای به‌یارانش کرد و بناگهان آنان در نیمه دایره‌ای تقریباً تیمور و یارانش‌را محاصره کردند. تیمور با مشاهدهٔ این حرکت دانست که منظور آنها تنگ کـردن حلقه و سلب نمودن قدرت مانور و کمند انداختن است همانگونه که حرف قره‌ختائیانرا به‌حرف گرفت بااسب ازآن تیررس و دایره خارج شد و بقدری این حرکت را ظریف انجام داد که حتی رئیس دزدان قره‌ختا متوجه نشد، تیمور گفت:

ـ من به‌اندازهٔ خواندن یك قل‌هوالله بشما مهلت می‌دهم کـه تصمیم بگیرید درغیر اینصورت... تمام راهزنان باهم قاه‌قاه خندیدند. رئیسشان کـه مردی بسیار درشت اندام بود بیش‌از دو متر قد داشت گفت: پسر دهانت بوی شیر می‌دهد تو اندازهٔ سبیلهای منهم نیستی. او درواقع سبیلهای بلندی داشت ومعلوم بود درتمام مدت عمر آنرا کوتاه نکرده است. صدای خندهٔ بلندتر یارانش شکی برای تیمور نگذاشت که امیرقازغان اورا برای خودکشی به‌آن مأموریت فرستاده.

توضیح آنکه یکی ازخصوصیات ذاتی تیمور وچنگیز که باهم درتضاداندآن بوده است که چنگیز برای هرحرکتی قبلا تمام پیش‌بینی‌های لازم را می کرد، اما تیمور حتی به‌حـریف فرصت می‌داد خودرا برای دفاع آماده کند، او اعتمادبنفش عجیبی‌نسبت بخود داشت. بهرحال برخلاف رأی‌یکی ازیاران که به‌تیمور پیشنهاد کرد بهتر است بازگردند، تیمور خیلی سریع گفت: احمق فرقی نمی کند، آنوقت

راحت‌تر ما را هلاك خواهند کرد و خود با سرعت دست به‌کمان برد. مردان قره‌ختایی درست نمی‌دانستند تصمیم تیمور چیست چون تصور نمی کردند تیمور آن جرأت را داشته باشد که با نیرویی چندین برابر نیروی خود در آن بیابان برهوت تن‌ به‌یك درگیری نابرابر دهد. تیمور تیرهایی بهمان‌سرعت کمان کشی بدهان گرفت. مهارت تیراندازی تیمور و سرعتی که در پرتاب آن داشت شاید بتوان با هفت‌تیر-کشهای امروزی مقایسه کرد، خودش می گوید: سه پلك که بهم می‌زدم می‌توانستم تیری بیاندازم، یعنی درفاصله ده بار پلك بهم خوردن تیمور موفق به‌پرتاب سه تیر می‌شد. او آنرا آنروز ثابت کـرد ، رئیس و دو دستیار وی‌را با سه تیر که درست به‌گلویشان نشاند هلاك کرد و جو مبارزه را تغییر داد و فریاد زد:

اگـر کسی جرأت می کند بیاید و حرف رئیسش را ثابت نماید و ببینید آیا اندازهٔ سبیل او هستم یا نه، حرکت اولین اسب مصادف با چهارمین تیر شد. یاران تیمور که بااشارهٔ او چندقدم عقب کشیده بودند همه آمادهٔ تیراندازی بودند، منتهی کوچکترین حـرکتشان باید بفرمان تیمور باشد شش تیر دیگر از پشت سر تیمور با اشارهٔ وی پرتاب شد. دزدان بیکباره عقب‌گرد کردند و با یك مانور از جناحی دیگری تیمور و یارانش را در میان‌گـرفتند، منتهی آن انسجام و روحیه‌ای راکه ساعتی پیش هنگام زنده بودن رئیسشان داشتند، ازدست داده بودند.

قبل‌از آنکه سواران قره‌ختایی بتوانند خود را به سواران تیمور برسانند ده نفر دیگر یشان کشته‌شد و همین امر روحیهٔ آنانرا بیش‌از پیش خراب کرد، آنها جسارت خودرا از دست دادند و دانستندکه تیمور را نباید دست‌کم‌گرفت. تیمور با نزدیك شدن سواران قره‌ختایی شمشیر را ازنیام‌کشید ویکباره بکناراسب خزید و با یك‌حرکت غیرقابل تصور شمشیر اولین سوار قره‌ختایی را از کنارش ربود و بادو دست به‌شمشیر زدن پـرداخت. این امر و کشته شدن نزدیکترین نفر به دست تیمور آنچنان ترسی بجان قره‌ختاییان انداخت که به‌تنها چیزی که فکر کردند گریز ازمهلکه، نجات جان و ازمیدان درکردن اموال مسروقه بود. آنان با ازدست‌دادن

سومین نفر رو به‌گریز نهادند که باران تیر برپشت آنان فرود آمد. بااین یورش و دنبال‌کردن و فرار قره‌ختاییان آنانکه ازاموال مراقبت می کـردند به‌یاران خویش تأسی جسته همگی گریختند. تیمور خود در این مورد می گوید: من تا آن روز نمی‌دانستم که مردی قوی و ماهرم، ولی آنروز واقعاً دستگیرم شد که چه نیرویی در من نهفته‌است. تیمور حق داشت، چون درنبردهای‌قبلی وی حریفان بیشتر بی‌دفاع بودند و هنوز صحنهٔ جدی بوجود نیامده بود که وی واقعاً خودرا محك بزند وآن روز این نبرد به‌او قوت قلبی مؤثر وفکری تازه برای برنامه‌های آتی بخشیدکه در روند زندگیش کاملا نقش داشت.

بازگشت پیروزمندانهٔ تیمور ویارانش درسالیسارای همه‌را شگفت‌زده کرد، آنان طایفهٔ قره‌ختاییان را می‌شناختند ، امیر قازغان می‌دانست حیدربلال رئیس دومترو چندسانتی راهزنان به‌تنهایی حریف چندین وچند سوار است و حـداقل در در هردستبرد دویست نفر راهزن زبده و زرنگ بهمراه دارد، در حالی کـه جمع یاران تیمور درآن نبرد به چهل تن هم نمی‌رسید. هلهله و غوغایی دراردو پیچید. تیمور وقتی مال و اموال را نزد امیرقازغان نهاد،گفت: اگرچه ازنواده چنگیز این این چندان عجب نیست، ولی نبردی بسیار نابرابر بود. امیر قازغان ضمن تمجید ازشجاعت وتهور تیمور اورا ازاشتباه بدر آورد:

ـ مرد باید بخودش ببالد و دیگران به‌او افتخار کنند. چنگیز مرد ، ولی تو زنده هستی. و بدان که تو پسر ترغای وترغای فرزند ابغای و ابغای فرزند،برگل و شروع کرد به شجره‌نامهٔ تیمور را برشمردن وافزود:

ـ تو از خاندان بزرگ گورکانی توتورایی و نه از قبیله چنگیزخان. یکی ازاجداد تو کایولی با قوبلای‌خان ازنوادهٔ چنگیز معاهده‌ای منعقد نمودکه بنا بر آن معاهده فرزندان کایولی می‌بایستی همواره در رأس سپاه قرار گیرند و خاندان کوبلای ایلخان گردند. قرارداد مزبور بروی یك لوح پولادین نوشته‌شد وآن لوح پولادین در انبار خان بزرگ محفوظ و موجود است. پدرت ترغای

این موضوع را کتباً بمن اطلاع‌داد وصحت آنرا تأیید کرد. قازغان افزود:

ـ من راه خویش را انتخاب کرده‌ام، راه من نبرد است، من عازم جنگم، شما هم می‌توانید با من بیایید. تیمور در مورد گفته‌های امیرقازغان فکر کرد، او می‌دانست که جغتای پسر چنگیزخان برپهنهٔ‌وسیعی از جهان ازجمله‌عظمت‌سلیمان، یعنی همان نواحی شهرسبز وخواجه ایلغار و درهٔ بارلاس حکومت می کرده است و یك قرن نسل‌های بعدی چنگیز در ابعادی کوچکتر با ازدست دادن آن‌سرزمینها حکومتی داشته‌اند. ونیز مطلع بود که قبایل مختلف تاتار براراضی خود رفته‌رفته تسلط یافته‌اند وفرزندان جغتای بسمت شمال عقب‌نشینی نموده ویعنی بسمت شهر سبز سرازیر شدند و به‌بهانهٔ سرکوب یاغیان دست به‌تجاوز و غارتگری زده‌اند. طایفهٔ امیرقازغان خود ازجملهٔ‌تاتارهای موردنفرت تیموربود که به شهرسبز یورش برده بودند، اما این امیر سهم وشراکتی درآن ماجراها نداشت. امیر قازغان خود درسمرقند مدتی بسر برد وبدون‌آنکه فعالیتی داشته‌باشد بدور از غوغای وآشوب روسای‌طوایف تاتار به‌این فکر افتاد که برضد خان سمرقند قیام کند. (که‌توضیحی داده‌شد) بعداز درگیریهای‌خونین امیرقازغان فرمانروای‌سمرقند شد وایل بارلاس (ایل تیمور) وقبایل تاتارهم به‌وی پیوستند. درآن‌موقع کسانی که از قازغان‌حمایت کرده بودند انتظار داشتند قازغان اصول و قواعد یاسا (یاسای چنگیز) را پیاده کند و درسمرقند ایلخان پادشاهی ترتیب دهد. قازغان این کار راکرد و یك‌نفررا به‌پادشاهی سمرقند برگزید که آن پادشاه زیر نظر قازغان عمل می کرد و باصطلاح دست‌نشانده‌اش بشمارمی‌رفت. این‌عمل قازغان‌را درتمام‌خطهٔ ماوراءالنهر به‌عنوان تاجبخش شناساند واعتماد واحترام‌عمومی برایش کسب کرد. قازغان‌همانندتیمور ازنسل چنگیزنبود بلکه ازیکی ازقبایل عادی تاتار برخاسته‌بود. او درجوانی‌بسیار فعال ونترس بود وهمین جسارت به‌بهای از دست دادن یك چشمش درجنگ تمام شد. باآنکه قازغان خود تاتار بود، به تاتارها اعتماد نداشت و پس‌از مدتی تیمور را از هرلحاظ قابل‌اعتماد ومستعد برای پذیرش‌مسئولیت تشخیص‌داد و اورا بخود

نزدیك حس کرد. اطرافیان قازغان از این گزینش ناراحت شدند، آنان هریك نیرومند و بانفوذ بودند بطوری که می‌توانستند نیروی عظیمی را بفوریت بسیج و آماده کنند و به میدان آورند. آنچه اطرافیان قازغان را تحت تأثیر قرار داده بود ، درایت، مدیریت و عقل سرشار وی بود.

تیمور در میان تمام بهادران خوش درخشید و با نشان دادن نیروی ذاتی و نبوغ قابل تحسینش درمیان افراد قازغان ، نفوذ و محبوبیتی بدست آورد. درعین حال وقتی تیمور از قازغان تقاضا کرد ریاست قبیلهٔ بارلاس را به‌وی دهد، قازغان به تقاضایش جواب مبهم داد وگفت: بهتر است برای نیل بدین مقصود کمی صبر کند. اما این دلیل نمی‌شدکه تیمور راکاملا درحلقهٔ سیاست خود با نهادن طوقی برگردنش اسیر نماید. قازغان با توجه به‌تقاضای تیمور و نیازی که به استعدادهای او داشت یکی از نوه‌های خود را برای عروسی با تیمور آماده ساخت. شاهزاده الجای خاتون از خانواده بسیار با نفوذ و شاهانهٔ یکی از قبایل برای تیمور در نظر گرفتند تا او را به حلقه دامادی درآورند... از آن ببعد تیمور واقعاً گورکان شد ، گورکان به تاتاری یعنی داماد.



- ... مثل این که در بیداری باشد خیلی روشن آن منظره پیش رویم مجسم است، جالب... او مرا تارگای خواند و گفت:
تارگای بیا جلو، این شمشیر را بگیر و امتحان کن... ص ۱۳

فصل پنجم

آغاز زندگی تازه

زیبایی وحشی یك تاتار صحرانشین بهمان‌اصالت رنگهای طبیعی والوانها گلهای زیبای بهاری است، شاید ظریفتر. (واژهٔ تاتار یعنی صحرانشین) در مورد عیال تیمور و زیبایی عیال مردی که خود در ماوراءالنهر به زیبائی شهرت داشت، می‌گویند همانند ماه شب‌چهارده بوده، چون تشبیهی بالاتراز آن برای یك‌زن زیبا نداشتند و اگر شاعران رمانتیك می‌خواستند شاهزاده الجای‌خاتون را توصیف کنند شاید می‌گفتند، ونوس کمی شباهت به شاهزاده الجای‌خاتون داشته که گرچه کمال اغراق است ولی نباید آنرا بی‌مناسبت‌هم دانست. زنان تاتار درزمان تیمور گشاده‌رو بودند بنابراین‌مردان‌می‌توانستند روی‌آنانرا بخوبی‌ببینند. اما آنچه که داماد قبل‌از عروسی می‌دید با آن عروسی که شب به وی تحویل می‌دادند قابل قیاس نبود.

آماده کردن و تشریفات عروسی بسیار مفصل بود. ابتدا بدن عروس را در گلاب می‌شستند وطره‌های طویل وشب‌گونه اورا باروغن‌کنجد و شیر گرم آغشته و مالش می‌دادند تا همانند رشته‌های ابریشم‌شفاف ولطیف شود. سپس جامه حریر

قرمز اناری زربفت پرگل که جلوه‌ای رؤیایی به‌وی می‌داد براو می‌پوشاندند. این لباس آستین نداشت و بر روی آن روپوش ابریشمی سپیدی بود که رشته‌های مهفام‌گونه ونقره‌ای داشت ویاران عروس ازپشت‌سر آنرا می‌کشیدند تا روی‌زمین نباشد. طرهٔمشکفام عروس که بابهترین عطر گلهای وحشی‌صحرایی عطرآگین گشته وتلؤلؤ خاصی‌داشت بروی‌شانه‌هالغزان به‌اطراف می‌غلتید وحالت پریشانی‌داشت. گوشواره‌های‌تیره درگوشهای سفیدبرفی و کوچك لاله‌ها را برجسته‌تر بروی‌گوشهٔ گردن به نمایش می‌گذاشت. زربفت‌کلاه سپیدی که برتارك عروس بطور کج می‌نهادند و با گلهای زیبای صحرایی و پـر رنگارنگ حـواصیل خوش پـروبال می‌آراستند، به‌عروس ابهتی خاص می‌بخشید.

آرایش ولباس عروس که تمام می‌شد وی‌را ازجلوسران و بزرگان قوم‌تاتار که دریك‌ستون‌تکیه به‌پشتی‌روی‌قالیهای‌خوشرنگ‌منتظردیدار بودند،می‌گذرانیدند. عروس مثل طاووس چشمان را برهم می‌نهاد،آرام‌آرام می‌خرامید ومانند طاووس بشکل دیگری درمی‌آمد.

پوست تاتارها قهوه وبرنتهٔ خوشرنگ است،آفتاب وهوای‌آزاد وفعالیت‌های مداوم‌بدن وپوستی‌طبیعی‌به‌مردان وزنان ارزانی داشته‌که باهیچ مادهٔ مصنوعی نمی‌توان‌آنرا تقلید کرد. بعدازبه‌نمایش‌نهادن عروس که بدون‌آرایش‌صورت‌است، نوبت به‌مشاطه‌گران می‌رسد، ابروان کمی‌دست کاری‌می‌شود وپوست‌صورت کمی رنگ‌کاری... گرچه کمی رخسار او را سرخاب سرخ می‌مالند اما هنگام عبور از میان جمعیت بقدری ازخجالت سرخ می‌شود که سرخی خجالت قرمزی سرخاب راتحت‌الشعاع قرار می‌دهد وسرخی واقعیش باعث زیباترشدنش می‌شود،جامهای شربت بسلامتی عروس وداماد سرکشیده می‌شود، صدای ساز و دهل‌گوش فلك را کرمی‌کند ورقص وپایکوبی آغازمی‌گردد. سازودهل را معمولاً پشت زین می‌نهند وآنراهم درهنگام جنگ وهم هنگام عروسی می‌نوازند ـ که البته زیاد مغایرباهم نیستند! ـ

تیمور درمیان تاتارها و بارلاسهایی که فرسنگها راه طی کـرده بودند وقتی شنید:

ـ خداوندا یگانه داماد وعروس را برکت بده، دانست که بایدانعام راآماده سازد. ابتدا امیرقازغان به‌میهمانان خلعت داد. ملازمان و خدمتکاران درپیش‌روی قازغان آمادهٔاجرای دستوردست‌به سینه ایستاده‌بودند، و بایك اشاره‌بسته‌های خلعت را به مجلس نهادند. قزغن نگاهی به‌هدایا افکند و خطاب به نوه‌اش «امیرحسین قزغنی» گفت:

ـ نوهٔ عزیزم، امیرحسین، بسته‌هارابگشا. امیرحسین قزغنی که ازهمان‌ابتدا دوشادوش امیرتیمور وی‌را همراهی‌می‌کرد زیرچشمی بسته‌ها راکه بصورت تودهٔ بزرگی درمیان مجلس بالا رفته بود برانداز نمود و درپای بسته‌ها ایستاد:

ـ به افتخار امیرتیمور داماد و خواهرم، عروسش. امیر(قازغان) قزغن بلند شد وسران وبزرگان نیز برپا ایستادند. امیرقزغن دست الجای‌خاتون را بلندکرد و دردست تیمور نهاد وگفت:

ـ نوه‌ام ودامادم عروسیتان مبارك. پس‌از خالی‌شدن ظرفهای نوشیدنی همهٔ جاها پر شد و درمجلس جای سوزن انداختن نبود، ولی باخروج الجای‌خاتون و بانوان همراهش ازمجلس همه در جـای خود نشستند و امیرحسین قزغنی باکسب اجازه شروع به‌بیرون کشیدن هدایا شد؛ اولین هدیه شمشیر بران و زیبایی بودکه برق آن چشم را خیره می‌ساخت:

ـ ازطرف برادرعروس امیرحسین‌قزغنی به امیرتیمور داماد... هلهلهٔحضار قمهٔکوتاه و جلد طلای دومین هدیه بود:

ـ از طرف پدربزرگ‌عروس، امیر(قزاغان) قزغن کمربند زیبا، پارچه‌های زربفت و دیگرهدایا ازطرف این‌وآن یکی‌یکی بافریاد وشادی حضار توسط‌برادر عروس امیرحسین قزغنی به امیرتیمور داده شد.

نغمه‌های شورانگیز و آوازهای دستجمعی خوانندگان، رامشگران را چنان

به‌سر ذوق آورده بود که آنچه‌درتوان‌داشتند با انگشتان سحرانگیز خویش برپرده و دل‌ساز می‌نواختند. هوای لطیف باغ، سایه‌درختان بید و بلوط و تبریزی وصنوبر تابلو زیبایی را ارائه می‌داد که حتی سرداران مست هم می‌توانستند دریابند که آن تابلو چقدر گرانبها است، چه‌آن‌تفاهم بسیارزودگذر و آن نشست‌ها بندرت‌صورت می‌گرفت. همین‌ندا ازگلوی داستانسرایی که باصدای گرفته وحزین قصه حماسیش را شروع کرد بآسانی قابل درك بود:

ـ خان‌بزرگ به‌یاران‌گفت مبادا...

نوازندگان ریتم و آهنگ را با برخاستن صدای داستانسرا به حداقل تقلیل دادند، دو تار و ضرب و نی خیلی آهسته‌گفتار وکلام داستانسرا همراهی کردند و او داستان تکراریش را شروع کرد و مجلس را بخود اختصاص داد. گرچه همه داستانهای‌ایلیاتی ومحلی‌را ازبچگی بارها شنیده‌بودند و باآنکه داستانسرا همانها را باآب وتاب باهمان‌کلمات بدون جابجا شدن‌کلمه وعبارتی تعریف می کرد ولی مدعوین سعی‌کردند در عین نیمه‌مستی باز هم خوب‌گوش بدهند مثل این بودکه داستان را برای اولین‌بار می‌شنوند. لبها رویهم‌بود وتنها فعالیتی که داشت‌بلعیدن تکه‌های‌کباب ران‌اسب ویا سرکشیدن جامهای‌گلگون‌بود. پذیرایی درخلال‌داستان کمتر به‌چشم‌می‌خورد ولی پس‌از آن خان‌بزرگ، بقول داستانسرا، مرد وپسرانش هریك بجان‌هم افتادند، این آنرا کشت و آن اینرا کور کرد و دشمن سومی‌هم همه را نابودکرد. رامشگران برقوت انگشتان وفشار زخمه‌ها افزودند ونوبت به‌رقص رسید.

با پریدن آفتاب ازنوك درختان شمع و مشعل به‌محفل راه پیداکرد. مردان با چشمانی سرختر از آتش شمع و رخساری برافروخته‌تر ازشعله‌های مشعل بدور سفرهٔچرمی تازه‌گسترده شده وکباب مخصوص وسفارشی امیرغزقن نشستند ولبها دیگر برای بلعیدن بلند نمی‌شد ومعده زاری‌کنان، آماس کرده و جائی برای بلع نداشت. چشمان در آن محفل تاریك و روشن همه چیزرا دوتایی می‌دید. بطوری

که وقتی امیرقزغن واردشد ندای«آمدند»یکی ازمستان کمی هوشیارترهارا بخنده انداخت.

امیرقزغن که بشکل شبحی دیده می‌شد ندا داد:

ـ یاران! بنوشید و خوش باشید کـه تازه اول شب است، ما تا صبح بیدار می‌مانیم. دیگران هم باواژه‌های کشیده وخمار وخسته، تکرار کردند «می‌مانیم»... ورود الجای‌خاتون بنا برسم متعارف مستی را موقتاً از سر همه پراند و آنانرا از مستی به‌مدهوشی برد. خرامیدن طاووس گونه ولباس‌های رنگارنگ طاووسی وی الجای‌خاتون را برتراز طاووس درآن لحظه درنظر حاضران مجسم ساخت.

امیرتیمور نیز درپشت سر الجای‌خاتون و امیرحسین قزغنی برادرعروس‌هم با خاصان بجمع پیوستند. تیمور در این موقع درکنار عروس ایستاد، همه شادی هلهله‌کنان به پایکوبی و دست‌افشانی پرداختند، امیرحسین نوهٔ امیرقزغن فوراً از محفل خارج گشت و بااسب سفیدی که پوششی ابریشمین داشت و ابریشمهایش تا زمین می‌رسید ایستاد و دهنهٔ اسب را بدست یکی از خدمتکاران داد. سپس همه سرپا ایستادند. عروس بکمك تیمور براسب نشانده شد و تیمور در جلو و یاران عروس بدنبال‌اسب تاچادر مخصوص آهسته‌آهسته دست‌افشان جلو رفتند. درچند قدمی چادر بدون آنکه‌کسی بدانها بگوید ناگهان عروس و داماد را رها کردند و بخودی خود با سر دادن نغمه‌های طرب‌انگیز که هرلحظه صدایش ازچادر دورتر می‌شد به‌محفل بازگشتند، امیرحسین و امیر قزغن تا پاسی از نیمه‌شب بیدار بودند درحالیکه دیگریاران خیلی‌زود خوابشان برد، تنها مشعلی که درآنهنگام می‌سوخت مشعل چادر بزرگ داماد بود که آنهم ناگهان خاموش شد.



- تیمور در تمام این صحنه‌ها پیشتاز، فرمانده و پیروز بود. همهٔ همسالان «تیمور» او را بفرماندهی قبول داشتند و او را رئیس صدا می کردند. رئیس کوچک در همان مانورهای مصنوعی هم بقدری جدی و طبیعی... ص ۱۸

فصل ششم

امیرقزغن زمینه ساز حملهٔ تیمور به ایران

دستگیری پادشاه ایرانی هرات: دودهه بعداز ورود ترغای پدر تیمور به شهرسبز، دروازهٔ آهنین آن شهر شاهد ورود تیمورشد. مردان کلاهخود بسر آنروز که سر برای کسی فرودنمی‌آوردند بیست سال پس‌از ورود پدر سرهایشان‌ساعت به انتظار ورودپسرخمیده ماند. نگهبانان آهنین‌پوش‌شهرسبز که دردل‌خودی و غریبه زهره‌آب می‌کردند، خود زهرهٔشان ازشنیدن نزدیك شدن تیمورآب می‌شد.

حرکت وشتاب بزرگان شهروسران طوایف ودیگرسرشناسان‌شهرسبزوشور وهیجان مردم ازدیدن تازه عروس چهرهٔ شهرراکاملاً عوض کرد. همه‌جا سخن از الجای خاتون نوهٔ امیرقزغن‌تاجبخش می‌شد. درحالی که تقریباً کلیه مردم‌شهرخود راآمادهٔ دیدن تیمور وعروسش کرده‌بودندومسافتی‌هم به استقبال وی رفتندنزدیکان تیموردرمیان مستقبلین نبودند. نه‌پدرتیمور ترغای، که در کنج خانقاهی‌بدعاخواندن مشغول‌بود برای‌دیدار پسردامادش حرکتی بخود، ونه عمویش امیرحاجی‌بارلاس. دراینجا گرچه می‌توان رفتار ترغای پدرتیمور را تاحدودی توجیه جلوه‌داد،چون

گوشه‌گیری و ترك دنیای پرفتنه با آن قیل وقال‌های زودگذر دمسازی نداشت ترغای ترجیح داد در همان خانقاه بنشیند تا پسر بدیدارش شتابد. اما امیرحاجی بارلاس که بیش‌ازهمه دم ازقدرت طلبی می‌زد وادعای برتری داشت رفتارش‌راا گرتوهین آمیز نشماریم اما باید کوته بینانه دانست. گذشته ازحضور برادرزاده‌اش ورود امیر قزغن، تاجبخش ماوراءالنهر، شهرسبزو پیوند تازهٔ وی برای امیرحاجی بارلاس کم مقامی نبود و می‌توانست نفوذ و موقعیت ویرا بگونه‌ای محسوس تحکیم بخشد. غیبت امیر حاجی بارلاس با نفوذترین مرد شهر سبز از نظر تیمور و امیر قزغن پوشیده نماند.

وصلت تیمور والجای خاتون وحدت محکمی‌رابین پدربزرگ عروس‌یعنی امیرقزغن وشخص داماد یعنی تیمور بوجودآورد که همین رابگونه‌ای مستحکمتر وعملیتر بین برادرعروس «امیرحسین قرغنی» ودامادش امیرتیمورمی‌بینیم. امیرقزغن برای تیمور ارزش خاصی قائل بود چه تیمور درآن سنین نوجوانی تدابیر مردان دنیا دیده را درسرداشت. اوآنچنان خود رابه امیرقزعن نشان داد که درانداك‌زمانی به مقام مین‌باشی (فرماندهٔ هزارسوار)ـ که برابر بادرجهٔ سرهنگی درنظام امروز می‌باشدـ رسید.

ارتقاء درجهٔ وصلت مطلوب نظرباز گشت به موطن اصلی، برخورداری از حمایت فرمانروای ماوراءالنهر تیموررا مغرورننمودبلکه ازتیمورآنچنان‌شخصیتی ساخت که کسی نمی‌توانست باور دارد این همان دزد سرگردنه وراه سمرقنداست که تاچندی پیش‌کاروانیان ازشنیدن نامش با باروبنه خویش خداحافظی‌می‌کردندو دست‌ازجانشان می‌شستند. تیمور راهزن دیروز داماد فرمانروای ماوراءالنهرامروز را در کنار سربازان برسریك سفره دریك محل، زیریك سقف همواره صمیمانه در کنارهم می‌بینیم که همه خصوصیات به ذهن می‌سپرد.

تیمورعلاوه‌بر حافظهٔ قوی که نام سربازانش را با یکبار شنیدن بیاد داشت، طوماری‌نیزهمیشه دربغل‌داشت‌ونام همهٔ افرادزیردستش را درآن یادداشت‌می‌کرد.

محبوبیت تیمور دربین افرادش زبانزدبود. این پیشرفت ونفوذ همه‌جانبه‌برای‌امیر قزغن جالب بود. وی که به تاجبخش وبخشیدن مقام شهرت داشت تصمیم گرفت به داماد ونوه‌اش الجای ترکان موقعیت تازه‌ای بدهدچون در نظر داشت به هرات حمله کند. وی قبل‌از عزیمت به هرات تیموررا بشکارگاه برد تاهم مهارت خودرا آنگونه که تا آنروز به تیمور نشان نداده بود، نشان دهد وهم با این همدوشی او موقعیت ویرا نزد دیگران و اطرافیانش بالا ببرد. «امیرحسین قزغنی» برادرالجای خاتون نیز دراین موقعیت‌شریك بود، وی باتیمور بعدازمراسم عروسی نرد دوستی بسیارنزدیکی ریخت وهم اوبود که همواره درنزد پدربزرگ خود می گفت:

ـ پدرجان! این تیمور را مادست‌کم گرفتیم، من نمی‌خواهم ازعمویم‌میرزا عبدالله که پسرشما وعموی من است غیبت کرده باشم، اماچه خوب می‌شد تیموررا بجای وی پیشقراول سپاه می کرده‌ایم، امیرقزغن پرسید:

ـ پسرم توعیب عمویت را درچه می‌بینی؟ ونوه‌اش جواب داد:

ـ پدر جان عموی من عیب ندارد، اماضعف دارد، ضعفی که ممکن است بخونریزی بیانجامد اومیخواره است وازآن بدتر چشمش بسی ناپاك است، اونه ناموس خودی می‌شناسد ونه غیرآخرش هم جانش را برسراین کارخواهد نهاد... امیرقزغن نخواست که در آن موقعیت تنشی ایجاد گردد و موضوع را به شوخی کشانیدوگفت: بنابراین منهم که عاشق‌شکارم جانم‌را درشکارگاه ازکف‌خواهم‌داد. امیرحسین قزغنی که علیرغم سنین نه‌چندان زیادش جوانی باتجربه بود، پاسخداد:

ـ پدربزرگم بسلامت باد، اما من خیلی شنیده‌ام هرشکارچی روزی خودش شکارخواهد شد...

امیرقزغن که درفکرحمله به هرات بودگفت:

ـ من با حرف تو موافقم، و گمان کنم « حسین کـرت » پادشاه ایرانی هرات در شکارگاه زیاد شکار کرده باشد بنابراین باید صید رسیده‌ای برای شکارباشد.

دستگیری پادشاه هرات توسط امیر قزغن مقدمه‌ای برای یورشهای بعدی تیمور بایران شد. حسین کرت پادشاه ایرانی بود و حمله بوی سررشته یك سلسله حوادث شومی شد که ابتدا گریبان مسبب آنرا گرفت سپس در ابعادی بس گسترده دامنگیرمردم مظلوم ایران شد.

دستگیری «حسین کرت» پادشاه ایرانی بعداز یك سلسله جریانات تاریخی رخداد که چون دامنه دار است واز بحث ما نیز بدور می‌باشد باید بآن فقط بطور گذرا بدینگونه اشاره کرد که، بعداز اینکه امیرقزغن برنواحی ماوراءالنهر تسلط یافت به حکومت جغتائی (ازنوادگان چنگیز) لطمهٔ زیادی زد وتخت شاهی رااز آنان تقریباً گرفت. امیرقزغن سپس یکی از نوادگان چنگیز را بنام دانشمندچه به عنوان خان، ولی نه‌سلطان، برمصدر قدرت درهرات نشانید. این‌عمل‌قزغن‌برایش لقب تاجبخش بدنبال آورد. امیر قزغن تاجبخش خیلی زود دانشمندچه، خان دست‌نشانده‌اش راکشت ویکی‌از فرماندهان خود راتحت سرپرستی پسرش‌عبدالله ودامادش بورالدای به‌خانی هرات گمارد. بیانقلی شخص مورد نظر امیرقزغن بجای شاه‌حسین کرت نشست. شاه‌حسین کـرت در ناحیه اندخوی وشبورغان فرمانروایی می کرد که شنیدامیرقزاغان بدان‌ناحیه یورش می‌آورد.درنواحی‌جنوب آموبه واقع درماوراءالنهر یعنی همان خطه‌ای که حسین کرت بودمدتی‌از آرامشی نسبی برخوردار بود، چون حکمرانان‌آن نواحی بدلائل مختلف کمترشورش‌داشتند وهمین خمودگی‌وعدم ستیز که لازمهٔ حکومتهای آنچنانی بود سربازان‌حسین کرت را غافلگیر کرد. هرات درسال ۷۳۰ شمسی محاصره شد و حسین کرت ناگزیر از کناره‌گیری گشت. امیر قزغن، حسین کرت را نکشت بلکه ویرا برای بلند نمودن عظمت ومقام خویش بخیال خـود پست گـردانید. امیرقزغن‌باتهدیدوارعاب‌حسین کرت را مجبور کرد به سمرقند برود ودرنزد دیگران اذعان به بندگی ومطابعت و کوچکی کند. درمدتی که امیر قزغن حکومت واقعی کرد یعنی از همان سال‌های اولیه تاسال ۷۳۶ـ هـ ش هرگز دچارحادثه‌ای سهمگین همانندآنچه که بعدازترك

هرات رخداد نشد، حادثه‌ای که برسر آن جان باخت. امیرقزغن بعداز گماردن، بیانقلی دررأس امور، میرزا عبدالله پسرش بعنوان مشاور ودامادش بورالدای بسمت ناظر به محل خویش بازگشت وبه کارشکارپرداخت. این نوع حکومت که در آن‌منطقه کاملاً بی‌سابقه بود تعجب همگان را برانگیخت وباعث شد مردم آنرابباد تمسخر بگیرند تاجایی که یکی‌ازشعرا بنام نظام‌الدین شامی شعری بدان مناسبت سرود:

شاهی که چو برسر برخانــی بنشست
دست و در جود و فتنه بگشاد و ببست
با همت او حــوصلهٔ دریـا تنگ
با رفعت او مــرتبهٔ گــردون پست [1]

چنین شیوهٔ مملکتداری امیرقزغن ناشی از همان حس جاه‌طلبی‌وتاجبخشی می‌شد که علیرغم یدک کشیدن عنوان «تاجبخشی» بجای شاه، خان دست نشانده‌بر مردم حاکم می کرد وبراونیز نگهبانانی می‌گمارد، که حضور دامادش بورالدای وپسرش میرزاعبدالله درهرات حاکی ازهمین خوی خودخواهی او بود. بیانقلی‌در ابتدا تـا مستحکم کردن پایه‌های قدرتش همواره سرمطابعت داشت امـا حضور میرزاعبدالله پسر امیرقزغن و دامادش بورالدای ودخالت آنان درامورجایی‌برای خودنمایی وتاخت وتازوی‌نمی گذاشت، این جریان کم کم اوج گرفت ودرمواردی بصورت تضاد وبرخوردهای غیرمستقیم خود را نشان می‌داد وهنگامی که‌منافع و باتمایلات دربین می آمد این تضاد خیلی برجسته خودنمایی می کرد:

آوردن وبردن شاه حسین کرت، پادشاه معزول هرات باعث شد خانوادهٔوی که تحت نظر بودند تقاضای انتقال و خروج از هرات نمایند چه آنان همواره در معرض خطر ونابودی قرارداشتند. برای این منظورداماد شاه‌حسین کرت که مردی

۱ــ نظامی‌الدین شامی کتابی تحت عنوان «ظفر نامه» در سال ۸۰۲ برای تیمور لنگ نوشت.

فهمیده واهل علم ودانش بود نزد بیانقلی آمد واظهارداشت:

ـ من وخانواده‌ام که نه‌درحکومت ونه دراین جریانات نقشی‌داشته‌ایم‌ازشما می‌خواهم که اجازه دهید ازاین منطقه به‌خراسان برویم. بیانقلی گفت:

ـ تقاضای شما تقاضایی است مقبول، منتهی من باید هم بامشاوروهم‌باناظر مشورت ونظرخواهی کنم! داماد شاه‌حسین، گفت:

ـ عجب فرمانروایی هستیدکه برای خروج یك تن ازاتباع و اهالی هرات خودتان باید اجازه بگیرید.

میرزابهادر، داماد حسین کرت تا امید خداحافظی کرد که خارج شود ولی بیانقلی که حسابی ازاین برخورد غرورش زیر پانهاده شده بود انقلابی در ذهنش بوجو آمد وبرای اینکه نشان دهد از خود قدرت عمل دارد و آنگونه هم که میرزا بهادربرداشت می کند نیست ویرا بازخواند:

ـ ای مردگستاخ شغلت چیست که اینقدر بی‌پرواسخن می گویی میرزابهادر جواب داد:

ـ باید به‌عرض خان برسانم اول‌آن که من بانهایت ادب واحترام سخن گفتم وچون برحال شماغبطه خوردم حیفم آمد که‌واقعیت رانگویم، حال اگراین‌حقیقت‌گویی گستاخی تلقی گشته حرف خود را پس می گیرم و پوزش می‌طلبم، ضمناً من مدرسم وفلسفه درس می‌دهم. بیانقلی کمی ازخشمش کم شد وباورویی بازتر گفت: توجوانتر ازآن هستی که مدرس باشی ولی نحوهٔ سخن گفتنت می‌رساند درمکتب عالی‌آموزش دیده باشی. میرزابهادر گفت: ما ایرانیان‌درهرفرصتی که‌بدست آوریم برای کوشیدن ویادگیری غافل نمی‌مانیم بشرط آن که مارابحال‌خودبگذارند، من از کودکی درمکتب پدرم‌آموزش دیده‌ام، اومردی بظاهرفقیر ولی بادنیایی‌از کوله‌بار دانش. بیانقلی گفت:

ـ بنشین خسته می‌شوی وشنید: شاگردانم منتظر من هستند. بیانقلی افزود گفتم بنشین تا برایم بگویی فقیر و دانشمند را چه به خانوادهٔ شاهی؟ میرزا بهادر

بطورمختصر برای بیانقلی توضیح‌داد که وی مدرس خانواده شاه‌حسین کرت‌بوده وچون شهرت علم و فضلش به‌اندرون رسیده دختر حسین کرت که علاقه وافری به فضلا ودانشمندان داشته خواستاردیدار وتعلیم میرزاعبداله‌شده. این دختر«کتایون» نام داشت. کتایون در زیبایی و وجاهت و درسخنوری وفصاحت سرآمد دختران و بانوان هرات بوده و با تعلیم‌هایی کـه نزد میرزا بهادر دید رفته‌رفته برای خود بانویی مدرس گشت و تمام علومی را که میرزا بهادر می‌دانست در ذهن گنجاند، افزون براین عشق میرزابهادرهم درپایان کار دردلش جای گرفت وعلیرغم‌مخالفت پدر وتمام اعضاء خانواده‌اش به همسری میرزابهادر درآمد. سخن که بدینجارسید بیانقلی منقلب‌شد و گفت، می‌توانی با خانواده‌ات به‌هر کجاکه مایلی عزیمت کنی، اما من باید بدانم‌خانوادهٔ شما چندنفر است وحداقل آنانرا ببینم. میرزابهادر گفت: چندنفر؟ من، همسرم و دخترم گلندام. بیانقلی گفت پس شما فقط یك فرزند دارید؟ وشنید؟ همینطوراست خان. بیانقلی گفت باروبنه خودرا ببند ولی قبل‌از ترك‌هرات برای اعلام رفتن در روزی که میرزاعبداله پسر امیرقزغن و «بورالدای» دامادشان حضور دارند اینجا بیا. میرزابهادر دوان‌دوان بخانه رفت و درس راکـه نیمه‌تمام بود تاپاسی از شب رفته تمام‌کرد و هنگام ترك شاگردان‌گفت، از فردا نزدکسی که معرفی می‌کنم خواهید رفت. شیون شاگران برخاست ولی میرزابهادر برای آنان گفت:

- من باید به دو منظور از اینجا بروم، نخست آنکه خود نیاز به مطالعه و پژوهش ویادگیری دارم و دوم اینکه بطورجدی جان من و دخترم و عیالم درخطر است. عیالم را هرآن بنام دختر سلطان ممکن است توقیف‌کنند، و تا بحال‌هم که من اینجا مانده‌ام بخاطر تمام‌کردن درس نیمه‌تمام شما بوده است خوشحالم کـه دوستان‌خوبی مثل شما دارم، شمارا بخدا می‌سپارم امیدوارم در دیداربعد هر کدام ازشما را استادکلاس بزرگی مملو ازشاگردان ببینم.

در فردای آنروز میرزابهادر با مختصر باروبنه‌ای که به‌روی چند اشتر بسته

بود و یکی از آنان نیز کتاب بود به‌عیالش کتایون و دخترش گلندام سپرد. گلندام که قدی سرو گونه داشت زیبایی و ملاحت و درایت را یکجا از پدر ومادرش به‌ارث برده بود و دربسیاری ازمباحثات آنان شرکت می‌جست ودر بعضی موارد آنانرا با سؤالات خود در تنگنا قرار می‌داد وهمین سؤالات وبینش گلندام پدر را به‌این فکر واداشت که جامه مدرسی را به‌لباس شاگردی تغییر دهد و برای کسب دانش بیشتر راهی مشهد و یا اگر بتواند بعداز آن به‌شیراز برودکه درآن زمان مهدعلم بشمار می‌رفت.

حضور میرزابهادر دردیوان بیانقلی مصادف باورود میرزاعبداله و بورالدای بودکه این تصادم را عمداً شخص بیانقلی بوجود آوردکه هم در حضور آنان به دختر حسین کرت شاه‌سابق هرات اجازه‌داده‌باشد وهم‌به میرزابهادر قدرت‌خویش را نشان دهد:

ــ این میرزای مدرس داماد حسین کرت است که می‌خواهد برای زیارت با اهل و عیال خود به مشهد برود ، من چون صلاح دیدم کـه یك زائر را معطل نکنم وازآنجاکه مردبی آزاریست‌به‌وی‌اجازه‌دادم به‌خراسان برود.عبداله‌میرزافوراً پرسید:

ــ با اهل وعیال و بارو بنه، نکند میرزا می‌خواهد بربال آن دوفرشتۀ زیبایی که جلو دیوان درانتظارش بسرمی‌برند سوار شود، راستی که چنین فرشتگانی هم دراینجاوجود داشتند ومااز‌فیض نفس گرم ودعایشان بی‌بهره مانده‌ایم!؟ بورالدای داماد میرزاعبداله که خواهرش‌را درخانه‌داشت گرچه نتوانست اظهارنظری دراین باره بکند اما چون سمت ناظر امور را داشت،گفت:

ــ بهتر است البته به‌عنوان ناظر بارو‌بنه‌میرزا بنظرمن برسدچون ممکن‌است فردا مورد مؤاخذه امیرقزغن قرار بگیرم و اتفاقی در غیاب وی رخ دهـد و من نتوانم جوابی مساعد دراین مورد عرضه نمایم. میرزاعبداله هم که بوی‌زن شنیده بود و رنگ وروی آنانرا دیده بود و حتی مأموری را هم به‌مراقبت آنان گمارده

بود حرف وی‌را تأکیدکرده و شخص بیانقلی هم که از هردوی آنان ناپاك‌تر بود بااین رأی روی‌موافقت نشانداد و ازموضوع‌خویش مبنی برداشتن‌قدرت واختیار عمل عدول نمود:

ـ عیب و ایرادی در این نمی‌بینم ، بگویید بانوان کمی استراحت کنند تا بورالدای هم وظیفه‌اش را در مورد بارو بنهٔ میرزابهادر انجام دهد.

کتایون و گلندام عیال و دختر میرزابهادر که ازتأخیر وی نگران بودندمرتباً با هم حدس و گمان بد می‌زدند. گلندام گفت:

ـ مادر دلم گواهی خوشی ازاین تأخیرنمی‌دهد، مبادا بلایی این بارلاسهای وحشی بسر پدر بی‌سلاح من بیاورند. کتایون گفت: غصه نخور دخترم ، پدرت برنده‌ترین سلاح را در دهان دارد آنان بارلاس‌هایی وحشی بیش نیستند پدرت می‌تواند ازپس آنان برآید. گلندام گفت: مادر شما که اهل این دیارید وتجربه‌تان بسی بیش‌از من‌است چرا این‌حرف‌را می‌زنید، این مردمان‌مهاجم وحشی که‌حرف حساب و منطق سرشان نمی‌شود ، آنان پیرو شکم و هوای نفسشانند، من از ابتدا هم باآمدن به‌در دیوانخانهٔ بیانقلی موافق‌نبودم، منتهی چون پدر گفت، من‌نتوانستم حرفی بالای حرف او بزنم. کتایون خونسرد گفت:

ـ ما ایرانیان همه‌گونه بلایی بسرمان آمده است ، و با تمام آنها هم مقابله کرده‌ایم، دلیل‌موجودیت ما نیز برهمین‌اساس استواراست، من هم بنا به‌تجربه‌ای که دارم می‌گویم بیانقلی و اطرافیانش نمی‌توانند کوچکترین صدمه‌ای به پدر تو بزنند، چون درحقیقت مجاز به‌این کار نیستند ومن از منابع موثق شنیده‌ام که تمام اعمال و رفتار بیانقلی تحت‌نظر پسر امیرقزغن میرزا عبداله و شوهر خواهر میرزا عبدالله بورالدای نامی قراردارد. گلندام گفت اینرا باور می‌کنم چون‌از زمانی که ما اینجا ایستاده‌ایم دوتن به‌بهانه‌های مختلف از کنارما عبور کرده‌اند و درگوشه‌ای تمام حرکات ما را زیرنظر دارند، اگـر کمی به طرف چپ خود نگاه‌کنی آن دو بارلاس مسلح‌را می‌بینی. به‌محض آنکه کتایون چشم برتافت که نگهبانان را ببیند

چهار نفر قراول از درون دیوان بیانقلی بسوی آنان شتافتند و بارفتاری مناسب گفتند:

ـ چند لحظه بدرون بیایید. بانوان که هیچ چاره‌ای جزمتابعت نداشتند ابتدا چند سئوال کردند که پاسخ همگی: چند لحظه بدرون بیایید، بود...

رخسار کتایون وگلندام درون دیوان آن سه‌تن را دیوانه کرد، مصداق:

خال به‌کنج لب یکی، طرهٔ مشك فام‌دو

وای‌بحال مرغ دل دانه‌یکی و دام«سه»، را

درمورد آن برخورد زنده کرد. بیانقلی، میرزا عبدالله، ابوالداوی‌ندانستند ازخود چه‌عکس‌العملی نشان دهند، هرسه‌تن سکوت کردند ومیرزابهادرهم درچشمان آنان آنچه راکه باید بخواند، خواند. بیانقلی بـا مهارت مجلس راختم کـرد وخود با میرزاعبدالله به‌سخن نشست:

ـ تو وهمسرت بهر کجا که می‌خواهید بروید مجازید ولی بهتر است گلندام درهمین سرای بماند وجزء بانوان درآید. رنگ از رخسار میرزابهادر پرید ولی محکم ایستاد وبالحنی قاطع گفت:

ـ درست است که شما خان و حاکم این دیارید ولی حاکم جان مردم که نیستید، من این را توهینی تلقی نمی‌کنم چون شاید شما باین نوع ازدواجهاعادت کرده‌باشید، تقصیری هم ندارید، دخترمن‌یك دخترمعمولی نیست، اومعلم من‌است واگرمن قصد سفردارم همانا برای پیداکردن جوابهایی به سئوالات او است. اگر او می‌خواست شوهر کند تابحال صدها نفر خواستگار داشت... بیانقلی گفت چه کسی بهترازحاکم این دیار که جای پادشاه نشسته. میرزا بهادرگفت من ناگزیرم حـرف شما را تصحیح کنم، اولاً شما خـان هستید واویك‌شاهزاده،پدربزرگش سالها براین دیار حکومت وشاهی کرده، ولی واقعیت آنست که این دختر از چنین تشریفات وزندگیهایی گریزان است و زندگی را برشما تلخ خواهد کرد، شما یك لحظه هم نمی‌توانید با اوهمدم شوید. ازاین گذشته من برخلاف همه معتقدم که‌این دختراست که حق انتخاب وگزینش کسی را داردکه باید با اویك‌عمرسر کند، من

درخود حقی نمی‌بینم که برایش کسب تکلیف کنم. بیانقلی مثل اینکه اصلاً آن واژه‌ها وکلمات را نمی‌فهمد گفت:

ـ این حرفها بنظرمن غیر قابل مفهوم است، وقتی من زنی را دیدم تصاحب می‌کنم و دیگر آن زن متعلق بمن است، و باوی همصحبت هم خواهی نخواهی خواهم شدوهمدم هم می‌شوم همین حرفهای عجیب‌وغریب شمافقط برای سر کلاس درس بکارمی‌آید نه دردیوان من.

میرزا بهادرکه متوجه شد بیانقلی اصلاً این حرفها حالیش نیست،افزود:

ـ جناب خان تصاحب روح وتصاحب جسم دومسئله جداگانه‌است، اگرشما لباس‌تنگ بپوشیدناراحتیداگر کفش‌تنگ بپوشید راه نمی‌توانیدواگرلقمه‌بزرگ‌تر ازدهان خودبرداریدخفه می‌شوید. ازاین گذشته اگربخواهیددست‌رسوائی به‌سوی دخترمن درازکنید بدانیدکه مرا باید ابتدا بکشید،کشتن منم می‌دانید در این شهر سروصدای زیادی به راه خواهد انداخت واگرهم‌بفرض‌بتوانید اوراتصاحب کنید، بدانید باعث فروپاشیدن اقتدار وهستی شما می‌شود. من با اجازه و یا بدون اجازه فردا صبح عازم سفرم.

شب هنگام بیانقلی ومیرزاعبدالله وبورالدای قهقههٔ مستانهٔ شان برسر میزشام بلند بود. بیانقلی آنشب ازنوشیدن شراب به بهانه‌هایی امتناع ورزید تا هوشیارانه مواظب رفتار وحرکات خود باشد. وی درشراب داروی بیهوشی‌ریخت‌ودورقیب رابیهوش برختخواب فرستاد وهمان شبانه چندتن ازیاران وفادارش را به‌مراقبت‌از خانهٔ میرزابهادر گمارد. حدس بیانقلی کاملاً صحیح بود. چون میرزابهادر به‌محض رسیدن به خانه باروبنه بسته شده را برداشت وهمان شبانه از شهر خارج شد. اما هنوزچند فرسخی نرفته بود که‌چندتن بوی حمله کردندابتداگلندام رابراسبی‌نشاندند وسپس همسرش رابسویی بردندآنگاه خود ویرا کشتند.

درظفرنامه یزدی صفحهٔ چهل درمورد سرانجام این ماجرا آمده است که:

«... بورالدای داماد امیرقزاغان که ازدیرگاه انتهاز»

«فرصتی می‌نمود مجال یافت و در شکارگـاه «ارهنگ» با»
«گروهی غدار برسر او شتافت و آن نامدار عدالت شعار را»
«کشتند، (۷۵۹) و پسرش میرزاعبداله، قادر به سیاست پدر»
«خود نبود. میرزاعبداله چشم به زن بیانقلی دوخته بود و»
«برای اینکه بوصال او برسد شوهرش را در سمرقند به‌قتل»
«رسانید[۱].»

این عمل زشت و قبیح میرزا عبداله پسر امیرقزغن خشم و نفرت اهالی ماوراءالنهر را علیه وی که جانشین پدر شده بود برانگیخت. عموی تیمور لنگ امیر حاجی‌بارلاس و یکی دیگر از سران شهرسبز هم در شهرسبز تحریك شدند و درصدد بر آمدند میرزاعبداله را بسزای اعمال‌خویش برسانند. امیرحاجی‌بارلاس و «بیان‌سلدوز» دو امیر بانفوذ شهرسبز میرزاعبداله‌را به‌مبارزه طلبیدند. عدم‌محبوبیت میرزاعبداله باعث شد که نتواند در آن قلمرو عظیم عده‌ای را برای آن جماعت قلیل بدور خود گرد آورد و در نتیجه فرار کـرد و به «اندراب» واقع در شمال «هندوکش» گـریخت. عموی تیمورلنگ امیرحاجی‌بارلاس و بیان‌سلدوز میرزا عبداله را در همه‌جا تعقیب کردند. این فرار حاکم درپی این جریان تقریباً نظم و انسجام منطقهٔ ماراءالنهر را بهم ریخت، هـرحاکمی به‌اسم طرفداری از یك امیر بجان‌دیگری‌افتاد وخون میرزابهادرگردن‌تاتارهاوبارلاس‌هاراگرفت‌وآنان رابجان هم افکند. کشمکش‌ها و جنگهای ملوك‌الطوایفی بقدری ادامه‌داشت‌که هیچکس ازجان ومال خویش درهیچ‌نقطه‌ای ایمن نبود ومنطقه به‌نهایت درجهٔ ضعف‌سیاسی ونظامی رسید ودرهمین هنگام‌هم بابرخورداری ازشرائط مزبور آنچه‌که‌تصورش نمی‌رفت بوقوع پیوست بدین‌معنی‌که از طرف خاندان چنگیزخانی عکس‌العملی غیرمترقبه و غیرمنتظره پدید آمد و یکی ازنوادگان چنگیز ازشاخـهٔ جغتایی به‌نام

۱ـ مولانا شرف‌الدین علی یزدی، ظفرنامه، ص ۴۰

«تغلقتیمورخان» (با تیمورلنگ اشتباه‌نشود) سر از گوشه‌ای بدر آورد وسرنوشتش با سرنوشت امیرتیمور یا تیمورلنگ گره خورد.

اوضاع آشفتهٔ ماوراءالنهر، هرج‌ومرج‌های پراکنده، باعث‌زنده شدن‌سلطنت دوبارهٔ جغتایی که امیرقزغن آنرا تقریباً نیمه‌جان کرده بود، گردید. در کاشغری‌یکی ازنواحی دیار مذکور که درآنوقت «آلتی‌شهر» یاشهرهای ششگانه شهرت داشت سه‌برادر بنامهای «تولیك»، «بولاچی» و «قمرالدین» برآن‌شهرحکومت‌می کردند. این سه‌تن ازقبیله «دوقلات» مغولی‌بودند. بولاچی درصدد برآمد یکی ازنوادگان جغتای‌قاآن راکه مطیع و منقاد ماوراءالنهریان نشده باشد پیدا کنند و در زیر فرمان وفرمانبری وی به‌خانات ناحیهٔ «ایلی» یعنی آن‌منطقه‌ای که آنزمان آنرا مغولستان می‌خواندند سروصورتی بدهند و تمامیت ازدست‌رفته را بازیابد. این‌چنین‌شخصی که آزاد می‌زیست و وضع مالی بدی هم داشت پیدا شد و درست برخوردار از شرائطی بودکه آن سه برادر مغول مخصوصاً بولاچی خواستار آن بود.

تغلقتیمورخان پسرشخصی فقیرترازخویش بنام «اسن‌بوقا» بودکه درنتیجه حوادث بسیار و باور نکردنی در قسمت شرقی مغولستان بطور ناشناس زندگی می‌کرد. بولاچی برای یافتن همین مرد جغتایی گمنام تمام منطقه را زیرپا نهاد تا آنکه وی را یافت و با تشریفات معموله در محلی بنام آقسو او را بسمت «خاقان» به همه معرفی کرد برادر بزرگتر بولاچی بنام تولیك به «اولوس‌بیگی» خاقان تازه برگزیده شد یعنی در واقع امیراول یا به‌اصطلاح امروز معاون اول وی‌گردید.

گرچه بولاچی وبرادران درپیداکردن شخص مورد نظرشان بی‌نهایت‌موفق بودند اما آنچه‌که بدست آوردند درست مخالف با آنچه منظورنظرشان بود، از آب درآمد. این سه برادر دراصل می‌خواستند باعلم‌کردن یك‌شخصیت اینچنانی در برابر خانهای جغتایی منطقهٔ دیگر ماوراءالنهر به مشروعیت خویش صحه نهند و خود را وارث اصیل خاندان جغتایی بنامند، اما سخت مغبون گشتند. اگرچه تغلقتیمورخان ظاهراً خصوصیتش با خواست آنان کاملا هماهنگی داشت ولی در

باطن خلاف آن ظاهر شد.

تغلقتیمورخان دارای شخصیت مقتدری بود و درمورد قدرت طبع و نیروی معنوی خود را آشکار می‌ساخت. در شانزده سالی که وی خاقان ماوراءالنهر بود اهمیت بسزایی کسب کرد: اولا ازنظردینی‌ومذهبی اگرترك و تاجیکهای ماوراءالنهر و اهالی بخارا و سمرقند از مسلمانان متعصب بودند، ترك و مغولان مغولستان و بادیه‌نشینان ناحیهٔ «ایلی» و «آتسو» از نواحی ماوراءالنهر اکثراً دین نداشتند ویا اگر کسی دینی‌داشت صرفاً یابودایی یامعتقد به «شمن‌ها» بود (شمن‌ها، بت‌پرستان ویا مرتاضان درمیان بودائیان بودند که به‌جمع آنان شمنان نیز می‌گویند:

این جهان بت است وما شمنیم   همه گـرفته‌ایم بت پرستی
(رودکی)

بااین وجود دراین نواحی تبلیغات‌اسلامی برتری وتفوق‌کسب کرد. برادر بزرگ «دوغلاتها»، «امیرتولیك» که درکاشغر اقامت‌داشت مسلمان‌شد. تغلقتیمور هم سه‌سال بعد مسلمان شد. او درهنگام تنگدستی عهدکرده بود اگر به‌جایی برسد مسلمان می‌شود و برسر حرف خویش نیز ایستاد.

تغلقتیمورخان خود را سنت نمود و در همان روزکه به‌رسم مسلمانان او را بنحوی ختنه‌کردند تا بتواند مسلمان‌شود. یکصد وشصد هزار نفر نیز سر خودشان را تراشیدند و به‌تقلید ازتغلقتیمورخان مسلمان‌شدند. تغلقتیمورخان رئیسی بااراده و با قدرت بود. صرفنظر ازکسب مقام روحانیت که باگرویدن به‌دین اسلام‌کسب کـرد. او با ایفای نقش خاقانی می‌خواست مواضع خود را تقویت کند و در ماوراءالنهر وجه ونفوذ سیاسی وقدرت بدست آورد وتمام آنسرزمین را زیر یوغ خود کشد. داشتن بخارا و سمرقند به تکبیر و رکوع و نمازی می‌ارزید. او بعداز این نقاط به فکر نقاط دیگر افتاد، موقعیت هم برای وی متناسب بود. این شرائط ازآنجا فراهم گشت که بعداز آنکه امیرحاجی‌بارلاس و بیان‌سلدوز میرزاعبداله را از بین بردند و در منطقه براثر هرج و مرج حالت بی‌ثباتی بوجود آمد و عموی

تیمورلنگ عاجز از برقراری نظم وامنیت گشتند وافزون براین بیان‌سلدوز به‌شرب خمر پرداخت ودرآن بقدری اصراف کردکه دائم‌المست شد، ستارهٔ تغلقتیمورخان درخشید. شهرسبز درآن‌موقع تحت‌نظر عموی تیمورلنگ امیرحاجی‌بارلاس اداره می‌شد، و تیمورلنگ‌هم هنوز نفوذی نداشت. ازاینرو تغلقتیمورخان درماه مارس سال۱۳۶۰میلادی برابر بانوروز ۷۳۹ خورشیدی ماراءالنهر را مسخر کرد ویکسره از تاشکند به شهرسبز رفت. امیرحاجی‌بارلاس ابتدا تصمیم گرفت در برابر کثرت قوای تغلقتیمورخان‌ایستادگی کند. او با قوایی که در شهرسبز و «قرشی» (نخشب) موجود بود به‌مقابله پرداخت ولی چون نتوانست تاب مقاومت بیاورد عقب‌نشینی کرد و ازآمویه‌گذشت و به‌خراسان گریخت.

پیروزی تغلقتیمورخان آنچنان ناگهانی وکوبنده بود که برادرزادهٔ امیر بارلاس یعنی تیمورلنگ راکه در آن زمان جوانی بیست و شش ساله بود تحت‌الشعاع قرارداد، این برخورد تحولی درزندگی تیمورلنگ بوجودآوردکه‌ماجرا را از زبان شخص تیمور می‌شنویم:

قبل‌از آنکه تحولاتی را که در زندگی تیمور بعلت پیدایش تغلقتیمورخان بوجود آمد پی بگیریم از «تزوکات تیموری[1]» مطالبی در همین زمینه منعکس

۱ــ تزوکات تیموری که آنرا «واقعات» یا «ملفوظات تیموری» هم می‌گویند، کتابی است‌که بفارسی حاوی متون تاریخی می‌باشد. اصل‌کتاب به‌زبان ترکی جغتایی و به‌انشای شخص تیمورلنگ بوده و درحقیقت یادداشتهای شخصی او است‌که ازوقایع زندگی وسلطنت خویش سخن می‌راند. کتاب دوبخش دارد، اول «ملفوظات» و دیگری «تزوکات» که به مفهوم بنیانها و تأسیسات و طرحها و تعبیه‌ها می‌باشد ــ . اولین مرتبه واقعات‌تیموری درسال ۱۱۵۲ــخورشیدی دراکسفورد باترجمهٔ انگلیسی ومقدمهٔ‌مفصلی به‌انگلیسی که‌درصفحهٔ‌مقابل‌بنظرمی‌رسدانتشاریافت‌مترجم‌کتاب‌انگلیسی«واقعات‌تیموری» ویلیام‌دیوی Major William Davy وتهیه‌کنندهٔ‌متن‌فارسی این‌کتاب جهت‌چاپ و نشر آقای «جوزف وایت» Joseph White است‌که درآن‌هنگام در اکسفورد زبان←

INSTITUTES
POLITICAL AND MILITARY,
WRITTEN ORIGINALLY
IN THE MOGUL LANGUAGE,
BY THE GREAT
TIMOUR, IMPROPERLY CALLED TAMERLANE;

First tranflated into PERSIAN by ABU TAULIB ALHUSSEINI; and thence into ENGLISH, with Marginal Notes,

BY MAJOR DAVY,

PERSIAN SECRETARY TO THE COMMANDER IN CHIEF OF THE BENGAL FORCES From the Year MDCCLXX to MDCCLXXIII. AND NOW PERSIAN SECR. TO THE GOVERNOR GENERAL OF BENGAL.

The Original PERSIAN tranfcribed from a MS. in the Poffeffion of Dr. WILLIAM HUNTER, PHYSICIAN EXTRAORDINARY to the QUEEN, F.R. & A.S. and of the ROYAL ACADEMY of SCIENCES at PARIS; and the WHOLE WORK publifhed with a Preface, Indexes, Geographical Notes, &c. &c.

BY JOSEPH WHITE, B.D.

FELLOW of WADHAM COLLEGE, and LAUDIAN PROFESSOR of ARABIC IN THE UNIVERSITY OF OXFORD.

OXFORD:

AT THE CLARENDON-PRESS. MDCCLXXXIII.

SOLD BY J. MURRAY, N°. 32 Fleetftreet, London; AND BY D. PRINCE AND J. COOKE, Oxford.

واقعات تیموری با ترجمهٔ انگلیسی آن

←عربی تدریس می‌نمود. مصحح و ناشر بعضی ازعبارات متن‌را حذف‌کرده بود وترجمهٔ آنها را هم نیاورده، بااین وجود متن مزبور بسیار سودمند بود. متن فارسی تزوکات در ایران بچاپ‌سنگی باهمت رضاقلی‌خان‌هدایت‌اله‌باشی درسال ۱۲۸۵-هجری بزیور طبع آراسته‌گردید و ترجمهٔ ملفوظات توسط Major Charls Stewart میجر چارلز استوارت درسال ۱۲۱۹ خورشیدی (۱۸۳۰-م) در لندن بچاپ رسید. تزوکات بزبان فرانسه نیز برگردان گشته وهمچنین متن مشروحی هم درهمین زمینه بزبان آلمانی منتشر شد. عنوان‌کتاب را تزوکات هم می‌گویند (یعنی به‌واقعات و ملفوظات) دربارهٔ واقعات و ملفوظات و یا تزوکات مترجم کتاب فارسی‌آن آقای ابوطالب حسینی تربتی ـ مترجم متن ترکی بفارسی‌کتاب ـ درمقدمه چنین می‌نویسد:

در حرمین شرفین درکتبخانهٔ «جعفرپاشا حاکم‌یمن» کتابی‌ترکی دیدم ازملفوظات عالی حضرت جنت مکان فردوس آشیانی صاحبقرانی کـه من آنرا از ترکی به فارسی برگرداندم.

در مورد اینکـه درعهد تیمورلنگ یادداشتهائی درمورد واقعات زندگی این مرد خونخوار نوشته‌می‌شده نه‌فقط‌توسط شخص‌تیمور بلکه بقلم وقایع‌نگاران هیچ‌جای‌بحثی نیست،غیاث‌الدین علی‌یزدی، نظام‌الدین شامی وشرف‌الدین‌یزدی ازجملهٔ این‌نویسندگان بوده‌اند.

در مورد تزوکات درمقدمهٔ آقای جوزف وایت می‌خوانیم: نسخه‌ای کـه متن از روی آن ترجمه و چاپ گشته درکتابخانهٔ شخصی دکتر ویلیام هانتر Dr. William Hunter موجود است. ترجمهٔ یك فصل ازآن‌کتاب را به‌عنوان‌نمونه من (ویلیام‌هانتر) درسال۱۱۵۹ خورشیدی (۱۷۸۰-م) منتشرنمودم وازآن استقبال‌شایانی شد ولی‌هنگامی که دست به‌ترجمهٔ کامل زدم اصطلاحات‌نظامی و واژه‌های غیرمأنوس ترکی‌کار را دچار اشکال کرد بطوری ناگزیر شدم‌کار ترجمه را به آقای «دیوی» محول‌کنم، وی به‌تمام این عبارات و اصطلاحات آشنایی ژرفی داشت و نیز ازنظر زبان تسلطش قابل تحسین بود. ترجمه را آقای دیوی تمام‌کرد وعازم هندوستان شد وکار نشرکتاب به من‌واگذار گردید.

برای پی بردن به‌اهمیت نوشتاری کـه در بالا ازنظر خوانندگان می گذرد اشارهٔ آقای ذبیح‌اله منصوری حائزاهمیت است.

مرحوم ذبیح‌اله منصوری در مقدمه «منم تیمور جهانگشا» اشاره‌ای به تزوکـات می‌کند و می‌گوید: ←

می‌کنیم که هیچ گزارش و شرحی از نظر روشنی بیان و مستدل بودن تاکنون بپای آن نرسیده است:

«... که پیرمن بمن نوشت که ابوالمنصور تیمور در امور»
«سلطنت چهار امر را بدست بگیرد یعنی کنکاش و مشورت»
«حزم و احتیاط.»
«که هر سلطنتی که از کنکاش و مشورت خالی باشد»
«چون شخصی‌است جاهل که آنچه کند و گوید همه‌غلط باشد»
«و گفتار و کردارش سربسر پشیمانی و ندامت بار آورد پس»
«بهتر است که در تمشیت امور سلطنت خود را به‌مشاورت و»
«تدبیر عمل نمای تا آخر نادم وپشیمان نکردی.»

← «... کتاب (بزبان فارسی) بعداز اینکه به هندوستان رفت»
«مدتی درآن اقلیم بود تا اینکه یك افسر انگلیسی‌کتاب مزبور را»
«ازهندوستان به‌انگلستان برد و ما نمی‌دانیم نسخهٔ منحصر بفرد این»
«کتاب که وارد هندوستان شده بود بدست آن افسر [منظور مرحوم»
«منصوری همان میجر ویلیام است که شرحش گذشت] افتاد، یا وی»
«کاتبی را وادار به‌نوشتن کتاب کرد ورونوشت آنرا بدست آورد»
«[که ما در زیرنویس توضیح دادیم] در هرحال افسر مزبور این»
«کتابرا به انگلستان برد و در آنجا مردی به‌اسم «دیوی» باکمك»
«پروفسور وایت استاد دانشگاه اکسفورد این کتاب را به‌انگلیسی»
«ترجمه کرد و متن انگلیسی آن درسال ۱۷۸۳—م منتشر شد.
«...مترجم [منظورخودمرحوم منصوری‌است] چون معلم‌تاریخ»
«نیست تااینکه حرفهاش مستلزم تحقیقات‌تاریخی باشد نمی‌داند که»
«آیا نسخه منحصر بفرد این کتاب که مارسل بریون فرانسوی‌می‌گوید»
«در تصرف «جعفرپاشا حاکم یمن» بود «اینك هست یا نیست»؟ و»
«اکنون چند صفحه ازعین همان‌کتاب را منعکس می‌کنم.»

وهر کنکاشي کـه سپاه را دو دل مي
ساخـت از استماع آن احتراز میکردم وهـر صاحـب
کنکـاش که مضطربانه کنکاش میگفت آنرا گوش
میکردم ومردي که عاقلانـه ومردانه سخـن میکرد
آنـرا مـی شنـیـدم

و کـنـکـاش از همه کس مي پرسیدم
لیکن خـیـر وشـر هـر سخن را ملاحظه مي نمودم
وطرف صلاح وصواب آنرا اختیار میکردم
چنانچه در وقتي که تغلقتـیـمـور خان
نبیره چنگیز خان بعزم تسخیر ماورالنهر از آب خجند
گذشت ویرلیغ طلب بنام من وامیـر حاجي برلاس
وامیر بایزید جلایر صادر ساخت وایشان از من کنکاش
خواستند که با اهل والـوس خـود بجانب خراسان
بـرویم یـا رفته تغلقتیمور خان را به بینم من بایشان
کنکاش گفتم کـه در دیـدن تغلقتیمور خـان
دو نفع است ویک ضرر ودر رفتن خـراسـان دو ضـرر

* i. e. Such as occaſioned a diſunion of ſentiments among them, or rendered them doubtful or apprehenſive.

† i. e. To Timour &c. commanding them to ſubmit and come in to him.

‡ *Ameer* ſignifies a *Prince*, or *Leader*; and is a title given to all the nobility

Book I. DESIGN II. A.D. 1370. A. TIM. 26.

THE SECOND DESIGN which I formed in the beginning of my fortune and power, was this.

WHEN Tughulluk Timour Khaun drew an army on the kingdom of Mauwur u Nuhur a ſecond time, and broke his engagements, and took from me the government of Mauwur u Nuhur, and delivered it over to Ouleaus Khaujeh his ſon, and offered me the poſt of counſellor and general to that prince, and ſhewed unto me the agreement between Kaujooli Bahaudur, and Kubbul Khaun; * I alſo, on account of the engagements and agreements of my anceſtors, conſented to lead his armies.

Khaun, to Timour, deſcended in a right line from Kaujooli Bahaudur: who, on peruſing the above-mentioned agreement, conſidered himſelf bound to accept the appointment offered him by Tughulluk Timour. Thus Timour, in *Fragm. of Hiſt.* p. 128. l. 3. MS. HUNTER, ſays,

در شهور سنه هفتصد وششت ودو که تغلقتیمور خان
مرتبه دویم به ماوراالنهر لشکر کشید نامه در باب
طلب بمن فرستاد ومن هم استقبال کرده ویرا دیدم
ووي نقض عهد کرده ماوراالنهر به پسر خود الیاس
خواجه داد ومرا سپه‌سالار ساخت وچون مرا تیره
یافت عهد نامه قاجولي بهادر جد من وقبل خان را
ظاهر ساخت چون من آن عهد نامه را که بر صفحه
فولاد نقش کرده بودند که خاني بر اولاد قبل
خان متعلق باشد وسپه سالاري به اولاد قاجولي بهادر
ومخالفت

كنكاش دويم كه در عنوان سلطنت
خود كردم اين بود

كه چون تغلقتيمور خان مرتبه ديكر بر
مملكت ماورالنهر لشكر كشيد ونقض عهد كرد
وحكومت ماورالنهر را از من كرفت وباليياس خواجه
پسر خود سپورد ومرا سپه سالار ومشير وي ساخت
وعهد نامه قاجولي بهادر وقبل خانرا ظاهر ساخت
من هم بنابر قول وعهد بزركان سپه سالاري را
قبول كردم

* Kubbul Khaun and Kaujooli Bahaudur were twin brothers, and the ſons of Toumuneh Khaun. Kubbul Khaun was the great grandfather of Chungaze Khaun [Ghenghis Can], and Kaujooli Bahaudur was the eighth anceſtor of Timour, and the great grandfather of Kurrauchaur Nooyaun, mentioned before.

Thus it appears, that Chungaze Khaun and Timour both ſprang from the ſame ſtock, i.e. from Toumuneh Khaun; who was the fourth anceſtor of Chungaze Khaun, and the ninth anceſtor of Timour. Toumuneh Khaun was ſucceeded by his ſon Kubbul Khaun, and Kubbul Khaun was ſucceeded by Burtun Khaun in the ſovereignty of the Moguls.

And it appears that an agreement had taken place between Kubbul Khaun and Kaujooli Bahaudur (at the deſire perhaps of their father Toumuneh Khaun) that the former (who was the elder brother) and his poſterity ſhould ſucceed to the dignity of Khaun, and that the latter (who was the younger brother) and his poſterity ſhould always fill the poſt of chief miniſter and leader of the forces; and that the deſcendants of both ſhould, by this agreement between their fathers, be bound to live in conſtant friendſhip and amity with each other. And this is the agreement ſhewn by Tughulluk Timour Khaun, who was deſcended in a right line from Chungaze and Kubbul Khaun,

که سلطان محمود وملو خان با پنجاه
هزار سوار وپیاده ویک صد وبیست زنجیر فیل قلعه
دهلي را استحکام داده بقصد جنگ من در آمد

وبخاطرم خطور کرد که اگر بگرفتن قلعه
دهلي مقید شوم مبادا کار بدور ودراز بکشد

با خود کنکاش کردم که خودرا زبون
نمودار گردانم تا آنکه غنیم دلیر شود بجنگ صف
مبادرت نماید

واز این جهت در دور لشگر خندق کندم
ومیان خندق خودرا استوار ساختم وفوجي را باستقبال
ایشان فرستادم وامر کردم که خودرا زبون وترسان
نمودار ساخته غنیم را دلیر سازند

وچون غنیم خودرا غالب یافت خیره
شده در میدان آمده با افواج قاهره رو برو شدند
وسلطان محمود حاکم دهلي بجنگ مبادرت نمود
وشکست یافت وبطرف کوهستان بگریخت وغنایم واموال
بي قیاس از نقود واجناس نصیب سپاهیان من شد

ودر میان یک سال دار الملک هند را مسخر
ساختم ودر اواخر سنه مذکور بدار السلطنت سمرقند
معاودت نمودم

کنکاشي

و بدان که درامور سلطنت یك حصه صبر وتحمل است»
«ویك‌حصه تغافل وتجاهل بعدازتعارف وازکار کردن‌بعزیمت»
«و صبر و استقامت و حزم و احتیاط و شجاعت جمیع امور»
«میسر می‌شود والسلام.

«وگویا این مکتوب هادی بودکه مرا راه نمود وظاهر»
«ساخت که درامور سلطنت نه‌حصه مشاورت وتدبیر وکنکاش
«است ویك حصه شمشیر.

«که گفته‌اند به تدبیری ملکها توان گشاد وفوجها توان»
«شکست که به شمشیرهای لشکرها میسر نشود.»

«و به‌تجربه من رسید که یك مردکاردیده شجاع مردانه»
«صاحب عزم و تدبیر و حزم بهتراز هزار مرد بی‌تدبیر و حزم»
«است چه یك مرد کاردیده هزارهزار مرد راکار فرماید.»

«و به‌تجربه من رسید کـه غالب شدن برمخالفان نه از»
«بسیاری‌لشکراست و مغلوب‌شدن‌نه‌از کمی سپاه بلکه غالب»
شدن بتایید و تـدبیر است.»

«چنانچه من با دوصد وچهل وسه کس از روی‌کنکاش»
«وتدبیر برسر قلعه‌قرشی که امیرموسی و ملك بهادر با دوازده»
«هزارسوار در قلعه وحوالی قلعه نشسته بودند آمدم و به‌تأیید»
«تنکری تعالی وتدبیر درست قلعه قرشی را مسخر گردانید.»

«وبا دوازده‌هزارسوارامیرموسی وملك‌بهادر آمده‌مرادر»
«قلعه قرشی محاصره نمودند و من اعتماد برتایید ایزدی کردم»
«و ازروی تدبیر واحتیاط ازقلعه برآمدم ومرتبه به‌مرتبه‌جنگ»
«کردم و به‌این دو صد وچهل وسه کس دوازده هزار سوار را»
«شکست دادم وچند فرسنگ راه تعاقب ایشان نمودم.

«و به‌تجربه من رسید که رأی و تدبیر وکنکاش با مردی»

«دانا دل هوشیار می‌آید اگرچه تمشیت کارها در پرده تقدیر»
«مستور است لیکن بر سنت سنیه محمدی صلی‌الله علیه و سلم»
«هر کاری که کردم به‌مشاورت کردم.»
«و چون ارباب رأی و کنکاش جمع می‌آمدند از خیر»
«و شر و نفع و ضرر کردن و ناکردن کارها که در پیش بود»
«پرسش می‌نمودم وچون‌سخنان ایشان‌را می‌شنیدم هردوطرف»
«آنرا ملاحظه می‌کردم و نفع و ضرر آنرا بخاطر می‌آوردم»
«و مخاطرات آن کاررا بنظر اعتبار می‌دیدیدم و هر کاری که»
«در آن دو خطر می‌دیدم طرح می‌کردم و کاری که یك خطر»
داشت اختیار می‌نمودم.
«چنانچه من به‌تغلقتیمورخان صلاح دادم دروقتی که»
«امرای وی‌دردشت جته‌علم مخالفت‌برافراختند ازمن کنکاش»
«خواست وبوی گفتم که اگرفوج بدفع ورفع ایشان بفرستی»
«دوخطرمتصوراست واگر خود متوجه شوی یك خطر و وی»
«به کنکاش من عمل کرد ومتوجه دشت شد وچنان شد که‌بوی»
«گفته بودم.»
«ودرجمیع کارها مشاورت بکاربردم ودر انصرام آن»
«کار تدبیردرست‌میکردم‌وراه برآمدن آن کاررا ملاحظه‌نموده»
«شروع درآن کار میکردم واز روی تدبیروعزم درست‌وحزم»
«واحتیاط وپیش‌بینی ودوراندیشی باتمام میرسانیدم.»
«وبه‌تجربه من‌رسید که صاحب کنکاش جمعی‌توانند»
«بود که از روی اتفاق وبرگفتار وکردارخود غازم باشند واز»
«آن کار بهیچ وجه نگذرندواگر گویند نکنیم پیرامون آن کار»
«نکردند.»

«وبتجربه من رسید که کنکاش دوقسم است زبانی و»
«ته دلی آنچه زبانی می‌شنیدم گوش میکردم و آنچه ته دلی»
«می‌شنیدم درگوش دل جای میدادم.»
«و در هنگام لشکرکشیها از صلح و جنگ پرسش»
«مینمودم و دلهای امرای خود را می‌جستم که جنگ‌جویند یا»
«صلح و اگر از صلح سخن میکردند منافع صلح را با ضرر»
«جنگ مقابله می‌نمودم و اگر از جنگ حرف میزدند نفع و»
«فایده آنرا با ضرر صلح ملاحظه میکردم هرکدام غالب در»
«نفع بود همان را اختیارمینمودم.»
«وهرکنکاشی که سپاه را دودل می‌ساخت‌ازاستماع»
«آن احترازمیکردم وهرصاحب‌کنکاش که مضطربانه کنکاش»
«میگفت آنرا گوش میکردم ومردی که عاقلانه و مردانه سخن»
«میکرد آنرا می‌شنیدم.»
«وکنکاش ازهمه‌کس می‌پرسیدم لیکن خیروشر هر»
«سخن را ملاحظه می‌نمودم و طرف صلاح و صواب آنرا»
«اختیار میکردم.»
«چنانچه دروقتی که تغلقتیمورخان نبیره چنگیزخان»
«بعزم‌تسخیرماوراءالنهر از آب خجند گذشت ویرلیغ‌طلب‌بنام»
«من و «امیرحاجی‌بارلاس» و «امیربایزیدجلایر» صادر»
«ساخت وایشان ازمن کنکاش خواستند که با اهل«والوس » »
«خود بجانب خراسان برویم یا رفته «تغلقتیمورخان» را»
«ببینم من بایشان کنکاش گفتم که دردیدن تغلقتیمورخان‌دو نفع»
«است ویك ضرر ودر رفتن خراسان دوضرراست ویك نفع»
«ایشان کنکاش مرا قبول نکردند و متوجه خراسان شدند و»

«من دررفتن خراسان ودیدن تغلقتیمورخان دودله شدم.»
«و دراین امر از پیر خود کنکاش خواستم ایشان در»
«جواب من نوشتند که از خلیفه چهارم کرم الله وجهه سئوال»
«کردند که هرگاه آسمانها کمانها کردند وزمینها زه آن کمانها»
«شوند وحوادث تیرها شوند و آدمیان هدف آن تیرها گردند»
«وتیرانداز خدای باشد جلاجلاله آدمیان بکجابگریزند خلیفه»
«در جواب فرمود که آدمیان را است که در خدا گریزند پس»
«تراست که دراینوقت درتغلقتیمورخان گریزی وتیرو کمانرا از»
«دست وی بگیری وازرسیدن این جواب قوی دل گشتم ورفته»
«تغلقتیمورخانرا دیدم.»
«لیکن درهر امری از امور که کنکاش بر آن قرار می یافت»
«بقرآن فال می گشادم و بحکم قرآن عمل می نمودم.»
«وچون در دیدن تغلقتیمورخان بمصحف فال گشودم»
«سوره یوسف علیه السلام بر آمد وبحکم قرآن مجید عمل کردم.»
«کنکاش اول که در دیدن تغلقتیمورخان ازمشرق دلم»
«سربر زد این بود.»
«که چون بمسامع من رسید که تغلقتیمورخان بیکچك»
«وحاجی بیك ارکنت والغ تقتیمور کریت راباديگر امرای جته»
«سه فوج ساخته بتاخت وغارت مملکت ماوراءالنهر تعیین نموده»
«بودند و افواج امرای سه گانه در منزل خزار نزول نموده اند»
«چون کنکاش دیدم که اول رفته امرا را بمال فریفته تطمیع»
«نمایم که ازتاخت وقتل وغارت ولایت ماوراءالنهر عنان بکشند»
«تاآنکه من رفته تغلقتیمورخان را ببینم.»
«وچون امرای مذکور را دیدم سطوت من درایشان»

«اثر کرد واز راه تعظیم وتکریم پیش آمدند وچون دلهای ایشان»
«مانند چشمهای تنگ بود وساوری که بدیشان دادم در نظر ایشان»
«بسیار نمود ودست از تاخت وتاراج ماوراءالنهر بازداشتند ومن»
«رفته تغلقتیمور خان را دیدم ووی دیدن مرا شکون گرفت واز»
«من کنکاش خواست وآنچه ازمن شنید همه راپسندیده داشت»».

«ودرین حال بمسامع تغلقتیمورخان رسید که امرای»
«افواج سه گانه مبلغهای وساوری از اهالی ماوراءالنهر گرفته‌اند»
«ودرساعت آن مبلغ را برایشان اطلاق کرد وتحصیلدار تعیین»
«نمود وایشان را ازرفتن ماوراءالنهر منع کرد و ایشانرا معزول»
«ساخت وحاجی محمودشاه یسوری رابجای ایشان نصب کرد.»

«و چون این خبر بمسامع امرا رسید علم مخالفت»
«برافراخته مراجعت نمودند ودراین حال به اغلان خواجه که»
«دیوانبیگی وامیر کنکاج خان بود دبرخوردند واورا هم ازخود»
«کرده بجانب جته روان شدند.»

«وهمدرین وقت خبررسید که امرای تغلقتیمورخان»
«دردشت قبچاق علم مخالفت برافراشته‌اند خان مضطرب شدو»
«ازمن کنکاش خواسته روی بطرف دشت جته بازنهاد.»

«وماوراءالنهر رابمن گذاشت ودرین باب برلیغ وعهد»
«نوشت و تومان امیر قراچار نویان را از ماوراءالنهر بمن»
«بازگذاشت و من بر ولایت ماوراءالنهر تاکنار آب جیحون»
«فرمان فرما گشتم واین کنکاش درابتدای دولت وسلطنت من»
«بود وبتجربه من رسید که یك تدبیردرست کارصدهزارسوار»
«میکند.»

فصل هفتم

تحول

از گلدسته‌های بلندمساجد شهرسبز هنوز بانگ اذان صبح برنخاسته بود که صدای‌پای دوتن جوان، یکی‌بلند ونیرومند، دیگری‌لاغر و کوچك‌اندام ولی‌چابك درآن وقت ازسحر بلند شد. آندو شتابان بسوی مسجد بزرگ شهر روان بودند. این شتاب درچنین هنگامی نشان ازآن داشت که باید کار بسیار ضروری و غیر-منتظره‌ای پیش آمدکرده باشد. آنان از وقتی که به شهرسبز آمدند هرروز دراین ساعت از خانه خارج می‌شدند تا پیش از رسیدن سپیده به جمع یاران مجتمع در مسجد بپیوندند و قبل‌ازشروع نماز و شلوغی نمازگزاران مطالبی را که خود از آن سر درمی‌آوردند رد وبدل نمایند. ازصحبت‌هایشان چنین استنباط می‌گردید که آندو دربارهٔ اتخاذ تصمیمی مردداند و ارزیـابیشان زیاد با هم هماهنگی ندارد، هریك خودرا ذاتاً برتراز دیگری می‌دانست و این‌را بخوبی می‌شد ازحرفهایشان فهمید:

- ببین امیرحسین، تو به‌عنوان برادرعیال من بعداز خواهرت در این شهر که شهر خودم است از همه بمن نزدیکتری، حتی از عمویم امیرحاجی‌بارلاس که نمی‌دانم عقلش کجا رفته! ما نباید بی‌گدار به‌آب بزنیم، من درایت وتفکررا بهتر ازغرور کله‌شقی درنبرد می‌دانم، انسان درهرمقطع وموقعیتی باید طبق‌همان‌شرائط موضع خویش را اتخاذکند. یکوقت اگر لازم باشد به‌پابوس دشمن هم می‌رود، حال اگر این دشمن تغلقتیمورخان باشد. امیرحسین اظهار داشت:

ببین امیرتیمور من نمی‌دانم رابطهٔ تو با عمویت امیرحاجی‌بارلاس که فعلاً در شهرسبز فرمانروا است چگونه است و برداشت و اطلاع درستی هم از وضعیت تغلقتیمورخان ندارم آنطور که باید وشاید ندارم، چون به‌من فعلا مربوط نمی‌شود، من در ملك پدریم بلخ و نواحی آن مسائل خودم را دارم و اگر بخواهم درشهر سبز هم خودم را درگیر کنم آنجا را هم ازدست می‌دهم، تو بهتر است سیاستی‌را که عمویت امیرحاجی‌بارلاس پیروی می کند فعلا دنبال‌کنی تامن به قندوز بروم و بگویم برنامهٔ من درقبال خطرات احتمالی تغلقتیمورخان چیست. امیرتیمورپاسخ داد:

- عمویم امیرحاجی‌بارلاس باآن سن وسالی که ازش گذشته می‌خواهدچند صباح باقیمانده را خودرا به‌آب وآتش بزندبلکه ازخود یك‌قهرمان بسازد، او از قدرت تغلقتیمورخان و سیاستی کـه وی در پیش‌گرفته بی‌اطلاع است. امیرحسین گفت: شنیده‌ام که تغلقتیمورخان بتازگی مسلمان هم شده وحتی مریدانی نیز دارد. تیمورلنگ گفت: این مورد داستان طولانی دارد، پسران و نوادگان چنگیز یعنی بازماندگان خاندان‌جغتایی که بدست‌مرحوم پدربزرگت تقریباً سرنگون شده‌بودند ناگهان به‌این فکر افتادندکه‌یکتن راکه شرائط خاصی داشته باشد وسیله قراردهند و ساقه کژ شدهٔ جغتایی را راست کنند. آنان به اهداف اولیه خود تقریباً رسیده‌اند و یکتن جغتایی که همین تغلقتیمورخان باشد برای احرازموقعیت ازدست رفته علم کردند و او هم توانسته بخوبی از عهدهٔ کار برآید منتهی ما ترکان مثلی داریم که

می‌گوید: «خواستم قاتقم شود قاتلم شد»! امیرحسین‌خان که هرلحظه بیشتر راغبتر برای شنیدن می‌شد پرسید:

ـ خب، این چه‌ربطی به مسلمان شدن تغلقتیمورخان دارد؟ تیمورلنگ مانند معلمی که درس سختی‌را برای شاگردش توضیح می‌دهد افزود: ابتدا تا مطلب یادم نرفته موضوعی‌را دررابطه با مسلمان‌شدن وچگونگی اعلام مسلمان‌شدن تغلقتیمور خان به هـواداران بگویم بعداً به‌دیگر قضایا بپردازم. تیمور ادامه داد: روزی که قرار بود تغلقتیمورخان مسلمان شود و از پیروی شمن‌ها دست بردارد، صد و شصت هزار تن از یارانش به‌خاطر این تغییر دین وپشتیبانی ازعمل تغلقتیمورخان سرشان را ازته تراشیدند و درصف ایستادند تا از فرمانروای خود اطاعت کنند! امیرتیمور مکثی کرد و صدا را با آنکه کسی درکوچه نبود آهسته کـرد و گفت: تغلقتیمورخان مختون شد یعنی در واقع با مکافات او را ختنه کردند! می‌دانی در سنین بالای سی‌سال این‌عمل بسیار دردناك است! امیرحسین‌خان حرف امیرتیمور راکه می‌خواست به‌مطلب بسیار جدی بعدی بپردازد قطع کرد و گفت: تصورش‌را بکن در آنروز به‌چند عدد تخته و ساطور وقصاب نیاز داشتند! قهقهۀ تیمور در آن ساعات‌اولیه‌صبح بیشترشباهت به‌خندۀ مستانۀ‌اواخر شب‌مستان داشت، اوبی‌اختیار بلندبلند خندید و بااینکه کمتر می‌خندید وحتی کمتر کسی تبسم اورا دیده‌بود ازاین اشاره شاید به‌اندازۀ تمام عمرش که خندید بود، خندید. موضوع تخته و ساطور و قصاب تمام قضایا را تحت‌الشعاع خود قرار داد و چـون به مسجد بزرگ نزدیك می‌شدند نتوانستند به‌بحث ادامه‌دهند ولی آثارخنده هنوز درچهرۀشان حتی‌هنگام ورود به‌مسجد هم هویدا بود.

پس از ادای فریضۀ بامدادی کـه تیمور معمولا طولانی‌تر از دیگران بجا می‌آورد، به‌جمع دیگر یاران درگوشه‌ای ازمسجد پیوست. چندین‌سر درهم رفت و دنبالۀ همان بحث بامدادی درایجا دنبال شد:

ـ تغلقتیمورخان بالاخره مسلمان شد. تیمور برای جلوگیری ازخنده درآن

محیط فوراً مسئله ختنه را کوتاه کرد وافزود:

تغلقتیمورخان پس از آنکه بر اریکه قدرت تکیه کرد برادران و کسانی را که به‌وی یاری داده بودند بطور عملی وتدریجی کنار نهاد و با افـزایش نفوذ مذهبی برنفوذ سیاسی ونظامی خود نیزهمواره افزود. او درحال حاضر یکی از متنفذترین فرمانروایان در سراسر ماوراءالنهر می‌باشد و هیچ نیرویی هم تاب مقابله با وی را ندارد، مریدان و طرفدارانش با دو نیروی ایمان ونظامی می‌جنگند وایستادگی در برابر این نیروی‌عظیم به‌مثابه خودکشی است. عموی‌من امیرحاجی‌بارلاس ازتمام این‌مسایل به‌دور است و بابهانه نمودن عرق‌ملی ویا بعبارت‌بهتر جاه‌طلبی‌می‌خواهد بخت خودرا بیازماید، من که جان خود و سربازانم را مفت از دست نمی‌دهم شما هم تصمیم خودرا بگیرید، اگرطرف عمویم‌هستید بروید وصیت‌تان را همین‌امشب بکنید واگر به‌حرف من‌گوش می‌دهید آمادهٔ آینده‌ای متفاوت باشید.

به‌محض خبر نزدیك‌شدن تغلقتیمورخان امیران و فرمانروایان تاتار را ترس فراگرفت و با تهیه هدایا و پیشکش‌ها خود را آمادهٔ پذیرایی از اوکردند. در این میان امیرحاجی‌بارلاس بی‌قرار و ناآرام برسر دوراهی قرارگرفت. وی به‌عنوان فرمانروای قبیله بارلاس چون درخود آن توان لازم‌را ندید تغییرعقیده داد وبدنبال برادرزاده‌اش تیمور فرستاد و برایش پیغام داد کـه از نظر قبلی خـود بازگشته و می‌خواهد شهرسبز را ترك کند. تیمور از تلون مزاج و سستی عمویش نگران شد و بیشتر ازاو سلب اطمینان نمود و پاسخ داد:

ـ عموی عزیزم! شما به هرکجا که می‌خواهید بروید، بروید و هـرچه می‌خواهید انجام‌بدهید مختارید من نیز تصمیم خودم‌راگرفته‌ام و به‌دربار تغلقتیمور خان می‌روم.

تیمور بخوبی آگاه بود کـه تغلقتیمورخان رئیس طایفه مغولهای سرحدی درصددند برای بسط فرمانروایی خویش هـرمانعی را ازسر را بردارند، آنان مثل سیل همانند جد خویش چنگیز روانند و نمی‌شود درمسیر آنان قرارگرفت، وبهتر

آنست که سوار برسیل از جریان سیل سود جست. این شیوه‌ای بود کـه تیمور در قبال تغلقتیمورخان اتخاذ نمود. برای تیمور ابداً اهمیتی نداشت مغولان ومهاجمان چه بسر سرزمین پدری وی می آورند و بامردم شهرسبز چه می کنند، او می خواست خود درامان بماند حال به هر بهایی.

تیمور ابتدا الجای ترکان همسرش را باطفل نوزادش بنام «جهانگیر» بهمراه امیرحسین برادرزنش ازطریق کوههای کابل روانه «سالی ساردی» ملك پدری الجای ترکان نمود. تیمور اگرنیرویی داشت که می توانست دربرابر تغلقتیمورخان بایستد هرگز لحظه‌ای درنگ نمی کرد، اما درتمام شهرسبز و نواحی اطراف ومنطقهٔ قرشی یا نخشب نزدیك به شهرسبز تنها دوازده هزار مرد جنگی وجود داشت کـه ازاین دوازده هزار نفر فقط نیمی از آن ممکن بود باوی همراهی کنند. تیمور ازطرفی هم همواره سخن پدر عیالش امیرقزغن را آویزهٔ گوش داشت که به‌وی نصیحت کرده بود: هیچگاه به‌خان‌مغول قلباً تسلیم‌نشو چون دراین‌صورت وی تو را خواهد کشت و سرزمین پدریت را اشغال خواهد کرد. بااین وجود تغلقتیمورخان ظاهراً رئیس وفرمانروای ماوراءالنهر بود و مطابعت ازوی اجتناب‌ناپذیرمی نمود. تیمورهمانند روباهی که درتله افتاده باشد برای رهایی به‌هر دری‌می‌زد و با نزدیك شدن سواران تغلقتیمورخان او آسانترین راه را برگزید.

ترس و وحشت تمام منطقه شهرسبز را فراگرفت، مردان و زنان، اطفال‌خود را با باروبنه‌ای که داشتند برداشتند به‌سمرقند گریختند. آنان هم که بدلایلی‌ناگزیر ازماندن در شهرسبز بودند بدیدار تیمور می‌رفتند وهمه این جمله‌را می گفتند:

ـ هیچکس که بتواند ازشهر دفاع کند دیگر دراینجا نیست، تو باید فکری بحال ما بکنی. و تیمور درحالی که خود الجای ترکان وجهانگیر زن وفرزندش را نزد برادرزنش امیرحسین فرستاده بود، پاسخ داد:

ـ آنان که روز نیاز و سختی می‌گریند و یا اهل و عیال خـودرا برداشته و بجای امن می‌روند به‌هیچ نمی‌ارزند، بروید در خانه‌هایتان خدا بزرگ است.

تیمور درحقیقت ازتجمع مردم دراطراف خانهٔ خویش ازهمه بیشتر وحشت داشت چون می‌ترسید تغلقتیمورخان فکر کند که وی درصدد جمع‌آوری نیرویی برای مقابله است. درهمین هنگام که تیمور در این فکر بود که چگونه با تغلقتیمور خان برخورد نماید و عبودیتش‌را اظهار کند در خانه باز شد و پیرمردی که‌قیافه‌اش برای تیمور بسیار آشنا بود وارد شد:

ـ آه محمد تویی!؟ حتماً تو هم از آمدن مغولها و تغلقتیمورخان وحشت کرده‌ای وبدینجا برای نجات وتأمین جان آمده‌ای؟ باید بگویم که من هیچ کاری از دستم ساخته نیست. حاجی‌محمد با صدای خسته و آرامی گفت:

ـ اینرا نیك می‌دانستم ، اما من ابداً برای نجات جانم نزد تو نیامده‌ام، من در کنج خانقاه مسکن گـزیده‌ام و بدان خانقاهیان پیر برای نجات به جوانانی خام مثل تو هرگز روی نمی‌آورند، تو کمتر از آنی که من برای نجات جان بی‌ارزشم تقاضایی چنان گرانی بنمایم. آمده‌ام بتو خبر بدهم که خودرا آمادهٔ دفن پدرت کنی که مدتها است ازاو بی‌خبری...

تیمور فوراً بدیدار پیر مرشد خود «زین‌الدین» شتافت، ولی به او گفتند که چند شب است زین‌الدین در خـانقاه نزد «ترغای» پدرت بسر می‌برد. تیمور در مراسمی که با شرکت اکثر اهالی شهرسبز صورت گـرفت ترغای را در یکی از گورستانهای مقدس شهرسبز دفن نمود و شب را تا صبح نزد زین‌الدین سر کـرد. آندو تمام شب‌را بیدار بودند و به‌گفتگو وتبادل‌نظر پرداختند. تیمور ازصحبتهایی که آنشب بینشان رد وبدل شد درهیچ کجا بدان‌اشاره‌ای نکرده و کسی‌هم نمی‌داند واقعاً آنشب زین‌الدین پیر مرادومرشد تیمور باوی‌چه‌گفته است. ولی آنچه مسلم است آنست که‌درفردای آن‌روز تیمور کلیه‌اشیاءقیمتی‌خویش‌را از اسب‌وجواهرات‌و پول نقد، زین زرکوب و غیره گرفته جمع‌آوری کـرد. بعید بنظر نمی‌رسد کـه زین‌الدین انبوه ذخایر گرانبهای اسلامی راکه درنزد خود داشته به تیمور داده‌باشد چون تغلقتیمورخان بزرگترین دشمن محسوب می‌شد و می‌بایست وی‌را به‌نحوی

راضی نگاه می‌داشتند.

دیری نپایید که مغولها بر سر تاتارها و بارلاسها فرود آمدند ـ در شهر سبز بارلاسها بودند ودراطراف مغولها ـ مغولهاسوار براسبان کوهستانی خوش ترکیب نیزه بدوش درحالی که کوهی ازاموال غارت شده رایدك می کشیدند، وبراین‌توده هرلحظه بدان‌می‌افزودندبه‌شهرسبزرسیدند. تقلغتیمورخان درمقرحکومتی‌فرودآمد، شهرگویی ازجنبنده تهی است.

اولین نفر تیمور بودکه بدیدن تقلغتیمورشتافت:

ـ خان مغول بسلامت باد، برخود لازم وواجب دیدم ضمن عرض عبودیت وادب هدیهٔ ناچیزی که توانسته‌ام‌پس‌ازچندین سال‌جمع آوری کنم حضورتان‌تقدیم نمایم. تقلغتیمورخان بادیدن آنهمه اشیاء قیمتی در نهایت شگفتی نگاهی به تیمور انداخت وباکمال خوشرویی ازاوپذیرایی کرد:

ـ هیچ انتظار نداشتم یك چنین محبتی از این مردم وبزرگ و شهر سبز ببینم...

واژهٔ «بزرگ» بهترین تعارف و کلمه‌ای بود که تیمور می‌توانست درازای اتخاذآن سیاست بشنود، بنابراین نتوانست خوشحالیش راپنهان دارد وگفت:

ـ خوشحالم که هدیهٔ ناچیزما بجای درست و صحیحی تقدیم گشته که مایهٔ افتخاراست، منهم انتظار نداشتم این چنین مورد لطف آن خان بزرگ قرار گیرم. تقلغتیمورخان که فکرمی کرد بازهم هدایایی درپس این هدایا باشد پرسید:

ـ این تمام هدیه‌ایست که مردم منطقهٔ «کش» داده‌اند؟ تیمورسربزیرانداخت و لختی اندیشید وسپس پاسخداد:

ـ درشهر سبز کسی‌نمانده که چیزقابل‌داری تقدیم دارد، اینهم که پیشکش‌شد صرفاً آنچه‌که درتوان حقیر بوده، تقدیم گردید، اما این‌بدان معنی نیست که‌دیگران هم افتخاراهداء پیشکش رابحضورخان نداشته باشند.

تیمور در پی این ملاقات فوراً به شهر شتافت ومردم منتظر را از نگرانی

بدر آورد:

ـ مثل اینکه سقز زیادتری برای مشغول داشتن دهان دیو لازم است، که اشارهٔ وی به جمع آوری پیشکش‌های بیشتر برای رضایت تغلقتیمورخان بود. دیری نپایید که با انتشار این خبر هر که اندوخته‌ای داشت جمع کرد ولی تغلقتیمورخان درپس دیدار تیمور روانهٔ سمرقند شد و پیامی برای تیمور داد که در آنجا بدیدنش برود. تیمور در پی این فرصت طلایی دیگران را تشویق به دادن هدیه و پیشکش بیشتر کرد تا به اصطلاح خود با انداختن سقز در دهان دیو دهان دیو را ببندد.

کاروان کوچك شهرسبز که به حوالی سمرقند رسید نتوانست چندان سریع بهپیش برود چون در هر نقطه مغولان تقلغ‌خان به بازرسی بار و بنه وی می‌پرداختند ووقتی می‌شنیدند که آن هدایا متعلق به‌خان بزرگ است با ناامیدی و عصبانیت دست از آن می کشیدند تا این که کاروان هدایا بالاخره به دروازهٔ سمرقند رسید و تیمور سه تن از فرماندهان سپاه تقلغتیمورخان را دید که قصد چپاول دارند:

ـ هر کسی که باین هدایا دست درازی کند باید جوابگوی خان بزرگ باشد. تیمور اینرا گفت وخود را کنار کشید. آن سه فرمانده شلیك خنده راسردادند و گفتند:

ـ این «بارلاس وحشی» می‌خواهد به‌فرماندهان خان بزرگ تهمت بزند و یکی از آنان پرخاش کنان اظهار داشت:

ـ مگر تو درشهر سبز به‌خان بزرگ نگفتی درشهر کسی نمانده که پیشکش تقدیم دارد، می‌دانی سزای کسی که به‌خان بزرگ دروغ به‌این بزرگی بگوید چیست؟ تیمور جوابداد: درست است که من این حرف را زدم ولی بعداز آنکه این مردم رفتار خان بزرگ را دیدند خود داوطلبانه آنچه داشتند پیشکش کردند. سومین مغول که بنظر می‌رسید ازدو نفر دیگر کار کشته‌تر باشد تظاهر به‌طرفداری از تیمور کرد و گفت: اینگونه رفتارها با کسانی که می‌خواهند بدیدار خان بزرگ بروند صحیح نیست، سپس رو به تیمور کرد و گفت، مافقط برحسب وظیفه می‌خواهیم ببینم شما چه چیز

حمل می کنید، همین. بعد از آن آزادی که بهر کجا که می‌خواهی بروی. تیمور مظنونامه سخن فرمانده مغول را پذیرفت چون چاره‌ای نداشت و خود را بدست سرنوشت سپرد.

اگر چه حجم هدایا و پیشکش‌ها بعد از «معاینات» فرماندهان ظاهراً تقلیل نیافت وتیمورهم نتوانست چیزی بفهمد باتشکر از سومین راهی جایگاه تقلغتیمور خان شد و خوشحال از آوردن هدیه، اما وقتی تیمور بسته‌ها را گشود رنگ از رخسارش پرید چون اغلب آنها را تهی یافت واین خود می‌توانست جداً باعث برانگیختن خشم تقلغتیمورخان گردد اورا بدیارعدم بفرستد:

ـ چه شده، چرا ناراحت ونگرانی؟ خان بزرگ اینرا بعدازدیدن‌جای‌خالی قوطی کوچك زیبایی که گویا اشیاء گرانبهایی در آن بوده، اظهار داشت. تیمور مجبورشدآنچه واقع شده برای خان بزرگ بگوید.

اردوی‌خان بزرگ ازچادرهای‌بزرگ نمد سپید تشکیل شده بود. اشتران و دواب‌دراطراف بحدوفور مشغول چرابودند.سربازان مغولی‌درپشت‌سرفرماندهانی که با لباسهای فاخر واسلحه‌های بران قیافه وحشتناکی بخود گرفته بودند اینجا و آنجا روان بودند. این افسران قبای اطلس گلدار چینی به‌تن چکمه‌های‌مطلاکوب بپا و به نیزه‌های بلند و کمانهای سنگین مسلح گشته بودند و از تمام ظواهرشان نشانه‌های خونریزی سبعیت می‌بارید. چادرخان بزرگ باتعدادی پرچم برروی آن ازهمه نمایانتربود. پرچمها باموی اسب تزیین گشته ودرمیان گرد و غبار ودودی که از پشکل‌های خشك شدهٔ گوسفندان فضاراگرفته بچپ وراست دراهتزاز بودند.

تقلغتیمورخان به روی نمد سپید زیرپرچم مخصوص خود برروی‌تشکچه‌ای لمیده بود. رخسارپهن واستخوانی درشت وی که چشمان ریزش رادربرداشت‌باآن ریش باریك و دراز از دور بخوبی قابل تشخیص بود. تقلغتیمورخان روحاً مرد شکاك و مظنون، چپاولگر و بی‌رحمی بی‌نظیر بشمار می‌رفت و در آن لحظه که تیمور لنگ متوجه مفقود شدن هدایاگردید وی نگاهی به سردارانی که نیمه دایره

کنارش ایستاده بودند، انداخت و برای آن‌که بداند گفتار تیمور چقدر صحت دارد ندا داد:

ـ هوپا! فوراً این سه سرداری را که این‌مرد می‌گوید حاضر کن. وازتیمور نشانه‌های آنانرا پرسید. تیمور برای دومین‌بار کرنشی کرد و گفت:

ـ ای پدر بزرگوار ای خداوندگار من، ای خان بزرگ، آن سه فرمانده در جلودروازهٔ ورودی شهرمستقراند و اگر اشتباه نکنم یکی از آنان همکار خود را طغای صداکرد. تقلغ فوراً او را شناخت وگفت: بروید نادین طغای و یارانش را بیاورید. دراین فاصله روبه تیمور کرد و گفت:

ـ به راستی این سرداران ازسگ پست‌ترند، آنان همانند خار درچشمم فرو می‌روند ومثل تیغ گوشت واستخوانم را می‌تراشند، اگرراست گفته‌باشی سرشان‌را بی‌درنگ بادست خودم ازقلعهٔ بدن جدا می کنم. تیمورکه خود دربیرحمی زبانزد بود ازشنیدن این خبرحظی وافر بوی دست داد وباولع گفت:

ـ خداوندگارمن، من جرأت آنرا ندارم که به فرماندهان خان بزرگ تهمت باین بزرگی بزنم. تیمور اینرا ازدوجهت با این ولع و لذت بیان داشت چون دو جانبه‌ارضاء می گردید،یکی آن‌که از آن فرماندهان تقاص پس‌می گرفت وازمجازات آنان لذت می‌برد ولذت بیشترازنفس مجازات ودیدن آن صحنه‌ای بودکه‌تقلغ‌خان گفت: بادست خودم سرشان را ازقلعه بدن جدامی کنم...

این لذت بردن اخیرصرفاً مربوط‌به‌طبع وخوی آن مردخون آشام‌می گرددکه خود اقرارمی کند:

«... همان لذت راکه دیگران ازنوشیدن شراب درك»
«می‌نمایند، من از دیدن ریختن خون دشمنانم درك می‌نمایم»
«وازدیدن این منظره نشئه روح‌افزا ومسرتبخش به‌من دست»
«می‌دهد، مخصوصاً هنگامی کـه دشمنم را بادستهای خودم»
«می کشم لذت من ازجاری شدن خون چند چندان می گردد.»

«من‌هم از خونریزی دشمنانم لذت می‌برم وهم مملکتم را با»
«خونریزی‌اداره‌می‌نمایم. بایدهمه‌بدانند کوچکترین مخالفت و»
«هرحرف‌ناخوشایندبه‌مزاق‌من بهایش‌جاری‌شدن‌خون به‌خارج»
«از بدن و دمیدن روح نشاط و شادی به روح من است. من»
«سه هزار جـلاد دارم، اسم و خصوصیات همهٔ آنانرا هم در»
«طوماری نوشته‌ام. این‌ها در سرتاسر قلمرو من بسر می‌برند»
«حقوق و مزایا و مستمری دارند و هـر لحظه حاضرند خون»
«بریزند. آنها شکنجه‌گران قابلی هستند.
«خونریزی من فوایدی هم دربر دارد!؟!

بااین ویژگیهای‌فردی کاملا مشخص‌است که‌تقلغتیمورخان می‌رفت که‌بهترین لذات‌را باریختن خون آن سه‌فرماندهی که به‌تیمور فحاشی‌هم کرده بودند،برایش به نمایش‌گذارد. تیمور برای آنکه حسابی تقلغ‌خان را تحریك کند آهسته گفت: توهین هم به‌همه‌کردند!!!

تقلغ‌خان که باریشش بازی‌می‌کرد زیرلب زمزمه‌کنان آهسته اظهارداشت، الان معلوم می‌شود! او با شنیدن صدای پای دوتن از فرماندهانی که بدنبال نارین طغان و یارانش رفته بودند جلو رفت تا قیافهٔ فرماندهانی را ببیند که‌توانسته‌اند به هدیه مخصوص خان دست‌اندازی کنند، اما آنانرا ندید و شنید.

ـ امیران مانندکبك از ترس شاهین ناپدید شده‌اند.

تقلغتیمورخان گفت:

ـ این‌جوان به شهرسبز می‌رود و ازطرف من زمام امور را بدست‌می‌گیرد ولی باید خودش آن سه‌تن را پیداکند. او ازاین ببعد «امیرتومان» من درشهرسبز است (امیرتومان فرماندهی ده هزار سوار را بعهده داشت). اولین اقـدام تیمور جستجوی «نارین‌طغار» و یارانش بود. گرچه او نتوانست آنانرا دستگیر کندولی

پیام برای تقلغ‌خان فرستاد کـه آنانرا در سرزمین خود دیده‌اند که مشغول جمع‌آوری سپاهیانی برای شورش‌اند. تقلغتیمورخان از اینهمه سرعت عمل و واکنش تیمور نسبت بفرمان خویش شادمان شد وبرای جلوگیری از بروز هرخطراحتمالی عنان را بجانب قلمرو خود شتافت تا تیمور را با پیش‌آمدهای بعدی تنها گذارد.

امیرحاجی بارلاس به محض آنکه از عزیمت تیمور مطلع گردید امیرجلایر ازسران شهرسبز ویکی ازیاران نزدیکش را طلبید و علیه تیمور برادرزادهٔ خویش دست به توطئه زد. امیرجلایر از سران با نفوذ ایل بارلاس پسر عموی امیرحاجی بارلاس وضمناً باوی باجناغ نیزبود. آندو ازجمله معدودافرادی بودند که‌توانستند دوستی وخویشاوندی خویش‌را بین‌خود حفظ کنند. امیرجلایر پیشنهاد نمود بهتر است تیمور را با خود هماهنگ کنیم ولی امیرحاجی‌بارلاس عقیده‌اش براین بود که تیمور را باید کشت چون خود بعداً تقلغتیموری دیگر خواهد شد.

اهالی شهرسبز به‌محض اینکه دانستند تیمور توانسته دفع شر نماید و شهر را از بلای غارت و چپاول تقلغتیمورخـان و دیگر مغولان حفظ نماید پیشوازی مجلل از وی بعمل آوردند و به آنان که‌گریخته بودند خبر دادند کـه به شهرسبز بازگردند.

تیمور با دیدن این منظره و این بازتاب ازآنچه به‌خان مغول هدیه‌کرده بود پشیمان نشد بلکه برعکس بسیارهم‌شادمان گردید و به‌شکرانهٔ این بلاگردانی‌دستور داد چندین روز در مساجـد نماز شکر بجای آورند و مردم بعبادت باری‌تعالی بپردازند. آوازهٔ توفیق تیمور بسرعت به اطراف پیچید و امیرجلایر و امیرحاجی بارلاس را نیز بسوی شهرسبز کشانید:

ـ هم‌اکنون بهترین موقعیت برای از بین بردن تیمور است. او نمی‌تواند نسبت به‌آنچه کـه ما فکر می‌کنیم گمان‌سوء برد اما چه بهانه‌ای برای کشانیدن وی به‌این اردوگاه باید اتخاذ نمود، امیرحاجی‌بارلاس اینراگفت و خود جواب خود را داد: ببین امیرجلایر تیمور جوانی خودبزرگ‌بین و مغرور است او از اطاعت

و بندگی به موازات خون‌دیدن و خون‌ریختن خوشش می‌آید، بهمین دلیل هم به پابوسی خان‌مغول رفت، بارلاسی که دربرابر یك‌مغولی کرنش نماید بارلاس‌نیست و بهتر آنست که نابودگـردد تا ننگش برطایفه بارلاس نماند. من فکر همه‌چیز را کرده‌ام. امیرجلایر پرسید:

–می‌خواهی بااو درگیرشوی؟ امیر حاجی‌بارلاس‌خندید و گفت: می‌خواهیم ما هم اورا بنام خان بزرگ برای گشایش جشنی به‌میمنت و مبارکی پیروزی وی دعوت نمائیم و اورا دراین جشن مثل‌گاو بزرگی قربانی کنیم...

مراسم باشکوهی باشرکت جوانان و سربازان بارلاسی طرفدار امیرجلایر وامیرحاجی‌بارلاس در «قرشی» نخشب‌نزدیکهای شهرسبز برپاشد،افراد امیرحاجی بارلاس در شهرسبز شایع کردندکه امیرحاجی‌بارلاس و امیرجلایر بزودی برای اطاعت ازتیمور به شهرسبز می‌آیند. این خبرهاکه بگوش تیمورلنگ رسید باآن جوی‌که برایش ایجادشده‌بودکاملا باورکرد ولی چندنفر را هم به قرشی یانخشب شهر همجوار شهرسبز فرستاد تا ببینداین جشن باشکوهی که می‌گویند امیرحاجی بارلاس به‌افتخار برادرزاده‌اش براه انداخته چگونه‌است. جاسوسان درلباس‌مبدل به‌بهانهٔ دیدن بستگانشان به قرشی رفتند. چادرهای بزرگ ومیدان وسیعی را به‌کار جشن اختصاص داده بودند وتمام مقدمات آماده‌بود همه می‌گفتند امیرجلایر وامیر بارلاس بزودی به شهرسبز خواهند رفت تا از تیمور برای برپایی آن جشن دعوت کنند.

نقشهٔ ماهرانهٔ امیرحاجی‌بارلاس بسیار مؤثر افتاد و بطوری این زمینه‌چینی اثر روانی برتیمور داشت‌که وقتی‌آندو نزد تیمور رفتند، خود تیمور پیش‌ازآنکه آنان حرفی بزنند، تبسمی کرد وگفت:

– می‌بینم عموهای‌گرامیم سرعقل آمده‌اند و فهمیده‌اند جنگیدن و نبرد با شاخ‌گاو جز پارگی پیراهن نتیجه‌ای ندارد.

امیرحاجی‌بارلاس: همین طور است برادرزاده عزیزم، فرمانروای بزرگ

بارلاس شنیدن این عبارت از زبان فرمانـروای سابق و کنونی بارلاس تیمور را بر آن داشت که ازهمان‌موضع فرمانروایی‌صحبت کند. وچون‌می‌دید که‌فرمانروایی هم ازجانب تقلغتیمورخان وهم ازجانب فرمانروای بارلاس به‌وی تفویض شده از روی‌نخوت نگاهی به‌آندو انداخت وپرسید: حالا اگر به‌شهر غارت شده وچپاول گشته وارد می‌شدید همین احساس را هم داشتید؟ امیرحاجی بارلاس زرنگی کرد و گفت: ای فرمانروای بارلاس همین احساس متفاوت و شادی ناگهانی است کـه ما را بر آن داشت به دیار خود بازگـردیم و به میمنت این توفیق جشن بگیریم و افتخار حضور فرمانروای بزرگ را درآن جشن داشته باشیم. تیمورگفت:

ـ خواهم آمد، بگویید جشن چه وقت برگزار می‌شود؟

ـ مقدمات جشن فراهم است همان لحظه‌ای که فرمانروای بزرگ بارلاس قدم به قرشی نهند همان لحظه زمان شروع جشن است.

تیمور با چند هزار همراهان برای شرکت درجشن عازم نخشب شد و چون به‌اردوی امیرحاجی‌بارلاس رسید مراسم جشن‌را دید چشمش همه‌جا به‌افرادمسلح بحالت آماده‌باش افتاد که بنظر وی زیاد عادی نبود، هرچه جلوتر می‌رفت برتعداد این قراولان سرتاپا مسلح افزوده می‌شد و دراطراف چادر امیرحاجی و امیرجلایر و قرالان مسلح به‌صف ایستاده بودند. امیرحاجی که از چند صد متری اردو همراه باگروهی ازیاران با نفوذ و سرشناس به استقبال تیمور رفت بقدری هیجان‌زده از توفیق درطرح‌خود شده‌بود که متوجه تغییرحالت و آهنگ‌رفتن تیمور نشد. تیمور وقتی به‌چادر رسید، گفت:

ـ در اینجابسر بردن لذتی فراوان‌دارد، مخصوصاًشبها که‌مرا به یاد کودکیم می‌اندازد. امیرحاجی‌بارلاس و امیرجلایر نگاهی بهم ردوبدل کردند و همانگونه سراپا بگوش‌ایستادند.اما واقعه‌کوچکی باعث‌شدتیمور ناگزیر ازترك چادر گردد. دیدن یکی دوتن از مردان مسلح درون چادر و نگاههای بخصوص آنان تیمور را بنحوی هوشیار کرد و بااین‌بهانه که خون‌دماغ‌شده ازچادر خارج‌گشت و بازحمت فراوان خودش را به‌یارانش رسانید، امیرحاجی‌بارلاس که نمی‌خواست علناً دست

به قتل تیمور بزند از این عمل ممانعتی بعمل نیاورد و آن را طبیعی پنداشت. او می‌خواست طبق برنامه تیمور را درجشن بنام اینکه یکی از سواران تیرش به‌خطا رفته کارش را یکسره کند تا دچار مخالفت‌ها و شکافهاو در گیره‌ای بعدی نگردد.

همراهان که از بهترین تیراندازان تیمور بودند و از دورکاروانیان را برای راهزنی بایك تیر بهم می‌دوختند بادیدن وضع آشفتهٔ تیمور کمانها را کشیدند، ولی تیمور گفت:

ـ اصلا این کار را نکنید ازاسبها پائین‌بیایید و وانمود کنید که اتفاقی‌افتاده. امیرحاجی‌بارلاس وامیرجلایر برشانس‌بد خویش لعنت می‌فرستادند. آنان‌سپردند مبادا سربازان کوچکترین عملی که موجب سوءظن بیشتر تیمور گردد ازخود نشان دهند،غافل ازاینکه‌همان سوءظن بود که دریك‌چشم برهم‌زدن مرغ‌را ازقفس‌پراند.

فرار ناگهانی تیمور آنچنان امیرحاجی‌بارلاس را عصبانی کرد که فرمان داد:

ـ همه سوار شوید، او را بگیرید. امیرجلایر که از این فرار قلباً خوشحال بود گفت:

ـ یکمرتبه حرف تو را پذیرفتم و اینهمه دردسر آفرید. آخر دست از سر برادرزاده‌ات بردار. امیرحاجی‌بارلاس برای اولین‌بار توهینی به جلایر کرد و سر درپی تیمور نهاد. تیمور با داشتن حکم خان‌بزرگ در بغل و چند هزار سواری در رکاب کوچکترین تشویشی بخود راه نداد. عمو و عموزاده بهرحال در یکی از نقاط جاده‌ای که به‌سمرقند می‌رفت درون جاده روبروی‌هم قرارگرفتند. امیرحاجی بارلاس بادیدن تهاجم تیمور جنگ نکرده بطرف سمرقند گریخت. تیمورعمویش را تعقیب کرد، اما درنهایت شگفتی تیمور، تمام یاران تیمور او را رهاکردند و به طرف امیرحاجی‌بارلاس رفته وجهت اوراگرفتند. وقایعی که درهمان چندساعت‌در آن منطقهٔ کوچك رخ‌داد بقدری‌ناگهانی وغیرمنتظره بود که نفرات‌درگیر درجریان را هم‌غافلگیر کرد وباورشان نمی‌آمد. درهمان‌لحظه که‌تیمورمی‌رفت بدست‌نفرات خود اسیر وکشته شود ناگهان انبوه سوارانی ازسمرقند ازدور پیدا شدند:

امیرحسین برادر عیال تیمور و الجای ترکان درحالیکه جهانگیر فرزندش را همراه داشت هویداگشتند، آنان نیز شنیده بودند که خان بزرگ تیمور را به فرمانروایی‌شهرسبز برگزیده‌است. وبرای تبریک‌وهمبستگی به‌سوی شهرسبزمی‌آمدند.

امیرحاجی ناگزیر ازفرار مجدد شد و تیمور اینبار همراه باعیال و فرزند و برادرعیال وسپاهی مجهز به شهرسبز وارد شد. حاجی‌بارلاس آشوبی درمنطقه برپا کردکه آشفتگی ناشی از آن درهمه‌جا پیچید وچون این خبر بگوش تقلغتیمورخان رسید خود بسرعت خود را به منطقه رسانید و درهمان بدو ورود سر امیرجلایر را بالای چوبی به‌سر دروازه شهر آویزان نمود، امیرحاجی‌بارلاس که وضع‌را چنین دید بسوی‌خراسان‌گریخت اما دربین راه بدست راهزنانی قوی‌تراز خود کشته‌شد. تقلغتیمورخان بعدازاین جریان پسر خود «الیاس» را به‌فرمانروائی آن‌خطه گمارد، یکی ازسردارانش راکه مغولی‌بود بنام «بی‌کی‌چوك» به‌معاونت الیاس گمارد ودر همان حال تیمور را تحت‌نظر دو سردار مغول به حکومت سمرقند منصوب کرد، تیمور را این حرکت خوش نیامد. خودش دراین باره شرح می‌دهد:

«... کنکاش‌دویم که درعنوان‌سلطنت‌خود کردم این‌بود.»
«که‌چون‌تغلقتیمورخان مرتبه‌دیگر برمملکت ماراءالنهر»
«که چون تغلقتیمورخان مرتبه دیگر بر مملکت ماوراءالنهر»
«گرفت و به‌الیاس خواجه پسر خود سپرد و مرا سپه‌سالار و»
«مشیر وی ساخت وعهدنامه قاجولی بهادر وقبل خانرا ظاهر»
«ساخت من‌هم بنابر قول و عهد بزرگان سپه‌سالاری را قبول»
«کردم.

«در شهور سنه هفتصدوشصت و دو که تغلقتیمورخان»
«مرتبه دویم به ماوراءالنهر لشکر کشید نامه درباب طلب بمن»

همشیره وي در خانه من بود آمده باهم ملاقات نمودیم وطویهاي دادیم وکنکاش دربن یافتم که روانه بدخشان شوم چون بقندز رسیدم در آن موضع اقامت نمودم تا آنکه سرداران ایل یورلداي جمع آمده بمن پیوستند وبهریک خلعتي داده تسلي نمودم

چون خبر اراستكي فوج من بشاهان بدخشان رسید مستعد جنک شدند کنکاش دربن دیدم که پیش دستي کرده تا ایشان لشکرهاي خودرا جمع سازند ایشانرا در هم شکنم وایلغار کرده خودرا بطالخان رسانیدم

چون خبر رسیدن من بطالخان بمسامع شاهان رسید از راه مصالحه در آمده ملازمت کردند من ازکنکاش خود راضي شدم ودیدم که غلط نکرده بودم وسلطنت من در ولایت بدخشان رواج یافت واکثري از سپاه بدخشان آمده ملازمت اختیار کردند

کنکاش یازدهم که در رواج سلطنت خود کردم این بود

که چون شاهان بدخشان با طاعت من در آمدند متوجه ختلان شدم چون بمملکت ختلان در آمدم بولاد بوغا وشیر بهرام از بد سلوکي امیر حسین جدا شده بالوس خود رفتند

ومن

امیر زاده سلطان حسین گفت که
چون هند را بگیریم بر چهار اقلیم حاکم وفرمان فرما
کردیم
امیر زاده شاه رخ گفت که در قوانین
ترک خوانده ام که پنج پادشاه عظیم الشان اند که
از بزرگی ایشانرا بنام نمیخوانند پادشاه هندرا دارا
میگویند وپادشاه روم را قیصر میخوانند وپادشاه خطا
وچین وماچین را نغفور میبنامند وپادشاه ترکستان را
خاقان میگویند وپادشاه ایران وتوران را شهنشاه
میخوانند وحکم شهنشاه همیشه بر ممالک هندوستان
جاري بوده وچون ایران وتوران زمین بتصرف ما
است لازم است که هندوستان را هم مسخر
گردانیم
وامرا گفتند که اگرچه هند را میگیریم
لیکن اگر اقامت نماییم نسل ما ضایع شود واولاد
واحفاد ما از ترکیب بدر آیند وهندي زبان کردند
چون بر عزیمت تسخیر هند کمر همت
بسته بودم نخواستم که ترک عزیمت خود نمایم ودر
جواب ایشان گفتم که به تنکري تعالي متوجه میشوم
واز قران فال جنگ مي بینم تا انچه امر تنکري
تعالي

«فرستاد ومن‌هم استقبال کرده ویرا دیدم و وی نقض‌عهد کرده»
«ماوراءالنهر به پسر خود الیاس خواجه داد و مرا سپه سالار»
«ساخت وچون مرا تیره یافت عهدنامه قاجولی بهادر جد من»
«و قبل خان را ظاهر ساخت چون من آن عهدنامه را که بسر»
«صفحه فولادنقش کرده بودند که خانی براولاد قبل‌خان متعلق»
«باشد و سپه‌سالاری به‌اولاد قاجولی بهادر ومخالفت‌یکدیگر»
«نکنند مطالع کردم بنابر وفای عهد مخالفت ننمودم و سپه‌»
«سالاری را قبول کردم.»

«وچون ظلم و تعدی اوزبکیه در ماوراءالنهر بسیار شد»
«چنانکه هفتاد سید و سیدزاده را اسیر ساخته بودند و الیاس»
«خواجه ازسلطنت بهره نداشت و در منع ظلم وتعدی ایشان»
«عاجزبود من ازروی‌سطوت براوزبکان غلبه‌کردم ومظلومان»
«را از دست ظالمان خلاص ساختم و این معنی سبب عناد»
«امرای الیاس خواجه و ازبکان شد.»

«و به تغلقتیمورخان نوشتند که تیمور علم مخالفت بر.»
«افراخته و خان این افترا را راست دانسته یرلیغ بکشتن من»
«صادر کرد و آن یرلیغ بدست من افتاد.»

«و کشته شدن خود را معاینه‌کردم و در علاج آن‌چنین»
«تدبیر کردم که جوانان‌بهادر الوس بارلاس‌را برسر خودجمع»
«آورم وایشان‌را بخودمتفق سازم واول کسی که دست‌متابعت»
«بمن داد ایکوتیمور بود و دویم امیر جاکوبارلاس و دیگر»
«بهادران ازجان و دل اختیار متابعت من نمودند.»

«چون اهالی ماوراءالنهر از داعیه من آگاه شدند که»
«اراده کرده‌ام که براوزبکان خروج نمایم چون دلهای ایشان»

«ازطایفه ظالم اوزبکان منحرف شده بود اکابر واصاغر اهالی»
«ماوراءالنهر بمن متفق شدند وعلما ومشایخ فتوی بدفع ورفع»
«طایفه اوزبکیه نوشتند وبعضی امرا الوسات و قشونات نیز»
«برین معنی اتفاق نمودند.»

«وصورت فتوی وعهدی که کرده بودند و برکاغذی»
«ثبیت نمودند اینست که نمایم مبادا اهل ماوراءالنهر کوتاهی کنند»
«پس چنین کنکاش دیدم که از سمرقند بر آمده در کوه مقام»
«کنم تا هر کس که بمن متفق باشد نزد من آید آنگاه جمعیت»
«کرده بقتال وجدال اوزبکان مبادرت نمایم.»

«چون ازسمرقند بر آمدم زیاده ازشصت سوار دیگر»
«کسی بامن برنیآمدو دانستم که در کنکاش خود غلط نکرده ام.»
«وچون یکهفته در آن کوه توقف نمودم و کسی بمن»
«در نیآمد خود بخود کنکاش کردم که بجانب بدخشان رفته»
«شاهان بدخشان رابخود متفق سازم.»

«وسوارشدم وبخدمت امیر کلال رفتم ایشان مرا ارشاد»
«نمودند که بجانب خوارزم عنان عزیمت معطوف دارم ومن»
«مال یکساله سمرقند را نذرایشان کردم که اگر بر اوزبکان ظفر»
«یابم با ایشان بگذرانم وایشان فاتحه فتح خوانده مرا رخصت»
«دادند.»

«وچون ازخدمت ایشان برآمدم همگی شصت سوار»
«بامن بود وچون خبرنهضت من در خوارزم به الیاس خواجه»
«رسید به تکل بهادر حاکم خیوق نوشت که برسر من آمده»
«مرا ضایع سازد وتکل بهادر باهزار سوار برسرمن آمد ومن»

«باششت سوارخود وبا امیرحسین که درراه آمده بمن ملحق»
«شده بود روبروشدم و بجنگ درآمدم و تا بحدی جنگ و»
«کوشش نمودم که ازهزار کس وی پنجاه کس ماند وازششت»
«سوارمن ده کس ماند تاآنکه درمعنی فتح از جانب من شد.»

«وچون خبر فتح من بمسامع الیاس خواجه و امرا»
«جته رسید باهم گفتند که تیمورعجب مردی وصاحب اقبال و»
«تأییدات است و این فتح را برخود شگون گرفتم و چشم»
«اوزبکان ازمن تیره شد که مطابق سیرت و صورت خلفای»
«راشدین رضوان‌الله تعالی علیهم واجمعین اهل اسلام سپاه»
«ورعیت‌وعلما ومشایخ ویرا اکرام دیده ملقب برسلطنت‌قطب.»
«السلطنه امیرتیموررا ایده‌الله نموده‌اند که بمال وجاندررفع»
«ودفع وقلع وقمع طایفه اوزبکیه که دست و ظلم و تعدی به»
«عرض وناموس ومال‌واسباب‌مسلمانان دراز کرده‌اند کوشش»
«نمایند.»

«وما در عهد و بیعت خود درست پیمان باشیم واگر»
«خلاف پیمان وعهد نمایم ازحول وقوت آلهی برآمده داخل»
«حول وقوت شیطان باشیم.»

«وچون فتوی رابمن نمودارساختند خواستم که علم»
«قتال و جدال برافرازم و برسر اوزبکان لشکر بکشم وداد»
«مظلومون ازظالمان بگیرم لیکن بعضی مردم اراذل این‌راز»
«را فاش کردند.»

«ودیگرباره خودبخود کنکاش کردم که‌اگر درسمرقند»
«بمقابله ومقاتله اوزبکان اشتغال نمایم.

فصل هشتم

تیمور آواره

آفتاب سوزان، صحرای خشك و بی آب وعلف، بادگرم و شن‌های سوزان وسراب زیبا وفریبنده‌ای که درمسافت دور خودنمایی می کرد زن‌زیبا وچندسواری راکه از تشنگی و خستگی یارای‌جنبیدن نداشت اقلاً از دیدن شبح آب دلخوش می‌نمود. باد ماسه‌ها راکه از داغی وسرعت مثل ترکش ریز نارنجك سرودست‌را می آزردند با تندترشدن طوفان چرخششان بیشترمی‌شد واجازهٔ حرکت‌نمی‌دادند. بنابراین چشم دیگرحتی آن سراب پرآب خیالی را هم نمی‌دید، چون حرکت‌تنها درچندساعت‌اولیه صبح و یکی‌دو ساعتی حوالی‌غروب میسربود ودرغیراین‌صورت آفتاب و شن وباد دست بدست هم داده بودند تا مانع ازدید چشمانی که بزور باز می‌شدند، بشوند.

باتمام این‌شرائط بستر جوبهایی که نشانهٔ آب بود نشان‌می‌داد که درنقطه‌ای نه‌چندان دور باید آبی بچشم بخورد و اگر مسافران طاقت بیاورند سراب به منبع

آب مبدل می‌شود. این جویها بطور مارپیچ دردل سنگها بسوی قلب بزرگ آمو می‌رفت. اهالی سالی‌سارای، مخصوصاً الجای‌ترکان با رنگ زرد آب رودخانهٔ آمو خوب آشنا بود. این آب در ارتفاع چهار هزار قدمی آن بیابان را به دشتی بسیار با صفا تبدیل می کرد و در همین بیابان هم‌گیاهان و بوته‌هایی می‌رویید، در کنار جوی‌ها علف‌های خودروی صحرایی، نیمی در شن و نیمی در هوا خودی نشان می‌دادند ومصداق، دربیابان خشك علف‌هرز برای خود سروی است را بیاد می‌آورد.

مسافران اگر خوب دقت می کردند می‌توانستند چاه‌هایی را هم در جلو چشمشان ببینند ولی آب این چاهها قابل شرب برای انسان نبود و در یك مورد که یکی از مردان قصد استفاده ازآن آب‌را داشت الجای‌ترکان بنا به‌تجربه‌ای که در کودکی داشت و پدرش امیرقزغن تاجبخش برایش تعریف‌کرده بود ، می‌دانست آن آب را فقط حیوانات می‌توانند استفاده کنند بنابراین ندا داد:

ــ آهای، اورخان، ننوش، این آب فقط برای دواب است.

البته درآن‌صحرا آب‌شیرین نیزوجود داشت، وچادرنشینان نیك‌می‌دانستند در چه نقطه‌ای می‌توان چاه زد و به‌آب‌گوارا رسید روی همین اصل درجاهایی که امکان بدست آمدن چنین آبی دردل آن بیابان‌خشك وجود داشت ترکمن‌ها چادر می‌زدند. اینان مـی‌دانستند کاروانها بـرای بـرداشتن‌آب به‌آن نقطه خواهندآمد و به‌محض نزدیك شدن کاروان نیازمندآب به‌سر چاه مردان درکمین نشستهٔ ترکمن به ارزیابی نیروی کاروان می‌پرداختند و اگرکاروان نیرویی کافی برای دفاع از خود نداشت قبل‌از اینکه کاروانیان آب بنوشند شربت شهادت می‌نوشیدند.

شن‌های قرمز آن بیابان به شن‌های « قزل‌قوروم » معروف است ، الجای ترکان رو به‌شوهرش تیمور و برادرش امیرحسین نمود وگفت:

بعداز اینکه شنلهای قزل قوروم را پشت سر نهادیم یعنی خطر بی‌آبی دفع شده است. تیمور نهیبی به‌اسبان زد ونگاهی به اشیاء و جواهراتی انداخت کـه

بریکی ازاسبان نهاده‌بودند ونظری به‌مشکهای خالی‌شده ازآب‌کرد وخطاب به‌امیر حسین گفت:

ــ اگر مشکها کمی آب داشتند ارزششان بی‌نهایت بالاتر از آن سنگهـایی می‌بود که برای هرقطعه‌ای از آن خونها ریخته‌ایم. الجای‌ترکان گفت، خدارا شکر کنید که آن چاه توانست اسبان را سیراب کند. اگر به این اسب‌ها آب نمی‌رسید مارا درهمین جا می‌گذاشتند، بعداز این شن‌ها همانطور که‌گفتم خطر رفع می‌شود و اسبان می‌توانند علف‌سیری بخورند. اسب امیرحسین درتمام مدت درجلو اسب آن کاروان هفتادنفره روان بود چون او ازهمه سبك‌وزنتر ولاغرتر بود. امیرحسین برخلاف خواهرش الجای‌ترکان که قدی بلند وجثه‌ای درعین ظرافت نسبت بزنان دیگرپهن ورشید داشت، جثهٔ او ریز و کوچك ولی‌چابك‌بود. کاروان بسرکردگی تیمور وراهنمایی الجای‌ترکان ازاین چاه به‌آن چاه کشانیدند، و به‌ناله و زاری که امیرحسین سر می‌داد وقعی نمی‌نهادند. امیرحسین نزد خود، خویش را از تیمور برتر می‌دانست، او درلجبازی طاعی وحرص و طمع شهرت داشت ضمناً علیرغم جثهٔ‌کوچکش بسیار دلیر و با شهامت بود. تیمورکه خود در آن صفات دست‌کمی از امیرحسین نداشت به‌اخلاق و روحیات وی اهمیتی نمی‌داد، تیمور بعنوان داماد امیرقزغن ازموقعیت نوه‌اش که هنوزطرفدارانی در قندوز داشت سود بسیارمی‌برد و به وجود امیرحسین نیاز فراوان داشت.

الجای‌ترکان در این رابطه نقش میانجیگر را بین شوهرش و برادرش ایفا می کرد ، جدش هم امیرقزغن همین اخلاق را داشت و الجای‌ترکان این رویه را ازاو به‌ارث برده بود. الجای‌ترکان درمواردی که حرف‌شوهر وبرادرش به‌جاهای تنش‌زا می‌رسید با یك خندهٔ بلند و به مسخره‌گرفتن همه‌چیز بقدری اصل موضوع مورد بحث را ناچیز می‌شمرد کـه آندو دیگر اختلافاتشان را کنار می‌گذاشتند. ملایمت و بردباری الجای‌ترکان چون آبی بر آتش تندخوئیها را تعدیل و محو می‌کرد.

امیرحسین که دلشاد آغا ـ یکی از چندین زنان حرمش ـ را همراه آورده بود به محض آنکه اب چاهی می‌نشست افرادش را به نقطهٔ دورتری می‌فرستاد و شروع می‌کرد از وضع خویش با عیالش سخن گفتن.

گرچه کاروان هفتاد نفره برای مدت نسبتاً طولانی ذخیره غذایی باخود داشتند ولی ترسشان بیشتر ازاین بود که بامشکلات غیرمنتظرهٔ بیابانی روبرو شوند. تیمور و همدستانش می‌خواستند از سمت مغرب خودرا به جاده بازرگانی برسانند و از آنجا وارد شهر تجاری خوارزم در کنار «دریای خوارزم» که حالا به دریای آرال شهرت دارد، بشوند.

همانگونه که الجای ترکان گفت به محض تمام شدن شنهای سرخ سواد شهر خیوه نمودارشد. دلشاد آغا باخوشحالی فریاد زد: نگاه کنید، آبادی ، نجات پیدا کردیم، عجب صحرای سوزانی بود. تیمور دراین هنگام دلشاد آغا وترکان را نزد امیرحسین نهاد که درپس کاروان حرکت کنند و خود درجلو وارد شهر شد. حاکم خیوه «طغرل بیك» گویامیهمانان ناخوانده را شناخته باشد کس درپی آنان فرستاد:

حاکم‌ما طغرل‌بیك مرا برای خوش آمدگویی فرستاده‌او ازدیدار فرمانروای بزرگ بارلاس خوشنود خواهد ونیز خوشحال می‌شود اگر باهمگی بایاران امشب را میهمان وی باشید. تیمور گفت:

ـ درود و سلام فراوان برخان مغول طغرل‌بیك، سلام و سپاس ما را به وی برسان وبگو ما در اولین فرصت خود بخدمت می آئیم. اگر تیمور می‌دانست که طغرل‌بیك حاکم خیوه‌است هرگزبدان شهروارد نمی‌شد چون بطورقاطع می‌دانست طغرل او را دستگیر خواهدکرد و دست‌بسته درمیان آتش خواهد نهاد، تنها مطلبی که تیمور را متعجب نمود، آشنایی دادن طغرل‌بیك بودکه اینرا هم الجای ترکان عیالش حل کرد:

ـ در حقیقت طغرل‌بیك کاملا مطمئن‌نبود که شخص تیموری وگذشته ازاین می‌خواسته جواب ترا نسبت به تقاضایش ارزیابی کند، او هم‌اکنون درپی تمهیدی

است که شبانه همهٔ مارا بدیار عدم بفرستد، سپس هستیمان را به‌نفع خویش ضبط کند. تیمور گفت می‌گویی غروب نشده حرکت کنیم؟ الجای‌ترکان: پیاده نشده جانمان را برداریم و بگریزیم، پدر من خوب این طغرل را می‌شناخت.

تیمور و یاران به‌بهانه‌های واهی آنگونه که شك کسی برانگیخته نشود خود را به دروازهٔ شهر رسانیدند و کمی که از نظر دور شدند چهارنعل بجانب قلهٔ کوه شتافتند. طغرل‌بیك که شنید تیمور ویاران ازتله جسته‌اند فوراً هزارسوار را بدنبال آنان فرستاد. حاکم‌خوارزم هیچ انتظارنداشت آن‌طعمهٔ چرب ونرم آماده و آسان بچنگ آمده به‌آن مفتی ازچنگش رها شود. طغرل به‌سواران گفت:

- یا با تیمور وآن دو زن زیبا می‌آیید یا اصلا نمی‌آیید...

نبرد بسیار خونینی بین همراهان تیمور و سواران حاکم خوارزم[۱] درگرفت چون تیمور و یاران درمحل مرتفع‌تری نسبت به‌سواران حاکم خوارزم قرار گرفته بودند بجای شمشیر و نیزه از تیر و کمان خود استفاده کردند. تیرهای نوك‌تیز و پولادین آنان از هرزرهی می‌گذشت و قوت بازو و در آن مقطع تلاش برای بقا استفاده را ازاین اسلحهٔ گرانبها به‌بهترین‌وجه ناگزیر می‌ساخت. ترکش‌های‌یاران تیمور برروی‌کفل اسبها فرو می‌رفت و اسبان را رم می‌داد. از آنجاکه کمانهای تیمور و همراهان با آهن و شاخ محکم گشته بود استحکام فوق‌العاده‌ای داشت و تیری که ازآن رها می‌شد درفواصل نزدیك بسیار کارساز و کشنده بود. بارلاسها و تاتارها ؛ یعنی تیمور و یاران، امیرحسین و پیروان، بایکدست تیر و با دست دیگر کمان می کشیدند وجالب آنکه الجای‌ترکان درآن میانه ازبسیاری ازمردان بهتر و سریعتر تیرمی‌انداخت که‌منظرهٔ تیراندازی‌وی این‌شعررا تداعی می کند که‌می گوید:

۱- خطهٔ خوارزم در شمال دریاچهٔ اورال مساحتی نزدیك به شصت هزار کیلومتر دارد. خیوه یکی ازمهمترین شهرهای آن است. خوارزمشاهیان نیز ازهمین خطه برخاسته‌اند. آتسز اولین فرمانروای خوارزمشاهیان در سال ۵۳۳ ه بقدرت رسید وآخرین نفر هم سلطان جلال‌الدین خوارزم بودکه درسال ۶۲۸ با پیدایش چنگیز کشته شد.

تو کمان کشیده ودر کمین که زنی به‌تیرم و من غمین
همهٔ غمم بود از همین ، که خدا نکرده خطا کنی

اما الجای‌ترکان یك تیر هم خطا نکرد چون می‌دید چشمان حریص سواران وی‌را جستجو می کـرد و او درست تیرهایش میان دوچشم سواران را نشانه می گرفت. در حالی که تیمور و امیرحسین و دیگران اسب شکار می کردند الجای‌ترکان تنها مهاجمان را هدف قرار می‌داد. دراین میان یکی ازافراد همراه الجای‌ترکان که از بارلاسها بود اسبش بوسیلهٔ تیری ازپای درآمد. نام او «ایلچی» بود. ایلچی بدون داشتن اسب پیاده به میدان نبرد آمد و می‌رفت که با تیر و کمانش آنقدر جلو برود که بکشد و کشته شود که ناگهان تیمور بسرعت خود را به ایلچی رسانید و کمانش را ازدستش‌ربود. ایلچی ناگزیر ازمراجعت گشت. الجای‌ترکان باصدای‌بلند ایلچی را فراخواند وگفت توکار خودت‌راکردی، درکنار من باش وشمشیر به‌کف‌آمادهٔ یورش می‌شویم. دراین هنگام امیرحسین برادرش را دیدکه در میان میدان اسبش ازپای درآمده و در محاصره چند مغول گرفتار آمده است. الجای ایلچی را سراغ تیمور فرستاد و او را از جریان آگاه ساخت، تیمور بدان ناحیه رفت با دو دست شمشیرزنان نگذاشت به امیرحسین آسیبی برسد. الجای خطاب به دلشادآغا فریاد زد بشتاب و شوهرت را نجات بده.

دراین هنگام تیمور حملهٔ خودرا متوجه خان خیوه سرکردهٔ آنان نمود و با یك ضربت نیزه اورا ازاسب سرنگون ساخت و فریاد زد. بیایید خانتان‌را ببرید با کشته شدن‌خان‌خیوه مغولان نایستادند، وهمان تعدادی‌هم باقی‌بودند پا بفرارنهادند. از یاران تیمور فقط هفت نفر زنده ماندند که آنها هم زخمی بودند. این جریان خیلی‌بضرر تیمور و یارانش تمام شد. تیمور وهمراهان بسرعت خودرا به‌بالای تپه رسانیدند ودرهمان‌تاریکی همچنان‌بحرکت ادامه‌دادند چون می‌دانستند درصورت تأخیر دیر یا زود بدست فرستادگانی که طغرل بدنبالشان روانه خواهدکرد، از پای درمی‌آیند. و آن چندتن هم بزودی می‌میرند.

حرکت درتاریکی بطئی صورت می‌گرفت. همگی گرسنه، زخمی‌ها نالان‌و بانوان ازحال رفته بودند. دوساعتی که راه رفتند مهتاب کمی بالا آمده بود و آنها درتاریکی صدای‌سه‌نفررا شنیدند که‌شادی کنان جلو آمدند:

ـ درهمین یکی دوقدمی چاه‌آب گوارا وشیرینی است. آن سه نفر ازیاران تیمور بودند که درحقیقت فرار کرده بودند. تیمور اول خـواست دردم‌آنانرابکشد ولی الجای ترکان گفت:

ـ بخاطر خودت هم که شده در این بیابان از تقصیر آنان بگذر اینها بکار می‌آیند، ماکمترازده نفریم واین سه تن می‌توانند درصورت بروز خطر بااسبان‌و بدن سالمی که دارند باعث نجات این زخمی‌ها شوند.

تیمور وهمراهان بقدری خسته بودندکه درهمانجا خوابشان بردونتوانستند جلوتر بروند وچون دیگرتقریباً از حوزهٔ خطر هم بدور بودند، در کنار همان چاه بیتوته کردند. بادمیدن سپیدهٔ صبح تیمور بنابه عادت همیشگی برای ادای‌نمازصبح ازجای برخواست تاهم خود وهم دیگران رابرای خواندن نماز آماده کند ولی‌در نهایت شگفتی‌آن سه تن رانیافت وچون نیك نگریست هفت اسب یعنی‌هیچ‌اسبی را درآنجا ندید. آنان در همان نیمه شب با استفاده از خواب دیگران با برداشتن هفت‌اسب جانشان رابرداشتند ورفتند چون می‌دانستند دیریا زود تیمور در غیاب عیالش آنانرا خواهدکشت، تیمور راخوب می‌شناختند. تیمورویاران حالا همگی بی‌مرکب شدند. آنها تمام روز را راه رفتند وهمینکه غروب دمید ، تیمور نگاهی بدشت انداخت گفت:

ـ تازه اوائل راه هستیم باید شب رانیز هرطورشده برفتن ادامه دهیم چون ماندن دراینجا بسیارخطرناك است. دلشاد آغا با این‌که پاهایش تاول برداشته‌بود سعی می کرد به زخمی‌ها کمك کند والجای ترکان که بااین نوع زندگیها عادت داشت‌آنچنان روحیهٔ مقاومی ازخود نشان می‌دادکه مردان راجرأت نالیدن‌وشکوه نبود. چند ساعتی که ازشب گذشت آن دستهٔ کوچك برای استراحت چند ساعته

نشستند، ماه کمی بالا آمده بود وازنظر نورنگرانیشان کمی برطرف شد. خوراکشان در آن شب به انتهارسید، چون بسیاری ازاسبان را ازدست داده بودندواین خوراک راهم الجای ترکان درخورجینی که بجای‌مانده بود بدانها داد. گویی چنین استنباط می‌شد که آن سه‌نفر بخاطر شفاعتی که الجای کرده بود برایش باقی گذاشته بودندتا بدینوسیله ازوی قدردانی کرده باشند.

صبح راه زیادی نرفتند که کلبه‌های ترکمن‌ها از مسافتی نه چندان دور نور امیدی در دل تیمور و یارانش دمید. نزدیکیهای کلبه که رسیدند بنظر می‌رسید که کلبه‌ها خالی باشد و کسی در آن نباشد. ترکمن‌ها که از دور متوجه نزدیك شدن تیمور وهمراهان بودند براین گمان که آنان راهزن‌اند خود را درگوشه وکنارپنهان نمودند. تیمور وارد یکی‌ازکلبه‌ها شد که صدای های و هوی از همه جانب بلند شد. تیمور که الجای ترکان وهمراهان را دربیرون نگاهداشته بودبه‌محض روبرو شدن با این صحنه‌کمان بی‌ترکش خود راکشید تاترکمن‌ها رابترساندامابه‌مصداق «توپچی را ازترقه ترساندن» ترکمن‌ها دلیرتر ازآن بودند که از کمان بی‌ترکش بترسند، حتی اگرترکش هم داشت بی‌باکانه تیموررا درمیان می‌گرفتندچه رسدبه آن‌که تیمورخسته،وگرسنه هم بود. تیمور ناگزیر دست به شمشیر کرد وفریاد زد یاران شما دورشوید. فریاد دست نگاهدارید، «حاجی محمد» همه را برجای خود میخکوب‌کرد. تیموربا‌همان نظراول رئیس ترکمن‌ها را که چند بار درشهر سبز ویرا ملاقات کرده بود ، شناخت شرف‌خان که دید همه منتظر فرمان بعدی وی می‌باشند بلندتر فریاد زد:

می‌دانید چه کسی را در میان گرفته‌اید ؟ خداوندگار ماوراءالنهر، تیمور پسر ترغای ، برگزیدهٔ تقلغتیمورخان است. ترکمن‌ها کرنش کنان خودرا عقب کشیدند وراهرا برای حاجی محمد بازکردند وسپس زانوزدند وازتیمورمعذرت‌خواستند.

نهارمفصل‌بوی برهٔ بریان ران‌های گوسفندبزرگ وآنچه‌که‌درتوان‌ترکمن‌ها برای پذیرائی داشتند درآن محیطی‌که جای هیچ‌امیدی نبود برای‌تیمورویارانش

بزرگترین و بهترین نعمتی بود که درواقع جانشان رانجات داد. حاجی‌محمدوسایلی برای شستن زخم مجروحین که می‌رفت چرکی شود مهیا کرد و آنگونه که الجای ترکان می‌دانست آنرا شستشو داد ومرحم نهاد. امیرحسین ازاین همه وقایع سریع وغیرمنتظره متحیروگیج ماند وشب هنگام به‌تیمور گفت تصور می‌کند که درخواب است وآنچه می‌بیند رؤیا است.

شب دربیرون ودرهوای آزاد صحبت‌ها گل انداخت، ترکمن‌ها از تیمور و الجای ترکان ودلشادآغا سئوال می‌کردند، ازدنیای برون از آن چادرها، ازشهرها ازجاهایی که شنیده‌بودندمردم مرتباً دررفت وآمدند ازداستانهایی که‌درباره‌ٔسمرقند بلخ بخارا وسایرنقاط حتی کوه‌قاف می‌پرسیدند. آنها از تیمور و همراهانش همه چیز می‌خواستند بواقع فکرمی‌کردند اوازطرف خداآمده است، بعضی‌ها از زیر چشمی‌بوی می‌نگریستند. تمام این حالات ازدید تیزامیرحسین بدورنماندوحسادت ویراگرفت،حسادت نه‌بدان جهت که‌چند ترکمن پوستین‌پوش که بوی بدنشان‌مشام رامی‌آزرد به‌تیموراحترام می‌گذاشتند بلکه ازاین جهت‌نگرانی بوی دست داد که می‌دید نام تیمورحتی تادل این دهات وبین چادرنشینان نفوذکرده درحالی که‌وی بعنوان نوهٔ امیرقزغن تاجبخش هنوز گمنام است.

صبح روزبعد تیمور درحالی که برسم ایلیاتی باحاجی‌محمد وداع می‌نمود یك نگین یاقوت بسیار زیبا و گرانبها، دو دست لباس مروارید دوزی بوی داد و الجای ترکان نیزهدیه‌هایی به‌عیال حاجی محمد برسم یاد بود اهدا کرد. حاجی محمد سه‌اسب زیبای ترکمنی اصیل بامقادیری غذا به‌آنان داد و یك بلد راه هم با آنان فرستاد. تیمور وهمراهان بیش‌ازده روزبرای پیداکردن جاده‌ای که‌به‌خراسان می‌رفت مرتباً راه‌پیمایی کردند. روزیازدهم درسر راهشان بعنوان اولین آبادی به دهی رسیدند اما ظواهروشواهد نشان می‌داد که ده مورد هجوم واقع شده واحیاناً تمام سکنه آنراکشته‌اند ویا فرار کرده وبجایی دیگر رفته‌اند. تیمور ویاران در ده

بی‌سکنه وخراب شب را سر کردند و آن ده آب بسیار گوارایی داشت، آنان پس‌از استراحتی نسبتاً کافی واستحمامی که بعداز هفته‌ها دست داده‌بود، باروحیه وانرژی تازه‌تری وارد دوازدهمین روز سرگردانی در بیابان شدند. چند ساعت از روز بالا آمده بود که بلدراه گفت: در این نزدیکی آبادی‌های زیادی است، رئیس قبیله «علی‌بیك جونی‌قربانی» نام دارد، بهتر است هرطور شده بسرعت از اینجا دور شویم چون برادر این علی‌بیك جونی‌قربانی رئیس یکی از قبایل ایرانی است، ما باید سعی کنیم برادرانش حسن‌بیك را پیداکنیم در همین گفتگو بودند که چند نفر ازاهالی بدانها نزدیك شدند، بلدراه بزبان محلی پرسید: نمی‌دانید حسن‌بیك کجا زندگی می‌کند؟ آن سه تن ترکمن که هیکل‌های تنومند و لباسهای مخصوصی داشتند، گفتند: ما از مردان حسن‌بیك هستیم، پشت سر ما بیایید و بعدازگذشتن از چندین خانه و کلبه جلو دروازهٔ بزرگی که رسیدند، گفتند: همینجا بایستید تا حسن بیك را خبرکنیم، یکنفر بدرون‌رفت و دوتن دیگر دربیرون‌ایستادند وساکت منتظر اجازهٔورود شدند. آن‌نفر بعداز چنددقیقه‌ای بیرون‌آمد و گفت: بفرمایید، بفرمایید.

به‌محض ورود تیمور و همراهان به حیاط آن خانهٔ بزرگ‌ که با تمام خانه‌ها فرق داشت مرد تنومندی با چندین مرد مسلح را دید. بلدراه فوراً اورا شناخت و زیرلب‌گفت: اینکه علی‌بیك جونی‌قربانی است. علی‌بیك جونی‌قربانی نگاهی به تیمور و یارانش انداخت وگفت: از این طـرفها بکجا می‌رفتید؟ بلدراه خواست توضیح بدهدکه تیمور با اشارهٔ دست وی‌را دعوت به‌سکوت کرد وگفت:

ـ ما بازرگانیم، مال‌التجاره داشتیم می‌خواستیم برای حاکم خراسان‌که با من نسبت دارد ببریم که هم دیداری کرده باشیم. علی‌بیك جونی گفت، چه دارید؟ وبعد پشیمان‌شد. مردان‌تیمور والجای‌ترکان را جداگانه درطویلهٔ بزرگی‌انداختند و تمام اموال آنانرا‌گرفتند در آن روزی‌که تیمور به‌قبیله علی‌بیك قربانی وارد شد اواخر تیرماه بود. روزها آن منطقه‌گرم وشبها خیلی‌خنك می‌شد، واین‌گرما وسرما درطویله مخصوصاً دروسط تابستان وآن پشه‌های‌گزنده تاب وتوان تیمور راگرفته

بود کیك وپشه و گرما وبوی نامطبوع آن اسطبل هرگز ازیاد تیمور نرفت. تیمور هرروز که می‌گذشت یك خط روی دیوار می‌کشید. روزی که می‌خواست شصت و سومین خطرا برروی دیوار بکشد درب‌طویله باز و حسن‌بیك واردشد وبرایش گفت که چگونه بلدراه معجزه‌آسا نجات یافت ونزد «حاجی‌محمد» رفت و او هم مرا ازجریان مطلع ساخته است. حسن‌بیك گفت: اگر برادرم بداند تو تیمورلنگی دردم ترا هلاك می‌کند. اگر چیزی کـه بتواند چشم طماع او راکور کند داری، نجات یافته‌ای. تیمور گفت: هرچه‌که بخواهد من به‌او خواهم داد فقط زود ما را ازاین طویلهٔ لعنتی نجات دهید که‌نزدیك بموت هستیم. مذاکرات برسر آزادی و دریافت باج و پیشکش زیاد طول نکشید، حسن‌بیك تضمین نمود هرآنچه کـه علی‌بیك مقرر کند وی تقبل می‌کند تا بعد از آنکـه اسیران به منزل ما رسیدند. بفرستند. حسن‌بیك دو تن را بعنوان بلد و فرستادهٔ مخصوص خود همراه تیمور کرد تا بروند و هدایا را بیاورند. تیمور ویاران با یك شتر زخمی و یك اسب‌پیر و مقداری خوراك در حالیکه تمام اموالشان را گرفته بودند آنجا را ترك کردند. به‌محض آنکه حرکت‌کردند علی‌بیك فکری‌کرد و فریاد برآورد: اسیران بروند وافراد حسن‌بیك بازگردند... الجای‌ترکان و دلشادآغا سوار برشتر و امیرحسین سوار براسب ، تیمور وچند نفر دیگر لنگان‌لنگان پیاده به راه ادامه دادند. تیمور گفت: آن مرد طماع، موذی و بسیار دوراندیش است ، من بدترین روز و شب عمرم را در طویله اوگذراندم و امید نجات نداشتم ، امیدوارم فقط روزی دستم به‌او برسد!!

پائیز چهرهٔ خـود را با ریزش اولین باران نشان داد. تیمور، امیرحسین و دیگر یاران حالا به‌رود آمو زیاد فاصله‌ای نداشتند. نزدیکهای رود آمو که‌رسیدند امیرحسین به‌آن محیط کم‌و بیش آشنائی داشت ولی‌نخواست آشنایی‌بدهد، تیمور به‌یکی از قبایل آشنا فرستاد ونشانه‌هایی‌را برای‌رئیس قبیله فرستاد. دیری نپایید که تیمور با پانزده نفر و چندین اسب بازگشت. تیمور بانوان را درکجاوه‌ای که در

آنجا دست وپاکردند نشاندند، شتر زخمی و اسب پیر را هم به اولین فقیری که به آنان بـرخورد بخشیدند و عازم سمرقند شدند. همینکه تیمور به آموی رسید نگهبانان مسلح را دید که دراینجا و آنجا به‌گشت‌زنی مشغول‌اند. تیمور به محض دیدن نگهبانان یاران را به بهانه‌ای متوقف ساخت. یکهفته بعد، پس‌ازگذشتن از آمو تیمور الجای را در سمرقند در جای امنی نهاد و خود به فعالیت پرداخت تا دوستان و یاران‌قدیمی خودرا بیابد. سمرقند در آن لحظه در دست مغولان بود که به‌خون تیمور تشنه بودند.

مسجدجامع سمرقند پایگاه‌تیمور شد، او شاهزادگان‌مغول را هرروزمی‌دید که ازجلوش عبور می‌کنند تیمور دست به‌قمار بزرگی زده بود وجانش هرلحظه در معرض خطر نابودی قرار داشت. مغولها درکمال اقتدار در سمرقند حکومت می‌کردند و در تمام نقاط آثار قدرت نمایندگان چنگیز بخوبی مشهود بود.

امیران محلی‌اطراف سمرقندهم برحسب‌عادت ناگزیر ازمطابعت ازنیروهای نظامی مرکزی داشتند. آنان اگرچه مسلمان متعصبی نبودند ولی جز جنگ هیچ نمی‌دانستند وتابع‌شخص وقدرت‌نیرومندی بودندکه درمرکز بتواند نیروهای‌دیگر را سرکوب کند، این خصیصه جزء لاینفك زندگی ساکنین ماوراءالنهر محسوب می‌شد. از اینرو خاندان جلایر از «الیاس خواجه»، پسر تقلغتیمورخان اطـاعت می‌کردند، امیرحسین‌هم که فراری‌بود ازاینرو در شهرسبز دیگر امیدی به‌بازگشت تیمور نمی‌رفت الیاس‌خواجه و دیگر فرماندهان تقلغتیمورخان هـر روز بر نفوذ خویش می‌افزودند و تیمور بنا به اصل از دل برود هـر آنچه از دیده برفت از خاطره‌هاکم کم محوشد، آنچه مطرح‌بود نام تقلغتیمورخان،حضور پسر وی الیاس خواجه در شهرسبز و اطراف آن باید برشمرد.

غیبت‌طولانی تیمور و گرفتاری وی این برداشت‌را دراذهان اهالی شهرسبز بوجود آورد کـه تیمور نیز همانند امیرحسین نوهٔ امیرقزغن تاجبخش سر به‌نیست شده، مخصوصاً با کشته شدن امیرجلایر بدست تقلغتیمورخان و بقتل رسیدن امیر

حاجی‌بارلاس بدست‌راهزنان براین پندار بیشتر دامن‌زد. اماتیمور به‌محض‌رسیدن به‌سمرقند ازپای ننشست.

تیمور این بار در اطـراف سمرقند بدنبال افراد ماجراجو، بندگان فراری، ترکمن‌های‌وحشی سربازان آواره، افراد سرخورده وازجان‌گذشته، سپاهیان‌شکست خورده رفت. این‌عده اگرچه ازنظررزمی بی‌ارزش‌بودند ولی‌برای راهزنی‌افرادی بودند ایده‌آل، یعنی آنچه‌که تیمور می‌خواست.

«هارولد لمب» درمورد این افراد تازهٔ تیمورلنگ می گوید:

«... این سربازان کهن شاه‌آفرین با سرداران جـوان»
«بارلاسی (منظورتیمور) پیاله‌زده می گفتند: حال که‌زمین‌خدا»
«آنقدر فراخ است چرا درمیان این دیوارها محصور بمانیم؟!»
«وتیمور به‌آن پاسخ می‌داد: رفقا تنهاگفتار کافی نیست ، باید»
«دید رفتار شما چیست، مگر شما کلاغ هستید که ریزه‌خوار»
«خوان‌مغولان بشوید، بیایید مانندشاهین شکاربزرگ‌بچنگ»
«آورید و بدیگران بخورانید. سران بارلاس یکصدا بانگ»
«برمی آوردند. یاالله، ماکلاغ نیستیم، شاهینیم.»

تیمور در سرگذشتش می‌نویسد: جهت تعلیم افرادی که استخدام می‌نمودم شیوه‌ای را اتخاذ کردم که خودم هم طبق همان شیوه تعلیم گرفتم. بااین آگاهی که خدا دروجود آدمی استعداد درمهارتهای زیادی نهفته، کسب‌علم، جنگ‌آوری، و هرنوع کاری که انسان نیاز بدان باشد در سایه این استعداد و نیرو فراهم می‌شود، من به تعلیم جوانان پرداختم. من نیك اطمینان داشتم که هرانسانی ولو انسانی که تصور می کند تنبل است ــ چون تنبلی یك پدیدهٔ خیالی و ساختگی است ــ قـادر خواهد بود به زرنگترین افراد مبدل شود ، اما این هاله تنبلی مانع از حرکت و

تحرك او می‌شود. کار مربی آنست که این هاله را بزداید و اگر مربی قابلی در رأس تعلیم وتربیت قرار بگیرد زدودن هالهٔ‌خیالی تنبلی‌آسان است. من چون‌افراد را بنام‌سرباز، نه‌راهزن، استخدام‌می‌کردم اولین‌دستور من اطاعت آنان از قوانین شرع و عرف بود. مطابعت ازشرع وعرف درنظر تیمور اهمیت بسزائی داشت. وی درسنین آخر عمرهم به‌این امر اشاره می‌کند و می‌گوید:

«... امروز هم که در آستانهٔ هفتاد سالگی بسر می‌برم»
«اطاعت از شرع و عرف را محترم و واجب می‌شمارم. من»
«می‌دانستم انسانی که در تمام عمرخویش بـرمرکب سوار»
است، ازیك‌سوی اقلیم خویش بدان سوی اقلیمش می‌رود و»
«نمی‌تواند محل ثابتی برای خود برگزیند باید مطمئن باشد»
«سراسر مملکت از او اطاعت می‌کنند واین مهم میسرنیست»
«مگرآنکه قانون‌شرع وعرف درتمام این‌نقاط حکمفرما باشد»
«و بموقع به‌مرحلهٔ عمل درآید...

تیمور می‌گوید که روزی دومرتبه به زیردستانش خوراك می‌داد یکی صبح ویکی درغروب. بامدادان بعداز بجاآوردن فریضه‌صبح تیمورآن یاران فوق‌الذکر را ناگزیر می‌کرد در صحرا پیش چشمش تعلیم ببینند و تمرین نمایند. این تعلیم و تمرین تا ساعتی پیش‌ازظهرطول می‌کشیدو بعداز این تمرینات و تعلیمات بودکه وی به آنها صبحانه می‌داد. نیزه‌پرانی، شمشیربازی ، تیراندازی از جمله تمرینات هرروزه‌بود. تیمور خودش در این مورد می‌گوید:

«... گاهی در برابر سربازان خودم‌که تحت تعلیم قرار»
«داشتند کمان راکشیده وتیراندازی به‌هدفی که‌آنان‌می‌گفتند،»

«می کـردم ، نیزه هم پرتاب می‌نمودم و با دو دستی شمشیر»
«می‌زدم ، تا سربازان بدانند کـه فرماندهشان از چه توانی»
«برخوردار است.»

تیمور بااین عده به شهرسبز رفت و دربیرون شهر درحوالی کاخ سفیدی که زمانی نه‌چندان قبل‌خود در آن‌فرمانروائی داشت فرودآمد واردو زد. تیمورسواران مغول‌را می‌دیدید که پرغرور در شهر یکه‌تازی می کنند. بهادران بارلاس که کم کم خبر ورود تیمور را شنیدند دسته دسته به وی پیوستند. «جاکوس بارلاس» پیرمرد ریش‌سپید شهرسبز اولین کسی بود که نزد تیمور رفت و با آن نخودهای‌ریز خود از آینده‌ای بزرگ خبر داد. سربازان کم کم زیادشدند وجالب آنکه الجای‌ترکان درتمام مراتب تیمور را یاری می‌داد حتی درتمرینات نظارت می کرد و خودکمان بدست سربازان ناشی می‌داد. وقتی کار تمرینات تمام شد و نفرات هم به قدر کافی فراهم گردید عزیمت آغاز شد، تیمور وهمراهان از کنار شهرسبز برای پنجه‌افکندن براه افتادند.

«...کنکاش سیوم کـه در اصلاح سلطنت خود کردم»
«این بود.»
«که در آن وقت که احوال دولت من مختل شد واساس»
«سلطنت من ازهم گسیخته شد چنانچه زیاده از ده کس همراه»
«من نبود که هفت کس سوار بودند وسه پیاده وجز آنها کسی»
«دیگر بامن نماند وهمشیره امیرحسین که حرم محترم من بود»
«وی‌را با خود براسب خود سوار ساخته بودم و در صحرای»
«خوارزم سرگردان می گشتم تا آنکه شبی به‌سر چاهی فرود»
«آمدم وهمان‌شب آن سه‌نفر خراسانی بیوفا سه اسب‌راگرفته»

که در آن وقت که احوال دولت من
مختل شد واساس سلطنت من از هم گسیخته شد
چنانچه زیاده از ده کس همراه من نبود که هفت
کس سوار بودند وسه پیاده وجز آنها کسي دیکر
با من نماند وهمشیره امیر حسین که حرم محترم

* An asterisk placed after a word (in the Persian text) signifies that it is of Mogul origin.

من بود ویرا با خود بر اسپ خود سوار ساخته بودم
ودر صحراي خوارزم سر گردان می کشتم تا آنکه شبي
بسر چاهي فرود آمدم وهمان شب آن سه نفر خراسانی
بیوفا سه اسپ را گرفته وسوار شده کریختند ودر میان
هفت کس چهار اسپ ماند واحوال من بسیار مختل
شد لیکن قوي دل بودم وانشاي خطا نکردم
واز سر آن چاه روان شدم ودر این وقت
علی بیک چون غرباني بر سر من آمد ومرا برده
در خانه پر از کیک محبوس ساخت ونگاهبانان بر
من تعیین نمود وشصت ودو روز مرا در قید نگاهداشت
وخود بخود کنکاش کردم وبتایید آلهي
موید شده بقوت بازوي جلادت شمشیري از
نگاهبانان کشیده بر ایشان حمله آوردم ونگاهبانان
روي بگریز نهادند ومن پیش علي بیک رفته ایستادم
ووی از عمل نا شایسته خود که مرا مقید ساخته
بود شرمنده ومنفعل شد وعذر خواست
واسپان ویراق مرا حاضر آورد ویک اسپ
لاغر ویک اشتر نا توان آورده بمن پیشکش نمود
وارمغان که برادرش محمد بیک بمن فرستاده بود
در آن طمع نمود وپاره نگاهداشت ومرا رخصت نمود

وکنکاش کردم که گردن کشان هر
ملک را متفرق سازم   چنانچه بعضي گردن کشان
خراسان وفارس را بتوران زمین فرستادم وساحت آن
ممالک را از مخالفت ایشان پاک ساختم   وبه تسخیر
قلاع ولایت گرجستان عنان عزیمت مصروف نمودم

وبه کنکاشي که پسندیده سپاهیان بود
عمل مینمودم وخود فولادي بر سر نهادم وزره داودي
در بر کردم وشمشیر مصري حمایل نمودم وبر سریر
مبارزت نشستم

ودلیران توران وبهادران خراسان ومردان
مازندران وگیلان را نهیب دادم وقلعه سیواس وتلاع
گرجستان را مسخر ساختم وجماعه که در تلعه ها
بودند همکي را مستاصل کردانیدم وغنایم آن تلعه ها
را بر عساکر منصوره تسمت نمودم ومفسدان ولوباش
ازربایجان را تنبیه کردم

وبعد از آن متوجه بتسخیر تلاع ملطیه
وآن حوالي شدم وچون خاطرم از تسخیر ونسق تلاع

† Viz. To set forward in great martial pomp, as afterwards described.

‡ Timour, in his first incursion into Georgia, reduced Tiflis the capital, and took prisoner Ipocrates the christian king of that country, who afterwards

جمع شد بر تسخیر حلب وحمسا همت بستم وباندک
توجهي آن مملکت را مفتوح ساختم وکمر عزیمت
بر تسخیر ممالک مصر وشام بستم

وکنکاشي که در مفتوح ساختن مصر
وشام کردم این بود
که چون خبر شوکت وقدرت من
بمسامع قیصر رسید که قلاع سیواس وملطیه وتوابع
آنرا مسخر کردم ولشکرهاي ویرا که در قلاع بودند
همکي متفرق وپراکنده گردانیدم عرق غیرت وي
بحرکت در آمد وباغواي قرا یوسف ترکمان که
از صدمهٔ لشکر من گریخته بود وپناه بقیصر برده بود
بجنگ قرار داد
ونکبت وزوال قیصر نزدیک رسیده بود
وقرا یوسف ویرا ترغیب نمود که بر من لشکر کشد
وقیصر باغواي قرا یوسف با لشکر گران بحرکت در
آمد وانواج مصر وشام را هم بمدد خواسته بود
ومن کنکاش کردم که اگر من هم
لشکر خودرا سه فوج سازم بهتر است اما فتح وهزیمت
در پرده تقدیر محجوب اند واز امرا کنکاش خواستم
وسپاهیانه کنکاش گفتند که بجنگ مبادرت باید نمود
وچون

وچون بخود فکر کردم چنین کنکاش
یافتم که آتش قیصر را بگرمي وسردي اطفا نمایم
ومکتوبي بقیصر نوشتم وخلاصه مضمونش آنکه
شکر است خداوند زمین وآسمان را که
اکثري از ممالک هفت اقلیم را در زیر فرمان من در
آورده وسلاطین وحکام عالم حلقه اطاعت مرا در گوش
جان کشیده اند خداي رحمت کند بر آن بنده که
حد خودرا بشناسد وپا جسارت از حد خویش فراتر ننهد
وبر عالمیان ظاهر است که نسب ونسبت
تو بکجا منتهي میشود پس مناسب حال تو آنست
که قدم جسارت پیش نگذاري وخودرا در ورطه رنج وبا
نیندازي وباغواء جمعي از دولت راندگان که بواسطه
اغراض خود پناه بتو برده اند وفتنه خوابیده را بیدار
ساخته اند در فتنه وآشوب را بر روي دولت خود وا
نکني لیکن که ترا یوسف را نزد من فرستي والا آنچه
در پرده تقدیر است بعد از مقابله صفین بر تو ظاهر
خواهد شد

وچون این نامه را مصحوب ایلچیان
کاردان نزد قیصر فرستادم کنکاش خود را
درین

«و سوارشده گریختند و درمیان هفت کس چهار اسب ماند و»
«احوال من بسیار مختل شد لیکن قوی‌دل بودم و افشای خطا»
«نکردم».

«و ازسر آن‌چاه روان‌شدم ودراین وقت علی‌بیك چون»
«غربانی برسر من آمد ومرا برده درخانه پر از کیك محبوس»
«ساخت ونگهبانان بـرمن تعیین نمود و شصت و دو روز مرا»
«در قید نگاهداشت.»

«وخودبخود کنکاش کردم وبه‌تأییدالهی مؤیدشده‌بقوت»
«بازوی جلادت شمشیری از نگهبانان کشیده بر ایشان حمله»
«آوردم ونگهبانان روی بگریزنهادند ومن پیش علی‌بیك‌رفته»
«ایستادم و وی از عمل ناشایسته خود که مرا مقید ساخته بود»
«شرمنده ومنفعل شد و عذر خواست».

«و اسبان و یراق مرا حاضر آورد ویك اسب لاغر ویك»
«اشتر ناتوان آورده بمن پیشکش نمود و ارمغان‌که برادرش»
«محمدبیك بمن‌فرستاده‌بود درآن‌طمع نموده وپاره‌نگاهداشت»
«و مرا رخصت نمود».

«و بجانب بیابان خوارزم روان شدم و دوازده سوار بر»
«سر من جمع آمدنـد و بعداز دو روز بموضعی رسیدم و در»
«خانه نزول نمودم و جمعی از ترکمانان کـه در آن موضع»
«می‌بودند اغری گفته بر من حمله آوردند و من همشیره امیر»
«حسین را درخانه مضبوط ساختم و بذات خود برآن جماعه»
«حمله‌کردم و دراین وقت شخصی حاجی‌محمد نام‌که درمیان»
«ترکمانان‌بودمرا به‌شناخت وفریاد برآورد‌که امیرتیموراست»
«و مردم را ازجنگ منع کرده زانو زد ومن وی‌را تسلی کردم»

«و مندیل خودرا برسر وی نهادم و وی آمده با برادران خود»
«ملازم من شد.»

«کنکاش چهارم که دراوایل سلطنت خود کردم این بود.»
«که چون ششت سوار نزدمن جمع آمدند بخود کنکاش»
«کردم که اگر درموضعی که رسیده بودم اقامت نمایم مبادا اهل»
«آن موضع دست تطاول برمن دراز کنند و خبرمرا دراوزبکان»
فرستند وصلاح حال خود دراین دیدم که از آن موضع برآیم»
«ودرصحرای که ازمعموره دور باشد نزول نمایم تاآنکه لشکر»
«که بازوی سلطنت است نزد من جمع آید.»

«و از آن موضع بجانب خراسان متوجه شدم و در راه»
«مبارك شاه سنجری حاکم ماخان با یکصد سوار نزد من آمد»
«واسبان خوب پیشکش کرد وجمعی ازسادات واهالی نیزبمن»
ملحق گشتند و ترتیب دوصد نفر سوار و پیاده درآن صحرا با»
«من همراه گشت.

«و درینوقت مبارك شاه و سیدحسن و سید ضیاءالدین»
«بمن عرض کردند که توقف نمودن درین صحرا باعث پریشانی»
«است بطرفی بایدرفت وولایتی جهت بودن مسخر بایدساخت»
«ومن خودبخود کنکاش کردم و باایشان گفتم که بخاطر این»
«کنکاش رسیده که متوجه طرف سمرقند شویم و شمایانرا در»
«موضع مضافات بخارا متفرق سازم و خود بحوالی سمرقند»
«رفته و بهمیان اهل والوسات درآمده ایشانرا بخود متفق سازم»
«و لشکری جمع ساخته و شمایانرا طلب داشته با لشکر جته»
«و الیاس خواجه درافتم ومملکت ماوراءالنهررا مسخر سازم.»
«ایشان همگی این کنکاش وتدبیر مرا پسندیدند و درین»

«عزیمت فاتح‌خوانده روان‌شدم واین دوصد کس‌را درحوالی»
«بخارا متفرق ساختم والجای‌ترکان آغا همشیره امیرحسین را»
«پنهانی در آن موضع گذاشتم ومتوجه سمرقند شدم.»

«و تمو که قوچین با پانزده سوار آمده درراه بمن‌ملحق»
«شد و راز خودرا به وی گفته وی‌را نزد مبارك شاه فرستادم و»
«خود میان‌الوسات درآمده قریب دوهزار کس‌را باخود متفق»
«ساختم که هرگاه درسمرقند علم‌سلطنت برافرازم ایشان خود»
«را برسانند.»

«وشب پنهانی داخل‌شهر سمرقندشدم وبخانه قتلغ‌ترکان»
«اغای خواهر کلان خود رفته نزول نمودم و شب روز درفکر»
«وتدبیربودم وچهل وهشت‌روز پنهانی گذرانیدم تاآنکه‌بعضی»
«ازاهالی شهر بر آمدن من اطلاع نمودند ونزدیك‌بود که سر»
«من فاش‌شود ناچار باپنجاه سوار که درشهر با من بودندشب»
«از سمرقند برآمده بطرف خوارزم متوجه شدم و جمعی از»
«پیادگان هم با من رفاقت کردند و دراثنای راه چند اسب از»
«گله ترکمانان بدست آوردم وپیادگان خودرا سوارساختم.»

«و آمده در موضع اچیغی درکنار آب آمویه درزمین»
«پست وبلند نزول نمودم و درهمین‌جای اهل حرم ومبارك‌شاه»
«و سیدحسن وجماعه راکه درحوالی بخاراگذاشته‌بودم آمده»
«بمن ملحق‌شدند وتیمور خواجه‌اغلان وبهرام جلایر باامواج»
«خود آمده ملازمت نمودند وقریب هزار سوار نزد من جمع»
«آمدند وازاینجا خود باخودکنکاش کرده روانه باختر زمین»
«و قندهار شدم وآن ملك را مسخر گردانیدم.»

«کنکاش پنجم که درایام خروج‌خود کردم این بود.»

«که چون بجانب باختر زمین وقندهار روان شدم بکنار»
«آب هیرمن رسیدم ونزول نمودم و یورتی بجهته خود ساختم»
«وچند روز به‌تیمارداری سپاه در کنار آن آب توقف نمودم.»
«و در این وقت سپاه و رعیت ولایت گرمسیر رجوع»
«آوردند وترتیب به‌هزار سوار ازترك وتاچك نیز برمن جمع»
«شد و ولایت گرمسیر مسخر من گشت.»
و دراین وقت کنکاش کردم که برولایت سیستان ترکتاز»
«آورم وچون‌خبر بوالی سیستان‌رسید ارمغان وساوری‌فرستاد»
«وطلب مدد کرد که جمعی از دشمنان برمن ظلم کرده و ملك»
مرا با هفت قلعه متصرف شده‌اند اگر دست دشمنان از ملك»
«من کوتاه شود شش ماهیه علوفه سپاه را برسانم.»
«وکنکاش درین دیدم که عنان عزیمت بجانب سیستان»
«معطوف دارم و ازهفت قلعه که دشمنان‌وی‌متصرف‌شده بودند»
«پنج‌قلعه را جبراً و قهراً گرفتم در دل والی سیستان هراس‌راه»
«یافت و دشمنان خودرا با خود دوست کرد و با خود کنکاش»
«کردند که اگر امیرتیمور درین ملك اقامت کند ملك سیستان»
«ازدست ما بدر خواهد رفت وسپاه و رعیت تمامی مملکت»
«سیستان حشر کردند و برسر من آمدند.»
«وچون‌دیدم که والی‌سیستان به‌عهدخود وفا ننمود ناچار»
«شدم و سر راه برایشان گرفته قتال و جدال نمودم وتیری آمد»
«و بربازوی من خورد ونیز یك تیر دیگر برپای من‌رسیدآخر»
«بر ایشان ظفر یافتم.»
«وچون آب وهوای‌آن ملك‌را بمزاج خود موافق‌ندیدم»
«برخاسته به‌گرمسیر آمدم و درآن ولایت دوماه اقامت نمودم»
«تا آنکه زخمهای من به شد.»



- تیمور قیقاجی زد و تیری را چنان بر سینهٔ پولاش نشاند که جابجا از اسب بیفتاد و جانسپرد... شب هنگام ترغای در جریان قتل قرار گرفت ص ۴۴

فصل نهم

جنگ گل ولای، وشکاف

تیمور شکارکنان بطرف شمال براه افتاد، درقسمت علیای رودآمو اردو زد ودرانتظار امیرحسین برادرعیالش بسربرد. امیرحسین درقندوزفریب مغولان‌خورد ومردانش را ازاطرافش پراکنده ساخت. تیموربه محض دریافت این‌خبرازنادانی امیرحسین برآشفت و خود درصدد تقویت قوا وگردآوری نیرو برآمد. یکپای تیمور درآن هنگام فلج بود وبعلت زخمی که درپا ودست داشت رنج می‌برد وی بعلت همان دزدی که ذکرشد وضربه‌ای که دریافت نمود ناقص گشت. تیمور این احساس لنگی راهنگامی که می‌خواست مسافتی طولانی را پیاده طی کند تحمل می‌کرد ولنگان لنگان باربدن را روی پا می‌کشید. آنشب باآن که پایش بسختی اورا رنج می‌داد درکنار چادربقدم زدن پرداخت . سراپردهٔ تیمورکنارتپه‌ای‌نزدیك جویبار زیبایی برپا گشته بود شبی که تیموربرای گردش‌و یاتمرکز افکارش ازسرا. پرده خارج گشت شبی بود مهتابی، اوتاحوالی سحرهمچنان بقدم زدن پرداخت‌و درافکارخویش غوطه‌ورشد. سحرگاهان که دیگرماه هم به‌بستررفت‌وچراغ آسمان

راخاموش کرد تیمور به چادر بازگشت تا برای ادای نماز صبح خود را آماده کند. تیمور برحسب عادت زیاد به دعا وقرآن ونماز اهمیت می‌داد روی همین اصل مدتی راکه مشغول نماز ودعا شد از اطراف خود بی‌خبر ماند وچون چشم گشود متوجه شد که شبح سوارانی چند ازحاشیه تپه می گذرند. سواران باندازهٔ چند صد متری باتیمور فاصله داشتند. آن سواران از بلخ آمده و به قلعهٔ «منولان» می‌رفتند، اینرا تیمورضمن گفتگو ازسواران فهمید. یعنی به‌محض آن که چشم تیمور برسواران افتاد خطاب به افرادش فریاد زد:

ـ مسلح شوید، غریبه! افراد تیمور که همواره آماده بودند بسرعت خودرا به‌آن سواران رسانیدند وتیمورخطاب بآنان پرسید:

ـ شما کیستید؟ از کجا می آیید؟ به کجا می‌روید؟ سرکردهٔ سواران جوابداد:

ـ مابندگان امیر تیمورهستیم، بدنبال او می گردیم، می گویند تیمور از رود گذشته ومانمی‌دانیم کجاست تیمورصورت خود راپوشاند وگفت:

ـ من هم یکی‌ازافراد تیمورم واگرشما بخواهید می‌توانم شمارانزداوببرم، بامن بیایید. تاریکی هوا مانع از آن شد که سواران درست قیافهٔ تیمور را ببینند، واصلاً انتظارهم نداشتند ویرا درچنان مکانی ملاقات کنند. سواران با خوشحالی حرف تیمور راپذیرفتند وبدنبالش براه افتادند.کم کم هوا هم روبه روشنی نهاد و تیمور که درچهرهٔ سه‌سوار نظر کرد فوراً آنانرا شناخت و دانست از رؤسای قبیلهٔ بارلاس هستند وعده‌ای راباخود آورده‌اند. ناگهان آن سواران باروشن‌شدن نسبی هوانگاهی به قیافهٔ راهنمای خود انداختند وبیکباره ازاسب پیاده شدند ورکاب و زانوی تیمور را بوسیدند. تیمور هم ازاسب پیاده شد کلاهخود، زره و کمربند خویش را درمیان آن سه سردارقبیلهٔ بارلاس قسمت کرد. همانجاسفره‌ای‌روی‌زمین گستردند وبرسم ایلات خوراکی ازگوشت شکار آماده نمودند. تیمور ورؤسای قبیله بارلاس باهم بخوردن نان ونمك پرداختند بدین منظور که تا زنده‌اند نسبت بیکدیگروفادار بمانند.

پس از این مراسم تیمور یکی از آنان را در پی مغولان فرستاد تا برود و از افراد تقلغتیمورخان و دیگران در آن نواحی اطلاعاتی کسب کند. سردار مزبور بدون هیچ معطلی نهیب بر اسب زد و بسرعت خودرا برودخانه‌ای که در آن نزدیکی بود رسانید. اسب سوار درمیان رودخانه بعلت سرعت زیاد آب نتوانست مقاومت کند. بنابراین سوار یکسو و اسب بسوی دیگری رفت. سوار شنا کنان خود را بساحل رسانید و با اسب تازه نفس دیگری برای دیدن اوضاع شهرسبز مخصوصاً عملکرد «الیاس خواجه» پسر تقلغتیمور بدانجا رفت ـ اما بعد از چندی سوار بازگشت و به تیمور خبرداد:

ـ حدود بیست هزار سپاهی مغول از شهرسبز حرکت کرده‌اند و باین سمت می‌آیند آنان در بین راه بهر کجا که می‌رسند دست بچپاول و غارت می‌زنند. سردار بارلاسی به تیمور گفت: سردارمغول «بی کی جوك» نام دارد، او پیرمرد کار آزموده و جنگ دیده می‌باشد وحریفی سرسخت است، بویژه آن که مغولان تمام راه‌ها را بسته‌اند و هیچگونه راهی برای دریافت کمك نیست، تنها کاری که می‌توان کرد عبور از رودخانه است.

تیمور فوراً افراد راجمع کرد و از رودخانه عبور نمود و شبانگاه شبیخونی سخت به اردوی بی کی جوك زد. بی کی جوك که انتظاریك چنین حمله‌ای را نداشت بسختی آشفته ودستپاچه شد. تیمورمحلی از رود آمو را که کمتر از دیگر قسمتها بود پیدا کرد ودر کنار پل سنگی متوقف شد. مغولان حدود یکماه درگیر جنگ و گریز باتیمور بودند و نمی‌توانستند بر آن پل سنگی دستیابند. تیمور یکشب پانصد مرد باتجربه رابه نگهبانی اردو گمارد و «امیرموسی» را که از فرماندهان بنام امیرحسین بود همراه بابهترین سردارخویش بنام «موآوه» بفرماندهی آن عده انتخاب کرد. تیمور بعد از آن که خاطرش از طرف اردو جمع شد تعدادی سوار برداشت و از رودخانه گذشت تابه‌اردوی مغولان‌رسید. درمقابل اردوی‌مغولان رودخانه و تپه‌های

دایره وپیچ درپیچ قرارداشت. تیمورپس ازعبوراز تپه‌ها خود را به اردوی مغولان نزدیك کرد. مغولان که دانستند عده‌ای غریبه بآنها نزدیك می‌شوند بی کی جوك را درجریان نهادند. تیمور درنظر داشت ضرباتی ازاطراف به بی کی‌جوك بزند و شیرازهٔ لشکراورا درهم بریزد اما بی کی‌جوك که‌افسری باتجربه بود به‌حیلهٔ تیمور پی‌برد وباپیش‌بینی آنچه تیمور در سر می‌پرورانید برخلاف انتظار تیمور از جای خویش تکان هم نخورد.

آنشب تیمور دستور داد در تمام اطراف تپه بفاصله‌های معینی آتش روشن کنند واین آتش‌ها را باوسائلی جابجا نمایند تادشمن به‌این اشتباه بیافتد که تیمور لشکرعظیمی باخود دارد ودراطراف اردو زده‌اند و این آتش از آن افراد تیمور است. مخصوصاً جابجائی‌ها که بعضی اوقات باوسائلی مثل حیوانات، گوسفند و بز وغیره صورت می‌گرفت براین پندار بیشتر می‌افزود. گوسفندان شاخدار در این مانورنظامی نقش مهمی داشتند، تیمور و یاران اجسام نورانی برشاخ آنها سوار می‌کردند وحیوانات را ازنقطه‌ای به نقطهٔ دیگر می‌بردند.

تاریکی شب‌وعدم اطلاع دشمن ازشیوه‌های‌جنگی ومخصوصاًجنگ‌روانی باعث از دست دادن روحیه و توهم دشمن گردید و هنوز سپیده ندمیده سپاهیان بی کی‌جوك صحنه نبرد را ترك کردند. در همین هنگام هم سپاهیان امیرحسین از شمال یعنی قندوز رسیدند و به تیمور پیوستند. امیر حسین همین که فرار افراد بی کی‌جوك را دید متعجب ازآن درهم گسیختنی و جبن دشمن از تیمورعلتش را پرسید. تیمور که‌آمادهٔ تعقیب دشمن می‌شد به امیرحسین گفت:

ــ وقت تنگ است، باید دشمن منهدم شده راتعقیب کرد، من در بین راه‌همه چیزرا خواهم گفت. امیرحسین که بنا بهر عللی ازاین همراهی سرباز زد به تیمور توصیه کرد: به عقیدهٔ من بهتراست دست ازسردشمن شکست‌خورده برداریم، تیمور که‌انتظارشنیدن این پند رانداشت پاسخداد:

ــ امیرحسین! این اشتباه است که دشمن در حال فرار رهاکرد. دشمن در

اندك مدتی دوباره بهم می‌پیوندد و جان تازه می‌گیرد. این بگفت و فریاد زد: بشتابید و بدشمن مجال ندهید.

مغولان بسرعت به‌طرف شهرسبز فرار کردند تا خود را به «الیاس خواجه» فرزند تغلقتیمور برسانند واورا ازخطر آگاه سازند. الیاس خواجه به‌محض دریافت شکست بی‌کی‌جوك چون آمادگی مقابله را در شهرسبز درخود ندید واز آن بیم داشت که مبادا اهالی شهرسبز دست بشورش به نفع تیمور زنند یکنفر را مأمور ادارهٔ شهر کرد وخود به «آلماسبق» شهر خویش شتافت. دراین میان بی‌کی‌جوك ودوتن دیگرازسرداران مغول بدست افراد تیموراسیرشدند. تیمور بی‌کی‌جوك و دونفردیگررا درمجلس حاضرساخت ودرحضوردیگرفرماندهان ازاوپرسید:

ـ خودشمابگوییدباشماچه‌رفتاری‌بکنم؟سه‌سردارمغول‌پاسخدادند:تومی‌توانی درمقام یك‌فرمانده پیروزاسیرانت رابکشی،امانه‌تنها سودی‌حاصلت نمی‌شودبلکه قبایل ما بالاخره تلافی می کنند وتوبا این رفتاربردشمنان خونین خویش‌افزوده‌ای واما اگرببخشایی دشمنی سه‌طایفه را تبدیل به‌دوستی کرده‌ای. امیرحسین گفت: به دشمن اسیرکه‌کسی مجال نمی‌دهد، دشمن اسیرمثل مار زخمی می‌ماند، اگراو را رهاکنی بالاخره زهرخود را خواهد ریخت. تیموراسیران را براسب نشاندوهر سه را با احترام‌آزادساخت. امیرحسین دم نزد. دراین هنگام شهرسبزدرپی‌بهانه‌ای بودکه بدون مقاومت تسلیم شود، تیمور بهترین بهانه را بدست‌آنان داد. سپاهیان تیمور دراطراف شهرسبز هرچه درخت چناردیدندازجای کندند، سپس بقدری‌گرد وخاك‌باوسایل‌گوناگون‌برپاساختند که‌مغولان درون‌شهرراحسابی‌به‌وحشت‌انداختند. این جنگ روانی باعث شد تیمور بدون‌آنکه‌کسی رابکشد و یا حتی شهر را هم محاصره نمایدآنرا تسخیر کند.

این پیروزی وموفقیت تیمور، امیرحسین را سخت متوحش کرد. درهمان لحظاتی که تیموردرصددتوسعه قوا وانسجام افراد بر آمد امیرحسین‌غبارپراکندگی برروی لشکرریخت وتصمیم گرفت‌درفرصت مناسب بااین نوع سرسختی‌های‌تیمور

پاسخ دهد، تنها حلقهٔ محکم بین تیمور وامیرحسین در اینجا الجای ترکان بود که باتمام وجود تلاش می کرد برتنش‌هایی که بین برادر و شوهرش بوجود آمده بود آب سرد بریزد و آندو را ازجوش بیاندازد.

دراینجا دشمن سوم یعنی الیاس‌خواجه و تهدیدی که ازجانب وی می‌رفت تیمور وبرادرعیالش را درمعرض خطر قرار می‌داد و یك نوع همگرایی اجباری را سبب‌گردید، اما دشمنی همچنان بشکل آتش زیرخاکستر نهفته باقی ماند و خبر حملهٔ الیاس خواجه هماهنگ با تلاش‌های الجای ترکان برادر و شوهر را بهم نزدیك کرد.

امیرالیاس‌خواجه پسر امیرتقلغتیمورخان در دشت‌های شمالی سیحون اردو زده بود. افراد اسبانرا برای چریدن درمرغزار رهاکرده بودند که در همین حال خبریورش دوامیربه‌گوش الیاس‌خواجه رسید. امیرتیمور و امیرحسین بایك حملهٔ ناگهانی الیاس‌خواجه راغافلگیر کردند. این نخستین‌باری بود که‌نیروهای‌بارلاس- یکی‌ازشعبه‌های تاتار- بادیگرتیره‌ها دریك جهت ویك جبهه اززمان‌پیدایش‌تیمور علیه دشمن مشترك می‌جنگیدند. قبیلهٔ «سلاوز» و قبیلهٔ بارلاس همراه با افغانهای داوطلب ودیگر افراد سپاه تیمور که‌گفته شد ازچه قماشی بودند کلاهخود برسر و سپر برکتف ونیزه به‌پشت به الیاس‌خواجه و افرادش حمله‌کردند. این افراددارای زره‌های فولادی مصنوع ایران دربرداشتند وکلاهخودهایی که نوك آن بزیر بینی بسته می‌شدگلو و گردن را نیز می‌پوشانید. نشانه‌ها نیز مصون بود چون این عضو بادونوع زره پوشیده می‌شد. بجزمردان اسبان هم زره‌های چرمی یاپولادی‌داشتند وقبه‌های پولادی نوك تیزسینه وصورت اسبان رامی‌پوشانید. هرسوارتاتاری یك‌یا چندکمان حمل می‌کرد که بافولاد و شاخ محکم بسته شده بود. نیزه‌های بلند و قمه‌های برنده وشمشیرهای دولبهٔ ایرانی بآنان ابهتی خاص می‌بخشید.طول بعضی ازنیزه‌های پیکاندار به‌حدود ده پامی‌رسید، بعلاوه بعضی ازسواران گرزهای‌آهنین گرانی نیز درقرپوس زین داشتند تابرای مواقع اضطراری مرد ومرکب را درهم

بکوبند.

هرواحد نظامی سپاه تیمورشامل یك هزارسوار بود که بسر کردگی یك مین باشی که در ردیف سرهنگ امروزی باشد اداره می‌شد. هر امیر یك چند هزارسوار را زیرفرمان داشت وچندهنگ زیرفرمان یك امیرتومان به معنی سر کردهٔ ده هزارنفر قرار می گرفت. تیموروامیرحسین هم افسرانویژه یاهمان آجودانمخصوص داشتند که به‌آنها «تاوه‌چی» می گفتند.

تیمور نیروهایش را در برخورد با الیاس‌خواجه به‌سه قسمت تقسیم کرد: میمنه، مسیر ومرکزیاقلب سپاه. هریك ازاین سه قسمت هم به دوقسمت عقب‌وجلو سپاه تقسیم می‌شد. میمنه را تیمور تقویت کرد وبه امیرحسین برادرعیالش سپرد و مسیررا که‌ازدوبخش دیگرضعیفتربود وبیشترهم درمعرض خطربرخورد قرارداشت خود بعهده گرفت. میمنه رانیز بعهدهٔ امیران با کفایت سپرد. آرایش جنگی تیمور باتوجه به پراکندگی وعدم آمادگی امیرالیاس خواجه خبرازاین می‌داد که‌درهمان یورش نخستین سپاه مغول تارومار می‌شود وتاتارها برمغولان بزودی‌فایق‌می‌آیند. دراین میان اتفاقی شب قبل‌ازنبرد رخداد که معادلات حساب شدهٔ نظامی رابهم‌زد.

مغولان ازدیرزمان اعتقاد عجیبی به جادوگری و جادوگران خویش وعقاید مربوط بدانها داشتند. درهمین راستا شب قبل‌از درگیری یکی از جادوگران مغول کشته شد، واین اتفاق‌بدان مفهوم بود که سنگ «یدا» رخ می‌دهد یعنی‌فردای آنروز که صبح نبرد باشد بعلت‌کشته شدن جادوگرقبیله باران خواهد بارید. براین اعتقاد شب هنگام لشکریان خواجه‌الیاس بجای هر فعالیتی بکار کندن جوبهای باریکی در کنارمحل استقرار خویش شدند و بجای هرنوع اسلحهٔ خیلی سنگین نمدهائی تهیه کردند که‌آب ازآن نفوذ نمی‌کرد، این نوع نمد نزد مغولان زیادیافت‌می‌شد. آنان صبح زود درحالی که در کنارنهرهای کنده شده ایستاده بودند نمدها راروی خود واسبانشان کشیدند.

صبح که دو سپاه روبروی هم قرار گرفتند آسمان چهره‌ای متفاوت داشت

ابرهای سیاه به سیاهی نیت همان جادوگر مقتول سراسر صحنهٔ نبرد را پوشانید. تیمور وامیرحسین که هیچ شکی درشکست دادن دشمن نداشتند با روحیه‌ای عالی و امیدی فراوان به انتظار حملهٔ مغولان ایستادند، اما مغولان کوچکترین حرکتی نکردند. تیمور و امیرحسین از مشاهدهٔ هیبت تازهٔ مغولان سخت متعجب شدند مخصوصاً نمدهایی که برروی اسبانشان کشیده بودند ازدور منظرهٔ غیر معمولی را نمایش می‌دادوهمین موضوع باعث تأخیرحملهٔ سپاهیان‌تیمورشد.امیرالیاس‌خواجه بادیدن ابرهای سیاه در آسمان به فرماندهانش سپرد، درصورت حملهٔ تیمور سعی کنند باهرچند نفر ازکنار نهرها دورنشوند وهنوزاین جمله دردهانش بودکه رعد وبرق قوی دل صحرا را لرزاند وباد شدیدی وزیدن‌گرفت وسپس بارانی سیل‌آسا آنچنان فروریخت که‌تاچندین سانت پای اسبان افرادتیموربعلت تجمع آب‌وایجاد گل ولای درگل فرورفت وحرکت بسیارسخت شد. سپاهیان در زیر باران واسبان درزمین گلی ومرطوب توان حرکت را ازدست دادند وزمینگیرشدند. مدتی که از باران‌گذشت وتاتارها حسابی شیرازه وقدرت ابتکارخود را ازدست‌دادندمغولان‌با یك حرکت حساب شده ازپشت به‌سپاه تیمورحمله بردند، حمله وحرکت به عقب برای یاران تیموربسیارمشکل بود. این یورش شیرازه سپاه تیمور را بیشتر از هم گسست وسردرگمی عجیبی درسپاه افتاد. تیرهای‌آتشین ومسلسل مغولان ازروبرو وحملهٔ سواران زبدهٔ‌آنان ازپشت سر وضربات مستقیم و غیر مستقیم آنها از جناح راست وچپ تیموررا ناگزیر ازدادن فرمان عقب‌نشینی نمود:

ـ دهل بکوبید، عقب‌نشینی کنید، فریادهایی بودکه در پس‌آن واقعه بلندشد آب زرد رودخانه باخون قرمزتاتارها ترکیبی تازه به‌زمین داد. نالهٔ زخمیها وفشار مغولان صحنه‌ای بسیارتأثیرانگیز برای تیمور بوجودآورد، فرمان عقب نشینی هم نمی‌توانست عملاً اجراشود چون بعلت خاکی بودن زمین‌وتجمع آب‌وچسبندگی گل ولای اسبها حرکاتی بسیار بطئی داشتند. مغولان برای تمام اینگونه حرکات پیش‌بینی‌های لازم راکرده بودند وگوئی خودآنان بودندکه باران را ازبالاجاری

می‌ساختند، وخودشان عامل باران بودند.

تیمور مرتباً فرمان می‌داد دهل وسنج بزنند و افراد به عادت همشیگی خود همینکه پرچم را سرنگون می‌دیدند دیگر نمی‌ایستادند، این امر را امیرحسین باعث شد. سیلاب جایی برای حرکت تاتارها نگذاشت ودرهمان لحظهٔ نخست غافلگیری بزرگترین تلفات را متحمل شدند و چون ضعیف شدند در لاك دفاعی حرف فرو رفتند که این خود در آن معرکه بدترین نوع تسلیم شدن بود. دراین بین تضادی هم بین تیمور و امیرحسین رویداد که سخت بر وخامت اوضاع افزود. تیمور برای امیرحسین پیامی فوری فرستاد مبنی براین که: بدون تأخیر صفوف خود رامنظم کن واگر می‌توانی حرکتی بجلو بنما تادر کنار تپه‌هائی که مغولان کنده‌اند وگل ولای کمتراست قرار بگیری. امیرحسین باشنیدن این دستور بجای اجرای آن سیلی محکمی بگوش قاصد تیمور تابان بهادر نواخت و گفت:

- برو به تیمور بگو آیا کارمن بجایی رسیده که دستور مستقیم ترا اجرا کنم، من باید بعدازاین نبردمعین کنم رئیس ومرئوس کیست، فرصت‌ها با این نوع تضادها وریزش باران وفرود آمدن شفیع مغولان هر لحظه ازدست می‌رفت وموقعیت باریك می‌شد.

فردانیز باران بارید، مغولان بازهم با آن آرایش برای پاك کردن دشمن باروحیه‌ای قوی تاتارها را تارومار کردند، تیمور بطرف سمرقند گریخت ولی چون آنجا را در محاصرهٔ مغولان دید ازراههای کوهستانی عازم شهرسبز شد تا بگردآوری قوا بپردازد، امیرحسین هم بطرف قندوزمرکز حکمرانی خود فرار کرد.

جریان را اززبان تیمورمی‌شنویم.

«... کنکاش ششم که‌دروقت خروج خود کردم این بود.»
«که چون گرمسیر مسخرمن گردید وزخمهای من به شد»
«کنکاش درین دیدم که رفته در کوهستان سرحد بلخ اقامت»
«نمایم وجمعیت کرده بتسخیرملك ماورالنهرمتوجه شوم‌وچون»

کنکاش ششم که در وقت خروج خود
کردم این بود
که چون گرمسیر مسخر من گردید
وزخمهاي من به شد کنکاش درین دیدم که رفته
در کوهستان سرحد بلخ اقامت نمایم وجمعیت کرده
بتسخیر ملک ماورالنهر متوجه شوم وچون برین کنکاش
عزیمت بستم سوار شدم وهمگی چهل* سوار با من بودند
اما همه اصیل واصیل زاده وامیر زاده بودند وتنکري
تعالي را شکر گفتم که در چنین پریشاني همچنین
مردم بي زر وبي توشه آمده همراهي واطاعت مرا قبول
کرده اند وبا خود گفتم الله تعالی را بمن کار بسیار
است که این نوع مردم همسر مرا بمن مطیع ساخته

وبجانب کوهستان بلخ نهضت نمودم ودر
اثناي راه صدیق برلاس از اولاد یلدرین تراچار نوبان
که بطلب من سر گردان مي گشت با پانزده سوار آمده
بمن ملحق شد ومن آمدن ویرا شگون* گرفتم
ودرین

درین یافتم که بجانب دار ملک شام نهضت نمایم
واز راه حمص وحلب روان شدم وچون بحلب رسیدم
شنیدم که ملک فرج پسر ملک برقوق از شنیدن خبر
رسیدن من از مصر متوجه دمشق شد

ومن ایلغار کردم که افواج مصر وشام را
نگذارم که بیکدیگر ملحق شوند وملک فرج پیش
دستی کرده خودرا بدمشق رسانید ومن در عقب
وي رسیده دمشق را مسخر ساختم

کنکاشي که در تسخیر بلاد روم وشکست
دادن قیصر کردم این بود

که چون بلاد شام را مسخر گردانیدم
وملک فرج پادشاه مصر وشام از جنک من بگریخت
وایلچي من از روم با جواب نا صواب ایلدرم بایزید
مراجعت نمود وعرض کرد که چون خبر شکست عساکر
مصر وشام بقیصر رسید متفکر واشفته گردید وتهیه
یساق نمود

من تسخیر دمشق وبلاد الشام نموده
از راه موصل به بغداد نهضت نمودم وکنکاش کردم
که بجانب اذربایجان متوجه شوم تا قیصر اگر بر
عزیمت خود مصمم باشد ظاهر شود

وچون

وچون بجانب تبریز روانه شدم بعضي از
امیر زادگانرا با افواج گران بر سر بغداد فرستادم
وسلطان احمد جالیر فرخ نامي را از نوکران خود
باسباب قلعه داري وجمیعت بسیار بمحافظه شهر
وقلعه بغداد گذاشته بود

وامیر زادگان به بغداد رسیدند وشهر را
محاصره کردند وکار بجنگ انجامید وحقیقت را
بمن عرضه داشت کردند

ومن کنکاش دربن یافتم که خود رفته
شهر وقلعه بغداد را مستخلص گردانم واز راه تبریز
مراجعت نمودم وایلغار کردم وخودرا به بغداد رسانیدم
وبتدبیر واحتیاط سپاهگري ولوازم قلعه گیري پرداختم
وبعد از آنکه مدت محاصره بدو ماه وچند روز
کشید قلعه وشهر مسخر ومفتوح گردید

وفرخ قلعهدار در آب دجله غرق شد ومن
بشهر در آمدم وامر نمودم که جمیع مفسدان واوباش
شهر را بقتل رسانند وقلعه وعمارت شهر را انداخته
بخاک برابر سازند

واز بغداد بطرف اذربایجان عنان عزیمت
معطوف داشتم وچندگاه در آن مملکت طرح اقامت
انداختم

وچون

«بر بن کنکاش عزیمت بستم سوارشدم وهمگی چهل سوار با»
«من بودند اما همه اصیل واصیل زاده وامیرزاده بودندوتنکری»
«تعالی راشکر گفتم که درچنین پریشانی همچنین مردم بی‌زر»
«وبی‌توشه آمده همراهی واطاعت مراقبول کرده‌اند وبا خود»
«گفتم الله تعالی رابمن کاربسیاراست که این نوع مردم همسر»
«مرا بمن مطیع ساخته.»

«وبجانب کوهستان بلخ نهضت نمودم و در اثنای راه»
«صدیق برلاس از اولاد یلدرین قراچار نویان که بطلب من»
«سرگردان می‌گشت باپانزده سوار آمده بمن ملحق شد ومن»
«آمدن ویراشگون گرفتم.»

«و در ین ایام بگوشت شکار اوقات می گذرانیدیم و»
«پیش می‌رفتیم ودراثناء راه دیدم که فوجی برپشته ایستاده و»
«ساعت بساعت زیاده می‌شدند واستاده قراولان فرستادم‌تاخبر»
«آورند وقراولان بآن جماعت رسیده خبرآوردندکه قرانچی»
«بهادر نوکرقدیم امیراست که باصد سوار از لشکر جته جدا»
«شده وبطلب امیرسرگردان می گردد من سجده شکر تنکری»
«تعالی بجاآوردم وامرباحضارقرانچی کردم و وی‌آمده‌زانوزد»
«ودرپای مرا بوسه داد ومن ویرا تسلی نمودم ومندیل‌خودرا»
«برسروی نهادم ومتوجه دره ارصف شدم.»

«وبدره ارصف‌رسیده نزول نمودم و روز دیگر سوار»
«شدم ودر آن دره در آمدم ودرمیان دره‌بلندی بودبغایت‌خوش»
«هوا ومن رفته برآن بلندی جای گرفتم ولشکریان هریك در»
«حوالی آن پشته فرود آمدند.»

«ومن آن شب که جمع بود زنده داشتم و چون صبح»

«بدمید بنمازمشغول شدم وبعداز ادای نمازدست برداشته‌بدعا»
«مشغول شدم و در اثنای دعا مرا رقتی دست داد و از تنکری»
«تعالی درخواست کردم‌که مرا ازاین سرگردانی نجات دهد.»
«وهنوز ازدعافارغ نگشته‌بودم‌که فوجی ازدورنمودار»
«شد که از برابربلندی میگذرد ومن سوارشده ازعقب آن‌فوج»
«درآمدم تا احوال ایشانرا معلوم نمایم که ایشان چه مردم‌اند»
«وایشان همگی هفتادسوار بودند ازایشان پرسیدم که بهادران»
«شماچه کسانید وایشان گفتند مانوکران امیر تیموریم که‌بطاب»
«امیرمیگردیم واینك ویرا نمی‌یابیم ومن بدیشان گفتم که من»
«هم یکی‌از نوکران امیرام چونست که شمارا راهبری کرده»
«بامیربرسانم ویکی از ایشان اسب خود را تاخته و رفته خبر»
«بسرداران برد که راهبری یافته‌ایم که مارابه امیرتیموررساند»
«وایشان عنان‌اسبان خودراکشیدندوحکم باحضار من‌نمودند»
«وایشان سه فوج بودند وسردارفوج اول تغلق خواجه‌برلاس»
«بود وسردارفوج‌دویم امیرسیف‌الدین بود وسردارفوج‌سیوم»
«توبك بهادر بود وچون نظرایشان برمن افتاد بیخود شده از»
«اسبان خود پیاده شدند و آمـده زانو زدند و رکاب مرا»
«بوسیدند من هم ازاسب فرودآمدم وهرکدام رادربغل گرفتم»
«ومندیل خودرا برسرتغلق خواجه نهادم وکمربند خود راکه»
«بسیارپرکار وزربافت‌بودبرکمر امیرسیف‌الدین بستم‌وجامعه»
«خودرا برتوبك بهادرپوشانیدم وایشان رقت کردند ومراهم»
«رقت شد ووقت نماز دررسید وبجمعیت نمازرا ادا کردیم و»
«سوار شده و آمده بیورت نزول نمودیم. و مجلس ساخته»
«طوی دادم.»

«و روز دیگر شیر بهرام هم که از روی خوردی از من»
«جدا شده بود واراده زمین هندوستان دردل داشت رسید ومرا»
«ملازمت نمود وعذرخواست ومن ویرا در کنار گرفتم وعذرش»
«را پذیرفتم و آن قدرمهربانی کردم که ازخجالت بر آمد.»

«کنکاش هفتم که درایام خروج خود کردم این بود.»
«که چون سان لشکرخود دیدم که همگی سه صدوسیزده»
«سوار بودند بخود کنکاش کردم که یکی از قلاع را بدست»
«آورده جای بودن قرار دهم وچنین کنکاش کردم که اول قلعه»
«الاجوراکه ازجانب الیاس خواجه منکلی بوغا سلدوز در آن»
«قلعه می بود مسخر سازم و جای نگاه داشتن بار وپرتل خود»
«گردانم وباین عزیمت روانه قلعه الاجو شدم.»

«وشیربهرام با وی ازقدیم آشنای داشت والتماس کرد»
«که من رفته منکلی بوغارا ایل گردانم.

«وچون شیر بهرام بحوالی قلعه رفت مرا پیغام داد که»
«منکلی بوغا اظهارمیکند چون این قلعه را الیاس خواجه بمن»
«سپرده ازمردی ومروت دوراست که من بامیر تیمورایل شده»
«شده قلعه رابسپارم ودردادن قلعه اهمال نمود.»

«لیکن این قدر شد که از خبرتوجه من واهمه دردل وی»
«جای کرد وقلعه راگذاشته روبگریز نهاد وسه صد مرد ازقوم»
«دولان جاون که درقلعه باوی بودند وازقدیم درسالک ملازمان»
«من انسلاک داشتندآمده بمن ملحق گشتند.»

«وبموضع دره صوف رسیدم ودرین وقت املس پسر تومن»
«بهادر که بحوالی بلخ بجهته تاخت آمده بود خبررسیدن مرا»
«شنید وبادوصد سوار آمده ملازمت نمود ومن ویراتسلی داده»

«مستمال ساختم.»
«وازهمین‌جا تموکه بهادر را باسه سوار فرستادم که از»
«آب ترمذ گذشته خبر لشکر جته بیاورد و از اراده و کنکاش»
«ایشان خود را آگاه سازد.
«تموکه بعد چهار روز آمده خبر رسانید که لشکر جته»
«بولایت ترمذ رسیده و بقتل و غارت مشغول‌اند چون این خبر بمن»
«رسید عنان عزیمت بجانب دره گز معطوف داشتم و کنکاش»
«دربن دیدم که رفته در دره گز اقامت نمایم وقابو یافته بر سر»
«لشکر جته ترکتاز آورم.»
«وچون به‌دره گز درآمدم و در میدان ایلچی بوغا کنار»
«آب جیحون نزول نمودم خبر من بالیاس خواجه رسید که»
«به‌دره گز رسیده‌ام وافواج خود را برسر من تعیین نمود.
«ودرین وقت خبر رسید که امیرسلیمان برلاس و امیر»
«موسی وامیر جاکو برلاس وامیرجلال‌الدین وامیر هندو که»
«برلاس که درلشکر جته بودند از امرای جته رو گردان شده»
«و با لشکر خود جدا گردیده به‌ترمذ کهنه رسیده‌اند و تولان»
«بوغارا که نزد من فرستاده بودند رسیده ملازمت نمود و»
«خبر رسیدن ایشان را بعرض رسانید که باهزار سوار بملازمت»
«میرسند.»
«و آمدن ایشان‌را برخود شگون گرفتم و برمن کنکاش»
«گفتند که شب برلشکر جته شبخون باید برد چون سوارشدم»
«خبر رسید کـه لشکر جته رسیده می‌آید من افواج خود را»
«تزوک کرده درمقابل ایشان ایستاده شدم وآب در میان لشکر»
«ایشان و لشکر من حایل بود.»

«و کنکاش درین دیدم که مخالفان را بحرف و حکایت»
«نگاهدارم و آتش سوزش ایشانرا به آب تدبیر فرو نشانم و»
ایشانرا بخود رام سازم.»

«و به‌سردار لشکر جته که امیر ابوسعید بود سخن کردم»
«و آنچه به‌وی گفتم قبول کرد لیکن امرای دیگر مخالفت وی»
«کرده برجنگ قرار دادند و آتش غیرت من‌هم شعله کشید»
«و افواج خودرا تزك کردم.»

«کنکاش هشتم که درشکست دادن لشکر جته کردم این»
«بود.»

«که باخود گفتم اگر بالشکرجته جنگ کنم چون‌ایشان»
«بسیارند مبادا چشم‌زخمی به‌لشکر من برسد درین‌حال غیرت»
«گریبانگیر من شد و گفت که چون به‌دعوی سلطنت خروج»
«کردهٔ لایق شأن و مرتبه سلطنت‌همین است که برجنگ عازم»
«گردی یا مظفر ومنصور شوی یا کشته‌گردی.»

«چون برین‌عزیمت عازم‌شدم دیدم که غنیم سه‌فوج شده»
«را جنگ می‌طلبند و من لشکر خود را هفت فوج ساختم و»
«کنکاش کردم که دفع بدفع افواج هفتگانه خود را برایشان»
«گشاد دهم وچون نایرهٔ قتال وجدال بلند شد امر نمودم که»
«افواج هراول بخانه کمان درآمده تیرباران نمایند.»

«وافواج‌شقاول و چپاول‌را امر کردم بچپقولش درآیند»
«و خود با افـواج جرانغار و برانغار بحرکت درآمدم و در»
«حمله اول و دوم فوج امیر ابوسعید کـه امیرالامرای لشکر»
«جته بود برداشتم».

«درین حـال حیدر اندخودی و منکلی‌بوغا به مبارزت»

«پیش آمدند من خود به ایشان روبـرو شدم و در حمله اول»
«ایشانرا نیز متفرق‌ساختم وتمامی لشکرجته ازهم فروریخته»
«متفرق وپراکنده شدند.»

«کنکاش نهم که در قوام سلطنت خودکردم این بود.»
«که چون برامرای لشکر جته ظفر یافتم و خبر خروج»
«من به‌دعوی سلطنت در توران‌زمین منتشر شد عزیمت بستم»
«که بداد و دهش فرمان‌فرما گردم کنکاش استقامت سلطنت»
«خودرا درین یافتم که خزانه‌که فراهم آورده بودم از نقد و»
«جنس برسپاه قسمت نمایم واول قلعه قهلقه را مسخرگردانم.»

«چون لشکر خودرا تغار داده تزوك‌کردم و به‌کنار آب»
«جیحون رسیدم و ازگذر ترمذ عبورکـردم و قراولان بطرف»
«قهلقه فرستادم و درکنار آب جیحون چند روز مقام نمودم و»
«منتظر خبر قراولان می‌بودم.»

«چون خبرمن به الیاس‌خواجه‌رسید الچون بهادر برادر»
«بیکچك را با افواج گران برسرمن تعیین کرد وقراولان‌غافل»
«شده بخواب رفته بودند و ازایشان‌گذشته وشب به‌شب‌آمده»
«برسر من شبخون آورد.»

«و زمینی‌که در آن نزول نموده بودم جزیره بود و از»
«سه‌طرف آب داشت چندخیمه که‌بیرون جزیره بودند بتاراج»
«لشکر جته رفتند و مردم بیرون آمده داخل جزیره شدند.

«ومن استعداد جنگ‌کرده آمده درکنار جزیره ایستادم»
«چون‌چشم غنیم ترسیده بود بجنگ مبادرت ننمودند.»

«ومن تا ده روز درآن جزیره اقامت نمودم و بعداز آن»
«ازجزیره برآمده درکنار آب آلجوقهـا زده تا مدت یکماه»

«در برابر لشکر جته نشستم تا آنکه غنیم هراس یافته مراجعت»
«کرد و من از آب گذشته در منزل ایشان فرود آمدم و فوجی»
«را بتعاقب ایشان فرستادم.»

«کنکاش دهم که در استقامت سلطنت خود کردم این بود.»
«که چون لشکر جته را شکست دادم صلاح کار خود»
«درین دیدم که رفته ولایت بدخشان را مسخر سازم و امور»
«سلطنت خود را رواج دهم و از کنار آب کوچ کرده در»
«موضع خلم نزول نمودم.»

«و امیرحسین نبیره امیرقزغن که همشیره وی در خانه»
«من بود آمده باهم ملاقات نمودیم وطویهای دادیم و کنکاش»
«درین یافتم که روانه بدخشان شوم چون به قندوز رسیدم در آن»
«موضع اقامت نمودم تا آنکه سرداران ایل یورلدای جمع»
آمده بمن پیوستند و به هریك خلعتی داده تسلی نمودم.»

«چون خبر آراستگی فوج من به شاهان بدخشان رسید»
«مستعد جنگ شدند کنکاش درین دیدم که پیش دستی کرده تا»
«ایشان لشکرهای خودرا جمع سازند ایشانرا درهم شکنم و»
«ایلغار کرده خود را به طالخان رسانیدم.»

«چون خبر رسیدن من به طالخان بمسامع شاهان رسید»
«از راه مصالحه درآمده ملازمت کردند من از کنکاش خود»
«راضی شدم و دیدم که غلط نکرده بودم و سلطنت من در»
«ولایت بدخشان رواج یافت و اکثری ازسپاه بدخشان آمده»
«ملازمت اختیار کردند.

«کنکاش یازدهم که در رواج سلطنت خود کردم این بود.»
«که چون شاهان بدخشان به اطاعت من درآمدند متوجه»

«ختلان‌شدم به‌مملکت‌ختلان در آمدم به‌ولاد بوغا و شیربهرام»
«از بد سلوکی امیرحسین جدا شده بالوس خود رفتند.»

«و من رفته در جلکای دشت کولک اقـامت نمودم و»
«جاسوسان تعیین کردم که رفته از لشکر جته و الیاس‌خواجه»
«خبر آورند.»

«و جاسوسان بعداز ده روز خبر آوردند که امرای جته»
«اول ایشان کوچ تیمور پسر بیکچك است ودوم ایشان‌تیمور»
«نوبکان است وساریق بهادر و شنکوم و تغلق خواجه برادر»
«حاجی‌بیك بابیست‌هزار سوار ازموضع خلاتی تاپل سنگین»
«نزول نموده‌اند.»

«و ایلچی نزد من فرستادند که احوال مرا و لشکر مرا»
«بخاطر آورند من لشکر خودرا دوباره بنظرایلچی در آوردم»
«و ایلچی را رخصت دادم.»

«وکنکاش خود را درین یافتم که متعاقب ایلچی روان»
«شوم لیکن لشکر خودرا بخود متفق ندیدم و درمتفق ساختن»
«لشکر خودکنکاش چنین دیدم که به بعضی مروت نمایم و به»
«بعضی مدارا کنم وگروهی را به‌مال فریفته سازم و جمعی را»
«بسخن وقول وعهد تسلی دهم.»

«درین حال خبر رسید که تغلق سلدوز و کی‌خسرو که از»
«نوکران من بودند شش هزار سوار جته سرکرده برسر من»
«می‌آورند چون این خبر بمسامع لشکر من رسید تفرقه‌خاطر»
«ایشان بیشتر شد و اندیشناك گشتند لیکن امیرجاکو و ایکو»
«تیمور و امیرسلیمان و امیرجلال‌الدین را بخود یافتم.»

وامیر کنکاج خان بود برخوردند واورا هم از خود
کرده بجانب جته روان شدند

وهمدربن وقت خبر رسید که امراي
تغلقتیمور خان در دشت قبچاق علم مخالفت بر
افراشته اند خان مضطرب شد واز من کنکاش خواسته
روي بطرف دشت جته باز نهاد

وماورالنهر را بمن گذاشت ودربن باب
یرلیغ وعهد نوشت وتومان امیر قراچار نویان را از
ماورالنهر بمن باز گذاشت ومن بر ولایت ماورالنهر تا
کنار آب جیحون فرمان فرما گشتم واین کنکاش
در ابتداي دولت وسلطنت من بود وبتجربه من
رسید که یک تدبیر درست کار صد هزار سوار
میکند

* The preſident of his council.

† This circumſtance is erroneouſly related in Aali Yezzudi; who ſays that the Toumaun of Kurrauchaur Nooyaun only was conferred upon him, and that not by Tughulluk Timour Khaun himſelf, but by the *Leaders of his advanced guard.* Vide Petis de la Croix's Hiſtoire de Timour Bek. Tom. 1. p. 30.

‡ A Toumaun is a military fief capable of ſending forth ten thouſand fighting men: it alſo ſignifies that number of men collected together.

Nooyaun, in the Mogul language ſignifies *a prince*, or *the deſcendant of a prince.* Kurrauchaur Nooyaun was the fifth anceſtor of Timour, and

وچون ظلم وتعدي اوزبكيه در ماورالنهر
بسيار شد چنانچه هفتاد سيد وسيدزاده را اسير
ساخته بودند والياس خواجه از سلطنت بهره نداشت
ودر منع ظلم وتعدي ايشان عاجز بود من از روي
سطوت بر اوزبكان غلبه كردم ومظلومان را از دست
ظالمان خلاص ساختم واين معني سبب عناد امراي
الياس خواجه واوزبكان شد

وبه تغلقتيمور خان نوشتند كه تيمور
علم مخالفت بر افراخته است وخان اين افترا را
راست دانسته يرليغ بكشتن من صادر كرد وآن
يرليغ بدست من افتاد

ومخالفت يكديگر نكنند مطالع كردم بنابر وفاي
عهد مخالفت نه نمودم وسپهسالاري را قبول كردم

i. e. "In the beginning of the year of the Hejra 762 [A.D. 1360] when "Tughulluk Timour Khaun drew an army a fecond time into Mauwur u "Nuhur, he fent unto me a mandate, ordering me before him; and I "went to meet him, and I faw him. And he broke his engagements, and "delivered over Mauwur u Nuhur to his fon Ouleaus Khaujeh, and ap- "pointed me the leader of his forces. And when he faw that I was diffa- "tisfied with his proceedings, he fhewed unto me the agreement between "my anceftor Kaujooli Bahaudur and Kubbul Khaun. And when I read "that agreement (which they had engraved on a tablet of fteel) fetting "forth,

وكشته

تعالي باشد بدآن عمل نمايم وايشان همه قبول كردند

چون از مصحف مجيد فال گشادم اين آية كريمه بر آمد يا ايها النبي جاهد الكفار والمنافقين‡ وچون علما مضمون آية را بامرا خاطر نشان كردند سرها در زير انداخته خاموش شدند ومرا دل از خاموشي ايشان افسرده شد

بخود كنكاش كردم كه امراي كه به تسخير هندوستان راضي نميشوند ايشانرا از مرتبه امارت بيندازم وانواع وتشونات ايشانرا بكوتل* ارزاني دارم ليكن چون تربيت كرده من بودند نخواستم كه ايشانرا خراب سازم وبديشان ملايمت كردم اگرچه ايشان خون در دل من انداختند ليكن چون آخر متفق شدند چيزي در خاطر نياوردم

ومرتبه ديگر كنكاش كردم وپيشخانه اقبال بجانب هندوستان بر آورده فاتحه فتح خواندم

وكنكاش تعين نمودن لشكرها بر دار الملك هندوستان چنين كردم كه امير زاده پير محمد جهانگيررا با سي هزار سوار لشكر جرانغار* كه در كابل بود امر نمودم كه از راه كوه سليماني رفته واز آب سند گذشته بر ولايت ملتان تركتاز آورد ومسخر گرداند وسلطان

وچون بمسامع من رسيد كه قيصر افواج
بر بلاد حلب وحمص وديار بكر تعين نموده وقرا يوسف
تركمان كه از من گريخته بود وپناه بقيصر برده
براهزني وآزار قافله كه بحرمين شريفين آمد وشد مي
نمايند مشغول است ودرين وقت جماعه آمدند واز
تعدي وستم وي داد خواه شدند وبر من لازم شد
كه سزاي قرا يوسف را در كنارش نهم وقيصر را از
خواب غفلت بيدار سازم

درين باب كنكاش چنين يافتم كه از
هر شهري وقبيله لشكر طلب دارم وحشر كرده بر سر
قيصر روان شوم وچون لشكرها جمع آمده بودند در
ماه رجب سنه هشتصد وچهار هجري از اذربايجان
بعزم رزم قيصر روانه شدم

وپيشتر از خود افواج تعين نمودم كه
بر مملكت روم تركتاز آورند وفوج ديگر تعين كردم
كه منازل وآب وعلف را ملاحظه كنند واز راه انكوريه
متوجه شدم وقيصر با چهار صد هزار كس از سوار
وپياده بمقابله ومدافعه من شتافت وجنك انداختم
وفتح كردم وقيصر را لشكريان من دست گير كرده
بحضور آوردند وبعد يورش هفت ساله مظفر ومنصور
بسمرقند مراجعت نمودم .

«الیاس‌خواجه بحاضرباش بگذرانیدند.»

«ومن در آنشب به‌بالای کوه‌بعجز ونیاز به‌درگاه تنکری»
«تعالی مشغول بودم و صلوات بر محمد صلی‌الله علیه و آله و»
«اصحابه وسلم می‌فرستادم.»

«و درمیان خواب و بیداری آوازی به‌مسامع من رسید»
«که شخصی می‌گوید که تیمور فتح وفیروزی وظفر تراست»
«چون صبح صادق طلوع کرد نماز بجماعت اداکردم.»

«و درینوقت دیدم که الیاس‌خواجه با امراء خود سوار»
«شده فوج‌فوج روان‌شدند و امراء وسپاه من درتعاقب نمودن»
«حکم خواستند ومن بخود کنکاش کردم که در تعاقب نمودن»
«ایشان تأخیر بایدکرد تا مقصد ایشان معلوم شود.»

«چون چهار فرسنگ راه رفتند فرود آمدند من کنکاش»
«ایشانرا دریافتم که مطلب ایشان اینست که مرا از کوه جدا به»
«میدان درآورند و جنگ اندازند.»

«وامرای هراول راکه شکست داده‌بودم ایشان به‌الیاس»
«خواجه پناه برده بودند و وی ایشان را سرزنش کرده بود.»

«درین وقت دیدند که من از کنکاش ایشان واقف‌شده‌ام»
«و ازکوه بیرون نمی‌آیم بالضرورة بـرگشته برسر من تاخت»
«آوردند.»

«ومن کنکاش چنین یافتم کـه در دامن کوه افواج خود»
«را تزوك سازم وبجنگ درآیم چون لشکر جته آمده بدامن»
«کوه درآمدند ومعطل شدند بهادر آنرا امر نمودم که مخالفان»
«را بشبهٔ تیرگرفتند و بسیاری ازمخالفان رازخمدار ساختند و»
«چون شب شد ودیدندکه‌کاری‌نتوانستند ساخت دردامن کوه»

«فرود آمدند که کوه را محاصره نمایند من در آن شب چنین»
«کنکاش یافتم که لشکر خود را چهار فوج ساخته بذات خود بر»
«ایشان شبخون آورم چون این کنکاش دل‌نشین امرای من شد»
«قریب به‌صبح سوار شدم وازچهار طرف برمخالفان شبخون»
«آوردم.»

«و تا لشکر جته خودرا جمع سازند بهادران من ایشان»
«را متفرق ساختند ودرچپقولش که شد مردم جنگی ازطرفین»
«کشته شدند و لشکر جته الفرار گفتند وگریزان شدند و من»
«خودرا به‌الیاس‌خواجه رسانیده یول‌بولشن گفتم وچون آواز»
«من به مسامع الیاس‌خواجه رسید وی از روی غضب لشکر»
«خود را نهیب داد و لشکریان وی برگشتند.

«و تا طلوع آفتاب میانه لشکر من و لشکر وی جنگ»
«چپقولش بود و ترکشها خـالی شد و غنیم جنگ درگریز»
«می کردند تا آنکه در چهار فرسنگی کـه یورت ایشان بود»
«شکسته‌حال رفته نزول نمودند ومن هم ازتعاقب ایشان عنان»
«باز کشیدم و در همان سرزمین فرود آمدم.»

«چون لشکر جته خود را مغلوب و مقهور دیدند دیگر»
«به‌جنگ مبادرت ننمودند ومن سپاه خود را بردور اردوی»
«الیاس‌خواجه متفرق ساختم ومحاربات ومجادلات می‌نمودم»
«تا آنکه الیاس‌خواجه از روی اضطرار از آب خجند گذشت»
«ومن هم تعاقب ایشان راگذشته مظفر ومنصور به‌ماوراءالنهر»
«مراجعت نمودم.»

«و دراستقلال سلطنت خود کنکاشها کردم وآن کنکاشها»
«این بود که امرای که هریك خودرا امیر عظیم‌الشأن‌میدانستند»

«و هریك خودرا از دیگری بزرگتر می گرفتند مطیع ومنقاد»
«خودگردانم اول امیرحسین نبیره‌امیرقزغن که درماوراءالنهر»
«علم سلطنت برافراخته‌بود وی‌را شریك دولت‌خود خواندم»
«و به‌وی مدارا کردم و وی اگرچه ظاهر بمن اظهار دوستی»
«می کرد اما همیشه درمقام نفاق وحسد بامن می‌بود.»

«و می‌خواست کـه خود برتخت سلطنت ماوراءالنهر»
«متمکن شود و چون بـر وی اعتماد نداشتم وی را به مزار»
«خواجه شمس‌الدین برده بر دوستی خود قسم دادم و به‌من»
«عهد وقول کردکه خلاف دوستی نکند.»

«و سه مرتبه دیگر قسم بمصحف مجید در باب دوستی»
«من خورد و چون آخر نقض‌عهد کرد نقض‌عهد وی‌را به من»
«گرفتار ساخت.»

«و شیخ محمد پسر امیر بیان‌سلدوز خود را امیر کلانی»
«می‌دانست و وی‌را استمالت دادم‌و باهفت قشون‌ایل ومطیع»
«خودگردانیدم وملازم خودساختم‌و به‌هریك ازامرای‌قشونات»
«مذکور ولایتی ارزانی داشتم.»

«و شیربهرام که جداشده باالوس‌خود رفته بود و درمقام»
«تمرد می‌بود وی‌را استمالت داده طلب نمودم و وی باالوس»
«خود آمده اطاعت مرا قبول کرد وملازم خود ساخته ولایتی»
«به‌وی ارزانی داشتم .»

«وچون میانهٔ من و امیرحسین خویشی بود من هرچند»
«مروت و مداراکردم دوست من نشد تاآنکـه ولایت بلخ و»
«حصار شادمان را از من گرفت و من هم بخاطر همشیرهٔ وی»
«که درخانهٔ من بود مضایقه نکردم وچندان به‌وی مداراکردم»

«که با من در مقام مخالفت بودند مطیع من گشتند لیکن امیر»
«حسین همیشه درمقام شکست من ومکر و فریب بامن می بود»
«تا آنکه کنکاش کار وی چنین کردم که بضرب شمشیر وی را»
«مطیع فرمایم.»

«و چون برولایت توران مستولی گشتم و ولایت ماوراء»
«النهر از خس و خاشاك وجود اوزبکان پاك ساختم بعضی»
«ازامرای اولوسات سر به اطاعت من فرود نیآوردند و هریك»
«با قبایل خود نازش می کردند و بعضی از امرای من سفارش»
«ایشان می کردند که چون همه شریك دولت اند ایشانرا نیزشریك»
«دولت باید دانست لیکن سخنان ایشان درغیرت سلطنت اثر »
«نمی کرد.»

«بخود کنکاش کردم که چون خدا یك است ولا شریك له»
«است پس کدخدای ملك وی تعالی و تقدس هم باید که یکی»
«باشد.»

«درین وقت باباعلی شاه نزدمن آمده گفت تیمور تنکری»
«تعالی فرموده که اگر در زمین و آسمان دو خدا باشد کارعالم»
«بفساد انجامد ومن بسخن وی هدایت یافتم.»

«و به قرآن مجید فال گشادم این آیة کریمه بفال آمد که»
«انا جعلناك خلیفه فی الارض و این فال را شگون گرفتم و در»
مطیع ساختن امرای که خودرا شریك دولت وسلطنت کنکاشها»
« کردم.»

«و اول بمنزل و یورت امیرحاجی برلاس رفته وی را»
«بخود متفق ساختم.

«و امیرشیخ محمد پسر بیان سلدوز چون همیشه بشراب»
«و خمر مشغول بود آخر شراب وی راگلوگیر ساخت و عالم»

«را وداع نمود ولایت او را بتصرف درآوردم.

«وامیر بایزید جلایر که ولایت خجندرا متصرف بودبوی»
«نصیحت کردم اما در وی اثر نکرد تا آنکه مردم الوس وی»
«بر وی خروج کـرده و گرفتار ساخته نزد من آوردند و من»
«وی‌را بنواختم و شرمنده ساختم.»

«و ایلچی بوغاسلدوز دربلخ علم‌سلطنت برافراخته بود»
«و امیرحسین که طلب تختگاه جد خود را امیرقزغن می‌نمود»
«به‌وی درانداختم.»

«و محمد خواجه‌ایردی که از اویماق نایمن بود ولایت»
«شیرغانات را متصرف شده علم مخالفت من برافراخته بود»
«و دیگر ولایت به‌وی دادم و وی را نوکر خود ساختم.»

«و شهان بدخشان که ولایت بدخشانات‌را متصرف‌شده»
«رایت مخـالفت من بـرافراخته بودند با هـر یك از ایشان»
«سازگاری کردم تا به‌یکدیگر درافتادند وبمن رجوع آوردند.»

«و کی‌خسرو و الجایتوبردی ولایت ختلان و ارهنگ»
«را متصرف شده بودند و به کی‌خسرو مدد فـرستادم تا رفته»
«ولایت الجایتوبردی را متصرف‌شد والجایتو بمن پناه‌آورد.»

«و امیرخضر یسوری ولایت تاشکنت را به‌اتفاق احشام»
«یسوری متصرف شده بود و الجایتوبـردی وکسی‌خسرو را»
«به‌یکدیگر آشتی دادم و جماعهٔ را همراه ایشان کردم تا رفته»
«احشام یسوری را تاخت و تالان کردند و امیرخضر عاجزشده»
«پناه به‌من آورد.»

«چون ولایت ماوراءالنهر را از هرج ومرج پاك ساختم»
«افواج قاهره من قوت تمام یافت و الوس برلاس نامدار شد»

«و قشونات و تومانات چغتای ازهمت من بلندآوازه گردید.»
«و برجمیع ایل وقشونات وتومنات واحشام فرمانفرما»
«گشتم لیکن بعضی قلعهاء ماوراءالنهر در تصرف امیرحسین»
«بود حکم من در آنجا جاری نبود.»
«و امیرحسین چون عظمت و شوکت مرا مشاهده نمود»
«عرق حسدش بحرکت درآمد و علم مخالفت برافراخت و»
«نقض عهد نمود من بجانب وی بسیار رفتم و او هیچ بطرف»
«من نیامد و به لطایف‌الحیل قلعه قرشی را از من گرفت و امیر»
«موسی را با هفت هزار سوار به‌قلعه قرشی تعیین کرد.



- تیمور هفت ساله بود که در مکتب شیخ شمس‌الدین بین شاگردانی نشست که... در مکتب شیخ شمس‌الدین قرآن از درس‌های پایه بود و شیخ سعی داشت... ص ۳۲

فصل دهم

همگرایی مصلحتی و رو در روئی اجباری

امیرتیمور وامیرحسین که ازبدو ازدواج تیمور باالجای‌ترکان خواهر امیر حسین درماوراءالنهر درزد وخوردها واصطکاکها بامخالفین یار ویاور یکدیگر بودند وهمه وقت از جانب تیمور نسبت به برادر عیالش احترام و خدمتگزاری مرعی وملحوظ می‌شد پس‌ازشکست ازالیاس خواجه شکاف نامحسوس بین آنان ملموس گردید وسیلی امیرحسین بربناگوش «تابان بهادر» قاصد تیمورمهر تأییدی براین اختلاف وشکاف زد. اماتیمور هنوزبآن پایه ازقدرت نرسیده بود که‌نیروی خود را قبل‌ازبرداشتن موانع ودشمنان خطرناکتر متوجه برادر عیالش نماید، که آنهم باداشتن الجای ترکان درسرای‌خویش کارچندان‌آسانی بنظر نمی‌رسید. گر-چه بعداز برخورد تیمور و امیرحسین با سربداران که بدان اشاره خواهیم کرد، و استیلای مجدد برسمرقند نقار وکدورت نه‌تنها زدوده نشد بلکه حادتر هم گشت اما تیمور دوراندیشانه همانند شطرنج‌بازی ماهر درپی فرصت نشست تاشاه رادرخانهٔ خویش مات کند- توضیح آنکه تیمور شطرنج را خیلی خوب بازی‌می کرد وحتی

شطرنجی هم سفارش داده بود که دو صفحه داشت و در هنگام فکر کردن مدتها با خودش بازی می کرد. تیمور در حقیقت در صحنه نبرد و دربرخورد باامیرحسین همان شیوهٔ شاه مات را در پیش گرفت و بطور تاکتیکی مهره‌ها را در جای خود، نهاد، نهیروها را خوب گسترش داد ودرلاك‌دفاعی درپی‌حمله‌ای خرد کننده دندان روی جگر گذاشت. تمام شرائط در آن مقطع حکم می کرد که تیمور بیکبارگی از امیرحسین نبرد وهنگامی که هنوز دشمنانی قوی در بین بودند و پایه‌های استیلا و تسلط اونیزچندان استوار نشده بود علناًسر بطغیان‌برندارد ویابه‌اصطلاح‌شطرنجبازان حملهٔ تهاجمی خود را به تعویق بیاندازد. وقایعی هم که دراین میانه رخداد هر دو طرف راناگزیراز اتخاذ چنین سیاستی نمود، یعنی‌حضورملموس دشمن‌سوم،آنانرا لاجرم بهم نزدیك ودریك صف قرارداد.

دراین جریانات دومرگ بادونقش کاملاً متفاوت برماجرای‌تیمورو‌حوادث بعدی تأثیرشگرفی برجای نهاد. اول مرگ تقلغتیمورخان پدرالیاس خواجه بود که زنگارکدورت را زدود وتیمور وامیرحسین برای براندازی الیاس‌خواجه‌واستیلا برمغولان همکاری تنگاتنگی را همانند روزهای نخستین از سرگرفتند و دیگری مرگ الجای‌خاتون خواهر امیرحسین وعیال تیموربود که بامرگ اومرگ‌دوستی آندوگرچه نه فوراً ولی بعداً بسر رسید ولی حوادثی این بریدگی راموقتاً پوشاند که نمونهٔ زیراز آنجمله است:

جنگ مرداب

تیمور درپس مرگ الجای ترکان ناراحتی زیادی را تحمل کرد بطوری که تامدتها خود رابابازی شطرنج مشغول می‌داشت و یا به مسجد می‌رفت ودر صف مؤمنان نماز می‌خواند و به موعظه گوش می‌داد او ساعات متعددی از شبانه روز خود را صرف‌بازی شطرنج می‌نمود و غالباً بدون حریف اسب و فیل و شاه وزیر عاج‌آبنوس شطرنج را از این نقطه به آن نقطه می‌برد. کسی در شطرنج حریف

تیمور نمی‌شد نه بدان جهت که وی امیر وبرتر بود بلکه صرفاً بدانجهت که وی در بازی باحریفان واقعاً توفیق داشت. تیمور همانگونه که اشاره شد- دستورداده‌بود شطرنج مخصوصی برایش بسازند که دوصفحه‌داشته باشد. حتی پسر پنجسالهٔ‌تیمور یعنی جهانگیرهم اغلب روی قالی می‌نشست باچشمان سیاه و گیرنده‌اش به‌تماشای بازی پدر مشغول می‌شد. تیمور حتی حضور جهانگیر فرزندش راهم در پاره‌ای اوقات در کنارخویش‌فراموش‌می کرد. بهرحال تیموراوقاتش‌راباشطرنج‌می گذرانید که ناگهان علمای سمرقند هراسان بدیدار وی‌آمدند:

- خداوند بزرگ یوغ بندگی را از گردن مؤمنان برداشت، حامیان دین مبین اسلام ازبخارابسمرقند آمدند واهالی‌راعلیه‌کافران بسیج کردند.شماهم‌اکنون بی‌منازعه صاحب قدرت شده‌اید و حکومت مجدداً بدست شما است!

تیمور ازآن خبر غیرمنتظره فوق‌العاده شگفت زده شد وپرسید:

- چه شده؟ ماجراچیست؟ مرا بیشتردرجریان امور قراردهید.

علمای مزبور برای تیمور گفتند بعدازشکستی که سپاهیان شما وامیرحسین‌از الیاس‌خـواجه متحمل گشت الیاس‌خواجه دست به ظلم و ستمی بی‌سابقه زد: سواران الیاس خواجه دامنه ظلم وستم خودرا تاحوالی سمرقند کشانیدند ومردم را هرجاکه دیدند چپاول وغارت نمودند تابه دروازه‌های سمرقند رسیدند که درآنجا بانیروی سربداران مواجه گشتند. مردم سمرقند که طعم‌تلخ لطمه وصدمات‌لشکریان مغول تقلغتیمورخان والیاس‌خان خواجه راقبلاً چشیده بودند درصدد دفاع از خود برآمدند. دراین میان یکی از دانشمندان شهر سمرقند بنام «مولانازاده» که مردی خطیب بود مردم را درمسجد جامع شهرجمع کرد وباآنکه درسلك روحانی بودبه برشمردن داستانهای پهلوانی وحماسه‌ای پرداخت وبرای مردم ازپدرانشان‌صحبت کرد، از فداکاریها و شجاعتهایی که درراه دفاع از جان وناموس وشهرخود بروز دادند داد سخن داد:

- شما ای‌مردم سمرقند باید یا با افتخار زندگی کنید وسرتان‌برفلك باشد ویا

سربدار باشید، ماسربداران ازمرگ نمی‌ترسیم، اگر مقاومت‌ازخود بخرج بدهیم مقاومت دشمن را کم کرده‌ایم، ما تجارب بدی از تسلیم شدن داریم چون تسلیم شدن یعنی دو دستی مال و ناموس را تقدیم دشمن کردن پس بهتر است با افتخار جانسپریم تا اینکه باننگ چند صباح دیگرزنده باشیم که من آنرازندگی نمیدانم. حالاهرکس می‌خواهد جان وناموسش درامان باشد وازهمین لحظه به‌پیشوازمرگ ومرگ دشمن برود قیام کند والله واکبربگوید:

صدای طنین الله واکبر شهررا لرزاند، حتی بگوش مغولان محاصره کننده نیزرسید. ازفردا صبح دروازه‌ها محکمتر، برج وباروهای شهرپرمدافعتر، جوانان باوسائل گوناگون آماده‌تر برای‌دفاع ومقابله باهرگونه پیش آمد مستعدترایستادند. الیاس خواجه که ازتصمیم خویش بهیچوجه نمی‌گذشت قصد داشت شهررا بستوه درآورد بنابراین حلقهٔ محاصره بدان درجه از فشردگی رسانید که کوچکترین جنبده‌ای قادرنبود به‌شهرسمرقند وارد ویا ازآن خارج شود.

روزهای نخستین محاصره کنندگان بامید دستیابی به‌اموال وغارت‌وچپاول مردم، سرزنده وخوشحال دشنامهای روزانهٔ مردم ونفرینهای‌شبانهٔ‌آنانرامی‌شنیدند و گاهی با پرتاب پیکانی که بجائی هم اصابت نمی‌کرد، پاسخ می‌دادند؛ ولی یکهفته که‌گذشت اوضاع دربین سپاهیان الیاس‌خواجه وضع دیگری بخودگرفت ومغولان سراسیمه بسوی الیاس‌خواجه شتافتند :

ـ خان بزرگ بسلامت باد امروزصبح سه‌سوار ازجای خود برنخواسته‌اند کرم علی‌بیك که ید طولانی ـ در این نوع مسایل دارد می‌گوید: کار سپاه تمام است، بهتر است اگرکسی جانش را می‌خواهد از این منطقه فرار کند. خواجه الیاس لختی اندیشید وپاسخداد:

ـ مبادا حقه‌ای درکاراست وتمام اینها زیر سر تیمور لنگ باشدکه یکی از امراء مورد توجهش وارد شد وگفت:

ـ خان بزرگ، بسلامت باد،گمان کنم سخت دچاردردسر شدیم،امروزصبح

چندین نفررا دیدم و آنطور که بنظرم رسید گویا مبتلا به وبا شده باشند! تکرار «وبای اسبی»، «وبای اسبی» ومرگ ومیر در بین مردان درعرض یکی دوروز تمام مغولان را فراداد، شهر بدست سربداران که برای خود اهمیتی بسزا کسب کرده بودند افتاد ولی چون ازعهدهٔ ادارهٔ امور برنیامدند هرج ومرج درکارها بروزنمود.

شکست خواجه الیاس بهترین موقعیت مناسب را برای تیمور مهیا کردکه در آن ناحیه ازماوراءالنهر بخت خود را بیازماید. تیمور لنگ و امیرحسین قزغن نامه‌ای بدین مضمون به سران سربداران نوشتند: هم اکنون که شما برمغولان فایق آمده‌اید وبرشهرخود مسلطاید هدایای کوچك مارا بپذیرید، چون شمازحمت مارا دربراندازی دشمن مشترکمان کم کرده‌اید. درود برشما مردان پیروز که مغولان مهاجم را سرجایشان نشاندید وخاطرما را ازاین ناحیه مطمئن نمودید.

امیرتیمور در آن نامه تأکید کرد: ماخیلی علاقمند بودیم شخصاً بدیدار شما بیائیم وپیروزیتان را ازنزدیك حضوراً تبریك گوئیم، اما مگراین شورش و آشوبها اجازه می‌دهدکه مابه‌یك چنین افتخاری نایل آییم، اگرعمری باقی بود درباز گشت ازنخست برای دیداروعرض تبریك باینجا می آئیم، چون وقت تنگ است، بایدبه عجله بدانسوی بشتابیم، بامید دیدار!

تیمورتمام زمستان را بجمع آوری سپاه پرداخت و امیرحسین را مرتباً نزد سربداران برای بردن هدیه‌های گرانبها می‌فرستاد.

بهارسال ۷۶۶ـ ه تیمورلنگ ازناحیه شهرسبز واطراف نخشب‌وامیرحسین ازطرف بدخشان بسوی سمرقند شتافتند ودراطراف سمرقند طبق قرارقبلی بیکدیگر ملحق شدند. یکروزصبح بهاری مولانازاده بعادت هرروز از خواب برخواست و دیدکه شهروضعی دگردارد. مولانازاده متعجب از داد وبیداد سراسیمه از خانه به بیرون شتافت که نهیب مردان تیمور وامیرحسین ویرا برجای خودمیخکوب کرد.

نالهٔ کودکان، فریاد زنان، نعرهٔ جوانان، و حرکات پیرمردان مولانازاده را ناگزیر از دست زدن به یك حرکت جسورانه نمود که ناگهان چهار سوار چشم و

دهان اورا بستند وویرا نزد تیمور بردند. مولانازاده از آنهمه تغییر ناگهانی آنچنان غافلگیر شد وبه‌حیرت افتاد که نتوانست بفهمد آن هرج ومرج وکشت وکشتار از چه رواست واین نوع دستگیری ازچیست آنچه بیش ازهمه‌چیزمولانازاده‌راشگفت زده برجای خود مبهوت نمود دیدارتیمور درقالب مهاجمی کوبنده وبیرحم‌بودکه سربازانش بهیچ کس ترحم نمی کردند. این امر مولانازاده رابه‌این سؤال ازتیمور واداشت که:

ـ آن هدایاچه بود، این کشتارچیست؟! کدامیك رابایدقبول کرد؟

تیمورلنگ خیلی خونسرد وجدی جوابداد:

ـ همین کشتاری که می‌بینی! تراهم به‌حرمت مقام وعلمت نکشتم. این بگفت ومجالی برای سخن گفتن‌مولانازاده ننهاد وفرمان داد: اورا زودبیرون‌ببرید.

درمورد جریان سربداران منابع مختلف تقریباً بیك زبان متفق‌القولند که نمونهٔ زیرازآنجمله است:

«... در این لحظات دشوار صنعتگران و دانشجویان»
«مدارس دفاع شهررا به‌عهده گرفتند. هنگامی که‌اهالی‌سمرقند»
«درمسجدجامع گردآمده‌بودند،یکی‌ازطلاب‌بنام«مولانازاده»»
«که از تربیت شدگان مکتب سربداران بود در حالی که»
«شمشیرهای برهنه اورا احاطه‌کرده بودند، بالای‌کرسی‌رفت»
«پس‌ازسلام وشادباش خطاب‌به مردمی که گرد او جمع شده»
«بودندچنین گفت: سپاهیان‌بی‌شمارمغول‌تصمیم‌دارندسرزمین»
«نیاکان ما را غارت کنند وهر آن‌به‌شهر نزدیك می‌شوندحاکم»
«ماکه ازیکایك مردم‌مبلغ زیادی بنام تحفه ومالیات‌می‌گرفت»
«می گرفت به میل خود خرج می کرد. اکنون که دشمن به ما»
«روی‌آورده، ما را رهاکرده به‌کفارپناه برده است تازندگی»

«خود را حفظ کند. اکنون اهالی سمرقند هر مبلغی که بپردازند»
«و هر تحفه‌ای بدهند، نخواهند توانست از دست دشمن رهایی»
«یابند. کیست که در این موقع بحرانی دفاع شهر را برعهده»
«بگیرد و در این لحظات سخت در برابر خاص و عام قبول»
«مسئولیت نماید ما در مقابل کسی سر تعظیم فرود می آوریم که»
«این مسئولیت خطیر را بعهده بگیرد، زیرا دشمن لحظه به لحظه»
«بما نزدیك می‌شود.»

«در پاسخ دعوت مولانازاده منتقدین شهر مهر سکوت»
«برلب زدند. مولانازاده به سخن خود ادامه داد و گفت:»
«چون هیچکس حاضر نیست که مسئولیت دفاع شهر را به‌عهده»
«بگیرد، اگر من اینکار را تعهد بکنم به من کمك خواهید کرد؟»

«تمام کسانی که در آنجا مجتمع بودند، موافقت خود را»
«اعلام کردند و مولانا دفاع شهر را به عهده گرفت. اهالی سمرقند»
«تصمیم گرفتند که به‌قیمت جانشان هم که‌شده، مغولهای غارتگر»
«را به شهر راه ندهند. به اتفاق مولانازاده دو تن دیگر فعالیت»
«می کردند. یکی از آنها مولانا «حزوك غباری» بود که تیراندازی»
«استاد بود دیگری پینه دوزی بنام «ابوبکر کلبی» که در ادارهٔ»
«سازمان دفاعی شرکت جستند نقشهٔ دفاع شهر به‌طرز عاقلانه‌ای»
«تنظیم شده بود و در نقاط مرتفع عده‌ای دیده‌بان مأمور مراقبت»
«بودند تا نزدیك شدن پیشقراولان دشمن را اعلام کنند. شهر به»
«چند منطقهٔ دفاعی تقسیم شده بود غیر از یك خیابان عریض»
«که راه ورودی به‌شهر بود، سایر کوچه‌ها را سنگربندی کرده»
«بودند و در هر دو طرف این خیابان سنگرهای مستحکمی درست»
«شده بود که در پشت آن جنگجویانی که به‌نیزه و کمان و سایر»

«سلاحها مجهز بودند، قرارداشتند.»

«در انتهای خیابان خود مولانازاده موضع گرفته بود و»
«صد نفر از بهترین جنگجویان در اطراف او قرار داشتند. به»
«اهالی شهر نیز دستور داده شد که نخوابند و درمناطقی که به»
«آنها واگذار شده مراقبت و دیده‌بانی کنند. مغولها که ازفرار»
«امیرتیمور و امیرحسین باخبر بودند گمان کردند که شهر بلا-»
«دفاع است لذاموقعی که به‌سمرقندرسیدند بدون‌رعایت‌احتیاط»
«وارد شهر و خیابان‌هـای اصلی شدند. هنگامی که به‌موضع»
«مولانازاده نزدیك شدند ، علامت یورش عمومی داده شد و»
«مغولها از سه طرف مورد تعرض قرار گرفتند. مدافعین شهر»
«کـه پشت سنگرها قرار داشتند سپاهیاهیان دشمن را مورد»
«سنگ‌باران وحمله نیزه قرار دادند. دشمن با دادن صد اسیر»
«و عدهٔ زیادی کشته و زخمی راه فرار را پیش گـرفت. روز»
«بعد اشغالگران بارعایت احتیاط هجوم خود را تکرار کردند»
«و باتمام اینکه ازتمام حیله‌های جنگی ازقبیل فرار مصنوعی»
«و برگشت ناگهانی استفاده کردند موفقیتی بدست نیاوردند.»
«درنتیجه به‌حکم اجبار دراطراف شهراردو زدند و به‌محاصرهٔ»
«شهر پرداختند ودراثرشیوع مرض طاعون عده‌ای ازسپاهیان»
«کوچ‌نشین مغول‌مردند وبقیه باحسرت به‌غارت‌دهات‌اطراف»
«اکتفا کردند و مراقبت نمودند. مردم پس‌از آنکه خاك خود»
«را ازوجود دشمن پاك کردند به‌تصفیه حساب با استثمارگران»
«محلی مشغول شدند.»

«نگارنده (مرتضی راوندی) می‌افزید:

«جنبش اهالی سمرقند در تاریخ ادبیات ایران بنام جنبش»
«سربداران معروف است ولـی اصطلاح سربداران قبل از»
«۱۳۳۷-۱۳۳۶ میلادی (۷۳۷-۷۳۸) با قیام مـردم سبزوار و»
«خراسان علیه خانهای مغول وملاکین بزرگ پیداشد. مورخین»
«دوره تیموری قیام کنندگـان سمرقند را مردمی ماجراجو و»
«آشوب طلب می‌خواندند. زیرا این جماعت علیه حکومت»
«قانونی قیام کرده بودند. پس از آنکه خبر عقب‌نشینی مغولها»
«ازسمرقند به‌تیمور رسید، او فوراً با امیرحسین ملاقات کرد»
«وتصمیم گرفت که درفتح سمرقند عجله‌نکند، زیرا بیم داشتند»
که با مقاومت شدید مردم مواجه گردند.»

«آنان چون در خود جرأت جنگ ندیدند، راه حیله و»
«تزویر پیش گرفتند و بررهبر مدافعین شهر نامه‌ای نوشتند و»
«قسم یاد کردند که تو [مولانازاده] برمقام خود باقی هستی و»
«به هیچیك از اهالی شهر صدمه‌ای نخواهـد رسید. پس از»
«آنکه نامه‌ای بامقداری تحفه وهدایارسید. جاسوسان اعزامی»
«تیمور شروع به کار کردند. چون ترکیب اجتماعی و منافع»
«طبقاتی سربداران یکسان نبودند. تیمور و امیرحسین بر آن»
«شدند که ازعناصر متزلزل این جبهه برای اجرای مقاصدخود»
«استفاده کنند. در آغاز بهـار ۱۳۶۶ـم امیرحسین و تیمور با»
«سپاهیان خود به‌سمرقند نزدیك شده و در نزدیکی شهر اردو»
«زدند، و خطاب به سربداران نوشتند:

«ما به‌شما اطمینان می‌دهیم که رفتارمان با شما از هـر»
«حکومت دیگری بهتر و عادلانه‌تر باشد، رهبران قوم براین»

«کلمات فریبنده گوش فرادادند و به‌اردوی امیرحسین رهسپار»
«شدند...»

اگرچه پس از آن پیروزیها ماوراءالنهر از تحت تصرف مغولان و از نفوذ استیلای جغتائیان رهائی یافت ولی نه‌تیمور ونه امیرحسین ونه سایر رؤسا اشراف ونجباء محلی ترك هیچیك نمی‌خواستند ازحاکمیت‌جغتاییان بدر آیند. این‌خواست تا آن حد قوی بود که همگی به‌مشروع بودن سلطنت خاندان چنگیزخانی ـ لااقل بظاهر ـ معتقد بودند. بنظر آنها قطعاً و حتماً یك خان جغتایی فتح و ظفرشان را می‌بایستی‌تصدیق وتأیید نماید وآنان بنام آن‌خان به‌فرمانروائی وحکومت‌بپردازند.

تیمور وامیرحسین بنا برهمین‌اصل یکی ازنوادگان چنگیز موسوم به‌کابلشاه را پیدا کردند. «کابلشاه» قبلا درکسوت درویشان درآمده بود ولی تیمور و امیر حسین وی‌را به‌عنوان‌پوششی به‌صحنه آوردند. امیرحسین و تیمور چون‌همانگونه که‌گفته‌شد ناتوان ازابراز وجود وایستادن بروی پای‌خویش درآن شرائط‌کابلشاه، پسر «دورجی بن‌داودخان» راکه ازترس‌آسیب‌روزگار به‌کسوت درویشی درآمده بود با وعده ازآن‌کسوت ولباس بیرون‌آوردند واقبالش‌را به‌خلعت عالی‌آراستند. کابلشاه‌کاملا برای مقصود امیرحسین و تیمور مناسب بود بنظر می‌رسید. بهرحال کابلشاه برسریر سلطنت نشست، تمام نجباء و اشراف دستجمعی دربرابر او برسم مغولان نه (۹) بار رکوع و سجود کردند. اما همینکه این مراسم وتشریفات بپایان رسید او نقشش را تمام‌کرد رفته‌رفته‌کسی به او اعتنایی ننمود و حضورش برار یکه سلطنت صرفاً جنبهٔ تشریفاتی داشت، ولی همان اندازه‌که وی ازنسل چنگیز بود و به حکمرانی تیمور وامیرحسین وجودش مشروعیت می‌بخشید برای آندوتن‌کافی بود. این گزینش دوهدف را برای‌تیمور و برادرعیالش دنبال‌می‌کرد: نخست‌آنکه دست آنان‌را درحکومت‌کردن باز نگاهمیداشت، ثانیاً برخلاف این جریان دست الیاس‌خواجه راکاملا از فرمانروایی کوتاه می کرد. الیاس‌خواجه‌که خان وپادشاه

جغتایی «ایلی» بود حق مداخله درامور ماوراءالنهر را نداشت زیرا که دربخارا و سمرقند یکنفر جغتایی صحیح‌النسب و یك خـان چنگیزخانی و ظل‌اللهی سلطنت می‌کرد و امیرتیمور و امیرحسین باآسودگی خاطر و وجدانی پاك بنام آن پادشاه امور مملکت را اداره می‌نمودند. ظفرنامه یزدی درمورد کابلشاه می‌نویسد:

«کابلشاه اوغلن پسر دورجی ابن ایلچیگدای بن داود»
«خان راکه از وهم آسیب تقلبات روزگار به حصار شعار و»
«فقر ولباس درویشی درآمده بود ازآن‌کسوت بیرون آوردند»
«و قامت واقبالش را به‌حیلت عالی طراز خانی بیاراستند واز»
«برای اتمام این مهم جشنی آراستند...

الیاس‌خواجه پس‌از رفتن به ناحیهٔ ایلی برای تصرف میراث پدری کوشش دوباره‌ای جهت تسخیر ماوراءالنهر نمود. وی در سال ۱۳۶۴ـم با سپاهی تازه به جنگ تیمور و امیرحسین درساحل شمال سیحون بین چیناز و تاشکند آمد. این نبرد معروف به «جنگ مرداب» بود. تیمور و امیرحسین تا آمودریا عقب‌نشینی کردند امیرحسین بطرف سالی‌سرای ـ محلی که تیمور ازدواج کرد ـ رفت و تیمور نیز روانهٔ بلخ شد. و همانطورکه دیدیم الیاس تا سمرقند پیش آمدکه برخورد با سربداران پیش آمد. بعداً ورق برگشت و اقبال از الیاس‌خواجه روی برتافت و ناگزیر به ایلی گریخت. قبل‌از آنکه به‌جریان تیمور و امیرحسین بپردازیم همینجا سرنوشت الیاس را بازگو می‌کنیم سپس به‌تضاد واصطکاك این دوامیر یا دورقیب خواهیم پرداخت.

در سال ۱۳۴۷ ـ م یکی از امراء دوقلات موسوم به پولادچی مصمم‌شد به هرج و مرجی کـه در آن ناحیه حکمفرما بود خاتمه دهد، که تقلغتیمورخان زاییده همین تصمیم بود. تا اینکه وی مرد و پسرش الیاس‌خواجه ناگزیر ازافرار به ایلی

یعنی جائی که «خدای‌داد» فرزندپولادچی حکمرانی می‌کرد، شد. برادر پولادچی موسوم به قمرالدین الیاس‌خواجه را کشت و بدین‌ترتیب نسل خاندان جغتایی را برانداخت. برادر جوان الیاس‌خواجه بنام «خضرخواجه» با کمك «خدای‌داد» توانست ازجنگ قمرالدین بگریزد و به‌کاشفررود. تیمورلنگ علیه همین‌قمرالدین به‌نبرد پرداخت که جنگهای ایندو بسیار جالب و درخور توجه است. آنچه بعداز مرگ الیاس‌خواجه باقی ماند تضاد و شکاف بین تیمور و امیرحسین بود.

فصل یازدهم

امیر تیمور پادشاه ماوراءالنهر

(پایان کار امیرحسین):

امیرحسین قزغنی وتیمورلنگ درهنگام بهار که‌سمرقند حال وهوای‌دیگری دارد باهم روانهٔ‌آن دیار شدند و پس‌ازدرگیری و فریب سربداران در میدان نبرد، میدان برای یکه‌تازی امیرحسین بازشد ودرصدد برآمد که تیموررا ازسرراه‌بردارد وخود بدون رقیب ماوراءالنهررا بزیر سلطه در آورد. درآن مقطع امیرحسین از موقعیت ونیروی بهتری نسبت به‌تیمورلنگ برخوردار بود، ازاین‌رو سعی کرد این برتری را باتضعیف مالی تیمورتقویت کند. وی به‌تیمور فشار زیادی وارد آورد تا آنچه را که دارد بنام مالیات و هرنام دیگری اخذ کند. تیمور تا زمانی که الجای‌ترکان خواهر امیرحسین زنده بود هیچگونه اقدام ستیزه‌جویانه‌ای نمی‌توانست انجام دهد. الجای ترکان تاآنجاکه می‌توانست مانع ازبرخورد شوهر و برادرش

می گردید امابه‌محض آن که الجای ترکان چشم از جهان فروبست تنها حلقه‌ضعیف بین امیرحسین وامیرتیمور از بین رفت وامیرحسین تا آنجا که تیغش می برید امیر تیمور را درتنگنا قرار داد:

ـ امیرتیمور باید برای مالیات امسال آن مقداری راکه مامعین می کنیم فوراً باید بپردازد. امیرتیمور که هیچ چاره‌ای در آن زمان جزاطاعت نداشت آنچه‌داشت برای امیرحسین فرستادودرمیان شگفتی همگان دریك مورد که‌تیمورلنگ نتوانست مبلغ مورد نظر امیرحسین راکاملاً تأمین نماید جواهرات الجای ترکان را بجای مالیات ارسال داشت. امیرحسین با آن که جواهرات خواهرش راشناخت بدون کوچکترین ابراز همدردی ویا امتناع ازپذیرش یادگار خواهرش باکمال وقاحت جواهرات راگرفت. این رفتار برامیرتیمورتأثیرزیادی نهاد اما اصلاً به روی خود نیاورد تابه موقع خود آنرا تلافی کند. این جواهرات درازاء سه هزار دینار وجه درخواستی امیر حسین برای وی ارسال شد. حتی تیموراسب خودرانیزبرای تأمین این پیشکش امیرحسین نمود . مورخین می گویند امیرحسین چون بپول نقد نیاز داشت پیغام فرستاد:

«من به«سالی‌سرای» می‌روم چون‌می‌خواهم مبلغی‌برای»
«خواستگاری دختری به‌خوارزم بفرستم، تیموراگراین وجه»
«رانقدکرد ازعقب من روانه نماید نیکو است.

امیرحسین رفت وتیمورلنگ در شهرسبز اقامت گزید، پول راهم تهیه نمود وازعقب امیرحسین‌فرستاد. این‌رفتارنه تنهابرامیرتیموربلکه برطرفداران‌امیرحسین نیزاثری نامطلوب بجای نهاد.

دراین میان عده‌ای هم بنابهر عللی تنور جنگ را بین امیرحسین قزغنی و تیمورلنگ‌گرم می کردند. آنان نامه‌ای ازطرف وبنام امیرحسین برای تیمور لنگ فرستادند که وی نسبت‌بتو خیال سوء دارد وعین همان نامه را هم به مضمون برای امیرحسین فرستادندکه:

ـ تیمورلنگ نسبت بتو که امیرحسینی اندیشهٔ مخالفت و جدال دارد و از کردار ورفتار توبغایت آزرده خاطراست. امیرحسین چون مفادنامه را خواند آنرا باور کرد ومتوحش شد ویکنفر رابدنبال تیمورفرستاد وسپس موضوع رابایارانش درمیان نهاد تا بعدازروشن شدن ماجراتصمیم گیری کند. تیمور که دانست موضوع از چه قراراست فوراً بنزد امیرحسین رفت. نگارندگان نامه، «موسی» علی درویش و فرهاد به محض ورود تیمور واز بیم رسوایی فرار کردند و به خجند رفتند. واما چون امیرحسین تحقیق نکرده تیمور را احضارنموده بود نتوانست دلیلی برای عمل خویش ارائه دهد.

شش ماه بعدازاین جریان یعنی به محض فرارسیدن پائیزتیمور به قصد نبرد با امیرحسین روانه سمرقند شد. وی سوارانی را بسرکردگی امیر سیف‌الدین قبلاً روانه نمود تا ارزیابی دقیقی ازقوای امیرحسین بعمل آورد. امیرحسین هم درصدد برآمد تیمور رابفریبد وسپس غافلگیر کند. جهت اجرای این مقصد شیربهرام نامی راهمراه باعهدنامه‌ای که حاکی از کلمات فریبندهٔ وحدت، یك زبانی و دوستی و الفاظی شبیه بدان بود نزد تیمور بارسیدن قاصد مخصوص امیرحسین به‌این حیلت رقیب خیلی زود پی‌برد و در پی خنثی نمودن آن برآمد. طبق پیشنهاد امیرحسین قرارشد لشکرتیمور ولشکروی درمحلی بنام «چغانا» توقف کنند سپس هریك باصد سوار در تنگه «جکچك» بهم برسند و تجدید عهد کنند. تیمور این درخواست امیرحسین رابادیگرسران شهرسبزدرمیان نهادآنان نظردادند:

ـ مامی‌توانیم در «چغانا» گرد آئیم وتو با امیرحسین در «جکچك» ملاقات کنی، اگرتهدیدی متوجه افراد شد باعلائمی که هم‌اکنون بین‌خودمان می گذاریم ما وارد عمل می‌شویم. تیموراین رأی را پسندید. شگفت آن که امیرحسین درهمان موقع قاصد مخصوص خویش یعنی شیربهرام وهمراهانش راکشت وبه عزم دیدار تیمورعازم چغاناگردید. تیمور افراد خود را در تنگه‌ای واقع در جکچك بنحوی قرارداد که درصورت بروز خطر قادربه فرا خواندن یاران خود باشد و بتواند از

تنگنا فرار کند. امیرحسین سحرگاه عازم وعده‌گاه گردید و با تمام سپاهیان به قصد شبیخون تیغها از نیام خارج گشت. نبرد سختی بین دوطرف درگرفت و امیرحسین سرانجام ناگزیر به‌بخارا رفت ودرحصار به دفاع پرداخت. شرف‌الدین علی یزدی دراین مورد شرح مبسوطی دارد که به بهترین وجه جزئیات این ماجرا را بازگو می کند:

ــ امیرحسین چون لشکر را به‌بخارا برد وآنجا را درحصار کشید وبه‌جنگ ایستاد، مردم بخارا از دروازهٔ «گلابساد» بیرون آمدند و روی جسارت به‌محاربه پرداختند. امیرحسین ازراه خدعه ومکرلشکرهزیمت نمود. مردم تاجیك‌فکر کردند لشکر گریخته با اسلحه وفلاخن ازپی‌ایشان تاختند امالشکرباز گردید بیك‌حمله همه را تادروازه راند. حاکمان شهرخواستند به محافظت شهرقیام کنند اما کسی‌به‌سخن ایشان التفاتی نکرد وشبانه دروازه راگشودند وبیرون جستند و امیرحسین بربخارا مسخر شد.

تیمور که قصد احوال را شنید همت عالی استوار داشت، وامیرجاکو را به رسالت پیش والی هرات ملك‌حسین فرستاد.

ملك‌حسین مقدم اوراگرامی داشت ونسبت‌به تیموراظهارهواداری ومحبت کرد و گفت: من به سرخس می‌آیم اگر تیمور هم بیاید بنیاد مودت‌استحکام می‌پذیرد. امیرجاکو مراجعت‌کرد وآن سخنان رابرای تیمور بازگو کرد. درآن ایام ممالك ماوراءالنهردرحوزهٔ تصرف وتسلط مخالفان بود. تیمورعزم‌آن‌دیار کرد وباششصدکس شبانه ازجیحون گذشت وبه‌نوکران امیرموسی هجوم برد وهمه را درقید اسارت‌گرفت. چون چندی‌آسوده ماندبرای سرکوب امیرحسین‌لشکر گسیل داشت وخود ازآب سیحون عبور کرد ودرموضع «خمرك» نزول نمود وزمانی که امرا ولشکریان امیرحسین خسته وشکسته وپریشان نزد اورسیدند ایشان‌راسرزنشها کرد وخود از «سرکین» همراه بالشکربجانب امیرحسین شتافت. (دراین تاخت و تازلشکر«جته» هم درکنار لشکریان تیمور قرارگرفتند.)

امیرحسین چون شنید که لشکر جته نیز در کنار تیمور بسوی او می آیند اندیشه کرد وصلاح دانست که به علما ومشایخ خجند و تاشکند توسل جسته و از ایشان استدعا نماید با تیمور از در دینداری و مسلمانی درآیند و ایشان رابه‌موافقت و مصالحت رسانند وغبار وحشت وآتش فتنه راکه در میان برخاسته وبرافروخته بزلال نصیحت فرونشانند. اصحاب درس وفتوی از باب زهد وتقوی دست صلاح از آستین برآورند وبیان اخلاص نزد تیمور آمدند و گفتند، چون کمال ودانش و دینداری ورحمت ونیکوکاری صاحبقران به یقین معلوم است...

شرف‌الدین علی یزدی دردنبالهٔ شرح گفتارخویش می‌افزاید:

فرستادگان امیرحسین به‌تیمور اظهارداشتند... بدرخواست حاجتی که‌متضمن خیروصلاح دنیوی‌واخروی‌مسلمانان می‌دانندجسارت می کنند. حال آن که‌مخالفت میان شما وامیرحسین موجب ویرانی مملکت وپریشانی رعیت است وچون‌ستیزه‌جویی بجایی رسید که شما لشکربیگانه را دراین دیارراه تعرض کفاربه خون ومال مسلمانان درازشود واگرایشانرا غلبه واستیلایی که مبادا هرگز دست دهد باشماهم وفا نکنند چنان است که برحسب فرموده و الصلح خیررنگث کدورتی که بر آیینه مصادقت ودوستی طرفین نشسته به مصلحت جلاپذیرد.

تیمور بتازگی بخواب دیده بود ازدرآب خجندسیل بسیار آمده واودرمیان آب برسرچوب پاره‌ای نشسته وبه‌سجده درافتاده وفریادرس درماندگان خلاصی و نجات می‌طلبد وچون بیدارشده خود را برساحل آب ودریا را جوشان دیده بود، با این تعبیرکه سیل‌جوشان لشکریان‌اند ونجات اودر جهت سمرقند است گفت: اگرجمعی درمیان آمد وشد نمایند وگفتگو کنند این امربه تأخیرمی‌افتد. همان بهتر که خود پیش امیرحسین بروم تا هرچه غبار کدورت است از میان برخیزد. پس نوکری بنام پنجشنبه راجهت اعلام قصد خویش نزد امیرحسین فرستادوبی‌توقف واندیشه بسوی سمرقند روان شد، اما وقتی به‌آنجا رسید شخصی ازشهربیرون آمد و به دروغ خبرداد که امیرحسین فوت کرده. امیرتیمورهم وارد شدن به شهر را

مصلحت ندید وبطرف شادمان رفت. اما باچند قشون ازلشکرامیرحسین روبروشد وآنان بسوی تیمور تاختند. تیمورنیزبه‌آنان حمله برد وجنگ سختی بین‌دوطرف درگرفت.

پس‌ازمصالحه‌ها وآشتی‌ها درگیری امیرحسین و امیر تیمور مدتی همچنان ادامه داشت تا این که دریك نبرد ویك سرانجام تلخ قضیه بنفع تیمورفیصله‌یافت:

«... بعد از آن که تیمور و امیرحسین همپای هم لشکری گران مرتب داشته به‌جانب کابلستان رفتند وبعداز گذشتن از عقبهٔ هندوکش‌به‌کابل رسیدند. دراین اثنا ملك‌حسین گفت خیال دارد بلخ را مرکزحکومت خود سازد، اماتیمور ویرا ازاین کارمنع نمود وخود به سمرقند رفت ولی چندی بعد دریافت که باردگر امیرحسین نقص اندیشیده وبازقصد ستم دارد. تیمورتصمیم به بنیه او گرفت وکسی‌را پیش او فرستاد که اگربرجان‌خودبخشایش‌داری طریق آنست که‌قدم برجادهٔ انقیادبگذاری، امیرحسین مضطرب وپریشان شدو بود پسربزرگ خود را فرستادکه جاده متابعت بسته‌ام والتماس دارم‌که ازخون من بگذری. متعاقب‌آن کس دیگررافرستادکه‌چون دوست ازمن برگشته بکلی دل ازملك ومال وحشمت واقبال برداشته‌ام.درخواستم آن است که راهی دهی تابیرون روم بجانب مکه معظمه روی آورم.

تصرف شهرکارشی یا نخشب

شهرکارشی یاقرشی ازشهرهای مشهورخراسان‌درچند کیلومتری جنوب غربی شهرسبزقرار دارد وازآنجا تاسمرقند سه روزراه بود. ازآنجاکه در زبان مغولی قرش یاکارش به‌مفهوم کاخ است ویکی‌ازپادشاهان مغول دراین‌شهرتصرمجللی‌بنا کرده بود بنابراین‌آن شهررا قرش یاکارش می‌خواندند، نام فارسی قرش‌درواقع نخشب است و عربها به نخشب نسف می گویند. «هاشم بن عطاء از بزرگان ایران درحوالی این شهر درکنارکوهی شئی ماه گونه از سیماب ساخت که شبها از چاه

بیرون می آورد وتاچند فرسخ پرتوافشانی می کرد. حکیم همین کاررا معجزهٔ خود دانست و ادعای پیامبری نمود. او در زمان خویش برای دستگاه خلافت عباسیان زحمات بسیاری تولید نمود و سرانجام مغلوب ومقتول شد. چون هاشم بن عطاء بواسطهٔ زشت روئی یا بهردلیل دیگرروبندهای بصورت می‌انداخت اورا مقنع یا پرده دارلقب دادند.

آن روزهایی که تیمور قصد تصرف نخشب را داشت در کوچه و بازار و بیابان‌ها واردوها همه‌جا گفتگو ازتسخیرشهر نخشب بود. هاشم بن‌عطاء یا پیغمبر نقابدارعده‌ای را دورخود جمع کرده بود وشبها ماه را ازته چاه بیرون‌می آورد و بآنان نشان می‌داد. اواین کاررا در شبهایی انجام می‌داد که ماهی در آسمان نبود. پیروانش مقنع راماه‌آفرین می گفتند ومخالفانش اورا فتنه انگیزمی‌شناختند.

تیمور دراطراف نخشب قلعهٔ سنگی بناکرد وبساختن آن قلعه خیلی‌مباهات می کرد. در آن هنگام ملازمان امیرحسین شهر و قلعه را در اختیار خود داشتند. سپاهیان تیمورهم از طرفی از اهمیت نظامی قلعه بخوبی مطلع بودند. در آن شهر امیرموسی باسه چهار هزار سپاهی بسرمی‌برد. مردم نخشب امیر موسی را خوب می‌شناختند. این همان سرداری بود که پل سنگی را در مقابل حملهٔ «بی کی‌جوك» حفظ نمود. امیرموسی اگرچه‌مردی می‌خواره وشکم باره بود امادرعین‌حال‌بارها درعمل ثابت کرده بود که سربازی است دلیر و کارآ تیمور در آن هنگام تعداد افرادش به زحمت به‌پنجاه نفرمی‌رسید. افسران تیمور، امیرجاکوو«موآوا»بودند که دوش به‌دوش امیرموسی درپل سنگی می‌جنگیدند. یکی دیگرازسرداران نامی امیرداود نام داشت . امیرداود مردی حادثه‌جو و سلحشوری بی‌باك بشمار می‌آمد. آنان به‌محض آن‌که شنیدند تیمورقصدتصرف نخشب را داردبسیارناراحت گشتند و رأی او را نپسندیدند و با ناراحتی اظهار داشتند: درحال حاضر شرائط ایجاب نمی کند به‌نخشب حمله کنیم ما باید بفکرحفظ‌خانواده‌هایمان‌باشیم.تیموربربزدلی آنان خندید وباتشکر گفت:

ـ مگر اطلاع ندارید که من قسم خورده‌ام زن و فرزند شما را حفظ کنم؟!
یکی از آن امیران پاسخداد:

ـ این صحیح است که شما سوگند خورده‌اید ولی درحال حاضر زنان و کودکان، در پشت دیوارهای قلعه نیستند. تیمور با قاطعیت گفت: اگر نخشب به تصرف، درآید آنجاهم دیوار وهم سنگر وهم قلعه‌از آن ما است. با این‌همه‌امیران بفکر فرورفتند و امیرجاکوی سری تکان داد واظهارداشت:

ـ ای خداوندگارشما اجازه بدهید ما افراد بیشتری جمع آوری نمائیم‌تابعداً درپی حمله ویورش باشیم ما نباید بی گدار به‌آب بزنیم چه احتمال غرق‌شدن زیاد است. امیرموسی رانباید دست‌کم گرفت، اومردی است دلیراوبقدری‌در کار خود ورزیده است که با حمله‌ای کوبنده وسریع علمدار را سرنگون می کند. تیمور از شنیدن این گونه برداشت خون بارلاسش بجوش آمد وفریاد زد:

ـ بنابراین تو می‌توانی نزد زنان بروی ونزدآنان هم درس بیاموزی. من با آن کسانی که پل را ازمغولان گرفتند همرزم، آنانی که توانستند پل‌رابگیرندنخشب را هم می گیرند. سپس خطاب به دو تن دیگر کرد و گفت: توای «موآوا»وقوای ایلچی چه می گویید؟آنانکه درنبرد پل سنگی حاضر بودند چه کسانی‌اند؟ عده‌ای فریاد برآوردند، امیربسلامت باد ما باشما بودیم ومغولان راشکست دادیم.تیمور دراین موقع کمی ملایم شد وسر بزیرانداخت وندا داد: هر کس دلش می‌خواهد نزد خانواده‌اش برود، هیچ مانع واجباری در کار نیست، مایارانی داریم که با هم به‌قصد تسخیرنخشب روانه می‌شویم.

امیران که به اخلاق‌تیمورآشنا بودند دانستند تیمورشوخی نمی کند، ازجای برخاستند وبه محل خلوتی برای تبادل نظررفتند. فرمان ودستورتیمور می‌توانست تغییر کند وعوض شود واین بستگی بشرائط داشت درعین‌حال افسران وسرداران بادیدن عزم جزم تیمور بدور اوجمع شدند، بویژه امیرجاکوبایك دست قرآن وبا دست دیگرشمشیر گرفت وگفت:

ـ ای خداوندگار باین کتاب مقدس آسمانی قسم می‌خورم که ماتاپای‌جان با تو بیم وازتواطاعت می کنیم واگرنافرمانی ازما دیدی با این ششمیر گردن‌مارا بزن. تیمور حرف آنانرا پذیرفت و بلافاصله تشکیل یك جلسهٔ مشورتی داد تانقشهٔ حمله به شهرنخشت راطراحی کنند تیمور گفت:

ـ ای نادانان! اگرامیرموسی باسه هزار مرد خود بیرون بیاید ماباهمین چند صد نفر با اومی‌جنگیم. امیرداودگفت: اگرشب بتوانیم شبیخونی بشهربزنیم فتح شهرآسانتر بنظر می‌رسد. تیمور گفتار امیر داود راباسر تأیید کرد واظهارداشت:

ـ اگر من موسی را بکنار رود احضار کنم‌وبوی شراب بدهم تاحسابی‌مست گردد، بنظرتان عقیدهٔ خوبی نمی‌رسد؟ مجلس مشورتی مذکور مصادف با ایام تابستان بود. سران سپاه تیموربا آن‌لباسهای نازك تابستانی به‌تن داشتند ودرصحرا هم نشسته بودند بدنشان خیس عرق بود. این وضع درون قلعه کشنده بود، گرمای سوزان تابستان وهوای بسته‌وخفهٔ قلعه امیرموسی ویارانش راکلافه‌کرده بود.امیر داود درحالی که بوسیله‌ای خود را باد می‌زد خطاب به‌تیمور گفت:

ـ ای امیر مامطلعیم که قلعه نخشب برای‌فصل زمستان جائی است‌بس‌مناسب ولی برعکس درتابستان بسیار ناراحت‌کننده می‌باشد. ازطرفی همه می‌دانند امیر موسی مردی است عیاش وخوشگذران واگربه او پیشنهاد شود ازقلعه خارج گردد گمان نمی‌کنم امتناع ورزد. تیمور جوابداد:

ـ اگرچنین است من امیرموسی‌رابخارج دعوت نخواهم کرد،چون‌اصولاً ازرفتن به نخشب پشیمانم. تیمورهدایای نفیسی تهیه کرد وبرای ملك حسین حاکم هرات فرستاد و خود به همراه افرادش بسوی همان هرات شتافت ودرتپه‌های‌پستی میان خاك و گل‌های تیره رنگ نزدیك حصاری بنام «حصاراسحق» چادر زد و اردوگاهی برپاساخت.

تیمور سی‌روز درآن اردوگاه ماند تاپیك‌هایش باز گشتند:

ـ هدایا ونامه‌های شما رابه‌ملك حسین دادیم، اونیزمتقابلا هدایا واین‌نامه‌را

برای شمافرستاده است:

«...خوشحال خواهیم شد که برای ملاقات ودیداریکدیگر دراین شهر شما رازیارت کنم.»

درآنهنگام افراد تیمورهمه منتظرشنیدن متن‌نامه بودند وچون دانستند ملك‌حسین ازتیموردعوت کرده بسیارخوشحال شدند وفردای همان روزاردو براه‌افتاد. دراین بین کاروانی بسوی نخشب روان بود به افراد تیمور برخورد نمود. تیمور رئیس کاروان راکه ازترس برخود می‌لرزید احضارکرد و گفت:

ـ بکجا عازماید؟ کاروان‌سالارگفت: عازم نخشب هستیم واگرشما سوارانی بما بدهید که بتوانیم درطول راه‌ازدستبرد راهزنان درامان بمانیم پول وانعام‌خوبی بآنها خواهیم داد. تیمور گفت: من تعداد سوارانم حتی به پنجاه نفرهم نمی‌رسد، واز این نظر متأسفم کاروان راه خود را در پیش گرفت و عازم نخشب شد وقتی کاروان به نخشب رسید امیرموسی ازحال تیمورسؤال کرد. کاروان سالارتوضیح داد:

ـ این مردی‌که با این مشخصات که شما می‌گویید تیمور است عازم هرات بود وتعداد سواران ناچیزی هم داشت. دومی گفت به هرات می‌رودتابه‌ملك‌حسین پناه برد.

امیرموسی ازشنیدن این خبرخوش باخاطری‌آسوده ازقلعه بیرون آمد ودر چمن‌های باصفای اطراف‌شهربساط میگساری پهن نمود وبه‌باده نوشی نشست ولی پسرامیرموسی باصدتن درقلعه ماند وجانب احتیاط را ازدست نداد. تیمور حدود یکهفته درراه توقف‌کرد وچون ازرسیدن کاروانیان به نخشب کاملاً مطمئن‌شد از رودآمو گذشت، سپس قایق‌هایی برای عبوربقیهٔ سواران جهت گذشتن ازرودخانه فراهم نمودتاهمگی بسلامت‌ازآموعبورکردند. تیموربسرعت بطرف‌نخشب‌شتافت وشب هنگام میان بوته‌های تمر ودرختان پربرگ چنارمخفی شدند؛ تیمورلنگ در این مورد خود می‌گوید:

«...وازین جهته غیرت سلطنت من طغیان کرد که قلعه»
«قرشی را ازوی بگیرم بعضی امرای من کنکاش دادند که رفته»
«بجنگ قلعه را مسخر گردانم من کنکاش گرفتن قلعه قرشی را»
«چنین کردم که اگر خواهم که بجنگ مسخر گردانم مباداچشم»
«زخمی بلشکر من برسد و در جنگ چند خطر بخاطر من خطور»
«کرد جنگ راطرح کردم.»

«وکنکاش درین دیدم که بجانب خراسان متوجه شوم»
«تاخاطر قلعه داران جمع شود و آنگاه برگشته ایلغار کنم و»
«شبخون بقلعه برده مسخر گردانم و کوچ نموده متوجه خراسان»
«شدم.»

«چون از آب امویه عبور نمودم کاروانی از جانب»
«خراسان آمده بود ومتوجه قرشی میرفت وقافله سالار آن کاروان»
«ارمغانی بمن آوردمن ازاحوال امرای خراسان ازوی پرسش»
«کردم و رفتن خود را بولایت خراسان بوی اظهار نمودم و»
«ایشانرا رخصت دادم.»

«وجاسوسی همراه کاروانیان کردم و خود در کنار آب»
«مقام نمودم تاآنکه جاسوس خبر آورد که کاروانیان خبر بامیر»
«موسی رسانیدند که امیرتیمور را در کنار آب امویه دیدیم که»
«بطرف خراسان میرفت.»

«چون این خبر بامیر موسی و لشکر امیرحسین رسید»
«خوشدل شدند و رحل اقامت انداخته بساط عیش و عشرت»
«بگسترانیدند.»

«چون این خبر بمسامع من رسید از لشکر خود دو صدو»
چهل وسه جوان بهادر مردانه کار کرده آزموده راجداساختم»

«واز آب گذشته ایلغار کردم ودرموضع شیر کنت رسیدم ویك»
«شب ویك روزمقام کردم واز آنجاایلغار کرده دریك فرسنگی»
«قلعه قرشی نزول نمودم.»

«وفرمودم که چند نردبان بریسمانهاباهم بسته‌طیارسازند»
«درین وقت امیر جاکو زانو زده بعرض رسانید که جماعه»
«از بهادران درعقب مانده‌اند تا رسیدن ایشان توقف ضرور»
«است درین وقت بخاطرم رسید که تا رسیدن بهادران خود»
«تنها رفته قلعه راملاحظه نمایم.»

«وچهل سوار بهادر راهمراه گرفته رو بطرف قلعه قرشی»
«آوردم چون سیاهی حصار بنظردر آمد بهادران را امر نمودم»
«که توقف نمایند و مبشر وعبدالله که خانه زاد بچکان من»
«بودند همراه گرفته وچون بکنارخندق رسیدم دیدم که خندق»
«پراز آب است ونظر براطراف کردم وترناوی که آب از آن»
«بقلعه میرفت وبرروی خندق انداخته بودند بنظرم درآمد.»

«واسپ را بهمبشر سپرده وازبالا ترناو ازخندق گذشته»
«بخاك ریزقلعه رسیدم وخودرا بدروازه رسانیدم ودستی بردر»
«زدم ویافتم که دروازه‌بانان درخوابند.»

«ودروازه را بپشت دربخاك وگل انباشته‌اند و اطراف»
«دیوار قلعه را ملاحظه نمودم وجای که زینه و نردبان توان»
«گذاشت دیدم ومراجعت نمودم وسوارشده خودرابه‌بهادران»
«رسانیدم.»

«وفوجی که درعقب مانده بودبانردبانهارسیدندوهمگی»

«مسلح شده ونردبانها را برداشتند وروبقلعه آوردم وازخندق»
«برروی ترناوگذشتند وزینه‌ها گذاشته بدیوار قلعه برآمدند»
«چون چهل مرد مردانه داخل قلعه شدند من هم قدم برنردبان»
«گذاشته بقلعه درآمدم و کرنا وبرغو کشیدند وبتوفیق‌تنکری»
«تعالی قلعه رامسخرگردانیدم.»

«چون این خبر بمسامع امیرحسین رسید در مقام مکر»
«وفریب‌درآمد ومیخواست که درلباس آشنای ردوستی‌مرا در»
«قید خود را آورد.»

«کنکاش خلاص خود از مکر و خدعة امیرحسین که»
«میخواست مرا دستگیرسازد چنین کردم.»

«که چون امیرحسین مصحفی که بآن قسم خورده بود»
«که مرا بجزدوستی و مراعات خویشی چیزی دیگر بخاطر»
«نیست نزد من فرستاد و گفته فرستاد که اگر خلاف آنچه»
«میگویم امری دیگر بخاطرم باشد واگر نقض عهد نموده ترا»
«بدی بکنم این مصحف‌خدا مرا بگیرد و چون ویرا مسلمان»
«میدانستم برقول وی اعتماد کردم تاآنکه کس نزدمن فرستاد»
«وپیغام داد که اگرچنان شود که در تنگ چکچك با یکدیگر»
«ملاقات نماییم وتجدید عهد سابق کنیم حقا که بهتر خواهد»
«بود.»

«ومقصدش این بود که بمکروفریب مرادستگیرنماید و»
«من میدانستم که برعهد وقول وی چندان اعتمادی نیست اما»
«بنابرتعظیم مصحف‌قراردادم که بملاقات وی نهضت نمایم و»

«کنکاش کردم که اول جمعی ازبهادران مردانه رافرستاده در»
«حوالی و حواشی دره چکچك پنهان سازم و خود با جمعی»
«رفته با امیرحسین ملاقات نمایم.»

«وبدوستان خود که در خدمت امیرحسین بودند پیغام»
«دادم که ازاراده امیرحسین مراآگاه گردانند وشیربهرام که از»
«دوستان من بود مرابراراده امیرحسین آگاه ساخت وامیرحسین»
«اورا بقتل آورد وباهزارسوار برسرمن روان شد.»

«درآن وقت من درسردره فرود آمده بودم که این خبر»
«بمن رسید وتزوك فوج خودکردم ودرین حال طلایه لشکر»
«امیرحسین نمودارشدوقراولان خبر آوردند که فوج امیرحسین»
«است واینك امیرحسین خود نمی آید چون شنیده کهامیر تنها»
«آمده است فوج بگرفتن شماتعیین نموده.»

«ومن مستعد شدم وهمگی با من دوصد سوار بودند و»
«صبر کردم تا آنکه فوج امیرحسین بدره درآمد و بمردمی»
«که پیش ازخودفرستاده بودم امر کردم که راه برگشتن ایشانرا»
«بگیرند ومن خود بایشان روبروشدم و مخالفانرا در آن دره»
«درمیان گرفتم واکثر را دستگیر کردم و مردم خود را جمع»
«ساخته وتزوك نموده روانه قرشی شدم وبتجربه من رسید که»
«دوست درهمه جابکارمی آید.»

«وباامیرحسین مضمون این بیت بترکی نوشتم.»

«صبا بگوی بآن یار دام مکرنهنده»
«که مگرباز نگردد مگر بمکر کننده»

«چون پیغام من بامیرحسین رسید خجل و منفعل شد»

«وعذرخواست ومن دیگر بروی اعتماد نکردم و بسخنان وی»
«فریفته نشدم.»

«کنکاش درپاك ساختن توران‌زمین از بقیه‌السیف طایفه»
«اوزبك چنین کردم.»

«که‌چون‌لشکرجته‌والیاس‌خواجه‌راازماوراءالنهربر آوردم»
«واز آب خجند گذرانیدم بعضی افواج اوزبکان در قلعه‌های»
«ماوراءالنهرمستحکم‌بودند وچون خواستم که‌افواج برایشان»
«تعیین کنم و بخاطرم خطور کرد که مبادا کار بدور ودراز»
«بکشد.»

«درآن وقت خبر بمن رسید که اوزبکان در قلعه‌ها قایم»
«شده‌اند وصلاح درآن ندیدم که افواج خودرابرایشان‌تعیین»
«نمایم ویرلیغی از جانب الیاس‌خواجه نوشتم وبه اوزبکی»
«دادم وفوجی همراه وی کردم وامرنمودم که خود را نمودار»
«سازند وگرد وغبار برانگیزند.»

«وچون یرلیغ طلب الیاس‌خواجه بایشان رسید وگرد»
«وغبار افواج را دیدند شب بشب قلعه‌ها را خالی ساخته بدر»
«رفتند وساخت‌ماوراءالنهر ازوجودآن ظالمان که قصد کشتن»
«من کرده بودند پاك شد وآن مملکت مسخرمن گشت.»

«ومن صله‌رحم نگاهداشته ولایت بلخ وحصارشادمانرا»
«بامیرحسین‌ارزانی‌داشتم‌ووی قدراحسان‌ومروت مراندانست»
«وقصد استیصال من کرد ومن کنکاش در استیصال امیرحسین»
«چنین کردم.»

«که چون وی آثار فتح و نصرت مرا دید عرق حسدش»

«بحرکت درآمد وازارها بمن و همشیره‌اش که در خانه من»
«بود رسانید و قصد کـرد که ماوراءالنهر از من بگیرد و»
«بکشتن من کمر بست و بارها بمصاف من برآمد وهرمرتبه»
«شکست یافت.»

«چون بی‌اعتدالی و بی‌انصافی وی بحد افراط رسید»
«ونزدیك شد که برمن غالب آید ومرا مستأصل گرداند در آن»
«وقت امرای وی ازبد سلوکی که‌با‌یشان میکردازوی‌برگشتند»
«و برادر امیرکی‌خسرو حاکم ختلان را هموچی بقتل آورد»
«وامیرکی‌خسرو درختلان باغی شد.»

«چون امرای وی در مقام نفاق بودند و وی ایشانرا از»
«اهل وفاق می‌دانست و بقصد دفع و رفع من از خطه بلخ»
«پیشخانه بیرون کشید واین خبربمن‌آوردند وقابوی خودرا»
«درین دیدم که تا امیرحسین بحرکت درآید خود را برسر»
«وی برسانم.»

«وباجماعه که‌حاضربودندمتوجه‌بلخ شدم و در راه‌افواج‌قاهره»
«از اطراف و جوانب‌آمده جمع شدند و بحوالی خطه بلخ»
«رسیده‌نزول‌نمودم و امیرحسین‌بدافعه ومقاتله برآمد و صرفه»
«نبرد و بقلعه درآمده متحصن شد و آمد برسرش‌آنچه آمد.»

«درباب ایل‌ساختن آنهاکه با من بدیهاکرده ازمن‌متوهم»
«بودند ونظر بر بدیهای خود نموده درخاطرداشتندکه من آنها»
«را خواهم کشت چنین کنکاش کردم.»

«که چون امیر حسین بدست‌من گرفتار شد نوکران و»
«امرای وی‌برمن گمان کردندکه ایشانرا خواهم کشت اگرچه»

«من درمقام کشتن ایشان بودم اما چون سپاهی بودند کنکاش دراین»
«دیدم که ایشانرا مستمأل ساخته بکارهای سپاهگری تعین نمایم.»

این حکایت یا واقعیت جنائی تصویری است تمام عیار از کنش و شخصیت و ماهیت تیمور. خصلت مشخصهٔ وی تمایلات ماکیا و لیسم افراطی ـ رفتار جنایت آمیز، کرداری توأم با تذویر وحیله که اصلاً حس انفعال و شرم و آزرم در آن راهی نیست ـ همراه با ریا و مکـر و دروغ همـه‌چیز را به پای مصالح عالیه دولت می‌گذاشت. تیمور ناپلئونی بود با روح «فـوشه» یا فیلیپ ثانی که از آتیلا بوجود آمده باشد. در اینجا تشبیه تیمور به‌ناپلئون از این جهت است کـه ناپلئون مظهرمردی ومردانگی وفوشه مظهر خیانت‌پیشگی‌می‌باشد. آن یکی مظهر مردانگی و رشادت و این یکی مظهر خیانت و تزویر و دروغ. ناپلئون البته در ضمن تفاخر بفتوحاتی که نموده بدون کوچکترین مبالغه گفته است:

ـ « من سرحد دلاوری و رشادت را بعقب راندم » . این عبارتی است که با خط بسیار زیبایی در کنار قبر ناپلئون نوشته‌اند . با توجه باین عبارت و مفهوم آن عکس همین عبارت درمورد فوشه صدق می کند. فوشه سرحد خیانت وخیانتکاری و ناجوانمردی را به‌عقب رانده است» . فوشه ابتدا با انقلابیون فرانسه کنار آمد و بعد بآنها خیانت ورزید. خیزشی که در شهر لیون در گرماگرم انقلاب کبیر فرانسه رخداد و بوسیلهٔ همین فوشه فرو کش شد. فوشه به‌سمت وزارت نظمیه و پلیس از جانب ناپلئون منصوب شد اما پس‌از واقعهٔ معروف « صد روز» به کسی کـه ویرا به مدارج عالی رسانید ، خیانت ورزید و بپاس این ناجوانمردی تا رسیدن « شارل دهم» بسلطنت فرانسه در مقام خود باقی ماند و بعد بسمت وزیر مختاری به «درسه» Drescle منصوب‌شد. بعدهافشارمردم باعث شددولت فوشه را خلع کند ، فوشه‌از ترس مردم تابعیت فرانسوی خود را ترك نمود و بتابعیت اطریش‌درآمد و به‌بندر «تریست» که آنزمان به‌اتریش تعلق داشت رفت و مرد.

تیمور تشابه زیادی هم به‌فیلیپ دوم یکی دیگر از دیکتاتورهای تاریخ داشت. فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا، مردی سفاك، خـودخـواه و جاه‌طلب بود که هفتاد و یکسال عمر کرد. پدر فیلیپ شارل کن پادشاه اسپانیا و مادرش ایزابل دختر پادشاه پرتغـال بود. فیلیپ در سن شانزده سالگـی در غیاب پدر به عنوان نیابت سلطنت قدرت را بدست‌گرفت. پس‌از چندی فیلیپ با «ماری تودور» دختر هانـری هشتم پادشاه انگلستان که بعداً ملقب به «ماری خونخوار» شد ازدواج کرد.

در آن قرن ـ قرن شانزدهم ـ مذهب مسیح با اشاعه افکار مذهبی «لوتر» و «کالون» جهان مسیحیت را بدو کانون مشخص قوی روبروی هم قـرار داد و جنگهـای مـذهبی اروپا را بخاك و خون کشید. فیلیپ دوم خود را حامی دنیای کاتولیك قلمداد کرد ـ دقیقاً عین افکاری که تیمور پیاده نمود. فیلیپ دوم که خود را اصیلترین سلاطین و شایسته‌ترین پادشاهان جهـان می‌دانست در باطن سلطنت جهانی را حق مسلم خود می‌دانست و مدعی بود که اسپـانیایی باید جهان مدار و پیشوای مسیحیت کاتولیك باشد. او دسته دسته مخالفان خویش را تعقیب می کرد، بدار می آویخت، می‌سوزاند و به‌بدترین عقوبت‌ها دچار می‌ساخت. هر کس را که مخالف سیاست خود می‌پنداشت و هـرکس را که می‌خواست محو و نابود کند بجرم این که ازجادهٔ طریقت حق کاتولیك خارج شده و منحرف‌گشته می کشت و و می‌سوزاند. بدینسان مذهب به عنوان حربه‌ای برنده در دست فیلیپ دوم بـرای نابودی مخالفانش درآمد. فیلیپ بعدها با دولت انگلستان ائتلاف کرد و با فرانسه جنگ کرد. فیلیپ‌دوم پس‌از مرگ ملکه «ماری‌تودور» با فـرانسه پیمان دوستی بست و یکی از دختران خاندان سلطنتی فرانسه را بـرای پسرش «دون کارلوس» گرفت. رفتار فیلیپ با پسرش بحدی خشن و غیرانسانی بود که شرح آن از این مقوله خارج است. به‌عنوان نمونه:

وقتی که نامزد دون کارلوس یعنی یکی ازدختران خاندان سلطنتی از فرانسه‌وارد اسپانیاشدفیلیپ دوم مانع از ازدواج شد و گفت:این‌چنین لعبت

زیبایی‌شایسته سلطان است. هرچقدر ایزابل و دون کارلوس التماس و دعا کردند و دختر جوان التماس کـرد ، علیرغم تمام گریه نامزد فیلیپ آن دختر جـوان را به‌عقد خود درآورد. دون کارلوس نـاکام و بینوا از شدت ظلم پدری که خود را پیشوای مذهب « کاتولیك » و علمدار دین مسیح می‌دانست دیوانه شد و از غم و غصه مرد.

تیمور در همین راستا و همین ویژگی همانند تمام دیکتاتور های اینچنانی مردی بود « جدی » عبوس ، دشمن نشاط و خوشی انسانها. او هم مانند فیلیپ دوم تلخ و ترشرو و همـانند وی ظاهرالصلاح و پرهیزگار. سربازی بـود پرتحرك و فرماندهی بود مجرب و پراز احتیـاط چند صفت دیگر هم باید به خصوصیات تیمور افزود: تیمور دوستدار هنرمندان و فضلا و ادبا بود و مثل شیرازیها شعر را دوست می‌داشت واز شعر فارسی بسیار لذت می‌برد.

تیمور با حرکاتی‌حساب شده پلکان قدرت را طی کرد ودرنهایت خونسردی در برابر حوادث خود را بقدری انعطاف‌پذیر نشان می‌داد که فشار او را نشکند. واقعیت این بـود کـه تیمور لنگ مسئله حاکمیت سیاسی را بگونه‌ای غیرمستقیم همانند متشرعی که بقوت استدلال بخواهد به‌مسئله‌ای جنبهٔ شرعی بدهد مورد توجه قرار مـی‌داد. تیمور جرأت نداشت کـه قوانین تازه‌ای ارائه دهد و در بنیاد نوی دراندازد عمل وی این بود که بجای تسلط مغولان، تسلط ترکان، بجای امپراطوری مغول امپراطوری ترك را ایجاد کرد . تیمور ادعا می کـرد از لحاظ حقوقی هیچ تغییر و تحولی روی نداده است و حتی هرگز نگفت که «یاسای چنگیز» را باطل و شرایع اسلامی را بجـای آن مجری مـی کند . « ابن‌عربشاه » یکی‌از بهترین صاحبنظران درمورد تیمور، ویرا نامسلمان می‌داند. این‌نظریه ازجهاتی هم‌بی‌دلیل نیست چـون امیرتیمور در تئوری از نظر اهالی وسکنهٔ آسیای مرکزی میل داشت تداوم دهندهٔ اصول چنگیز خانی باشد و اصولاً بصورت چنگیزی نوظهور کند . اما درعمل برعکس به‌آیات قرآن استناد می‌نمود، امامها و صوفیه تفون وپیشرفت

او را پیش‌بینی و به‌جنگهای او جنبه و عنوان جهاد و جنگهای مذهبی می‌دهد ، جالب آن که اگر این جنگ علیه سایر مسلمانـان باشد! و از این شگفت‌انگیزتر آنکه‌عمدتاً تیمور جنگهایش علیه مسلمانان بود . کافی بود که تیمور آن مسلمانان را به‌سستی در اصول مذهب متهم نماید. امپراطوری تیمور لنگ از همان نخستین عیب و نقص ذاتی داشت و فاقد استحکـام بود . بافت حکومتی ترکیبی ایرانی ـ ترکی داشت، از نظر تشکیلات حکومتی زیربنایی مغولی داشت و از نظر سیاسی و مذهبی از ویژگیهای مغولـی و عـربی نشأت می‌گـرفت . جهت پی‌بردن بیشتر به‌خصوصیات وزیر بنای فکری تیمور به‌قسمتی از گفتارهای وی مراجعه می‌کنیم:

«و امیرالامراء وی که در بدخشانات حاکم بود وبارها»
« بمن روبرو شده و شمشیرها زده بود و چـون شنید کـه »
«امیرحسین‌بقتل رسید ازسیاست من ترسید وخود را جمع »
«ساخت‌او گرمن لشکربگرفتن‌وی‌تعیین‌میکردم لایق نمی‌بود .»
«و در کار وی تغافل کردم و کنکاش درین دیدم که در»
«مجالس‌ومحافل ذکرخیر و تعریف شجاعت‌ومردانگی وی»
«کردم تا آنکه دوستان وی بوی نوشتندکه امیر با تو در مقام»
«مرحمت و عنایت است و وی بمن عرضه داشت کرده تکیه»
«بر عنایت و مروت من‌نمود و پناه بمن آورد.»
«کنکاشی که درتسخیر دارالملك خراسان‌کردم این بود»
« که چون ولایت بلخ و حصار شادمان و بدخشانات مسخر»
«من شد و امیر حسین مقتول گردید خبر آن بملك غیاث‌الدین»
«حاکم خراسان رسید وبرخود بلرزید و درمقام جمعیت سپاه»
«و لشکر درآمد و میخواست که خود را استحکام دهد. »
«کنکاش‌خـود را درین دیدم کـه اهل‌خـراسان را در»

«خواب غفلت اندازم وازین جهته عنان عزیمت بطرف سمرقند»
«معطوف داشتم و بعداز آن نامه پیر من بمن رسید کـه ملك»
«غیاث‌الدین به‌ظلم وجور مشغول است.»

«و چون ازخبر مراجعت من بطرف سمرقند ملك غیاث‌»
«الدین بخاطر جمع نشسته بود کنکاش کردم که الحال خاطر»
«خراسانیان از طرف من جمع گشت باید که برایشان ترکتاز»
«آورم.»

«و از حوالی بلخ برگشته با لشکری که در بلخ گذاشته»
«بودم ایلغار کردم وخودرا به‌هرات رسانیده ملك غیاث‌الدین»
«را در خواب غفلت گرفتم و وی ناچار از شهر هرات برآمد»
«و خزاین و دفاین و مملکت خودرا بمن پیشکش کرد وملك»
«خراسان مسخر من گردید و امرای خراسان همگی اطاعت»
«من کردند.»

«و کنکاش دیگر که درتسخیر ممالك سیستان و قندهار»
«و افغانستان کردم اینست که چون ممالك خراسان به تسخیر»
«درآمد امرای من کنکاش گفتند که افواج به تسخیر این سه»
«ملك تعیین باید کرد من گفتم که اگر با افواج کار میسر نشود»
«ناچار مرا عنان عزیمت بدان صوب معطوف باید داشت و»
«اینك مراکار بسیاری درپیش است.»

«کنکاش درین دیدم که یرلیغهای استمالت به‌حکام آن»
«دیار بنویسم بااین مضمون که اگر بمن درآیید برآیید واگر»
«درافتید برافتید و آنچه‌ببینید وتدبیر موافق تقدیر بود وبمجرد»
«رسیدن یرلیغها ایشان سراطاعت برجادهٔ فرمان‌برداری نهادند.»

«کنکاشی کـه در استیصال اروس‌خان و تسخیر دشت»

«قبچاق کردم این بود که چون تقتمش بداخان از اروس‌خان»
«شکست یافته پناه بمن آورد بخود کنکاش کردم که بهمراهی»
«تقتمش بداخان فوج بفرستم یا خود بروم.»
«درینوقت ایلچی اروس‌خان رسید کنکاش‌را چنین یافتم»
«که ایلچی ویرا تسلی نمایم و رخصت دهم و راه دشت را»
«بربندم و متعاقب ایلچی لشکری تعیین کنم که در روزی»
«که ایلچی بخاطر جمع بمجلس اروس‌خان درآید و وی»
«غافل شود روز دیگر افواج من برسر وی ترکتاز آورد.»
«چون همه‌راخاطر از امیرحسین رمیده‌بود و ازاو ایمن»
«نبودند از توجه حضرت صاحبقران بدفع او بغایت خرم و»
«شادمان‌بودند... امیرکیخسرو ولایت خود ختلان‌راگذاشته»
«و ازبیم امیرحسین بطرف «آلای» گریخته بود چون از عزم»
«صاحبقران آگاه گشت فرحان و شادمان بمعسکر ظفرپناه»
«پیوست و امیرجاکو نیز با لشکر ختلان برسید... و تمام»
«امراء و نوینان الوس جغتائی کمر مطاوعت برمیان جان‌بسته»
«بتقدیم مراسم هواداری وخدمتگاری اتفاق نمودند.

کمربسته گردن‌کشان بنده‌وار بدرگاه آن خسرو کامگار

«حضرت صاحبقران جمعی بهادران کاردان را برسم منقلای»
«ازپیش روان ساخت وازجانب امیرحسین نیز جماعتی پیش»
«آمده بودند شیخ‌علی بهادر که

بنوك سنان پیل برداشتی سپاهی به‌یك حمله برکاشتی

«چون ایشانرا بدید تیغ کین برکشید وچون شیر عرین حمله»
«کرد وخطای بهادر که

در آهنگ چون شیر غرنده بود که درجنگ شمشیر برنده بود

«از طرف دیگر حمله آورد و جنگ درگـرفت... حضرت»
«صاحبقران سیورغتمش اغلن را به‌اسم خانی موسوم گردانید»
«ومتوجه‌شهر بلخ‌نمود و با کملك «زنده‌حشم» پسرمحمدخواجه»
«مأمور نمود قلعهٔ بلخ را که به هندوان مشهور است بگیرند.»
«جنگ شدیدتر شد و امیرزاده عمرشیخ که جوانی ۱۶ ساله»
«بود برمرکب جلادت آثارشجاعت ونجابت به‌ظهور رسانید»
«و ازقضا تیری برپشت پایش آمد که از زیرقدم سربدر کرد.»
«چابك‌دستان صنعت‌جراحی سیخی گرم کرده آن جراحت را»
«چنان داغ کردند که سیخ از طرف دیگر بیرون آمد و آن»
«شاهزاده دلاور با وجود صغر سن هیچ اضطرابی بخود راه»
نداد. «از آن پرهنر بی‌هنر چـون بود.» روز دیگر از قلعه»
«جمعی از خاصگان امیرحسین جلادتی نموده بیرون آمدند»
«و از بـاد حمله دلاوران نیـران محاربـه و قتال اشتعال»
«یافت و امیرحسین از مشاهدهٔ کارزار کار خود را زار دید و»
«تدبیر واقعه بیرون ازحیز قوت واقتدار. امیرتیمور کسی‌نزد»
«او فرستاد و پیغام داد که صلاح او در انقیاد است و او پسر»
«بزرگ را با خانی که برگزیده بود بیرون فرستاد و جواب»
«داد کـه سلوك جادهٔ متابعت راکمر مطاوعت بسته‌ام التماس»
«من آناست که ازخون من درگذری ومتعاقب‌شخص‌دیگری»
«فرستاد و با لحن پر ازعجز و مسکنت پیغام داد که بکلی دل»
«از ملك وآل وحشمت واقبال برداشته‌ام.»

نصیب‌تو ملك‌است وفرمانروائی　　مرا بهره از بخت بـد بینوائی

«درخواست‌من همین‌است که مرا راه دهی تابیرون روم»
«و بجانب کعبهٔ‌معظمه توجه‌نمایم. حضرت صاحبقران‌ملتمس»

«او را پذیرفت و فرمود کـه هیچ آفریده‌ای معترض او نشود»
«تا بیرون آید و هر کجا که خواهد رود. امیرحسین باز پیغام»
«فرستاد که فردا بیرون‌می‌آیم ودلخواه من آنست که‌عهد کنید»
«کسی‌قصد جان‌من نکند. امیرتیمور برحسب دلخواه او عهد»
«کرد وقضیه بر آن قرار یافت که روزدیگر بیرون آید و بسلامت»
«برود. چون امیرحسین را نقض عهد درنهاد بود بر آن سخن»
«اعتماد ننمود وهم درآن شب با پای پیاده و دونوکر ازقلعه»
«بیرون آمد و چون ازفرط توهم وترس نمی‌دانست کجا رود»
«وچون‌روشنی‌صبح نیز آغاز غمازی نهاد ازبیم‌جان به‌مناری»
«در میان مسجد آدینه بود بر آمد و پنهان شد و فحوای نظم»
«مولانا جلال‌الدین رومی

بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد — که‌نهان‌شدم‌من‌اینجامکنیدم‌آشکارا

«برحسب اتفاق شخصی اسبش گم شده‌بود و بهرطرف»
«درطلب آن می‌شتافت و او را نمی‌یافت. بخاطرش آمد که»
«بالای منار بر آید واطراف و جوانب را احتیاط نماید شاید»
«گمشدهٔ خودرا بازیابد. چون‌بمناره برآمد امیرحسین‌را دید»
«و بشناخت. امیرحسین که درزمان رفاه وامن دیناری بخنجر»
«گذاری‌و نانی به‌پهلوانی‌نمی‌داد ازخوف‌سر یك‌مشت‌مروارید»
«براه آن شخص نهاد وتقبل نمود که اگر از آن ورطه رهائی»
«یابد رعایت‌او حسب‌المقدور بجای‌آورد وبزاری‌درخواست»
«کرد وسوگندداد که حال‌او بکسی‌نگوید. آن‌کس اورابعهد»
«وپیمان ایمن گردانید و روان ازمناره فرود آمد و درآن‌پیش»
«حضرت‌صاحبقران شتافت وصورت واقعه وحکایت و زاری»
«ودرخواست امیرحسین‌را بتفصیل راند. ازاین‌داستان‌همگی»

«مطلع شدند وسوار وپیاده به‌تعجیل رو به‌مسجد نهادند. امیر»
«حسین چون ازبالای منار توجه مردم مشاهده کرد دست امید»
«از جان شیرین شسته بپای و دهشت از آنجا فرود آمد و در»
«مسجد ازسر خوف بسوراخی پنهان شد و ازبخت بـرگشته»
«گوشه‌ای از جـامه‌اش بیرون بماند. طلبکارانش او را پیدا»
«کردندودست‌بسته پیش حضرت‌صاحبقران آوردند. امیرتیمور»
«نخواست که بهیچوجه از عهد تجاوز نماید با امراء گفت من»
«ازخون او گذشته‌ام وبساط انتقام او درنوشته. چون اورا از»
«مجلس همایون بیرون بردند امیر کیخسرو ختلانی زبان‌تظلم»
«برگشاد که امیرحسین برادرمن کیقباد را کشته است بفرمائید»
«اورا بمن‌سپارند تا به‌مقتضای‌شرع اورا بقصاص رسانم. در»
«این‌حالات تذکرحقوق‌مصادقت ومؤانست قدیم ویادوصلت»
«و قرابت که بواسطهٔ مهد علیا الجای‌ترکـان میان حضرت»
«صاحبقران و امیرحسین واقع شده بود شعلهٔ حزن واندوه در»
«کانون اندرون آنحضرت‌بنوعی برافروخت که آب‌تحسر از»
«دیدهٔ مبارك آن حضرت چکیدن گـرفت... امیراولجایتو از»
«مشاهدهٔ آن حال اندیشه کرد که چون حضرت صاحبقران در»
«این مقام‌است‌امیرحسین ازاین‌ورطه جان بدرخواهد بردو...»
«پنهان به‌امیر کیخسروو امیرمؤیداشارت کردو ایشان ازمجلس»
«بیرون آمدندوبی‌طلب‌رخصت ازحضرت صاحبقران‌سوارشده»
«بتاختند وکار امیرحسین بساختند وتن اورا ازجان وجان‌خود»
«را از اندیشه بغی و طغیان او بپرداختند. بدستور امیرتیمور»
«جسد امیرحسین را در گنبد خواجهٔ «عکاشه» دفن کردند. دو»
«پسر اوموسوم‌به‌خواندسعید ونوروزسلطان راکشتند و دوپسر»

«دیگرش جهان‌ملك و خلیل‌سلطان بهندوستان گـریختند و در»
«آنجا نیست شدند-خواتین و متعلقان امیرحسین را باتمامت»
«خزائن ودفائن که بدست‌حرص وامساك جمع کرده‌بود پیش»
«حضرت صاحبقران آوردند. امیرتیمور ازخواتین امیرحسین»
«سرای ملك خانم دختر قزان سلطان‌خـان و الوس‌آغا دختر»
«بیان‌سلدوز و اسلام‌آغا دختر خضر یسوری و طغی ترکـان»
«خاتون را رقم اختصاص کشید و سونج قتلغ‌آغا دختر ترمه»
«شیرین‌خان که حرم‌بزرگ امیرحسین بود به بهرام جلایر داد»
«و دلشاد آغارا بزنده‌حشم و عادل‌ملك دختر کیقباد ختلانی‌را»
«به امیرجـاکو داد... الخ. ظفرنـامهٔ شرف‌الدین علی یزدی»
«چاپ کلکته ص ۲۰۰-۲۰۷)

فصل دوازدهم

فتح خوارزم

بعداز قاتله حسین‌قزغنی تیمور دربلخ ماندگار شد. بلخ محلی گرم وخشك بود و کاروانها هنگام عبور از آنجا با تحمل هوای گرمسیری راه هندوستان را در پیش داشتند. تیمورلنگ درکنارگور حسین قزغنی حریف دوران نه‌چندان دوری که درلابلای کفن خفته و دیگر از آنهمه جوش وخروشش خبری نبود ایستاده‌بود. اما گرچه پسر تاجبخش جان بجان آفرین تسلیم کرده بود ولی اینك تاج شاهی در انتظار وارثی نیرومندکه بتواند جوش وخروش‌های ناشی از خاموش شدن حسین را فرو نشاند بسر می‌برد. پس‌از مرگ حسین قزغنی بعادت تاتارها و آنچنان‌که بین آن طوایف رسم بود باید رئیسی برای قبیله گـزینش شود. یاسای چنگیزی اینچنین مقرر می‌داشت که رئیس مزبور باید ازنوادگان چنگیز باشد و لاغیر. در چنین‌مواقعی معمولا «قورولتای» تشکیل می‌شدکه همان‌جلسهٔ مشورتی باشد. برای شرکت در قورولتای از تمام نقاط مختلف سران قبایل می‌شتافتند و خود را ملزم

به‌حضور در آن‌گزینش می‌دانستند. ازمرزهای هند تاصحراهای‌استیپ‌گرفته سران سوار براسبهای بادپا بدون‌کوچکترین درنگ به قورولتای آمدند. درهمین‌راستا پیشوایان مذهبی، شاهزادگان ایرانی، علمای بخارا، بزرگان و پیشوایان مدارس روحانی یا به‌اصطلاح امروز مدرسین حوزه‌های علمیه‌که خادمان معابد و استادان مسایل مذهبی بشمارمی‌آمدند دیده می‌شدند. برجسته‌ترین شخصیت‌مذهبی دربین آنان «زین‌الدین» نام‌داشت‌که با طیلسان‌سپید وعمامه‌ای بزرگ با چشمانی‌گیرنده علیرغم کهولت سن در صدر مجلس ابهتی خاص داشت. خواجه بهاءالـدین و مرشدهای دیگری هم حضور داشتند اما حضور زین‌الدین درکنار تیمور وپسرش جهانگیر به‌دیگران این‌واقعیت‌را تفهیم می‌کردکه تیمور بانشاندن یك رهبرمذهبی درصدر مجلس فراتر ازتمام سران‌نظامی تاچه‌حد به‌جریانات‌مذهبی اهمیت‌می‌دهد. درمجلسی‌که سران سپاه، بزرگان قبایل، شاهزادگان حضور داشتند تیموربیشترین توجه را به‌رهبران مذهبی اختصاص می‌داد. وهنگامی‌که مسئله‌جانشینی به‌میان‌آمد وبعضی از شاهزادگان جرأتی بخرج داده و باگزینش تیمور مخالفت‌کنند نمایندهٔ بدخشان‌هم باآنان هم‌آواگشت وگفت: «هرکس برادروار درسرزمین‌خود مستقلا حکومت‌کند وفقط در مواقع حملهٔ دشمن همه باهم متحد شوند.

سرداران کارکشتهٔ تیمور نامربوطی چنین اظهارنظری را تشریح‌کردند و گفتند:

ـ درهرصورت یك برادر بزرگترهم برای انسجام دیگر برادران ضروری است در غیراینصورت بزودی مغولان ما را از بین می‌بـرند. سران قبایل بی‌میل نبودندکه‌قدرت بین‌آنان تقسیم‌گردد، آنان گفتند: طبق یاسای‌چنگیزی یك فرمانروا از نوادهٔ چنگیز باید جانشین امیر سابق‌گـردد و طبق همین فرمان گزینش چند یا چندین بـرخلاف دستورات یاسای چنگیزی است ، پس بهتر است فرمانروایی انتخاب کنیم و تیمور نایب‌السلطنه وی قرار دهیم. در این هنگام مـرشدی بنام ابوالبرکات برخاست و ازطرف مسلمان اظهار نمود:

ـ مطابق قوانین اسلامی فرمانبرداری از شما کافران خلاف دین است، ما نمی‌توانیم از رؤسای ایل سلدوز و جلایر کـه از نژاد تاتارند مطابعت‌کنیم چون چنگیزخان مرد صحراگردی بود که با شمشیر وحملات تهاجمی مسلمانان‌را به‌زور وجبر مطیع خویش می‌ساخت ولی هم‌اکنون شمشیر تیمور ازشمشیر چنگیز کمتر نیست. کلمات ابوالبرکات مدعوین و حضار را به‌هیجان آورد.

«ای سپاهیانی کـه جملگی از ترس امیرحسین قزغنی»
«گریختید و در صحرا پنهان شدید. این تنها تیمور بود که»
«به‌جلو شتافت و امیرحسین را به مبارزه طلبید ، شما در آن»
«موقع در سوراخها خزیده بـودید تیمور برای سرکـوبی»
«دشمن ازشما یاری نطلبید! ونه فقط درآن‌زمان به‌شما نیازی»
«نداشت، بلکه هم‌اکنون نیز به‌شما نیازی‌ندارد. من به‌شماها»
«سخن می‌گویم که هم تاتارید و هم مسلمان. من خود علاوه»
«برمسلمان‌بودن یك‌سید اولاد پیغمبرم ونظرم را به‌عنوان نظر»
«خود و دیگر علماء در مورد تیمور بیان می‌کنم: تیمور را»
«خداوند ماوراءالنهر وتمام سرزمین توران می‌شناسم.»

این است نظر پیشکسوتان و بزرگان اسلام، البته نه بدان جهت کـه تیمور مسلمانی معتقد و متدینی پا برجا است بلکه این پیشوایان تشخیص دادند که تیمور تنها مردی است که توانایی و قدرت آنرا داردکـه بلواها را خاموش و تنش‌ها را مهار کند.

آنچه درآن‌میان باعث‌شد اکثریت برفرمانروائی تیمور صحه‌نهند خواست باطنی سران سپاه بود. افراد با نفوذ که تیمور را به‌نحو مطلوبی برگزینش تیمور تأکید می‌کردند دریك‌جلسهٔ مشورتی بنا نهادند تیمور را به‌عنوان فرمانروای طی

تشریفاتی بر نمد سپید بنشانند. این رسم سنتی مغولان بود که برای انتخاب مرداول وی‌را روی نمدی ساده بنشانند و سپس با وی بیعت کنند. البته این ظاهر قصه بود چون عمده کسانی که در تثبیت قدرت تیمور کوشیدند پیشوایان روحانی بودند:

ـ زین‌الدین قرآن را از پیش این امیر به‌نزد امیر دیگری می‌برد و آنانرا سوگند می‌داد که فقط به‌تیمور عهدخدمت ببندند. از آن‌ببعد تیمور را «امیرتیمور» خواندند. امیران نمك وفـاداری با تیمور خوردند. سوگند وفاداری به تیمور را افتخار وخیانت به‌وی‌را موجب ننگین‌ساختن‌نام و گناه می‌دانستند. آنان درمراسم مزبور ازتیمورخواستند فرمانروائی آنانرا بپذیرد: زین‌الدین روی‌قالی پیش‌روی تیمور ایستاد و گفت:

ـ خداوند جهان را اراده بر آن قرارگرفته است کـه تو پیروز شوی تو نیرومند خواهی شد و نهال اسلام را آبیاری و بارور می کنی.

تیمور که بـر روی تخت آبنوس به روی نمد سپیدی لمیده بود کم کم به اختلافـات و قیل و قالهای علمای بخارا و دیگران لبخند می‌زد. آنـان کشمکش داشتند ، همه حق را بخود می‌دادند، اشتباه دربست از آن دیگران بود ، مردی که به‌این قضاوت‌های مذهبی رسیدگی می کرد و کلامش برتراز کلام دیگران ـ البته در سایهٔ شمشیرـتیز می‌برید وقطع می کرد هیچ نشانه‌ای ازاسلام دروی دیده نمی‌شد. وی کلاهخودی سیاه بـرفرق سر داشت که گوشه‌های آن تا نوك زنخدان وگلو و وگوشها می‌رسید. تمام کلاهخود طلاکوب بود. مرد با برداشتن کلاهخود و پیدا شدن سر تراشیده‌اش برخشونتش بیشتر افزود وهنگامی که بازوهای ستبرش را به نمایش گذاشت و آن دانه‌های الماس گرانقیمت خودنمائی کرد تصویری از قدرت وثروت درپیش نظر بیننده می‌نهاد. مرد که کسی جز تیمور نبود باآن صدای پرطنین گفت:

ـ اگر واقعاً من پادشاه هستم همه‌چیز مال من است، واگر پادشاه نیستم چه استفاده‌ای ازآنچه سابق داشته‌ام خواهم برد؟

روز دیگر مجلس‌مشورتی باشرکت بزرگان سمرقند تشکیل‌شد. ازمدعوین و منتخبین همه یکدیگر را خوب می‌شناختند واز همه مشهورتر «امیرداور» حاکم سمرقند بودکه رئیس آن مجلس بعهدهٔ وی گذارده شد. امیرجاکو که در آنهنگام درسنین کهولت بسرمی‌برد علیرغم این‌ضعف وپیری به‌عنوان آجودان ویژهٔ تیمور انتخاب‌شد، پرچمی به‌امیرجاکو دادند مبنی براینکه هرجاکه واردمی‌شد می‌بایستی جلوش ادای احترام کنند و ادای احترام برای دارنده این پرچم نواختن طبل بود. امیرجاکو را خوب به‌یاد داریم، او یکی ازسران قبیلهٔ بارلاس است که همواره با تیمور همراه بود. در میان فرماندهان سپاه اسامی دو نفر چندان آشنا نبود: یکی مغول و دیگری عرب‌نژادکه به‌ترتیب بهادر ختای و شیخ‌علی بهادر نام داشتند.

آنچه از ابتدا تیمور به‌همه خاطرنشان ساخت این بودکه وی مقرب درگاه ندارد، اگرچه بعضی‌مثل زین‌الدین می‌توانستند هرگاه‌که بخواهند نزد تیموربروند ولی‌تیمور مستبد و خودرأی‌تر از آن بودکه‌کسی بروی نفوذ داشته‌باشد، هیچکس حق نداشت‌کوچکترین دستور و فرمانی بهرصورت ابراز نماید.

تیمور خیلی‌زود تمام مخالفین‌را نابودکرد و قبل‌ازهمه طرفداران امیرحسین قزغنی رقیب‌مقتول تیمور موردحمله قرارگرفتند. اسیران‌کشته شدند، خانه‌هایشان به‌آتش کشیده‌شد. بعداز آنان نوبت مغولان‌رسیدکه تیمور این‌گام‌را آهسته‌پیمود. همه‌ساله سپاهیان مجرب وبیرحم درکوهستانها مأمور شکار مغولان شدند تاکم‌کم نسل و موجودیت آنانرا از بین ببرند. تیمور همواره در سرلوحهٔ تز نظامی خود این دستورالعمل را داشت «حمله بهترین دفاع است».تیمور دریافته بود که مغول مدافع همانند مغول مهاجم خطرناك نیست.

با پیدایش تیمور در رأس نیروئی قـدرتمند مغولان کم‌کم صحنه را ترك کردند و آنانکه ادعای حاکمیت داشتند وهنوز تصاویر چنگیزخان را دراذهانشان زیرو می کردند به‌این واقعیت واقف‌شدندکه جائی برای عرض‌اندام نیست. قبایل‌جات تاتاری دره‌های سرحدی را رها کردند و به‌سوی تنگه‌های شمالی شتافتند و

درون قلعه محکم خویش آلمالیق گشتند. فرار و جابجائی مغولان تیمور را بر آن داشت که نظرش را موقتاً معطوب به‌نقاط دیگری کند. اما درنواحی رود سیحون و رود هند مغولان تحت شرائطی که تیمور مقرر داشت می‌زیستند و درعین‌حال دو تن از بهترین امیرانش برای تنبیه قبایل «جات» روانهٔ دره‌های سرحدی گشتند. امیران مزبور باآنکه درکار نظامی خبره بودند اما مغولان وحیله‌هایشان را آنگونه که باید نمی‌شناختند. امیران مزبور به محض ورود به محل مغولان آنرا متروکه یافتند و براین باور که کار پایان یافته است به‌زودی به‌جایگاه خود بازگشتند و بساط عیش و عشرت گستردند. آنان بخیال خویش مغولان را رفته وفراری تلقی نمودند و بر همین پندار پس‌از استراحتی کافی باخوشحالی آهنگ بـازگشت بسوی تیمور کردند تا به‌وی مژده دهند که مغولان نابودند. هنگام عبور از سیحون فرستادگان تیمورلنگ با صحنه‌های غیرمترقبه‌ای روبرو گشتند: یکدسته سوار ناگهان از کنار امیران گذشتند، اما ظواهر آنان تفاوتی باسپاهیان خودی‌نداشت امیران ازسواران پرسیدند: به‌کجا می‌روید؟ مغولان بارلاس‌نما پاسخ دادند: به تعقیب قبایل جات! یعنی همان قبایلی که شمانتوانستید آنانرا پیداکنید! امیران امیرتیمور ازشنیدن این این پاسخ سخت خشمگین شدند وچون نتوانستند حرف بیشتری ازآن سپاهیان که در رفتن مصمم بودند، بشنوند خود نیز ناچار بدنبال آنها براه افتادند.

این‌امیران یکسال وچند ماه‌بعد توانستند نزد امیرتیمور بازگردند. آنان‌تمام پائیز و زمستان را در قلعه‌ها و دره‌ها بسر بردند و با درگیری کـه با قبایل «جات» داشتند تنها معجزه‌آسا توانستند نجات پیدا کنند. تیمور امیران را علیرغم تأخیر تشویق کرد و شکستشان را بخشید.

حکومت تیمور در آغاز مغولان ودیگر مدعیان‌را درپیش داشت. همسایگان نیرومند و قوی کـه از روزگاران گذشته با قدرت در مقر خود سد راه نورسیده‌ها بودند برای تیمور هم درآن هنگام دردسر آفریدند. از جمله «یوسف صوفی» در خوارزم ، یعنی فرمانروای خیوه ، و اورگانج و دریای آرال از ایل جلایر بود.

صوفی در واقع تیمور رابه‌هیچ‌می‌گرفت و اورا مردی‌آواره و صحراگردی بی‌سر و پا می‌دانست که برای‌حفظ و بقای‌خویش میان‌شنهای قرمز در پشت وروی‌ترکمنها معلق‌زنان همه‌جا پرسه‌می‌زد تاجایی برای‌نشخوار بیابد. صوفی برخیوه واورگانج تسلط کامل داشت.

شهر اورگانج واقع دردهانهٔ «رودآمو» مرکز مهم‌داد وستد بشمارمی‌رفت. البته این‌مهم آنچنان جاذبه‌ای برای جلب‌نظر تیمورنداشت. آنچه بیشتراز هرچیز تمام حواس مرد لنگ را معطوف به اورگانج نمود وجود ماهپیکر و ماهرخساری بودکه درسرتاسر منطقه به‌زیبایی شهرت‌داشت. صوفی‌فرمانروای اورگانج‌دختری داشت که در اورگانج به‌او ماه یا زیبای اورگانج می گفتند. تیمور تحفه‌های‌زیادی برای صوفی ارسال نمود، ضمناً از وی درخواست کرد که «خانزاده» دخترش را به‌عقد جهانگیر (پسرتیمور) درآورد. گرچه این‌وصلت وتقاضا نشانه‌ای ازدوستی و حسن‌نیت درخود نهفته بود ولی آنچه صوفی از آن برداشت‌کرد این بودکه با این وصلت حلقهٔ ازدواج را به انگشت دخترش و طوق بندگی را بگردن خودش می‌افکند، آنرا در شأن خود ندید وتقاضای تیمور را درمورد خواستگاری‌دوشیزه خانزاده ردکرد وبرای تیمور پیام داد:

«... من خوارزم را با شمشیرگرفته‌ام وفقط با شمشیر»
«هم پس می‌دهم.»

تیمور به‌محض دریافت پاسخ منفی تصمیم‌گرفت فوراً به نبرد بپردازد، اما قبل‌از اقدام بااین‌حمله یکی ازروحانیون با نفوذ سمرقند راکه درفن محاوره‌مهارت بسزائی داشت، باسفارشات لازم روانهٔ جایگاه‌صوفی نمودکه به‌وی بفهماند تیمور قصد سوئی ندارد وفقط قصدش وصلت با خانوادهٔ وی می‌باشد.

حاجی‌قاضی فرستادهٔ تیمور به‌محض‌ورود به‌بارگاه‌صوفی مراسم ادب‌بجای آورد ولی فوراً بدست سربازان صوفی به‌زندان افتاد، عملی که تیمور را مصمم و

ناگزیر ازحمله نمود. تیمور امیرانش را فراخواند و طبق یك برنامه حساب شده حملات و یورشهایی علیه صوفی آغاز کـرد. تیمور شهر خیوه را بوسیلهٔ مردان دلیرش ازجمله شیخ‌علی نامی محاصره کرد. شیخ‌علی نخستین مردی بود که دست روی برج قلعه نهاد ولی‌سرداری که ازپی او آمد ازروی بخل وحسد مچ‌پای شیخ علی راگرفت و اورا به‌خندق افکند، درعین‌حال شیخ‌علی با تلاشی سخت بالاآمد و بهرمشقت بود بجای‌اول‌رسید و به‌عنوان نخستین تن بالا رفت و باسپاهیان خیوه دست وپنجه نرم نمود تا اینکه رفقایش به‌او رسیدند. این حملهٔ ناگهانی صوفی را را چنان غافلگیر کرد که تا ساعتها بعداز خلع‌سلاح شدن اهالی ازآنچه درآن‌مدت اندك رخ داد حیران گشت. بعداز این فتح آسان تیمور آهنگ اورگانج کـرد. صوفی شهر اورگانج را آمادهٔ دفاع نمود، خندقها پرآب شد ، برج وباروی شهر پرازافراد زبده‌گردید وتمهیدات لازم‌نظامی برای‌عمل‌متقابل بکار رفت، منجنیق‌ها و سایر سلاحهای تدافعی تعبیه شد و پیام زیر برای تیمور ارسال گشت:

ـ من دلیلی نمی‌بینم که یاران را بی‌حاصل به‌کشتن دهم، بیا تا تو و من با یك نبرد تن‌بتن تکلیف جنگ را معین کنیم ، آنکه مغلوب گـردید افرادش تسلیم شوند، پیك صوفی با آوردن این پیام وقت مبارزه‌را هم معین نمود وجای‌درگیری را هم ذکر کرد: «کناردروازهٔ بزرگ‌شهر هنگام طلوع آفتاب» امیران تیمورنسبت به‌این پیشنهاد اعتراض کردند، دراین میان «بایان» پسر بی‌کی‌جوك ندا داد.

ـ ای امیر، اکنون نوبت ما است کـه به مبارزه برخیزیم، تو باید برتخت نشینی وفرمان دهی، تو فرمانده و رهبری تو نباید جان خودرا بخطر اندازی.

امیران از تیمور تقاضاکردند یکنفر ازآنان را بجای خود به‌مصاف صوفی بفرستد ، ولی تیمورلنگ پیشنهاد آنانـرا نپذیرفت وگفت: صوفی شخص مرا به مبارزه طلبیده ونه‌کس دیگری را. تیمور به‌پیك صوفی گفت:

ـ در سـرزدن آفتاب درجلـو دروازهٔ بـزرگ آمـادهٔ نبرد باشید، من‌تنها خواهم آمد. سپس درپیش چشم مضطرب امیران خویش زره مخصوصش را به‌تن

نمود، شمشیر به‌بازوی چپ بست و نیزه بر ران انداخت و سپر حمایل نمود، جستی برپشت اسب زد و روانهٔ دروازهٔ بزرگ گردید. هنوز اولین اشعه‌های خورشید بر نوك گنبدهای مرتفع شهر نتابیده بود که اسب تیمور درجای مقرر قرار گرفت. دروازهٔ اورگان هنوز بسته بود و گویا کنین نمی‌دانستند تاساعتی دیگر در آنجا چه خواهد گذشت. سپاهیان خیوه کم کم با دیدن تیمور به‌بالای برجها هجوم آوردند. از آن طرف سیف‌الدین نگران تیمور چشم به‌دروازهٔ بزرگ دوخت تاببیند آخر این نبرد چه خواهد شد. فریاد تیمور در این هنگام برتمام دشت که سکوت بر آن حکمفرما بود طنین افکند.

ـ ای خیوه‌نشینان، ای اهالی شهر اورگانج من به دعـوت صوفی به‌مبارزه [دوئل] آمده‌ام من منتظر صوفی هستم...

این شجاعت و تهور تیمور همه را مات و مبهوت کرد. درجائی که احتمال آن می‌رفت صدها پیکان تیر بدن وی را غربال‌مانند سوراخ کنند. او بدون کوچکترین واهمه‌ای برسر میعادگاه حاضر شد. این حضور قبل از حریفی که خودش حاضر نشد برای تیمور بواقع تحسین‌برانگیز بود. یوسف‌صوفی پا به‌میدان ننهاد وتیمورچون این تأخیر را دید فریاد زد:

ـ هر آنکس که برسر حرف‌خویش نایستد، جانش درخطراست. این بگفت و عنان بطرف اردوی خود کشید. تیمور خشمگین وناراحت درمیان تودهٔ امیرانی که به‌استقبالش آمدند و درمیان هلهلهٔ سپاهیان تلخی خلف وعدهٔ یوسف صوفی را ازیاد برد وصدای دهل و کرنا وسنج که باشیههٔ اسبان درهم می‌آمیخت نوای پیروزی را نواخت.

تیمور همچنان فریاد برمی‌آورد «هر آنکس که بر سر حرف خویش نایستد جانش در خطر است» و شگفت کـه این پیشگویی به‌واقعیت پیوست یعنی یوسف صوفی بیمار شد و مرد و با مرگش اورگانج سقوط کرد.

بزرگان خانزاده دختر یوسف‌صوفی را برای جهانگیر پسرتیمورفرستادند.

در اینجا خوارزم با بـزرگترین شهر آن یعنی اورگانج به تصرف تیمور درآمد. جهانگیر داماد مرحوم یوسف صوفی حـاکم شهر شد و بجای وی نشست. این سرزمین در روزگاری نه‌چندان دور بدست شاه‌آفرین، پدر بزرگ یا جدهٔ مادری جهانگیر اداره می‌شد، اما باشروع زندگی‌تازه شهر هم حکومتی وحکمرانی‌تازه بخود دید، همانگونه کـه رسم زمانه بوده وهست، شهر و دیار ثابت، و آیندگان و روندگان ناثابت وسیاراند حال کو چشم پندآموز که ازاین‌همه واقعات درس‌عبرت آموزد.

فرزندترغای بجای بزرگان گذشته همانند آنان به‌بهای نابودی گذشتگان بر سریر قدرت جای گرفت تیمور هم بعدازاین جابجایی بسرعت ازرود آمو گذشت تاتیغ را حواله آنانکه درنوبت کشته‌شدن‌بودن،نماید. تیمور باردیگر وارد دروازهٔ آهنین شهرسبز شد، اما اینبار بافوجی‌عظیم وشمشیرهای خونین. ارابه‌های‌سنگین درمیان‌شن‌ها وسنگلاخها همانند اولین‌روزی که تیمور واردشهرسبز شد ناهمواریها را خوب تحمل می کردند تا بالاخره از دروازهٔ آهنین عبور کردند.

درآن‌هنگام هرات اولین‌هدف بود، غیاث‌الدین‌نامی برآن شهر فرمانروائی داشت که قبلا به شاه‌آفرین جد عیال تیمور ـ پناه آورده‌بود. تیمور در وقت‌معین از غیاث‌الدین دعوتی بعمل آورد تا در شورای سالانه شرکت جوید. این دعوت و پذیرش آن بمنزلهٔ قبول موجودیت وحاکمیت تیمور بود. ملك هرات در پاسخ بدعوت تیمور جواب داد: با کمال افتخار دعوت شرکت در شورای سالانه را می‌پذیرد. غیاث‌الدین گرچه دعوت را پذیرا گشت ولی اظهار داشت؛ دعوت را می‌پذیرد مشروط براینکه سیف‌الدین ـ ازملازمان طرازاول تیمور ـ به‌هرات‌بیاید و با هم ازهرات خارج شوند و بدین‌ترتیب حرمت و اعتبار وی نزد اهالی هرات پایین نیاید.

تیمور بااین درخواست موافقت کرد و سیف‌الدین یکی از نزدیکان خودرا طبق قرار برای معیت وهمراهی غیاث‌الدین به‌هرات فرستاد. غیاث‌الدین بهردلیلی

از آمدن ممانعت نمود و سیف‌الدین ناگزیر بدون همراه داشتن ملك هرات بنزد تیمور بازگشت و گفت:

ـ پادشاه‌هرات به‌بهانهٔ تهیهٔهدایا از آمدن سرباز زده‌است وقصد آمدن‌ندارد، من این برداشت را کردم که غیاث‌الدین درفکر تهیه‌تدارکات و استحکامات دفاعی و جنگی است. تیمور برای آنکه ارزیابی دقیقی از رفتار غیاث‌الدین داشته باشد فرستادهٔ دیگری به‌هرات فرستاد؛ «حاج خداداد» پیك‌ویژهٔ تیمور خیلی‌زود خودرا به‌هرات رسانید.

غیاث‌الدین پادشاه هرات به محض دیدن حاج خداداد وی‌را بگرمی پذیرا شد ونهایت حرمت و احترام را نسبت به‌وی روا داشت:

من از اینکه مورد توجه تیمور واقع شده‌ام بسیار خرسندم. و نیز از اینکه نتوانستم بموقع خودم‌را به‌نزد تیمور برسانم پوزش‌می‌طلبم، من درواقع درصدد بودم هدیه‌هایی گرانبها که لایق امیر را داشته‌باشد تهیه کنم و هنوزهم موفق نشده‌ام آنچه راکه مدنظر داشتم جمع آوری نمایم ، شما چند روز صبر کنید تا باهم عازم شویم.

شب‌هنگام خداداد بامیددریافت پذیرائی‌شایان ناگهان خودرا دراتاقی‌تاریك که هیچگونه روزنه‌ای به‌بیرون نداشت یافت. تاتارها درشهر جنب وجوشی شدید داشتند، کلاه‌خودداران عازم جنوب بودند و قایق‌هـا برروی رود آمو سپاهیان را مرتباً جابجا می کرد. اسبان با زین و بست‌های ویژه جنگ به صحراهای نزدیك اردوگاه منتقل گشتند. همه‌چیز بوی رزم بخودگرفت. «فوشانك قلعه هرات» به‌یك دژ جنگی آماده، تبدیل گشت.

غیاث‌الدین افرادش را دراین‌جا بحالت آماده‌باش درآورد. تیمور باتأخیر چند روزهٔ غیاث‌الدین و دومین قاصدش پی به‌اهداف غیاث‌الدین برد. بنابراین با لشکری مجهز به سوی هرات شتافت. خندقها و دیگر موانع بسرعت از جلو راه برداشته شد و بجای آنهـا نردبانها و پلهای مصنوعی برای عبور افـراد تیمور

جایگزین گردید.

تیمور نهیب‌زنان در جلو سواران ناگهان شمشیرش را کشید وبدست‌امیران داد و در کمال تعجب بدون برداشتن سلاح در میانهٔ میدان بجولان زدن پرداخت. این کار روحیه سربازانش را به‌میزان قابل‌توجهی بالا برد، اما چند ترکش تیمور را زود به‌میان نزدیارانش بازگردانید. شیخ‌علی دررأس‌سواران زبده اولین‌یورش را بسوی نیروهای غیاث‌الدین آغاز کرد:

تاتارهای‌شهر هرات باشنیدن‌صدای‌دهل ونعرهٔ بارلاسهای‌تیموری به‌اطراف پراکنده شدند. قلعه به‌محاصره مردان تیمور درآمد و با سقوط «فوشانك» بدبختی هرات مسجل گشت. به محض عقب‌نشینی افراد غیاث‌الدین و درخواست صلح از طرف او هرات غارت شد «حتی دروازهٔ شهرهرات را هم بارلاسها کندند و به‌شهر سبز بردند»! و درجایی که دروازه چنین سرنوشتی داشته باشد تکلیف پول، نقره، جواهرات وتخت‌طلای خانوادگی وجامه‌های زربفت درباری و دیگر اشیاء معلوم است.

در مورد هرات باید باین نکته نیز اشاره نمود که در آن هنگام این شهر از جمله شهرهـای مشهور آسیای غربی بشمار می‌رفت. هرات در کتابهای مقدسهٔ زرتشتیان (ویندادسا) بهمین نام نگاشته شده و در دورهٔ اسلام از هر زمان دیگری آبادتر و معروف‌تر گردید. هرات در رأس شهرهای بلخ، بخارا ونیشابور از زیبا- ترین و آبادترین شهرها به حساب می‌آمد اما مغولان این شکوفایی را پـژمردند همانگونه‌که تیمور به‌تبعیت از آنان هرات را ویران نمود.

شهر بزرگ دویست وپنجاه هزار نفری کـه مساحتی به وسعت نه هزار گام داشت، دارای چندصد مدرسه، سه هزار گرمابه، حدود ده‌هزاردکان بود. شایداین میزان‌جمعیت‌واین تعداد مغازه درمقیاس ومعیارهای‌امروزی که تنها تهران‌ما بیش‌از ده میلیون‌نفر جمعیت‌دارد چندان‌چشمگیر نباشد ولی‌وقتی به‌آن‌دوران بازمی‌گردیم وپاریس ولندن را هریك با شصت هزار نفر سکنه می‌بینیم جمعیت دویست وپنجاه

هزار نفری هرات باید رقمی برجسته باشد. افزون براین در حالی که در هرات سه هزار گرمابه ثبت شده وجود داشت در پاریس نامی از گرمابه بچشم نمی‌خورد، ولی در آن تاریخ چندتایی مدرسه در پاریس شاگرد می‌پذیرفت.

آسیاب بادی یکی از شاهکارهای شهر هرات بود. این نوع آسیاب بجای آب با بادکار می‌کرد و ازنظرانرژی مشکلی پیش نمی‌آورد، مورخان‌می‌نویسند:

«... بعداز فتح هرات تیمور صاحب سرزمینی وسیع»
«شدکه تنها دشمنش تجملاتش بود.»

شکست قبایل «جات» و سرنگونی غیاث‌الدین تیمور را برخوارزم مسلط گردانید. برای فتح خوارزم برخلاف تصور فنون رزمی نیازی نداشت بلکه این حیله‌ها و تدابیر جنگی بود که تیمور را بدان درجه از قدرت رسانید. در سال ۱۳۶۹ - میلادی برابر با ۷۴۸ - خورشیدی وقتی تیمور در بلخ روی نمد سفید نشست و پشت براریکهٔ سلطنت زد فقط سی و چهار سال داشت. در آن مقطع از تاریخ بسیاری از نقاط جهان مخصوصاً آسیا دستخوش شورش و ناامنی بود. اضطراب ونگرانی برهمه‌جا حکمروایی می‌کرد: راههای‌بازرگانی ناامن،جاده‌ها دراختیار راهزنان، سواران بجای میدان نبرد درمیدان، درمزرعه‌ها جولان‌می‌دادند و مردم هم همواره درپی اردوگاهی منظم وامن می‌گشتند تا امنیت برایشان ایجاد شود. تمام این شرایط برای پیدایش و درخشش تیمور تداوم یافت.

درخشش تیمور توأم بافتح و پیروزیهایش، ازساحل شط ولگا به‌دمشق واز آنجا به ازمیر و شط‌گنگ و ازگنگ تایلدوز که متعاقب هم روی‌داد برهیچ اصول صحیح‌نظامی استوارنبوده وهیچ ترتیب‌جغرافیایی را دربر نمی‌گرفته‌است. تیمور لنگ از تاشکند برمی‌کند و می‌تازد، به‌شیراز و تبریز و خجند می‌رود. گاهی در روسیه می‌جنگد ویا همزمان درایران دست بخون‌ریزی می‌زند. دراین مورد چنین

می‌توان تحلیل نمود کـه پیکارهای تیمور بسادگی دسته‌بندی نمی‌شده، تیمور در نبردها ازشیوه‌ای‌مثل چنگیزخان پیروی نمـی کـرد. بعنوان نمونه ابتدا مغولستان، سپس جنگهای شرق اقصی، بعدازآن جنگهای ترکستان وافغانستان وهمینطور یك سلسله نبرد را دنبال می کند. نبردهـای تیمور همگی آشفته ، درهم وپیچیده بوده است. چنگیزخان بهرکجا که می‌رفت همه‌چیز را نابود و محو می کرد ، اما تیمور در پایان پیروزیهایش باز می گشت و هیچ‌یك از مشکلات را حل نمی کرد. آنچه مسلم است تیمور دشمنانش را نابود می‌ساخت: هـرمهایی که تیمور باکله و سر مردم بنا نمود باکمال صراحت و وضوح می‌توان به‌ماهیتش پی برد. باتمام‌کشت و کشتاری‌که تیمور ازمردم می کرد و بآن همه تلفاتی که بآنان وارد می‌نمود مردم هرگز ازپا نمی‌نشستند. خیزش مردم با دور شدن از محیط آنچنان نضج‌می گرفت که تیموررا ناگزیر ازمراجعت می کرد وباز خونریزی وکشتار ازسرگرفته‌می‌شد. تیمورلنگ بغداد، بروسه، سرای، قراشهر و دهلی را غارت وتاراج نمود. با تمام این قربانی‌گرفتن‌ها واین سلاخی‌ها سرانجام، امپراتوری عثمانی یا اردوی زرین یا خانات مغولستان‌همگی برجای خویش باقی‌ماندند وحتی بعداً هند ویا پادشاهی جلایریهٔ عراق عرب پس‌از استرداد قلمروخویش قیام هم‌کردند واثبات‌موجودیت خویش‌را برتیمور جهانگشایان نشان‌دادند. ترکستان، ایران، روسیه، آسیای‌صغیر وهندوستان وهمین خوارزمی که‌تیمور درابتدا شروع به‌ویرانی آن‌نمود این‌تجربه را آموختند که نباید تسلیم زور شد، ودربرابر زور نرمش وخمیدگی نشان‌داد چه دراین‌صورت نابودند. ایستادگی به‌بهای ازدست رفتن‌جان به از زیستن باخواری و بی‌هویتی است. همچنانکه دیدم تیمور پس‌از استیلا برشهرهای خوارزم در آن سالها فوراً دستور قتل‌عام داد.

ضمیمه نمودن سرزمین خوارزم به قلمرو خویش، تیمور را در ماوراءالنهر صاحب نیرویی بسیار قوی نمود که لازمه برآورده شدن آمال‌های بعدی وی بود. این امر با مصاف و شکست یوسف صوفی زمینه‌ساز شد. برای‌شناخت وبرای

برملاشدن چهرهٔ تیمور و آشنایی بیشتر به ماهیت وی شرح برخورد ویرا بایوسف صوفی به روایتی ازقول منبعی دقیقتر باز گو می کنیم.

دراین‌جا بطور خلاصه آنچه را که مولانا شرف‌الدین علی یزدی نوشته است نقل می کنیم تا خاطرخوانندگان گرامی براوضاع آن ایام بیشتر واقف گردد.

یوسف صوفی نوشته‌ای بحضرت صاحبقران فرستاد مشتمل بر اینکه تا چند مردم ازطرفین درعذاب باشند وبواسطهٔ دوتن چندین هزارمسلمان عرضهٔ تلف گشته عالمی خراب گردد وظیفهٔ آنکه ماهردوقدم درمیدان مردی نهاده.

توکل بلطف خدائی کنیم بکوشیم وبخت آزمائی کنیم
به‌بینیم تا این شتابان سپهر دراین داوری بر که گردد بمهر
زبازیچهٔ چرخ گیتی فروز که‌پیروز گردد، که‌بر گشته‌روز
که‌بر گردد ازرزمگه سربلند دل دوستان که گردد نژند

حضرت صاحبقران را این معنی بغایت ملایم مزاج مبارك افتاد وفرمود که من ازخدای تعالی همین می‌خواستمی وبی‌تعلل وتوقف ازسرصدق وتوکل

بپوشید صاحبقران ساز جنگ نشست از بربارگی بی‌درنگ
بخفتان بیاراست فرخ برش یکی مغفر خسروی بر سرش

وشمشیربسته سپر حمایل کرد و بعادت سوار شده روی توجه بسوی حصار آورد. امراء و نوئیان پیش آمده زانو زدند و درخواست کردند که رفتن حضرت مصلحت نیست. صاحبقران نامدار بسخن آنها التفات ننمود روان گشت. امیرحاجی سیف‌الدین را غایت اخلاص و هواداری عنان تماسك از دست وقار در ربود و بی‌اختیار زانو زده دست درعنان آن حضرت زد وبزبان دولتخواهی‌عرضه داشت که تابندگان زنده باشند چگونه شاید که حضرت بنفس مبارك خود مباشر جنگ شود. صاحبقران رانائره برافروخت واورا دشنام داده شمشیر بر کشید وحواله کرد. امیرحاجی سیف‌الدین دست ازعنان برداشت... وآن حضرت بااستظهار بتأییدالهی تنها براند وبکنار خندق رسید وآواز داد که یوصف صوفی رابگوئید حسب‌التماس

تو آمده‌ایم بقول خود وفا نمای وبیرون آی تا ببینم خدای رهنمای که را نصرت می‌بخشد. یوسف صوفی بترسیدازگفته پشیمان شده دم درکشیدحضرت‌صاحبقران برای تحریك او دوباره آواز دادکه هرکه بقول خود وفا نکند او را مرگ به از زندگانی هرچه از این مقوله سخنان تحقیرآمیز گفتند تا باشدکه ناموسش دامنگیر شده بیرون‌آید یوسف صوفی را محافظت جان از رعایت ناموس اولی نمود و از غایت شرمندگی روی جواب هم نداشت. امیرتیمورمدتی باز توقف نمود و چون کس ازبالای بارو دم نمی‌زدبمعسکرهمایون معاودت نمود.جهانیان‌ازکمال‌شجاعت ودلاوری‌آن حضرت متعجب مانده ستایشها نمودند.

درهمان اثنا ازطرف ترمذ خربزهٔ نوبرانه «نوباوه» برای امیر تیمور آورده بودند ودستور دادکه چون یوسف‌صوفی‌روبروی مانشسته باید نصیبی ازاین‌خربزهٔ نوباوه برای او فرستاد و مقداری برطبق زرین نهاده برای او ببرید. امراء عرضه داشتندکه طبق زرین ضرورت نیست اجازه فرمائید باظرفی چوبین فرستاده شود ولی همت شاهانه رخصت نداد وخربزه را باطبق زرین بردند. چون بکنار خندق رسیدند از بالای بارو پرسیدند برطبق چیست برنده گفت خربزهٔ نوباوه است‌که حضرت صاحبقران برای یوسف صوفی فرستاده است . حامل طبق زرین و خربزه راکنارخندق‌گذاشت وبازگشت. یوسف ازفرط رکاکت رأی دستورداد خربزه‌هارا ازبالای بارو در آب انداختند وطبق را بدربان بخشید. پس‌ازآن سرداری موسوم به حاجی باملازمان رکاب همایون شمشیرهاکشیده حمله‌کردند وازآب‌گذشتند و دروازه راباز کردند. بهادران هردوجانب داد مردی ومردانگی دادند وعدهٔ‌بسیاری تلف شدند. پس‌ازآن بامنجنیق وضرب سنگ قصریوسف صوفی راویران نمودند واوازاین بارو فرارکرد ورفت. محاصره سه ماه و۱۶ روز بطول انجامید و یوسف ازاندوه وحسرت وخوف و ضجرت دچار مرضی مهلك شد و مرد عساکر منصور دست تسلط به نهب وغارت برگشادند وهرچه اسم مال برآن افتد ازصامت وناطق بباد تاراج بردادند. ۷۹۱هجری قوی‌ئیل.

«گوك کند» یا سمرقند تیمور :

ابوعبدالله محمد معروف به ابن بطوطه بزرگترین جهانگرد مسلمان از شهر طنجه که حتی بیش از مارکوپولو جهانگردی کرده است یعنی مدت دو دهه ممالك حجاز، مصر، ایران، ترکستان وجنوب اروپا وهندوستان وچین را زیر پا نهاده درمورد سمرقند می‌نویسد:

ـ سمرقند یا باصفاترین ووسیعترین شهرهای آسیایی در کنار رودی بنا گشته که بدان «رود کوزه گران» گویند. در کنار رود مزبور دولاب‌ها و جویبارهایی که باغها از آن مشروب می‌شود، وجود دارد. اهالی پس از ادای فریضهٔ عصر در کنار این رود جمع می‌شوند و به تفریح و گردش می‌پردازند. در کرانه‌های رود محل فروشندگان میوه و دکه‌های غذا پر از خریداران خندان است. با یك نظر بر آثار باقیمانده ازقصرها عظمت واهمیت سمرقند درنظرنظاره گر بخوبی عیان می گردد. قسمت اعظم شهربعلت درگیریهای گذشته آباد نیست ونواحی آبادش هم ازسکنه خالی می‌باشد. سمرقند نه‌برجی‌داشت ونه باروبی، حتی‌دربدو ورد واردشوندگان به‌شهری بی‌دروازه پامی نهادند.

تیموربه سمرقند عشق می‌ورزید و تمام سعی و کوشش خود را برای آباد۔ گردانیدن آن۔ ببهای منهدم نمودن قسمت عمده‌ای ازشهرهای آسیایی۔ بکاربرد. مردم سمرقند که با اشعهٔ ملایم ودلچسب آفتاب کوهستانی گرم ورایحه مطبوع نسیم خنك شمالی برخورداربودند زندگی زیبایی دردامنه کوه داشتند شادمانی وشعف درصورت عدم مداخلهٔ بیگانگان درمیان مردم کاملا قابل لمس بود.

برخورداری از آبهای سرشار وهوای مناسب سمرقند را منطقه‌ای بارور و زمینهایش راپربرکت کرده، بطوری که درچهارفصل مختلف سال زمین همواردبار می‌دهد. آنروزها رودخانه‌ها آب گوارایی رابه‌خانه‌ها می‌فرستادند ولوله‌های سربی حاوی آب به خانه ازرنده بودن وترقی یك شهرحکایت می کرد درکنار این نعمت وفراوانی صنعت نیزنقش بزرگی را ایفا می‌نمود. صنعت نساجی،پارچه‌های قرمز

خوشرنگ در تمام بازار اروپا شهرت و خریدار داشت. همین پارچهٔ قرمز زیبای سمرقندی است که وجه تسمیه Crimson درزبان اروپا می گشته که بهمفهوم رنگ مخصوص است. در آنزمان بهترین ومرغوبترین کاغذهای جهان در سمرقند تولید می‌شد وعلاوه‌براین بزرگترین کاروانهای تجاری باید در آسیا ازدل بازار سمرقند می گذشت تا هم اجناس زود بفروش برسد و هم تاجرهای خارجی با مبادلهٔ اشیاء فریبنده وزیبا وبا ارزش دوباره به‌دروازه‌های سمرقند بیایند. تجاردرساعات‌فراغت درزیرطاقنماها چشم به دست ودهان منجمان می‌دوختند ویا درکناررود می‌نشستند وبزهای تربیت‌شده راتماشامی کردندوبدور ازخرابه‌های شهربزیبائیهامی‌نگریستند. اهالی ازآن خرابیهاشکایت نداشتند ومی گفتند: آنچه خداکرده همان‌است،ورفتار وحشیانهٔ تیموررا‌هم برهمین مبنا وعقیده می‌سنجیدند.

تیموربعدازخوارزم وپس‌ازآنهمه پیروزی بنظرمی‌رسید که درسمرقندبماند، گرچه شهرسبز در آنهنگام با زیباترین شهرها پهلو می‌زد اما موقعیت تازهٔ تیمور ایجاب می کرد محل بزرگ ومناسبتری راجهت استقرار حکومتش انتخاب کند. قلمروفرمانروایی تیمور درآنهنگام به‌حدود پانصد میل می‌رسید. تیمور قبلاً برای ساختن شهرسبزتلاشهای زیادی ازخود نشان داد: روی مزارپدرش گنبد طلاکاری ومقبرهٔ کوچکی بناکرد، کاخ گلین همسرش الجای ترکان را ازنوساخت یعنی بجای آن مقبرهٔ گلین وزشت عمارت مجللی ازآجرسفید بنانمود. تاتارها بیک چنین بنایی آق‌سرای (یعنی عمارت سفید) گویند. زمستانهاتیمورجنگ نمی کرد وباین کاخ می‌آمد و ساعتها به قلهٔ پربرف با عظمت سلیمان در میان مه غلیظ سربفلک کشیده چشم می‌دوخت. اما همینکه خوارزم فتح شد این عادت هم ترک گردید وسمرقند مقرمردلنگ گردید.

آنچه درواقع تیمور را وادارکرد به‌سمرقند برود افسانه‌ها وداستانهایی بود که برسرزبانها رواج داشت وتیمورهمواره درآن مورد می‌شنید. درآنموقع سمرقند ازبخاراکوچکتر بود. مدارس و کتابخانه داشت. در همین شهر بود که اسکندر،

کلیتوس را دستگیر ساخت و به‌قتل رسانید. و نیز در همین شهر سمرقند بود که چنگیز نیروهای عظیمی حرکت داد. مردم در آن روزگار بدور چنگیز جمع شدند و اولادانشان گرد تیمور حلقه زدند و اورا «شیر فاتح و خداوند سعادت» خواندند. مردم تابع یك نیروی نیرومند مرکزی بودند. رفتار تیمور نسبت به اهالی سمرقند رفتاری ویژه بود، تیمور در بدو سلطنت بعدازراندن مغولها ازشهر برای مردم سمرقند امتیازاتی قایل شد، اوازگرفتن مالیتهای گزاف چشم پوشید، درعوض اهالی سمرقند رابکار کشید.

تیمور اهالی سمرقند را برای تعمیر و ترمیم برج وحصار شهر بکار گرفت و وآنانرا وادار کرد که برج وبارو را آنگونه که او می خواهد بسازند. تیمور در بنا و بافت شهرسمرقند هم دست‌اندازی کرد، خیابانها را گشاد کرد وازدروازه‌های شهر تابازارهمه رایکسان پهن نمود. بسیاری ازکلبه‌های پست واقع درتپه‌هاخراب‌شدند وبجای آن قلعه‌های محکمی بنا گردید. اردوگاه تیمور در خارج شهر درکنار رودخانه قرارداشت، این‌اردوگاه بنوبهٔ خودشهری محسوب می‌شد،درون‌اردوگاه باجاده‌ها وباغها وحوضهای بزرگ آهك و ساروج تزیین گشت. سنگهای زیبا و تزیینی گرانیت ازنقاط و کوههای دور دست توسط ارابه‌هایی که باگاونر کشیده می‌شدند به‌سمرقند می آوردند و تاتارها درپی استادان ماهر تادل اورگانج و هرات می‌تاختند واستادکارانرا به‌سمرقند کوچ می‌دادند.

میهمانسراها در دل خیابانهای پردرخت سمرقند میهمانان زیادی را درخود جاداده وبه شهرسمرقند رنگ وروبی تازه می‌دادند. جالب آن‌که در زمان تیمور حتی رنگ شهرهم عوض شد ودرهمه‌جا رنگ آبی بچشم می‌خورد. تاتارهارنگ آبی‌آسمانی راکه رنگ دریاها وآسمانها است خیلی دوست دارند. توضیح آن‌که مشخصهٔ رنگ چینی‌ها رنگ سرخ است‌که می‌توان‌گفت صدهانوع رنگ سرخ دارند که گرچه درنظر اول بهم شبیه‌اند ولی خبرگان رنگ فوراً بین آنها را فرق می‌گذارند. تاتارها هم‌رنگ آبی آسمانی را دوست داشتند ولی رنگ آبی آسمانی

مشخصهٔ تاتارها نیست بلکه مشخصهٔ بارز ایرانیان است و به Persian Blue معروف است. تاتارها هم بهرحال باین رنگ خیلی علاقه داشتند و تیمور هم که بارلاسی بود و از تیره‌های تاتار محسوب می‌شد به آبی آسمانی علاقه داشت. تیمور که کاشی‌های براق و درخشان آبی رنگ هرت را دیده بود در بناهـای تازهٔ سمرقند بجای آجرهای بدرنگ و تیره، سر در بناها را با کاشیهای آبی طلا که نوشته‌های سپیدی برروی آنها نقش بسته بود تزیین کرد. نوشته‌های سپیدبه‌روی آن آجرهای خوشرنگ جلوهٔ خاصی داشت. از همین نظر در آنزمان به سمرقند «گوك کند» یا «شهر آبی» می‌گفتند. در نتیجهٔ رفتار تیمور اهالی سمرقند تیمور را دست آهنین خواندند و دست آهنین در میان مردم ضرب‌المثل شد. وقتی که تیمور براسب‌طلایی‌خوش ترکیب خویش سوار می‌شد وازخیابانهای سمرقند می‌گذشت مردم در دوطرف مسیر وی می‌ایستادند تا اوبتواند همراه سردارانی که لباسهای زربفت بتن داشتند براحتی عبور کند.

وقتی تیمور از در مخصوص مسجد بیرون می‌آمد و در زیر سایهٔ تـاقنما می‌ایستاد روحانیون شهر با ودای بلند خویش دست بسوی آسمان می‌بردند و بهترین دعاهایشان را برای اومی‌خواندند. دراین میان‌گدایان شهرسعی می کردند جلو بروند و از او حاجت بطلبند، اما کمترکسی جرئت می‌کرد در جلو تیمور سبز شود.

تیمور فقط با افرادی که در رده‌های مهم سپاه خدمت می‌کردند ملایمت می‌کرد، در غیر این‌صورت مردی بود، خشن و عبوس و بس بیرحـم. اگر دوتن ازاهالی برای محاکمه شکایت خود را نزد تیمور می‌بردند، بدون لحظه‌ای درنگ سر یکی‌از آندو با شمشیر ازقلعهٔ بدن جدا می‌شد. البته رفتارتیمورنسبت‌به نزدیکانش کاملاً متفاوت بود:

مردم سمرقند خوب بیاد داشتند که تیمور چه مراسمی برای عروسی پسرش

برپا کرد. آنان بعد از گذشت سالها هنوز روز ورود خانزاده را که با روی بسته در محمل برروی یك شتر نشسته بود، بیاد داشتند:

شمشیرداران اطراف محمل خانزاده (دختر صوفی) را گرفته بودند وشترها جهاز وهدایا را به دنبال می‌آوردند. امیران، تاواچیان، یا آجودانها، با پرچمها و سایه‌بانهای موجدار به استقبال عروس پسر تیمور رفتند.

-درشب عروسی پسر تیمور شهر سمرقندجلوه‌ای دیدنی داشت،در آن شب شهر ومخصوصاً سراپرده‌ها با چراغهای زردی که درلابلای درختان آویزان بود، تلؤلؤ خاصی داشت. درختان اقاقیا با گلهای سپید برسر وعطر معطر در سینه رایحه مشك و عنبری را که از اینجا و آنجا برمی‌خاست همراهی می کردند. تیمور درمیان میهمانان آهسته‌گام برمی‌داشت البته بطوری که لنگی پایش زیاد مشخص نشود! غلامان به‌سرداران هدیه‌هایی که تیمورمعین کرده‌بودمی‌دادند بروایتی آنشب یکی ازباشکوه‌ترین جشنهای سمرقند بود.

«. . . جلال و عظمت آن جشن شگفت انگیز بود،»
«بطوری که همه خوشحال بودند، تو گوئی غم را در شهر»
«جایی نیست. شعف سراپرده‌ها با جواهرات قیمتی تزیین»
«گشته بود و همانند آسمان در شب پرستاره می‌درخشید. در»
«جلوحجلهٔ عروس پردهٔ زربفت آویخته بودند وبستر عروس»
«به‌تخت پریان تایك بسترعروس بیشترشباهت داشت.»

جهاز وهدیه‌هائی که برای عروس «دوشیزه خانزاده» آورده بودند بسهم‌خود بس تماشایی بود سراپرده‌ای ازطرف پدر داماد یعنی شخص تیمور مملوازهدایای نفیس برای عروس وداماد درنظر گرفته شده بود. هدایا از کمربندهای مرصع، پول، یاقوتهای تراش نخورده، مشك و عنبر، پارچه‌های نقره و زربافت، حریر واطلس ختای، جامه‌های فاخر، اسبان اصیل وکنیزان زیباتشکیل می‌شد.

تیمور با دیدن عروس مشکین موی زیبا و شاهزاده خانم بارلاسی بیاد روزگاری که خود در دستگاه الجای ترکان لباس دامادی پوشید افتاد. او این جملهٔ الجای را هنگامی که برروی اسب نشسته و به تیمور که پیاده می‌رفت، بیاد آورد:

«بدتر از این نمی‌شود که تو پیاده و بی اسب بروی، گرچه»
«این راه باید طی گردد...»

و اما خانزاده خانم همسر پسر تیمور سرنوشتی متفاوت از الجای ترکان مادر شوهر خود داشت. عروس پسر تیمور زن مغرور و متکبری بود که حتی مقام و منزلت تیمور را هم به هیچ می گرفت، و بقدری جسور و پر جرأت بود که با تیمور رو در رو می‌ایستاد و بحث می کرد و او را با سخنانش تکان می‌داد. خانزاده به پدر شوهرش می گفت:

«ای خداوندگار؛ فاتح کسی است که در بخشایش نظرش»
«نسبت به شاه و گدا یکسان باشد، اگر فقیری خطا کرد بهمان جرم»
«غنی مجازات گردد، و اگر دشمنی تقاضای عفو کرد او را دیگر»
«دشمن نشمارد. فاتح باید بعد از بخشش فراموش کند و انتظار»
«پاداش نداشته باشد، فاتح نباید بریکی خشم بگیرد و با دیگری»
مهربانی نماید...»

تیمور در جواب عروسش می گفت: عروس زیبایم، اینگونه که تو می گویی نیست، من که فرماندهٔ تمام قبایلم، نباید زیر بار حرف درویشان، صوفیان و دیگران بروم، وقتی خودت در رأس امور قرار گرفتی خواهی دید چیزی که تو می گویی عملی نیست.

باید یادآوری نمود که خانزاده هم مثل الجای ترکان شاهزاده بود. تیمور از هوش خانزاده لذت می‌برد و آرزو می کرد نوه‌اش پسر باشد. خود تیمور هم وقتی با سارای خانم همسر امیر حسین ازدواج کرد همین آرزو را داشت. تیمور سارای خانم- را دوست داشت، وی فرمانروای حرم بود. هروقت تیمور به میدان نبرد می‌رفت

بزرگان به‌سارای خانم که درسراپرده می‌ماند همه گونه اظهار بندگی و اطاعت می کردند. او مثل تمام زنان اشراف تاتار دلیر و جسور بود و بشکار و نبرد می‌پرداخت.

مردم سمرقند بندرت تیمور را می‌دیدند، اما اخبار مربوط به فتوحات وی همواره از گوشه و کنار می‌رسید. قاصدان و یاسوار ان و شترسواران جمازه دار گاه و بیگاه مردم را درجریان جنگها قرار می‌دادند، بعضی اوقات هم نیازی به این وسایل نبود، حضور ارابه‌های پر از غنائم جنگی بخودی‌خود گویای بسیاری از مسایل بود.

پس از استقرار تیمور امنیت در سمرقند از همه چیز ملموستر بود. نه حتی در سمرقند بلکه درسراسر ماوراءالنهر این مهم رعایت می گردید. هرساله تیمور بسوی مغرب می‌رفت و تمام راه خراسان راطی می‌نمود. تیمور از گنبد و بارگاه مشهد می گذشت و از آنجا به نیشابور می‌رفت تا از آن مسیر خود را بدریای خزر برساند. ناگهان مردم سمرقند مطلع شدند که تیمورلنگ درسبزوار است و باسربداران درگیر...

فصل سیزدهم

اشغال ایران (سبزوار)

دوران تصرف واشغال ایران توسط تیمور از سال ۶۶۰ خورشیدی تا ۷۷۲ طول کشید-۱۲۸۱-م تا ۱۳۸۱-م)-. تیمور درسال ۶۶۰-خ هرات‌را فتح کرد وسپس خاندان کورتها را از میان برداشت. از اولین نقاطی کـه تیمور بدان تهاجم برد، سبزوار بود البته این کار بآسانی میسرنشد وحکومت «سربداران» که درسال ۶۶۲ درسبزوار از استحکام و انسجامی برخوردار بود جلو تیمور ایستادگی کـرد، اما بیرحمی تیمور فراتر ازمقاومت مردم سبزوار، نمایشی ازبربریت وخونریزی را به صحنه آورد.

تیمورلنگ در سبزه‌وار حدود دو هزار نفر را زنده به‌روی هم چید وسپس باگل وخشت وآجر برویشان مناره‌هایی بنا نمود...

«کنکاشی که در تسخیر دارالملك فارس و تتمه عراق»
«کردم اینست.»

«که چون شیراز را به‌آل مظفر گذاشتم ودراصفهان سه»
«هزار کس تعیین نمودم و بجهته دفع ورفع تقتمش‌خان‌بجانب»
«دشت‌قپچاق لشکر کشیدم‌اهل‌اصفهان داروغه‌را بقتل‌رسانیده»
«بودند و اهالی شیراز نیز قدم اطاعت بیرون‌گذاشته بودند.»
«لهذا تجدید یساق مملکت عراق نمودم و هشتاد هزار»
«سوار موجود ساختم و کنکاش کردم اگر به‌یك مرتبه با این»
«لشکر کران بعراق درآیم گنجایش نخواهد بود و افواج را»
«مقرر ساختم که فوج‌فوج بملکت عراق ترکتاز آورند.»
«چون چنین کنکاش کردم لشکر خودرا سه‌فوج‌ساختم»
«و پیش‌از خود تعیین نمودم و لشکرهای متفرقه‌که در عراق»
«جمع آمده‌بودند همه پراکنده‌شدند و برشیراز لشکر کشیدم»
«و شاه منصور بمن روبرو شد و بسزای خود رسید.»
«کنکاشی که درشکست دادن تقتمش‌خان کردم این‌بود».
«که دردشت قپچاق لشکریان من بواسطه آنکه پنج‌ماه»
«درتعاقب تقتمش‌خان معطل شدند قحطی و تنگی درلشکرمن»
«بسیار شد.»

بخش دوم

ایران در آستانهٔ یورش تیمور

مدتها بود که تیمور عزم رفتن به روسیه را داشت تا «توکتامیش» را سرکوب کند، اما بوی خبر رسید که امیر سبزوار «علی‌سیف‌الدین» با لشکری انبوه قصد ماوراءالنهر را کرده است. تیمور معمولا زمستانها را در اردوگاه و یا سمرقند و یا جاهای مناسبی سر می‌کرد و کمتر به کار نبرد می‌پرداخت در حقیقت زمستان در تدارک حمله برای فصل بهار بود، ازاینرو بهار را برای رفتن به روسیه انتخاب کرد، ولی تلاش امیر سبزوار تیمور را بر آن داشت که ابتدا به سبزوار برود سپس راهی روسیه گردد. البته این اولین مرتبه‌ای نبود که امیر تیمور به سبزوار می‌رفت. خوانندگان اگر به‌یاد داشته باشند تیمور لنگ در یك حرکت هماهنگ همراه با امیرحسین قزغنی برادر عیالش با حیله به سبزوار حمله کرد و مردم را سرکوب نمود، اما این یورش و حملهٔ قبلیش تفاوت کلی داشت. تیمور در سبزوار حدود دوهزار تن را فقط در یك‌نوبت زنده‌زنده رو بهم چید، سپس با گل وخشت وآجر برویشان مناره‌هایی ساخت. تفاوت کلی در حملات تیمور به‌سبزوار این بود که در دفعهٔ نخست ـ همانگونه که یادآوری شد ـ تیمور سبزوار ومردم آنرا فریب داد و با حیله بدان شهر یورش برد، درحالی که این امر در دفعهٔ اخیر میسر نبود. کثرت لشکر، شهرت تیمور، هدف تیمور از آن لشکرکشی و دیگر عوامل حرکت تیمور را آشکارا برملا می‌نمود. تیمور در لشکرکشی بخراسان دست کم حدود صد و بیست هزار سپاهی بهمراه برد.

تیمور قشونش را درحمله بخراسان به‌سه دسته تقسیم کرد، که هر یك شامل چهل هزار نفر می‌شد: یکدسته به سرپرستی شخص تیمور، یکدسته به سرپرستی پسرش جهانگیر و دسته سوم را هم به «شیخ‌عمر» سپرد ـ شیخ‌عمر پسردوم تیمور بود ـ. تیمور به جهانگیر و شیخ‌عمر اختیار تام داد ولی تأکید نمود که جهانگیر در امور لشکری با افسران کارآزموده‌ای که همراه وی فرستاده بود، مشورت کند تیمور به‌وضع خراسان خوب‌آشنا بود، او می‌دانست ایرانیان درشرق این‌مملکت با دارابودن روح سلحشوری که دارند و باخونی که ازقهرمانان گذشته دررگهایشان جاری است تسلیم نمی‌شوند. قبایل تسلیم را ننگ می‌دانند و ترجیح می‌دهند سرشان درمیدان‌نبرد ازدست بدهند تا آنکه دربستر بربالش جانسپارند، مخصوصاً

مردم قوچان باعث نگرانی تیمور را فراهم کرده بودند.

تمام طول زمستان تیمور با علماء شیعه به بحث پرداخت، دامنهٔ بحث طولانی بود ولی محور گفتگو ثابت و معین:

ـ شما چهارتن که از بهترین علماء شیعه هستید چطور درمباحثه بامن که یك نظامی وسرباز بیش نیستم اینقدر باهم مشورت می کنید و بااحتیاط جواب می دهید؟ علماء شیعه که میهمانان و هم بحث تیمور بودند با همان لحن ملایم پاسخ دادند:

ـ اولا که با حزم واحتیاط و با تکیه برمشورت سخن گفتن کار بزرگان علم و ادب است، ثانیا شخص تیمورهم آنچنان بی اطلاع از امور دینی نیستند، بنظر ما شما یك عالم دینی هستید منتهی درلباس نظامی تیمور قاقاه خندید وگفت: حقا که حق بجانب آنها است که ضرب المثل های مناسبی که جای گفتن آن اینجانیست، دارند شما مرا بااین کلام خود خاموش کردید، اما آنچه می توانم درمورد مذهب شیعه بگویم آن است که منطق شما بیشتر برپایه اخبار وحوادث استوار است یعنی بکلام عریان بیشتر . . . در عین حال من هزینهٔ بازگشت شما را به ایران خواهم پرداخت و فریاد زد:

ـ تهمورس، چهاراسب راهوار برای برداران دانشمند ما آماده کن وهزینهٔ سفر را بنحو احسن بپرداز، مطمئن شو که آنها بسلامت به وطن خود باز خواهند گشت. تهمورس زانو برزمین زد و پس از ساعتی بدرون آمد وگفت:

ـ اسب ها برای علماء شیعه آماده است، چهار کیسهٔ زرهم حسب الامر آماده کرده ام ـ هنوز علماء شیعه خارج نشده بودند که باز تهمورس وارد شد. تهمورس از جمله خدمه های خاص تیمور بود که اجازه داشت بدون تشریفات تیمور را در صورت ضرورت فوراً ببیند. قراولان این را خوب می دانستند و هنگام بار یافتن به حضور تیمور کسی برایش مزاحمت ایجاد نمی کرد.

ـ یکی از جاسوسان می خواهد فوراً خدمت خداوندگار برسد. تیمور با دست اشاره کرد که اورا وارد کنید. مرد که صورت خودرا در دستمال پیچیده بود و فقط چشمهایش پیدا بود یکراست تا جلو تخت تیمور جلو رفت و مراسم ادب بجای آورد، سپس بااشارهٔ تیمور بلندشد و سردرگوش وی نهاد؛ خبر بسیارناگوار بود تیمور جلسهٔ مشورتی تشکیل داد و از امراء و سرداران خود خواست درهر

کجا که هستند در آن جلسه حضور یابند:

- خوب گوش کنید، من نمی‌خواستم با «سیف‌الدین» نبرد کنم،اما بضرس قطع او در تهیه لشکری انبوه جهت حمله به ماوراءالنهر است و دیر یا زود اگر بجلو او نشتابیم بما یورش خواهد برد. تیمور پس‌از در جریان نهادن اطرافیانش و بررسی گوشه وجوانب کار اظهار داشت:

- جهانگیر، عمرشیخ، شما دونفر به‌عنوان فرماندهان هر یك با چهل هزار سپاهی عازم خراسان می‌شوید ، منهم در پشت سر شما با چهل هـزار سپاه سواره حرکت می کنم. سپس رو بدانها واشاره به‌امراء ارتش گفت:

- من این دوجوان‌را به‌شما، و شمارا به‌خدا می‌سپارم، کلام‌شما برای‌پسران من حجت است. درست است کـه جهانگیر و عمرشیخ پسران من می‌باشند و من آنانرا همانند دو دیده‌ام دوست دارم ، اما به محض سوار شدن براسب و در رأس فرماندهی قرارگرفتن آنان مسئولند، اگر اشتباه کنند، مثل دیگران تنبیه و مجازات خواهند شد برشما امراء است که آندورا خوب راهنمایی کنید و برپسران من‌است که حرف امراء مرا بگوش دل بشنوند.

راه طوس برای تیمور راهی چندان ناآشنا نبود، وی یکبار در دوره‌ای نه چندان دور یعنی‌زمانی که هنوز امیرحسین قزغنی برادرعیالش(دائی‌همین‌جهانگیر که در رأس سپاه چهل هزار نفری است) را درکنار داشت به خراسان رفته بود و هنوز پیراهن‌های سیاه به‌تن بسیاری ازخانواده‌ای‌بودکه از «برکت»! وجودتیمور لشکر مرگ به‌سبزوار وارد شد.

تیمور به‌جهانگیر دستور دادکـه از راه «اسفراین» برود ، شیخ‌عمر را از طریق دشت ترکمان فرستاد وخود از راه قوچان رفت. تیمور به‌تجربه دریافته‌بود که عشایر شمال خراسان ، مخصوصاً قوچانیها مردمی بس سلحشور و دلیرند ، از اینرو سخت‌ترین مسیر را برای شخص خویش برگزید. دراین لشکرکشی مشکل علیق فکرتیمور را سخت بخود مشغول داشت و باآنکه آنها درفصل بهارحرکت

کردند و با توجه باین واقعیت که دشت‌های سرسبز بین راه از مشکل تهیه علیق می کاست بااین وجود تیمور دستورداد مقادیر زیادی علف خشك باخود بردارند. تیمور در مقام یك فرماندهٔ بزرگ به کوچکترین امورات نظامی آشنایی داشت و نظارت نزدیك می کرد. برداشتن علف خشك در فصلی که وفور سبزه درهمه جا بچشم می‌خورد شاید درنظر اول کمی احمقانه بنظر برسد ولی وقتی پای صحبت خبرگانی چون تیمور می‌نشینیم از اشتباه بدر می آئیم:

«... در خراسان در دامنهٔ کوهها و تپه‌ها مراتع زیادی»
«دیده می‌شود، ولی‌ما مجبور بودیم، به‌اسبانمان علف خشك»
«بدهیم. این کار یك دلیل کلی دارد و آن اینست؛ اسبی که در»
«فصل بهار از علف سبز تغذیه کند هنگام حرکت ناتوان و»
«سست است، ولی علف خشك این ضایعات را ندارد».

جهانگیر و شیخ‌عمر سیورسات خودرا که باتوجه به‌سپاهیان انبوهشان‌مقدار چشمگیری می‌شد زیرنظر فرماندهان وخبرگان ویا بکلام بهتر «پیشکسوتان‌نظامی» تهیه دیدند.

تیمور مجبور بود سیورسات و علیق حیوانات را همانند خواربار و آذوقهٔ افراد با خود حمل کند. این‌مهم تمام‌شهرها و دهات وقصبه‌های سه‌راه را به‌زحمت و درپاره‌ای موارد به‌فاجعه‌می کشانیدنهیب و فریادهای‌سپاهیان تیموربضرب شمشیر بجای پرداخت پول، طلب علیق و خوراك می کردند یکی ازمصیبت‌های‌ناشی‌ازآن بشمارمی‌رود. انبارهای آذوقه‌و کاه و دیگر علوفهٔدهقانان‌وکشاورزان که‌مایهٔ حیات‌و سرمایه زندگیشان بحساب می‌آمد ، یکشبه تاراج می‌شد و همین ضایعه و بلای ناگهانی مسیرزندگی آنانرا عوض‌می کرد، زیرا نه دانه‌ای برای‌کاشتن می گذاشتند و درنتیجه نه محصولی برای درو بدست می‌آمد. می آمدند و حمله می کردند و به تاراج می‌بردند و در بسیاری از مواقع می کشتند. اما این یورش‌ها هم با توجه

به‌بافت جوامع‌قبایلی و روح‌سلحشوری که در کالبدشان‌بود، چندان بسهولت‌انجام نمی‌گرفت. مردان رشید وغیور قوچانی که خود را در نمدهای سپید پیچیده بودند وچشمانشان کوچکترین حرکات‌سربازان تیمور را زیرنظر داشت بزرگترین‌مانع برسر اهداف و پیشروی لشکر تیمور در خراسان بودند. سپاهیان تیمور و شخص تیمورهم اینرا خوب می‌دانست که تا وقتی مردان قوچانی اسلحه بدست ونفس در سینه دارند نمی‌گذارند پای بیگانه‌ای به حریم خانۀشان برسد. آزادگی و غرور شجاعت از سیمای مرد خراسانی در برخورد با مهاجمان بیگانه مشهود و ملموس بود. این ابهت وشجاعت ازدید تیز تیمور بدور نماند و در همان بدو ورودمصمم شد مردان قوچانی را بخدمت‌گیرد. بنابراین توسط یك نفر که زبان قوچانیها را می‌فهمید از آنان پرسید:

- مایلید جزء سپاهیان من در آیید. سرکردۀ قوچانیها از این سؤال سوار مهاجم متعجب شد و پرسید:

- این آقایی که همچه تقاضایی دارد، کیست؟ و شنید:

- خداوندگار، تیمور بزرگ، فرمانروای فعلی ماوراءالنهر وسلطان آیندۀ خراسان! قوچانیها که بزبان‌خود چیزی زیرلب زمزمه می‌کردند و به‌مترجم تیمور گفتند:

- به تیمور بگویید ما افرادی‌آزاده هستیم، صحرای بی‌کران را می‌کاریم و آسمان بی‌پایان را هم در اختیار داریم ، حالا بیائیم برای قرصی نان دنیایی به کوچکی سپاه وپادگان تیمور برای خود برگزینیم، این دنیا مبارك خداوندگار و خودتان باد!

تیمور باآنکه در پشت سر پسرانش براه افتاد ولی زودتراز آنان بخراسان رسید. مسئله جمع‌آوری‌سیورسات وعلیق ونیز بی‌تجربگی پسران‌تیمور همه وهمه دست بدست هم داد و تأخیر آفرید. با اینهمه علی سیف‌الدین امیر خراسان تمام حرکات تیمور و پسرانش را زیرنظر داشت و در پی مقابله و دفاع برآمد. علی

سیف‌الدین باانبوهی سوار قبل‌ازآنکه تیمور به‌قلمرو وی‌وارد شود به‌پیش‌شتافت. این حرکت وپیشتازی را طلایه‌داران تیمور فوراً بگوش او رسانیدند وگفتند:

ـ یك قشون ازدور درحرکت است وبسمت ما می‌آید. تیمور گفت:

ـ بدون‌شك این علی‌سیف‌الدین بایدباشدکه پیش‌دستی نموده. تیموربرای مطمئن شدن اسبش را بجلو راند وچون‌کمی جلو رفت فریاد زد:

ـ این سپاهی علی‌سیف‌الدین است، زود خودرا آماده‌کنید. تیمور خود به بالای بلندی رفت‌که طرز آرایش‌جنگی علی‌سیف‌الدین را بادقت زیرنظر بگیرد. قشون امیرسبزوار اکثر ازپیاده‌نظام تشکیل‌می‌شد وآرایشی بسیار ماهرانه داشت. محلی‌که تیمور و امیرسبزوار باهم برخوردکردند دشتی‌بودبس وسیع‌امیر سبزوار باتوجه به‌موقعیت سپاهیان تیمور و پیاده‌نظامهای خود آرایش‌جنگی متناسبی‌اتخاذ کرد. تیمور درمورد این اصطکاك اذعان می‌کندکه:

«قشون پیاده امیرسبزوار آرایش جنگی خوبی داشت،»
«و در یك جلگهٔ وسیع از طـرف شمال بسوی لشکریـان،»
«می‌شتافت. بین جناح شمالی و قلب قشون و جناح جنوبی»
«کـوچکترین شکاف و درزی دیده نمی‌شد. سربازان پیادهٔ»
«امیرسبزوار باهمین‌شیوه‌وآرایش‌نزدیك‌ونزدیکترمی‌آمدند.»
«من ازشیوهٔ رزمی آنان بسیار خوشم آمد واینهمه مهارت و»
«درایت ازدانش نظامی علی‌سیف‌الدین امیر سبزوار حکایت»
«داشت.»

علی‌سیف‌الدین بجز این کارآیی، مردی‌بود پربنیه‌که می‌توانست باچندین نظامی دست و پنجه نرم نماید. او بیش‌از هفتاد هزار سپاهی، آنهم پیاده‌نظام، با خود نداشت. این تعداد تقریباً دوسوم نیروی تیمور بود، چون تیمور، جهانگیر و

و عمرشیخ هریك در رأس سپاهیان چهل هزار نفری قرار داشتند که براین تعداد نیروی سواره‌نظام را هم باید افزود. تیمور به‌محض نزدیك شدن علی‌سیف‌الدین، فرمان داد:

ـ قولربیك، اورگون‌چنین فوراً نزد من بیاید!

قولربیك مغولی بود تنومند وکوتاه ولی جسور و چابك که در بسیاری از مواقع در تنگناها خودرا خوب نشان داده بود، مخصوصاً تیمور در وفاداری وی شکی‌نداشت. به‌قولربیك مسئولیت جناح‌چپ سپاه‌را سپرده‌بودند. واما «اورگون چنین» گرچه ازنظر دلاوری و شجاعت در اردوی تیمور نظیر نداشت. اما چند ویژگی داشت که با تیمور دربعضی اصول فاصله می‌گرفت. اورگون ازنژاد چنین بود، که شاید امروزه بقایایشان در چین باشد، یعنی همانهایی که گوشت سگ می‌خورند. چنین هم چنین‌گوشت سگخوار بود و تیمور با آن تعصب مذهبی که داشت خیلی سعی‌کرد این عادت را از سر وی دورکند. اورگون ازنظرفرماندهی و سپاهیگیری چشم وگوش تیمور محسوب می‌شد، ازاینرو درآنروز تیمورجناح راست را به وی سپرد. آنچه تیمور در مورد چنین و یاران زیردستش نتوانست انجام دهد جلوگیری از پرخوریشان بود، این‌گروه‌گویی سیری نمی‌شناختند و هرچه جلو آنان می‌گذاشتند با ولع وسرعت روانهٔ جهاز هاضمه می‌کردند تابلکه برآتش گرسنگی آبی بپاشند. اما بموازات این خوراك در میدان هم رشادتهایی ازآنان بروز می‌کردکه آن نقص را جبران می‌نمود.

در آنهنگام‌که تیمور با علی‌سیف‌الدین برخوردکرد هنوز جهانگیر وشیخ عمر پسرانش در راه بودند و از نظر تعداد نفرات علی‌سیف‌الدین برتیموربرتری داشت. تیمور در رأس چهل هزار سواری تنها مزیتش سواره‌نظامش بود.

فرماندهان تیمور، قولربیك و چنین که لشکر را در محاصرهٔ لشکر علی‌ـ سیف‌الدین دیدند، از آنهمه سرعت‌عمل و جسارت در شگفت ماندند، بنابراین ضمن یك تبادل‌نظر با تیمور به‌این نتیجه رسیدند که آن حصار انسانی را بنحوی

باید شکافت. برخورداری ازسربازان سواره این کار را تسهیل می کرد، اما نیزه‌های بلند نفرات علی‌سیف‌الدین مانع از اجرای این هدف می‌شد. هجوم با اسب بسوی سپاهیانی که نیزه‌های بلند دردست‌دارند یك نوع انتحار و خودکشی‌است. زیرا به محض نزدیك شدن سوار به یك دشمن نیزه‌دار با یك ضربت اسب‌سوار سرنگون‌می‌شد وسواره تبدیل به‌یك‌پیاده می‌شدکه باتوجه به‌اختلاف نفرات‌موازنه به‌نفع علی‌سیف‌الدین می‌چربید. تیمور برای جلوگیری از وخیمتر شدن اوضاع دستورداد:

ـ حمله نکنید، بگذارید ابتدا سبزواریها حمله کنند.

به‌محض نزدیك شدن سواران سبزواری تیمور به‌کمانداران که درکمین نشسته بودند، فرمان داد:

ـ برای تیراندازی،آماده! تیمورخود نیز به‌کمان‌مسلح گشت. تیرهای‌تیمور و یارانش از چوبی مخصوص تهیه شده و چنان آماده شده بود که زره نفرات سیف‌الدین را می‌شکافت، این‌تیرها ازفواصل نزدیك حتی از خفتان‌های نه‌چندان ضخیم‌هم عبورمی کرد. تیرهایی که برای‌چنین اهدافی درنظر می‌گیرند ازچوبهای مخصوصی‌است که مدتها آبدیده می‌شوندسپس درآب‌نمك بسیارغلیظ می‌خوابانند و درنوك آنها پیکانهایی می‌بندندکه قدرت وکارآیی تیررا بسیار بالا می‌برد. این پیکانها را دراصطلاح رزمی آبدیده‌گویند. افراد تیمور همه بااین نوع تیر وکمان مسلح‌بودند. درگیری با یورش افراد سیف‌الدین آغازشد ولی تیرهای آبدیده در همان وهلهٔ اول‌تعداد زیادی از آنانرا بخاك غلتانید. درعین حال ضربه‌های‌نیزه‌های افراد سیف‌الدین بسیار مخربتر از تیرهای افراد تیمور بود. تیمور دستور یك‌عقب نشینی ساختگی‌صادر کرد وسواران تیمور که بااین‌نوع فرامین‌عادت داشتندبسرعت سر اسبها را بازگردانند وتظاهر به‌فرار کردند. پیاده‌نظام سیف‌الدین که تاآن لحظه منسجم و منظم به حمله می‌پرداخت با فراری شدن نفرات تیمور ازآن نظم خارج شد و بدنبال سپاهیان تیمور شتافت. این تمهید تیمور مؤثر افتاد، بی‌نظمی در سپاه

سیف‌الدین بوجود آمد و نفرات تیمور که خوب می‌دانستند باید چه موقع قیقاج بزنند، درحالی که بروی اسب‌اند دشمن‌را هدف قراردهند، همگی با حرکتی منظم شیرازهٔ سپاه سیف‌الدین‌را بهم ریختند. اما مقاومت‌شدید وفرمان‌بموقع سیف‌الدین کار را برتیموریان تنگ کرد و در همین موقع باران سنگ ازگوشه وکنار بـر لشکریان تیمور فرو ریخت و سنگ سختی هم برکلاهخود تیمور فرود آمد کـه لحظه‌ای اوراگیج کرد ولی صدمهٔ کلی وخطرناکی به‌وی وارد نیامد. درقلب سپاه سیف‌الدین بهترین رزمندگانش جا داشتند و تیمور با توجه باین موقعیت که اگر ضربه‌ای به‌آن نقطه‌بزند دگراعضاءهم فلج می‌شوند تمام قوایش را بدان‌سو بسیج کرد. خاطر تیمور ازدو جناح راست و چپش کاملا جمع بود، بنابراین باخاطری آسوده یورش ناگهانی به‌قلب سپاه سیف‌الدین برد ودرهمین یورش بودکه «محمد سیف‌الدین» برادر علی‌سیف‌الدین امیرسبزوار دستگیر شد.

حوالی عصر سواران تیمور سپاهیان سیف‌الـدین را تقریباً بزانو درآورده بودند و با توجه باین واقعیت کـه سیف‌الدین می‌رفت به محاصره درآید ، فرمان عقب‌نشینی داد، در عین‌حال نبرد به نفع تیمور تاآن لحظه نیمه‌تمام ماند. تاریکی غروب مانع ازآن شدکه تیمور بتواندکار جنگ‌را یکسره‌کند چون تعقیب‌دشمن درشب تار به‌زیان مهاجمین‌است، آنهم مهاجمینی که تعدادشان‌کمتراز دشمن‌باشد. آنها با محیط هم آشنایی نداشتند و ازاین‌گذشته، زخمیهای میدان ایجاب می‌کرد هردو طرف فوراً بکار مجروحین بپردازند. درآنروز تیمور پانزده هزارکشته داد و افرادش به بیست و پنجهزار نفر تقلیل یافتند. کثرت کرکس‌هـای محلی میزان کشتگان‌را بخوبی‌نشان می‌داد. دیری‌نپائیدکه صحرا ازکرکس‌پر شد، آنها بجان کشتگان افتادند.

شب‌هنگام در اردوی تیمور اسیران به سرکردگی محمدسیف‌الدین برادر علی‌سیف‌الدین نمازجماعت برپاداشتند،حرکتی که‌تیمور بنا به‌عقایدش نمی‌توانست مانع‌آن شود. نحوهٔ نمازگزاری محمدسیف‌الدین ویارانش‌برای فرماندهان‌تیمور

کمی عجیب بود. این تعجب از آنجا ناشی می‌شد که محمدسیف‌الدین همانندیگر شیعیان با دستهای آویخته باطراف نماز می‌خواند درحالی که فرماندهان تیمور که سنی بودند دست در بغل حمد و سوره را قرائت می کردند. بعداز نماز تیمور از برادر امیرسبزوار اطلاعاتی در مورد وضع نظامی برادرش سؤال کرد و محمد سیف‌الدین که خود مرد رزمی بود می‌دانست با چه مهارتی تیمور را هم خرسند و هم گمراه نماید تا مورد خشم وی قرار نگیرد . و چیزی از اسرار نظامی هم دستگیرش نشود.

در فردای نبرد، یعنی روز دوم نیروهای جهانگیر و بعداز چندی نیروهای شیخ‌عمر هم به‌آنان ملحق‌شد. علی‌سیف‌الدین با مشاهدهٔ قوای کمکی که به نیروی تیمور پیوست صلاح را درنبرد ندید و به‌سبزوار بازگشت. تیمور اصولا زیادمعتقد به محاصره و ازپا درآوردن دشمن بوسیله قلعه‌گیری نبود و این کار از حوصلهٔ آن مرد صحراگرد خارج بود، اما چون چاره‌ای نداشت علی‌سیف‌الدین را در سبزوار محاصره کرد و سپس بفکر راه‌حل سریع برای بزانو درآوردن وی افتاد. تیمور تجاربی برای فلج و فتح نمودن دشمن درون قلعه می‌دانست، بنابراین دستور داد مقنی‌های ماهر شبانه‌روز به‌کار نقب‌زنی بپردازند. او برای اینکار بیشتر از افراد بومی ساکن دهات و قصبات اطراف استفاده کرد. علاوه برآن برجهای متحرکی بکمك همان افرادبومی بنا نمود. این برجها را ازدرختان تنومند منطقه می‌ساختند که هماهنگ با نقب‌زنی صورت می گرفت. تیمور با برخورداری از علم باروت بآسانی می‌توانست قلعه را بگونه‌ای فتح نماید که دشمن تصورش‌را هم نمی کرد. وجود چهاربرج سیار دیده‌بانی در چهارطرف که به وسیلهٔ خشت و چوب ساخته بودند بر کلیه اعمال افراد تسلط داشت، تیمور بربالای برجها خود بر کلیه کارها نظارت نزدیکی داشت. تیمور بخوبی می‌دانست شهر سبزوار خیلی‌زود مقاومتش را از دست می‌دهد ، حتی اگر نقب هم نزنند و یا باروتی منفجر ننمایند، گرسنگی بخودی خود مردم را منفجر می کند.

اما این حساب تیمور زیاد درست از آب درنیامد، چون علی‌سیف‌الدین با

ذخیره‌سازی آذوقه فکر یك چنین روزی را کرده بود و کسی که بیشتر رنج می‌برد، سپاهیان تیمور بودند ونه اهالی سبزوار، مخصوصاً با درنظر گرفتن میزان آذوقه‌ای که افراد چنین در روز مصرف می‌کردند می‌توان به وخاومت وضع ذخیرهٔ سپاه تیمور پی برد.

هرروز نامه‌هایی ازدو طرف پرتاب می‌شد وتهدیدات به‌اوج خود می‌رسید، درحالی‌هیچیك ازطرفین‌راضی به‌سازش ویاتسلیم‌نمی‌شدند. تیمور پس‌از تلاشهای همه‌جانبه برای گشودن شهر یك‌روز دستور داد پیامی‌بوسیله پیکانی به‌درون‌سبزوار پرتاب شود. مضمون پیام تیمور خطاب به‌امیر سبزوار علی‌سیف‌الدین این‌بود که:

ــ امروز عصر به‌بالای حصار بیا و باچشم خودت شاهد یك واقعهٔ تلخ‌باش.

علی‌سیف‌الدین در ابتدا نخواست که به آن پیام اهمیتی بدهد ولی چون حدس زد که‌ممکن است پیام درارتباط با برادرش باشد ناگزیر از ظاهر شدن بربالای حصار گردید:

به‌محض آنکه علی‌سیف‌الدین بربالای حصار آمد بند دلش پاره شد، او برادرش را در وضعی دید که کوچکترین اشتباه وی می‌توانست ضایعه‌ای جانکاه بدنبال آورد. علی‌سیف‌الدین با تمام علاقه‌ای که به برادرش داشت سعی نمود خونسردیش‌را حفظ کند و برخود مسلط‌شود. علی‌سیف‌الدین که همراه تیراندازان خبره به‌پشت‌بام حصار آمده‌بود فوراً دستورداد همه کمانهایشان را ازشانه برگیرند وچون اولین تیری که پرتاب می‌شد بدون شك بقلب برادرش محمدسیف‌الدین می‌نشست. تیمور این تمهیدرا اندیشید تا از بدرازاکشیدن‌محاصرهٔ شهرجلوگیری می‌کند و زودتر سیف‌الدین را بزانو درآورد.

دراین هنگام یك تن ازسواران تیمور فریاد زد:

ــ ها! ای امیرسبزوار، خوب‌نگاه کن! اگرهمچنان‌پافشاری کنی ودروازه‌های شهر را بسته نگاهداری برادرت را در پایان فرصتی که بتو می‌دهیم خواهیم کشت، زود تصمیم بگیر. سیف‌الدین گفت بلند فریاد بزنند و از تیمور بپرسند:

ـ آیا محمد می‌تواند صحبت کند، ما می‌توانیم بااو مشورت کنیم؟

تیمور: البته که می‌توانید... علی‌سیف‌الدین درخواست کـرد برادرش را نزدیکتر بیاورند تا بتواند مستقیماً با او تبادل‌افکار کند:

ـ ای محمد!. می‌دانی که من ترا مانند چشمهایم دوست دارم. این لحظه، لحظه‌ای است بس مهم، یکطرف جان تو، و یکطرف شرف و ناموس اهالی،منهم دراین میانه نمی‌دانم چکنم، اگر می‌خواهی به‌بهای نجات جانت دروازه‌ها گشوده شود من حرفی ندارم ولی معلوم نیست که بعداز گشودن دروازه‌ـا برسر مردم چه خواهد آمد. آنگاه هم ننگ تسلیم و هم تهاجم دشمن را یکجا باید تحمل کنیم، حال تصمیم با تو است حرف بزن و بگو، چه‌کنیم.

محمدسیف‌الدین بلندگفت: جـان من در برابر حفظ شرف و ناموس مردم پشیزی ارزش ندارد، من یك ایرانی هستم و اجازه نمی‌دهم قوم وحشی تاتار جان مرا وجه‌المصالحه قرار دهد سپس بدون آنکه منتظر جوابی بماند رو به قراولان تیمور کرد و گفت:

ـ فوراً به آن مرد لنگ بگویید سرم را جدا کند و مرا شهید کند ، لااله‌الا‌الله محمداً رسول‌الله...

تیمور که نمی‌خواست این‌موقعیت بدست‌آمده آسان ازبین برودگفت:

ـ ای امیر سبزوار بیا و معاملهٔ دیگری بکن. امیر سبزوار بانگ ، ای امیر تیمور من اهل معامله نیستم، مگر نشنیدی که برادرم چه گفت؟

تیمور: شنیدم اما اگر حرفهای‌مرا گوش کنی راهی‌دیگربرایت‌پیدا می‌شود، بیا وبرادرت را به‌مبلغی که من‌پیشنهاد می کنم خریداری کن، علی‌سیف‌الدین گفت:

ـ ای مرد لنگ می‌دانم که می‌خواهی ما را دست بیاندازی و فریب دهی، تو سابقه‌ات نزد ما بسیارتاریك است برای مردان این شهر شهادت عین شرافت و زندگی است، اگر واقعاً می‌خواهی برادرم را آزاد کنی، اورا آزاد کن من درازاء این عمل بعداً مبلغی برایت می‌فرستم ولی بعداز آنکه محمد سالم نزد ما آمد...

صدای شیون از بالای حصار بابریده شدن سر برادر امیر سبزوار درحضور آنهمه جمعیت برخاست این شیون وقتی به‌اوج رسید که سر محمدسیف‌الدین بر بالای یکی از برجهای ساختگی و متحرك بر سر چوبی زده شد تا باعث رعب و وحشت همگان گردد.

هنوز پاسی ازشب‌نگذشته علی‌سیف‌الدین همراه بازبدگان لشکرش‌دروازهٔ شرقی سبزوار راگشودند و شبیخونی سخت به‌اردوگاه تیمور زدند. تیمور که از قبل پیش‌بینی تمام این‌موارد راکرده بود، ازاین‌شبیخون بعلت دوراندیشی مصون ماند، اما چون یورش بسیار غیرمترقبه‌و تلافی‌جویانه بود تا پاسی ازصبح اردوی تیمور وضع بسیار آشفته‌ای داشت وتعداد تلفات هم نسبتاً زیـاد بود. تیمور تمام قوا را درقسمت شرق‌اردو تمرکز کرد و به‌سربازانش برای‌نبرد تیرهای‌مخصوصی داد که کاربردی دوگانه داشت ، هم می‌توانست جلو ضربات نیزه را بگیرد و هم هنگام فرود آمدن بسیار کشنده عمل می‌کرد. مقاومت و ایستادگی سربازان تیمور با فرا رسیدن صبح صادق علی‌سیف‌الدین را به درون شهر رجعت داد ولی بر اثر دستپاچگی‌تعدادی‌ازسواران‌سبزواری درپشت دروازه‌ها ماندند واسیر افرادتیمور شدند.

تیمور که به‌درایت می‌دانست تنهابستن دروازه کافی نیست وبرای استحکام بیشتر ومقاومت آن نیاز بگذاشتن سنگهای‌بزرگی درپشت‌درها است دستوریورش داد، چون می‌دانست مدتی زمان لازم است تا سبزه‌واریها بتوانند دروازه‌های‌شهر را خوب ببندند.

افرادی که در پشت دروازه ماندند دیگر مقاومت نکردند چون خود را در برابر خیل سپاهیان تیمور و درمحاصرهٔ آنان‌یافتند واین بنوبهٔ خود روحیه‌سربازان تیمور را تقویت‌کرد. بموازات یورش بشهر تیمور دستور داد درقسمتهای‌مختلف دیوار حصار باروت کار بگذارند، صدای انفجار و تخریب دیوار ودیگرتمهیدات، هیچکدام منظور تیمور را برنیاورد ، و مردم درون شهر بقدری پایداری و گذشت

ازخود نشان دادند که تیمور را جداً عاصی کرد. دراینجا تیمور دستور داد از تمام امکانات وتمام باروتها استفاده شود وبعداز این عملیات بود که تیمور توانست به شهر رخنه کند. تیمور می گوید:

«...سربازان علی‌سیف‌الدین باجان‌ودل نبردمی کردند،»
«اما چون کلیه راههائی راکه امکان گریز ونجات داشت بسته»
«بودم، می‌دانستم مقاومتشان بالاخره پایان‌پذیر است.»

اما اهالی سبزوار به‌محض دیدن اولین‌سربازان تیمور دست بکاری‌زدندکه نقل‌آن تلخ ولی ثبت آن درتاریخ بسیار بااهمیت‌است: سبزه‌واریهازنان وکودکانشانرا برای آنکه بدست بیگانگان نیافتند، کشتند...

دراینجا تیمور خود به بهترین وجهی باکلامی روشن ولی شرم‌آگین برای بشر احساس خودرا ازدیدن آن مناظر چنین شرح می‌دهد:

«... خورشید در میان آسمان بود کـه من از دروازهٔ»
«باختری شهر وارد شدم و دیدم تمام کوی‌ها و برزن‌ها آغشته»
«بخون است وهرچه به‌مرکز شهرنزدیکتر می‌شدم براین‌خون»
«وکشته افزوده می‌گشت. دربعضی ازکوچه‌ها نگاهم ناگهان»
«به‌جویی ازخون افتاد، من فهمیدم‌کشتار همچنان ادامه دارد»
«وبوی خون‌های تازه مرا بوجد!! وا می‌داشت. قلبم ازدیدن»
«کوچه‌های پرخون همانند دیدن بهترین مناظر شکفته می‌شد.»
«من ازهمان اوان جوانی ازدیدن‌خون خوشم می‌آمد وشعفی»
«آغشته به‌وجد به‌من دست می‌داد. وهرچه‌بیشتر برسنین‌عمرم»
«افزوده می‌شد، باین‌مهم‌بیشتر پی می‌بردم که‌خونریزی بیشتر،»

«پیروزی بیشتر!! تـا کسی خـون نریزد کـه ترسش در دلها»
«نمی‌نشیند، قدرت مایهٔ اصلیش خونریزی است!!»

شگفت آنکه تیمور در دنباله همین خاطراتش بلافاصله می‌افزاید:

«... نماز عصر را کـه خواندم بمن خبر دادند جنگ»
«سبزوار هم تمام شده.»

تیمور سر همان جانماز بجای دعا، دستور چپاول شهر را می‌دهد و دستور می‌دهد فوراً مسجدمتحرکش را که همیشه باخود حمل می‌کرد بدرون‌شهر بیاورند. تیمور مسجد متحرکی‌داشت که از زیباترین مساجد بود. آن مسجد دو گلدستهٔ آبی و قرمزرنگ داشت و وقتی شیخ‌حسام‌الدین سبزواری ازمحترمین سبزوار ازتیمور پـرسید، گلـدستها را چـرا برنگهای قـرمـز و آبـی در آورده‌ای؟ تیمـور درپاسخ گفت: قرمز سمبول قدرت الهی است و آبی هم سمبول قدرت بشر است.

این سخنان درخانهٔ شیخ حسام‌الدین بدین‌مناسبت بین تیمور وشخص شیخ صورت گـرفت که تیمور معتقد بود علماء و دانشمندان ازکشتن معاف‌اند و حتی کسانی راکه شیخ در خانه پناه داده بود به یمن و برکت دانش وی از تیغ تیمور معاف شدند واو ازخونشان درگذشت، واین مهم برای یکجانی تاریخ عملی‌است غیرمتعارف...

برخورد تیمور با شیخ‌حسام‌الدین سبزواری ماجرائی بسیارشنیدنی داردکه ضمن برشمردن آن نهاد وباطن وشیوهٔ وطرزفکر تیمور همه دریکجا بخوبی‌بزبان خودش برملا می‌شود:

«... شیخ‌حسام‌الدین گفت: ای امیر ماوراءالنهر امروز»
«شما نسبت به شخص حقیر خیلی محبت کـردید، خانه مرا»

«بست قراردادی وافرادی که بخانه‌ام پناهنده‌شدند عفو نمودی»
«وهمین عمل بمن این قوت‌قلب را می‌دهد که ازشماخواهش»
«کنم از خون ناحق این مردم که واقعاً بی گناهند درگذری.»
«گفتم ای‌شیخ تو تنهاکشتن‌اهالی سبزوار را درنظرمی‌گیری»
«در حالی که کشتن سربازان مرا بهیچ می گیری. سبزواریها»
«مطابق قوانین‌جنگ ناگزیر ازپرداخت خونبهایند، بنابراین»
«تقاضا تو را رد می کنم:»
«شیخ‌حسام‌الدین لختی اندیشید و سپس گفت: حال‌که»
«چنین است فرمان بده کودکان را اسیرنکنند. گفتم ازصدور»
«این فرمان‌هم معذورم، مردم سبزوار چون ایستادگی کرده‌اند»
«کافر بحساب می‌آیند و طبق نص آیات قرآن زنهای آنان»
«باید به‌اسارت برده شوند. دراین موقع غروب شد وصدای»
«مؤذن برخاست. من به‌شیخ حسام‌الدین گفتم آیا برای ادای»
«فریضه بامن به‌مسجدمی آیی؟ شیخ جواب‌داد: ای‌امیرتیمور»
«تو درمسجدخود نمازبخوان ومنهم درمسجدخودم که همینجا»
«باشد، اینجا هم می‌توان نمازخواند. گفتم‌مسجد متعلق‌بخدا»
«است مسجد که مال‌من نیست. ولی شیخ‌حسام‌الدین بی‌اعتناء»
«به‌این حرف من مهری ازجیب بدر آورد ومشغول نماز شد.»

تیمور با شیخ حسام‌الدین بحث دینی می کند تا جایی که شیخ می‌گوید: تیمور می‌دانم که تو عالمی هستی دانا و به‌بسیاری ازعلوم دینی واقفی که‌من‌نیستم، سپس گوش خودرا به‌سویی کرد وگفت ای تیمور می‌شنوی، تیمورخوب گوش‌داد و پرسید چه را می گویی، شیخ گفت: ای مرد دنیا بقدری سریع می گذرد وبقدری بی‌ارزش است که تصورش هم نمی‌توان کرد، خوب گوش بده، این صدای زوزهٔ

گفتارانی است که مشغول خوردن عزیزان‌ما هستند، آخر این خونریزی برای‌چه؟ تیمور خندید وخارج شد و به‌گشت‌زنی وسیاحت مردگان و کشتگان وخونهایی که روان بود خــود را مشغول داشت سپس برای استراحت و صرف شام به‌فرماندهان پیوست.

ـ من می‌خواهم غلبه وپیروزی براین مردم‌شهر ازیاد هیچکس نرود وبرای رعب و وحشت‌دیگران‌برای‌همیشه درافواه بماند، بنابراین‌بهترین راه‌حل چیست؟ هر کسی پیشنهادی ورأیی زد، اما تیمورهیچکدام‌را نپسندید وبعداز همهٔپیشنهادات عجیب و غریب گفت:

ـ آن تعداد از اهالی راکه نکشته‌اند بکارگیرید و بگویید اگر می‌خواهند همانند همشهریهای خودکشته نشوند فوراً سرهای مقتولین را ازبدنشان جدا کنند، سپس سرهای جدا شده به‌یکسو وتنه‌ها هم بسوی‌دیگر نهند. سرها را هم دوقسمت کنند قسمتی ازسرها به‌خاور وقسمتی درجهت‌باختر طوری‌رویهم بچینندکه دربالا تشکیل هرمی بدهد. ابتدا فــرماندهان بنحوی اظهار داشتند شاید مردم از این کار امتناع ورزندکه تیمورگفت فردا خواهم‌گفت چگونه عمل می‌کنند و چون صبح دمید زندگان بیچاره را دریك سو جمع کرد و چشم برهم نهاد و ده نفر از آنانرا جدا کرد و به سربازانش دستور داد سرشان را از بدن جدا سازند. مردم شهر کــه خودرا برای کشتن آماده کرده بودند خواستند با برگردانیدن روی‌خوداین منظره را نبینند اما تیمور با تیغ کشیده فریاد زد:

ـ هرکسی را ببینم که پشت کرده ویا چشم خودرا رویهم نهاد با همین تیغ خواهم‌کشت. سپس گفت: تنها راه علاج شما آنست که بجای اینکه‌کشته شوید و سرهایتان یکطرف وبدنهایتان یکطرف چیده‌شود. هرکس باید حداقل چندسرکشته را از بدن جداکند و همانگونه‌که فرماندهان من دستور می‌دهند رویهم قرار دهد. اگر بدن سنگین است هردو نفر می‌توانند چندنفر را با هم سر ببرند و سرهایشان را رویهم، بچینند.

در پایان روز دو هرم بزرگ از سر به‌بلندی چند متر در وسط شهر سبزوار بالا رفت تیمور دستور داد در رأس هرم شبها چراغی روشن کنند. بعداز چندروز با آهك فراوان و ملاطهای مخصوص دور هرم را پوشانیدند ولی سرها را طوری قراردادند که نمای‌هرم صورت آنرا کاملا نشان می‌داد: درون دیوارهٔ آن چه‌آثاری از «انسانیت» توسط‌تیموری که درعلوم مختلف‌مذهبی سرآمد علماء دوران‌خویش بوده بجا نماند.

ابن‌عربشاه مقاله‌ای درمورد دیدار تیمور با شریف‌محمد سبزواری دارد که درپایان خون‌آشامی تیمورلنگ درسبزوار مراجعه‌بآن برغم‌انسان بیشترمی‌افزاید. ابن عربشاه که تاریخ تیمور را بدون‌نظر- برخلاف دیگران که خونریزی تیمور را ستوده‌اند ـ نوشته است می گوید:

«... در شهر سبزوار مرد صاحب جاه بنام «سیدمحمد»»
«ازطایفهٔسربداران که جمعی ازمردم فتنه‌جوی گردوی بودند.»
«و اورا بفضیلت وزیرکی شهرتی داشت. تیمورگفت: وی‌را»
«به‌من رسانید که برای دیدار وی بدین سامان روی ننمودم و»
«مرا به‌یاری و راهنمایی او نیاز بسیار است پس او را به‌نزد»
«تیمور بردند. چون وارد شد تیمور ازجای برخاسته و او را»
«درکنار گرفت و باروئی گشاده پذیره‌شد واکرام‌فراوان کرده»
«چنین گفت: ای‌سید من بازگوی که‌استخلاص‌ممالك‌خراسان»
«چگونه و باچه تدبیر توانم؟ باکدام وسیلت باید که بدین کار»
«دشوار دست برآورم و دراین‌طریق ناهموار پابگذارم؟ سید»
«گفت:»
«خدایگانا من مردی فقیرم ازخاندان رسول و به‌بندگی»
«خدا مشغول من کجا این گستاخی امرا اگر شریف خوانند»

«ضعیفی ناچیزم و شایسته چنانست کـه از گذرگاه خطر»
«برخیزم. من کیستم که درمصالح ملك لب به سخن بگشایم»
«و ابراز وجـود نمایم. آنکه بخیره با ملوك جهان درآمیزد»
«و نداسته به تدبیر ملك برخیزد ، دست و پا بسته‌یی را ماند»
«که خویشتن را به‌دریای ژرف افکند و بـر شاخ گاو پهلو»
«زند.»

«تیمور باوی گفت: کـه درین راه جز راهنمایی چاره»
«نداری و تنها ترا سزد کـه حقیقت حال برمن بازنمائی من»
«خود بفراست دریـافته و ترا در این مصلحت بینی صالح و»
«بدین کار شایسته شناخته‌ام ، هـرگاه از وقوف تو بدین کار»
«آگاه نبودی لب بسخن نگشودی و اگـر به‌صیانت رأی و»
«درستی انـدیشه است اطمینان نداشتمی این راز در میان»
«نگذاشتمی. سید گفت:»

«ای امیر بزرگ هرگاه دلالت من پذیری و سخنم در»
«گوش گیری حق مشورت بجای آرم. تیمور گفت:

«با تو مشورت نشستم، مگر که به پیروی آن برخیزم و»
«با تو نزدیك نشدم ، جـز بدانکه رأی تو از نظر دور ندارم.»
«پس گفت: اگر خواهی که آن مملکت بی‌منازعی برتو مسلم»
«شود و آن دولت بی‌خون دل بکنار آید برتست کـه علی‌بن»
«مؤید طوسی را بسوی‌خویش بخوانی که او ممالك‌خراسان»
«را چون مرکز دائره درمیان وقطب سامان است. اگر بظاهر»
«سوی تو بشتابد به‌باطن واگر وی روی بگرداند کسی دیگر»
«انجام آن مهم نتواند، پس تراست که بجلب خاطراو بذل»
«جهد نمایی که مرد زیرکیست و درون و برون او یکیست.»

«اطاعت مردم که آن دیار به‌اطاعت او منوط و رفتار ساکنان»
«آن سامان به‌اشارت او مربوط است. وی مردی است شیعی»
«از دوستداران علی علیه‌السلام، سکه به‌اسم دوازده امام زند»
«و خطبه بنام نامی آنان کند. پس گفت:
«ای امیر بزرگ، خواجه‌علی را بخوان هـرگاه روی»
«نماید مقدمش را گرامی دار و درجایگاه پادشاهان بزرگش»
«جای ده و از آنچه شایستهٔ حشمت وجلالت اوست برمگذر»
«که هرچه کنی سودش به‌تو بازگردد. آنگاه از نزد تیمور»
«بیرون شد وکس بجانب علی فرستاد و بدو پیغام کرد چون»
«قاصد تیمور برسد از اطاعت سرباز مزن و ساعتی درنگ»
«نمای و با خاطـری شادمان بخدمت گـرای، از سطوت و»
«هیبت وی دل نگران مـدار و اندیشه آغاز و انجـام امور»
«مکن که من خود همهٔ کارها بدلخواه تو پرداخته بسود تو»
«آماده ساخته‌ام.»
«خواجه‌علی مقدم قاصد را مهیای پذیره و خدمت اورا»
«آماده گشت ، پیشکش‌ها بسزا فراهم ساخت و سکه بنام وی»
«بر سیم و زر زد و در مساجد بنام او خطبه کرد و کمرخدمت»
«بسته به‌انتظار نشست، درحال قاصد تیمور برسید و نامهٔ وی»
«با شیواترین بیان و شایسته‌ترین عنوان تقدیم کرد. خواجه»
«دعوت وی‌را پذیرفت، لحظه‌ای درنگ نکرد و به آرزوی»
«بسیار وپیمان استوار روی براه نهاد. چون‌تیمور را برسیدن»
«وی مژده دادند ، نیك شادمان گشت و بسیاری از سران و»
«سواران سپاه را به استقبال فرستاد چنانکه گفتی پادشاهی را»
«پذیرا شده است.»

«چون خواجه‌علی برسید تحفه‌های سزاوار و هدیه‌های»
«گرانبها پیشکش نمود و به‌تعظیم و تکریم وی بیفزود. اندام»
«اورا به‌تنپوش عزت بیاراست، دستش را در تمام امور کشور»
«گشاده و حرمتش را هرروز زیاده داشت.»

«پس در خراسان شهری بزرگ و قلعهٔ استوار نماند»
«مگر که فرمانروا و حاکم آن همگی باشارت، خواجه‌علی»
«اطاعت تیمور پذیرفتند و بسوی او رفتند از آنجمله امیرمحمد»
«حاکم ابیورد و امیرعبدالله حاکم سرخس.»

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

فصل چهاردهم

اردوی زرین

در سال ۱۳۴۰-م نمایندگانی ازجانب پاپ بکرات بدربار خان مغول در «ختای» رفتند. در شهر «آلمالیق» شهر معروف جاتهای مغول یك هیئت مذهبی مسیحی زندگی می‌کرد که بمرور ازیاد رفته‌بود، اما فعالیتشان چشمگیر بود. آنها در قلمرو خانهای‌مغول که هنوزهم دارای‌قدرتی بودند،زندگی می‌کردند. توضیح آنکه این قسمت متعلق به‌نوادگان چنگیز بازماندگان قوبلای‌خان بود. درآن عصر فتوحات چنگیزی به‌اندازه‌ای برق‌آسا پیش‌رفت که ادارهٔ ممالك مفتوحه ازکنترل و تسلط یکتن وحتی چندین وچندتن هم خارج بود. اگرچه قوبلای نوادهٔ چنگیز، خان خانان از هرنظر برتمام برادرانش ارجحیت داشت اما مرکز قلمرو وی عمدتاً

۱- Golden Horde اقامتگاه سپاهیان و فرمانروایان مغول در کنار رود ولگا بود. «باتو» نوادهٔ چنگیز درسال ۵۰۶ خورشیدی به‌اروپا حمله‌کرد و روسیه، لهستان و مجارستان را قتل‌عام نمود و درنواحی ولگا مستقر گشت وآن محل را بمناسبت نام‌رود طلایی‌رنگ ولگا قزل‌اردو یا اردوی زرین نامید.

ختای بود. در نقاط دیگر، خارج از این قلمرو، نوادگان چنگیز بجان هم افتاده بودند و همواره کشمکش داشتند ، جنگهای خانگی لاینقطع و بی‌حاصل همیشه تداوم‌داشت و میانجی‌گریها برای خوابانیدن آتش فتنه تقریباً بی‌حاصل می‌نمود. در هرنقطه از سرزمین پهناور چنگیزی امیری برای خود بساط حکومت گسترده و ملوك‌الطوایفی مطلق برمحیط سایه افکنده بود. خوانین مغول هر کدام برای خود قانونی وضع کرده و بنا به‌قدرت و کثرت‌نفرات منطقه‌ای را زیر نفوذ داشتند. این محدوده عظیم، از رم‌گرفته تا مسکو از استیپ‌ها تا آلمالیق و سرتاسر کامبولا همه حالتی یکسان داشتند.

یك نسل پس‌از قوبلای «ابن بطوطه» جهانگردی که حتی از مارکوپولو بیشتر سیاحت کرده است با اقدامی بی‌سابقه نام خودرا جلوتر از مارکوپولو نهاد. درآنهنگام یك حلقه از سلسلهٔ امپراتوری مغول مفقود یا محو گشته بود. درقسمت جنوب غربی یعنی از اورشلیم تاهند در دست ایلخانها قرار داشت وهمین وسعت و عظمت باعث جلب‌توجه دول بیگانه گردید، بطوری که تا سال ۱۳۰۵ـم (برابر با ۶۸۴ ـ خورشیدی) ازطرف ادوارد اول پادشاه انگلستان وجیمز ثانی آراگون، و امپراتور یونانی قسطنطنیه ونیز ارمنستان فرستادگانی به‌دربار ایلخانها می آمدند تارشته‌مودت ودوستی‌را محکم کنند ویا بکلام‌عریانتر رضایت‌خان معظم‌خداوندگار مغول را فراهم نمایند.

ایلخانها، مخصوصاً سرانشان درآنهنگام غرق درعیش و نوش از حکومت و ملك‌داری بدورافتاده بودند واین‌سوابق پیشین‌آنان بود که بیگانگان‌را به‌هراس وا می‌داشت. اما این ضعف از دید تیز ایرانیان و حتی امرای عرب و ممالك مصر بدور نماند وضربات ایرانیان کم‌کم باعث تزلزل وسپس سقوط‌ایلخانیان را فراهم آورد.

دراین میان چینی‌ها خان‌بزرگ از ختای بیرون کردند درنتیجه هرج ومرج درمنطه به‌اوج‌خود رسید. مغولها بعدازاین عکس‌العمل رو به‌سرزمین پدری‌خویش

یعنی «دشت گوبی» نهادند، برتری چینی‌ها حضور و موجودیت مغولان وحشی را تحت‌الشعاع‌خود قرارداد وطبق قانون غلبهٔ فرهنگ‌قوی برفرهنگ‌ضعیف چینی‌ها قالب گشتند. مغولها تا پشت دروازه‌های چین عقب نشستند ولی هرگز بنا به‌عادت خویش دست ازتاخت و تاز برنداشتند.

مغولها ازجمله‌مناطق تحت‌نفوذ خویش برناحیه‌ای معروف به «جات» تسلط داشتند. وجه تسمیه جات ازواژهٔ جغتای پسر چنگیز گرفته شده‌بود، چون آن‌ناحیه را چنگیز واگذار کـرد. بعدها «شاه آفرین» (پدربزرگ عیال تیمور) نیمی ازاین ناحیه را تاحوالی سمرقند مسخر کرد. تیمورلنگ هم که در موقعیت مناسبی قرار گرفت مغولان را از آن نواحی تا اطراف آلمالیق به‌عقب راند.

این حرکت تیمور کـه از موضع قدرت ناشی می‌شد وی‌را درمسیر تازه‌ای قرار داد ، کوهـهـای شمالی منطقه را پشت سر نهاد و به شاهراه آسیا رسید. شاید تیمورلنگ خودش‌هم چندان‌اطلاعی ازنتیجهٔ اقدام‌خویش نداشت‌چون با پس‌زدن آن وحشی‌ها سبب شدکه راه هجوم‌آنان بداخل‌قسمتی از آسیا بسته شود ومغولان دیگر نتوانند به‌درون کشورهای آسیائی یورش برند. اقوم سی‌سین، آلان، ماون، ترك و مغول ازتهاجم و یورش محروم شدند.

بین سالهای ۶۵۹و۶۶۹ خورشیدی حدود سه‌چهارم ازامپراطوری قدیم‌مغول ازبین رفت، راه ورودشان به‌درون آسیا محدود شد اما پناهگـاه عمده و اصلیشان همچنان پا برجا باقی‌ماند. پناهگاهی که مغولان درآن بسرمی‌بردند درشمال وشرق قلمرو تیمورلنگ قرار داشت و بآن اردوی زرین می گفتند.

اردوی طلایی را پسر بزرگ چنگیز بنام «جوجی» بنیان گـذارد. پس‌از جوجی، پسرش «باتوی» براردوی طلا حکومت کرد که چادر زربفت وی از دور بخوبی دیده می‌شد اردوی طـلا با اقدامات «باتو» بسرعت رو به آبادانی نهاد ، ویژگی محیط هم براین شرائط افزود، یعنی استپ‌هـای آسیای مرکزی و روسیه جهت‌اسکان‌چادرنشینان‌محل‌ایده‌آلی‌بشمار می‌آید.همین خصوصیات باعث شد که

اقوام مغول مستقر در اردوی زرین بمدت یك قـرن و نیم باعث دردسر اروپائیان گردند.

وقتی نوزاد بدنیا آمد اردوی زرین بواقع دوران طلایی خودرا می گذرانید، آب و هوای خوش، وفور نعمت، چپاول و غارت، اتحاد و قبایل آنانرا به نیروی عظیمی مبدل کرد، اقتداری که برای همسایگان مخرب و تهدیدآمیز بود. به‌محض وزیدن بادهای سوزدار شمالی، ایلات مغول خانواده‌های خودرا به‌ارابه‌های سرپوشیده سوار می کردند و نهیب‌زنان بر گاوهای نری که جز زبان شلاق نمی‌فهمیدند براه می‌افتادند. مردان سوار براسب بااحتیاط بروی برفها درجلو کاروان مواظب اطراف وجوانب بودند. حرکت این ایلات بواقع دیدنی بود، گوئی شهری متحرك گشته و ازجایی بجای دیگر می‌رود: آشپزخانه‌های بزرگ بروی ارابه‌های عظیم، مساجد گلدسته‌دار با پرچمهای رنگارنگ، حتی قلعه‌های چوبین با برجهای متعدد و هروسیله‌ای که موردنیاز آنان بود بآسانی در دسترشان قرار می گرفت.

دراین بین مساجد این ایلات که نشانهٔبارزی ازاعتقادآنان باید باشدآنچنان هم که نشان می‌داد از تمام قضایا حکایت نمی کرد چه نیمی ازایلات بت‌پرستانی دوآتشه بودند و بموازات مساجد گلدسته‌دار، ساحران متعددی هم باگیسوان دراز وکمربندهایی که بت‌ها ازآن ازاین سو بآن سو می‌شد پهلو به‌پهلوی ملاهای مؤمن مسلمان به‌پیش می‌رفتند. اگـرچه وجود این زنان بت‌پرست و مردانشان در اردو زیاد مورد اعتراض مسلمان واقع نمی‌شد که می‌شد، اما حضور خرسهای رام شدهٔ جادوگران به زیر ارابه‌های حـامل مسجد برای مسلمانان ناگوار بود. اگر کثرت جمعیت و وفورنعمت دراینجا وآنجا نبود، بدون‌شك برخورد بین دوعقیدهٔمختلف اجتناب‌ناپذیر می‌شود، اما درنهایت شگفتی جدا از مسائل عقیدتی گویی همه عضو یك خانواده‌اند چه درهمه جا صلح و صفا برهمهٔ امور محیط بود.

در بین ایلات مزبور سکنهٔ «اهل ظلمات» و یا «مردان دشت» و یا به زبان خودشان «قبچاق» از همه چشمگیرتر بود. به مـردان دشت لقب «کانکالیس» یا

«ارابه‌های بلند» داده بودند. در اردوگاه از همه قبیله‌ای یافت می‌شد که روسها را هم باید بحساب آورد وهمینطور عده‌ای جوکی‌هندی. تجار و آوارگان اروپایی اردو را بسیار رنگارنگ ساخته بود. اما اکثریت با تاتارها و ترکهایی بود که نژادشان مخلوط شده بود. بنابراین اطلاق‌نام «اردوی زرین» باین اردوگاه شاید آنچنان هم بی‌مناسبت نباشد.

افراد اردوی زرین را باید عموزاده‌های تیمورخواند، چشمان لوچ، ریش‌های کم‌پشت ، تندخویی و سودجویی جزء صفات بارز آنان بشمار می‌آمد. آنها پوششی از خز داشتند و اسلحهٔشان همان سلاحهای معمول قبیله‌ای بود منتهی دربین آنان تاتارها از روسها پیشرفته‌تر بحساب می‌آمدند. شگفت آنکه تاتارها درآنزمان بضرب‌سکه دست زدند. آنها مسکوکات خودرا به‌روسها می‌دادند ولی هنوز پول نداده آنرا بعنوان باج بازپس می‌گرفتند. تاتارها نوعی ماشین حساب چرتکه‌مانند داشتند که با آن باج و خراج روسها را معین می‌کردند. کاغذ هم می‌ساختند و بروی آن با شاهزادگان روسی معاهده می‌بستند.

افرد اردوی‌زرین برای‌مدتی برروسها حکومت می‌کردند ودامنهٔ قلمروشان از سارای درسواحل ولگا وآستراخان شروع‌می‌شد وهمواره‌هم‌گسترش می‌یافت. شاهزادگان روس برای جلب رضایت خوانین ترك و تاتار مرتباً به‌آنها پیشکش و هدایا تقدیم می‌داشتند و هرموقع که ازموعد تحفه و هدایا می‌گذشت اردوی طلا به‌سوی روسیه سرازیر می‌شد. در چنین حالتی هرجاکه پای تاتارها می‌رسید مانند سرزمین ملخ‌زده همه چیز طعمهٔ آفات می‌شد ؛ مهاجمین هرچه می‌دیدند یا چپاول می‌کردند ویا اگر نمی‌توانستند با خود ببرند می‌سوزاندند، و هرکس راکه دلشان می‌خواست می‌کشتند. درپایان ودربازگشت خورجین‌ها جایی برای‌برداشتن‌اشیاء تازه نداشت.

قدرت اردوی زرین بسهم خود نقش سیاسی ـ نظامی مهمی را ایفا می‌کرد و با یك گرایش شبانه می‌توانستند موازنهٔ اروپای شرقی را دستخوش دگرگونی

سازند. تنها کسی کـه قادر بود رو در روی تاتارها بایستد و به‌عنوان نیرویی باز- دارنده باآنان مقابله کند شاهزادهٔ بزرگ مسکو بود. شاهزادهٔ مسکو باداشتن تعداد صد وپنجاه هزار شمشیرزن چابك‌دست و سرباز وافسر روسی آماده در رکاب در یك‌مورد با اردوی زرین درگیرشد. کرانهٔ رود رن محل برخورد این دوقوه بود. اردوی‌زرین پس‌از سالها تاخت‌وتاز درکمال شگفتی طعم تلخ شکست‌را ازروسها چشید. آنروز روز بزرگی برای روسها بشمار می‌آمد ، اما این درخشانی زیاد دوام نیاورد. روسها پس‌از آن پیروزی روزگار سختی‌گذرانیدند بطوری که‌گفتند «ماکه با شمشیر دشمن را تسلیم کردیم بیش از پدرانمان‌که تسلیم شدند مرارت کشیدیم». این جریان همچنان ادامه داشت تا تیمور به‌صحنه آمد.

در این گیرودار یکی ازشاهزادگان تاتار بنام «توکتامیش» ساکن کریمه از اردوی‌زرین فرارکرد و به‌تیمور که شهرتش به اردوی‌زرین‌هم رسیده بود پناهنده شد. تیمور از توکتامیش بگرمی پذیرائی کرد و با او ازدر لطف ومحبت درآمد. اما هنوز هفته‌ای ازاقامت توکتامیش نزد تیمور نگذشته‌بودکه فرستاده‌ای ازطرف اوروس‌خان تقاضای ملاقات از تیمورکرد:

ـ ای تیمورلنگ! اروس‌خـان خداوند شرق و غـرب خداوند سارای و آستراخان، خداوند اردوی آبی واردوی سپید وخوانین سیبریه دستور داده است که فردی‌راکه‌نزد تو پناهنده‌شده یك‌جانی است وباید فوراً اورا تحویل ما بدهی. تیمور از فرستاده سؤال کـرد: چه جنایتی مرتکب‌گشته است. قاصد گفت: این فرد پناهنده توکتامیش نام دارد و پسر اروس‌خان راکشته است.

تیمور اولا از اینکه اولین‌بارکسی او را تیمورلنگ خطاب می‌کرد بسیار آشفته‌خاطر شد و چون ترسید بقاصد اوروس‌خان پرخاش‌کند ، طبق قانون «حق با زور است»، آنـرا نادیده انگاشت. توضیح آنکه تیمور را فقط درخارج از قلمروش تیمورلنگ خطاب می‌کردندولی درطول حیات تیمور دوتن درمقابل آن مرد وی‌را «لنگ» خواندند، که یکی ازآنان اروس‌خان بود. درآن هنگام اوروس

خان فرمانروای اردوی سفید واقع درقسمت شرقی اردوی‌زرین بود. فرمانروائی اردوی‌زرین را هم شخصی بنام «ممای» عهده داشت. قاصد اروس‌خان پیامش را یکبار دیگر تکرار کرد:

– ای تیمورلنگ، اروس‌خان خداوند شرق‌وغرب خداوندسارای و آسترا- خان اردوی‌آبی و اردوی سپید و خوانین سیبریه می‌فرماید که توکتامیش پسر مرا کشته ونزد تو پناه برده است. تو که تیمورلنگی هرچه زودتر توکتامیش را تحت نظر روانهٔ دربار ما کن و درغیراینصورت منتظر لشکریان ما باش.

تیمور پس‌از برآوردی که ازاوضاع وشرائط کرد وتمام جوانب را سنجید با توکتامیش به‌بحث نشست:

– من تورا «جهانگیرثانی» پسر خود می‌دانم و نمی‌گذارم مویی از سر تو کم شود حتی اگر اوروس‌خان با تمام نیروهایش بما حمله‌کند، من آمادهٔ جنگ می‌شوم ولی‌ترا به‌آنان تحویل‌نخواهم داد. توکتامیش ازاین همه محبت وگذشت دهانش ازادای‌کلمات واماند. تیمور زیرک‌تر ازآن بود که بخاطر یك‌جانی‌فراری دست به‌آن قمار بزند، او با توجه به‌این واقعیت کـه توکتامیش وارث و جانشین پادشاهی است به‌قبول آن خطر دست زد وبرای اوروسخان پیام فرستاد:

– پیام تو رسید ، توکتامیش هم به‌ما پناه آورده ولی من هرگز او را تسلیم نخواهم‌کرد و آماده‌ام‌که با تو نبردکنم.

تیمور توکتامیش را پسر خود خوانده و او را جهانگیر ثانی نامید و به‌وی گفت:

– پسرم! سپاه‌من دراختیارتو است و یك‌دو قلعه هم به‌تو می‌سپارم که‌همانند قلمرو خویش درآنجا فرماندهی نمایی. این دوقلعه همان قلعه‌هایی بود کـه تیمور در نبرد با اردوی زرین به‌چنگ آورد. تیمور بهمراه توکتامیش لـوازم دستگاه سلطنتی، پول، طلا، اثاث، اسلحه، طبل، چادر، پرچم، خدمتکار، آشپز وهرآنچه که دریك قصر ضروری بنظرمی‌رسد، فرستاد، تا توکتامیش درآنجا احساس خانهٔ

خودرا بنماید.

تیمور دقیقاً می‌دانست کـه حضور توکتامیش نزد وی تا چـه حد سودمند می‌باشد، نخست آنکه توکتامیش ازنسل چنگیز بود وهمین مهم موجودیت حکومت تیمور را تضمین می‌نمود، دوم آنکه هرگونه کشمکش واصطکاکی در آن‌نواحی درنهایت به‌سود تیمور پایان می‌پذیرفت وآن کس که بهترین بهره‌هارا از درگیریها می‌گرفت شخص تیمور بود. ازاینرو توکتامیش مجهز برای نبرد شد وتیمور وسائل را دراختیارش قرار داد.

فرماندهان اردوها ازدیدن سپاهیان توکتامیش بجولان‌زدن پرداختند و چند تن ازفرماندهان وی‌را مجروح ساختند تاآنکه توکتامیش ناگزیر خود وارد صحنه گشت. توکتامیش سوار براسب مشهور تیمور بنام «پسرك قهوه‌ای‌رنگ»[1] شد واز رود سیحون گذشت ودرپشت بوته‌زاری اوضاع اردو را زیرنظر گرفت تا درموقع مقتضی به اروسخان یورش بـرد، در این هنگام خبر دادند: اروسخان مرد و ورق بیکباره برگشت و توکتامیش فراری برسریر قدرت قرارگرفت ومدعی‌تاج وتخت اردوی زرین گـردید. حمایت تیمور و نیز پشتیبانیهـای قبایل شمال راهرا برای توکتامیش صاف نمود وبسرعت پله‌های ترقی را پیمود. توکتامیش با تسلط بـر اردوهای مختلف ــ سپید وآبی ــ با عزمی مصمم طوفانی برپا کـرد و از سراسر استیپ گذشت. شهر «سارای» درکنار ولگا بزودی بتصرف توکتامیش درآمد و ممای رئیس اردوی زرین ناگزیر از عقب‌نشینی شد.

روسها که هرساله مالیاتشان را به اردوی زرین تحویل می‌دادند در آنسال

۱ــ تیمور اسب‌زیبا واصیلی به توکتامیش داد، اسب را «خنك‌اوغلن» نام‌نهادند. تیمور به توکتامیش گفت ازسرعت وچابکی این اسب همان‌بس‌که درفرار ازدشمن کسی بگرد اسب تو نمی‌رسد، شگفت آنکه‌در نبردتیمور و توکتامیش‌همین‌اسب تندرو توکتامیش را نجات داد.

مجبور شدند دوبار مالیات بدهند چون هنوز چندی از پرداخت مالیاتشان نمی‌گذشت که توکتامیش بر آنان چیره شد وطلب باج وخراج کرد. اهالی که نداشتند چیزی به‌توکتامیش بدهند خشم اورا برانگیختند. شهرهای سرراه مسکو از کنار ولگا هم دراین خشم‌سوخت تازمانی که توکتامیش به‌مسکو رسید وفرماندهٔ شهررا ازبر کشید. شاهزادگان روسیه با دیدن این یورش پسران خویش را بعنوان دفع شر بعنوان گروگان به‌شهر سارای نزد توکتامیش فرستادند وهمهٔ بزرگان نزد توکتامیش برای مذاکره حاضر شدند.

قدرت وظرفیت دو عاملی می‌باشند که اگر هماهنگ نباشند ناهماهنگی‌های ناشی ازآن بسیار مخرب است، مخصوصاً وقتی انسان ازیك موضع پست به‌سریر قدرت نشیند این‌هماهنگی زودتر بروزمی کند. توکتامیش باکسب قدرت‌ظرفیتش لبریزشد وپشت پا به‌تمام موازین‌اخلاقی واصول وفاداری‌زد، اوناجی وپناهنده‌اش را بعنوان نخستین دشمن وهدف مورد آماج پیکانهای عداوت قرار داد، عملی که حتی از مخیلهٔ تیمور هم نمی‌گذشت. سرداران توکتامیش و آنانکه سرد و گرم روزگار را بیشتر چشیده و شاهد تخت وملك ثابت و زورگویان چند روزه و زود گذر بودند، زبان به‌نصیحت گشودند:

ـ آخر انصاف و مروت شما سرداربزرگ کجا رفته؟ همین دیروز بود که تیمور شمارا پناه‌داد، او هنوز شمارا «جهانگیرثانی» صدا می کند، حتی اسب خود را به‌شما تقدیم کرده است، این گونه‌اعمال درعرف، نمك‌نشناسی است واثرسویی براطرافیان، دوستان وحتی دشمنان شما دارد. شما نباید ازیاد ببرید که این بزرگ همتی تیمور بودکه باعث‌شد شما تااین مقام صعودکنید، او حتی‌تهدیدات اوروس خان راکه می‌توانست خطرناك باشد و به بهای سنگینی تمام شود بجان خرید، توکتامیش رو به‌اطرافیان نمود وگفت، این نظر شما بود، حالا گوش کنید تا منهم نظرم را بگویم:

ـ می‌دانید که شهر اورگانج به اردوی زرین تعلق دارد ، من هیچ دلیلی

نمی‌بینم که تیمور آنرا بتصرف خود درآورده باشد، امروز من فرمانروای اردوی زرین خداوندگار مغول با توکتامیش مغول با توکتامیش فراری دیروز فرق بسیار دارم ، من از شما می‌پرسم اگر مرد فقیری هم به‌آن مرد لنگ کوردل و طمعاع و خون‌آشام پناهنده می‌شد برایش وسائل قصرمانند مهیا می‌دید و لشکریانش را در اختیار وی می‌نهاد، من معتقدم باید به انگیزهٔ تیمور در آن لحظه اندیشید و آنرا ارزیابی کرد، من می‌روم که اورگانج را ازچنگ لنگ خون‌آشام درآورم...

توکتامیش مجهز به سپاهی انبوه با قید احتیاط با برخورداری از تجهیزات کامل وفنونی که ازنیاکانش آموخته بود به‌نبرد با تیمور پرداخت. توکتامیش در رأس سپاهیانش که سالها در اردوی زرین استراحت کرده بودند تا حوالی دریای خزر به‌پیش راند. دریای‌خزر درآن مقطع جزء سرزمینهای تیمورمحسوب می‌شد و دست‌اندازی به‌آن ناحیه آنهم ازطرف توکتامیش برای‌تیمور باورنکردنی بود.

دراین فاصله توکتامیش برای خردکردن و نابود نمودن تیمور شتابان عازم سمرقند شد ووقتی قاصد مخصوص تیمور این‌خبررا به‌وی‌داد، تیمور آه ازنهادش برآمد و همانساعت برای جلوگیری ازحرکت توکتامیش فرمان حرکت‌را صادر کرد وگفت: فرماندهان سپاهیان‌را هرچه زودتر آماده‌کنند، برای سرکوبی توکتامیش و دادن درسی سخت به‌وی بجلو وی خواهیم شتافت.

تیمور از راه خراسان برای جلوگیری از حـرکت توکتامیش سپاهیانش را بحرکت درآورد و بدون درنگ با تحمل بی‌خوابیها برای آنکه توکتامیش به سمرقند نـرسد عـازم گشت . در سـر راه تـوکتامیش بـا مقاومت چنـدی از طرف شهرها روبرو شد اما او همچنان براه خود ادامه داد و به حوالی خراسان رسید. خبر نـزدیك شدن تیمور وشهرت وی سپاهیان و فرماندهان توکتامیش را را سخت به وحشت ابداخت و باعث شد قبل‌از برخورد با تیمور نیروهـایش همه پراکنده شوند. توکتامیش ضمن عقب‌نشینی برسر راه خویش همه‌چیز را به‌آتش کشید آنان‌کاخی راکه بسیارزیبا ومجلل‌بود دربخارا طعمه آتش کردند و به‌جانب ماوراءسیحون گریختند. آتش‌خشم‌تیمور باشنیدن دست‌اندازی توکتامیش‌به‌قلمروش وقتی شدت گـرفت که به‌او خبر دادند «صوفیان اورگانج» ، قبایل خانزاده عیال

جهانگیر هم دست بشورش زده‌اند و از درگیری تیمور بهره جسته‌اند وضع وقتی وخیمتر شد که قبایل کوهستانی «جات» نیز دست بغارت وچپاول زدند.

تیمور فرمان داد تمام سرداران شکست خوردهٔ اردوی زرین جمع شوند و بهمه آنانکه ازخود شهامت نشان‌داده‌بودند جایزه وخلعت داد وخاطیان را نیزتنبیه نمود، ازجمله‌فرمانده‌ای که خیانت کرده ودراجرای‌فرامین تعلل‌ورزیده بودبدستور تیمور ریش و سبیلش را تراشیدند و وی‌را مانند زنان آرایش کرده‌باشند و بالباس زنانه در کوی و برزن با پای برهنه در سمرقند گرداندند... توکتامیش با برآورد اوضاع درکمین می‌نشیند تا درفرصت‌مناسب به‌تیمور ضربه وارد آورد.

«چون چنین کنکاش کردم‌تدبیرموافق تقدیر آمد که‌چون»
«ایلچی اروس‌خان رسید و حکایت می کرد که افواج قاهره»
«من چون‌بلای‌ناگهانی برسر اروس‌خان ریختند و اروس‌خان»
«تاب مقاومت نیاورد وقرار برفرار داد ومملکت دشت‌قپچاق»
«مسخر من شد.»

«کنکاش که درتسخیرممالك گیلان وجرجان ومازندران»
«و آذربایجان و شروان و فارس و عراق کردم این بود که در»
«ایامی که عرایض اهل‌عراق ازتعدی آل‌مظفر و ملوك‌طوایف»
«بمن رسید اراده یساق عراق کردم.»

«ودرین‌حال بخاطرم رسید که ملوك آن ممالك اگر بیك»
«اتفاق در مقابل من درآیند جنگ‌را آماده باید بود وامرای»
«من همچنین کنکاش گفتند که به‌استعداد جنگ بایدرفت ومن»
«باخودچنین کنکاش دیدم که یك‌یك‌ازایشان بخود رام‌گردانم»
«و هرکس رام نشود وی‌را بسزا رسانم.»

«اول کسی که بمن پناه آورد امیرعلی حاکم مازندران»

«بود که بمن پیشکش فرستاد و در مکتوبی که نوشته بود قید»
«کرده بود که ما جمعی که از آل علی‌ایم قناعت باین‌سرزمین»
«کـرده‌ایم ان تاخذوا قدرتکم اقوی وان تعفوا اقرب للتقوی»
«یعنی اگر بگیرید قدرت‌شما قویتراست و اگر عفو کنید‌نزدیك»
«به پرهیزکاری است.»

«من رجوع حاکم مازندران را شگون گرفتم و متوجه»
«مملکت گیلان و جرجان شدم وچون حکام آنجا بمن‌رجوع»
«نیاوردند وافواج قاهره برسرایشان تعیین‌نمودم وخود بعراق»
«لشکر کشیدم.»

«و اصفهان را مسخر ساختم و بـر اهل اصفهان اعتماد»
«کرده قلعه را بدست ایشان سپردم وایشان یاغی شده داروغه»
«را که برایشان تعیین کرده بودم با سه‌هزار کس از سپاه بقتل»
«آوردند من هم حکم به قتل‌عام اهالی اصفهان کردم.»

جوی خون در اصفهان

ارابه‌هـای بزرگ در جلو لشکر انبوه اولین محمولۀشان مسجد پرزرق و برقی بود کهپرچمهای رنگارنگ و مناره‌هایش از فواصل دور بخوبی دیده می‌شد. تیمور با عزمی راسخ آهنگ اصفهان کرده و از سمرقند بقصد آن دیار باتجهیزات فراوان براه افتاد:

خواروبار، سوخت، علیق و دیگر ملزومات برای بین راه فراهم گردید، با تمام این‌احوال درگناباد دچار کمبود موادغذایی‌شد. علیرغم سرمای‌سخت زمستان و مشکل گـذر از مناطق سرد کوهستانی تیمور ترجیح داد بحرکت خود ادامه دهد ولی درقوچان بمدت دوهفته برای‌تهیۀ موادمصرف‌شده توقف کرد. سرمای‌زمستان



«... در آغاز در مقابل هر سر اهالی اصفهان، بیست دینار کبکی داده می‌شد ولی بعدها» شمار کشتگان به جائی رسید که قیمت هر سر نیم دینار شد. ص ۳۰۰

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

و مشکل آمد و رفت تهیه آذوقه را بی‌نهایت سخت کرده‌او درنتیجه بهای اجناس بگونه‌ای سرسام‌آور ترقی نمود.

انگیزهٔ تسخیر اصفهان تیمور را که حتی از حرکت درزمستان اکراه داشت، باین فکر انداخت که هرطور شده باید آن شهر را مسخر کنم. تیمور علاوه براین انگیزه چون درنظر داشت شیراز را هم بگیرد مصمم بدانسو حرکت کرد تا بایك تیر دو نشان زده باشد. تیمور کینهٔ بدی از شاه منصور مظفری در دل داشت. با برخوردی که باوی کردند این کینه به‌حس تلافی‌جویانه تغییرماهیت داد و بر آن‌شد بعداز فتح اصفهان به‌شیراز سرازیر گردد. (علت‌ناراحتی تیمور نسبت به‌شاه‌منصور درجای خود خواهد آمد).

طلایه‌های لشکر تیمور در حوالی اصفهان خبر نزدیك شدن بشهر را برای تیمور فرستادند. قشون عظیم و خسته در همان چهار پنج فرسنگی شهر اردو زد. تیمور راه‌ورود بشهر را بست ونگذاشت کسی بطرف‌اصفهان برود. اومی‌خواست اصفهان را غافلگیر کند تا مجبور نباشد مدتی‌شهر را محاصره کند وتن بیك‌جنگ طولانی بدهد. تیمور درنظر داشت با یك حملهٔ ناگهانی وسریع اصفهان‌را بگیرد وبلافاصله‌عازم فارس‌شود، اماحضور توکتامیش که بعداً دوباره به‌او اشاره‌خواهیم کرد این برنامه را بهم زد. از طرفی دیگر اصفهانیها برخلاف تیمور خیلی زود به حضورسپاهیان‌تیمور دراطراف‌شهرشان پی‌بردند وخیلی‌سریع بفکردفاع برآمدند. تیمور درنزدیکیهای سده مأمورینی به‌اصفهان می‌فرستد، تامطلع گردد که آیا درشهر اصفهان قوایی قابل‌ملاحظه‌وجود دارد که بتواند مزاحمتی برای‌او فراهم کند ولی خبرچینان به‌وی می‌گویند درون شهر آن‌سپاهی که بتواند خطرآفرین باشدنیست، اما مردم شهر بآسانی تسلیم‌شدنی نیستند. تیمور افراد خبره‌ای در امور قلعه‌گشایی و حصارشکنی دوباره به‌اصفهان می‌فرستد و ازآنان می‌خواهد که وضع کلی شهر را موردوبررسی‌ومطالعه‌قرار دهند. درآن هنگام اصفهان حصاری هفت فرسنگ و نیمی داشت که بفاصلهٔ هریکصد وپنجاه متر آن یك برج مرتفع تعبیه کرده بودند،

بنابراین حدود سیصد برج درحصار اصفهان توسط کارشناسان تیمور شمرده شده. از ویژگیهای حصار اصفهان یکی هم عرض مناسب حصار برای حرکت مردم و حتی ارابه‌هایی بروی آن بود. اهالی هنگام بروز خطر می‌توانستند مدتها بدور از دسترس دشمن بدفاع بپردازند و باسنگهای فراوانی که همواره درپشت حصار برای روز مبادا انباشته می کردند دشمن را بستوه درآورند.

بنابـراین آنچه بیشتر سبب شد تیمور بتواند بشهر دست یابد داشتن مواد منفرجه و مقنی‌های ماهری بود کـه می‌دانستند ازکجا نقب بزنند و بشهر نزدیك شوند. تیمور دستور داد چهار نقب در چهارنقطهٔ مختلف شهر طوری حفرکنند که وقتی باروتها درانتهای آن منفجر می‌شود باعث تخریب حصار شهرگردد.

کارمحاصره اصفهان از زمستان به‌بهار کشید وهرچه مدت طولانی‌تر می‌شد عرصه هم براصفهانیها وهم برتیمور سخت‌تر می‌شد. تیمور می‌دانست اصفهان در برابرقطع آب مصونیت‌دارد چون درهرخانه باکندن چندمتر از زمین بآب‌می‌رسند، اما درطولانی مدت کمبود آذوقه و مواد غذائی می‌توانست در روحیه و مقاومت مردم کاملا مؤثر و کارگرافتد. این امید تیمور هم بعداز پرس وجو ازچند نفر وارد به‌رسوم مردم‌شهر اصفهان به ناامیدی مبدل شد:

ـ سرداربزرگ‌باید بداند که اصفهانیها همواره درمنازل‌خودمقادیرمعتنابهی مـواد غذائی ذخیره می کنند. یعنی همه ساله هنگام خرمن آذوقه‌ای معادل یکسال مصرف خانواده را بهروسیله که شده تهیه می‌بینند و درون انباری کـه در هرخانه وجود دارد قرار می‌دهند. تیمور باعصبانیت پرسید: پس بعداز یکسال موادغذایی آنان تمام می‌شود؟ مخاطب تیمور جواب داد:

ـ باید بعرض برسانم که بعدازیکسال مواد غذایی اصفهانیها بپایان نخواهد رسید چون ذخیره سازی فقط منحصر به‌گندم و غلات نیست، روغن، بادام، گردو، حبوبات، قیسی و حتی سوخت یکساله را هم شامل می‌شود. انبارهـای اصفهانیها جای مخصوصی برای نگهداری چندصد من ذغال برای‌سوخت زمستان دارد، آنها

ذغال را درفصول تابستان و اوائل پائیز تهیه می کنند ، بدینترتیب که ذغال را در تابستان وهیزم را در پائیز انبار می‌نمایند. تیمور باشنیدن این جزئیات وتوضیحات دیگر درمورد آمادگی اصفهانیها برای مقابله با محاصره گفت:

– بدین‌ترتیب آنکس که واقعاً دراین میانه محاصره خواهد شد ما هستیم و نه‌اصفهانیها پس بایدطرح دیگری بجز محاصره به‌اجرا نهاد. مشاور تیمور گفت: همینطوراست که سردار بزرگ می‌فرماید، وباید این‌نکته‌را هم اضافه کنم که‌مقدار ذخیرهٔ اصفهانیها برای یکسال در موردی است که اهالی مطمئن از بدست آوردن محصول درسال‌بعد برای ذخیرسازی باشند واگر درمحاصره قرارگیرند درمصرف خود نهایت صرفه‌جویی را خواهندکرد.

تیمور درجلسه‌ای‌که با شرکت فرماندهانش در همانشب تشکیل داد ضمن برشمردن نکات بالا گفت:

– با توجه به‌آمادگی اصفهان ومقاومت درازمدت آنها برای‌ما مشکل‌است یك نیروی صد و بیست هزار نفری راکـه همه مصرف‌کننده واکول‌اند در پشت دروازه‌ها به‌امید درآمدن شهر همچنان به‌انتظار نگاهداریم. بعلاوه تأمین علیق و با توجه به‌امراضی کـه ممکن است بین سپاهیان شیوع پیداکند، عملا خود را به دردسر انداخته‌ایم. من باید هرچه زودتر به‌فارس بروم و شاه منصور را سرکوب کنم این اهداف با آنچه کـه در اینجا می گذرد مغایرت دارد. کاظم‌بیك یکی از سرداران مأمور حصار ومحاصره گفت:

– خوب شدکه سردار بزرگ خود این موضوع را عنوان نمود، من چند بار می‌خواستم گوشه‌هـایی از مقاومت و مهارت مردم اصفهان را در برخورد با سنگین‌ترین حملات سوارانمان بگویم اما جرأت آنرا نداشتم حال‌کـه موقعیت پیش‌آمده باید در تأیید سخنان آن سردار عرض‌کنم درچند موردکه سپاهیان ما با تلفات سنگین توانستندگوشه‌ای ازحصار شهررا تخریب‌کنند آنچنان‌عکس‌العملی ازمردم مشاهده‌کردندکه دیگر دست ازاین کارکشیدند. تیمورگفت بگو بدانم چه

دیدی. کاظم بیك گفت:

سه روز طول کشید که در بخش شمالی شهر سواران در پناه سپرهای پهن بکمك ارابه‌های سنگین و خرج باروت فراوان و دادن تلفاتی که رقم آن حتی به‌یك عدد سه رقمی هم می‌رسد حصار را مورد تهاجم قرار دهند. حصار باندازهٔ ورود یك سوار فرو ریخت ولی درنهایت شگفتی دیوار با چنان سرعتی ترمیم‌شد که‌گویی هرچه بچشم دیدم خواب و رؤیایی بیش نبوده است. درتمام این مدت باران سنگ ازبالای حصار به‌پائین می‌بارید واحدی جرئت نزدیك شدن نداشت. افراد درون برجهای‌متحرك هم ازدیدن آنهمه شجاعت و ازخودگذشتگی ازتحرك ایستادند ویك روحیه منفی دربین سربازان بوجود آمده که درصورت تداوم بسیار خطرناك خواهد بود. تیمور با شنیدن این همه جسارت و شجاعت مردم اصفهان ناامید می‌شود و خود می‌گوید:

«... بعدازشنیدن اخبار و گزارشات مربوط به‌مقاومت»
«مردم اصفهان با خود فکرکردم بهتر آنست که خیلی زود به»
«ماوراءالنهر بازگردم و با تجهیزات بهتری سال بعد برای»
«تسخیر اصفهان بازگردم ولی حضور سرداران و غرور و»
«خجلت از شکست این اجازه را بمن نمی‌داد...»

زمستان سپری شد و بهار فرارسید و تابستان هم آمد اما اصفهان همچنان مقاوم پایداری می‌کرد. تیمور بارها تصمیم‌گرفت‌که به ماوراءالنهر بازگردد اما لحظه‌ای که می‌خواست این فکر را با دیگر سردارانش درمیان نهد تغییرعقیده می‌داد. روزها و هفته‌ها و ماهها تیمور از مقاومت اصفهانیها به‌ستوه آمده بود و هرچه می‌گذشت برتعداد تلفات‌سپاه افزوده و لزصبر و مقاومتشان کاسته‌می‌گردید. پائیز وآن بادهای سرد هم ازراه رسید وسپاه تیمور همچنان بیهوده درپای

حصار مذبوحـانه دست و پا می‌زدند. در فصل پائیز آب زاینده رود خیلی پائین می‌رود بطوری که اگر کسی سوار براسب باشد می‌تواند براحتی‌مسیر رودخانه را بپیماید. این‌موضوع نظر تیموررا جلب کرد ودید نه‌نفرسوار قادراند در رودخانه سواره بسوی شهر بروند بطوری که ازهم فاصله‌ای نداشته باشند.

شب‌هنگام باردگر تیمور مجلس مشورتی یا شورای جنگی تشکیل‌داد اما ازپانزده فرمانده‌ای که قراربود درجلسه‌شرکت کنند چهارنفرشان ناخوش وبستری شده بودند. گفته شد بیشتر سربازان مریض‌اند واگر وضع همینطور پیش برود تا آخر زمستان یکنفرسپاهی برجای نخواهدماند. تیمور گفت: من ازشما می‌خواهم چندنفر خبره را به‌مسیر رودخانه بفرستید و ببینید چگونه افراد می‌توانند ازطریق مسیر رودخانه بدرون شهر نفوذ کنند. وی افزود: من برآوردکـردم و دیدم درهر نوبت نه‌نفر سوار می‌توانند درآن مسیر حرکت کنند واین‌خود شانس بزرگی برای شکستن حصار است.

بامدادپانزدهم‌جمادی‌الاول‌سال ۷۸۰ـه.هنوزسپیده‌صبح‌ندمیده‌تیمور باسپاهی که بالغ برصد هزار نفر می‌شد (بیست هزار نفر تلفات داشت) یورش یکباره از مسیرهایی که قبلا درنظرگرفته‌بودند بشهراصفهان برد. سربازان ازدو جهت به‌پیش می‌رفتند.تیمور عده‌ای‌را در پشت‌سربازان پیشرو قرار داد تا هرکس قصدمراجعت داشت بدون درنگ‌گردنش را با شمشیر قطع کند. تیمور بقدری عصبانی بود که قبل‌ازحرکت فرمان داد:

ـ وقتی بشهر واردشدید، تا می‌توانیدبکشید، به‌هیچ کس رحم نکنید، حتی کودکان!! بدانید اگـر شهر را بگیرید زنان شهر متعلق بشما است ، هرکس هم هرچه چپاول کرد نگهدارد. خوشی وپول درچندقدمی شما است، مبادا ازسنگهای موقتی مردم بهراسید، فکر و هـدفتان آنطرف حصار باشد، به‌آنطرف حصار فکر کنید وجلو بروید.

تیمور این حرفها را از روی استیصال و ناامیدی ادا می‌کرد و هیچ امیدی

به‌گشودن شهر نداشت، او حتی از کشته شدن خود می‌ترسید:

«... می‌دانستم که پیش‌از پیروزی ممکن است خودم»
«کشته شوم و اگر من کشته می‌شدم سپاهیانم روحیه‌ای برای»
«جنگیدن و پیشروی نداشتند بنابراین جهانگیر پسرم سپردم»
«درصورت کشته شدن او بجای من فرمان‌دهد ولی‌می‌دانستم»
«آنان کم‌تجربه‌اند وفرماندهان‌بسختی از آنان‌فرمان می‌برند.»

حصار اصفهان حصاری بود که به حدود بیست و چهار کیلومتر می‌رسید. برجهای متعدد آن که به سیصد عدد می‌رسید آنرا درنقاط مختلف حفظ می‌کرد. زمان بنای حصار بدرستی معلوم نبود، اما امام‌جمعه شهر سده برای تیمور تعریف کرد که گویا این حصار از زمان نوح باقی مانده است که زیاد نباید درست باشد چون آنگفته بیشتر به‌افسانه شبیه بود تا حقیقت. امام‌جمعه قصبهٔ سده برای تیمور گفت: می‌گویند حصار اصفهان را اطرافیان‌نوح ساخته‌اند وحصار آنقدراستقامت داشته در برابر توفان نوح هم ایستادگی کرده وخراب نشده است. تیمورمی‌گوید امام‌جمعه مزبور افزود: نوح پیامبر قبل‌از وزش توفان‌کشتی خود را در اصفهان ساخت و ازهمین شهرهم براه افتاد.

اگرچه گفته‌های امام‌جمعه سده باواقعیات منافات‌دارد ولی استحکام حصار دربرابرباروت تیمورثابت کردکه درواقع حصاربخوبی توفانی به‌کوبندگی‌توفان نوح‌را هم تحمل‌می‌کند. تیمور بقدری سربازان خودرا درگشودن حصار ازدست دادکه نزدیك‌بود خود وارد عملیات‌گشودن شود. تیمور پس‌از تلاشهای ناباورانه که ازافراد لجوج وجانی مثل‌او برمی‌آید رخنه‌ای درحصار ایجادکردوسربازانش رابدرون شهر رسوخ‌داد. هنگامی که‌سربازان تیمور واردشهرشدند همه ازگرسنگی قبل‌از هرچیز سراغ‌خوراکی رفتند. اما این‌کار آسان نبود اصفهانیها بشدت‌مقاومت

می‌کردند و در هر کوی و برزن زن و مرد و کوچك و بزرگ به هر وسیله‌ای از حرکت سربازان ممانعت بعمل می‌آوردند و با آنکه سربازان به‌سلاحهای برنده مسلح بودند اصفهانیها بی‌اعتنا نسبت به آن جلو سربازان می‌ایستادند. تیمور می‌گوید:

«... هنگامی که سربازان من از دو مدخل زاینده‌رود»
«توانستند خود را به‌درون اصفهان بکشانند، مردم سخت مقاومت»
«می‌کردند. درحالی که مردان اصفهانی مقابل سربازان با از»
«جان‌گذشتگی دفاع می‌کردند زنها و سالخوردگان هم هرچه»
«بدستشان می‌آمد در کوچه‌ها روی هم انباشته می‌کردند تا»
«اینکه دیواری بوجود آید و از عبور ما جلوگیری شود. نزدیك»
«ظهر قبل از آنکه باران ببارد از پاره‌ای از دیوارها دود بلند»
می‌شد. معلوم می‌شد که اصفهانیها می‌خواستند برای جلوگیری»
«از حرکت، آتش بیفروزند، اما باران آتش را خاموش کرد»
«و مانع بخودی خود از بین رفت.»

دراین یورش علاوه برسربازان متعدد، تیمور بهترین سردارش را هم اصفهانیها به‌درك واصل کردند. اورگون‌چتین که گوشت‌سگ‌خوار بود همراه با زبده‌ترین سوارانش بدست اصفهانیهای مقاوم هلاك گشتند تا پای کثیفشان به‌شهر عزیز آنها نرسد. جنگ تن به‌تن درتمام روز در تمام کوی و برزن ادامه داشت و شب هم که فرا رسید هنوز سربازان در زیر فشار مردم امیدی به پیروزی نداشتند. شمشیرهای آخته تاتارها دربرابر عرق ملی و وطن‌دوستی مردم اصفهان همانندکاه سست و نرم می‌شد واین ارادهٔ مردم بود که کوبنده مهاجمان را عاصی کرده‌بود. تیمور هرلحظه مانندگرگ‌وحشی و زخم‌خورده برخود می‌پیچید، خود براین‌واقعیت باگفته‌هایش صحه می‌گذارد:

«... روز کوتاه پائیز به‌پایان‌رسید، ولی جنگ همچنان»
«ادامه داشت. و چون باران می‌بارید قبل‌از آنکه روز بپایان»
«برسد هوا تاریک‌شد. من تا آنموقع‌حدود بیست و پنج هزار»
«سوار راکه جزء نیروی ذخیره بودند بشهر فرستادم تا قبل‌از»
«تاریکی کار شهر را تمام‌کنند ، ولی مگر جنگ و مقاومت»
«مردم تمامی داشت. دراصفهان صدها میدان نبرد و مقاومت»
«بوجود آمده بود. جلو هـر خانه موانعی گذاشته بودند که»
«سربازان نتوانند عبور کنند و ازبالای‌سر هم هرچه بدستشان»
«می‌رسید برسر آنان می‌کوبیدند.»

تیمور می‌افزاید:

«برای اینکـه بتوانم اوضاع جنگ را کاملا زیر نظر»
«داشته باشم به بیرون شهر رفتم پس‌از شروع باران به خیمه»
«رفتم و پیش‌از آنکه هوا تاریک شود «قولربیك» سردارم از»
«شهر بـازگشت و گفت: ای امیر امشب هم‌کار جنگ گمان»
«نمی‌رود تمام شود، بعلاوه باران و تاریکی برمشکلات نبرد»
«می‌افزاید، آیا صلاح در آن نیست‌که دست ازجنگ شبانه»
«بکشیم وآنرا به‌روز بعد موکول‌کنیم.

تیمور می‌گوید:

«من گفتم ترك نبرد دربرابر خصم، آنهم‌خصمی که‌برای»
«دفاع ازجان وناموسش می‌جنگد بصلاح نیست،گویی ماهم»

«ترك مخاصمه کردیم ، آیا آنها هم اینکار را خواهند کـرد»
«این می‌شود تسلیم. قولـربیك پاسخ داد: از اینرو من این»
«پیشنهاد را رد می کنم که فردا بتوانیم تمام خانه‌هارا بکوبیم»
«و آنها را ویران کنیم، این کار را امشب آنهم در زیر باران»
«امکان‌پذیر نیست. از بامها همانند همان‌باران برسر ما سنگ و»
«کلوخ می‌بارد. مگر نمی‌دانید اصفهانیها باچه‌جسارتی سربازان»
«ما را دستگیر می کنندو زنده‌زنده در آتش کباب می کنند، من»
«اینرا بچشم‌خودم شاهد بودم. چشم سربازان حسابی‌ترسیده»
«و می‌رودکه مأیوسانه عقب‌نشینی کنند.»

تیمور می‌افزاید:

«به قولـربیك گفتم ترك نبرد ابداً بصلاح ما نیست، ما»
«نباید به‌اصفهانیها کوچکترین فرصتی بدهیم، اگر آنها فرصت»
«کنندفردامصمم‌تر ومجهزترمقاومت‌خواهندنمودوحتماًامشب»
«هم بما شبیخون خواهند زد. جنگ باید تا سرنوشت نهایی»
«آن ادامه یابد ، منتهی همهٔ سربازان را نباید بجنگ گرفت،»
«آنها باید بنوبت‌بجنگند و درهرنوبت نیروی تازه‌نفس جای»
«نیروهای خسته را بگیرد تا اصفهانیها نتوانند شبیخون‌بزنند»

مقاومت اصفهانیها حماسه‌ایست تاریخی، زنان و مردان دوشادوش‌یکدیگر دربرابر تهاجم یك قوم‌وحشی نمایشی را بصحنه بردندکه تیمور خودرا ناگزیر از مداخله دید. ولی در رأس یك‌نیروی صدهزار نفری وشایدکمی کمتر به‌اصفهانیها حمله برد. اصفهانیها در آنشب بیش‌از هشت هزار نفر از سربازان تیمور را بدرك فرستادند.

حملهٔ تیمور و مهاجمین از چهارطرف شروع شد. تمام این سربازان همگی ازمسیر زاینده‌رود توانسته‌بودند به‌درون شهر رسوخ کنند چون اصفهانیهاشجاعانه بر سر حصارها راهی برای نفوذ آنان باقی نگذاشتند و با نزدیك شدن هرسپاهی بیگانه ده‌ها سنگ ازبالای حصار به‌پائین پرت می‌شد وسرباز مهاجم همانند سگی ولگرد فرار می‌کرد...

اگرچه تیمورتوانست باداده‌ن‌تلفات‌زیاد برجمعی‌زن وکودك وسالخوردگانی چند فایق آید ولی اینرا نباید پیروزی بلکه بزرگترین شکست نامید. واگر بتوان نام پیروزی برآن نهاد، پیروزی ازآن مردان و زنان سلحشور اصفهانی مقاوم بود که آن وحشیانرا بارها درتاریخ به‌عنوان‌قهرمانان ومدافعان ازجان‌گذشته باافتخار ثبت‌کردند وننگ ابدی را برای مهاجمان نیز بجای نهادند. آنان بما و آیندگان درس مقاومت دادند وهمین اجر آنان بس...

ویرانه‌ها وکشتگان پس‌از هجوم بقدری در اصفهان رو بافزایش‌گذاشت‌که مهاجمان را نیز عاجزکرد. تیمور ضمن‌گردش ازاینکـه دستوراتش بخوبی اجرا شده بود لبخندشادی ومسرت برلب داشت، این‌لبخند رضایت ناشی ازدیدن‌زنان، کودکان و پیرمردانی بودکه بدستوروی کشته شده‌بودند، چون دربدو ورود بشهر به‌سربازانش تأکیدکرد مبادابکسی رحم‌کنید، حتی کودکان شیرخواره. برای‌نشان دادن خوی وحشی تیمور درارتباط بافاجعه اصفهان فقط بکلمات خود وی‌می‌توان استناد نمود:

«...گاهی تا نیمهٔ ساق موزهٔ من در گـل فرو می‌رفت.»
«مرد جنگی برای این ساخته شده که تازانو درخون فرو رود»
«و اگر تا نیمهٔ ساق پا درگل نشیند نباید معترض باشد.»

با این وجود هرگز اصفهانیها دست از مقاومت نکشیدند و باآنکه هزاران

نفر کشته داده بودند آنانکـه رمقی و نفسی داشتند باز هم دست از مقاومت بـر نمی‌داشتند. خانه‌ها یکی بعدازدیگری ویران می‌شد و به‌محض آنکه خانه‌ای‌خراب می‌شد اهالی بخانهٔ مجاور می‌رفتند و به‌مقاومت می‌پرداختند. تیمورمی گوید درجه خشم نسبت به‌اهالی اصفهان بقدری بالا گرفته‌بود که حتی وقتی زن‌زیبایی بچنگ، می‌افتاد قبل‌از آنکه بتوانیم به‌وی تجاوز کنیم باچنگ وانگشتان رودهٔ اورا ازدلش خارج می‌ساختیم تا بلکه کمی خشممان فـرو نشیند. با این وجود هنوز باقیمانده اصفهانیهامی کوشیدند برسر راهمان مانع‌ایجاد کنند ضمن آنکه ازبالای‌سر همچنان سنگ می‌بارید وترسی هم از ما نداشتند.

نبرد اصفهان بجایی‌رسید که من دریافتم تاتمام خانه‌ها ویران‌نشود نمی‌توان برشهر تسلط پیدا کرد.

آنچه در اصل باعث شد تیمور آنگونه وحشیانه به اصفهان حمله برد و آن فجایع ننگین را ببار آورد همانا شهامت وایستادگی مردم دربرابر زورگوئی‌ها و تجاوز مـأمورین مالیاتی تیمور بود ، چون در ابتدا بساکن تیمور آنچنان قصدی نداشت که خودرا درگیر ماجرایی نماید که حـدود یکسال وی‌را در اطراف شهر اصفهان سرگـردان خجول و ناراحت معطل نگاهدارد. قضیهٔ خشم مردم اصفهان نسبت به مأمورین ازآنجا شروع شد که چندتن برای گرفتن مالیات از طرف تیمور روانهٔ اصفهان می‌شوند ولی مردم غیور آن خطه شبانه به آنها حالی می کنندکه ما ایرانیان بااین آسانیها هم زیربار بیگانگان نمی‌رویم. ماجرا را از زبان ابن‌عربشاه می‌شنویم:

«... واقعهٔ قیام مردم اصفهان درمقابل امیرتیمور به‌سال»
«۷۸۷ هجری برمی‌گردد امیرتیمور برای تسخیر فارس که در»
«دست حکام آل مظفر بود راهی اصفهان‌گردید. دراین زمان»
«سیدمظفر کاش‌خال‌سلطان‌زین‌العابدین حاکم‌اصفهان‌بودوقتی»

«شنید که تیمور رو به‌سوی اصفهان آورده همراه با خواجه»
«رکن‌الدین صاعد وسایر اکابر و اشراف ازشهر بیرون آمده»
«و به استقبال تیمور رفت. تیمور همراه لشگریان خود وارد»
«شهر شد و امیر ایکوتمور را نیز برای ضبط قلعه طبرک»
«فرستاد.»

«تیمور پس‌از بازدید از شهر به‌خارج از شهر معاودت»
«کرده اصفهان را به‌دست یك عده از امرای خود سپرد. او»
«برای گرفتن مال و منال خراج ازاصفهانیان نورملك برلاس»
«و امیرمحمد سلطانشاه و ملك تیمور پسر آخیوقا را به‌شهر»
«روانه کرد. افراد تیمور که برای جمع‌آوری مالیات وارد»
«شهر شده‌بودند ظلم‌را از حدگذرانیدند و دست تعدی به‌مال»
«و ناموس مردم دراز کردند.»

ابن‌عربشاه می‌نویسد:

«تیمور کسان خویش‌را به‌ضبط شهرفرستاد. به هر کوی»
«و برزن جمعی از آنان برگماشت و در هرناحیت و محلت»
«گروهی پراکنده داشت و آنان سر به‌تبهکاری ودست به‌آزار»
«اهالی برآوردند، مردم را بنده‌وار به خدمت‌گرفتند و دست»
«بر بردگیان دراز کردند وآزار وستم ازحد بدر بردند.»
«همین مسئله باعث خشم مردم گردید. مردم اصفهان به»
«رهبری شخصی به‌نام علی کچه‌پا که یکی ازاهالی تهران»
«آهنگران اصفهان بود تصمیم به پایداری و مقاومت گرفتند.»
«نوشته ابن‌عربشاه در این خصوص جالب‌توجه است:»

«اهالی اصفهان که شیوه جمعیت داشتند مرگ را بدان»
«زبونی وخواری ترجیح می‌دادند،داستان ابن‌تطاول بارئیس»
«خود درمیان‌نهادند وی گفت: شبانگاه من‌طبل می‌نوازم‌چون»
«بانك آن شنیدند هرکس بامیهمان خود درآویزد وخون وی»
«بریزد. پاسی از شب گذشت بانك طبل برخاست و باران»
«مرگ برتیموریان فرو بارید. مردم شهر شش هزار تن از»
«آنان را بکشتند.

«دراین‌واقعه برخی ازمردم اصفهان با تاتاران همکاری»
«کرده و به‌برخی از آنان پناه دادند وهمین افراد بعدها ازقهر»
«تیموریان در امان ماندند.

«انتقام تیمور ازاهل شهر بسیار سخت بود. مقاومت از»
«سوی اهالی اصفهان نیز بسیار شدید بود. وقتی که صورت»
«واقعه را به‌تیمور تعریف کردند:»

«حالی از جای برخاست. شمشیر خشم برآهیخت و»
«ترکش‌ستم بگشود وچون سگ گزنده یاپلنگ درنده به‌شهر»
«درآمد و بفرمود تا جان‌ها تباه سازند و خونها بریزند و با»
«بردگیان درآویزند، زندگان را به‌دست مرگ سپارند ومالها»
«به‌یغما ربایند. آبادیها ویران کنند وکشت‌ها بسوزند، پستان»
«زنان ببرند،کودکان راکشته برخاك افکنند.»

«نه برسالخورده بخشایند نه برخردسال رحمت‌آورند.»
«علم وادب‌را قدری ننهند وشرف وحسب‌را به‌چیزی‌نشمرند.»
«بالجمله از شهرنشینان تنی را زنده نگذارند.»

«شمار کشته‌شدگان اهالی اصفهان در این حمله به‌قدری»
«بودکه دیوان مخصوص برای شمارش آن وپرداخت جایزه»

«به آورندگان سرها برپا کـردند. در آغاز در مقابل هر سر»
«اهالی‌اصفهان بیست‌دینار کپکی داده می‌شدولی بعدها شمار»
«کشتگان به‌جایی رسید که قیمت هرسر نیم دینار شد. منابع،»
«تعداد کشته‌شدگان را هشتاد هزار نفر نوشته‌اند از سرهـای»
«مقتولین کله‌منارها ساختند.»

معین‌الدین نطنزی می‌نویسد:

«مجموع اهالی‌شهررا رطب ویا بس به‌تمامت‌رسانیدند»
«چنانچه در نهایت ظاهر وباطن شهر قریب هزار منار از سر»
«بریده مرتفع شد.»
«شدت قتل‌عام به‌حدی‌بود که یکی ازاهالی اکابراصفهان»
«به‌یکی ازامرای تیمور پناه برد وبرای جلوگیری ازگسترش»
«قتل‌عام بچه‌های‌کشته‌شدگان را جمع‌آوری کـرد و برجای»
«بلندی قرار داد تا تیمور بـراحوال مردم رقت آورده دست»
«از قتل‌عام بردارد. امیرمزبور تیمور را به‌طرف‌کودکان‌گذر»
«داد، ولی تیمور پرسید: این نگون‌بختان خاك‌نشین کیستند؟»
«گفت: کودکان بینوایند پدرانشان به‌تیغ

***

و آنرا از روایتی دیگر بازگو می‌کنیم

«حاکم اصفهان عموی زین‌العابدین بود. چون ظهور»
«کوکبه امیر را دید مصلحت درمقاومت ندیده اظهاراطاعت»

«نمود. امیررا اینصورت‌پسندافتاده حکم کرد تا کسی متعرض»
«اهالی نشود ولکن مالی کثیر را براهالی حمل کرد که توزیع»
«نموده توجیه کنند و محصلان به تحصیل وجه مشغول گشته،»
«هنوز قدری از مبلغ معین باقی مانده بود کـه واقعه‌ای اتفاق»
«افتاد که سبب خرابی ملك و هلاك خلق شده و آن این است»
«کـه جوان آهنگری شبی به‌جهت تفریح خود طبلی کوچك»
«می‌نواخت. جمعی ازاهالی به‌خیال آنکه طبل مغولان است»
«کـه بتاخت و تاراج شهر می‌روند جمع شده در آنی خبر»
«منتشر شد خلق‌را آتش غضب برافروخته گشته برمغولانی که»
«در شهر بودند حمله بردند وهنور صبح‌طلوع نکرده بودکه»
«تقریباً سه هزار نفر از ایشان را به قتل رسانیدند و بعداز آن»
«دروازه‌ها را بسته و به‌محافظت خویش مشغول شدند، لکن»
«مقاومت‌محال‌بود وچون این‌خبر به‌تیمور رسید نایرهٔ‌خشمش»
«چنان بالا گرفت که چشمش خیره وعقلش تیره گشت. بعلاوه»
«مصلحت در این یافت که چون ابتدای فتوحات ایران است»
«یك شهر را باید عبرت سایرین ساخت و حـال بهانه جهت»
«اصفهان در دست است. اصفهانیان بیچاره می‌دانستند که‌مآل»
«چیست ولهذا آنچه‌توانستند پایداری کردند ولی فایدهٔ برآن»
«مترتب نگشت. شهر به‌یورش و غلبه‌گرفته و حکم به قتل‌عام»
«و تاراج شهر صادر شد و امیرتیمور امر کرد که سپاهی باید»
«به‌عدد مخصوصی سر بیاورد.

امیر تیمور در تزوك می‌گوید:

«اصفهان را مسخرساختم و براهل اصفهان اعتماد کرده»

«قلعه‌را به‌دست ایشان‌سپردم وایشان یاغی‌شده داروغه‌ای‌راکه»
«برایشان تعیین کرده بودم باسه‌هزار کس به‌قتل آوردند. منهم»
«حکم به‌قتل اهالی اصفهان کردم.»

«شمار کشتگان محال بود لکن هفتاد هزار سر به‌شمار»
«درآمد و درمیدان از کله‌ها منار ساختند، شرف‌الدین علی که»
«هم مورخ وهم متعلق تیمور است نمی‌تواند انکار این ظلم»
«کند، لکن ذکر قتل عام را اجمالا نموده و تفصیلی در باب»
«احترامیکه‌تیمور نسبت به‌قبور علما وفقها نموده، می‌نویسد:»
«الحاصل،تیمور بعدازقتل اهالی وتاراج‌شهر وحوالی‌اصفهان»
«عنان عزیمت به جانب شیراز انعطاف داد. زین‌العابدین را»
«یارای قرار نمانده فرار کرد. شیراز وتمام فارس مسخر شد.»
«حکام یزد وکرمان ولرستان نیز اظهار ایلی و انقاد نمودند»
«لکن تیمور هنوز از عزل و نصب حکام و نظم و نسق بلاد»
«مفتوحه فارغ نشده بود که خبر حرکت تقتمش‌خان والی»
«دشت قبچاق بسمت ماوراءالنهر رسیده و از روی ضرورت»
«بدان‌صوب نهضت‌فرمود پنجسال‌دیگر درضبط و ربط‌ممالك»
«خود وبسط حدود آن به اقصی بلاد و تاتار اشتغال ورزید.»
«افواج منصوره‌اش بعضی بدیوار چین یورش برده و برخی»
«در سواحل هزار بیش و رود ولگا شورش افکندند و چون»
«دیگرباره بایران‌معاودت‌نمودوازجمله‌فوایدی که برخرابیهای»
«او مترتب شد ، استیصال طایفه بود که نام «قلزایی» برخود»
گذاشته، درممالکی که مابین شمال ومغرب ایران واقع است»
«به‌فتنه و فساد و قتل وغارت مشغول بودند و هیچ‌شك نیست»
«که طایفه مزبور ازسلسله اسماعیلیه بودند.»

«اما زین‌العابدین که دولتش به‌تیرگی رسیده بود در آمدن به»
«حضور صاحبقران تعلل نمود وفرستاده صاحبقرانرا موقوف»
«داشته، باز نمی‌فرستادواندیشه‌های فاسد بخاطر راه داده‌بود»
«صاحبقران که این معنی‌را دریافت آتش جهانسوزش شعله‌ور»
«شد و بسوی فارس و عراق عزیمت نمود و در این مسیر از»
«همدان گذشته آنجارا نیز با پیروزی بدست آورد و به‌طرف»
«اصفهان‌حرکت کرد دراصفهان سیدمظفرکاشی حاکم‌اصفهان»
«وسایر سادات وعلماء و اکابر و اشراف ازشهر بیرون‌آمدند»
«و به پابوسی سلطان پرداختند و به‌عواطف و مراحم شاهانه»
«مفتخر سرافـراز شدند بعداز آن صاحبقران به‌شهر اصفهان»
« وارد شـد و در هـر دروازه جمعی از لشکـریان را به »
«ضبط و محافظت آن نصب‌گردانید و فرمود در تمام شهر از»
«اسب واسلحه هرچه‌باشد به‌مأموران او بسپارند. پس‌محلات»
«را برامرا قسمت کـرده برامیری ازمردم خود، کسی‌را برای»
«جمع‌آوری اموال‌فرستاد. اما یکی ازجهال اصفهان که اورا»
««علی کجه‌پا» می‌گفتند در اندرون شهر دهلی زد وعده‌ای از»
«اشرار جمع شدند و دست بی‌باکی برآورده گـرد محلات»
«برآوردند و مأموران وصول راکشتند. بطوریکه درآن شب»
«قریب سه‌هزارنفر ازشورش مردم کشته‌شدند. بعدآن‌جاهلان»
« کم‌خرد و بی‌باك بطرف دروازه‌ها شتافتند وآنرا ازجمعی که»
«مأمور حفاظت آن بودند بازگرفتند. روز دیگر چون کیفیت»
«واقعه بسمع مبارك همایونی رسید آتش خشم جهان‌سوزش»
«زبانه‌کشید و روی قهر به‌شهر نهاد و شهر یکباره مسخر شد»
«و صاحبقران به‌انواع‌عقوبت وانتقام فرمان‌داد بعضی ازمردم»

«زیرك که لشگریانرا به‌ادب نگاهداشته‌بودند وبسی مسلمانان»
«ازاین مصیبت خلاصی یافتند ولی‌سرهای بسیاری بریده شد.»
«حتی‌بعضی ازلشگریان که خود نمی‌خواستند که به‌دست خود»
«مباشر قتل باشند ازدیگران سر می‌خریدند و می‌سپردند ودر»
«اوایل حال برسر به‌بیست دینار کبکی بود و دراواخر سر به»
«نیم دینار رسیده بود و کسی نمی‌خرید هـر که را می‌یافتند»
«می کشتند حتی عده‌ای نیز خواسته بودند که در روزاز گزند»
«تیغ در امان مانده‌بودند درشب خواستند بگریزند اما ازقضا»
«برفی نشست و جای پایشان بربرف ماند و کینه‌توزان فردای»
«آنروز آنهارا به‌دست آورده وازجایی که پنهان شده بودند»
«به‌تیغ انتقام گذرانیدند از عدد کشتگان آنچه به‌قلم در تحت»
«ضبط کتابت وحساب درآمد، اقل هفتاد هزار سر دراصفهان»
«جمع شد و ازآن درمواضع متعدد مناره‌ها ساختند این‌واقعه»
«در روز ششم ذیقعده سال مذکور اتفاق افتاد.»

***

«شخصی از علمای اسلام بنام امام‌الدین در آن شهر بود»
«او مردی نیکوکار و صاحب کرامات بود وقتی اهل اصفهان»
«از خـوی زشت و سرشت بد تیمور باوی سخن می گفتند،»
«می گفت تا من زنده‌ام زیانی از وی نمی‌بینید و ازگـزند او»
«درامانید اما وقتی تیمور به‌اصفهان رسید آن شیخ درگذشت»
«و مردم اصفهان روزشان به شب تیره پیوست پس‌از جـانب»
«شهر بسوی وی رفتند و با تقدیم مال، جانشان را خریدند و»
«تیمور کسان خودرا به‌ضبط ثروت و به‌هر کوی و برزن‌جمعی»
«را برگماشت تا مردم‌را بنده‌وار به‌خدمت گرفتند و آزار ستم»

«را ازحد بدر بردند. اهل اصفهان کـه مرگ را باین زبونی»
«ترجیح می‌دادند داستان ستمی را که برایشان رفته با رئیس»
«خود درمیان گذاشتند وی گفت من شبانگاه طبل می‌نوازم چون»
«بانك آن شنیدید هر کس با میهمان خود درآویزد وهرگونه»
«خواهدخون او بریزد. مردم نگون بخت به‌پایان کارنیاندیشیدند»
«وچون پاسی ازشب گذشت وبانك طبل برخاست باران مرگ»
«برتیموریان فرو بارید.

«مردم شهر شش‌هزارتن از آنان راکشتند اما چون شب»
«به‌پایان آمد وروز روشن نقاب ازچهره گرفت تیمور ازماجرا»
«آگاه شد. در حال ازجا برخاست وشمشیر خشم برکشید و»
«ترکش ستم برگشود و چون سگی گزنده و پلنگی درنده به»
«شهر درآمد و فرمود تا جانها را تباه کنند و خونها بریزند و»
«زندگان را بدست مرگ بسپارند و مال‌ها را به یغما بگیرند»
«آبادیها را ویران کنند، کشت‌ها را بسوزانند، پستان زنان را»
«ببرند. کودکان را بکشند مردم شهر وقتی دریافتند پوزشی»
«پذیرفته نگردد ومجال پیکار وجدالی نیز نمانده است لباس»
«صبر برتن کردند و در برابر ضربت تیغ و شمشیر اجل سر»
«تعظیم فرودآوردند... دراین حال مردی روشن‌بین بیکی از»
«اسیران سپاه منصور پناه برد و ازاو خواست حال رعیت‌را»
«رعایت کند و بازماندگان‌را زینهار دهد. وی گفت جمعی از»
«کودکان را برجایی بلند بدارید شاید بخلاف پندار، تیمور»
«برآنان رحم آورد و دل سنگین او به‌نرمی گراید. آنان‌چنین»
«کردند و جمعی ازکودکان را در رهگذر وی گماشتند این»
«امیر که در ملازمت تیمور بود وی‌را به‌جانب طفلان گسیل»

«داشت و گفت: خدایگانا دیده شفقت بگشای و براینان که»
«درخور رحمند ببخشای. تیمور پرسید این نگون بختان خاك»
«نشین کیستند. گفت کودکانی هستند که پدرانشان به تیغ هلاك»
«شده و شمشیر امیر به خون خویشاوندان و بزرگان آنها رنگین»
«شده است. اینك این یتیمان پریشان و زبونان نابسامان از»
«تو می‌خواهند که بدیده شفقت در آنها بنگری و از بازماندگان»
«آنها درگذری.»

«تیمور سخنی نگفت و سوار براسب بسوی آنان رفت»
«و چنان نمود که آنان را ندیده و سواران نیز از پی او شتافتند»
«و کودکان را به سم اسبان کوفتند و در زیر پای با خاك راه»
«یکسان کردند. سپس تیمور خواسته‌ها را گرد آورد و راهی»
«سمرقند شد.»

«در سمرقند نواده خود محمدسلطان فرزند جهانگیر را»
«با امیرسیف‌الدین به دورترین نقطه مرزی فرستاد وخود دختر»
«یکی از ملوك را به زنی گرفت و زوجه پیشین خود را ملکه»
«بزرگ و زوجه اخیر را ملکه کوچك نام نهاد و نیز دستور»
«داد بر کرانه سیحون شهری بنا کنند تا بندرگاه کشتی‌ها شود»
«تا بنا ساخته می‌شد. تیمور نیز صاحب فرزندی گردید که نام»
«فرزند را شاهرخ و نام بنا را شاهرخیه تعیین نمود.

نویسنده روضة‌الصفا می‌نویسد:

«عده‌ای از مردم اصفهان که از مظالم محصلان ونوکران»
«امرا به‌جان آمده بودند به‌اتفاق مردی به‌نام «علی کچه‌پا» با»

«مأمورین به‌جنگ پرداختند و عده زیادی را کشتند. پس از»
«آنکه جاسوسان تیمور خبر این واقعه را به‌او اعلام کردند.»
«آتش خشم جهانسوزش زبانه کشید. فرمان‌داد که تیغ انتقام»
«ازنیام بیرون کشیده به قتل‌عام اهتمام نمایند.

سیاست درآمد به‌گردن زنی | زچشم جهان دورشد روشنی

«به‌روایت، اقل هفتاد هزارسر جمع آمده... از رئوس»
«کشتگان مناره‌ها برآمدند تیمور پس از آنکه حوزه قدرت»
«خودرا بسطداد عازم شیرازشد و باچهل هزارنفر ازهمراهان»
«خود به چهارهزارنفر سرباز شجاع. شاه‌منصور حمله برد و»
«به‌طوری که مورخین نوشته‌اند، نزدیك بود امیر تیمور در»
«جریان جنگ کشته شود،لیکن میرزاشاهرخ پسر امیرتیمور،»
«در جریان پیکار شاه‌منصور راکشت. با این نبرد آل مظفر»
«برافتاد (۷۹۵ هجری قمری) پس‌از فتح خطه فارس تیمور»
«به‌عراق رفت وازآنجا متوجه‌روسیه شد. پس‌از غارت‌مسکو»
«برای آنکه خود را آماده سفر هندوستان کند به سمرقند»
«بازگشت. درطی سال ۸۰۰ تیمور قسمت‌اعظم هندوستان را»
«به متصرفات خود ضمیمه نمود. پس‌از تسخیر عراق و شام،»
«راه‌تبریزرا درپیش گرفت وبالاخره درسال ۸۷۰ هجری‌قمری»
«به‌آسیای صغیر حمله‌ور شد.



«... به روایت، اقل هفتاد هزار سرجمع آمده... از رئوس کشتگان» و مناره‌ها برآمدند...

فصل پانزدهم

جنگ تاتارها و مغولها

هنوز از اصفهان ناله‌ها بلند بود و از خرابه‌ها دود برمی‌خاست که تیمور لنگ آهنگ فارس کرد تا گامهای زشت خودرا به شهر زیبای حافظ گذارد:

- پیش به سوی شیراز، می‌رویم که به شاه‌منصور نشان دهیم سزای توهین به‌تیمور چیست!

بارلاس لنگ هنوز از دروازهٔ اصفهان خارج نشده‌بود که قاصدی گردآلود از راه رسید :

- سردار بزرگ بسلامت باد، خبری بس مهم برای شما دارم، توکتامیش ماوراءالنهر را مورد تاخت وتاز قرار داده و بزودی به قندهار می‌رسد.

از آنجاکه نبرد تیمور و توکتامیش از طولانی‌ترین و سخت‌ترین نبردهای تیمور است قبل‌از پرداختن به‌قضیه نخست بطورخلاصه شمه‌ای ازحالات واحوال توکتامیش را بازگو می کنند تا ببینیم حریفی کـه تیمور را بارها تا پای مرگ و

نابودی کشانید چگونه تصویری داشت.

اشاره شد که درسال ۶۵۵ خورشیدی درسمرقند یکی از اولادان چنگیز از نسل «جوجی» موسوم به «توکتامیش» ـ که اورا توقتمش هم گفته‌اند ـ از تیمور لنگ دیدن نمود و بوی پناهنده شد و از او کمك خواست تا بر ضد «اوروسخان» صاحب و فرمانروای «اردوی زرین» (که شرحش گذشت) علم مخالفت بیافرازد.

اوروسخان در شمال سیحون سفلی و در مرغزاران «ساری‌مو» نـزدیکهای جبال «اولو ـ تائو» حکومت می کرد. گویا توکتامیش برادرزاده‌ویا یکی از افراد دوردست خاندان اوروسخان کـه درست معلوم نیست کیست کشت و بهرصورت اصطکاك شدید بین اوروسخان و توکتامیش برسرمسائل ناشناخته باعث فرار توکتامیش وپناهندگیش به‌تیمورلنگ می گردد. تیمور از این‌رویداد خیلی خوشحال می‌شود. برای تیموردر آن زمان حضور یکی‌ازنوادگان چنگیز در دولتش مایه تقویت‌واعتبار می گردید وبانقشه‌هایی که درسرداشت کاملاً هماهنگی‌می کرد. تیمور ازتوکتامیش همانگونه که دیدیم پذیرایی شایانی نمودوشهرهای «اترار»، «صبران»، و «سقناق» را واقع درساحل شمالی سیحون وسطی و مقابل مرغزار «سپیداردو» باو واگذار کرد وتمام وسایل راهم برایش فراهم نمود. اوروسخان دومرتبه توکتامیش را از این سرزمین بیرون زاند وهردو مرتبه تیمور باو در سمرقند پناه داد. اوروسخان که چنین دید طی پیامی توکتامیش را از تیمورخواست اما تیمور نه حتی توکتامیش را تحویل نداد بلکه اورا پسرخویش‌خواند و اسبش راهم بوی‌بخشید وهمه‌گونه عـزت و احترامی در مورد وی بجای آورد. این امر موجب درگیری بین تیمور واوروسخان شد وتیمور دوبار اورسخانرا شکست داد وبشنزارهای کشورش‌راند.

درسال «۶۵۶» خورشیدی اوروسخان مرد و پسر ارشدش بنام «توختـه‌قیا» و بعداز او «تیمورملك» بجای پدر نشستند. تیمور تازه به ماوراءالنهر بازگشته‌بود که مطلع گشت توکتامیش از «تیمورملك» پسر اوروسخان شکست‌خورده و به‌وی پناه آورده است. تیمورلنگ بار دیگر توکتامیش را در «سقناق» برمسندخانی نشانید

و نیروی کافی تحت اختیار او نهاد. توکتامیش با تیمورملك جنگید و اورا درناحیه «قراتل» شکست داد. این پیروزی برای توکتامیش ارمغان سلطنت بدنبال آورد و او بعدازاین جریان در سال ۶۵۷ در"سپیدارد و" به تخت نشیند. تمام این کمك و مساعدتها تا به مسند قدرت رسیدن، توکتامیش مدیون تیمور بود. اما همینکه توکتامیش براوضاع مسلط شد دست به ابتکارات و فعالیتهای دور از انتظار زد و نبوغی جنگی از خودنشان داد. هنوزچندی از استیلای وی بر سپیداردو نمی گذشت که هوس تسلط بر اردوی زرین بسرش زد. در پی این خواست درسال ۱۳۸۰ ـ م توکتامیش فرمانروای اردوی زرین را بنام «ممای» مغلوب کرد وخودرا خان اردوی زرین نامید. بدینترتیب اردوی سپید و اردوی زرین درهم ادغام گردید و برقدرت توکتامیش به میزان چشمگیری افزوده شد. بعداً توکتامیش مناطق وسیعی راکه تا دروازه‌های «کیف» می‌رسید بخاك خود ضمیمه نمود و در پایتخت خود در ساحل ولگای سفلی «سرای» به‌عنوان مقتدرترین پادشاهان قرن شهرت یافت.

توکتامیش بعداز این اقتدار به‌تقلید ازجدخود چنگیزخان بتاخت وتازهای مغولی پرداخت، روسیهٔ مسیحی را مسخر کرد و بتاریخ چهارم شهریور ماه سال ۶۶۱ـ خورشیدی‌مسکو راآتش‌زد وشهرهای«ولادیمیز» و «پولتاوا» و«موژانیسك» و دیگرشهرهای روسیه را طعمه حریق ساخت. پیروزیهای پی در پی وا فزایش قدرت‌بر کبر و غرور آن مغول افزود و در موردی که صحبت ازتیمور رفت، چنین گفت:

ـ تیمور کیست؟ این ترك‌خورسیده بی‌نسب و حسب کیست؟ و اصلاً عنوان حقوقی او چیست؟ من نمایندهٔ مشروع و وارث بحق و اصیل چنگیزخان مغولم، تیمور در برابر من ارزش و مقامی ندارد. از اینهاگذشته، حقوق مسلم و قطعی چنگیزخانی که من پاسدار آنم متکی بر مجموع و شمار قبایل زیادی که در شمال غربی این دشتهای بی‌انتها زندگی می کنند، می‌باشد.

توکتامیش خودرا وارث بی‌چون وچرای چنگیزخان‌می‌شمرد و معتقدبود

اوامر و فرمانش برای صحرانوردان شمال فرمان الهی است، با توجه باین برداشت و این طرز فکر تکلیف تیمورلنگ هم کاملاً روشن بود، توکتامیش دیگر آنروز - های ذلت و درماندگی را بیاد نمی‌آورد و بناجی خویش دشمنام می‌داد:

- این ترك شهرنشین شده که سه‌ربع خصلت آباء و اجدادش را از دست داده و به سیرت شهر نشینان درآمده و...

توکتامیش بااین تحقیر تیمورخودرا برتراز او می‌دانست، گرچه‌نویسندگانی مانند «اسکندر» گنام باین برتری‌ها در نوشته‌هایشان اشاره کرده‌اند:

«... توکتامیش مردی بوده خوش اندام، فعال‌وجدی، او»
«بین مغولان بعدالت و دادگستری شهرت داشت و از این که»
«تحت انقیادامیرتیموربوده و تیمور اورا فرزندخودمی‌خوانده»
«بستوه آمده بود. بدون شك حق نبود توکتامیش فراموش»
«کندکه امیرتیمور اعتلاء مقام اورا فراهم ساخت و خطاکرد»
«ازاینکه ندانست تیمور دارای چه قدرت وحشتناك و نیروی»
«هول‌انگیزی است».

نبرد طولانی

تیمور دهانهٔ اسبش را درون دروازهٔ اصفهان محکم کشید و بـه قوار بیگ گفت :

- کارشیراز را به بعداز ماجرای توکتامیش موکول‌می‌کنیم، باید خیالمان از جانب این نمك‌بحرام راحت شود، او از غیبت ما استفاده کرده، به ماوراءالنهر حملـه بـرده و تعـدادی را کشته، تعـداد زیـادی هـم احشام مـا را غـارت کرده و در میان امراء خود مرا بباد استهزاء گرفته. ما سفر دور و سختی در پیش داریم، ما از طریق آذربایجان عبور خواهیم کرد. جالب آن که توکتامیش‌هم‌همانند

اسلافش درصدد فتح و تسخیر آذربایجان برآمد. باید یادآوری کرد که درسال ۶۵۹ خورشیدی یعنی قبل از آن که تیمور به آذربایجان لشکرکشی کرده باشد، توکتامیش از راه شیروان به آذربایجان یورش برد و آن خطه را گرفت و بشیوهٔ مغولان آنچه را که به دست آورد برد و آنچه را کـه نتوانست ببرد سوزانید. این دست‌اندازی برخشم تیمور افزود چه او می‌دید حریف روزبروز قویتر و خطرناکتر می‌شود.

توکتامیش درکنار ولگا در «سرای» درپشت کوههای سر بفلك کشیدهٔ قفقاز که در داستانها بدان کوه قـاف می‌گویند، استقرار داشت. تیمور برای رسیدن به توکتامیش راهـی بس صعب‌العبور ومشکل از هـرلحاظ در پیش روی داشت، مخصوصاً وقتی او حرکت کرد فصل سرما آغاز شده بود و تیمور هم در زمستان عادت به‌جنگ نداشت. برای عبور از راههای پر برف کوهستانی سپاهیان بایستی مجهز به وسایل لازم و گرم فراوان و آذوقهٔ کافی باشند که تیمور آنچنان از آن برخوردار نبود حتی او تجربه نبردهای مناطق سردسیر هم نداشت و نمی‌دانست جنگ دربرف ویخ دربرابردشمن بومی که‌به‌تمام محیط مسلط است یعنی چه.ولی او مصمم شد. این تصمیم تیمور بدبختی‌هـا درپی‌داشت، همـانگونه که ناپلئون بناپارت درچند صدسال پیش از این برای تصرف مسکو ارتش فرانسه را در میان برفهای روسیه ولهستان بکشتن داد وخود شکست خورده بازگشت تیمور نیزدچار مشکلات شدگرچه عاقبت تیمور وناپلئون در مسکو شباهتی بهم ندارد اما گرفتاریهایشان در رسیدن به مسکو بهم نزدیك می‌باشد.

تیمور تا آنزمان نبردهایش با کسانی بود که آنچنان نیرویی نداشتند و از تجربه لازم بـرای نبردهـای سهمگین بدور بودند. توکتامیش سربداران نبود که با حیله و خدعه فریب بخورد و یا افراد توکتامیش اهالی بی‌سلاح و پناه اصفهان نبودند که شبانه بضرب شمشیر پیراهنهای مردان و زنانش شکافته شود و سرانجام با بیرحمی بزور تنهٔ اسبان وتیغ‌های ناجوانمردانه شهر فتح شود.

سپاهیان توکتامیش از سپاهیان تیموراز نظر تعداد فزونتر وازنظرتجهیزات

برتر بود. بدین معنی که توکتامیش اسبان زیاد و تازه نفسی در اختیار داشت وهمواره روبه تزاید بودند و بازندگی صحرایی همانند سوارکارانشان خو گرفته بودند. درحالیکه مردان تیمور فقط می‌توانستند مدت کمی درصحرا زیست کنند، افراد توکتامیش مدتهای مدیدی، حتی برای چند نسل زندگی بیابانی داشتند، اردوی‌زرین در دل صحرا مستقر بود.

برای رسیدن به اردوی زرین، تیمور مجبور بود شن‌زارها، باتلاقها، استپ وتپه‌های متعددی را زیر پاگذارد. تیمور برای دو تا سه ماه خواروبار داشت ولی هنگام رسیدن به توکتامیش در صورت طولانی شدن نبرد کمبود آذوقه تیمور را بامشکلات جدی روبرو می‌ساخت. درسال ۷۹۵ خورشیدی پطرکبیر سپاهیانی برای سرکوبی ترکمن‌ها وخان خیوه به‌طرف جنوب روسیه روانه نمود. درآن لشکرکشی ژنرال روسی «پرنس بیکوویچ چرکس» در میان راه مرد. قسمت عمدهٔ لشکریانش در راه هلاك شدند و بقیه هم اسیر گشتند. یك قرن بعد از این واقعه سپاه دیگری تحت فرماندهی «کونت بروسکی» درفصل زمستان که آب فراوان‌بود همان‌تجربه را تکرار کرد. یك سال بعد که لشکر شکست خوردهٔ وی بازگشتند، ده هزار شتر، ده هزار ارابه با هزاران سپاهی سیاه شده از سرما در برف پشت سر خود جا گذاشتند.

هنوز هم صحاری‌آسیا برای عبور هر مهاجمی چندان‌خوش استقبال‌نیست، چه رسد به تیمور که در آنزمان تجربه هم نداشت. اگر تیمور لنگ از اطراف دریای خزر می‌گذشت، می‌توانست به شهرهای تحت تسلط‌اردوی‌زرین حمله کند، اما اگر تیمور دست به چنین کاری می‌زد، قبل از آنکه از دره‌های قفقاز بگذرد توکتامیش خود را بسمرقند می‌رسانید وضربه مهلکی به تیمور وارد می‌ساخت. از آن مهمتر اصولاً تیمور اطلاع دقیقی از محل استقرار توکتامیش نداشت ونمی‌دانست درچه نقطه‌ای ممکن است با وی روبرو گردد. آیا او را درمرزهای صحرا می‌دید، آیاهزار کیلومتر ماوراءدریای‌سیاه ویانزدیکهای دریای بالتیك به‌او برخورد

می کرد ویا دردل صحرای گوبی واقعه‌خونین رخ‌می‌داد. واقعیت آنستکه‌تو کتامیش بگونه‌ای غیرمنتظره مسیر دیگری را انتخاب کرد.

تیمور تا زمانی که ایلات مرکزی ایران حرکت می کرد ازنظر سرما چندان در رنج و عذاب نبود ولی پس‌از پشت‌سر نهادن‌دامنه‌های البرز سرما شدت‌گرفت وسرمای سخت آذربایجان چهره‌خودرا نشان داد. مقصد تیمور نخست‌قبچاق‌بود، برای رسیدن به‌قبچاق تمام مسیرهای سخت کوههای قفقاز واقع در آذربایجان باید زیرپاگذاشته می‌شد. و باتوجه به‌این واقعیت که عبور یك‌ارتش سواره و پیاده‌نظام از یك مسیر کوهستانی برف‌گیر چقدر مخاطره‌آمیز است تیمور تصمیم گرفت از ادامه حرکت منصرف شود و بجای آن از طـریق آذربایجان از مسیرهایی که از ترکستان و دریای خزر می‌گـذرد تغییر مسیر بدهد، اما انتخاب آن راه دیگر دیر بود، تیمور باید برای‌عبوراز آن‌مسیر فصل بهار حرکت می کرد درحالیکه‌مقداری از راه طی شده بود و بازگشت بسی مشکلتر از ادامهٔ راه بود.

تیمور اصولا عادت داشت در زمستان به‌تهیه تدارکات بپردازد و در چنان فصلی از نبرد پرهیز می کرد، اما شتابزدگی موجب‌شکستن عادتش شد. تنها کاری که تیمور توانست بکند عمرشیخ را در رأس هشتادهزار سپاهی‌بجنگ تو کتامیش فرستاد وخود برای‌تدارك جنگ بسوی‌سمرقند بازگشت. تیمور این کار را باعجله و سرعت زیاد انجام داد. انگیزهٔ دیگری کـه تیمور را بااین تصمیم‌گیری واداشت تـرس از حمله تو کتامیش به سمرقند بود. تیمور کمتراز یك هفته درسمرقند ماند سپس برای تدارك قشون بسوی قبچاق در صحرا سکونت‌کرد و به‌ارزیابی مسایل جنگی پرداخت. او در این هنگام حتی نوع سلاحهایی که مردان تو کتامیش بدان می‌جنگیدند آزمایش کرد وبرای مقابله باآن چاره اندیشید:

سربازان‌تو کتامیش‌بیشتردارای‌تیرو کمان‌وشمشیرهای‌باریکی‌هستند که‌حالت خمیده دارد و بدانها شاشکا می گفتند: شاشکا برای سرباز در جنگ بسیار راحت است، چون هم بسیار بران وتیز است وهم سبك وقابل حمل. بویژه آنکه سربازان

توکتامیش در بکار بردن آن مهارتی بسزا داشتند. تیمور با ارزیابی نیروی دشمن و توانایی سپاهیان خویش به برطرف کردن عیوب و کسری و دیگر نواقص پرداخت و پس از فراغت ازاین امور که چندین ماه بطول انجامید جهانگیر پسرش را طلبید:

— من ترا برای ادارهٔ امور ماوراءالنهر انتخاب کرده‌ام، در غیاب من تو مسئول ادارهٔ این خطه و سرزمین هستی این بگفت وفوج تدارکات را بجلو گسیل داشت و راه قبچاق را ازطریق دریای خزر در پیش گرفت.

اواسط پائیز کرانه‌های دریای خزر شاهد عبور سپاهیانی بود که سواره اما نه چندان سریع به‌نقطه‌ای معین رهسپار بودند. اسبان نواله می‌خوردند، سواران آواز سرمی‌دادندولی باپایانگرفتن‌مناطق‌ساحلی‌وپدیدار گشتن‌سرزمینهای کوهستانی سواران‌آوازه‌خوان بیشتر سعی می‌کردندسروصورت خودرادرلباسشان‌پنهان کنندتا ازضربات شلاق‌گونهٔ سرما درامان بمانند.بخار آب ضخیمی که ازدهان وبینی اسبان خارج می‌شد بیشتر به یک کتری بزرگ جوشان شباهت داشت. با نزدیک شدن به ولگا سرما برشدت خود هرچه بیشتر افزود و سرما به‌درجه‌ای رسید که توقف در آن منجمد شدن را درپی داشت. تیمور وسربازان باوجود احساس خستگی‌مفرط جرأت نداشتند توقف کنند حتی شب را همچنان براه خود ادامه می‌دادند تا از آنجا که هرسوار یک اسب یدک هم بهمراه داشت این امر ازمشکلات تا حدودی می‌کاست ولی سرما بقدری فشار می‌آورد که همهٔ فکر و ذهن بهترین فرماندهان را بخود معطوف می‌کرد. در یک فرصت درکنار رود ولگا تیمور و یارانش به دستجات مأمورحمل سیورسات رسیدند، تیمور آنانرا مؤاخذه کرد ولی‌خونسردی و دلیل‌قاطع آنها برای‌عدم حرکت تیمور را ناگزیر ازاستراحت نمود؛ اما تیمور آرزو می‌کرد توقف نمی‌کرد چون بعداز آن حرکت طولانی و استراحت بعداز راه‌پیمایی سربازان ازنفس‌افتاده را حرکت‌دادن آسان‌نبود، ایستان نیز جایزنبود، وضع غیرقابل منتظره‌ای پیش آمده بود و تیمور در برابر وقایع و پیش آمدهایی که برایش کاملا ناشناخته‌بود خودرا بکلی درمانده می‌دید. ازساده و جزیی‌ترین آنها بعنوان نمونه حرکت سپاه بود. سوارانی که تمام مدت خدمت در بیابانها و

نقاط خشك سواری کرده بودند هیچگونه تجربه‌ای برای مقابله با نقاطی که در زمستان بندرت رنگ آفتاب بخود می‌دید، نداشتند. این چنین سرزمینی همواره در زمستان یخبندان است وحتی‌جابجایی انسان‌مشکل می‌نماید، چه رسد بحرکت سریع یك اردو با اسبانی که نعل‌های آهنی به سم دارند. همین مسئله نعل و لیز خوردن اسبان بروی زمین مدتها وقت تیمور را گرفت و ناچار شد ناشیانه نعلهای اسبهایش را عوض کند و ازنعلهایی که در آن منطقه استعمال می کردند به‌سم‌اسبان کوبد. غافل از آنکه این‌تمهید نابجا بروخامت اوضاع‌افزود و اسبان دیگر لیز هم نمی‌خوردند چون باآن نعلها حرکت برایشان غیرممکن بود. نعلها بقدری‌درشت و محکم بود که می‌توان آنها را به پوتین‌های سربازی بسیارگنده و کلفت ، با میخهای آهنین برکف آن تشبیه کرد که به‌کودکی بپوشانند تا هنگام دویدن خار به‌پایش نرود.

تیمور ناگزیر شد مدتی وقت صرف کند تا نعلها را از پای اسبان بکند و دوباره نعلهای‌کهنه را بجای خود بکوبد.

بخش اطلاعاتی و جاسوسی تیمورکه به‌اطراف رفته بود دراین موقع خبر آورد که نمی‌تواند کسب اطلاع کند و تنها خبری که داد آن بود که خواروبار و آذوقه رو به‌اتمام‌است. تیمور درمانده و وامانده نمی‌دانست چکار کند. او ازنظر معادلات ومحاسبات رزمی ازهرنظر محکوم به‌نابودی بود. باآنکه تیمور ازشیوه و رموزکار مغولان درنبرد آگاه بود مخصوصاً با روحیه توکتامیش آشنایی کامل داشت اما ارزیابیش غلط از آب درآمد. تیمور خوب می‌دانست که در مقابل توکتامیش قادر نیست به شیوهٔ‌تدافعی متوسل شود زیرا توکتامیش موقعیتش در ناحیه شمال بسیار خوب بود و اگر خود را درگیر یك جنگ فرسایشی می کرد توکتامیش با مشغول نگاهداشتن او دراین جبهه خود عازم سمرقند می‌شد و آنجا را خراب می کرد.

تیمور دراینجا خطررا بجان‌خرید وسعی کرد توکتامیش‌را به‌محلی‌بکشاند

که انتظارش را نداشت. اردوی زرین محل استقرار توکتامیش از نظر تیمور ایده‌آل‌ترین صحنهٔ این برخورد بود. تیمور در تمام طول زندگی رزمیش سه‌اصل را سرلوحهٔ عملیاتش قرار داد: نخست آنکه هرگز کشورخودرا به‌یك میدان‌جنگ تبدیل نکرد، دوم: هرگز اجازه نداد سپاهیانش درموضع تدافعی قرار بگیرند، و بالاخره همواره کوشید با سرعت غیرمنتظره بردشمن بتازد وحمله کند شعار وتکیه کلام تیمور در این مورد این بود: اگر با ده سپاهی درموضع و موقعیت مناسب باشم بهتر از آن است با ده هزار سوار از موقعیت صحیح بدور باشم، او مرتباً تأکید می‌کرد:

«باید سرعت بخرج داد و نیروی دشمن را درهم‌کوبید قبل‌از آنکه دشمن فرصت یابد وتو را بکوبد.»

اردوی بزرگ تیمور به‌ترتیب بود از سیحون گل‌آلود گذشت. قلعه‌های مرزی یکی پس‌از دیگری پشت‌سر گذاشته شد وسپاهیان آرام‌آرام ازجبال قره‌تان عبور کردند. فصل بهمن‌ماه و اواسط زمستان بود، سیل برف و بوران در هرنقطه سربازان را زمینگیر می‌کرد و آنانرا درون چادرهایشان محبوس می‌ساخت، ودر یك مورد برای مدت سه شبانه‌روز سپاه دریك نقطه با برف دست به‌گریبان بود که نمایندگانی همراه با نه اسب اصیل و یك باز شکاری که‌گلوبندی مرصع از طرف توکتامیش برگلو داشت در میان برفها ظاهر شدند.

تیمور باز را روی دست‌گرفت و خونسرد به‌سخنان فرستادگان‌گوش داد:

ـ توکتامیش ندامت خود را از درگیری با سردار بزرگ و خان بارلاس به‌عرض می‌رساند توکتامیش تعهد می‌کند که قول‌گذشتهٔ خودرا محترم بشمارد و تقاضای رفع کدورت وآشتی دارد.

توکتامیش هرگز بآنچه بآن فرستادگان‌گفته بود اعتقادی نداشت تنها دست به‌خدعه زد تا تیمور را بفریبد.

تیمور به‌فرستادگان‌گفت:

ـ همه خوب می‌دانند که رئیس شما هنگامی که از همه جا ناامید و درمانده گشت و دشمنان درپی کشتنش بودند بما پناهنده شد. ما اورا پسرخود خواندیم و آنچه، که توانستیم برایش انجام دادیم، من بحمایت رئیس شما با اوروسخان جنگیدم، اوروسخان پیام داده‌بود یاتوکتامیش‌را دستگیر کرده بفرست ویا آمادهٔ جنگ باش، من جنگ را برگزیدم و مال و جـان خود و افرادم را بخطر انداختم و نگذاشتم اوروس‌خان به‌توکتامیش دسترسی پیدا کند. اما توکتامیش یك فرد نمك‌ناشناسی است کـه به محض لمس قدرت همهٔ محبتهای گذشته را فراموش کـرد و بجای سپاسگزاری علیه من شورید و به‌قصد حمله به سمرقند نیرو بسیج کرد. توکتامیش بنظر من خیانتکار است. او بسیاری ازشهرهای مرا ویران نمود. حالا که شاید در موضع‌ضعف قرار گرفته ویا نمی‌دانم چه‌منظوری درسر دارد باز ازدر دوستی وارد گشته. توکتامیش بارها سوگند خورده وپیمان شکسته است ما دست دوستی او را پس نمی‌زنیم ولی اگر واقعاً طالب صلح می‌باشد «علی‌بیك» را برای مذاکره با امیران نزد ما بفرستد.

علی‌بیك صدراعظم اردوی زرین بود و چـون به‌پیشنهاد تیمور وقعی ننهاد تیمور مصمم گشت بجانب اردوی‌زرین بشتابد. تیمور حرمسرارا با افسران‌محافظ و مطمئن بسوی سمرقند فرستاد سپس فرمان حرکت داد. سه هفته سپاهیان تیمور از میان تپه‌ها و دره‌ها گذشتند و با اینکه زمستان رو بپایان بود برف و بوران و سرما همچنان باقی مانده وسواران را می‌آزرد. هرروز شیپور بزرگ اردو بنام «کرنا» درسپیده‌دم نواخته می‌شد و بابلندشدن صدای کرنا سپاهیان بحرکت ادامه‌می‌دادند. عجله وشتاب‌سربازان دیدنی بود، آنان‌چادرها را درارابه‌ها می‌ریختند، ارابه‌هایی کـه چرخهایی به بزرگی قد یك انسان داشت. در جلو ارابه‌ها کاروان شترها با گردنهای رقصان وپای‌لرزان وظریف نرم‌نرم می‌دویدند. شترها بابارهای بر کوهان نهاده خیزش‌های‌زیبایی به‌ظرافت بالرین‌های‌ماهر داشتند. لوازم‌سنگین درارابه‌های خشن و چرخ بزرگ حمل می‌شد، صدای چرخها ازچند صد متر آنطرفتر بخوبی

بگوش می‌رسید و وقتی چندین ارابه باهم حرکت‌می‌کردند ارکستری ازسازهای سایشی ولی یکنواخت گوش شتران را می‌آزرد و آنها هم برای محو کردن این صدای ناهنجار زنگوله‌هایشان‌را محکمتر تکان می‌دادند تا دنگ ودنگ آن کمی از نحسی صدای چرخ ارابه‌ها بکاهد.

شب‌هنگام ویا درواقع قبل‌از پریدن‌آفتاب این‌صداها بیکباره خاموش‌می‌شد چون کاروان می‌ایستاد تاچادرها سرپا شود. در هرچادر باندازه تعداد انگلشتان دو دست سرباز می‌زیست. آنها دو بیل، یك‌اره، یك کلنگ، یك داس، یك‌بسته‌طناب محکم، یك دیگ، یك پوست‌گاو داشتند که برای مقاصد مختلف بکار می‌رفت. خواربار با آنان زیاد وزنی نداشت ولی از کیفیت خوب برخوردار بود:

آرد جو، میوهٔ خشك، قیسی، کشك، بادام، گردو و پنیر خشك شده که همان کشك بود ولی بصورتی دیگر و باکیفیتی دیگر درست می‌شد با خود حمل می‌کردند.

وقتی اردو به‌محلی که بدان ریگزار می‌گفتند رسید به هرسپاهی یك‌ماهی و چند کیلو آرد برای مدت نسبتاً طولانی به‌عنوان جیره غذایی می‌دادند. هرسرباز یك اسب یدکی هم بهمراه می‌برد. تقریباً ویا باید گفت کلاً همه‌سوار بودند وهمه هم زره وکلاهخود و سپر و دو کمان داشتند ـ یکی از کمانها برای پرتاب تیر به هدفهای دور وکمان دیگر جهت تیراندازی‌های اضطراری و فوری.

هرتیرانداز تعداد سی‌تیر در تیردان‌داشت. شمشیر دولبه ویك اسلحهٔ کوچك نیز باخود حمل می‌کرد. درحالیکه همراه داشتن شمشیر وکمان اجباری بود ولی انتخاب اسلحهٔ کوچك کاملا جنبهٔ اختیاری داشت. اغلب سربازان نیزهٔ بلندی داشتند که به‌شانه‌هایشان می‌آویختند، بعضی‌هم زوبین ونیزه‌های کوتاه باخود حمل می‌کردند.

تیمور ارتشش را به‌هنگهای مختلف تقسیم کرده بود و هنگ‌ها همه با هم حرکت می‌کردند. مقررات سخت حاکم برسپاهیان مانع از کوچکترین تخلف

می‌گردید. بعنوان نمونه اگر کسی از هنگ خود جدا می‌افتاد کمترین مجازاتش اعدام فوری و مرگ درجا بود. هنگها همه باهم براه می‌افتادند و باهم فرود می‌آمدند. فواصل بین هنگها بطور معین با پرچم‌های مخصوص تعیین می‌گردید و این فواصل از ابتدا تا انتها اردو معین و ثابت بود. حتی در بدترین شرائط و در تاریکترین وقت شب هم کوچکترین بی‌نظمی بروز نمی‌کرد.

هر هنگ را یك امیر تومان اداره می‌کرد. امیر تومان درهمه حالت، حالت جنگی داشت چه وقت جنگ و نبرد، چه در هنگام حرکت و چه درحال استراحت، با شیوه‌ای که تیمور سپاه را اداره می‌کرد و با حرکت دستجمی درمیدانهای وسیع باعث می‌شد که اسبان ازچراگاهها حتی به‌ابعاد کوچك به‌بهترین نحو استفاده کنند. درهر کجا اگرعلفی یافت‌می‌شد حتی به‌مقدار کم، اسبان ازخوردنش محروم‌نبودند وعلف بالاخره بدهان اسبی می‌رسید.

یکساعت پیش‌از اذان ظهر کرنا نواخته می‌شد وسپاهیان به‌محض شنیدن صدای کرنا اسبانرا برای استراحت متوقف می‌کردند. دراین میان اسب یا سپاهی بیمار وضعیت محکوم بمردن بود! هنگام عصر پیشقراولان جلو می‌رفتند و اردو را پیشقراولان‌تعیین می‌کردند. دروسط اردو همیشه‌پرچم مخصوص‌تیمور باهتزاز درمی‌آید. پرچم او را از موی اسب بافته بودند وبالای آن هلالی از جنس طلا بچشم می‌خورد. این پرچم درجلو دیرك چادر تیمور افراشته می‌شد. در پشت سر و اطراف این چادر در سراپرده‌های کاخ‌مانند تیمور خودنمایی می‌کرد. پس‌از برپا شدن چادر تیمورهنگام ورود وحضور وی فرا می‌رسید: هرفرماندهی که هنگ خودرا پیاده می‌کرد وچادر می‌زد، طبلش را بصدا درمی‌آورد، سپس سوار می‌شد و افسران زیردست خودرا جمع می‌کرد و بطرف پرچم مرکزی روانه می‌شد. در جلو این امیران کرناوشیپور و نی‌بلندبلندمی‌نواختند تادیگرانهم بدانها ملحق‌شوند. صدای شیپور و کرنا خیلی بلند بود و اسبان با آنکه بارها آنرا دیده بودند ولی به محض بلند شدن صدا رم می‌کردند، امیران بزحمت می‌توانستند اسبان را آرام

نگاهدارند. صدای برخورد سنجها که بلند می‌شد به‌خوانندگانی که صدای مخصوصی داشتند علامت خواندن می‌دادند. این خوانندگان پیشاپیش امیران سرهایشان بزیر می‌انداختند، چشمهایشان را می‌بستند و با آهنگ عجیب وغریبی سرودهای نظامی و حماسی سر می‌دادند.

در وقت غروب امیران درصفوف منظم بروی‌شنهای سیاه چهارنعل درحالی که همه به تماشایشان ایستاده بودند، دور محوطه تاخت می کـردند. منظرهٔ تلاش آنهادیدنی‌بود، سرهای‌پوشیده باخز ممامی بروی یال اسبان‌که باینطرف و آنطرف می‌چرخید تنها بسوی یك نقطه بجلو می‌رفت؛ چادر امیرتیمور ، زره‌های فولادی امیران در زیرجبه‌های خز وابریشم تلؤلؤ خاصی داشت. صدای سم اسبان‌بعنوان ریتم هماهنگ کنندهٔ کـر خوانندگان درهم می آمیخت و وزن خاصی به‌آن منظره می بخشید.

همهٔ این تشریفات برای دیدن تیمور لنگ بود. وقتی‌امیران اسبان‌را یورتمه می‌بردنـد لگام نقره کوب اسبان صدای مخصوصی می‌داد و در میان آن همهمه‌ها ناگهان آواز یکنواخت مردانهٔ افسران وامیران بلند می‌شد:

ـ هورا، هورا، امیرتیمور سردار بزرگ، هورا...

با عبور آخـرین امیر از کنار پرچم تیمورهم ازاسب پائین می آمد و برای صرف شام با چندتن ازخواص بدرون چادر می‌رفت. تیمور حتی در وسط صحرا هم لباسهای فاخـر زربفت و قلابدوزی برتن داشت. وقتی هوا دیگر کاملا تاریك می‌شد مأموران ویژه با چراغهای فراوان بدرون چادر تیمور می‌رفتند. گـزارش پیشقراولان یا مقدمةالجیش که همیشه چند فرسخ جلوتر حرکت می کردند ازاولین کارهای ضروری شبانه بود. در این گـزارش وضع کلی اردو، مقدار ذخیرهٔ غذا، تعداد بیماران، وضع دواب وعلیق آنهاگزارش می‌شد.

از جمله رفتار تیمور هنگام حرکت، مخصوصاً وقتی پیاده‌نظام در حـرکت بود بازرسی‌پشت‌سپاه بود.تیمور درعقب‌اردو آنانرا که عقب‌می‌ماندند فرامی‌خواند

چکمه‌هایشانرا پراز شن می کرد وبگردنشان می‌انداخت و با پای پیاده می‌دوانید، اگر بازهم سپاهی‌عقب می‌ماند بقدری با اجبار اورا بحرکت وامی‌داشت تابمیرد. این مرگ سختی بود والبته درجاده‌های اردوی‌زرین این اتفاق رخ نداد و چون سربازان نه تنها پیاده حرکت نمی کردند بلکه هریك یك اسب هم زیادی بعنوان یدك با خود داشتند و آنرا چند ساعت به چند ساعت با اسب زیرپایشان عوض می کردند تا هیچیك خسته نشوند.

سپاهیان تیمور درراه رسیدن به اردوی زرین پس‌از سه هفته طی طریق‌وارد چمن‌زاری شدند که تمام آنرا مه‌پوشیده وجویهای آن پراز آب بود. سپاهیان کنار رود چادر زدند تاخود واسبانشان استراحت‌نمایند. هنگها شناکنان خودرا بآنطرف رودخانه‌رسانیدند. این‌رودخانه بنام «ساری‌سو» یعنی‌رود یا آب‌زرد شهرت‌داشت. سپاهیان تیمور نقشه‌ای نداشتند و حدود استیپ را تشخیص نمی‌دادند. قشون کشی تیمور پس‌از عبور از «ساری‌سو» صرفاً برحدس و گمان بوده و مسیری که وی می‌پیموده احیاناً بجانب اورال می‌رفت. بهرحال وسط چمنزارهای یکنواخت که همانند دریایی ازسبزه موج می‌زد سپاهیان‌را بشگفتی واداشت. تیمور دراین مسیر میان دو کوه رسید، یکی کوه بلند و دیگری کوتاه. تیمور از کوه بزرگ بالا رفت و بهمراه امیران خود ازبالای کوه به‌تماشای استیپ‌ها که تا چشم کار می کرد دیده می‌شدند، پرداخت.

در آنهنگام مصادف با بهار بود، علفهای سبز باگلهای شبدر و یونجه منظرهٔ زیبائی به‌دشت و صحرا می‌داد.

ــ پرندگان در میان سبزه‌ها سبکبال پروازی آزادانه داشتند. تنها نشانه از وجود آدمی درآنجا جای پای شترانی بوده که در زمینهای مرطوب فرو رفته ودر نقاط مختلف خاکسترهای کاروانها وپشکل‌های حیوانات از عبور و مرور حکایت می کرد. استخوانهای پراکنده‌ای که سیل آنها ازگورستان‌ها بیرون کشیده بود تابلو درهمی تصویر می کرد که مدتی تیمور وامیران را بخود مشغول داشت.

آنچه در آن دشت موجب شادی سپاهیان تیمور شد وفور شکار و حیوانات مختلف بود که آنانرا ازمصرف ذخیرهٔ غذا بی‌نیاز می کرد. بوی کباب شکار ظهر و شب از تمام نقاط به‌مشام می‌رسید و حتی شبهـا حیوانات درنده هم از ته مانده خوراکهـا بی‌نصیب نبودند ، منتهی چون نمی‌توانستند همان شب به‌اردو نزدیك شوند بعداز ترك اردو سراغ ته‌مانده‌ها می‌رفتند.

این سپاهیان نبودند کـه با شکار حیوانات بهترین و لذیذترین کبابهـا را می‌خوردند، اسبان با وفور علف از خوردن توفاله معاف بودند. تمام این حرکات با احتیاط کامل انجام می گرفت چون هرلحظه انتظار می‌رفت دشمن از کمینگاه خارج گردد. سرداران و عده‌ای از سپاهیان پیشاپیش اردو متفرق شده و به شکار جرگه‌ای می‌پرداختند ،گاهی صد هـزار سوار در یك محیط سی میلی با هم شکار می کردند، تا مبادا شکار شوند.

قلب سپاه همواره حالت ثابت داشت اما در دو طرف سپاه بشکل نیم‌دایره دواب را دنبال می کردند. دیگر هنگ‌ها در اطراف اردو حرکت می کردند تا از اینطریق اردو فشرده‌تر حرکت کند و راه نفوذکمتری داشته باشد. وقتی که حلقهٔ حرکت بسته می‌شد جرگه‌ای که در داخل حرکت می کـرد مرتباً تنگ‌تر می‌شد ، بگونه‌ای که حتی یك خرگوش‌هم نمی‌توانست ازدست‌سپاهیان بگریزد. حیوانات بدینطریق شکار می‌شدند. خوکهای وحشی ، آهوهای چست و چالاك ، گرگهای خونخوار ، خـرسهای درنده، گوزنهای بادپا در این جرگه هیچگونه راه فراری نداشتند وسربازان می‌دانستند شب‌هنگام‌گوشتشان برروی سیخ کباب سوار است.

تیمور بعداز هرشب‌شکمبارگی برای‌جلوگیری ازتنبلی‌سربازان صبح‌سختی را برایشان در نظر می گرفت. رژهٔ دیدنی که تیمور با لباس رسمی به تماشای آن می‌پرداخت ساعتها طول می کشید. تیمور کلاهی از خز سفید مرصع با یاقوت بر سر می‌نهاد وعصای عاجی که با کلهٔ طلای‌گاو نر تزیین یافته بود در دست حرکات سپاهیان را زیرنظر می گرفت. امیران وقتی به‌جلو تیمور می‌رسیدند از اسب پیاده

می‌شدند ومقابل رکاب وی سر فرود می‌آوردند. مردان نیرومند بارلاس وترکهای زبده و ورزیده مهارتهایشان را در آن رژه‌ها به‌نمایش می‌گذارند.

با آنکه رژه ساعتها بطول می‌انجامید، اما باز هم تیمور را راضی نمی‌کرد. هنگام غروب بفرمان تیمور دهل بزرگی که صدای رعد مانندی داشت، بصدا در می‌آمد. این دهل ازدایرهٔ برنجی بزرگ سه متری، پوشیده ازپوست گاو نر ساخته شده بود. با بلند شدن صدای دهل بزرگ، دهلهای کوچکتری بصدا درمی‌آمدند، هنگ‌ها متفرق می‌شدند و دست به مانور جنگی می‌زدند. شاید استپ‌های سیبری هرگز چنان منظره‌ای دیگر بخود ندیده باشد.

آسمان تیره و اخموی روسیه کوچکترین شباهتی به آسمان پرستارهٔ سمرقند نداشت. مه غلیظ همه جا را فراگرفته بود تو گوئی ابرها بدیدار سپاهیان تیمور از آسمان بزیر آمده‌اند و آنانرا دربغل گرفته‌اند. زیر پای سواران جز خزه و مرداب چیز دیگری بچشم نمی‌خورد. تنها جنبنده‌ای که گاهی خیزشی می‌کرد خزندگان سرخرنگ بالای صخره‌ها بودند که در شهر خاموشان سروصدا براه می‌انداختند. کرکس‌ها یکطرف و کلاغها در طرف دیگر خیره‌خیره به افراد عقب سپاه تیمور می‌نگریستند، کرکس‌ها برای یافتن طعمه باید وقتی که سپاه تیمور پیاده‌نظام دارد، سراغش را بگیرند تا هر کس که عقب‌ماند روی لاشه‌اش حساب کنند. حالا که‌همه سوارند واسبی هم یدك تازه‌نفس بدنبال می‌کشند. پس نصیب کرکس‌ها جز بوی بد پشکل‌اسبان چیزدیگری نمی‌شود. ولی کرکس‌ها هرگز ناامید نمی‌شوند، هرجا که اردو است مریض است و با بیرحمی سرداری چون تیمور سرباز مریض طعمهٔ کرکس است. قبرستانها تنها نشانی ازآثار حیات! در آن وادی بود. «ابن‌بطوطه» سیاح معروف عرب دربارهٔ آن وادی می‌گوید:

«... اینجا سرزمین سایه‌ها است. تاجری که جسارت»
«ورزد پای بدین سرزمین نهد کالایش را بر زمین می‌نهد و»

«می‌رود و همینکه باز می‌گردد بجای کالا خز و چرم می‌یابد»
«هیچکس مـردم این سرزمین را نمی‌تواند ببیند. در اینجا»
«روزهای‌تابستان وشبهای زمستان دراز است، آنجا سرزمین»
«قبایل کوچ‌نشین است.»

شاید قبایل کوچ‌نشین هم به محض دیدن سپاهیان تیمور فرار کـرده بودند. توکتامیش خیلی سعی کرد تا کوچ‌نشینان و گله‌های آنانرا ازسر راه خود بردارد، اما ظاهراً سپاهیان تیمور به‌سرزمین غیرمسکون رسیده‌بودند. بعدها معلوم شد راهی راکه تیمور بدون‌نقشه و ازروی حدس انتخاب کرده به‌عرض پنجاه درجه واقع در شمال‌دریاچه «وینی‌پك» Winnipeg وحوالی آن‌بوده‌است. تیمور ازسرچشمه‌های شمال «توبول» عبور می‌کرده و تصور می‌رود که از طرف مغرب‌رود اورال ، از منطقه‌ای که امروز مرز اروپا می‌خوانند‌گذشته باشد.

مورخان می‌نویسند پیشقراولان سپاه تیمور دراین‌صحرای بی‌انتها سرگردان شدند ، البته نباید بدان‌سرزمین صحرا اطلاق کـرد اما برای بارلاسها که عادت به‌زمینهای خشك وآفتاب‌سوزان وچاه‌های پرآب و دیگر مواهب‌گرمسیری‌داشتند دیدن‌سرزمین یخ‌زده وخالی ازسکنه وپر ازسکوت غم‌افزا به‌آسمانی‌گرفته واخمو که ابرها همه جا دنبالشان می‌کردند جای خیلی دلگیری بود. ملایان اردو درست نمی‌دانستند چه وقت اقامه نماز کنند. میان طلوع فجر و نماز عشا و تشخیص وقت ابهام وجود داشت. این وقت مشکلی برای روحانیون اردو ایجاد کرد و ناگریز از تشکیل یك جلسه مهم برای رفع این شك و شبهه شدند. ائمه جماعات اوقات نماز را عوض کردند. تیمور یك هنگ بیست‌هزار نفری‌را برای‌یافتن اردوی‌زرین باطراف فرستاد تمام‌امیران برای پیوستن باین‌گروه پیشقدم‌گشتند تا بایافتن اردوی زرین خودرا نشان بدهند هنگ پژوهشی بسردگی عمرشیخ پسر تیمور تشکیل‌شد. افراد به‌اطراف پراکنده شدند و به‌تفحص پرداختند.

اولین گروه در سومین روز نخستین نشانهٔ دشمن را دید: خاکسترهای بجا مانده از آتش کاروان. این خاکستر درچندین نقطه درسطح نسبتاً وسیعی به چشم می‌خورد که نشانگر کثرت اردو بود. تمام دشت بوسیله پژوهشگران و پیشقراولان جستجو شد. تیمور درانتظار دریافت خبر به آمادگی و وضع سپاه پرداخت وچون خبری نرسید تیمور خود شخصاً برای ردیابی واردصحنه شد. تیمور به‌رودخانه‌ای رسید معروف به «توبول» ، توبول به اقیانوس منجمد شمالی می‌ریـزد. در آنجا خاکسترهـای بجامانده‌ای در فاصله‌ای چندکیلومتری نسبت به اقیانوس دیده شد. تیمور نگاهی به‌رودخانه انداخت و به عمرشیخ گفت: من خود معلوم خواهم‌کرد. این بگفت وشناکنان از رودخانهٔ سهمگین توبول گذشت و بآنطرف رسید: جالب آنکه درآنسوی رودخانه به‌یکدسته ازافراد جستجوگر خودی برخورد:

ـ ها، جنگچی‌خان، چه دیدی؟ اینجا چگونه رسیدی؟

ـ خان بزرگ بسلامت‌باد، من ازبین سپاهیان بهترین شناگران را برگزیدم و باید مژده دهم که دراین حوالی هفتاد نقطه جای آتش بجای مانده است واسبان زیادی نیز باید باین منطقه وارد شده‌باشند، اینرا خبرگان و ردیابان از روی‌علائم و نشانه‌های مخصوص دریافتند. تیمور به جنگچی‌خان گفت اگر اشتباه نکنم باید «شیخ داود» با شما باشد، چون او هم شناگر ماهری است و هم ردیابی بی‌نظیر.

شیخ داود پیرمرد کارآزموده‌ای بود از اهـالی ترکمن، در حمله و هجوم، فرماندهی، فرمانبری و کارهـای ظریف فوق‌العاده مشهور بود. تقریباً برای‌گشودن هرگرهٔ کوری به‌شیخ‌داود مراجعه می‌کردند واوهم بدون آنکه به‌غرورش بربخورد خیلی صریح یك کلمهٔ قاطع جواب می‌داد:

ـ می‌شود و یا نمی‌شود.

شیخ‌داود دوشبانه‌روز اسبش را یورتمه برد و بادقت تمام اطراف وجوانب را زیرنظر گرفت، تمام مسیرهائی کـه نشان از عبور سپاهیان می‌رفت، پی گرفت تا اینکـه ناگهان چشمش به‌کلبه‌ای افتاد. شیخ‌داود در آن کلبه بصورت یك چریك

بسر برد و به‌انتظار چیزی که حدس می‌زد، نشست. سحرگاهان درحالت خواب و بیداری صدای سم اسب‌سواری اورا بخود آورد ودریافت که اشتباه نکرده است. سوار که‌گویا خود یك پژوهشگر و طلایه‌دار دشمن بود برای بستن و بردن شیخ داود به‌کمین نشسته بود تا در آن وقت از سحر که دیگر گمان نمی‌رفت کسی بدان حوالی بیاید شیخ‌داود را با خود ببرد.

سوار آهسته ازمسافتی دور ازاسب پیاده‌شد ولی دهانهٔ اسب خودرا بفاصله خیلی دورتر بسنگی بست تا شیههٔ اسب شیخ داود از دیدن اسب بیگانـه موجب بیداری راکبش نشود. لباس تیرهٔ سوار و کمند سپیدی که بردوش داشت کاملا از دور دیده می‌شد. او مرد بلندبالا و باریکی بنظر می‌رسید که بجز یك قبضهٔ خنجر اسلحهٔدیگری نداشت گامهای آهسته سوار که به‌اسب شیخ‌داود نزدیك می‌شد نشان می‌داد که در کار خود بسیار خبره است. سوار اسب داود را بچنگ آورد وسعی کرد دهانش را با پارچه‌ای که با خود داشت ببندد تا ازایجاد سروصدا جلوگیری کند. شیخ‌داود کـه سوار را مشغول عملیات دید دانست که چند لحظهٔ دیگر سوار بسراغش خواهدآمد. شیخ بدرون کلبه بازگشت‌ورختخواب خودرا طوری‌ترتیب داد که‌گویی آدمی درآن خوابیده ولحاف برسر کشیده است. این کار با مهارت و سرعت انجام‌گرفت، سپس‌خود باحلقه طنابی‌مخصوص که ازخورجین کناربالشش بیرون آورد درگوشه‌ای پنهان شد.

صدای گامهای‌سوار هرچه که به کلبه نزدیکترمی‌شد، آرامتر می گشت تاجایی که دیگر شنیده نشد، درکلبه خیلی‌آهسته باز شد و سر سوار بداخل آمد وخیالش جمع‌شد. سوارآرامتر ازلحظه‌ای که‌داخل‌شدپاورچین پاورچین درحالیکه‌دستهایش را مانند چنگال عقاب بازکرده بود به‌بستر رسید کمی تأمل کرد، نگاهی به اطراف انداخت، دستی به‌خورجین‌زد وچشمهایش را به‌بستر دوخت. سوار دست درجیب برد تا شئی بیرون آورد که ناگهان خود را درکمند غیبی اسیر دید و تا آمد تکانی بخود بدهد سراپا طناب‌پیچ شده و دهان بسته بروی اسبش قرار گرفت و بسوی

تیمور برده شد:

ـ خب، بگو دراین‌حوالی چه می کردی؟ تو کتامیش کجااست. تیمور این سؤالات‌را به‌ترکی ازسوار پرسید وچون سوار نفهمید و به‌مغولی گفت: نمی‌دانم چه می گویید قراولی‌مغول زبان‌کار ترجمه‌را بعهده گرفت و سؤالات را تکرار کرد:

ـ تو باید تمام اطلاعاتی کـه داری بدون حیله و خدعه بازگو کنی، ما قول می‌دهیم درصورت راستگویی آزاری به‌تو نرسانیم، اما اگرطفره رفتی وخواستی ما راگمراه کنی سروکارت با «اورگون» است. اورگون مرد تنومند سرخرویی‌بود با چشمان ریز و سبیلهایی که تمام عمرش رنگ تیغ ندیده، سبیلهایی که مرتباً کنار لالهٔ گـوشش را نوازش می‌داد. اشاره به‌شخص اورگون وخندهٔ دیوانه‌کننده وی به‌سوار ناشناس حالی کرد که آزمایش سختی را درپیش روی دارد، اولین کلامی کـه از دهان سوار خارج شد ، «نمی‌دانم» بود. شیخ داود که درگوشه‌ای نظاره می کرد به‌مترجم گفت: بپرس چرا می‌خواستی مرا دستگیر کنی؟ واژهٔ نمی‌دانم در برابر هرسئوالی بقدری از طـرف سوار تکرار شدکه وقتی شیخ‌داود خواست از سوار بپرسد، آیا نمی‌خواهی حرف بزنی، مترجم به‌تقلید ازسوار گفت:

ـ اینرا هم نمی‌دانم!

تیمور دستور داد سوار را مدتی با اورگون تنها گذارند تا بلکه پیشوند «ن» ازجلو نمی‌دانم بیافتد اورگون خندهٔ بلندی کـرد و به‌مترجم گفت به این زبان‌نفهم حالی کن هروقت از نفهمی بیرون آمد پای خود را دومرتبه بزمین بکوبد وشروع به‌عملیات کرد.

یکساعت بعد وقتی شیخ‌داود همراه باتیمور وارد چادر اقرارشدند اورگون را درگوشه‌ای ازحال رفته و سوار را مرده یافتند:

ـ چرا اورا کشتی؟ تیمور پرسید. شکنجه‌گر گفت منهم اینرا نمی‌دانم،چون اورا تا سرحد مرگ بردم، بازهم نمی‌دانست، عصبانی‌شدم، یعنی مرا عصبانی کرد ومجبور کرد خلاصش کنم، من یک‌سوار مقاومی مثل‌او تاکنون ندیده‌ام. شیخ‌داود

گفت مهم نیست رد آنانرا یافته‌ایم اسب او را در همان حوالی به‌جایی ببندید و با تعدادی سوار در کمین بنشینید بدون‌شك یارانش بدنبالش خواهند آمد.

حدس شیخ‌داود کاملا درست بود، ساعتی نگذشت که هفت سوار از پشت تپه‌ای با دیدن اسب همکارشان بسوی آن شتافتند که همگی دستگیر شدند. شیخ داود دستور داد: فوراً آنها را ازهم جداکنید و نگذارید با هم کلامی حرف‌بزنند. آنان برخلاف دوستشان که جانش را برسر مقاومت ورزیدن از دست داد با دیدن اورگون ونعش دوستشان خیلی زود همگی اقرار کردند:

ـ توکتامیش در اردوی زرین که یکهفته تا اینجا با اسب راه است بسر می‌برد...

با معیارها ومعادلات نظامی امروزه تاکتیك‌های رزمی تیمور جور نمی‌آید. گسترش لشکری درمساحتی طولانی زیاد باقواعد استراتژی‌مدرن هماهنگی‌ندارد. اما با توجه به‌شیوهٔ نبرد تیمور که براساس بی‌باکی و پهلوانی استوار بود، قواعد را بخودی‌خود نفی می‌کرد و خود بنوبهٔ خودش شیوه وتاکتیکی بشمار می‌آمد که درخور بررسی است. تیمور در آن وادی که فهمید دشمن مرتباً رد اورا می‌گیرد و تمام حرکاتش را زیرنظر دارد ازنظر کلی می‌بایستی خود را می‌باخت و ترس و وسواس براو غلبه می‌کرد در حالیکه با نادیده‌گرفتن آنچه که دشمن در سر دارد مصمم‌تر برای یکسره کردن‌کار دشمن حرکت کرد. تیمور نیك می‌دانست که اگر تا پایان فصل تابستان سپاهیان را به منطقه‌ای حاصلخیز نرساند نمی‌تواند علیق و آذوقهٔ آنانرا تهیه‌کند وچون ازنبرد هم در فصول پائیز و زمستان ابا داشت باید به هرنحو ممکنه خودرا به اردوی‌زرین می‌رساند وتکلیف جنگ را روشن‌می‌کرد. برای توکتامیش معطل نگاهداشتن‌سپاهیان تیمور در آن وادی‌که زمستانی غیرقابل تحمل‌داشت بهترین‌شیوه بود، چون درآنصورت سپاه بخودی‌خود ازهم‌متلاشی می‌گردید.

موقعیت‌دشمن وتمام عوامل همه وهمه این نویدرا می‌داد که راهی جزمرگ

برای‌تیمور باقی نیست وخودش بپای‌خودش بگور آمده‌است. آنچه در آن‌شرائط بیش‌از هرچیزباید ازجانب‌تیمور رعایت‌می‌شد برداشتن گامهای‌اولیه در چارچوب احتیاط بود، مانورها اگر کارگر می‌افتاد می‌توانست معادلات را بسود تیمور تمام کند. تیمور می‌دانست که چشمان نامرعی مراقب‌او هستند دشمن می‌توانست‌مخفی شود و در یك موقعیت مناسب یورش بـرد ، توکتامیش اینرا نمی‌خـواست ولی مانورش این بود. او می‌خـواست تیمور را بدست سرما بسپارد. عملیات تیمور بخوبی نشان می‌دهد کـه او به‌تمام این جـزئیات توجه داشته و افکار دشمن را می‌خواند. تیمور درضمن هم به‌حیلهٔ دشمن پی برده بود وهم می‌دانست نقاط‌قوت وضعف سپاهیانش چیست.

تیمور بـا سرعت شش روزه سپاه را بکنار رود اورال رسانید و هفت نفر دستگیرشدگان را احضار کرد:

ـ خب، حالابگویید از کدام طرف باید بطرف اردوی‌زرین رفت؟ اسیران گفتند:

ـ کمی پائین‌تر که بروید به‌سرگدار خواهید رسید، تیمور یکنفر را فرستاد سه‌گدار را امتحان کنند و دونفر را به‌جلو روانه نمود که به‌آب بزنند، سپس خود با فرماندهان درپیش و سپاهیان بدنبال از رودخانه عبور کردند و به‌جنگل انبوهی رسیدند.

در آنجا یك دسته ازطلایهٔ سپاه توکتامیش اسیر پیشقراولان تیمور شد. دو روز طول کشید تا تمام سپاهیان تیمور از آب گذشتند. اما وقتی آخرین نفر به‌این طرف‌رودخانه اورال رسیدگشت‌ها خبردادند دراطراف سه‌گدار تعدادی ازسپاهیان دشمن دیده‌شده‌اند ویکی ازآنهاهم دستگیر شده‌که حاضر به اقرار است، دستگیر شده‌گفت:

ـ شخص توکتامیش در زیر شاخه‌های گزن و شجرالنبع پنهان شده و تمام حرکات شما را زیرنظر داشت ولی او قصد حمله به‌شما را ندارد.

تیمور مسیر حرکت سپاهیان را خلاف جهت اردوی‌زرین انتخاب کرد و اردوی خودرا درمحلی برپاداشت که دشمن گمان نمی‌برد کسی در آنجا اردو بزند. غروب که فرارسید به‌تمام فرماندهان دستور داده‌شد مقررات خاموشی برقرار کنند و کسی کوچکترین آتشی روشن ننماید. نیمه‌های شب یك هنگ از زبده‌ترین سواران تیمور برای مأموریت نهانی به‌نقطهٔ نامعلومی فرستاده شدند.

هنگ مزبور ازمیان دره‌های کم‌عمق اورال و باتلاقها بسوی مغرب مخفیانه پیش رفتند. راه بسیار صعب‌العبوربود ولی چون‌پوشیده ازدرخت وگیاه بود کمتر کسی می‌توانست بحضور وحرکت آن سواران پی برد. هنگ به‌قسمت عقب‌سپاه توکتامیش رسید. فرمانروای اردوی زرین اسب‌های تازه‌نفس، خواربار و وسائل تدافعی و تله‌هایی داشت که تیمور سخت بدان نیاز داشت. این هنگ با مراقبت کامل همچنان بدنبال اردو روانه شد تااینکه سپاه تیمور جنگل را طی کرد و فاصلهٔ خودرا با هنگ کم کرد وبطریقی با آن تماس حاصل نمود.

دراینجا آذوقهٔ سپاه تیمور تمام‌شد وگرسنگی کم کم چهرهٔ خودرا نشان‌داد. دراین‌موقع که فصل گرما یعنی تیرماه بود واقعه‌ای‌رخ دادکه‌شاید برای توکتامیش واهالی محل هم بسیار عجیب و باورنکردنی بود، ششمین روزی که هنگ درپس اردوی‌زرین کشیك می‌کشید وانتظار روزگرمی‌را داشت ناگهان ابر تیره‌ای تمام آسمان را پوشاند و برفی گرفت که همه را غافلگیر کرد تیمور و سپاهیانش بمدت چهار روز در چادرها گیر افتادند ولی این برف غیرمنتظره موقعیتی برای تیمور و یارانش بوجودآورد که بایك‌یورش غیرمنتظره ضربه‌مهلکی به‌نیروهای توکتامیش وارد کنند.

با اطلاعاتی که از عقب اردوی‌زرین توسط هنگ تجسسی دریافت می‌شد ترتیب این حمله داده شد. نیروهای تیمور درموقعیتی دربرابر نیروهای توکتامیش قرارگرفتند که هیچیك راه بازگشت وفرار نداشتند، یا باید پیروز می‌شدند یا نابود. سپاهیان تیمور به‌هفت هنگ تقسیم شده بودند، جناح چپ و قلب لشکر در جلو

قرارداشت، درپشت قلب‌سپاه تیمور ودسته‌ای ازنگهبانان ویژه وقهرمانان برگزیده حرکت می کردند.

جناح‌راست لشکررا بعهدهٔ «میرانشاه» پسرکوچکتر تیمورگذاشتند، دراین جناح سرداران عالیرتبه و سواره‌نظام سنگین تجمع داشتند. پیشمرگـان یا دلیران دیوانه مشهور به «تولوبهادر» در میان این عده بسر می‌بـردند. سحرگاهان اولین فرمان حمله به‌همین جناح ابلاغ شد. سیف‌الدین با ریش سپید سرداری بود کـه شجاعت و تجربه را توأماً باهم داشت و با دریافت فرمان حمله همراه با پنجهزار سوار نعره‌زنـان شمشیرش را از نیام‌کشید و نهیب به‌اسب زد و رو بسوی اردوی زرین نهاد.

لشکر توکتامیش آرایش بخصوصی‌داشت، آنها بشکل نیم‌دایره صف‌آرائی کرده بودند. تیمور عادت داشت سواره‌نظام دلیر خودرا درجناح راست قراردهد وتقریباً این‌جناح بعنوان مرکزفرماندهی محسوب می‌شد، البته تیمور خود درنقاط مختلف سپاه ظاهر می‌شد وفرماندهی خود دردست داشت، اما این مرکز درموقع اضطراری می‌توانست تصمیم بگیرد. جناح مزبور دارای‌نیروی احتیاطی ومقدمة الجیش بود . افراد این جناح دسته‌دسته حرکت می کردند. در آنروز این جناح در برابرجناح چپ توکتامیش‌قرارگرفت وآنرا در هم‌شکست. تیمورجنگ منظم صف به‌صف صحرائی را خیلی دوست داشت و بقدری نسبت به این کار مهارت داشت که می‌توانست تمام جبهه را پیرامـون نیروی ذخیره متمرکز کند و بطور مایل بدنبال جناح چپ پیش برود. تشکیلات لشکرکشی تیمور برنامه‌ریزی شده بود و هر هنگی موقعیت ،وظیفه ومکان خودرا خوب می‌دانست.

بهرحال سیف‌الدین با پنجهزار مهاجم عازم جبهه راست لشکر توکتامیش شد و درزیر باران تیر به‌پیش رفت. سپاهیان اردوی‌زرین خودرا بیشتر به سواره نظام سنگین مجهز کرده بودند. تیمور قلب لشکر را برای تقویت میرانشاه بدان سو روانه نمود. در تمام دشت پهناور کـه صحنه جنگی عظیم بود بـاران مرگ می‌بارید و سواران برای نجات خود و معدوم ساختن رقیب ازهمهٔ امکاناتی که به

کشتن دشمن شود استفاده‌می کردند. آنچه در آن‌صحنه مفهوم پیدا نمی کرد رحم و شفقت و ارزش جان بود، ارزش جان انسان تنها در قـالب نابودی طرف مقابل قابل‌درك بود. زخمیها می‌بایستی دست ازجان می‌شستند. کسانی که حتی درشرف مرگ بودند تا آخـرین لحظه به‌اسلحهٔ خود چسبیده بودند. سم ستوران درنهایت به زخمیها و اسلحه بدستها آخرین یادبود میدان جنگ را می‌چشانید، چه ممکن بود در این حالت برادری باشد کـه برادر افتاده‌اش را بحکم جنگ لگدکوب می کند.

جناح چپ لشکریان تیمور بعلت عدم برخورداری از نیروی کافی و ماهر ناگزیر از عقب‌نشینی شد، عمرشیخ پسر تیمور سخت ازپرچم خود دفاع می کرد. توکتامیش که متوجه ضعف جناح چپ تیمور شد فشار را برآن نقطه زیادتر کرد و تا بخش عقبی سپاه نفوذ کرد. در این موقع تیمور با نیروی ذخیره بکمك این جناح شتافت و با تقویت روحی و نظامی مهاجمان توکتامیش را به عقب راند ولی او را درهمان حـال نگاهداشت، این ازشیوه‌های بارز تیمور بودکه همواره مخفی و سری عمل می کرد.

ابن‌عربشاه درمورد روش لشکرکشی تیمور می‌نویسد:

«وی با اینکه کشورهایی بزرگ مسخر کـرد، و اموال»
«فراوان انباشته وداستان جهانگیرش درسراسر جهان پیچیده»
«و بیم و هراسش همه دلها را فراگرفته واندیشهٔ عزمش بـر»
«همگان آشکار بود ، همچنان قصد خـود در هـر کار نهفته»
«می‌داشت، چون‌شیطان دروجود بنی‌آدم نهانی راه می‌جست»
«و مانند زهر در پیکر عالم پوشیده رخنه می کرد و من (ابن-»
«عربشاه) گفته‌ام:»
«بقصدراست زی‌چپ می گراید/بعزم‌نژه سوی‌جبهه می‌راند»

«(یصوب یمنة و یصیب یسره / و ینوی جبهة و القصد نـژه)»
«آندم کـه رأیت قدرت متوجه خاوران می کرد از باختر سر
«بر می آورد و چون کوس عـزیمت بسوی حصار عـراق و»
«اصفهان و شیراز می نواخت مخالف آهنگ ظاهرخود مرکب»
«بجانب روم وحجاز می تاخت:»

و اما در مورد خصوصیات توکتامیش بزرگترین حریف رزمی تیمور هم سخن بسیار است، از جمله توکتامیش نخستین پادشاهیست که اسلام آورد وبقول بن‌عربشاه رایات اسلامی بدان دیار برافراشت، و از آن پیش همگی مشرك و بت‌پرست و ازدین وایمان بیگانه بودند...

توکتامیش باتمام لشکریانش فرار کرد، بارلاسهای تیمور اردوی توکتامیش را غارت کردند، خواربار، اسب، علیق‌اردو تأمین شد. تیمور در آنهنگام ده‌لشکر داشت. او دستور داد هفت لشکر بدنبال مغولان بروند وآنانرا تعقیب کنند. پرچم مغولان بااولین یورش‌سقوط کرد وسران‌مغول هریك بطرفی گریختند، بعضی‌بطرف باتلاقهای ولگا رو آوردند، و عدهٔ زیادی هم بدست بارلاسهـای تیمور از دم تیغ گذشتند در آن نبرد صد هزار نفر جان باختند که تجسم یك‌چنان صحنه‌ای انسانرا بدرجه بی‌حاصلی وسبعیت آن حیوانات انسان‌نما که بخاطر هیچ با پیمودن چه مسافتی بقصد کشتن انسانهائی که نمی‌خواستند تسلیم‌شوند، دست بچه جنایاتی که نمی‌زدند.

دراطراف ولگا، درنواحی‌مناسب آن دوصف‌طولانی تشکیل‌شد. بارلاسهای بظاهر پیروز ازشکار انسانها فارغ گشته و بسراغ حیوانات بیچاره رفتند، منتهی نه حیوانات وحشی بلکه گله‌های گاو وگوسفند و شتر مردم را جمع نمودند و داخل رمه اسبها کردند. دربین‌راههم بهر دهکده‌ای که‌رسیدند بادقت‌تمام‌پسران ودختران زیبای آن محل را جدا کردند...

خاك و سرزمین روسیه برای تیمور و لشکریانش جالب بود، جالبتر از آن ثروت آن‌دیار و مواهب طبیعی روسیه بودکه چشمان را سخت‌گرفت. شمش‌های طلا ونقره، خز سفید، سمور سیاه بقدری فراوان بود که هرسرباز برای تمام اعضاء خانواده‌اش توانست پوست‌خز دست وپاکند. علاوه بر این پارچه ، پوست روباه در رنگهای‌مختلف دست آورد وغنائم این نبرد محسوب می‌شد. منظرهٔ سربازانی که همراه خود قاطری یدکی می‌کشیدند آنانرا بیشتر بیك چاربدار و معامله‌گر تا بیك رزمجو شبیه‌کرده بود. یك قطار کره‌اسب نعل نشده و اسبابهای متفرقه نبردرا ازسر سربازان انداخت. هنگها که در استیپ‌های پائین‌گرد آمدند، آنوقت بودکه بعداز آن درگیریها وبدست‌آوردن غنائم یکهفته تیمور اجازهٔ استراحت داد،جشن و سرور سربازان درآن شبها درمیان علف‌های بلند تماشایی بود. آنشب‌ها مصادف با شبهای مهتاب شد، بوی معطرگلها ونسیم ملایم تاتارهای پیروز مست را مست‌تر کرد. تیمور با امیران در سراپردهٔ زربفت حریری‌که از توکتامیش به‌یغما برده‌بود جشن پرزرق و برقی برپا نموده بود، اسیران بخدمت مشغول و نوازندگان وخنیاء‌گران با عود و دف و چنگ سر تیمور راگرم‌کرده بودند. چندتن هم به‌اسم شاعر سرودی را تحت‌عنوان «فتح‌صحرا» سروده وبدست خوانندگان دادند تا تیمور را با شنیدن آن غرق لذت‌کنند. ازجمله سازهای تازه‌که درآن نواحی نواخته می‌شد یکی هم بالالایکا بود که آهنگهای تند و رقص‌های شورانگیز اسیران وآن بساط نگفتنی بجای رزم، بزم وبجای خون‌سرخ نوك شمشیر، شراب سرخ درجام ودست ساقی بچشم می‌خورد، آنهم ساقیان سپیدتن ومو طلائی مسکو.

در پایان بزم و جشن آهنگ رفتن به سمرقند با حرکت اولین‌گامهای اسبان ساز شد:

ــ سیف‌الدین سپاه را به‌پیش ببر، فرمان بودکه تیمور محکم صادرکرد. آنان‌حدود هشت‌روز از سمرقند بی‌خبر بودند، وسمرقند ومردم‌آنهم ازمردانخود خبری نداشتند. با رسیدن اولین طلایه به سمرقند زن وکودك وپیر از شهر خارج

شدند، هر کس بدنبال عزیز خود بود، قیافهٔ نگران آنانکه در این استقبال تا آخرین نفر را وارسی می کردند و از این و آن نشانهٔ گمشده خودرا می گرفتند برای نشان دادن شومی آن تلاشهای هول‌انگیز کافی است.

سه طلایه به‌شهر سمرقندرسید: اولین‌طلایه حامل سیورسات بود خوار بار، آذوقه حتی‌علیق، وسایل ضروری همه باهمین طلایه حمل می‌شد. طلایهٔ دوم طلایهٔ اکتشافی‌بود، این طلایه وظیفه‌اش از دیگر طلایه‌ها بمراتب بااهمیت‌تر بود، چون دشمن می‌توانست با نادیده‌گرفتن طلایه سیورسات و فریفتن سپاهیان تمام اردو را بدام اندازد. اردو همانطور که‌گفتیم مالامال ازاموال غنیمتی قیمتی مثل سیم و زر و پوست غیره‌بود واگر این‌خبر بگوش راهزنان بین راه می‌رسید محال بود دست ازقسمتی ازاموال بکشند اگر به‌بهای جانشان تمام می‌شد.

سومین طلایه‌کار ارتباطرا به‌عهده‌داشت و به‌اصطلاح نقش‌رگها وشریانهای اردو را ایفا می‌نمود. بین تمام طلایه‌ها تاآخرین‌نفر همیشه ارتباط‌بچشم می‌خورد و تیمور ازکوچکترین رفتار و حرکات سپاه لحظه به‌لحظه با خبر می‌شد. سرعت حرکت چشمگیر بود وهمین امر خطر حمله‌را ازپشت‌سر به حداقل می‌رسانید. در بین‌راه سپاه درسر راه خود به‌نواحی بازار مکاره‌ای بسیار بزرگ رسید. خیلی‌ها در آنجا با تبدیل اجناس چیزهایی که خواستند خریدند ولی وقتی دریافتند در آنجا غلام و کنیز بهایی بس‌گران دارد ازاینکه اسیران خودرا کشته بودند پشیمان‌شدند.

از وقایع جالبی که هنگام بازگشت به سمرقند برای تیمور رخ داد، هجوم ملخ بود ـ اگرچه خود لشکریان تیمور از هرملخ وآفتی مضرتر و زیانبخش‌تر بنظر می‌رسیدند ـ . تنها نقطه‌ای کـه در آنهنگام بگفتهٔ تیمور از شر ملخ در امان ماند خراسان بود.

سه‌سال پس‌از این وقایع باز هم توکتامیش دست ازسر تیمور برنداشت و درنواحی دریای خزر تیمور را غافلگیر کرد تیمور که انتظارنداشت با توکتامیش برخورد نماید نامه‌ای به‌او نوشت بدین مضمون:

ـ توکتامیش، تو چه بلائی به‌سر داری که آرامش را دشمن داری و یا تنش خود و دیگران را به عذاب می‌اندازی، البته بدان کـه جنگ یا صلح را من معین می‌کنم و تو ضرب‌شست مرا چشیده‌ای حـال بازهم انتخاب با تو است، یا صلح پیشه‌کن و برو یا جنگ را برگزین و آمادهٔ نبرد باش.

توکتامیش جنگ‌را انتخاب کرد. در آن شرائط برتری بطور چشمگیری از هرنظر بجانب توکتامیش بود. میدان‌نبرد آنروز باتمام نبردهای پیشین فرق‌داشت. لشکریان تیمور در تنگنای سختی دچار گشتند و در میان میدان در حـالیکه هجوم سپاهیان توکتامیش هرلحظه بیشتر می‌شد تلاش امیران تیمور و شخص تیمور هم برای جلوگیری از این فشار بیشتر می‌شد. شمشیر تیمور در این گیرودار شکست. تیمور با تنی چند از اطرافیانش درمیان‌دشمن محصورشدند. یاران تیمور ازاسب پیاده شدند و دور تیمور راگرفتند تا از گـزند بدور ماند، تا اینکه «نورالدین» با شجاعت ازیاران تیمور جدا شد و با بدست‌آوردن ارابه‌ای جان امیر خودرا ازیك مرگ حتمی نجات‌داد. نورالدین ازتاتارهای شهرسبز بودکه ازهمان اوایل‌همیشه درکنار تیمور دیده می‌شد. او حدود یك دهه ازتیمور بزرگتر بود اما یال وکوپال و هیکل بلندش نشان‌نمی‌دادکه بیش‌از چهار دهه ازسنش گذشته باشد. هنگامی که اردو در جایی باستراحت می‌پرداخت وتیمور حوصله‌اش سر می‌رفت، نورالدین با قدرت‌نمائی و نشان‌دادن مهارتهای‌مختلف همه‌را به‌تحسین وا می‌داشت وتیمور را مدتها سرگـرم می‌ساخت. آنروز، لحظهٔ نمایش واقعی فرا رسید، نورالدین با نیزهٔ بلند ارابه‌سواری را از ارابه‌اش بـا سرعت بزیر افکند و خود چست و چالاك ارابه را با چنان تهوری نزد تیمور آوردکه تیمور فریاد زد:

ـ نورالدین، حقا که تو جان مرا نجات دادی ، تو نمایش واقعی را امروز به‌من نشان دادی، نورالدین به‌تیمور گفت:

ـ بهتر است دستور عقب نشینی بدهیم. و تا تیمور خواست چیزی بگوید نورالدین‌افزود، میرانشاه (پسرتیمور) و سیف‌الدین (سردارکل‌سپاه) هردو بوضع

بدی زخمی شده‌اند اینرا یکی از پیکهای مخصوصم باطلاع من رسانید.

خشم تیمور از این نبرد نـاگفتنی است. او آنقدر مقاومت بخرج داد و سوارانش را تلف کرد تا توانست با برتری به‌بهای جان هزاران سرباز توکتامیش را به‌قلعه‌های شمال فراری‌دهد. تعداد زیادی هم ازلشکریان مغول به‌کریمه باارامنه یکی گشتند ولی تیمور دست‌بردار نبود.

شهر سارای در کنار ولگا شاهد شوم‌ترین روزهای تاریخ خود شد و مردم شاید آنچنان جنایتی‌را بچشم ندیدند ونه حتی‌شنیدند: شهر به ویرانه‌ای تبدیل شد و درآتش سوخت. تیمور مردم شهررا درکنار دروازه قرار داد تا شاهد ازبین‌رفتن هستی ونیستی خود باشند سپس دردل زمستان به‌سربازان دستورداد جامه ازتنشان بردرند ودردل صحرا رهایشان سازند. می‌گویند مردم روی‌قطعات یخ رفته بودند، فرماندار وتمام اهالی بعداز چندی زیر قطعات همان یخها مدفون شدند.

تیمور بعدازاین کشت و کشتار و آتش‌سوزی بسوی‌رود «دن» حرکت کرد. این حرکت مسکو را لرزاند. رود دن یا «دونا» از رودهای مهم اروپای شوروی ازدریاچه ایوان‌سرچشمه می‌گیرد وازکنار استالینگراد می‌گذرد و به‌دریای آزروف می‌ریزد. بهرحال تیمور ازکنار این رود روانهٔ مسکو شد. باید این نکته را تذکر داد که هفت سال قبل‌از آن رویداد توکتامیش مسکو را غارت‌کرده بود و در آن زمان مسکو تحت یوغ مغولها بسر می‌برد و روسهـا مورد هجوم تاتارها هم قرار گرفتند. شاهزادهٔ بزرگ روس با تلاش جنبی و کم رنگ خویش سعی کـرد به کارزار بیاید. او درعین حال چند سورتمه بشهر «ویشی‌گوردو» فرستاد تا شمایل را به‌مسکو بیاورد. شمایل در میان صفوف مرد و زن کـه به زانو افتاده بودند و تشریفات‌خاص وارد مسکو شد. به‌محض اینکه چشم مردم برشمایل مریم افتاد همه با هم فریاد زدند:

ـ ای مادر خدا! روسیه را نجات بده.

مردم در هرحال نجات‌روسیه را از برکت همان شمایل می‌دانند، (شمایلی

که بدست‌خودشان کشیده شده‌بود!) تیمور دراینجا حرکتی کرد بسیار غیرمنتظره ـ که البته به‌عقیدهٔ روسهای مسکو آنروز معجزهٔ شمایل مریم بود ـ وی ازکنار رود دن بازگشت و هیچ کس هم دلیل آنرا نفهمید. مسکو ازیك ویرانی حتمی جست اما این بلا براروپائیان مقیم کـرانه دریای آزف نازل‌گشت. مردم دلاور شهرهای «دنیس»، «باسك»، «جنوا» و «کاتالان» دربرابر تاتارها مقاومت سختی کردند، اما این مقاومت به‌بهای آتش گرفتن تمام مراکز تجاری وکسب وکارشان تمام شد.

اواسطزمستان تیمور به خرابه‌های امپراطوری‌مغول حمله برد، و ازآن‌ناحیه راه خودرا بسوی کوه‌های مجاور دریای خـزر گشود. دراین لشکرکشی تیمور به جـذب نیرو پرداخت و مردان بسیاری ازقبچاق یا مردان «صحرا» و «قارلوك» یا «مردان برفی» به‌وی پیوستند. جنگلهای محصور وگردنه‌های خطرناك مسیر بعدی تیمور بود برای گـذر از این مسیرها نیاز به‌قطع اشجار و جاده‌کشی و راه‌سازی بهمان شیوهٔ باستانی بود تا اسبان و ارابه‌ها و دیگر وسایل بتواند نقل‌مکان نماید. برای عبور از مسیری‌که تیمور انتخاب کرده بود حداقل سه ماه وقت لازم داشت. تیمور برای این کار فرمانهای غیرممکن وسخت و طاقت‌فرسا صادرکرد ومردان‌را بطور وحشتناکی به‌خطر و دردسر انداخت. جنگلها گاهی به بیشه‌هایی ازسروهای بلند وتنومند برمی‌خورد کـه درختان دیگری را درپیرامون خود داشت وقطع آن درختان قطور حتی باوسایل امروزی‌هم آنچنان سهل بنظر نمی‌رسد چه رسد به‌آن دوران بربریت وآن وسایل اولیه. سربازان گاهی به تنه درختهای کهنسالی مواجه می‌شدند که پیچکهای فراوان آنرا می‌پوشاند ، جداکردن همان پیچکها برای فرود آوردن ضربات کاری تبر مدتها وقت می‌گـرفت، چون پیچکها خیس بودند و در نتیجه حالت لیزی داشتند و تبر را جواب می‌گفتند، پیچکها بقدری فشرده و انبوه بودکه اجازهٔ فعالیت را سلب می‌کرد. بموازات پیچش پیچکهای مزاحم و درهم رفته، خود درختان هم بقدری درهم پیچیده و درهم رفته بودندکه دربعضی نقاط حتی باوهم نمی‌توانست درلابلای آنها نفوذکند چه رسد به‌انسان ویا عبورکاروان

چه‌رسد به‌اردوی نظامی. درمیان این نقاط پوشیده ازدرخت فقط گاهگاهی خورشید دیده می‌شد، البته این قسمتهای باز جنگل بود چون دراکثر نقاط تاریکی حکمفرما گشته و سایه‌های درختان از رسیدن نور به‌پائین ممانعت می کردند.

ضمن همین پیشرویهای لاك‌پشت گونه شد تیمور به‌نقطهٔ غیرقابل عبوری رسید که محل سکونت قبایل وحشی بود. این محل به‌کوهی منتهی می‌شد بسیارمرتفع و قبایل وحشی هم در دل همان کوهستان بسر می‌بردند. صخره‌هـای مرتفع آن بقدری‌مرتفع بود که بقول یکی ازنویسندگان‌وقایع‌مزبور هیچ‌تیری بدان‌نمی‌رسید، تیمورگفت: این‌صخره‌را هم بایدگرفت. تیمورسپاه بدخشان‌را فراخواند وگفت: می‌توانید راهی پیدا کنید کـه بدانید این مردان کوهستانی ازکدام راه به‌آن مناطق به‌شکار می‌روند. قبایل ازترس سپاهیان خود را به‌قلعه رسانیدند و تمام حرکات و رفتار نفرات تیمور را زیرنظر گرفتند افرادکوه‌نورد بدخشان خودرا بهرطریق بود به‌بالای صخره‌ها کشانیدند وگفتند:

ــ تلاش بیهوده‌است، کوه تسخیرنشدنی است، بااینهمه تیمور براصرارخود می‌افزود و به‌آنان فشارمی‌آورد همهٔ جوانب‌را بدقت بگردید. تیمور خود ازمحل دیگری ارتفاع قلعه را بررسی کرد وفرمان داد نردبانهایی بسازند وآنرا طناب‌پیچ کنند. نردبانها تا ارتفاع سیصد پا بلند شد و طنابها را به بلندترین درختان بستند. یك‌سر نردبانها به‌یك قسمت ازصخره‌ها رسید و سپاهیان از آن صخره به‌صخره‌های دیگر نردبان گذاشتند و با طناب‌یکدیگر را یاری دادند.درضمن پناهندگان قله یعنی افراد قبایل که درکمین نشسته بودند برای‌جلوگیری ازصعود نفرات تیمور سنگهای بزرگی بسوی‌آنان غلتاندندکه به‌دفعات تعدادی‌را هلاك کرد، علیرغم مرتفع بودن صخره وسنگ پرانیهای افراد قبایل عده‌ای خودرا به‌بالا رسانیدند ، اینها بدخشانیها بودند.

افـراد قبایل با دیدن نفرات تیمور بربالای شگفت‌زده تسلیم شدند و دست ازپرتاب‌سنگ برداشتند وراه عبور را به‌تیمور نشان‌دادند،راهی که تیمورتصورش را هم نمی‌کرد. راه بسیارآسان وصاف بود و به دره‌ای ختم می‌شد.

سپاهیان تیمور بعد از نبرد با جنگلها، کوهستان و کوهستان‌نشینها به درهٔ طویلی رسیدند که همان قبایل بآنها گفتند. البرز در جلو سپاه تیمور نوید رسیدن به سرزمین خیالی تیمور را بدانها داد. قلعه‌ها و استحکاماتی درالبرز وجود داشت که همانند قلعه و استحکامات گرجستان محکم و مقاوم سالها وسالها ایستاده بودو درجلو سلسله‌جبال خاك ایران به‌چشم می‌خورد.

گذار تیمور دراین عبور به‌یکی ازقلعه‌ها افتاد وخواست آنانرا به مطابعت خویش درآورد. (البته کسی نبود ازتیمورلنگ بپرسد چگونه بخوداجازه می‌دهی افراد آزادهٔ کوهستان را مطیع کنی؟!) قلعگیان تن باین پیشنهاد ندادند و تیمورهم که دریافت حمله به‌آن قلعه‌ها جز اتلاف وقت چیز دیگری نصیبش نمی‌شود، چند روز یکی ازقلعه‌ها را محاصره کرد وروز چهارم همینکه خواست آنجا را ترك کند خبر شد بیماری واگیری درقلعه شیوع یافته که ممکن است کشتاری دستجمعی از آنان بکند، تیمور از رفتن صرفنظر کرد واهالی قلعه به‌خودی خود تسلیم شدند.

تیمور درطول راه به‌قلعه «تکریت» رسید. قلعهٔ تکریت بروی صخره‌ای در مقابل دجله بنا شده بود و قبیلهٔ مزبور با غارتگری آزادانه و راه‌زنی در آن جا زندگی می‌کردند. تاآنموقع هیچکس نتوانسته‌بود قلعه تکریت‌را بگشاید. تیمور همینکه به‌نزدیك‌قلعه رسید تمام‌راهها را مسدودیافت، رئیس‌قبیله تکریت به‌قلعگیان آماده‌باش داد. تاتارها هم صدای دهلشان بلندشد وفریادهای برای حمله مهیاشوید ازگوشه و کنار برخاست. اهل قلعه فهمیدند موضوع خیلی جدی وخطرناك است خودرا در لاك قلعه فرو بردند و هرگونه راه ورودی را بروی مهاجمین بستند. از آنطرف وسایل قلعه‌گیری بکار افتاد ، سنگ‌اندازها براه افتاد ، الوارهای بزرگ بزودی سوراخ شد وبصورت سنگ‌انداز از آن استفاده شد، اما با تمام تلاشی که تیمور بکاربرد تا با فروریختن سنگ بروی‌قلعه، قلعگیان‌را بزانو درآورد،تلاشش بیهوده بود. تیمور اینکاررا علیه شهری می‌توانست بکارگیرد که خانه‌های‌معمولی آن با شیوه‌های متعارف شهرسازی بناگشته و ریزش سنگهای متناوب بزرگ بدان

صدمه می‌زند. اما قضیه در مورد قلعه تکریت کاملا تفاوت داشت. تکریت یك قلعه بود و سنگها کوچکترین اثری بر آن نداشت تنها تیمور یاران خود را به‌زحمت انداخت.

پس‌از آنکه از سنگباران ـ یا سنگبازی ـ نتیجه‌ای گرفته نشد در شب سوم تیمور به‌عده‌ای به سرپرستی «سیدخواجه» که در این کارها تخصص داشت فرمان داد: از برجهای قلعه بالا بروید و بدرون قلعه نفوذ کنید، این کنکاش هم شکست خورد. تیمور در هرشکست خشمناکتر از پیش دستور تازه‌ای می‌داد:

ـ سقف بلندی روی چوبها و تیرها قرار دهید و آنرا بسطح قلعه برسانید. ابزار کار بین افراد تقسیم شد وهفتاد هزار مرد با میله‌های فولادین، دیلم، چکش، بیل، کلنگ و هروسیلهٔ دیگری به‌تراشیدن وبریدن پرداختند. این کار ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد و در تمام طول شبانه‌روز ادامه داشت. کارگران به‌نوبت باصطلاح امروز «شیفت» عوض می کردند. (شیفت که در زبان فارسی مصطلح‌شده واژه‌ای است انگلیسی‌ـShift به‌معنی حرکت ولی درمناطق نفت‌خیز جنوب ایران به‌علت کار شبانه‌روزی وحضورانگلیسی درگذشته و بکارگیری آن کم کم متداول شد، که البته واژهٔ بهتر آن درزبان‌فارسی همان «نوبت» است). نه کار نوبتی ونه بیخوابیها و صخره کنی هیچکدام دردل‌سنگ قلعه تکریت کوچکترین اثری‌نداشت وقلعگیان دردل به آنهمه هیاهو برای هیچ می‌خندیدند.

تیمور گفت‌بایدباوسایل‌باروت‌تونلی‌بدرون‌قلعه‌زد. این کاری بود که‌ازراههای دیگر موثرتر بنظر می‌رسید. هرچه باروت موجود بود بکار بردند تا حدود بیست قدمی قلعه رسیدند تیمور گفت: خب ازاین به‌بعدباید بضرب‌دیلم جلو رفت. دراین هنگام رئیس‌قلعه تکریت که فرد باتجربه‌ای‌بود دانست که تیمور دست‌بردار نیست، مخصوصاً با باروتی که تیمور بکاربرد اوفهمید حتماً راهی به‌قلعه پیدا خواهدکرد واین‌راه برای آیندهٔ‌قلعگیان دربرابر دشمن خطرناك است. از اینرو تحفه وهدایای فراوانی را ازدر قلعه برای‌تیمور فرستاد. تیمور چشمش که به‌هدایا افتادگفت:

– باید «حسن تکریتی» رئیس قلعه شخصاً اینجا بیاید و تسلیم شود، اما حسن تکریتی سخت از این کار سرباز زد. درب سنگی قلعه دوباره بسته شد و دهلها باز هم بصدا در آمد و دیلمها و چکش‌ها و بیل و کلنگ‌ها بکار افتاد.

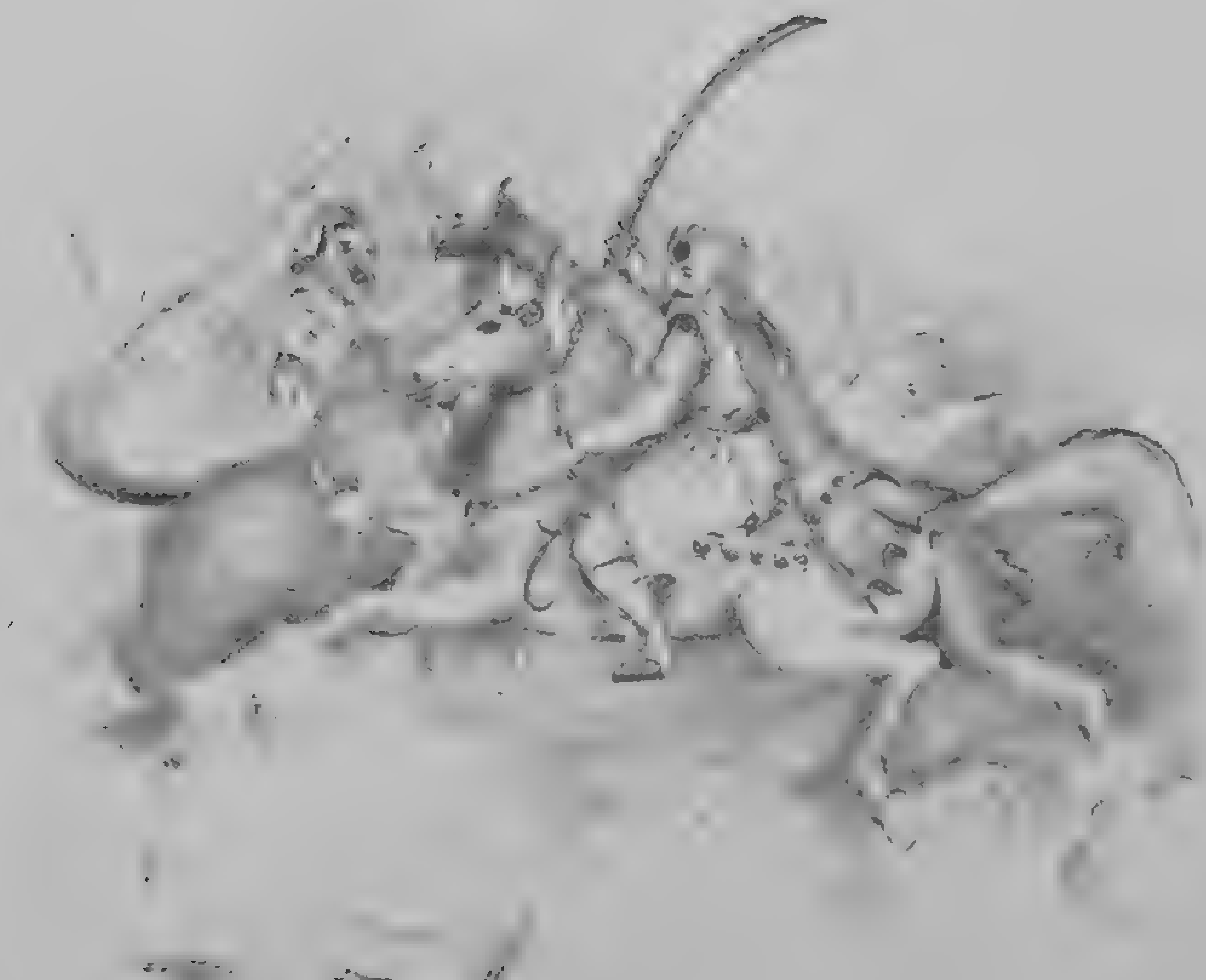
تیمور به انباردار گفت خوب نگاه کن ببین می‌توانی بازهم مقداری باروت دست و پا کنی. انباردار که همیشه مقداری ذخیره برای چنین روزهایی نگاهمیداشت با مقدار معتنابهی باروت بنزد تیمور آمد.

دیرکهای چندی درون قسمت حفر شده زده شد و باروتها را به چند بسته، برای دفعات مختلف، تقسیم بندی کردند. قلعگیان بعداز یك شبانه‌روز خود را با دیوار فرو ریخته قلعه که قسمتی از آن به حفرهٔ بزرگی ختم می‌شد، مواجه دیدند.

از آن پس هنگهای مسلح ازشکاف بوجود آمده بدرون قلعه شتافتند، اهالی قلعه تکریت در پناهگاهها سنگر گرفتند. حسن تکریتی رئیس قلعه در ارتفاع بلندی پناه گرفت اما افراد تیمور بدنبالش شتافتند و در یك صخره بسیار ناهموار وی را به‌تله انداختند. آنها اورا زنده می‌خواستند ولی سقوط عمدی یاسهوی حسن تکریتی این آرزو برباد داد.

چپاول، کشت و کشتار تاتارها از راهزنان تکریتی خود دیدنی بود، چون هردو تقریباً ازیك قماش بودند، اینها دزد و سرگردنه‌گیر، آنان جنگجو، و مهاجم و چپاولگر. جالب آنکه هنگامی که تاتارها از سر تکریتی‌ها درون قلعه مناره‌ها می‌ساختند چشمشان به‌تخته سنگی‌خورد که بروی آن جمله‌ای بدین مضمون نوشته بود.

«سرنوشت کفار و شریران را بنگر».



«وبه ضربی هرچه تمامتر، دوطعن تیغ بی دریغ برترك تارك»
«مبارك [تیمورلنگ] فرودآورده، با باد اسب درگذشت.»

«بدبختانه این ضربه‌کاری نشدوتیموررا آسیبی‌نرساند.»

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

فصل شانزدهم

مروری برحکومت آل مظفر

دریکی ازقراء یزد معروف به «می‌بد» مردمی‌رشید وقهرمان وپهلوانانزندگی می‌کردندکـه بعدها درتاریخ ایران صفحات نسبتاً زیادی بخود اختصاص دادند. هرچند کـه بسیاری از نوادگان این «می‌بدها» بعد از رسیدن بقدرت راه افراط پیمودند ونام نیك و بدی برای خود بجای گـذاشتند ولی آخرین نسل آنها بحق وارثی امانت‌دار بود؛ او مانند جد خود «امیر غیاث‌الدین حاجی» از صفات بارز پهلوانی و دلیری برخوردار بود بطوریکه قلب لشکر تیمور را شکافت و آنچنان ضربتی با شمشیر برفرق آن تاتار خون‌آشام وارد ساخت که فقط شانس واقبال او را ازآن ضربت رهانید. «شاه‌منصور» و امیر غیاث‌الدین حاجی به‌عنوان آخرین و اولین نسل ازطایفه‌ای که به «آل‌مظفر» شهرت‌یافت بجهاتی شباهت داشتند:

جدی اعلای شاه‌منصور یعنی همین امیر غیاث‌الدین حـاجی ، در تمام یزد شهرت‌داشت. او پهلوانی‌بود بنام. هیکل وتنه واندام او درمیان یك‌جمعیت‌چندین

وچندنفر خیلی‌مشخص وبرجسته بنظر می‌رسید وازفاصله‌ای دور اورا می‌توانستند، بشناسند: چکمه وموزه و کفشی که امیر غیاث‌الدین می‌پوشید در آن زمان سفارشی بود چون هیچ کفش وچکمه‌ای به‌پایش نمی‌خورد وهیچ لباس معمولی قامت اورا نمی‌پوشانید. کفشش قالب خـاص داشت و دستمزد و پارچهٔ لباسش هم تقریباً دو برابر مخارج برمی‌داشت. هنگام خوراك خوردن، مخصوصاً اگر امیر غیاث‌الدین حاجی خیلی گـرسنه بود، سفره‌اش تماشایی بود. علیرغم تنومندی جثه و خوراك فراوان، غیاث‌الدین تحرکی چشمگیر داشت وشمشیرش به‌وزن آنروز یزد سه‌من و نیم یعنی بیش‌از ده کیلوگرم وزن داشت.

جالب آنکه این زور وبازو واین‌جسارت ازبین تمام نواده‌های غیاث‌الدین حاجی فقط به منصورشاه رسید که همنام جد پدریش نیز بود «منصوربن حاجی». منصوربن‌حاجی پسری داشت بنام «شرف‌الدین مظفر» که در نبرد باقوم شبانکاره کشته شد وپسرش «امیرمبارزالدین محمدمظفر» درحالی که سیزده سال بیش نداشت برای خود در دستگاه «سلطان‌محمد خدابنده» جایی دست و پا کرد و جزء امیران وفادار به «سلطان‌محمد خدابنده» ، پدر ابوسعید آخرین سلطان سلسلهٔ آل‌چوپان درآمد. (توضیح آنکه‌خدابنده نام‌اصلیش «اولجایتو» وازامرای‌مغول آذربایجانی بود.) خـدابنده ابتدا مسیحی شد و به او «نیکلا» می گفتند اما شبی در «اوجان» تبریز پیامبر اسلام را بخواب می‌بیند. نیکلا مورد خطـاب قرار می گیرد: فردای آنروز مسلمان می‌شود و نام نیکلا به «محمدخدابنده»تغییر پیدا می کند.

الجایتو یا سلطان‌محمدخدابنده نه‌تنها مسلمان‌شد بلکه تمایل‌شدیدی به‌تشیع پیداکرد وآنچنان دراین راه جلو رفت‌که باعث مزاحت علماءِ اهل تسنن‌را فراهم آورد. تاریخ جدید یزد دراین مورد می‌نویسد:

«... فرمود داغی بساختند ونام ابوبکر برسر داغ نقش»
«کردند وموالی‌سنت وجماعت (یعنی پیروان‌تسنن) را فرمود»

«که داغ برپیشانی نهادند.»

منظور ازاین گزارش همانگونه که مورخ‌نوشته زدن یا حك کردن‌نام ابوبکر برپیشانی علماء اهل تسنن آنزمان بوده.

بهرحال سلطان‌محمدخدابنده مبارزالدین امیرمحمدمظفر را به ملازمی خود برگزید. این گزینش از این لحاظ بود که شرف‌الدین‌مظفر - پدر مبارزالدین امیر محمدمظفر - در حوزه و قلمرو حکومتی خود نظم و انضباط و در فارس و کرمان آرامش برقرار ساخت او ده هزار تن از اعراب عشایر فارس را به‌بند کشید و نزد سلطان‌محمدخدابنده فرستاد. بعداز مرگ شرف‌الدین‌مظفر (پدر مبارزالدین امیر محمدمظفر) منطقه دستخوش آشوب شد. و یکی از شورشیان بنام «خواجه رشید-الدین فضل‌الله» به‌قلمرو مبارزالدین امیرمحمدمظفر تجاوز کرد آن طفل سیزده‌ساله عاجز و درمانده از دفاع به دربار اولجایتو یا سلطان‌محمدخدابنده شکایت برد. در این جریان حوادثی رخ می‌دهد که در نوع خود اگر کم‌نظیر نباشد اما بسیار تحسین‌برانگیز است، با هم قضیه را پی می‌گیریم:

مبارزالدین محمدمظفر روزها قبل‌از ورود به‌کاخ و مقر حکومتی باچندین تن ازاطفال همسن وسال خود به بازیهایی که درخور آن سنین است می‌پرداخت سپس لباس‌مخصوص خودرا می‌پوشید و درمعیت وحمایت خواهرش آبشخاتون که بیش‌از یك دهه از او بزرگتر بود به وتق و فتق امور می‌پرداخت. آبشخاتون خواهر امیرمبارزالدین‌محمدمظفر زنی بود بس رشید و زیبا و با درایت. هم او بود که بعداز پدر نگذاشت شیرازهٔ حکومت فرو ریزد. با توجه به‌ضعف ونیز اشتغال خانوادهٔ مبارزالدین‌مظفر ضمن مراسم عزاداری برای‌وی املاك می‌بد مورد تهاجم واقع می‌شود وکم‌کم بردامنهٔ این یورشها و شورشها افزوده می‌گردد. کار بجایی می‌کشد که امنیت منطقهٔ تحت فرمانروایی مبارزالدین سخت تهدیدمی‌شود و آبشخاتون خواهرش توصیه می‌کند برای جلب و حمایت سلطان‌محمدخدابنده

عازم دربار وی شوند. خواهر مبارزالدین برادرش را با چندین نفر که اکثر زن بودند جلو می‌اندازد تاراهی مقر سلطان وقت گردد. هنوزساعتی طی طریق نکرده بودندکه در یك گـردنهٔ نسبتاً خطرناك خواهر مبارزالدین متوجه حرکت غیرعادی خود می‌شود.

ــ هش حیوان! زبان بسته یاخسته شده ویا چیز غیرعادی حس کرده است. آبشخاتون این بگفت و به‌همراهانش هشدار داد لختی بایستند و باطراف بنگرند تا ببینند چیز مشکوکی بنظرشان نمی‌رسد. همراهان آبشخاتون که تقریباً همه زن بودند نقاب‌هارا انداختند وحالت جنگی بخودگرفتند وچون صدای‌شیهه چنداسب پیاپی برخاست شکی باقی‌نماندکه درآن‌حوالی اسبان درحال عبوراند وچون‌محل کوهستانی و غیرمسکونی بود حضوراشرار ودرکمین‌بودن آنان ذهن آبشخاتون را مشغول داشت.

آبشخاتون مبارزالدین راکه کمترین‌مبارزه هم نمی‌دانست‌فراخواند و گفت:

ــ تودرمیان‌ماحرکت کن‌وسعی کن که‌لباسهای کهنه‌ای‌به‌تن کنی‌وفوراًخود را به‌قیافهٔ غلامان درآوری. تمام این گفتگوها و تصمیم‌گیریها بیش‌از چنددقیقه بطول نکشید ولی ناآرامی اسبان هرلحظه بیشتر می‌شد. زنان در اینموقع کاملاً آمادهٔ برخورد بودند.

در آن حوالی کـه به آبادیهای اطراف یزد ختم می‌شد راهزنانی از طایفه «نکودری»گاه وبیگاه راه براین وآن می‌بستند وبه‌چپاول و کشتار دست می‌زدند. آبشخاتون اینرا خوب می‌دانست حتی شنیده بود که سردستهٔ دزدان که نامش را هیچکس نمی‌دانست و مکانش را هم می‌گفتند در شیراز است ولـی مثل اسمش مجهول است ازهیچ قافله‌ای نمی‌گـذرد و تا باو باج و خراج ندهند، آنهم بدون ذره‌ای مقاومت، کسی جان سالم بدر نخواهد برد. اما درآن بیابان قضیه برای‌آنان کاملا متفاوت بود ، آنان یك عده زن بودند ولی زنانی شجاع و رزمی، بنابراین ترسی زیاد ازتهاجم‌نکردند وخودرا آماده ساختند، دراین موقع‌حدس آبشخاتون

درست از آب در آمد و اولین نفر ازدزدان درلباس درویشی سوار براسب ازروبرو پیدا شد:

ــ سواران! من دراین وادی غریبم وگم شده‌ام، می‌توانم با شما بیایم چون به‌تنهایی از دزدان نکودری بیم‌دارم! آبشخاتون به اسدبیك گفت: بروببین ازکجا آمده و به‌کجا می‌رود و چرا ناگهان عزم بازگشت کرده:

ــ ای مردکیستی، ازکجا می‌آیی و بکجا می‌روی؟ جوابهای مبهم درویش ژنده‌پوش آبشخاتون را قانع نکرد:

ــ او را بگردید ولباسهایش را خوب وارسی کنید. و چون درویش ازقصد آنان مطلع شد درصددفرار برآمد، اما دیگر دیرشده بود. آبشخاتون او را بحرف آورد و دانست یارانش درکمین‌اند. دزد درویش‌نما را بستند و با احتیاط وکمان کشیده بحرکت ادامه دادند.

دزدان که ازتأخیر پیك و خبرچین خود دلواپس شدند خود درمحل‌مناسبی جلو سواران سبز شدند، زنان به‌آنها امان‌ندادند وباران تیر را به‌سر وسینهٔ آنهاکه انتظارش را نداشتند وارد ساختند و سه‌تن از هفت‌تن دزدان را به‌زمین انداختند. راهزنان با دیدن این بساط دست به‌تیغ بردند ولی زنان چابکتراز آنها اطرافشان راگرفتند و درنهایت ناباوری عرصه را برآنان تنگ کردند. تاریخ عصر حافظ در این مورد می‌نویسد:

«... درمیان‌راه جماعتی از راهزنان نکودری (طوایفی»
«بودند در سیستان که به‌آبادیهای اطراف کویر، خصوصاً یزد»
«می‌تاختندومردم‌را غارت می‌کردند)،راه‌را برایشان بگرفتند.»
«خواهرش، محمد راکه هنوز طفل بود، دل داده، خود او و»
«جماعتی از زنان همراه‌مثل مردان‌رشید دست به‌اسلحه بردند»
«و بردزدان حمله بـرده، آنها را متفرق ساخته ، جماعتی از»

«آنانرا به‌قتل رسانیدند و سرهای آنها را همراه خود به‌اردو»
«بردند. الجایتو محمد را نوازش بسیار نمود، مشاغل پدر»
«یعنی یساوکـی [مقامی مهم درسپاه مغول] ونیز حکومت»
«می‌بد و محافظت راهها را بدو سپرد.»

[تاریخ عصرحافظ ص ۹۶]

مبارزالدین بدین‌سان فرمانروای می‌بد شد، اما چندسالی بعد سلطان‌محمد خدابنده درگذشت وپسرش سلطان ابوسعید بجای وی نشست. ابوسعید بهادرخان سلطان جدید بنا به‌سابقه‌ای که امیرمبارزالدین باپدرش داشت. جانب‌احترام وعزت اورا نگاهداشت و امیر مبارزالدین برای بجای آوردن سپاس و حق‌شناسی بر آن شد که هدیه‌ای‌چشمگیر برای ابوسعیدبهادرخان (آخرین‌سلطان آل‌چوپان) بفرستد. در آن ایام کـه بتازگی سلطان‌محمدخدابنده مرده بود، همانطور کـه مرسوم است مملکت دچار آشوب شد و اشرار درپی ایجاد آشفتگی تلاشی سخت برای‌چپاول کردند و ازجمله همان راهزنان نکودری به سرحد یزد تاختند و با ایجاد صداهای ناهنجار با تیغهای آخته بجان مردم افتادند، هرچه بدستشان رسیده بردند:

«... «نکودریان» به سرحد یزد تاختند و هرچه یافتند»
«ببردند، حتی دیگی که مردم در تنور داشتند...»

امیرمبارزالدین پنجاه‌سوار برداشت وبدنبال دزدان رفت، بسیاری ازآنانرا هلاک کرد، سه‌تن ازسرکردگانشانرا همراه با سی تن دزد دستگیر کرد و همراه با پنجاه سر که از دزدان بریده بود و برگردن اسیران انداخته بود به‌یزد آمد. مردم یـزد ازدیدن آن منظرهٔ دهشتناك بعضی بیهوش شدند عده‌ای فریاد می کشیدند ولی در مجموع از اینکه یاغیان بسزای اعمالشان رسیدند، خوشنودگشتند. امیر مبارز-

الدین بدین‌حد هم اکتفا نکرد سه‌نفر از سرکردگان دزدان را در قفسی انداخت و ده روز در بیمارستان شهر آویزان کرد:

«... ده روز آنانرا در «دارالشفای صاحبی» بیاویخت»
«تا مردم به‌تفرج می‌رفتند.»

بعداز ده روز دزدان و سرها را نزد سلطان ابوسعیدخان بهادر فرستاد. ابو-سعیدخان‌بهادر ازاینهمه شهامت وجسارت وسیاست امیرمبارزالدین خیلی خوشش آمد وخلعتی ویژه با اسبی زیبا مزین به‌زین زر به‌عنوان پاداش برایش فرستاد.

امیرمبارزالدین کم‌کم قدرت گـرفت و وقتی سلطان ابوسعید بهـادرخان درگذشت از می‌بد به یزد نقل‌مکان نمود. در آن موقع فردی بنام اتابك‌حاجی بر یزد حکومت می‌کرد، امیرمبارزالدین اتابك‌حاجی را خلع کرد وازمسند حکومت بزیرکشید وخودش بجای وی نشست. دامنهٔ حاکمیت امیرمبارزالدین با تسلط بر یزد ونواحی بالاگرفت و برای تثبیت موقعیت خویش و ارائهٔ گزارش امور راهی «یورت مغول» شد. «یورت» را درواقع می‌توان پایتخت سیاری نامید کـه مغولان آنرا رسم‌کردند. سلاطین‌مغول هرجاکه می‌رسیدند چادر می‌زدند و همانجا بساط حکومتی تشکیل می‌دادند کـه یورت درصدرامور قرار داشت و پایتخت نظامی متحرك بشمارمی‌آمد امیرمبارزالدین توانست‌فرمان رسمی‌حکومت یزدرا ازیورت مغولان بگیرد و درباز گشت کوبنده‌تر متجاوزین سیستانی‌را دررأس همه نکودریان را سرکوب ومنکوب نماید.

امیرمبارزالدین تا آنزمان بعلت درگیریها نتوانسته بود ازدواج کند. امیر-مبارزالـدین‌محمدمظفر در سال ۷۰۷ خورشیدی با دختر شاه‌جهان ـ آخرین امیر قراختایی‌ـ که ازکرمان به‌شیراز گریخته بود ازدواج کرد. «مخدومشاه» دختری‌بود دلاورو باشهامت که هم درهنگام حکومت‌پدر وهم درزمان ریاست‌شوهر برخطه‌ای

بزرگ در کار نظامی و رزمی نظارت داشت. بعداز ازدواج امیرمحمدمبارزالدین مظفر به‌کرمان تاخت و دوسال بعد قلعهٔ بم راگرفت واعراب هرات و روردان وشهر بابك را هم جزء قلمرو خویش ساخت.

آنچه‌که در دورهٔ حکومت امیرمبارزالدین‌محمدمظفر بارز بچشم می‌خورد حضورفعال زنان درسپاهیان‌هنگام نبردهایی بودکه مخدومشاه عیال امیرمبارزالدین سهم بزرگی در برپایی این‌نیروی جالب‌داشت. اولین هدف امیرمبارزالدین بعداز تشکیل نیروی مشترك «زنانه و مردانه» امیرتغطای فرماندهٔ سپاهیان اوغانیان بود. امیرتغطای به محض دریافت هجوم و حمله از جانب امیرمبارزالدین مظفر افراد قبیله‌اش را جمع کرد وگفت:

«... ما باید با قبیله«جرمانی»،یکی از طوایف همجوار،»
«که هردو ظاهراً کرمانی هستیم ولی در اصل مغول می‌باشیم»
«سخت‌بکوشیم‌تا در این نبرد شکست نخوریم چون بدانید ،»
«زنان اسیر و مردان بدون‌شك کشته و دستگیر خواهند شد.»
«برای مقابله با لشکر امیرمحمدمظفر مبارزالدین همه به «زن»
«طلاق» سوگند کردند.

در قبایل وحشی وابتدایی سوگند زن‌طلاق، سوگندی بود بسیار جدی و بالاترین سوگند. مردی‌که سوگند زن‌طلاق می‌خورد ، اگر سستی می‌کرد و یا عقب‌نشینی می‌نمود زنش براو حرام می‌شد و مطلقه محسوب می‌گردید. بنابراین سوگند خورنده تا سرحد پیروزی می‌کوشید و جانبازی می‌کرد، آنروزهم افراد قبایل تغطای و جرمانی سوگند زن‌طلاق خوردندکه دربرابر امیرمحمدمظفرمبارز-الدین تا پای جان بایستند.

نبرد بین لشکریان امیرمبارزالدین و امیر تغطای یکی ازصحنه‌های حماسی

شاهنامه را به یاد می‌آورد که در آن «گردآفرین» با سلحشوری و شهامت شمشیر برکف تیغ‌زنان با مردان مصادف می‌داد:

«... بیشتر زنان آن دو قبیله اسلحه پوشیده و مصاف»
«دادند. آتش حرب بالا گرفت چون جیرفت جنگل ودرختان»
«انبوه زیادی دارد، سپاه امیرمبارزالدین ندانست ونتوانست»
«چه کند، ملخص کلام آنکه لشکر امیر شکست فاحش‌خورد»
«بیشتراز هزار نفر ازآنها کشته شدند.»

در آن نبرد اتفاقی رخ داد که تاریخ ایران را تغییر داد و اگر آن حادثه و یا بکلام‌بهتر آن ازجان‌گذشتگی و مردانگی نبود تاریخ ایران مسیر دیگری‌می‌پیمود و سلسله‌ای بنام آل‌مظفر ـ هرچند خوب و هرچند بد ـ بروی کار نمی‌آمد.

امیرمبارزالدین انتظارنداشت بامقابلهٔلشکریانی مواجه‌شود که ازحمایت‌های همه‌جانبه وازجان‌گذشتگی ازجهات‌مختلف برخوردار بود: ائتلاف قبایل،جنگیدن برای زنده ماندن وکشته نشدن حضورفعال زنان درلشکر موازنه را به‌میزان‌وسیعی بسود امیرتغطای بالابرد ودرهمان یورش‌های اولیه سپاهیان دوطرف بقدری کوبنده بجان‌هم افتادند که به‌بیشترین تلفات‌را همان ابتدای نبرد دادند. سپاهیان امیرمبارز-الدین که خودرا برای یك‌پیروزی سریع آماده کرده بودند ودشمن را تقریباً ناچیز گرفتند و حسابشان کاملا اشتباه از آب درآمد چون دشمن سوگند یادکرده بودکه تا پای جان می‌جنگد. سوگند زن‌طلاق هم‌که خب، معلوم است تا چه‌حد مردان‌را سر غیرت می‌آورد. کار به‌جایی رسید که درآن گیرودار هریك از افراد امیرمبارز-الدین که می‌توانست خودرا نجات‌دهد برنده محسوب می‌شد. اسبها و سواران و پیادگان درآن صحنهٔکارزار غوغایی بپاکرده‌بودند منظره‌هایی که درهمان اندك‌زمان به‌چشم می‌خورد نشانگر آن بودکه اگـر جانورشناسان بخواهند میزان سبعیت و

درندگی و وحشیگری درنده‌ترین‌حیوان را بگونه‌ای‌ملموس مثال آورند بهتر است به‌انسان درصحنه‌های قتل و برادرکشی اشاره کنند. جالب آنکه دریك چنین‌جایی که کشتن برای زنده ماندن یك اصل است رفتارها و جوانمردیهایی هم به منصهٔ ظهورمی‌پیوندد که‌گذشتن از آن یك‌جرم‌وخیانت به‌این‌گونه رفتارهای والامحسوب می‌شود؛ به‌میدان نبرد می‌رویم:

«... اسبها و اسب‌سواران و پیادگان چون مور و ملخ»
«درهم ریخته رو به‌فرار و پشت به سپاه امیرتغطای کردند و»
«بسرعت باد و برق از روی اجساد کشته شدگان و از تپه و»
«ماهورهای خونین فراری شدند. درچنین حالتی و در اثنای»
«این کر و فر هفت زخم بر امیرمبارزالدین زدند، و اسب و»
«بارگی او را چند زخم زدند. امیرمبارزالدین از اسب جدا»
«شد و پیاده درین بیابان محشر فرو ماند. لحظه‌ای سخت»
«وحشتناك‌بود، سواران‌اوغان مثل‌باد وبرق می‌رسیدند وهرچه»
«را می‌دیدند درو می‌کردند. مرگ در دو قدمی امیرمحمد»
«مظفر مبارزالدین بود، کافی بود یك سوار ازسواران تغطای»
«برسد و با اشارهٔ شمشیر جریان‌تاریخ ایران را تغییر دهد.»
«اما در اینجا یك چهرهٔ درخشان در طومار اخلاق و»
«عاطفهٔ بشری درخشیدن‌گرفت «پهلوان علیشاه بمی» یکی از»
«سرداران امیر که در جوانمردی و دلیری بی‌نظیر بود،»
«جوانمردی و مردانگی خودرا ثابت‌کرد.»

امیرمبارزالدین‌مظفر خود یك پهلوان و دلیر بحساب می‌آمد او نوهٔ امیر-غیاث‌الدین‌حاجی بود که شمشیر سه‌من و نیمی برفرق دشمن می‌کوبید. در مورد

امیرمبارزالدین «روضة‌الصفا» می‌گوید:

وی بقدری دلیر ونیرومند بود که روزی در وسط بازار چندبار هیزم را بغل کرد و بکناری نهاد تا راه مردم باز شود. اما در آن نبرد و درگیری و در میان هزاران سوار اوغان وحشی کسی که ازاسب بیافتد و زخمی هم باشدگوسفندی را ماندکه به‌قصابخانه برند. امیرمبارزالدین درکمال ناامیدی منتظر فرارسیدن دشمن و دریافت سرنیزه‌ای خودرا بزور سرپا نگاهداشته بودکه پهلوانعلیشاه بمی ازراه رسید. پهلوانعلیشاه بمی که‌نان سپاهیگری‌خورده بود واو نیز مانند دیگرسپاهیان خود درحال جنگ وگریز بود، سر رسید. درآن غوغای نبرد و چکاچاك شمشیر هیکل تنومند امیرمبارزالدین را شناخت. امیرمبارزالدین غرق در خاك و خون ، مضطرب ، ناتوان درمـانده درکشاکش مرگ و زندگی دست وپا می‌زد. پهلوان علیشاه بمی بی‌درنگ بسوی امیرمبارزالدین شتافت، ازاسب پیاده شد ومهاراسب جوان وزیبای خودرا به‌دست امیرمبارزالدین سپرد و خود رکاب اوراگرفت و رو به امیرمبارزالدین نمود وگفت:

ـ سوار شو و بگریز...

این رفتار باورنکردنی بود، کسی که ازپیش مرگ می‌گریخت، رشته حیات وزندگی خودرا به‌دیگری‌سپرد وخود ازروی جوانمردی پای برسرآمال وآرزوها نهاد؛ شرح واقعه را از زبان مورخان عصر می‌شنویم:

«... پهلوانعلیشاه‌بمی پیرنبود، بلکه جوان‌بود، جوانی»
«تنومند و صاحب هزاران آمال وآرزو. اما در اینجا سردار»
«سپاه خودرا سرداری کـه طبعاً در بالا کشیدن او مؤثر بوده»
«است،درچنگال‌مرگ‌اسیر وناتوان‌می‌دید. اخلاق،فداکاری،»
«حق‌شناسی و هرعامل دیگری را بگوییم به او فرمان می‌داد»
«که اسب‌خود یعنی آخرین امیدنجات خودرا به‌امیروفرمانده»

«خود تسلیم کند، بنابراین، از سر جان ــ که متاعی است بس»
گران ــ برخاسته اسب خویش‌را پیش کشید.»

در بسیاری از تاریخها آمده است که امیرمبارزالدین مظفر نخست از پذیرش اسب آن یل و سردار با وفا امتناع ورزید و گفت:

«... تو هنوز جوانی، از گلبنان امید گل مرادی نچیده‌ای،»
«به‌اسب خویش سوار شو وازاین غمزهٔ خونخوار خودرا کنار»
«انداز. اما پهلوان‌علیشاه‌بمی نپذیرفت... باز امیرمبارزالدین»
«به‌سخن در آمد و گفت: من آرزوی شهادت دارم. بیست‌سال»
«پیش از درگاه مقدس امیرالمؤمنین علی ع ــ کرم‌الله وجهه ــ»
«از واهب بی‌منت‌عزت شهادت‌طلبیدم. و بدین‌طریق‌خواست»
«به پهلوان‌علیشاه بفهماند که‌اکنون‌حاضر به‌شهادت‌بنده‌است.»

اما پهلوان‌علیشاه این عیارپهلوان‌نپذیرفت و به‌اصرار خود افزود. گفتگوها و اصرارهـا طولانی شد و سپاهیان اوغان نزدیك می‌شدند و خطر هرلحظه بیشتر می‌آمد. امیرمبارزالدین راه‌چاره‌ای برای بیرون‌آمدن از آن بن‌بست بنظرش‌رسید تا جوانی راکه بدان درجه از گذشت بود راضی بفرارکند؛ بقول یکی ازمورخین بنام معین‌الدین یزدی: این جوان که هنوز گل‌مراد نچیده بود امیرمبارزالدین را جدی دید که می‌گوید:

ــ حال که اصرار داری باید فرارکرد، بهتر است دو نفری براسب سوار شویم و دو ترکه فرار کنیم. پهلوان‌علیشاه گفت:

ــ ای‌امیر این چه اصراری است تو می‌کنی؟ اسب‌را سوارشو وفوراً برو. این اسب کره‌ای بیش نیست و طاقت حمل وزن بدن من و تو را ندارد و در کتاب

مواهب‌الهی درص ۱۸۵ دراین‌مورد چنین می‌آید که: به‌تصور آنکه اسب‌را تحمل نباشد اجابت نکرد.

امیرمبارزالدین ناچار با الحاح فراوان سوار شد و ازمعرکه بیرون رفت و جان ازیك مرگ حتمی بدر برد. پهلوان‌علیشاه دراین هنگام دست به‌شمشیر آمادهٔ رسیدن دشمنان شد «هشتصد تن دور اورا گرفتند» دراینجا نمی‌توان پیش‌بینی‌نمود که اگر پهلوان‌علیشاه درآن‌لحظه همانندیگران برای نجات جان خویش بی‌اعتناء ازکنار امیرمبارزالدین می‌گذشت، چه‌پیش می‌آمد، اما یك‌نکته بطورقطع حتمی است: تاریخ ایران فصلی را تحت‌عنوان آل‌مظفر ثبت نمی‌کرد.

امیرمبارزاین بقدری تحت‌تأثیر رفتار پهلوان‌علیشاه‌بمی قرار گرفت که مدتی درویشی را پیشه کرد و دراین‌راه بقدری پیش رفت که به‌او محتسب گفتند، شراب‌خواری و شراب‌فروشی را اکیداً منع نمود. امیرمبارزالدین جهت تکمیل این خواسته و این دیده ازخاندان شمس‌الدین‌علی بمی درخواست بزرگی کرد. امیر مبارزالدین شنیده بود که یك تار موی حضرت محمد ص نزد خاندان شمس‌الدین علی بمی می‌باشد ، امیرمبارزالدین پیام فرستاد در ازاء آن یك تار مو هرچه شمس‌الدین‌علی بخواهداجابت خواهدشد. خواجه‌شمس‌الدین ازدادن موی‌مزبور امتناع‌ورزید. ولی‌می‌گویند شمس‌الدین‌علی شبی درخواب می‌بیندکه به‌وی‌دستور می‌دهند:

ـ موی مرا به امیرمحمدمظفر مبارزالدین بده» او نیز چنین کرد. این کار در موقعیت اجتماعی امیرمبارزالدین بی‌نهایت مؤثر افتاد. امیرمبارزالدین پس‌از آن مسجد جامع کرمان‌را ساخت. ازکارهای جالب امیرمبارزالدین در آن زمان ضرب سکه‌ای مخصوص بود: یعنی در همان ایام نمایندهٔ ویژه خلیفه المعتضدبالله ابوبکر عباسی ـ خلیفهٔ مصر ـ نزد وی رفت و امیرمبارزالدین با او بیعت نمود و فرمان داد تا درمعابر و منابر خطبه بنام خلیفه عباسی مصر بخوانند. درکرمان بعداً سکه‌هایی پیدا شدکه عبارت زیر روی آن نوشته شده بود.

المتظر باللّه السلطان المظفر ابوشجاع محمد... والمتظر باللّه السلطان ابوشجاع محمدالملك المظفر و درپشت آن جملهٔ لااله‌الله بچشم می‌خورد. امیرمبارزالدین بهبهان و لرستان تا نورآباد ـ ازتوابع خرم‌آباد لرستان ـ را تحت تسلط خویش درآورد، سپس بفتح اصفهان پرداخت. امیرمحمدمظفر مبارزالدین درحقیقت زمینهٔ استقلال مجددایران و وحدت کشور را بربنایی نو انداخت، فارس، تبریز، عراق همه یکپارچه‌شد، اما برخلاف این یکپارچگی و وحدت اختلاف بین امیرمبارزالدین و پسرانش بروز کرد. امیرمبارزالدین دراواخر عمر بسیار بددهان و سختگیر شد، و پسران و اطرافیانش را به‌وضع زننده‌ای با زخم زبان ازخود می‌رنجانید. قایل شدن تبعیض بین پسران ونوه‌اش یحیی تضادرا بالابرد، امیرمبارزالدین «جلدوی» لشکر را بجای اینکه به‌پسرانش دهد به نوه‌اش یحیی (پسر شرف‌الدین‌میرزا) داد. «جلدوی» یا جایزهٔ افتخار جنگ است کـه بمنزلهٔ پاداش شهامت درپایان پیروزی به سرداران شایسته اعطا می‌گردید.

این شیوه باعث کینه و رنجش پسران شد و پدر نیز آنرا حس می کـرد، بطوری که وقتی امیرمبارزالدین درتبریز بود درجمعهٔ اول‌خود به‌منبر رفت وخطبه خواند. پس‌از بازگشتن از تبریز ضمن راه همواره اطرافیانش را تهدید می‌کرد، و باکنایه واشاره به‌تنبیه افراد و کور کردن آنان اشاره می‌نمود. این‌قضیه رفته‌رفته ریشه‌دار شد.شاه‌سلطان (نوهٔ دختری شرف‌الدین) فرزندامیرمبارزالدین،پسران وی را تحریك کرد:

ـ ببینیدبزودی پدرتان‌شماراکور خواهدکرد! «شاه‌شجاع» و «شاه‌محمود» نگاهی بهم انداختند وگوش دادند.

ـشما قبل‌ازآنکه‌ازدیدن محروم‌شوید باید نگذارید چشمانتان بانوك‌مقراض جلاد ازحدقه خارج شود! شاه‌شجاع و شاه‌محمود باهم پرسیدند:

ـ پس می گویی‌چکار کنیم؟ شاه‌سلطان گفت: جلوگیری از کورنشدن بدست پدرتان خیلی‌آسان است، او را تحت‌نظر بگیرید. شاه‌شجاع لب‌گشود کـه سخنی

بگوید، اما «شاه‌سلطان» گفت:

ـ نمی‌گویم بلائی بسر پدرتان بیاورید، ولی اینرا بطور قطع بگویم به اصفهان که رسیدید بدانید او شمارا خواهدگرفت و شما راکور خواهدکرد! شاه‌شجاع گفت از کجا بدانم که تو راست می‌گویی. شاه‌سلطان جواب داد:

برای اینکه مطمئن شوی که حرفهایم سنجیده و منبع‌دار است، بدان که فلان نوکر و فلان خدمتکارهم درصف قربانیانند. شاه‌شجاع با شنیدن جملهٔ آخر رنگ از رخسارش پرید ودانست که آنچه شاه‌سلطان می گوید عین‌واقعیت‌است، او آن کنیز و آن غلام را خوب می‌شناخت و می‌دانست چه رمزی بین دستگیری آنان و کورکردنشان می‌باشد ومتوجه قضیه شد. این نوکر وخدمتکار می‌دانستند که امیر مبارزالدین قصد دارد یکی ازپسران نوه‌اش را بنام سلطان ابویزید برتخت نشاند، این احتمال تغییر ولایتعهدی جایی برای درنگ باقی نگذاشت و توطئه را لازم دانست.

شاه‌شجاع و شاه‌محمود همدست شدند و قرار شد به‌محض ورود به‌اصفهان امیرمبارزالدین را دستگیر کنند. اواخر شهریور سال ۷۳۷ خورشیدی مصادف با یکروز سه‌شنبه ازایام هفته‌کاروان شاهی به‌اصفهان وارد شد. دوروز بعد درنیمه‌های شب شاه‌سلطان‌خانم (نوهٔ شاه امیرمبارزالدین) با یکی از ملازمان بسیارمحرم پیاده و ناشناس به‌خانهٔ شاه‌شجاع رفت و گفت:

ـ من می‌خواهم بگریزم! شاه‌شجاع گفت: مگر دیوانه‌شده‌ای، این کارتمام نقشه‌های مارا بهم‌خواهدریخت، شاه‌سلطان‌خانم گفت: همین الساعه هم تمام‌نقشه‌های ما بهم ریخته است، نمی‌دانم چه‌کسی تمام توطئه و نقشه‌های ما را بگوش امیرمبارزالدین پدرت رسانیده و او درصدد است همهٔ مارا دراولین فرصت وشاید تا چند ساعت دیگر دستگیر کند. شاه‌شجاع گفت: اگر اینکه تو می گویی واقعاً حقیقت داشته باشد فردا یکتن ازما جان‌سالم‌بدر نخواهدبرد. شاه‌سلطان‌خانم گفت: بهترین کار آنست که ما قبل‌از آنها دست‌بکار شویم و پیش‌از آنکه بدام بیافتیم

نقشه‌مان را بطریق دیگری که آنان گمان نمی‌برند به‌اجرا گذاریم.

صبح زود شاه‌شجاع به در خانهٔ پدر رفت ، شاه‌محمود هنوز نیامده بود. شاه‌شجاع تأمل کرد و یکنفر بدنبال شاه‌محمود فرستاد: گفتند: در حمام است. شاه‌سلطان‌خانم خود به در حمام رفت و شاه‌محمود را در جریان ماجرا قرار داد. شاه‌محمود بلافاصله لباس پوشید و به شاه‌شجاع پیوست.

امیرمبارزالدین در این هنگام مشغول تلاوت آیات قرآن بود. شاه‌محمود درون دهلیز ایستاد و شاه‌شجاع و شاه‌سلطان به درون خـانه رفتند و شاه را سخت مشغول خواندن دیدند وچون ازحضور وی مطمئن‌شدند، طبق نقشه قبلی خیلی‌آرام و بی‌سروصدا پنج‌تن ازافرادی‌را که ازقبل‌آمادهٔ‌عملیات کرده‌بودند برای‌دستگیری شاه به‌اطاقش‌فرستادند. امیرمبارزالدین چون‌چشمش به شاه‌شجاع افتاد سر ازقرآن برداشت وپرسید:

ـ ها! چه شده که دراین وقت ازسحر به‌دیدن پدر آمده‌ای؟ یك تن از افراد مأمور دستگیری او وارد شد و گفت:

ـ شاه‌شجاع خرج نداد، و خودرا آماده حمله‌کرد، چهارتن دیگر مواظب راهرو بودند، امیرمبارزالدین گرچه سنی ازش می‌گذشت ولی هنوز جزء یلان و پهلوانان محسوب می‌شد، او بچالاکی‌فراوان دست به‌قبضهٔ شمشیرش که درکنارش نهاده بود برد، مهاجم خودرا بروی‌او انداخت. امیرمبارزالدین با یك حرکت‌خود را نجات داد و با یك ضربت شکم مهاجم را درید سپس خودرا با هفت تن روبرو دید:

«آن هفت‌تن با او درآمیختند... «شادی سپرباز» پای»
«اورا بگرفت، او را محکم بربستند و درگنبدی انداختند...»
«امیرمبارزالدین تا شب در آن‌گنبد دشنام می‌داد، شاه‌شجاع»
«و شاه‌محمود و شاه‌سلطان‌خانم در خفیه رفتند و شمشیرهـا»

«کشیدند وتا پای قلعه طبرك دو رویه لشکر ایشان شمشیرها»
«کشیده بایستند و او را به‌قلعهٔ طبرك بردند. همان شب جهان»
«بین چشم اورا به‌تکحیل میل مکحول شد.»

تکحیل همان سرمه کشیدن است ولی دراینجا که بجای زیبایی و آرایش چشم نابینایی مطرح است بامیله یادارویی مخصوص چشم امیرمبارزالدین را میل کشیدند. در تاریخ «سلجوقیان و غز» می‌خوانیم که هنگام کور کردن محکوم بیچاره پالانی بر پشت او می‌نهادند و روی آن یك نفر آدم چاق می‌نشست سپس سر محکوم از پالان بیرون بود درحالی که تنه‌اش کوچکترین حرکتی نمی‌توانست بکند.

حافظ بزرگ شاعرایران بعداز این‌واقعه اشعار زیر را بدین مناسبت‌سرود:

دل منه بر دنیی و اسباب او — زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی‌نیش از این دنیا نخورد — کس رطب بی‌خار از این بستان نچید
هر به ایامی چراغی برفروخت — چون تمام افروخت بادش در دمید
بی‌تکلف هرکه دل بر وی نهاد — چون بدیدی خصم خود می‌پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان — آن‌که از شمشیر او خون می‌چکید
گه به یك حمله سپاهی می‌شکست — گه به هویی قلبگاهی می‌درید
از نهیبش پنجه می‌افکند شیر — در بیابان نام او چون می‌شنید
سروران را بی‌سبب می‌کرد حبس — گردنانرا(جنگجویانرا)بی‌خطرسرمیبرید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق — چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو — میل در چشم جهان بینش کشید

امیرمبارزالدین پس‌ازاین کوری به‌محلی درشولستان‌فارس بنام «قلعه‌سفید» منتقل گردید. امیرمبارزالدین از ناراحتی دچار تب و مرض دردهای مختلف شد بنابراین اورا به ارگ بم بردند. امیرمبارزالدین دربین راه در مهرماه سال ۷۴۲

خورشیدی مرد و جسدش را به زادگاهش میبد انتقال دادند و او را در مدرسه مظفریه که خود بنا کرده بود بخاك سپردند.

نابینایی و سپس نابودی امیرمبارزالدین باعث تزلزل سلسله‌ای که می‌رفت استحکامی یابد، گردید. اختلافات و تضادها دامنه‌دار شد، تقسیم منافع چشم داشت بر تخت سلطنت چشم عقل اطرافیان را کور کرد و زمینه را برای خشکاندن نهال نوپای آل‌مظفر فراهم کرد.

امیرمبارزالدین نواحی وسیعی را مثل فارس، اصفهان، خوزستان، کرمان، سیستان و آذربایجان برای فرزندان منسجم بر جای نهاد ولی آنان با پراکندگی آنرا پاره پاره کردند شکاف درمیان اولادان امیرمبارزالدین‌مظفر از همان لحظات اول دستگیری شاه بروز کرد. پس‌از درگذشت پسران شاه درسرای بهاءالدین در اصفهان گردهم جمع شدند. «شاه‌سلطان» نوهٔ امیرمظفرالدین فوراً محمدمظفر یکی از نوادگان و مدعیانرا کور کرد و به‌قلعهٔ ایزد خواست فرستاد سپس بستگان و درباریان برسر تقسیم غنائم بجان‌هم افتادند.

شاه‌شجاع پسر ارشد شاه که در آن‌هنگام سی و دو سال ازعمرش می‌گذشت برمسند قدرت نشست وفارس را مرکز حکومت خویش ساخت و برادرش «سلطان احمد» را به‌حکومت کرمان گمارد. شاه‌محمود، همدست‌ویار شاه‌شجاع دراصفهان استقراریافت و پسربرادر وداماد شاه‌شجاع یعنی شاه‌یحیی هم دریزد به‌تخت‌نشست و بدین‌سان ملك یکپارچه پاره‌شد. شاه‌شجاع به‌عنوان هسته‌مرکزی وقدرت‌تصمیم گیرنده در این سیستم ناهمگون درفارس از نیروی نسبتاً کارآتری نسبت بدیگران برخوردار بود و به رقیب خود یعنی شاه‌یحیی فرصتی برای ابراز ادعا نمی‌داد. شاه‌یحیی همان کسی بود که امیرمبارزالدین انگشت روی وی نهاد و می‌خواست او را جانشین خود کند وهمانگونه که دیدیم به‌بهای نابینایی ونابودیش تمام شد. ولی شاه‌یحیی بعداز درگذشت پدربزرگ خودگرچه ظاهراً مطیع شاه‌شجاع شد اما دست ازمقاصد خود برنداشت وددرواقع خودرا وارث بحق سلطنت‌می‌دانست.

آنچه مایهٔ نابودی امیرمبارزالدین و برکناری شاه‌یحیی ازپادشاهی شد وجودزنی بنام شاه‌سلطان بود، شاه‌یحیی هم که بعداً دریافت از حربهٔ زن و مکرهای آنچنانی وی برای محرومیتش ازسلطنت استفاده شده او نیز دست بهمین حربه برد.

در یکی از زندانهای تاریک و دهشتناک «اینجو» یکی ازامرای فارس دربند برادرگرفتار و در چنگال دژخیمان اسیرگشته بود. مدتها کسی از وی خبر نداشت تنها کسی که روزی یکدفعه ازشکاف در لقمه‌ای آب و نان جلوی وی نهاد همان دژخیم بی‌رحم ومطیع «شیخ ابواسحق» حاکم «اینجو» بود که برادرش کیخسرو را بدان‌حال و روزگار درآورده بود. شیخ ابواسحق‌اینجو در بی‌رحمی وشقاوت ازحکام کم‌نظیر تاریخ بود ، از شقاوت و بی‌رحمی وی همین‌بس که برادر نیکو- چهره و خوش‌ترکیب خود «امیرکیخسرو» را بقدری در بند نگاهداشت وشکنجه داد که یکشب دژخیم وی «قوللربیك قوچانی» وقتی‌خواست همان آب ونان ساده را از درز وشکاف در بیرون‌بفرستد متوجه نان و بی‌آبی شد که ظهر نزد زندانیش نهاده وهنوز سرجای خود باقی است و ابداً دست نخورده. قوللربیك دانست که باید بسر امیرکیخسرو بلایی آمده باشد و چون درب را گشود امیرکیخسرو را بی‌رمق درگوشه‌ای از اطاق افتاده دید. قوللر شتابان خودرا به‌رئیس زندان اینجو رسانید وشرح داد که‌گویا امیرخسرو درشرف موت می‌باشد. شیخ‌ابواسحق‌حاکم اینجو وقتی فهمید سراسیمه بزندان شتافت و با برادری روبرو شد که در زمانی نه چندان دور یکی ازمردان‌بنام ومشهور آن‌خطه بود. امیرکیخسرو با دیدن برادرش ابواسحق با اکراه‌گفت:

- دیگر از من چه می‌خواهی «برادر»!؟ شیخ ابواسحق که با زحمت صدای امیرکیخسرو برادرش را می‌شنید و او را در حال موت می‌دید، درحالتی انفعال و پشیمانگونه برخلاف همیشه با مهربانی گفت:

- تو بگو برادر چه می‌خواهی؟ امیرکیخسرو سعی کرد نیمه‌خیز شود وتفی برصورت ابواسحق بیاندازد ، اما ضعف اجازه نداد، و سرش سنگین شد وبرجای

خود افتاد و باهمان لحن ضعیف ناله کرد:

ـ دلم می‌خواهد که هرچه‌زودتر از کنار من بروی تا تورا نبینم، نمی‌خواهم در واپسین لحظات عمرم چشم در چشم شیطان از دنیا بروم، ولی مایلم تنها دخترم «خواندسلطان» را برای آخرین‌مرتبه ببینم. خواندسلطان ازنظرزیبایی وجاهت در تمام خطهٔفارس شهرت داشت حتی‌شهرتش بشهرهای دیگرهم رسیده بود. بموزات زیبایی و دلربایی او مکر را نیز در صندوق سینه داشت و بااین حربه مردان را در اندك مدتی بجان هم می‌انداخت و اگر ترس از بحکومت رسیدن امیر کیخسرو نمی‌رفت شیخ ابواسحق بخاطر این دختر مدتها پیش برادرش را از زندان بیرون آورده بود. یعنی تلاشهای همه‌جانبه‌ای که خواندسلطان در این راه بعمل آورد ابواسحق را در آستانهٔ نجات امیر کیخسرو قرار داد اما واهمه از ربودن مقام و موقعیت‌مانع از این کار شد. خواندسلطان بقدری درکار حیلت معروفیت پیدا کرد که بعدها درتاریخ به‌وی‌لقب «سلیطهٔجمیله» دادند ودر کتاب «حبیب‌السیر» درمورد عبارت «ضعیفهٔ سلیطهٔ جمیله» بکار رفته است.

خواندسلطان نژادترك داشت. او ازخون پدرنگذشت چون درهمان‌واپسین لحظات زندگی در زندان پدرش گفت:

«این برادر ازدشمن بدتر من مراکاملا ناحق و ازترس»
«موقعیتش مرا زندانی نمود، باشد که بحول قوهٔ خدا تلافی»
«کنی و او را بسزای عملش برسانی، این بگفت و جان»
«تسلیم نمود».

شیخ‌ابواسحق تاآخرعمر یك‌لحظه روی خوش ندید، توطئه وشکست وقتل وی در پی همین وصیت‌برادر که‌گفت: «او را بسزای عملش برسان» رخ داد. شیخ ابواسحق کشته‌شداما‌این‌ترك‌زیباروی‌پارسی گوی‌بچنگ‌پسران‌امیرمبارزالدین‌افتاد.

شاه‌شجاع به‌محض دیدن خواندسلطان دل از کف بداد وخـواست او را به نکاح خویش در آورد. شاه‌محمود ـ شریك توطئه وبرادر کوچکتر ـ نیز به‌همین نیت است دست بسوی خواندسلطان دراز نمود. آندو خودرا واله و شیدای دختر امیر کیخسرو یافتند در حالی که خواندسلطان قبلا با آندو جداگانه مکالمه داشت وهم او بود کـه آندو را برای کشتن ابواسحق عمویش به اینجو فرا خواند. یعنی بعداز کوری وقتل امیرمبارزالدین بدست پسرانش ـ شاه‌شجاع و شاه‌محمود ـ پیکی ازاینجو با دونامهٔ جداگانه به‌فارس رفت. مضمون هردونامه یکی‌بود فقط دومخاطب باعناوین مختلف آن دونامه را ازیکدیگر تفکیك می کرد. «میرزا زین‌الدین» قاصد وپیك مخصوص خواندسلطان وقتی به‌در دارالحکومه‌رسید یکراست سراغ قراول شاه‌شجاع راگرفت:

ـ من حامل پیام مهمی برای شاه‌شجاع هستم، قراول پرسید: پیام از طرف چه‌کسی؟ میرزازین‌الدین پیر درگوش قراول نهاد وخیلی آهسته‌گفت: اگر به شاه شجاع بگویی قاصدی از طـرف خواندسلطان آمده، انعام خوبی خواهی گرفت. قراول اینرا باور داشت چون نام خواندسلطان نامی بود کـه در دهان پیر و جوان می‌گشت و درآن خطه ضرب‌المثل بود: بزیبایی خواندسلطان! نگهبان گفت، کمی صبرکن سپس دستی بهم زد و «یارقلی» همکارانش را صدا نمود وگفت:

ـ اینجا چند لحظه‌ای بایست تا من زود بازگردم. و شاه‌شجاع در آنموقع مشغول مشورت بابرادران ودیگر سران لشکر برای تنظیم امور بودکه قراول‌وارد شد. این‌قراول تنها کسی بودکه در هرلحظه می‌توانست شاه‌شجاع را ملاقات کند. شاه‌شجاع ازدیدن قراول‌مخصوص یکه خورد چون می‌دانست‌باید برای‌کاری‌بسیار ضروری درآن هنگام مزاحم وی شده:

ـ ها! چیه‌کاظم‌بیك؟ کاظم‌بیك با ایماه واشاره به‌شاه‌شجاع فهماند که مطلبی باید به‌وی‌بگوید. شاه‌شجاع اشاره کردکه جلو برود و خود از جای برخواست و چند قدم به کاظم‌بیك نزدیك شد، چه‌خبر تازه؟

ـ پیک خواندسلطان می‌خواهد شما را ببیند!

روحیه و قیافه شاه‌شجاع از شنیدن آن‌عبارت بقدری متغیر گشت که مجلسیان تصور کردند از طرف تیمورلنگ و یا دیگری تهدیدی متوجه شاه‌شجاع شده، اما با شنیدن عبارت:

ـ چیز مهمی نیست، یک کار خصوصی وخانوادگی است، خیالشان راحت شد، ولی مجلس بهم خورد. در آن میان آنکس که بیش‌از همه کنجکاو شد که‌بداند واقعاً موضوع چیست شاه‌محمود، برادر وشریک قتل پدر بود.

شاه‌شجاع میرزازین‌الدین را بااحترام‌تمام‌پذیرفت و وقتی نامهٔ خواندسلطان را خواند می‌خواست پر در بیاورد و به‌اینجو پرواز کند و با خصوصیاتی که‌داشت هیچ‌چیز مثل آن نامه که از طرف زیباترین زن منطقه برایش ارسال گشته بود، شاد نمی‌ساخت. شاه‌شجاع واقعاًشجاعت وبرومندی‌زیبایی را یکجاداشت. معین‌الدین نطنزی در وصف وی می‌گوید: «به‌حسن صورت از اخوان ممتاز» و محمودکتبی یکی ازمورخان عصر او را «خجسته‌سیما» لقب داد. شاه‌شجاع بقدری زیبا بود که «معین‌الدین‌ابوالقاسم‌جنیدشیرازی» معلمش یعنی کسی که صاحب کتاب «شدالازار» است با تمام درویشی و پاکدلی که، می‌گفتند جزء صفاتش بوده، نتوانسته از این حسن منظر و خوبرویی چشم بپوشد. جنیدشیرازی درهمین کتاب معروف شدالازار در ص ۴۵۷ در وصف زیبایی شاه‌شجاع می‌نویسد:

«طراوت و شادابی چهره، و تابناکی صورت و شکوه»
«حسن و زیبایی اورا هنگام درس وبحث، ونکته‌دانی ولطف»
«بیان اورا درحین مذاکرات و مباحثات، من هنوز از خاطر»
«نبرده‌ام».

این حسن صورت وشجاعت که بامقام و ثروت توأم‌گردید، آنهم در شهری

چون شیراز، شهرعشق، شهر واله و شیدایی شهر هنر شهری که انسان لطیف طبع را حساستر می کند، برای شاه‌شجاع گـرفتاری آفرید. بویژه که وی با تمام محسنات مردی زن‌باره بود. زنان نیزاینرا می‌دانستند واین‌صفت شاه‌شجاع شهرهٔ شهرشیراز شد تا جایی که هر گاه می‌خواست از کویی بگذرد زنان محله برای دیدن او از سر وکول هم بالا می‌رفتند. روحیه زنبارگی شاه‌شجاع با اینگونه موضوعات بیش از امور کشورداری توافق وتفاهم داشت. موارد بسیاری این واقعیت را ثابت کرد:

«... روزی شاه‌شجاع باحشمتی هرچه تمامتر درشیراز»
«سوارشده بود، ناگاه از پشت‌بامی آوازهٔ عجوزه‌ای راشنید»
«که دخترش را صدا می کند و می گوید: فاطمه‌خاتون فاطمه»
«خاتون اگر می‌خواهی که شاه‌شجاع را ببینی با تعجیل بیا»
«پشت‌بام! شاه‌شجاع کـه این حرف را شنید عنان بازکشید؛»
«امراء و ارکان دولت که‌ملازم‌بودند ازسبب توقف پرسیدند.»
«پادشاه گفت که سزاوارمروت نباشد تا فاطمه‌خاتون مارا نبیند»
«قدمی ازمکان فراتر نهیم... و چندان ایستاد که فاطمه‌خاتون»
«برکنار بام آمد و اورا بدید، آنگاه شاه‌شجاع روان شد».

شاه‌شجاع در دربار خود زنان فاضله وشاعرهٔ بسیار جمع کرده بود. بسیاری از دختران شاهزادگان آل‌مظفر بعلت حضور در چنین مجالسی فرصتی پیدا کردند استعداد درونی خودرا ظاهر کنند، امامنظورشاه‌شجاع ازجمع کردن‌بانوان پرورش استعداد شعری آنها نبود بلکه بیشتر جنبهٔ شاعرانه آن مجلس موردنظر بود تاتنفس شعر و شاعری. شاه‌شجاع شنیده بود یك چنین محفلی هم در اینجو توسط شیخ ابواسحق برگزارمی‌شود ودرمیان آنان زنی بنام «جهان‌ملك» حاضر می‌شود وشعر را بغایت‌زیبا می‌سراید، امادیگر خبرنداشت که ابواسحق این‌حاکم بظاهر هنرپرور

و لطیف در سینه چه‌دل سنگی دارد. بهرصورت شهرت‌محفل شعر شیخ ابواسحق وجهان ملك شاعره را همه شنیده بودند ولی از آن مشهورتر زیبایی دختر برادر ابواسحق ـ دختر امیر کیخسرو ـ خواند سلطان بـود . و بـا توجـه به روحیه و خصوصیات شاه‌شجاع که برای فاطمه خاتـون هیئتی را معطل مـی کند نیاز به توصیف‌نیست که از ابراز علاقه خواند سلطان چه عالمی به‌او دست‌می‌دهد.نامهٔ سراپاعاشقانهٔ خواندسلطان که شاه‌شجاع را تا آنموقع ندیده بود آتش بجان وی زد وچند بار آنرا مرور کرد سپس روقاصد نمود و گفت:

ـ تو برای‌من خیلی‌عزیز ومحترمی، درباز گشت به‌بانویت بگو جای او در اینجو نیست، او باید به‌دربار ما بیاید من قول می‌دهم دراولین فرصت اورا از بند عمویش نجات دهم. حال تو خسته‌ای یکی دو روز استراحت کن شهر را ببین تا جواب نامه وهدایایی که درخور بانوی تو باشد همراهت کنم.

میرزا زین‌الدین زمین ادب بوسید و از خدمت شاه‌شجاع کـه باز مشغول خواندن نامه شد خارج گشت وسپس همراه با قراولی به‌یکی ازنقاط زیبا و خوش منظره برای استراحت رفت.

میرزا زین‌الدین پس‌از استراحت، بعدازظهر برای‌گردش درشهر قدم می‌زد ودرضمن درپی فرصت‌می‌گشت که خودرا به شاه‌محمود برساند و دومین‌مأموریت خودرا انجام دهد، اما حضورقراول مانع ازهرگونه عملی‌بود. میرزا ضمن گردش به‌یکی از قهوه‌خانه‌های شلوغ رسید. آندو باهم به‌درون رفتند وروی چهارپایه‌ای نشستند و دستور چای دادند. شاگرد قهوه‌چی بلافاصله با یك قوری و چند فنجان بازگشت و با مهارتی تمام‌که قراول نفهمد درگوش میرزا زین‌الدین کلماتی‌زمزمه کرد. میرزا زین‌الدین وانمود کرد که‌.هیچ‌چیز نفهمیده ولی‌بعداز چندلحظه شاگرد قهوه‌چی مزبور را صداکرد و گفت:

ـ ببخشید! اینجا جایی هست‌که بشود دست بآب رفت؟ شاگرد قهوه‌چی گفت:

ـ ارباب با من تشریف بیاورید، و اورا یکراست نزد دو تن کـه صورتهای خودرا خوب پیچیده بودند برد.

ـ ما باید با تو صحبت کنیم امشب هنگام خواب خودت را آماده کـن ما ترتیب بردن ترا می‌دهیم، شاه‌محمود با تو کار دارد ولی اگر بکسی بگویی با سر خود بازی کرده‌ای. میرزا زین‌الدین که در کار خود خبره بود وقتی دانست که در بین برادران و ارکان دولت همیشه اختلافات پنهان موجود است دانست که برادر شاه‌شجاع از حضور وی در آنجا کنجکاو شده و با آنکه ازشنیدن نام شاه‌محمود کـه خود درپی وی بود بسیار خوشحال شد، اصلا بروی خود نیاورد و فقط سر تکان داد و زود بازگشت.

هنوز پاسی ازشب نگذشته بود که چند ضربهٔ آهسته به‌در اتاق‌خواب میرزا خورد، میرزا در راگشود وخودرا با چندتن مسلح که یکدست‌لباس شبروی‌برایش آورده بودند، مواجه دید.

ـ زود بپوش وپشت سر ما بیا! قراولی که نگهبان‌خانهٔ تو است، ازخود ما است.

میرزا پس‌ازگـذشتن از چندکوچهٔ تاریك خودرا جلو مکانی مجلل یافت. همراهان قیافهٔ میرزا را پوشانیدند و تنها چشمان او پیدا بود وبهمان صورت وی‌را تا جلو سرسرای محل استقرار محمودشاه بردند.

ـ حالا می‌توانی روی خـودرا بازکنی و نفس راحتی بکشی. برو داخل، شاه منتظراست! ابهت دستگاه‌و شخص محمودشاه نتوانست‌قاصد راکه تجربه‌ای چندین ساله داشت تحت‌تأثیر قرار دهد:

ـ خب، برای‌کار محرمانه‌آمده‌ای حتماً حامل خبرمهمی‌هستی، می‌خواستم بدهم ناخنهایت را بکشند ولی گفتم شاید بشود ازاین تقصیر تو درگذشت، بشرط آنکه بما راستش را بگویی...

ـ میرزا با ابهت و قدرتی زایدالـوصف بی‌اعتناء به تهدیدات شاه‌محمود، مثل آنکه بایك فرد عادی صحبت می‌کند گفت

این قراولان را بیرون کنید. شاه‌محمود از دستور فرمان محکم میرزا یکه

خورد ولی مقاومت نکرد:

ـ همه بروند. شاه‌محمود که می‌پنداشت آن روحیه قوی قاصد از اهمیت مأموریتش ناشی می‌شود، ندا داد:

ـ خب، اینهم قراولان، حالا ای مرد جسور بگو برای نجات جان‌خود چه می‌توانی بکنی؟ میرزا گفت:

من درحقیقت به‌قصد دیدار شما به‌این دیارفرستاده شده‌ام وملاقات برادرتان شاه‌شجاع پوششی براین مأموریت است! و فوراً دست دربغل کرد و بسته‌ای عطرآگین به شاه‌محمود داد، با قرائت اولین جمله شاه‌محمود ازجای برخاست ودست برشانهٔ میرزا نهاد وامر به‌نشستن کرد:

ـ چرا ایستاده‌ای؟ بنشین، بنشین...

فردای آنروز شاه‌شجاع بین امراء و ارکان دولت با نطقی آتشین که سابقه نداشت حملات سختی به شیخ ابواسحق کرد که باآنکه ساختگی بود، اما تأثیر خودرا بخشید:

ـ ماچگونه‌می‌توانیم دراینجافرمانروایی کنیم وشاهدباشیم درپشت گوشمان چهارقدم آنطرفتر حکام مردم را به‌بدترین عقوبت‌ها گرفتار می کنند! در جایی که شیخ‌ابواسحق در اینجوشبها درمیان‌پریرویان به‌نغمه‌چنگ گوش‌می‌دهد دژخیمانش پوست ازسر مردم درهمان‌محل می کنند،او مردیست که حتی‌برادرش امیر کیخسرو را هم ازاینگونه وحشیگریها معاف نداشته چه رسد به‌مردم کوچه وبازار! از وقتی که قاصدی ازطرف اهالی آن‌شهر این موضوع‌را به‌من گفته و ازمن استمداد طلبیده شده درنگ‌را جایزنمی‌شمارم. این جملات سخت‌بکمك قاصد آمد و شاه باورش شد که نامه‌ای که به شاه‌شجاع داده نامهٔ استمداد مردم برای کمك است بنابراین اولین کسی که نسبت به‌اعزام نیرو رأی مثبت‌داد، برادر شاه‌شجاع یعنی شاه‌محمود بود.

شوق‌وصال خواندسلطان دوبرادر را آنچنان به‌تعجیل واداشت که در کمتر

از یکهفته نه خبری از شیخ ابواسحق شد ونه از آن مجالس آنچنانی وی. خواند-سلطان بایك برنامه‌ریزی و پوشیدن لباس‌عزا خودرا مغموم جلوه داد و از دلدادگان خواست تا سپری شدن ایام عزاداری پدرش به وی نـزدیك نشوند وگرنه محبتش نسبت به‌آنان زایل می‌شود. زایل شدن محبت و عشق دختری کـه شهرهٔ شهر بود تهدید کمی نبود و بطور موثر بازدارنده افتاد و دو برادر را موقتاً به‌صبر واداشت. خواندسلطان در محل نیکویی منزل‌گزیند و بزودی با تمام ارکان ازآشپز گرفته تا سردار جنگ ارتباط نزدیك برقرار کرد و گرم گرفت.

شاه‌شجاع و شاه‌محمود بـرنامه‌هایشان با ورود خواندسلطان به شیراز بهم ریخت و وجود خواندسلطان افکارشان را بخود مشغول داشت.

یکسال بعداز سپری‌شدن موعـد مقرر برای جواب خواندسلطان دو عاشق بی‌تابی که یکسال صبر وانتظار جانشان را به‌لبشان رسیده بود.

روابط دوبرادر واوضاع دربار شاه‌شجاع بهم‌ریخت و جو کینه و بدخواهی و بدگویی برتمام زوایا سایه‌افکند، بازار رمالان‌ومخصوصاً خبرچینان ازهمه‌گرمتر بود. اختلاف بین شاه‌محمود و شاه‌شجاع روزبروز بالا گرفت و توطئه‌چینان تمام توان خودرا برای طرد و نابودی دیگری بکار برد:

شاه‌شجاع برای آنکه برادرش‌را ازمیدان‌عشق بدر کندتصمیم‌گرفت‌حکومت خراسان را ظاهراً به‌یکی ازپسران شرف‌الدین یعنی خواهر شاه‌سلطان ـ عامل تمام توطئه‌های قبلی و مرگ شاه ـ پیشنهاد نماید. خواندسلطان کـه در پنهان با هردو برادر سر و سری داشت واین نقش‌را ماهرانه ایفا می‌کرد، در ذهن شاه‌محمود را قابل اعتمادتر، شاه‌شجاع را عاشق‌تر و خود را به دومی متمایلتر می‌دید اما جرأت ابراز آنرا نداشت چون می‌دیدکه این‌مرد هوسباز بزودی اورا فراموش می‌کند و چه بسا درزمرهٔ زنانی درآیدکه شبانه‌روز بدور شاه‌شجاع برای‌جلب محبت پرسه می‌زنند. ازاینرو وقتی شاه‌شجاع به خواندسلطان گفت:

ـ من نقشه‌ای کشیده‌ام که شاه‌محمود را بزودی ازاین دیار بفرستم تا به‌میل

تو عروسی من وتو سر بگیرد، می‌دانم تااین برادرخلف دراینجا است ترس وتهدید تورا رنج می‌دهد، که البته ترسی بیجا است. وچون‌نمی‌خواهم بزور توراتصاحب کنم، بهترین کار روانه کردن‌یا کشتن شاه‌محمود است. خواندسلطان‌خوددراخوشحال نشان داد وگفت: پس بزودی من بوصال تو می‌رسم و گفتهٔ آن پیشگو که گفت: تا برادر سلطان در جوار اوست نباید عروسی کنم، رفع می‌شود! شاه‌شجاع گفت: بله وجود نحس اورا بزودی دفع می کنم. من فرداشب حکومت اصفهان‌را به‌دوتن پیشنهاد می کنم، یکی برادر شاه‌سلطان ودیگری برادرم شاه‌محمود، می‌دانم برادرم بنا به‌عشقی که نسبت به‌تو دارد فارس‌را ترك نمی کند،البته دراینجا نقشهٔ من‌درست از آب درمی‌آید چون در واقع من نمی‌خواهم اورا به‌حکومت اصفهان بگمارم تا دردسر تولید کند، اما اگر پیشنهادم را رد کـرد بنام خیانت در همان مجلس او را خواهم کشت، ترتیب آنرا می‌دهم تا تورا خوشحال کنم. خواندسلطان با بکاربردن کرشمه‌ای‌چند بیشتراز شاه‌شجاع دلبری کردوپرسید: دلت می‌خواهد فرزنداولمان پسر باشد یا دختر؟ و خود جواب داد: می‌دانم پسر ولی اگر دختر برایت آوردم چکارم می کنی؟! و بااین جمله وگفتن خیلی خسته‌ام شاه‌شجاع را ترك گفت.

ازآنجاکه جلسات‌مشورتی جدی در دستگاه شاه‌شجاع تحت‌الشعاع شبهای عیش و عشرت قرار می‌گرفت، وقتی اعلان می‌شد که شاه‌شجاع ارکان را به یك مجلس شور و تصمیم فراخواند، همه می‌دانستند موضوع باید آنقدر مهم باشد که شاه‌شجاع حاضر شده مجالست زنان عیش خویش راکوتاه سازد و بدان امر کـه بدون‌شك حائزاهمیت بوده، بپردازد؛ درآن جلسه شاهزادگان سراپاگوش شدند.

ـ ببینید، مدتها است که اصفهان درحالتی بسیار مشوش و آشفته بسرمی‌برد، ما برای این منطقه حساس نیاز به فرمانروایی فهمیده و دلسوز نیرومند داریم. شما اگر کسی بنظرتان می‌رسد انتخاب کنید تاهمین فرداصبح اورا عازم کنم. همه‌گفتند این گزینش درحد ما نیست ونظر شاه دراین امر شرط است. شاه‌شجاع گفت:

من یکتن را برخواهم گـزید بشرط آنکه اگر تمرد نمود، هرکه می‌خواهد

باشد، فرمان بقتلش خواهم داد. همه تصدیق وتأیید کردند. سپس شاه‌شجاع رو به افرادحاضر کرد و گفت: آیا داوطلب کسی هست وچون جواب نیامد، ندا داد: من برای حکومت اصفهان هیچکس را بهتر از برادر عزیزم شاه‌محمود نمی‌شناسم، امیدوارم که حرف برادرش را بزمین نیاندازد. آنها منتظر عکس‌العمل وی بودند و تقریباً همه هم ازرقابت عشقی آندو باخبر، بنابراین لحظهٔ حساسی فرا رسیده‌بود. شاه‌محمود در کمال متانت ومتابعت بلند شد و گفت:

ـ حالا که برادر تاجدارم مرا به‌فرمانروایی اصفهان انتخاب کرده ومرا مورد لطف قرار داده، درنگ جایز نیست همین شبانه حرکت خواهم کرد تاهمه بدانند، حکم سلطان چگونه باید اجرا گردد، امیدوارم‌خدمات من‌نیز موردقبول واقع‌شود!

شاه‌محمود که تمام مقدمات را قبلا فراهم کرده بود و خواندسلطان اورا در جریان جزئیات قرار داده بود، معطل نکرد. ابتدا تعداد سواری بادپا از جلو از دروازهٔ شیراز به‌بیرون شتافتند و به‌عنوان طلایه درمحلی فرود آمدند درپس آنان عده‌ای تیرانداز ماهر و شمشیرزن خارج شدند و در سپیده‌دم تقریباً کسی از یاران شاه‌محمود درشیراز نبود. شاه‌محمود قبل‌از ترك شیراز به شاه‌شجاع گفت: دوست دارم درآخرین لحظه با هم باشیم و شبی بیاد ماندنی داشته‌باشیم تا کدورت‌هازایل شود. شاه‌شجاع که رقیب‌را رفتنی می‌دید ازخوشحالی درپوست خود نمی‌گنجید و آنشب بقدری درخوردن‌شراب افراط کرد که قراولان کشان کشان اورا به‌خوابگاهش بردند. شاه‌شجاع طبق‌عادت‌ساعتی از آفتاب برآمده برمی‌خاست، مخصوصاً آنشب هم که ساقیان سفارشی ساغرهای وی‌را هردم لبریزمی کردند تا اورا بخواب غفلت فرو برند، ازهمیشه دیرتر برخاست و اولین جمله‌ای که ادا کرد: خواندسلطان را حاضر کنید؛ بود و شنید:

ـ می‌گویند به‌حمام رفته و خودش تا ساعتی دیگر بحضور می‌رسد. خواند سلطان حتی فکر این‌لحظات را هم کرده‌بود تا شاه‌محمود ویارانش‌خوب ازشیراز دور شوند و دست شاه‌شجاع به‌آنها نرسد. وی هنگامی که کاخ را با لباس مبدل

مردانه‌ترك می کرد به کنیز محرمش گفت: تو فردا یا پس‌فردا حرکت خواهی کرد، خودم ترتیب اینکار را خواهم‌داد. وجود تو در اینجا ضرورت‌دارد بنحوی نگذار کسی ازغیبت من تا فردا ظهر مطلع گردد.

حوالی‌ظهر شاه‌شجاع بی‌صبرانه به‌خوابگاه خواندسلطان رفت و فریاد زد:

ـ عافیت باشد! می‌توانم داخل شوم؟ و بدون آنکه منتظر اجازه و جوابی باشد بدرون خوابگاه رفت و همه جا را جستجو کرد ولی از خواندسلطان خبری نبود. شاه‌شجاع دستور داد تمام‌گوشه و زوایای قصر را جستجو کنند. اما بیهوده او تصورش را هم نمی کرد که خواندسلطان با شاه‌محمود فرار کرده باشد. منظرهٔ تلاش شاه‌شجاع برای یافتن خواندسلطان فراری بسیاردیدنی و تأثرانگیز بود. وی بدون‌توجه به‌مقام ومنصب خود، بلندبلند خواندسلطان را صدا می کـرد، و ازاین گوشه بدان‌گوشه می‌رفت. شاه‌شجاع قول داد هرکس کـه از خواندسلطان خبر بیاورد یکصد سکه طلای ناب به‌وی انعام خواهم داد. این جایزه قراول خرفت و ساده‌ای راکه برادرش جزء یاران شاه‌محمود بود به‌طمع انداخت وفوراً نزد شاه‌شجاع شتافت و گفت:

ـ مژده بدهید که من می‌دانم خواندسلطان کجا است و به‌امید دریافت صد سکه زر بلندبلند فریاد زد:

ـ خواندسلطان هم‌اکنون درراه اصفهان است ومی‌رود که به‌عقد شاه‌محمود برادر شاه درآید! دنیا را برسر شاه‌شجاع خراب کردند:

ـ ای احمق ، این موضوع را از کجا فهمیدی و چرا حالا به‌من می‌گویی؟

خشم وغضب شاه‌شجاع سراپای قراول را لرزاند و بازبان الکن پاسخ داد:

ـ من این موضوع‌را ازبرادرم که جزء قراولان خاصه شاه‌محمود بودشنیدم، من تقصیری نـدارم ، همین امروز صبح کـه منزل برادرم رفته بودم عیالش این موضوع را به‌من گفت.

درحالی شاه‌شجاع درشیراز مجلس‌عزاداری درغم معشوقهٔ فراری برپا کرد،

شاه‌محمود تمام اصفهان را بمناسبت وصلت و ازدواج باخواندسلطان آیین بست. این وصلت بزرگترین شکافها و زخمها را برپیکر رابطهٔ آن‌دو برادر وارد ساخت که به‌هیچ مرهمی قابل تعمیم نبود، و مدت شانزده سال آتش جنگی را میان آندو شعله‌ور ساخت.

«خواندسلطان را شاه‌شجاع می‌خواست کـه در حبالهٔ»
«نکاح درآورد ، شاه‌محمود برادر کـوچکتر شاه‌شجاع»
«پیشدستی کرد و بستد، به‌واسعهٔ این حـرکت، میان برادران»
«نزاع واقع شد». (منتخب‌التواریخ ص ۱۸۸)

حوادث بعداز این وصلت شکل خاصی بخود می‌گیرد و برادران در قالب بدترین دشمنان بجان‌هم می‌افتند و شاه‌شجاع اولین‌اقدامش لشکرکشی به‌اصفهان برای‌کشتن برادر شد. سپاهیان وی (درسال ۶۴۲ـخورشیدی) عازم اصفهان‌شدند. شاه‌محمود که چنان دید از «سلطان‌اویس» حاکم آذربایجان مدد خواست. سلطان‌ـ اویس که از سلسله ایلکانی بود و با شاه‌شجاع مخالفت می‌ورزید برای تضعیف شاه‌شجاع و نه بقصد حمایت از شاه‌محمود لشکری انبوه به اصفهان‌گسیل داشت. شاه‌شجاع که ازاین موضوع مطلع‌گشت و به‌میزان قدرت برادرش محمود پی‌برد، اوضاع را بسیار خطرناك دیده و به‌منشی خودگفت:

به محمود بنویس ، کای ارجمند	رسانیده بـر دولت خود گـزند
ز فـردوسی پاك دین یاد کـن	نگر تا چـه گوید درینجا سخن
که گـر دو برادر به‌هم داد پشت	تن کوه را باد ماند به مشت
تصور کن ای نامور شهریـار	که گر زانکه ما هر دو باشیم یار
اویس ار بما تـرکتازی کند	مگر بـا سر خویش بازی کند

درجواب آن شاه‌محمود به‌توصیه خواندسلطان نوشت. فرق‌است میان‌آنکه یارش دربر، تاآنکه چشم انتظارش بردر!

جشن با شکوهی به‌میمنت این‌پیروزی دراصفهان برپامی‌شود و شاه‌محمود بافتخار سلطان اویس حـاکم آذربایجان ضیافت چند شبانه‌روزی ترتیب می‌دهد. مطربان، رامشگران و ساقیان برای چندین و چند شبانه‌روز متوالی برای میهمانان شاه محمود انواع آهنگها و رقص‌هـای محلی می‌نواختند. بهتریـن هنرمندان آذربایجانی از نقاط مختلف آذربایجان بدان جشن دعوت شدند و بموازات آن هنرمندان‌شیرازی که در آن ایام به چیره‌دستی و سحرانگیزی اشتهار داشتند اویس سلطان را چنان سرگرم ساختند که جشن ازهفته به‌ماه کشید.

خواندسلطان نظرتمام همراهان اویس‌سلطان را بخود جلب کرد بطوری که اویس‌سلطان به سلطان‌محمود گفت:

ـ شاید حق با برادرت شاه‌شجاع بوده باشد که خود را بخطر انداخت و خواست انتقام بگیرد. شاه‌محمود متوجه کنایه اویس‌سلطان یعنی حامی خود شد و لبخندی از ضعف زد. جشن همانگونه ادامه داشت تاآنکه از آذربـایجان خبر رسید حضور اویس‌سلطان درآن خطه ضروری است. اویس‌سلطان از شاه‌محمود و خواندسلطان قول گرفت که در اولین فرصت به‌آذربایجان بیایند ومیهمان آنان باشند. شاه‌محمود قول داد.

یکماه بعد جشنی باشکوه‌تراز آنچه دراصفهان برگزار شد در تبریز ترتیب داده شد. گردانندهٔ بزم و جشن خواهر اویس‌سلطان دندی‌سلطان بود که در زیبایی رخسار و ترکیب اندام‌گویی خورشید زمانه است. ابروهای‌کمان، لبهای غنچه‌ای رخسارگلگون وبالایی که بلندی سرو را بیاد آورد نظر همه مجلس را بخودجلب کرد. خواندسلطان اگرچه درزیبایی چیزی از «دندی‌سلطان» خواهر اویس‌سلطان کم نداشت اما باریکی و بلندی دندی‌سلطان با آن رفتار چابك چیزی نبود که از دید تیز سلطان‌محمود پنهان بماند. مخصوصاً با رفتارگـرم و دوستانه‌ای که دندی

سلطان نسبت به سلطان‌محمود داشت این توجه را برجسته کرد و نگاهش تمام‌وقت اورا دنبال می کـرد. که بدون‌شك از نظر تیز زنانهٔ خواندسلطان ابداً بدور نماند ولی اصلا به روی خود نیاورد.

مدت اقامت سلطان‌محمود ازموعد مقرر بسیار بیشترشد ولی سلطان‌محمود دل برنمی کند. او درپاسخ به‌درخواست عیالش خواندسلطان که گفت:

ـ مگرفراموش کرده‌ای که تو حاکم‌اصفهانی و ملك بی‌سرپرست هزارگونه خطر در بردارد؛ پاسخ داد :

ـ کارمهمی دارم که‌باید به‌نتیجه برسانم، فوراً حرکت خواهیم کرد. خواند‌سلطان فوراً شبکه جاسوسی خودرا فعالانه بکار انداخت تا ازقضیه سردر بیاورد و بداند آن‌کار مهمی که ملك و کشورداری را ازیاد شاه‌محمود برده چیست. خواند‌سلطان خیلی‌زود این‌راز راکشف‌کرد چون فردای آنروز یکی ازکنیزکانش‌شتابان نزد وی آمد و درگوشش نجواکرد:

ـ گویا سلطان دربارهٔ دندی‌سلطان با برادرش اویس‌سلطان صحبت می کند. خواندسلطان پرسید: خودت بگوش خودت شنیدی؟ کنیز جاسوس پاسخ داد:

ـ شنیدم و با چشم خودم هم دیدم کـه دندی‌سلطان و شاه‌محمود دست در دست هم دادند و درگوشه‌ای ازآینده واین‌مقولات صحبت می کنند وقرارعروسی می گذارند.

همانشب خواندسلطان خودرا به‌مریضی زد و ناسازگاری آب وهوای‌تبریز را بهانه نمود و گفت:

ـ اگر آب و هوای تبریز برای مزاج تو خوب است، برای حال من بسیار نامساعد است ، اجـازه بدهید من به‌اصفهان بروم و شما هروقت خواستید بیایید. شاه‌محمود هیچ چاره و بهانه‌ای نداشت و به‌تعجیل بطرف اصفهان شتافت.

به‌محض ورود به‌اصفهان خواندسلطان نامه‌ای روانهٔ شیراز کرد و درآن نامه بسیاری از مطالب را که شاه‌شجاع خواستار دانستن آن بود و اعتمادش را نسبت

به خواندسلطان بیشتر جلب می کرد نوشت. البته که اگر خواندسلطان آن اطلاعات را هم به شاه‌شجاع نمی‌داد شاه‌شجاع بقدری واله وشیدا بود که با اشاره‌ای حاضر بود هر کاری برای وصلت با خواندسلطان انجام دهد. درهمان ایام نه‌چندان‌طولانی خواندسلطان آنچنان یاران وهمدستانی برای‌خود دست و پا کرده بود که تا پای‌جان حاضر بودند برایش فداکاری کنند. نامهٔ چندصفحه‌ای که مخصوصاً یك صفحهٔ آن سراپا ازعشق و شیدایی حرف می‌زد به «قاسم‌خان اینجوی» مستخدم خاص خواندسلطان داده شد. قاسم‌خان اینجوی قبلا همراه چند تن دیگر از اینجو همراه با خواندسلطان به شیراز آمد و در همان شب ماجرایی با وی به اصفهان فرار کرد. قاسم‌خان از نادرترین خدمتکاران بود که یك بانوی زیبا و مکاری چون خواندسلطان می‌توانست داشته‌باشد. وی درعین آرامی و کم‌حرفی مردی بود بس‌چالاك، تیزهوش، نکته‌سنج و وفادار. کاری کـه به‌وی واگذار می‌شد به‌نحو احسن اجرا می گردید وخاطر خواندسلطان ازاین لحاظ آسوده بود که اگر خواندسلطان گرفتار شود محال‌است کلمه‌ای برزبان براند. صرفنظر ازاین‌صفات بارز قاسم‌خان اینجوی در فنون عیاری وشاطری سرآمد دوران بود بطوری که وقتی نامه خواندسلطان‌را جلو شاه‌شجاع نهاد وی ازتعجب دهانش باز ماند که چگونه اینهمه راه را درمدت باورنکردنی طی کـرده و با چه تمهیدی توانسته به‌درون مقر حکومتی راه یابد و شخصاً نامه‌را تحویل دهد. محتویات‌مهم نامه همهٔ این جزئیات را ازیاد شاه‌شجاع برد، او مانند دیوانگان از هیجان بدور اتاق می‌چرخید و از خـوشحالی بوسه‌ای برپیشانی قاسم‌خان اینجوی زد و دوباره نامه را ازسر خواند.

«...عزیزم انتظار نداشتم‌تو مرا باین زودی‌فراموش کنی»
«هرلحظه چشمم براه تو بود. با خود می گفتم تو با آن سپاه»
«وقد رشیدت سر می‌رسی ومرا ازدست این‌دیو نجات‌می‌دهی»
«و برایم شبها از آن اشعار عاشقانه می‌خوانی. نمی‌دانستم که»

«عشق تو عمق و ژرف نداشت و نیز برایت مهم نبود که مرا»
«ازچنگال تو بربایند وتو هم ساکت باشی. شاه عزیزم‌برای»
«من دیگر مهم نیست که تو چقدر مرا دوست داری، یا اصلا»
«می‌خواهی دوست داشته باش یا نداشته باش چون من تورا»
«به اندازهٔ هر دو دوست دارم ، این نامهربانی تو را جبران»
«می‌کند...

شاه‌شجاع فریاد زد: شراب! و یك قدح سرکشید و بدور اتاق بالا وپائین رفت و شعر را سرود شب که شاه‌شجاع به اوراق دیگر نامه نظر انداخت ساعتها به‌دریای فکر فرو رفت:

اویس‌سلطان که بامن سرجنگ داشت چگونه من می‌توانم باوی آشتی کنم مگر... اما هرلحظه که به بن‌بست می‌رسید باخود می‌گفت: چون‌یار چنین‌خواسته همان نمایم. سپس جوابی بس آتشین وگرم نوشت وبدست قاسم‌خان اینجوی که عجله داشت شبانه حرکت کند ، دادوچند اسب تندرو بعنوان یدك نیز همراه وی کرد و مقدار زیادی زر در خورجینش ریخت و بازهم پیشانیش‌را بوسید و اورا بخدا سپرد.

شاه‌شجاع فردای آنروز عده‌ای را با هدایای فراوان روانهٔ تبریز کرد و از اویس‌سلطان دعوت نمود که بشیراز قدم رنجه نماید، سرپرستی این هیئت بعهدهٔ شاه‌منصور پسرش بود که برخلاف پدر مردی بود بسیار جدی و وظیفه‌شناس بود. در بدو ورود به‌تبریز هیئت دچارمشکل شد چون اویس‌سلطان بنا به‌معاهدهٔ دوستی که با شاه‌محمود بسته‌بود پذیرش‌هیئت وفرستادگان شاه‌شجاع را نقض این‌معاهده می‌دید. دراینجا دندی‌سلطان خواهرش که زنی بادرایت و ذکاوت و سیاستمداری شایسته بودگفت:

ـ تو نباید زیاد هم به‌حرفهای شاه‌محمود توجه کنی، اویس‌سلطان خروشید

وگفت: این حرف را می‌زنی چون ترا شایسته زوجیت خود دانسته؟دندی سلطان گفت: این حرف را می‌زنم بهمین دلیلی که بنظر تو خلاف می‌آید. پسران امیر مبارزالدین همه‌راه افراط می‌پیمایند، چه‌همین شاه‌شجاع که می‌گویند درهفت‌شب هفته شبی را هوشیار نیست وتاکنون صبح صادق را ندیده و چه بسا شاه‌محمود که می‌گویند در شمشیرزنی به‌جدش امیرغیاث‌الدین برده که شمشیرسه‌چهار منی داشته. اویس‌سلطان گفت این یکی که دیگر مشروب نمی‌خورد، چه افراطی در او دیده‌ای؟ دندی‌سلطان نگاهی به‌برادرش انداخت وگفت:

ـ اگر من بجای زن زیبای او بودم هرگز اورا نمی‌بخشیدم. این مرد قابل اعتماد نیست، من که یك زن هستم هیچ کم وکسری در خواندسلطان ندیدم. آنها هنوزیکسال ازازدواجشان نمی‌گذردکه شاه‌محمود بایك نظر دلباخته من شد. این گناه او ازشرابخواری هم بدتر است. اویس‌سلطان‌گفت: او بتو اظهارعشق کرد و از تو خواستگاری کـرد ، تو چرا جواب مثبت دادی. دندی‌سلطان پاسخ داد: منظور حرف من خوب حالیت شود ، این مردان‌که اینگونه روشی دارند نمی‌شود رویشان حساب‌کرد. و اما در مورد ازدواج، وقتی یك شاهـزاده و یك فرمانروای ناحیه‌ای بزرگ بهزنی جاه‌طلب مثل‌من پیشنهاد ازدواج‌می‌کند دیوانگی است اگر نپذیرم، و اگر شاه‌شجاع پیشنهادکند، پیشنهاد او را می‌پذیرم و دست برسینهٔ این یکی می‌نهم. من یك‌زنم و زن بندهٔ قدرت است همانگونه‌که مرد بندهٔ زیبایی زن. اویس‌سلطان لب فرو بست.

کاروان‌بزرگ ازتبریز بقصد دیدارشاه وبدعوت وی عازم شیرازشد. قبل‌از حتی‌حرکت اویس‌سلطان و دندی‌سلطان ازتبریز، پیکی‌بادپا ازطرف خواندسلطان برای شاه‌شجاع خبر برد:

«بزودی‌کاروان بزرگی از تبریز بشیراز وارد می‌شود».

شیراز برای حاکم ایلکانی دیدنی‌های بسیار داشت. دندی‌سلطان از آنهمه

زیبایی ولطافت هوا و طبیعت متعجب گشت و گفت: شنیده بودیم شیراز زیبا است، اما شنیدن کی‌بود مانند‌دیدن. شاه‌شجاع که زبان ترکی زیاد حالیش نمی‌شد به‌بهانهٔ یادگیری‌زبان‌ترکی خودرا به دندی‌سلطان نزدیك کردولی آتش‌عشق خواندسلطان بوی رفتاری دادکه با آن بانوی زیبا نمی‌توانست زیادگرم بگیرد و رفتارش بسیار معمولی‌بود. همین بی‌اعتنایی باعث‌شد دندی‌سلطان نظرش متوجه شاه‌شجاع گردد ولی شاه‌شجاع در عوالم دیگری سیر می کرد.

در همین اوان بود که پیکی از خواندسلطان رسید: من بیش‌از این طاقت دوری تو را ندارم، هم‌اکنون که اویس‌سلطان در شیراز است بهتر است با او یکی شده و لشکری به‌سوی اصفهان گسیل داری. برای اینکـه این مقصود انجام شود حکومت آینده اصفهان را به اویس‌سلطان قول بده.

اویس‌سلطان پس‌از مذاکرات وقول و قرارهای بسیار موافقت کـرد که در مراجعت به‌آذربایجان لشکری‌روانه اصفهان‌نماید و شاه‌شجاع هم ازشیرازحرکت کند و در یك برنامهٔ هماهنگ شاه‌محمود را شکست دهند و حکومت اصفهان نیز ضمیمهٔ‌حکومت آذربایجان به اویس‌سلطان واگذار گردد.

بعدازبازگشت ازتبریزخواندسلطان رفتارش‌نسبت به شاه‌محمود کاملا عوض شد وبیشتر اوقات را با محارم و کنیزکان خود می گـذرانید و همواره درپی طرح نقشه‌های خویش درتماس بااین و آن بود، غافل ازاینکه حرمسرای‌سلاطین وحکما هزاران‌چشم وگوش دارد و هررفتاری را اگر دیر گزارش کنند ولی بالاخره‌گزارش خواهند‌کرد. رفتار مشکوك و پراز جنب وجوش خواندسلطان نظر کنیزمخصوص شاه‌محمود را جلب کرد. گیسوبی‌بی کنیزی بود که شاه‌محمود را بزرگ کرده‌بود و حتی به‌او شیر داده بود و همه‌جا با وی بود. گیسوبی‌بی کـه گیسوانش را در حرمسرا سپید کرده وهمه‌گونه نشیب وفرازی دیده‌بود درپی کشف حرکات‌مشکوك خواندسلطان برآمد.

از آنطرف شاه‌محمود تحت تأثیر سخنان خـواندسلطان و زمینه‌چینی وی

درصدد نزدیك‌شدن باشاه‌شجاع برآمد تا دروقت‌مقتضی نقشه‌ای‌راکه خواندسلطان درذهن‌داشت پیاده کند. شاه‌محمود ازاینکه‌می‌دید خواندسلطان در پی ترمیم‌شکافی است که بین او و برادرش به‌وجود آمده عیالش را در دل می‌ستود و هرچه‌که وی می‌گفت عمل می‌کرد. این رفتار بیشتر شك گیسوبی‌بی را تحریك کرد. اومتوجه شدکه قاسم‌خان اینجوی کمتر ظاهر می‌شود و درپاره‌ای مواقع چندین روز غیبش می‌زند. تصمیم گرفت اورا ردیابی کند و دریك فرصت‌مناسب وقتی فهمید قصدترك شهر را دارد، سفارش کرد اورا دستگیر کنند و نزد وی ببرند:

ـ راستش را بگو کجا می‌رفتی؟ قاسم‌خـان نتوانست فوراً جوابی بدهد، دروغی سرهم کرد و تحویل داد. گیسوبی‌بی گفت: او را بهمین‌حال نگاهدارید تا من‌صحت‌وسقم گفتارش‌را معلوم. او نمی‌خواست با خواندسلطان درگیرشود ولی موضوع به‌جاهای حساس کشیده بود ولازم بود دخـالت‌کند. گیسوبی‌بی یکی از جاسوسانش را با مهارت نـزد خواندسلطان فرستاد و گفت بگو شاه‌محمود فوراً می‌خواهد قاسم‌خان اینجوی را ببیند ولی هرچه جستجو کرده‌اند او را نیافته‌اند، گـویا در این حوالی نیست. خواندسلطان دستپاچه شد وگفت: چیز مهمی نیست، به‌محض آنکه بازگردد من خودم اورا نزد شاه‌محمود می‌فرستم، اگرکسی دیگررا می‌خواهید بفرستم. گیسوبی‌بی چون اینرا شنید دستور داد قاسم‌خـان را بگردند. چندپیك وقاصد قدیمی که درکار پنهان‌نمودن مهارت‌داشتند بجان قاسم‌خان‌اینجوی افتادند و نامه را درجایی از لباسش یافتندکه اگر صدنفر آدم معمولی هم جستجو می‌کردند محال‌بود بتوانند نامه‌را پیداکنند. نامه‌را دست‌نخورده و بازنشده برای شاه‌محمود برد:

ـ ببین مادر! مدتها بودکه من باین مرد و عیالت مشکوك بودم ولی ازترس اینکه ناراحت نشوی مخفی عمل کردم، تاامروزکه قاسم هنگام خارج‌شدن ازشهر دستگیر شد، بگیر ببین چه نوشتند.

«من شاه‌محمود را دست و گردن بسته تسلیم خدام نمایم»

حبیب‌السیر در ص ۲ و ۳ در این مورد می‌نویسد:

«... دراین‌موقع خواندسلطان که متوجه شد تیرمرادش»
«نزدیك است بسنگ بخورد ، به آخرین و مؤثرترین وسیلهٔ»
«زنانه خود یعنی خیانت به شوهر متوسل شد. پس در شهور»
«(ماههای) سنهٔ ۷۶۸ ـ ه مکتوبات مهرانگیز و مراسلات»
«محبت‌آمیز نهانی نزد شاه‌شجاع فرستاده پیغام داد که اگر»
«موکب همایونی به‌ظاهر به اصفهان بیاید من شاه‌محمود را»
«دست و گردن‌بسته تسلیم خدام نمایم».

شاه‌محمود ازخواندن نامه برخود لرزید و لحظاتی طولانی گیج و متحیر از اینهمه مکر و حیله و بی‌وفایی زن، خشکش زد. او گیسوبی‌بی را بوسید و گفت: مادر تو جانم را نجات دادی، من آن گیسوبریده را بسزای عملش می‌رسانم.

شب‌هنگام شاه‌محمود یکی از بهترین لباسهایش را پوشید و مجلس جشن پرشکوهی ترتیب داد و ازتمام نمایشگران دعوت کرد برای سرگرمی حضار آنچه درتوان‌دارند به‌نمایش گزارند ضمناً کمانکشی هم‌داشت که به‌وی دستورداد آنشب را در کنارجایگاه‌وی بگذراند. نوازندگان که خوب‌نواختند،رامشگران ورقاصه‌ها هم که خوب مجلس راگرم‌کردند نوبت به نمایشات رسید. بقدری بازیهای‌مختلف با حیوانات در آن جشن برگزار شدکه هیچکس بخاطر نداشت. در این موقع شاه‌محمود دست خودرا بعلامت‌سکوت بهم‌زد وسکوت برهمه‌جا حکمفرما گشت:

ـ حالا یکی از قراولان من نمایشی به‌اجراء می‌گذاردکه هیچکس ندیده.

این بگفت اشاره به‌کمانکش کرد. کمانکش که درسش را ازپیش می‌دانست جلو آمد وحضاررا یکی‌یکی برانداز کرد ودست بروی خواندسلطان نهاد. خواندسلطان

کشیده‌ای محکم برصورت او نواخت کـه نزدیك بود نقش برزمین شود. شاه‌محمود اشاره به‌دو تن از قراولان کـرد، آندو خواندسلطان راکشان‌کشان به‌میان مجلس آوردند، همه‌گمان کردند که شاه مست کرده. ناگهان صدای شاه‌محمود برخاست: این یك نمایش واقعی است «نمایش جزای خیانت» و نامه را از جیب بدرآورد و به‌یکتن که صدای بلندی داشت، داد و گفت بلند بخوان تا همه بشنوند.

کمانکش دو سه‌کمان را بهم نزدیك‌کرد بطوری‌که یك حلقه بوجود آمد، حلقه را بگردن خواندسلطان انداخت. این گـزارش را از تاریخ عصر حافظ ص ۱۹۵ بازگو می‌کنیم:

«... درهمین وقت یکی ازمحارم، شاه‌محمود را آگاه»
«کرد که جنایت خانوادگی و خیانت همسر در کمین اوست،»
«و او دریافت که مهیج آن فتنه کیست و منشأ خیال برادرش»
«چیست. آنگاه روزی یکی ازین مکتوبات راگرفته به‌دست»
«شاه‌محمود دادند ، چون شاه‌محمود بدین حـال واقف شد،»
«بی‌توقف خواندسلطان ـ همسر خود را ـ بگرفت و به زه»
«کمان بکشت. بعداز این‌کار شاه‌محمود، رسولی پیش‌برادر»
«فرستاد وپیغام داد که، چون مادهٔ وحشت و نزاع ازمیان رفت»
«بهتر است دیگـر آشتی به میان آید... شاه‌شجاع این خبر»
«بشنید وانفعال تمام یافت خفتان‌جنگ را به‌جامهٔ‌سوگ مبدل»
«گردانیده و مراجعت نمود در اثنای جزع وفزع ازمطربان»
«ترانه‌ای که مناسب حال باشد درخواست‌کرد.»
«یك تـن عـودزن ، آهنگی متناسب از داستان لیلی و»
«مجنون‌ساخت وآنرا درموقع مناسب برای شاه شاعرطبیعت»
«نازکدل زن‌باره بخواند:»

لیلی شد و رخت از این جهان برد
با داغ تو زیست، همچنان مرد

«شاه‌شجاع بسیاردقت کرد و گنجی معمور به‌جایزهٔ این»
«بیت بدو داد.»

یکهفته بود از این جریان شاه‌شجاع که سر ازپا نمی‌شناخت و مرتباً ابیات عاشقانه در غم‌معشوقه از دست‌رفته می‌خواند تصمیم به‌انتقام از برادرش شاه‌محمود گرفت. منتهی اینبار با همان حربه‌ای که ضربه خورده بود. در خلال تبادل نامه و پیغامها شاه‌شجاع ازجریان‌عشقی بین شاه‌محمود ودندی‌سلطان خواهر اویس‌سلطان مطلع شد، و ضمن بازدیدی که‌اویس سلطان و خواهرش از شیراز کردند، دندی سلطان دل در گرو شاه‌شجاع داد، در حالیکه در آنزمان شاه شجاع دلش را جای دیگری‌گرو نهاده‌بود. اما وقتی خواند سلطان کشته شد، دندی سلطان جای‌خاصی برای‌خود درذهن شاه‌شجاع باز کرد و «امیراختیارالدین قورچی» راکه‌از سرداران بسیار مورد اعتمادش بود احضار کرد:

ـ امیراختیارالدین! می‌خواهم خیلی آبرومندانه به‌تبریز نزد اویس‌سلطان بروی و خواهرش دندی‌سلطان را برایم خواستگاری کنی.

از آنطرف شکست درعشق و باسابقه آشنائی که شاه‌محمود با اویس‌سلطان پیداکرد اونیز «خواجه‌تاج‌الدین‌مشیزی» را به‌تبریز برای‌خواستگاری دندی‌سلطان فرستاد.

ازشگفتی‌های بسیارعجیب این‌ماجرا همین‌قدر بس که هردو خواجهٔدرگاه، مشیر ومشاور بودند و درست در یك ساعت معین به‌مقر اویس‌سلطان رسیدند و با هم داخل شدند؛ در دیوان سلمان‌ساوجی آمده است که:

«... شاه‌محمود دراول نامهٔ خواستگاریش نوشته بود»
««العبد و مافی یده کـان لمولاه» یعنی بنده و آنچه در دست»

«اوست همه متعلق به ارباب و خداوند اوست، ما از آن توایم»
«وهرچه‌داریم از آن‌تو است. شاه‌شجاع هم درنامه‌اش‌خطاب»
«به سلطان‌اویس او را برادر خود خوانده بود. سلطان‌اویس»
«برسر دوراهی قرار گرفت و با مقربان خود شور نشست.»
«تاج‌الدین مشیزی (فرستادهٔ محمود) همهٔ اطرافیان اویس را»
«به‌وعده‌های پیشکش فریفته بود».

خواجه تاج‌الحق والدین محمد ، الحق
سعی‌ها کرد درین باب به غایت شکور
مهد بلقیس زمان داشت همی ارزانی
به سراپردهٔ جم دولت تشریف حضور

سلطان‌اویس فردای آنروز هردو قاصد را باردیگر فراخواند واز آنان‌خواست پیرامون درخواستهای‌خود صحبت کنند؛ امیراختیارالدین‌حسن‌قورچی شروع کرد:

ـ دندی‌سلطان همانگونه که‌سلطان‌است باسلطان وپادشاه یك‌مملکت زندگی می کند، او سوگلی‌حرمسرامی‌شود. من نمی‌خواهم بگویم که شاه‌محمود چه‌عیوبی دارد، اما بپرسید او مردی است بیرحم، مردی که زنش را درحضور جمعی بکشد قابل اطمینان نیست، زبانم لال ازکجا معلوم است که همین بلا بسر شاهزاده خانم نیاورد. شاه‌شجاع وحسن سلوك او با زنان است که چندین زن درنهایت خوشبختی درحرمسرایش بسر می‌برند و دندی‌سلطان نیز بزودی جزء زنان‌حرمسرا درخواهد آمد.

خواجه‌تاج‌الدین مشیزی که به روحیهٔ ترکها آشنایی داشت خیلی باطمأنینه گفت: من قبلا می‌خواستم موضوعی دیگر را بیان کنم، اما صحبتها و دلایل برادر بزرگوارم مرا برآن داشت نکاتی راکه وی درمورد شاه‌شجاع می‌شناسد و نکاتی راکه درمورد شاه‌محمود منفی می‌داند کمی شرح‌دهم، شما بروید شیراز و اززنان

شاه‌شجاع بپرسید، آیا حاضرید در آن کاخ بمانید و هرروز شاهد رقیبی تازه باشند و مورد بی‌اعتنایی قرار بگیرند، یا می‌خواهند با یك فرد عادی زندگی کنند و از آنهمه‌دردسر نجات‌پیدا کنند. به‌تمام کسانی که‌روز اول به‌حرمسرا کشیده‌شدند همین وعده و وعیدها داده شد، شاه‌شجاع طبعی هوسباز دارد، چندماهی با زنی زندگی می‌کند سپس نوبت زن دیگری است. اصلا می‌دانید دربـاریان به شاه‌شجاع، «شجاع‌خان زن‌باره می‌گویند».

غریو حضار بلند شد و نگاهی بهم انداختند. با جوی کـه تاج‌الدین مشیزی بسود خویش در آن مجلس خلق کرد، با لحن حق بجانب افزود:

ـ شما ترکها ـ پدر خود من هم ترك است ـ ضرب‌المثل خوبی دارید که دراینجا کاملا صدق‌می کند و آن اینست که: یك‌سوزن‌نازك بخودت بزن، یك‌سوزن جوال‌دوز به‌مردم. اگرشما فرمانروا باشید وعیالتان اسرارحکومتی شمارا به‌دشمن شما برساند وازهمه بدتر به‌همان دشمن نامهٔ عاشقانه‌بنویسد وشما نامه‌را ازفرستاده وی‌بگیرید ودرمیان حضار آنرا بخوانید، بزنتان جایزهٔ خیانت می‌دهید، خب‌معلوم است که سزای خیانت زن به‌شوهـرش درشرع و عرف مرگ است شاه‌محمود نه برخلاف شرع عمل کرده ونه برخلاف‌عرف. ازهمه اینها گذشته‌من دراین قضاوت تصمیم‌گیری را ابتدا به‌عهدهٔ اویس‌سلطان می‌نهم و در نهایت نظر دندی‌سلطان نیز شرط است او است که می‌خواهد یك‌عمر با فردی زندگی کند ـ البته نه‌آن مرد زن باره که عمر زندگی بازن برایش ازشش ماه تجاوزنمی کند ـ. به‌تاریخ برای‌نتیجهٔ این مجلس مراجعه می کنیم:

«ملتمس تاج‌الدین مشیشی مقبول افتاد و هودج‌شاهزاده»
«را(چنانکه خواندسلطان‌بیچاره‌پیش‌بینی کرده‌بود) بالشکری»
«انبوه به‌اصفهان آوردند و زفاف ساخت.»

همانگونه که دیدیم کفه بسود شاه‌محمود چربید و در پایان مجلس، سلطان اویس گفت:

«اگـر شاه‌شجاع داعیهٔ پیوندی داشت تو را (منظور»
«امیراختیارالدین حسن قورچی نماینده شاه‌شجاع است) با»
«طبل‌وعلم‌روانه کردن چه‌محتاج‌بود. طبل‌وعلم در آذربایجان»
«نبود و ما طبل ندیده هستیم؟ او این ضعیف را برادرخطاب»
«کرد، اگـر تواضع به زبان قلم فرمودی در سلطنت او چه»
«منقصت باید آمدی، من دختر به برادرمشتاق نمی‌دهم به‌بندهٔ»
«چاکر می‌دهم.»

دندی‌خانم باتشریفات خاص به‌اصفهان فرستاده‌شد، خواجه‌تاج‌الدین پیروز دراین نبرد باکاروان شادی رفت تامژدهٔ دومین‌فتح را درمیدان عشق به شاه‌محمود رساند. گرچه دندی‌سلطان چه ازلحاظ زیبایی ظاهری وچه ازنظر ظرافت و خصال زنانه با خواندسلطان پهلو می‌زد بلکه ازخیلی جهات بـراو برتری هم داشت اما شاه‌محمود درشب جشن‌عروسی دندی‌سلطان هم ازیاد خواند سلطان بیرون‌نرفت. شگفت آنکه مرور زمان بجای فراموشی، خاطرهٔ خواندسلطان مقتول را بیشتر در نظر شاه‌محمود مجسم می‌ساخت و این یادآوری هرروز شدت می گرفت.

شاه‌محمود پس‌ازکشته شدن خواندسلطان در آن مجلس باآن طرزوحشتناك خیلی زود پشیمان شد. او گمان می‌برد که باآمدن دندی‌سلطان که خواستگاری‌چون شاه‌شجاع داشت می‌تواند عشق خواندسلطان را فراموش کند، اما این‌قضیه درست نتیجهٔ عکس داد.

ناراحتی وناآرامی شاه‌محمود ازحد طبیعی‌خارج شد وبیش‌از شاه‌محمود دندی‌سلطان را نگران‌ساخت. برای دندی‌سلطان تحمل این‌وضع بسیار سخت‌بود.

او انتظار نداشت در حضورش که تازه عروسی غریب بشمار می‌آمد شوهوش در عشق و غم زنی کـه بدست خودش کشته نسبت بهوی بی‌اعتنائی کند. بارها تصمیم گرفت اصفهان‌را به‌قصد تبریز ترك کند ونزد برادر برود، اما اطرافیانش اورا منع کردند و باو گفتند:

ـ شاهزاده‌خانم! این‌شما هستید که دراین‌وضع بحرانی باید بکمك‌شوهرتان بشتابید وتلاش کنید محبت‌خودرا جایگزین فقدان‌زنی که وجود ندارد نمایید. این حالت‌موقتی است. اماحالات شاه‌محمود نه‌تنها موقتی‌نبود بلکه کار وی‌را به‌جنون کشانید. شاه‌محمود شبانه‌روز نداشت، روزها فـریاد می‌کشید و شبها از غصه نمی‌توانست بخوابد وگریه‌وزاری می‌کرد. شگفت‌آنکه‌تمایل شاه‌محمود به‌همین دندی‌سلطان باعث شکاف بین شاه‌محمود و خواندسلطان شد و حال آنکـه شاه محمود دندی‌سلطان را به‌زوجیت خود درآورد و در مرگ زنی کـه بهوی خیانت کرد چنان به‌سوگ نشست کـه همه را ماتم‌زده کرده و دندی‌سلطان را مثل پلنگی خشمگین به‌حمله واداشت.

جنون‌عشق شاه‌محمود را به‌سرحدمرگ کشانید واختلالاتی دروضع‌مزاجی وی ناشی از همین ناراحتی پدید آمد وی روز نهم شوال سال ۷۷۶ـه (۶۵۴ـخ) با وضع بدی جان داد. شاه‌شجاع در مرگ برادرش یك رباعی سرود کـه نشان می‌دهد آندو تا چه حد با یکدیگر تضاد داشتند که مرگ هم نتوانست کوچکترین اثری براین تنش نهد:

محمود بـرادرم، شه شیر کمین — می‌کرد عداوت ازپی تاج ونگین
کـردیم دو بخش تا بیاساید خلق — او زیرزمین گرفت و ما روی زمین

یکی از شعرای خوش ذوق و دوراندیش آنزمان درپاسخ شاه‌شجاع بطور ناشناس شعر زیر را برایش می‌فرستد:

ای شاه‌شجاع ملت و دولت ودین — خودرا به‌جهان وارث‌محمود مبین
برروی‌زمین‌اگرچه‌هستی‌دوسه‌روز — بالله کـه بهم رسید در زیر زمین

واما دندی‌سلطان درپی این‌ماجرا غرورش سخت جریحه‌دارشد، یعنی‌قبل‌از فوت شاه‌محمود سعی کرد او را با انواع تمهیدهایی که می‌دانست از فکر خواند- سلطان بیاندازد، اما شاه‌محمود مجنون شده بود و این جنون نیز اگرچه موقتی به دندی‌سلطان هم سرایت کـرد و یکروز که شاه‌محمود در اصفهان نبود به آرامگاه خواندسلطان رفت و دستور داد جسد را از قبر خارج کنند و آتش زیادی‌هم برپا نمایند وجسد را در آتش بسوزانند...

دراین میان آنکه بیش‌از همه آتش گرفت مردم ایران بودند. نبرد بین شاه شجاع، شاه‌محمود و شاه‌یحیی کـه ترتیب درفارس، اصفهان ویزد استقرار داشتند شانزده سال طول کشید. دراین نبردهای بی‌حاصل که بجای سازندگی تخریب‌پیامد داشت، جنگ عمدتاً بین شاه‌شجاع و شاه‌محمود درمی‌گرفت و شاه‌یحیی گه بنفع این برادر وگه بسود آن یکی کفهٔ ترازوی نبردرا بالا وپایین می‌برد. نبردی چند ساله که تنها انگیزه و نقطه تضاد وتحریك آنرا زن تشکیل می‌داد وبرادران را در حـالی بجان‌هم انداخت و مملکت را تضعیف و ناتوان کـرد که دشمن بیرحم و خونخوار با چنگالهای تیز منتظر فرود آمدن برسر طعمه بود. شانزده سالی که در ایران بخاطر تصاحب این زن ویا آن زن هزاران نفر کشته شدند، مزارع نابود شد مملکت ازفقر به‌ذلت افتاد واین درحالی بودکـه تیمورلنگ در ماوراءالنهر برای خود صاحب قدرتی نیرومند می‌شدکه در هرزمان ایران را تهدید می‌کرد.

شاه‌شجاع و شاه‌محمود همواره لشکرکشی‌داشتندوهمین لشکرکشی نه‌تنها اصفهانیهـا را در برابر برادران شیرازی و برادران شیرازی را در برابر هموطن اصفهانیشان قرار می‌داد بلکه برادران تنی را هم درمواضع مختلف و رو در روی یکدیگر قرار داده بود. آنچه که درمورد این جنگها با تمام تلخی و شرم‌آگینیش گفتنی است وجود سرداری دلار که درلشکر شاه‌شجاع به‌تهور و شجاعت شهرت داشت و شاه‌شجاع را «عمو» صدا می‌کرد، می‌باشد. در نبردها جناحی که به‌عهدهٔ این برادرزاده می‌گذاشتند تاحدپیروزی پیش می‌رفت‌وجناحی که‌شخص شاه‌شجاع

آنرا اداره می‌کرد ازعهده دشمن برنمی‌آمد وضعف نشان می‌داد، چنانکه در یکی از همین نبردهای مداوم شانزده‌ساله با برادرش شاه‌محمود، شاه‌شجاع جناح چپ لشکر را بعهده داشت و جناح راست را به برادرزاده‌اش شاه‌منصور محول نمود. درپایان شاه‌شجاع شکست‌خورد و عقب‌نشینی نمود ولی برادرزاده‌اش شاه‌منصور باغنائم درحالی‌که دشمن‌را شکست داده‌بود به‌شیراز بازگشت. شاه‌شجاع ازاینکه عقب‌نشینی کـرد، نادم گشت وخواست مجدداً دشمن را دنبال کند، برادرزاده‌اش شاه‌منصور اورا مانع شد.

فصل هفدهم

شاه‌منصور

تیمور از ترس شاه‌منصور لباس زنانه می‌پوشد

«تیمور بگریخت و جامه‌یی بر سر افکنده»
«در سراپردهٔ زنان روی بنهفت زنان به‌سوی»
«شاه‌منصور شتافتند و چنین گفتند: اینجا حرم»
«نسوان و جـایگاه پردگیان است... آنگاه»
«انبوهی از لشکریان را به‌روی نمودند و گفتند»
«که مقصود و منظور تو آنجا است و آنکه تو»
«می‌جویی در میان ایشان است، پس آنان»
«را به‌جای خودگذاشته روی بگرداند و بدان»
«سوی‌که بر وی‌بنمودند مرکب راند، در این»
«حال سپاه دشمن وی را حلقه‌وار در میان»
«گرفتند.»

«نقل است‌که سه نوبت شاه‌منصور خود»
«را به‌حضرت خاقانی[تیمور] رسانید و باد»

«گفتندکه امیر بزرگ درآن قشون است اورا»
«مغلطه دادند. بدین‌طریق تیمور که باچادر»
«زن‌هـا به خیمهٔ زنان پناه برده بود نجات»
«یافت و زنان منصور راگول زدند و اورا از»
«چادر دورکردند.»
(به‌نقل از جامع‌التواریخ حسنی و عجایب۔
المقدور ص ۴۴)

امیرمبارزالدین‌مظفر ـ پدر شاه‌شجاع ـ بجز شاه‌شجاع و شاه‌محمود پسران دیگری هم داشت کـه یکی از آنان «شاه‌مظفر» بود. شاه‌مظفر درسال ۶۰۳ ـ ش متولد شد. شجاعت، دینداری از صفات بارز شاه‌مظفر بود و برخلاف شاه‌شجاع نه پیرامون شب‌زنده‌داری وعیش ونوش گشت ونه زن‌باره بود. شاه‌مظفر چهارپسر داشت. شاه‌یحیی ، شاه‌منصور ، شاه‌حسین و شاه‌علی و نیز صاحب دو دختر شد. شاه‌یحیی در طول حکومت سلطنت شاه‌شجاع یـزد را داشت ولی شاه‌منصور در خدمت شاه‌شجاع بود. شاه‌منصور مـرد متعهد و وفادار به‌عهد بود چنانکه خواهیم دید در لباس یك سربازوفادار به سوگندش حتی مردانه در برابر برادرش به فرمان عمویش‌ایستاد که شرح آنرا می‌خوانیم. شاه‌شجاع هرچه به شاه‌منصور علاقه داشت از شاه‌یحیی یعنی دیگر برادرزاده‌اش متنفر بـود. اختلاف عمو و بـرادرزاده از حکومت‌ابرقو شروع شد اما چون حوادثی‌مهمتر دراین میان رخداده که باید جهت تسلسل ماجرا نخست بدانها پرداخت،جریانات‌را از حوادث کرمان پی می گیرم که بازهم پای‌زن درمیان‌است ودرگیریها ازهمین علت نشأت می‌گیرد.

کرمان در زمان امیرمبارزالدین‌محمدمظفر به‌عنوان پایگاه نظامی به‌حساب می‌آمد. امیرمبارزالدین عیالش ازخاندان «قراختایی» بود، همین موضوع‌حمایت امرای آن ناحیه را درپشت‌سر خود قرار می‌داد و موقعیت اورا مستحکم می کرد. این‌امر اعتبارکرمان را ازنظر نظامی برای مبارزالدین بالا برد، ازاین گذشته‌چون

امیرمبارزالدین علاقمند بود کرمان را در وضعی مطلوب نگاه‌دارد کـه از هرنظر نمونه باشد. برای تأمین امنیت کـرمان حکومت آنجا را به یکی از بزرگترین و شجاعترین سرداران آل‌مظفر بنام «پهلوان‌اسدخراسانی» داد. عیال امیرمبارزالدین مخدومشاه ازهمان طوایف‌بومی بود نفوذ زیادی درمنطقه داشت. امیرمبارزالدین که می‌دانست حمایت خاندان قراختایی امنیت نظامی کرمان را تضمین می‌نماید، مخدومشاه عیالش‌را به‌نیابت خود برای سرپرستی و ادارهٔ امور انتخاب کرد.

حال کرمان حاکمی بس‌نیرومندومقتدر داشت‌و از وجود وحضور عیال‌شاه با تمام آن پشتیبانیهای لازم نیز برخوردار بود بنابراین شرائط ایجاب می کردکه آن منطقه درجهت آبادانی بسرعت‌گام بردارد، اما حضور دو حاکم و دو تصمیم‌گیرنده نتیجه‌ای خلاف انتظار داد، و به مصداق: دو بادام در پوستی گنجند و دو پادشاه در ملکی نگنجند، اختلاف وتضاد بین مخدومشاه و پهلوان‌اسد کم‌کم از موضوعات جزیی شروع شد و رفته‌رفته روابط آندو به خصومت کشید و تضادها ژرف شد. اما ازآنجاکه هم مخدومشاه عیال امیرمبارزاین وهم پهلوان‌اسد حاکم کرمان نمی‌خواستند این‌تضاد زیاد علنی شود سعی می کردند مخفیانه شاه‌را نسبت به‌دیگری بدبین نمایند و تضادها درهمین سطح و تقریباً بین خودشان پنهان بود و آنچنان‌علنی نبودکه دیگران ازآن کاملا با خبر شوند. اما حادثه‌ای که بعداً رخداد ثابت‌کرد چه رابطهٔ تلخ وترمیم‌نشدنی بین حاکم ونمایندهٔ سلطان حکمفرما است.

درگذشته‌که مانندامروز امکاناتی وجود نداشت تا مسابقات جهانی برقرار کنند قهرمانان معمولا یا به خواهش پهلوانی دیگر و یا اهالی یك شهر دعـوت می‌شدند تا با یکدیگر زورآزمایی کنند و بدین‌ترتیب نمایش نوعی رکورد و مقام محسوب می‌شد. برپایی این مسابقات عمدتاً زیرنظر حکام و پادشاهان صورت می‌گرفت‌و در بسیاری مواقع‌این‌سران بودند که‌از چنین افرادی‌دعوت‌می کردند. البته این امر همیشه تابع این قانون نمی‌شد وچه بسا پهلوانی که برای زیارت ویا سیاحت می‌رفت درسرراه خود اگربشهری می‌رسیدکه حریف‌قابلی‌وجود داشت،

همانجا بساط، مبارزه یا نمایش و زورآزمایی برپا می‌شد ویك صحنه رقابت‌خود-جوش بوجود می آمد.

پهلوان‌اسد خراسانی همانگونه‌که ازنامش پیدا است اهل خراسان بود، در قدیم چند نقطه درایران پهلوان‌پرور بود،که از جمله همین خراسان است. معمولا هرکس اهل هرشهر وبومی باشدنسبت به‌تمام علایق و متعلقات آن ناحیه‌حساسیت و علاقه نشان می‌دهد، مخصوصاً اگر درآن مسایل افتخار وحماسی و احساسی‌هم مطرح باشد موضوع‌ابعاد دیگری بخود می گیرد_که امروزه آنرا در افراطی‌ترین شکلش در مسابقات فوتبال دول به‌اصطلاح مترقی شاهدیم که طرفداران یك‌تیم حتی بعلت ناکامی تیم مورد علاقه‌شان دست به جنایت و کشتار یکدیگر می‌زنند) بهرصورت‌وقایعی که درکرمان در آن‌زمان رخ داد دست کمی ازهمین کشتار تماشا-چیان بوسیلهٔ تماشاچیان‌دیگر نبود. بهرصورت‌گذر اتفاقی «پهلوان‌مراد خراسانی» به‌کرمان در آنزمان یکی از صحنه‌های خونین این قرن و سالهای اخیر را بوجود آورد که درجای خود مایهٔ ننگ وشرم بشر است.

پهلوان مراد خراسانی درتمام خطهٔ‌خراسان به مشت‌زنی ماهر و کشتی‌گیری قدر و مردافکن شهرت داشت. درآن خطه‌کمتر کسی بود که پهلوان‌مراد خراسانی را نشناسد ویا نام اورا نشنیده باشد. پهلوان مراد را اهـالی پهلوان شکست‌ناپذیر می گفتند،او واقعاً درخطه‌خراسان مردافکن وبی‌رقیب بود. بنا به‌همین‌خصوصیات تصمیم‌گرفت سفری به‌دیگر نقاط بکند وشانس و زور و بازویش را هم درجاهای دیگری به آزمایش گذارد. گذار پهلوان خراسانی به‌کرمان افتاد. جالب آنکه در کرمان هم پهلوان نامی آن‌شهر پهلوان‌اکبر پشت تمام‌پهلوانان را بخاك مالیده‌بود وحریفی دربرابر خود نمی‌دید.

پهلوان‌اکبر کـرمانی سخت مورد توجه «مخدومشاه» عیال امیرمبارزالدین (مادر شاه‌شجاع) بود. آنروزهاحضور پهلوان‌اسد خراسانی به‌عنوان حاکم‌کرمان خیلی ازخراسانیهارا به‌کرمان کشانید وشهر تقریباً بعدازکرمانیهامتعلق به‌خراسانیها

شده بود. بهترین مغازه‌ها، عمده‌ترین فرش‌فروشیها را تجار خراسانی خریدند و با حمایتی کـه پهلوان‌اسد از آنان می کرد روزبروز هم برتعدادشان افزوده می‌شد. زورخانه در کرمان به‌دو قسمت شده بود، «زورخانهٔ خراسانیها» که با حمایت‌مالی تجار بسیار مجلل وبزرگ بنا شده بود حتی از زورخانهٔ کرمانیها هم سر بود.

مسلم است اولین‌محلی که پهلوان‌مراد خراسانی در کرمان بازدید کرد همان زورخانهٔ خراسانیها بود، آنروز زورخانه‌جای سوزن‌انداز نبود. خبر ورود پهلوان مراد خراسانی درتمام شهر پیچید وطبیعتاً حاکم شهر پهلوان‌اسد ازجمله نخستین کسانی‌بود که ازاین حضور باخبر شد.

پهلوان اسد خراسانی حاکم کرمان یکنفر را بدنبال پهلوان مراد خراسانی به‌در زورخانه‌فرستاد وپیام داد بعداز تمام‌شدن‌کار زورخانه شب را میهمان‌ما باش. پهلوان‌مراد با خرسندی پذیرفت وشب را با احترامی خاص درخانهٔ‌حاکم گذرانید. این خبر مخدوم‌شاه عیال امیرمبارزالدین که نیابت شخص شاه را در کرمان داشت مکدر و ناراحت کرد و با پهلوان‌اکبر کرمانی دراین‌مورد مشورت کرد:

ـ حاضری باپهلوان مرادخراسانی کشتی‌بگیری و زور آزمایی کنی؟ پهلوان جواب داد:

ـ رسم پهلوانی ایجاب نمی کند به‌پهلوانی که بعنوان میهمان بشهر ما وارد شده پیشنهاد نبرد دهیم. پهلوان خـراسانی میهمان ما است و ما باید ازاو پذیرایی کنیم، می‌خواستم‌دیشب او را میهمان کنم که حاکم پیشدستی کـرد. مخدوم‌شاه برآشفت وگفت:

ـ اینها چه حرفی است کـه می‌زنی ، می گویند پهلوان مراد گفته هیچکس نمی‌تواندمراخاك کندوپهلوان کرمانی جواب‌داد:درست است که‌شماحق‌نمك‌بگردن من دارید، ولی پهلوانی را آداب و رسومی است کـه باندازهٔ همین نمك خوردن احترام و حـرمت دارد ، نباید احترام و حرمت پهلوانی را زیرپا نهاد. مخدوم‌شاه گفت: اگر پهلوان‌خراسانی خودش پیشنهاد کرد چه می گوئی؟ پهلوان‌اکبر کرمانی

پاسخ داد:

ـ آنوقت قضیه کاملا فرق‌می کند. مخدوم‌شاه سری تکان داد وهیچ‌نگفت. مخدوم‌شاه دست‌بکار شد و آنقدر پهلوان خراسانی را غیرمستقیم تحریك نمود که بالاخره باعث یك مبارزه بدعاقبت شد:

میدان بزرگ کرمان از جمعیت موج می‌زد. از سه روز قبل درتمام شهر و قراء اطراف خبر پیچید که: روز جمعه پهلوان خراسانی و پهلوان‌کرمانی زور‌آزمایی دارند. مردم دسته‌دسته خودرا به‌کرمان‌رساندند تاببینند این چه‌کسی‌است که‌جرأت کرده باپهلوان‌اکبر کشتی‌بگیرد. ازآنطرف وقتی‌شنیدند پهلوان‌خراسانی هم در خطهٔ خراسان نظیر ندارد برهیجان و شوقشان در دیدن مبارزه زورآزمائی افزوده شد.

پهلوان‌اسد حاکم از همشهری خود بخوبی پذیرایی کرد و او را در جریان کار قرار داد وچون به فوت وفن رزم هم آشنایی داشت نحوهٔ کار پهلوان‌اکبر را برای او تشریح کرد.

این مسابقه را درواقع مخدوم‌شاه (مادر شاه‌شجاع) گردن پهلوانان گذارد. البته پهلوان‌اسد هم بدش نمی‌آمد زورآزمایی آندو را ببیند اما نه بدان‌نحوی که منظورنظر مخدم‌شاه عیال امیرمبارزالدین بود.

میدان‌بزرگ کرمان بموازات شیوع‌خبر برگزاری مبارزه مرتب وآماده‌شد، خاك‌نرم کف‌میدان‌ریختند، اطرافش‌را خوب آب‌پاشی‌وتمیز کردند وجایگاه ویژه‌ای هم برای بزرگان شهر و دومحل مخصوص یکی برای مخدوم‌شاه و دیگری برای پهلوان‌اسد حاکم شهر تعبیه‌کردند.

دور تا دور میدان تا مسافتها مردم بهم فشرده بهرنحو می‌خواستند مسلط بر میدان شاهد آن مبارزه‌ای که کمتر نظیر آن اتفاق می‌افتاد، باشند. یکطرف خراسانیها فریاد، پهلوان‌مراد، پهلوان‌مرادشان بلندبود وطرف دیگر با لهجهٔ کرمانی اشعار و شعارهایی بگوش می‌رسید که صدای خراسانیها را تحت‌الشعاع قرار

می‌داد. درست بود که تعداد خراسانیها زیاد بود، اما کرمانیها از شهر و دهات در آنجا جمع شده بودند و تماشاچیان کرمانی تعدادشان به‌مراتب برخراسانیها می‌چربید.

قبل از مسابقه صدای زنگ وضرب مرشد که بسیار با شکوه در گوشهٔ میدان درمعرض دید همگان صحنه‌گردانی می‌کرد، بهمه رسمی‌شدن مراسم را یادآور شد:

وقتی دیگر سایه‌بانها افکنده شد و پهلوان اسد حاکم و مادر شاه‌شجاع در جاهای خود جلوس کردند کشتی آغاز شد.

هردو کشتی گیر تنبان کشتی به‌پا داشتند، تنبانهای روغن‌زده نرم به‌پاهایشان چسبیده بود. کمربندهای آنان نیز سفت و محکم تا آنجا که جا داشت تنگ بسته بودند. سر زانوهای مخصوص پهلوانی، پشت کاسه‌ها هم محکم، بهمان محکمی کمربند درجای خود سوار بود.

استادی با دستیارانش درمیانه با تعلیمی چوبی دردست و لنگ سرخ برسر شانه در انتظار رسیدن پهلوانان این پا و آن پا می‌شدند. کشتی چون بی‌طرف بود قضاوت را مشکل می‌کرد. اگرچه کشتی گرفتن مسئله‌ای است که درمیدان نبرد رو می‌شود ، صحنه کشتی صحنه‌ای گسترده و میدانی پربار و درعین حال دقیق است، آنکه قویتر است به‌پیروزی می‌رسید و اینرا باید در اجرای فن و بند و بدلکاری دانست و بس.

این دو پهلوان هر یك به‌سبك و شیوهٔ خویش به‌کشتی دست زدند. ابتدا پهلوان کرمانی رخسار پهلوان خراسانی راکه مسن‌تر و پیشکسوت‌تر بود، بوسید و سر درگوشش نهاد وگفت:

ــ مرا باتو هیچ آرزو و هوس زورآزمایی نیست، چه بهتر که روی‌یکدیگر را ببوسیم و کنار رویم، پهلوان خـراسانی گفت: این حرف دیگر دیر شده است. پهلوان کرمانی بازخواهش کرد که من کنارمی کشم ولنگ‌می‌اندازم، توپیشکسوت و مویی دراین راه سپیدکرده‌ای، احترام تو برما نوچه‌ها واجب است اما جواب همان و مرغ یکپا داشت.

نجوا همچنان جـریان داشت و مردم مشتاق منتظر رزم و سرشاخ شدن و زورآزمایی بودند. آخر آنها برای دیدن مبارزه آمده بودند و نه شنیدن مباحثه.

در این اثنا هردو در مقابل هم قرار گرفتند، و پهلوان کرمانی بی‌میل ولی با احتیاط و پهلوان خراسانی پرنخوت ومغرور بی‌مهابا عقب کشید. حـریفان لنگ برگرفتند، خراسانی در کشتی‌را بست و درانتظارحریف برآمد. تاختن آغازشد. غریو مردم بلند شد، خراسانیها و کرمانیها هریك بطرفداری پهلوان خویش فریاد می‌کشیدند دل درسینه مردم که درجنگ و گریز قاطی شدند، طپیدن گرفت.

خراسانی‌متمایل به‌پیداشدن فرصت واستفاده از اشتباه جوان کرمانی پرتلاش وکوبنده، جوشان و پرکار درپی حمله‌های مداوم. در حملهٔ خراسانی و تاباندن در مایهٔ لِنگ،جوان چون‌کوه برسر جا باقی ماند وگویی چون میخ درآهن نشسته از جای‌نجنبید. بدنبال این نمایش‌قدرت و زهره‌چشم‌گرفتن ازحریف، کرمانی‌لنگ را بدل‌کرد و در تاخت هردو خم پیر خراسانی را در اختیارگرفت. پیر خفت‌کرد. (خفت دراصطلاح کشتی فشاری‌است که حریف واردمی‌آورد) ولی‌حریف‌کرمانی قَدَرتر ازآن‌بودکه پیر تصورمی‌کرد، تصورمغرورانه وبخت بستهٔ پهلوان‌خراسانی نـاگهان دست بدست هم دادند و در یـك تنگنا تماشاچیان شاهد بلند شدن پهلوان خراسانی بروی دستهای پهلوان‌کرمانی شدند یکپا لرزان و متحرك و یکپا گرفتار در مچ حیران و پشیمان ازنپذیرفتن پیشنهاد جوان مثل مرغ‌گرفتار در دام به‌تکاپو افتاد اما بی‌فایده.

پهلوان‌کرمانی، پهلوان خراسانی را ابتدا نزد پهلوان اسد، حاکم شهر برد و بازبان‌پهلوانی کسب‌تکلیف کرد: پهلوان‌اسد که‌خود شهرهٔ‌آفاق‌بود و ازپهلوانی وصفات پهلوانی نیك‌نشانه‌هایی داشت می‌دانست همشهریش‌گرفتار در خفت وبند و بدنامی چه می‌کشد، ازاینرو تمام نیرویش را درخواستش خلاصه‌کرد و بلندکه همه شنیدند ندا داد:

ـ پسر من! اورا بزمین نزنی و آسوده رهاکنی، پهلوان‌کرمانی کمی‌عقب

رفت تادستور حاکم وپهلوان بزرگ‌را اجابت کند که صدای‌رساتری ازهمان‌گوشه بلند شد ونهیب داد:

- این پهلوانِ حاکم است ، او خود به میدان آمده ، این منم، مادرشاه من می‌توانم تصمیم بگیرم نه حاکم... محکم اورا بزمین بزن! باز ندای حاکم کرمان پهلوان اسد بلند شد: بسر من!اورا زمین نزن، تماشاچیان هم که‌ازابتدا قاطی‌بازی شده بودند نیمی فریاد می‌زدند:

- بسر من اورا زمین نزن، ونیمی دیگر بزمینش بزن و همین برای پهلوان یکپاگرفتار درهوا بزمین خوردن بود اگرچه اورا بزمین نمی‌زدند.

دستهای پهلوان کرمانی خسته وخود دودل ومتمایل به‌زمین نزدن ونرم بروی زمین نهادن ، ولی مگر دل پر کینهٔ مادر شاه‌شجاع آرام می‌گرفت، خنجر تیزی که وی ازدور ازسینه بیرون‌کشیدوبالای سر برد به‌پهلوان‌کرمانی داس مرگ‌را نشان داد و او ناگزیر ازعملی شدکه مایل نبود. جالب آنکه خراسانیها همه قبل‌از اینکه پهلوانشان بزمین زده شود روی‌زمین درازکشیدند تا تنش و تندی زمین‌خوردن را بین خود قسمت‌کرده باشند، پهلوان‌اسد خراسانی حاکم‌شهر قبل‌از همه خوابید...

غروب آنروز مخدوم‌شاه، پهلوان‌اکبر کرمانی را خلعت داد و او را سوار اسبی کردکه با انواع و اقسام زیورآلات مخصوص اسب تزیین شده بود. سپس دستور داد او را درکرمان بگردانند. کرمانیها با سلام و صلوات پول وسکه به‌پای اسب او می‌ریختند وگدایان درپشت سر اسبش ازخوشحالی وهیجان نمی‌دانستند پولها را چگونه جمع کنند، اصلا باورشان نمی‌شدکه پول‌باران بچشم ببینند.

پهلوان‌اسد خراسانی با مشاهدهٔ این منظره برای آنکه روحیهٔ همشهریش خرد نشود و غرورش شکسته نشود، دستور داد عین‌همان مراسم هم برای پهلوان مراد خراسانی بجا آورند. خراسانیهای مقیم کرمان چندین گاو و گوسفند جلو او کشتند و به هرجا که وارد می‌شد بپایش سکه ریختند. مراسم مزبور برای پهلوان خراسانی طبیعتاًگدایان را بیشتر به نوایی رساند. مخدوم‌شاه که شنید پهلوان‌اسد

دستور داده پهلوان مراد خراسانی را نیز مثل یك قهرمان درشهر بگردانند از او علت این کار را پرسید و شنید.

ـ درمبارزات برنده و بازنده‌ای وجود ندارد، در اصل نفس مبارزه است و در عالم جوانمردی و پهلوانی، در اصل پهلوانی به صفات خوب مرد است نه به زور و به بازویش. مخدوم شاه گفت:

ـ اگر پهلوان خراسانی پیروز وفائق می‌شد حتماً این فلسفه فرق می‌کرد و پهلوان کسی بود که کسی پشت اورا نتواند خاك کند. اگر پهلوانی به صفات نیکو است، مادر من پهلوان پهلوانان است!

حاکم ازاین سخن رنجید و مخدوم شاه (مادرشاه شجاع) رنجیده‌تر از وی بعلت آن رفتار، شکایت به‌شاه شجاع پسرش بردکه حاکم می‌خواسته ما کرمانی‌ها را به‌باد تمسخر بگیرد. شایع شدن این خبردربین اهالی، مبارزهٔ پهلوان مرادخراسانی و پهلوان اکبر کرمانی راتبدیل به درگیری وزدوخورد بین کرمانیها و خراسانیهای مقیم کرمان کرد، تمام بازار و کوچه‌ها یکپارچه به‌صحنه نبرد تبدیل شد وتا چندین و چند روزاین برادر کشی ادامه داشت. هیچ خراسانی نمی‌توانست تنهابیرون بیاید وهیچ کرمانی جرأت رفتن به محل خراسانیهانداشت.

وضع که بدینجاکشید، مخدوم شاه مادرشاه شجاع چادربرسر کرد از منزل خارج شدو باتیغ برهنه‌ای که دردست داشت قصدجان پهلوان اسدحاکم وخراسانیهای اطرافش راکرد اما «خواجه محمد بعلی آبادی» ازدهات کرمان، ملقب به‌قطب‌الدین ازاکابر کرمان برای تسکین مخدوم شاه وخوابانیدن فتنه به مخدوم شاه گفت:

ـ نیازی نیست این همه باعث آشفتگی خاطرخود را فراهم کنید، اگراجازه بدهید من به مقنی‌ها و کشاورزان و برزگرها دستورمی‌دهم قصررا برسر پهلوان اسد خراب کنند.

البته قطب‌الدین ، خواجه محمد تنها آن گفته‌ها راجهت خاموش کردن آتش

خشم مخدوم شاه برزبان آورد، چون پهوان اسد خراسانی گذشته از آن پهلوانی بنام بود، در نهایت شگفتی از سیاست و ملکداری هم بهره‌ای داشت و اصولاً جو دستگاه حاکمه و فضایی که بر آن حاکم بود خوب می‌شناخت. پهلوان اسد با بهره‌گیری از تضاد درون حکومتی از تمام عوامل مخالف شاه شجاع بسود خودش استفاده کرد و مخصوصاً باشاه یحیی- برادرشاه منصور و برادرزادهٔ شاه‌شجاع - رو بهم ریخت و در"درگیریهایی بین شاه‌شجاع و برادرش شاه‌محمود بوجود آمد به تضعیف شاه شجاع پرداخت. اگر روابط مخدوم شاه مطلع بود پسرش را درجریان کارقرارداد. شاه شجاع این گزارش را حمل بر تضاد بین مادرش- «مخدوم شاه» و حاکم انتصابیش- پهلوان اسد خراسانی دانست و اهمیتی نداد.

پهلوان اسد ضمن ارتباط باشاه یحیی باب مکاتبات را هم باغیاث الدین محمود وزیر- که بدست شاه‌شجاع کور شده بود گشود و نیز با برادرزن شاه‌شجاع «امیرسیور اوغانی» بضرر شاه‌شجاع توطئه می کرد. مادرشاه‌شجاع بفرزندش نوشت :

«پهلوانرا خیال مخالفت و بنای مخالفت است» وچون این حرفها بخرج پسرش نرفت وقایع دو پهلوان نیز مزید برعلت شد و مخدوم‌شاه بعداز آن بعلت تحریکات پهلوان اسد نتوانست در کرمان ماندگارشود، او به سیرجان رفت و از سیرجان به پسرش شاه‌شجاع - بقول جامع التواریخ حسنی- نوشت: «من در کرمان نمی نشینم که اسد بی آبرویی می‌طلبد!! این جریان ریشه‌دارشد وشاه‌شجاع رابفکر انداخت برای رفع اختلافات در کرمان چاره‌ای بیاندیشد.

شاه‌شجاع در این فکر بود چه تمهیدی باید برای کرمان اندیشید که درمقابل کارانجام شده‌ای قرارگرفت واورا بربسیاری از نکات مبهم پشت پرده مطلع نمود. یکی از پسران شاه‌شجاع بنام «سلطان اویس» (با اویس سلطان برادر دندی سلطان عیال شاه‌محمود اشتباه نشود) از پدرقهر کرد و به جیرفت نزد دایی خود «امیر سیور غتمش» رفت پسرشاه‌شجاع - سلطان اویس- درجیرفت در بطن ماجرای کرمان و

قهر کردن مخدوم شاه (نامادریش) قرار گرفت و بامشاوره ومشارکت تمام مخالفان سرشناس شاه شجاع و نیز پهلوان‌اسد توطئه‌ای‌طرح کردند. این توطئه هم بضرر شاه‌شجاع وهم بزیان‌پهلوان‌اسد تمام می‌شد.

سلطان اویس وقتی پدرش شاه‌شجاع راترك گفت، مهرشاه راهم‌باخودهمراه برد. درجیرفت حکمی نوشتند بدین مضمون

«ما فرزند خود «اویس» را بحکومت کرمان فرستادیم،»

«پهلوان‌اسد باید بطرف شیرازحرکت کند.»

درپایین‌فرمان‌مهرشاه زده شد وجای هیچگونه شکی هم نبود. فرمان راکه از جیرفت برای پهلوان‌اسد حاکم کرمان فرستادند، وقاصد بسرعت نامه را به‌اسد در آنموقع خود راآمادهٔ هرگونه پیش‌آمدی کرده بود، داد:

ـ حاکم بسلامت باد ، حامل پیامی از جانب شاه‌شجاعم، بمن گفته‌اند که جواب را درجا دریافت دارم، ازجسارتی که‌کردم پوزش می‌طلبم.

پهلوان‌اسد حاکم کرمان نگاهی به نامه انداخت ومهرشاه راهم شناخت وبه قاصدگفت: بروواستراحت‌کن فردا پاسخ ترا می‌دهم. قاصد ناگزیر تاروزبعد صبر کرد. پهلوان اسد مهرشاه را باردیگرمعاینه وبادیگر مهرها مقایسه‌کرد دید که مهر کاملاً درست‌است. اوباین‌نتیجه رسیدکه احیاناً «مخدوم شاه»علیه وی‌دست‌به‌توطئه زده بنابراین تصمیم‌گرفت اجرای حکم رابه‌تعویق اندازد:

ـ اگراین فرمان‌ومهر، مهرشاه بود من درآمدن‌بشیرازدرنگ نمی کردم‌ولی چون بین من وشاه‌شجاع رمزی است‌که درنامه بچشم نمی‌خورد،من‌گمان‌نمی کنم این‌نامه وحکم نامه ومهرشاه باشد، اگرهم باشد باید مهر دیگری بپای مهر بخورد و آن نشانه نیز در گوشه‌ای ذکر شود . پهلوان‌اسد برای آن‌که خشم شاه‌شجاع را برنیانگیزد و تا مستحکم کردن و جمع‌آوری قشون اجرای حکم را بتعویق اندازدگفت:

ـ من دوتن ازیارانم راکه‌مورد اعتماد من هستند بااین‌نامه ونامه‌ای‌ازجانب

خودم برای شخص شاه روانهٔ شیراز می کنم. کسی نمی‌داند آیا واقعاً پهلوان اسد به آن نامه شك کرد یا نه اما آنچه مسلم بود مهر شاه شجاع هیچگونه عیب و ایرادی نداشت و برای حکامی که بامهر وفرمانهای شاه سروکار داشتند جای کوچکترین شك وشبهه‌ای بجای نمی‌نهادکه مهر، مهرشاه شجاع است و پهلوان اسد عمداً آنرا بهانه قرارداد. قاصدبرسردوراهی گیر کرد، اوهیچ چاره‌ای جزپذیرش پیشنهادحاکم کرمان نیافت تا آنکه شاید موقعیتی برایش پیش آید وفرار کند. باهمین برداشت، مقاومت نکرد و بافرستادگان حاکم اسد راه شیراز رادرپیش گرفت. در بین راه هرسه تن توسط افرادی ازطرف «مخدوم‌شاه» که برتمام این جریانات توسط جاسوسانش مطلع شد، دستگیرو یکراست به شیراز نزد شاه‌شجاع برده شدند:

- به‌به! قاصد شاه‌شجاع! شاه‌شجاع این بگفت وازدو تن دیگر استنطاق کرد:

- پهلوان اسد درست است که نمك‌نشناس است اما در مورد مهر شخص من که دهها فرمان با همین مهر برایش فرستاده‌ام باید شناختنش خوب باشد. معلوم می‌شود در سرهوای خیالهای خام دارد. شماهرسه تن فعلاً بازداشتید تا بعداز رفع قائله شما راآزاد کنند.

شاه شجاع در همان ساعت نامه‌ای به «اویس» پسرش نوشت در آن نامه بدلجویی ازوی پرداخت وفرمانی مبنی بر عزل پهلوان اسد و نصب اویس به‌عنوان حاکم کرمان برای وی ارسال داشت واز «امیرسیور» برادر زنش دعوت کردبشیراز بیاید تامقام مهمی بوی تفویض کند.

نامه بقدری ماهرانه ومحرمانه نوشته شد و سریع برای اویس ارسال گردید که هیچ شك وتردیدی نسبت بآن نمی‌رفت. اویس پسرشاه‌شجاع که دید آنچه که وی بطورخلاف بدنبالش بوده بخودی خودنصیبش شده وضمناً لحن ملاطفت آمیز ودلجویانه پدر اورا از کرده پشیمان کرد و بشیرازباز گردانید.

شاه شجاع را دوبرادرزاده بنامهای شاه‌منصور و شاه یحیی بود. آنهاپسران

شاه مظفر بودند ودو برادر دیگرهم داشتند بنامهای شاه علی وشاه‌حسین. شاه‌منصور و شاه‌حسین درست دردوجبهه مختلف روبروی هم قرار گرفتند، شاه‌منصور طرفدار سرسخت عموی خود شاه‌شجاع و شاه یحیی مخالف هر دوی آنان. شاه‌منصور خصوصیات وویژگیهای پهلوانی را بکمال ازجد خود امیرغیاث‌الدین که هیکل و صلابتش رادر کمتردورانی بیاد داریم، بارث‌برده بود. درفن‌شمشیرزنی‌وتیراندازی ونیزه پرانی درتمام خطهٔ فارس زبانزد بود، بعلاوه مهارتی داشت که درآن روزگار درست خاطرات یلان‌وبهادران افسانه‌ای‌شاهنامه را زنده می کند: شاه‌منصور وگرز بزرگ هفده منی اوازبارزترین صفاتش می‌باشد. درمیدان نبرد هنگامی که‌درتنگنا ومحاصره قرار می‌گرفت گرز بآن سنگینی راچنان دورسر می‌چرخانید که دشمنان تصورش را نمی کردند. در همان چرخش نخستین چندین نفربه زمین می‌غلطیدند واگر گرز برسرهر که فرود می‌آمد مرگش حتمی بود، هرچند که با سپر و لباس رزم وزره می‌بود، تفاوتی‌نمی کرد، ضربت‌گرزهفده منی‌شاه‌منصور مساوی‌بانیستی هرپهلوانی بود.

شاه‌شجاع سالها شاه‌منصور را در قلب سپاه جای داده و جناحهای ضعیف وافراد نه‌چندان ورزیده راکه نیاز به‌تحریك برای جنگ دارند بوی می‌سپرد. بارها دیده شده بود که شاه‌منصور باهمان سربازان تازهٔ ناشی درجنگها شگفتی آفرید. شاه‌شجاع که دیگر بـرایش مسلم گشت پهلوان‌اسد حاکم کرمان نیت‌تمـرد داردوبا برخورداری ازوجود سلطان‌اویس و «امیرسیور» برادرعیالش ودررأس‌همه سردار دلیری چون شاه‌منصور تصمیم به‌گوشمالی پهلوان اسدگرفت.

سپاهیان شاه‌منصور به بم رسید کوتوال بم پذیرایی شایانی از شاه‌منصور بعمل‌آورد. شاه‌شجاع در این نبرد خود همراه‌لشکربراه افتاد. سپاهیان شاه‌شجاع به‌حوالی کرمان رسیدند وآماده یورش شدندکه فرستادگانی از طرف پهلوان اسد سر رسید وخبرآوردکه پهلوان اسد خراسانی سرتسلیم فرود می‌آورد وحاضراست باج و خراجی که شاه معین می کند بپردازد، مشروط براین که شاه شجاع بشیراز

بازگردد. شاه‌شجاع نظرسردار سپاهش «شاه منصور» راجویا شد و شنید:

ـ نباید بافرادی که یاغی و متمرد شده‌اند مجال داد، ما بار دیگر ناگزیریم همین راه راطی کنیم و آنوقت این مرد خود رامجهز کرده و آماده‌ترمقابله می کند. بدانید اگرنیرومند بود به عجز نمی‌افتاد. شاه‌شجاع رأی شاه‌منصور را پسندید و گفت چون تونظرت حمله است من می‌پذیرم پس هرموقع مناسب‌دانستی‌وهرطور صلاح میدانی فرمان حمله راصادرکن.

ازآنطرف پهلوان اسدبه‌محض دریافت‌خبرمنفی که انتظارآنراهم‌می‌کشید، ازکرمان خارج‌شد ودرمحلی بنام شاه‌آبادصفوف خودآراست. شاه‌منصوربانظری به‌طرز آرایش جنگی پهلوان اسد دانست که اگراین سپاه درهمان مرحله اول‌ضربهٔ کاری نخورد کار بدرازا می کشد و درصورت طولانی شدن جنگ پهلوان اسد به درون کرمان‌عقب‌نشینی‌می کند وآنوقت باعث‌تضعیف سپاهیان شاه‌شجاع که‌باتدارك غذایی کمی حرکت‌کرده بودند، می‌شود، نقشه حمله را طرح کرد.

شاه‌منصور شبانه دستور داد لشکر بطرف مغرب حرکت کنند بطوری که پشتشان بسوی مشرق باشد. کمترین امتیاز این جابجایی تسلط برلشکریان پهلوان اسد بودکه درصبحگاه قادربه دیدن سپاهیان شاه شجاع نبودند چون‌آفتاب مستقیم بچشم‌آنان می‌تابید، مخصوصاًنورسرنیزه‌هاودیگراسباب وآلات‌جنگی چشم‌اسبان راناراحت می کرد وکنترل وهدایت‌آنهارامشکل می‌ساخت.

به محض تابش اولین اشعه‌های خورشید شاه منصور از سه جناح به سپاه پهلوان‌اسد یورش‌برد. شاه منصورخودبا تعدادی ازسواران زبده گرز هفده منی را بردوش نهاد وبرای نشان دادن ضرب شست و تقویت روحیه افراد خود و تضعیف نفرات دشمن بایك حرکت سریع قلب سپاه اسد را در نظر گرفت ودرست بسوی محلی که‌اسد جای داشت شتافت. دوّران‌گرز ونعره‌های شاه منصوراسب وسواران رامتوحش کرد وقلب سپاه که بهترین نیروهای دشمن درآنجا قرار داشت شکافته شد. درهمین موقع باران تیرازپشت سربه دوجناح چپ و راست دشمن باریـدن

گرفت ونیزه‌داران متعاقب آن با یورشی متهورانه فرصت را از سپاه پهلوان‌اسد گرفتند. نزدیکهای ظهر سپاه پهلوان اسد عقب‌نشینی کرد وتا «پل دروازه» گریخت وبداخل شهررفت. شاه منصورفرمان داد نباید بهدشمن امان داد ومقنی‌ها را بهزدن نقب گماشت. مقنی‌ها ازطرف دروازه «زریسف» که هنوزهم درمشرق کرمانوجود دارد بزدن نقب پرداختند. عده‌ای هم ازطرف دروازه «سعادت آباد» بکندن نقب مشغول شدند. شاه منصور خود پیاده عمل هدایت اردورا بعهده گرفت وبه‌عم خود «سلطان بایزید،» که در آن نبرد ازخود شهامت زیادی نشان داد، گفت باید یك‌مسیر پل بروی دروازه شهرنهید وازآن زاویه نیزبدرون رخنه کنید تا شهر ازچند زاویه مورد تهاجم قرارگیرد. خندقهای پل برای عبورجای مناسبی بود وبرای عبورازآن نیاز بوسایل داشتند. شاه‌شجاع صلاح ندانست که نبرد بیش‌از آن بدرازا کشد و به شاه‌منصور پیام داد نیروها بشیر از بازگردان. شاه منصور این کار را کرد و دستور بازگشت داد ، اما ندانست چرا شاه‌شجاع چنان دستور احمقانه‌ای صادر کرده است.

پهلوان اسدکه نزدیك بود شکست کامل وتمام عیار بخورد، باآن بازگشت جان دوباره یافت. یکی‌ازخصوصیات بارزشاه شجاع نیمه تمام‌گذاشتن جنگهابود، اوهیچ جنگی راتاآخر ادامه‌نداد، حتی‌همین جنگی که تانابودی دشمن‌هیچ‌فاصله‌ای نداشت. پهلوان اسد باآنکه درآن نبرد شکست خورده تلقی می‌شد در واقع زنده ماندن را پیروزی دانست وبه تکاپو برای تجهیز قوا افتاد چون می‌دانست‌این‌رشته سردراز دارد.

شاه یحیی برادر شاه منصور در یزد از دشمنان‌سرسخت شاه شجاع بشمار می‌رفت پهلوان اسد فوراً نامه‌هائی برای تمام دشمنان شاه‌شجاع فرستاد و آنانرا برای تشکل در یك جبههٔ واحد علیه وی فراخواند شاه‌یحیی عمل پهلوان اسد را قویاً تأیید وازآن سخت‌استقبال نمود. اوخودنیزبجمع آوری دشمنان‌عم‌خویش

یعنی شاه شجاع پرداخت. شاه یحیی می‌دانست که شاه شجاع درشیرازمخالفانی‌هم دارد ونیک آگاه بود که «پهلوان خرم خراسانی» درفارس مورد اهانت و بی‌مهری شاه‌شجاع قرار گرفته ودرانتظاریافتن چنین فرصتهایی است. شاه یحیی به پهلوان اسد توصیه کردنامه‌ای‌برای پهلوان خرم خراسانی‌بفرستد ویادآورشود که،همشهری وخراسانی‌هستیم‌وبرتولازم است پشت‌به‌پشت‌هم دهیم، این‌هایی که‌به‌ازورمی گویند ازسرراه برداریم وخود زمام اموررابدست بگیریم.

پهلوان اسد ازاین پیشنهاد خوشنود شد ودر آن نامه باشروع عبارت برادرو همشهری عزیزم وعده ووعیدهای فریبنده به‌پهلوان خرم خراسانی داد و بقدر کافی اورا آمادهٔ شورش نمود که پهلوان خرم دست به تهیه تدارکات جهت پیوستن بوی زد. نامه‌هایی هم ازطرف شاه یحیی به«خواجه علی مؤید سبزواری سربدال،» که‌از طایفه سربداران بود،نوشت. خواجه علی‌مؤید سبزواری‌هم بلافاصله باعده‌ای‌بهادر به‌همراه «پهلوان غیاث تونی» به کرمان آمد.

تمام این وقایع بسرعت باورنکردنی پشت سرهم انجام گرفت، یعنی هنوز لشکریان شاه‌شجاع در راه شیراز بودند که آن هسته قوی ضد شاه‌شجاع متشکل آماده شد. از آنطرف خبرشورش درفارس شاه‌شجاع راه‌شوش کرد وباشتاب خود را بشیراز رسانید. شاه‌شجاع هنگام ترك کرمان شعرزیر را سرود ورفت:

من جرعهٔ صبر می کشم فرزانه وین غصهٔ دهر می‌خورم مردانه
نومیدنیم که عاقبت دور فلك روزی به مراد پر کند پیمانه

شاه شجاع اینبار سلطان احمد برادرش را بفرماندهی سپاه معین نمود وبه کرمان فرستاد وتازه بحرف شاه‌منصور رسید که در آن موقع چه پیش‌بینی‌بجایی کرد و شاه نشنید . سلطان‌احمد کرمان را محاصره نمود. پهلوان اسد سعی کرد نظر سلطان احمد را بسوی خود جلب کند واورا بفریبد وچون موفق باین کار نشد ازسلطان احمد خواست که به‌شاه‌شجاع‌بگوید حاضراست اطاعت اورابر گردن‌نهد،

خطبه بنام شاه زند و حاکمی وفادار نسبت بشاه باقی بماند، وضمناً نوشت در جنگ جز خونریزی حاصلی نیست، بیا و از راه عقل باعث این صلح شو.

سلطان احمد پیام پهلوان اسد را عاقلانه دید و عین درخواست ویرا برای شاه شجاع بشیراز فرستاد. شاه شجاع پس از خواندن درخواست پهلوان اسد نامه زیررا درجواب درخواستش برای برادرش سلطان احمد فرستاد:

«برادر، بانی گواشیر [گواشیر نام قدیم کرمان] درقدیم»
«اردشیر بابکان بوده است و پدران ما به تیغ آبدار در قبضهٔ»
«اقتدار آورده‌اند، و ما به نفس خودکرة بعد اخری [نوبتی»
«بعداز نوبت دیگر] تسخیر آن کرده‌ایم و به امانت به او سپرده،»
«واو در امانت خیانت نموده. از نص قاطع [ان الله یأمر کم»
«ان تؤدوا الامانات الی اهلها [خداوند به شما فرمان می‌دهد»
«که امانات را به صاحبان آن بر گردانید] نیندیشیده، رجای»
«صادق و امید واثق است که به ایسر وجوه [سهل ترین»
«صورت ممکن] از وی استرداد رود، وجزای کفران لایحق»
«المکر السیئی الا باهله. (حیله بدکار جز به خویشانش رجعت»
«نمی کند) را نه از من، از زمانه دریابد:»

«اگر به کنش مرد زنهار خوار
به گردون گردان رود زهره‌وار»
«زمانه ز گردون به زیر آردش
به خوی بد خویش بسپاردش»

«وقتی پهلوان اسد بقول خود صادق و رجای او واثق»
«است که پسر و برادر خود را به خدمت ما فرستد، و قلاع»
«اندرون شهر را به کوتوال [قلعه‌بان] گماشتهٔ آن برادر تسلیم»

«نماید و ما را از بلا بازگذاشت حکومت کرمان مضایقه»
«نیست، والسلام».

عین نامهٔ شاه‌شجاع را سلطان احمد برای پهلوان اسد فرستاد. پهلوان‌اسد که در واقع منظورش از این نوع مکاتبات بدست آوردن فرصت بیشتر برای دریافت کمك از دیگرنقاط بود باز هم موضوع را به بحث و پیشنهاد و نرمش کشانید تا بلکه در این فاصله از جانب شاه‌یحیی و دیگران کمك ارسال گردد. جوابهای پهلوان اسد به شاه یحیی وسلطان ایلکانی درتبریز بی‌جواب ماند، او نه حتی کمك وجوابی دریافت نکرد بلکه یکی‌ازبهترین سرداران کرمان بنام‌امیرمحمد جرمانی با افراد زیردستش به سلطان احمد برادرشاه شجاع پیوست وضربهٔ کاری به پهلوان اسد وارد ساخت. مجموع این رفتار بخصوص بی‌توجهی شاه‌یحیی و فرار افراد پهلوان اسد رانا‌امیدکرد ودرپس‌فراراول دسته‌ای دیگرازطایفهٔ نوروزی بدنبال امیرمحمد جرمانی به‌نیروی سلطان احمد برادرشاه‌شجاع پیوستند. محاصره کرمان هم رفته‌رفته عرصه رابرمردم تنگ کرد ونارضایتها ازدرون وخیم‌ترازدشمن برون بجان پهلوان اسد افتاد.

«...قحط و غلا روزبروز زیادترمی‌شد. طرق وشوارع»
«چنان مسدود بودکه هیچکس یك من‌بار نمی‌توانست به‌شهر»
«ببرد... در شهر قحط وغلایی پدید آمد بطوری که روزی»
«متجاوز ازدویست نفراز گرسنگی تلف می‌شدند،کارشهریان»
«به اضطرارانجامید، پهلوان اسد حکم کرد که عجزه‌ومساکین»
«راازشهربیرون کنند، درآن وقت یکصدوبیست‌هزارنفرفقیرو»
«مسکین رااز«دروازهٔ غار» شهر که سمت شرقی‌شمال گواشیر»
«[کرمان] است بیرون کردند که به اردو پیوستند. عمادالدین»

«سلطان احمد آن بیچارگان را قوت لایموت داده ، مـردان»
«کار آمد آنها را نگاهداشت و باقی را به بلوکات متفرق»
«ساخت.»

سلطان احمد که کار کرمان را تمام شده دید به درخواستهای بعدی پهلوان اسد وقعی ننهاد و به‌برادرش شاه‌شجاع نوشت بزودی مقاومت کرمان تمام می‌شود و شهر درشرف سقوط است. وی از شاه‌شجاع خواست حکومت کرمان را بوی دهد. شاه شجاع جوابی بخط خود برای برادرش سلطان احمد نوشت:

«جان شیرینم، قضیهٔ جلادت ومردانگی که از آن برادر»
«عزیز یوماً فیوماً ظاهرمی‌شود هر آینه موجب ازدیاد اعتقاد ما»
«می گردد، همین‌میکن که جاویدان مدد بادا وتوفیقت صورتی»
«که به‌واسطهٔ نرمادگی اسد فی‌جیدها حبل من مسد [در گردن»
«او لیفی ازخرما باد] روی نمود. من کل جهات حق به‌جانب»
«اخوی است، چون این امیرخطیر به‌اتمام رسد، اورا به‌اکرام»
«وانعام متمایل ومقابل دارد، واگر تقدیراً منصب حکومت کرمان»
«نباشد ضیعتی گرامند بربلوك واقطاع اوجایزوروا داریم.مزد»
«آن گرفت جان برادر که کار کرد.والسلام.»

از متن نامه ، سلطان‌احمد چنین استنباط کرد که شاه‌شجاع در واگذاری حکومت کرمان بوی چندان تمایلی ندارد. سلطان احمد ازدریافت نامه دلسرد شد و به برادرش نوشت می‌خواهد به شیراز بـاز گردد. شاه شجاع نوشت ، هرگونه که میل برادر است عمل کند و بلافاصله دو تن از سردارانش را بنامهای پهلوان خرم و پهلوان علیشاه مزینانی را برای فتح کرمان جایگزین سلطان احمد کـرد.

سلطان احمد همراه با «زین‌العابدین» پسرش که معاونت او را نیز بعهده داشت بشیراز بازگشت.

پهلوان خرم و پهلوان علیشاه مزینانی برخلاف تصور با مقاومت سخت قلعگیان روبرو شدند. پهلوان اسد که چاره‌ای جز مقاومت ندید کوشید روحیه مردم را تقویت کند و پشتیبانی آنانرا جلب نماید.



چادر زنان نجاتبخش تیمورلنگ

«حال سپاه ویرا حلقه‌وار درمیان‌گرفتند. نقل»
«است‌که سه نوبت شاه منصور خود را به»
«حضرت خاقانی رسانید، به اوگفتندکه‌امیر»
«بزرگ درآن قشون است، اورا مغلطه‌کردند»
«بدین طریق تیمورکه با چادر زنها به‌خیمهٔ»
«زنان پناه برده بود نجات یافت وزنان‌شاه»
«منصور را اغواکردند و او را راهنمایی‌کردند»
«ازآن چادر دور شود.»

فصل هیجدهم

خیانت باعث سقوط کرمان

اگرچه قحط وغلا کار را بر پهلوان اسد حاکم شهر بسیار مشکل کرد ولی او خود ظاهراً همان می‌خورد که فقیرترین مردم می‌خوردند، بنابراین تحمل سختی از نظر روانی مشکل نبود. درشهر اگرقحطی بود، حاکم نیزدر آن شرکت داشت. از طرف دیگر کارمحاصره بسیار بدرازا کشید و آنطور که سلطان احمد هم نوشت‌نبود. شاه‌شجاع که بنا به برداشت و نوشتهٔ برادرش سلطان‌احمد کار کرمان را تمام شده می‌دانست، طول مدت مبارزه ومحاصره وبراازخوشبینی بدر آورد. عرصه برهردو طرف تنگ شد و پهلوان‌اسد تصمیم گرفت بامذاکره مسائل راحل کند.

قرارشد که پهلوان با در اختیار گرفتن «شارستان» (یعنی خانه‌ها و بازارها و آبادیهای درون بارو) به شهرداخل شود و پهلوان‌اسد حاکم کرمان در ارگ شهر مستقر گردد سپس برادر پهلوان‌اسد محمد همراه با پسربزرگ اسد به‌شیراز روند وبه‌حل وفصل قضیه بپردازند. پهلوان‌علیشاه همراه باصد تن از بهادران قدر درقلعهٔ شهر کرمان مستقر گشت وپهلوان محمد وپسرپهلوان اسد برای مذاکره روانهٔ‌شیراز

شدند. مدت اقامت فرستادگان کرمان به‌شیراز بیش‌ازحد بطول انجامید و کار بر کرمان هرلحظه سخت‌تر می‌شد. مدت محاصره می‌رفت که ازمرزنه ماه‌هم بگذرد، نه ماه قحطی که‌البته درابتدای کارچندان‌سخت نمی‌گذشت اما این‌اواخرطاقت همه طاق شده بود.

ازآنجاکه رسوخ ونفوذ به‌شهر به‌نظرعلیشاه فرستادهٔ شاه شجاع تقریباً غیر ممکن بنظرمی‌رسید وی تصمیم گرفت ازراه دیگری به‌پهلوان اسد ضربه زند.اوراه خدعه وفریب را درپیش گرفت و باآشنایی که به خلق وخوی شاه شجاع داشت از نقطهٔ ضعف وی وارد شد تا اورا وسیلهٔ کارخویش قراردهد.

علیشاه‌نیك می‌دانست‌آنجاکه‌پای‌زن زیبایی به‌میان‌آید با شاه‌شجاع براحتی می‌توان وارد معامله‌شد. ونیزنیك می‌دانست‌آنجاکه پای قدرت وبرتری وحسادت پیش‌آید زن رامی‌توان‌آسان فریب داد.

پهلوان اسد را زنی بود بغایت زیبا ، بنام «بیگی‌خاتون» شهرت داشت که وی درعین زیبایی زنی است جاه‌طلب. علیشاه بانشان دادن نرمش وارسال‌مقداری خوراکی برای اهالی نظرپهلوان اسد رابخود جلب کرد. او ارسال این خوراکها رامخفیانه جلوه داد وازپهلوان‌اسد خواست که این‌موضوع مخفی بماند. وباآن‌که کوچکترین خبری ازشیرازدربارهٔ مذاکره‌نرسیده بود، برای پهلوان اسدپیام‌فرستاد قاصدی ازشیراز رسیده وگویافرستادگان شما با شاه‌شجاع درحال رسیدن‌به‌توافقی نسبی می‌باشند فقط چند مسئله جزیی که باید حل شود، بنابراین تارسیدن‌خبرقطعی من برای شمامقداری آذوقه خواهم فرستاد تازنان و کودکان بیش‌از این در تنگنا نمانند.

این خبرمردم کرمان رابسیارشادمان کرد، اما پهلوان اسد عکس‌العمل جدی و فوری ازخود نشان نداد ودرانتظارباز گشت پسربزرگ و برادرش در همان موضع بهمان خوراك سابق قناعت کرد.

ارسال مداوم خوراك ازطرف علیشاه بالاخره درروحیه وموضع ثابت وخلل ناپذیرپهلوان اسد تاحدودی تأثیر گذاشت ونظرش شاید تاحدودی نسبت به شخص علیشاه تغییر کرد اما بموازات این نرمش براحتیاط و هشیارش نسبت‌به رویدادها افزود. علیشاه برای پهلوان اسد پیام دادکه یکی‌از پسرانش سخت بیمار است اگر طبیبی برای وی بفرستی منت‌برسرمانهاده‌ای پهلوان‌اسد بی‌درنگ طبیب‌مخصوص خانوادگی خودرا بنام «جلال‌السلام» نزد علیشاه فرستاد. جلال‌السلام طبیب محرم بود وبه اندرون رفت وآمد داشت وازتمام اوضاع واحوال باخبربود‌جلال‌السلام رانزد بیماری بردندکه دراصل نه بیمار بود ونه پسرعلیشاه. بعداز معاینات معمول نسخه وچند دوا تجویز کرد وخواست برودکه علیشاه اورا به‌اطاق پذیرایی برد:

ـ حیف ازشما طبیب عالیقدرنیست‌که درشهرکوچکی چون کرمان ناگزیر اززیستن وسروکارداشتن با افرادمعمولی هستید؟! جلال‌السلام‌گفت:شمانسبت‌بمن لطف دارید، باید عرض‌کنم درحال حاضرکرمان سنگرشرق ایران است ومنهم در خدمت بالاترین مقام این شهرم. بمن هم خوب می‌رسند.

علیشاه‌گفت:بنظرمن‌شما شایستگی‌آنرا داریدکه‌طبیب اول‌شاه‌شجاع‌شوید، اگر مایل باشید من‌باوی این موضوع‌را درمیان می‌نهم.جلال اسلام پرسید : طبیب اول شاه‌شجاع و آن بزمهای نگفتنی ؟ علیشاه‌که تمایل ضمنی جلال السلام را دید گفت کافیست، که شما اشاره‌کنید.

جلال‌السلام: اگرمن مایلم باشم چه می‌شود؟ علیشاه زرنگی کرد و گفت: بنظرمن شمامجبورید این راه راانتخاب‌کنید چون‌مابزودی کرمان راخواهیم‌گرفت وشماهم بنام همدستی باحاکم شهر سرتان را از دست می‌دهید، حال میل‌شما است که همسری با درباریان را انتخاب کنید و یاسرتان را از دست دهید. می‌دانید در دربار شاه‌شجاع چه افرادی هستند مخصوصاً اگر پای شما به حرمسرا برسد وآن زنان زیبای شاه را که حتماً وصفشان بگوشتان بخورد ، ببیند من مطمئنم معاینات زمانش خیلی طولانی‌ترازمعاینات حرمسرای پهلوان‌اسد باشد.

طبیب جلال‌السلام خیلی زودترازآنچه علیشاه تصور می کرد اغوا گشت و

برخاست واظهار نمود:

ـ باز هم برای دیدن پسر مریضتان می‌آیم، فردا شب همین ساعت منتظر من باشید.

پهلوان‌اسد درباز گشت ازطبیب پرسید چه دیدی؟ طبیب طفره‌رفت و گفت، پسرعلیشاه مرض سختی گرفته‌که اگر معالجه نشود مرگش حتمی است، می‌ترسم پسرش فوت کند ونظرش نسبت به اهالی عوض شود، علیشاه شخصاً آدم‌بدی‌نیست قرارشده مقدار روغن نیز همراه باگندمی که می‌فرستد اضافه‌کند. من او را تشویق باین کار کردم.

فرداشب درساعت مقررجلال‌السلام طبیب به‌قلعه بدیدن علیشاه رفت‌وسراغ بیمار راگرفت ونمایش شروع شد تا آنکه هردوسر بحث اصلی رفتند:

ـ خب، حتماً فکرهایت راکرده‌ایی؟ جلال‌السلام پاسخداد، تمام فکرهایم‌را کرده‌ام منتهی باید طوری عمل کنیم که‌پهلوان‌اسد کوچکترین بوئی نبرد. من باو گفته‌ام‌که مقداری روغن هم باگندمهایت برایش می‌فرستی. علیشاه گفت‌مهم‌نیست، حال که نظرتومساعد است من تراکاملاً درجریان کارمی گذارم. یعنی اگرمابخواهیم درکارخود موفق شویم ومن بتوانم ترا بدربارببرم شرطش آنست که‌پهلوان‌اسداز میان برداشته شود. جلال‌السلام یکه‌خورد، پهلوان‌اسد؟ علیشاه پاسخ داد: بله‌پهلوان اسد. من تمام راهها راپیش پای تومی‌نهم تاموانع بدست تومن برداشته شود وبا هم راهی دربارشاه‌شجاع شویم.

وفوراً افزود: توبه درباری می‌روی که مهرویان درتمام‌گوشه و کنار آن یك لحظه ترا راحت نخواهندگذاشت وتنهاکسی که درحرمسرا می‌تواندآزادانه رفت وآمد کند، طبیب است. طبیب‌جلال‌السلام‌گفت:

ـ اینجا هم همین‌طور است من تنها کسی هستم‌که می‌توانم درهرموقعی‌که بخواهم به‌حرمسرا بروم. علیشاه خیلی گذرا گفت، چه بهتر ودنبالهٔ کلام خود را گرفت:

ـ شاه‌شجاع مردیست زنباره اگر مابتوانیم زن پهلوان اسد را بنحوی راضی کنیم که سوگلی حرمسرای شاه‌شجاع شود، قضیه حل است، و کلید این معما بدست. تواست. تو باید باو بفهمانی که باسقوط کرمان و کشته شدن پهلوان اسد او را بصورت کنیز و اسیر به کثیف‌ترین و پرمشقت‌ترین کارها خواهند گمارد پس چه بهتر که قبل از هرگونه خطری دعوت شاه‌شجاع را قبول کند. جلال‌السلام: چه دعوتی؟ علیشاه گفت حال خواهی دید که حرفهایی که من می‌زنم برچه اساسی است، تو تماس خود را بامن قطع مکن تانتیجهٔ کار را بتو بگویم. علیشاه برای شاه‌شجاع بقدری در وصف زن پهلوان اسد نوشت که شاه قاصدی فوری برای علیشاه فرستاد که بهر بهایی است «بیگی خاتون» را به حرمسرای ما بفرست. علیشاه جواب داد برای انتقال «بیگی خاتون» به حرمسرای شاه لازم است دستخطی که من متن آنرا تهیه می کنم بخط شاه برای «بیگی خاتون» ارسال شود. در تاریخ وزیری درصفحه ۲۲ متن آن نامه منعکس است که در اینجانیز خواهد آمد:

«کاتب سطور، شاه‌شجاع بن محمد، قول و شرط می کند»
«و برخود لازم وواجب می‌داند که چون خاتون معظمه، زبدت»
«رفعتها، تقبلی نموده‌اند به‌جای آورند وچنین خدمتی برخاندان»
«ماثابت گردانند، اورا به انواع کرامت و نوازش مخصوص»
«گردانیم، ودرعقد رعایت وحرم حمایت خودجای دهیم، واز»
«جملهٔ خاتونان معتبر باشد، وهرالتماس که داشته باشد مبذول»
«افتد. وخدای تعالی وروح انبیاء واولیا رابرخود گواه می گیرم»
«وهذاخطی وعهدی»

جلال‌السلام با دیدن دستخط شاه‌شجاع و ابراز علاقهٔ وی به داشتن «بیگی خاتون» حسن اعتماد طبیب را بی‌نهایت بخود جلب کرد و دانست علیشاه از نفوذ

بسیاری دردربار برخورداراست بنابراین خود را آمادهٔ هرپیشنهادی نمود.

ـ تو باید بیگی‌خاتون را راضی کنی پهلوان‌اسد رابکشد...جلال‌السلام این محال است. علیشاه گفت:

ـ تو در کارسیاست‌ودربار وارد نیستی دراین‌درگاه محال‌محال است‌همه‌چیز شدنی است منتهی انجام هرعملی بهایی دارد وافراد هم بهایشان بالا وپایین‌است. کافی است بگویی که توزن شاه‌شجاع وملکه دربار‌می‌شوی ونامهٔ شاه راهم‌باونشان دهی به‌بینی چگونه پهلوان‌اسد را ازیادمی‌برد وباتوهمکاری می‌کند. جلال‌السلام طبیب گفت: پیشنهادکردن بامن وعواقب کار باتو- علیشاه خندیدوگفت فرداشب‌باز هم یکدیگرراخواهیم دید.

بیگی‌خاتون ازشنیدن نام شاه‌شجاع وازاین که وی عاشق وتمایل‌داشتن‌ویرا دارد یکه خورد و باورش نشد. وچون دلایل و توجیهات طبیب را شنید، پرسید: می‌گویی فرار کنم؟ طبیب گفت آیا مایل هستی سوگلی دربار شاه‌شجاع شوی. بیگی‌خاتون جوابداد. وقتی تو می‌گویی شاه‌شجاع مایل باین کاراست من چگونه می‌توانم روی حرف شاه حرفی بزنم! جلال‌السلام احتیاط را ازدست نداد وگفت:

ـ فکرهایت رابکن فرداشب بازهم دراین‌مورد باهم حرف می‌زنیم.

طبیب جلال‌السلام فرداشب زودتر از شبهای پیش به قلعه‌آمد واذعان نمود هرچه که علیشاه پیش‌بینی کرده بود دقیقاً درست‌ازآب درآمد. علیشاه گفت: پس تا این مرحله برنامه‌ها موفقیت‌آمیز بوده، خوشبختانه اصل قضیه هم همین پذیرش بوده است بقیه راه بسیارسهل است. جلال‌السلام‌گفت: من باید چکارکنم؟علیشاه: ترتیبی می‌دهی که «بیگی‌خاتون» دریك فرصت مناسب مقداری داروی‌بیهوشی‌قوی بخورد پهلوان‌اسدبدهد. جلال‌السلام‌گفت: منظور ازداروی‌بیهوشی قوی چیست؟ علیشاه‌گفت دارویی که چند شبانه‌روزپهلوان‌اسد رابیهوش کند. علیشاه گفت یکباره بگویید باو سمی بدهید که بخواب ابدی برود!! علیشاه بانگاهی خیره اظهارداشت این صحیح‌ترین وعملی‌ترین کاری است که می‌تواند ترابه دربار شاه‌شجاع ببرد...

«زن (بیگی‌خاتون)تظاهر به بیماری‌مالاریا کرد و به نوبهٔ»
«ربع- که چهار روزیکبار باشد- مبتلاشده، همه روزه میرزا-»
«جلال‌السلام به‌جهت معالجه به اندرون می‌رفت. مقداری‌سم»
«پیدا کرده خواستند آنرا آزمایش کنند، اول مقداری از آن را»
«در «جوشیر» تعبیه کرده پیش پهلوان علی‌سرخ که از مقربان»
«پهلوان‌اسدبود گذاردند. او آن آش‌را خورده بعدازیك‌شبانه»
«روز وفات یافت. اندیشیدند که اگر پهلوان‌اسد را ازاین‌زهر»
«دهند، تا انقضای یك شبانه‌روز، او همهٔ اطرافیان را خواهد»
«کشت، این بود که راه دیگرزدند. به این طرز که چون در»
«قلعهٔ بالای کوه حمام نبود، و حمام آن قلعه در پایین بالای‌تل»
«خاکی جنب کوه واقع شده بود و آن قلعه را «کوشك سبز»
«می‌نامیدند وازرمان اردشیربابکان‌نقبی ازقلعهٔ بالابه‌قلعهٔ‌پایین»
«بود که از آن راه تردد می‌نمودند. پس زن در خاطر شوهر»
«بنشاند که: جمعی نوکران هرجایی پیش خود جمع کرده‌ای»
«وباسلاح تمام بالای قصرمی‌آیند مصلحت آن است که هیچ»
«آفریده باسلاح بالای کوشك نیاید: ازکارد و شمشیروغیره»
«پیش دربان دراول بگذارندو به‌بالا آیند... درچاشت منتصف»
«شهررمضان ۷۷۶- ه (۶۵۳- ش) پنجاه‌شصت مرد را درجبه»
«پوشانده ونقب را بشکافتند البته مشکل کار این بود که سرو»
«صدای شکافتن نقب و کلنگ سربازان امکان داشت به بالا»
«برسد وپهلوان مطلع شود».

«زن تدبیری دیگراندیشید. برای کوفتن ادویه و قهوه»
«ووسایل دیگر برای پذیرایی عید رمضان، چهل هاون نهاده»
«کنیزکان را نشاند که ادویه می کوفتند تاصدای نقب کندن در»

«کوشك نیافتند... چون به کوشك در آمدند در این حال پهلوان»
«اسد خواجه سرایـی فرستاد که ببیند حمام تافته است یانه.»
«خواجه‌سرای احتیاط کرد ونقب را گشاد دید جمعی جبه‌پوش»
«برسرنقب ایستاده، خواست که پهلوان راخبر کند نتوانست»
«عاقبت‌الامر اسد را بادوسه کس به قتل آوردند واورا ازقصر»
«درمیدان کشتی گاه انداختند وریسمان در سروپای وی بستند»
«وبه‌خاك کشان تاپای دار آوردند و بردار زدند. وجلاد، مثل»
«قصاب گوشت اعضای اورا پاره می کرد و مردم کرمان زر»
«می‌دادند ومی‌خریدند.»
«در کتاب مطلع السعدین آمده‌است: «قصابی شوشتری که»
«متصدی فروختن گوشت اسد بود دویست دینار از بهای آن»
«بدست آورد.»

با این خیانت کرمان یکی از محکمترین دژهای شرق ایران که می توانست درروزهای بحرانی دربرابر دشمن بایستد تضعیف و سقوط کرد ومردمی بیچاره، مریض و گرسنه بجای نهاد. سرنوشت بیگی‌خاتون کسی که بشوهرش خیانت کرد بسیار روشن است. درست است که شاه‌شجاع زنباره بود، اماجنس زنراهم خوب می‌شناخت ومی‌دانست زنی که باشوهرخود خیانت کند قابل زندگی آنهم دردربار پرفتنه وآشوب نیست، چه بسا که فردا زهر در غذای سلطان نریزد، همانگونه که دست به‌قتل شوهرش‌زد، حکومت کرمان به سلطان احمد واگذارشد، وتمام کسانی که خیانت کرده بودند سرنوشت شومی انتظارشان را کشید: نه بیگی‌خاتون ونه طبیب جلال‌السلام هیچیك رنگ دربار شاهرا ندیدند و باهم برقبضهٔ تیغ جـلاد بوسه زدند...

شاه‌منصور و شاه‌یحیی (یا برادر برابر برادر)

شاه شجاع درواقع دومین پسرامیرمبارزالدین بود، اما او بجای «شاه‌مظفر» که ازاوچهارسال بزرگتر بود به تخت نشست. گرچه شاه‌شجاع و شاه‌مظفر هردو برادربودند اما ازنظرروحیه ورفتار دوانسان بادوخوی متضاد ظاهرشدند، یکی که می وخم وساغررا پیشهٔ خود کرد ودیگری که ازاین گونه مسائل کاملاً پرهیزمی کرد. شاه‌مظفرنه لب به می آلود و نه گرد خم گشت و نه خویشتن را دردایره زنان گرفتار کرد. اودرسال ۶۰۳- ش متولد شد، درحالی که شاه‌شجاع درسال ۶۰۷- ش یعنی باچهارسال اختلاف. البته باید گفت شاه‌مظفر به عنوان فرزند اول امیر مبارزالدین ازاولین عیال وشاه‌شجاع ازدومین عیال امیرمبارزالدین یعنی دختر قطب‌الدین شاه جهان حاکم قراختایی کرمان بدنیا آمد. عروسی مادرشاه‌شجاع مخدوم‌شاه درشیراز چندین شبانه‌روزطول کشید و وقتی که شاه‌شجاع بدنیا آمد بلافاصله او را ولیعهد خواندند، در حالیکه امیرمبارزالدین شاه‌مظفر چهارساله را هم داشت. علت این گزینش خانوادهٔ مادر شاه‌شجاع بود که شاهزاده قراختایی محسوب می‌شد ومادر شاه‌مظفر درهمان کودکی شاه‌مظفر قبل‌از ازدواج امیرمبارزالدین با همسر دومش، مخدوم شاه، وفات کرد، ضمناً بنام این که شاهزاده نیست پسرش ازولیعهدی‌هم‌طبق سنن ورسوم متعارف دربارمحروم بود. البته این تبعیض بهانه‌ای بیش نبود و دلیل مخدوم شاه طرد شاه‌مظفرازولیعهدی وگزینش شاه‌شجاع همانا درقید حیات‌نبودن مادرشاه‌مظفر و حضور فعال‌داشتن مادرشاه‌شجاع باآن دستگاه ونفوذپدری بود.

شاه‌مظفر ازطرف امیرمبارزالدین بحکومت یزد منصوب شد. شاه‌مظفر مرد رزم بود ودرچندین نوبت رشادتهای تحسین‌برانگیزی ازخودنشان داد،امااودرسال ۶۳۲- ش بیمارشدومرد. مرحوم شاه‌مظفرچهارپسر داشت بزرگترین آنان‌شاه‌یحیی، بعدازاو شاه‌منصوروسپس شاه‌حسین و بالاخره شاه‌علی بودند. چون شاه‌مظفر پدر شاه یحیی حکومت یزد را درزمان حیات داشت همین سمت رابه پسر بزرگ وی

شاه‌یحیی دادند. شاه‌منصور بخدمت عم خویش شاه‌شجاع درآمد و از خود رشادتها نشانداد. حوادث وجریانات شاه یحیی را برابر عم خویش قرارداد وشاه‌منصور هم که درخدمت عم خویش بودناگزیر درصف مخالف وبرابر برادرایستاد وبه‌حمایت عم علیه برادرشمشیرزد. (شاه‌یحیی پدرخود را وارث سلطنت می‌دانست که ازشاه شجاع بزرگتربود). درواقع ریشهٔ اختلافات در دستگاه آل‌مظفرعمدتاً از زن ناشی می‌شد وهمانگونه که دیدیم بخاطراختلاف برسرزن بود که دو برادر مدت شانزده سال مملکت را بخاك و خون کشاندند ؛ مردم را ضعیف و سرمایه و درآمدهایی که باید صرف عمران می‌شد برای برادرکشی بکارمی‌رفت. برخلاف‌دیگرموارد، ریشهٔ اختلاف‌بین شاه‌شجاع وبرادرزاده‌اش شاه‌یحیی‌برسرحکومت ابرقو که‌امروز بدان «ابرکوه» می‌گویند پدیدآمد. حکومت‌ابرقوعم وپسربرادررابجنگ‌واداشت، این اولین اصطکاك میان دوتن ازافراد خاندان آل‌مظفر ونیز بین شاه‌شجاع وشاه یحیی محسوب می‌شود.

شاه یحیی درآن درگیری شکست خورد ولی شاه‌شجاع پسربرادررابخشید حتی نوازش‌کرد وباطبل وعلم اورا روانهٔ یزد کرد. امایحیی در یزد ناآرام‌کم‌کم علم طغیان بلندکرد وبنا را برناآرامی نهاد. درتمام این مدت برادردیگر شاه یحیی یعنی «شاه‌منصور» درکنار وخدمت شاه‌شجاع شمشیرمی‌زد، درحالی که درحوادث کرمان شاه‌یحیی‌تحریك وخرابکاری می‌کرد، شاه‌منصورجانفشانی‌و رشادت‌بخرج می‌داد، تاجایی که پهلوان‌اسد را درهمان ابتدا بساکن به‌عقب راند،ولی‌شاه‌شجاع نگذاشت کار رایکسره‌کند. بعد از کشته شدن پهلوان اسد حاکم کرمان معلوم شد ریشهٔ فتنه‌های پهلوان اسد از کجا آب می‌خورده . نامه‌هایی که ازمحل سکونت پهلوان‌اسد بدست آمد نشان‌داد شاه‌یحیی‌درآن ماجرا تا چه‌حد حاکم‌کرمان را علیه شاه‌شجاع می‌شورانیده و بعناوین مختلف تحریك می‌کرده است. بابدست آمدن نامه‌های تحریك‌آمیزیحیی به‌پهلوان علیه شاه‌شجاع که بدست سلطان احمد ـ برادر شاه‌شجاع ـ افتاد شاه‌شجاع اطمینانش از برادرزاده‌اش سلب شد و شاه منصور را

بالشکری مجهز به‌جنگ برادر فرستاد. شاه‌یحیی که می‌دانست حریف برادر نیرومند ومتعهدش نمی‌شود ازدر تسلیم و پوزش خواهی برآمد و برای تحکیم دوستی ورفع کدورت عموی خویش جمعی رانزد عمویش شاه‌شجاع فرستاد و «سلطان پادشاه» دختر عموی خود را خواستگاری کـرد. این ازدواج و وصلت صورت گرفت و ظاهراً کینه‌ها وعداوتها می‌بایستی جای خودرا به‌همبستگی ووحدت‌دهد که‌خواهیم دید درپی چه‌آمد.

بعدازازدواج پسرعموودخترشاه‌شجاع لشکریانرا از یزد فراخواند. دراین هنگام «شاه‌منصور که درچهار گنبدنزدیکیهای سیرجان بسرمی‌برد نزدعموی‌خویش شاه‌شجاع رفت وشاه‌شجاع اورا باخلعت و نشان بسیار نواخت واین‌درست‌مصادف باخبری شد که از یزد رسید: شاه‌یحیی دست بشورش زده است! شاه‌شجاع از آن روح ناآرام برادرزاده متعجب، عصبانی و حیران شد. او رو به شاه منصور کرد و گفت:

ـ هنوز بساط عروسی یحیی بادخترم جمع نشده که این بی‌حیا سفرهٔ کینه و عداوت گسترده‌است. شاه‌شجاع خیلی‌ازاین‌پیش آمددرهم‌رفت مخصوصاً که‌دخترش هم در خانه یحیی بود و این خود مانعی جدی برای تصمیم قاطع بشمار می‌رفت. شاه شجاع از دست بردن به شمشیر عاجز ماند و دست بدامان شعر شد و در همان وقت سرود:

ای دشمنی که هست خداونـد خصم تو
با گـوهـر بلند بزرگیت آرزوست
پیوسته ظلم و فتنه و تـزویر می‌کنی
بدبخت، این‌چه‌سیرت‌ناپاك‌واین‌چه‌خوست؟
صدره شکسته عهد وبه یك سونهاده شرم
هیهات چشمهای تواز سنگ یا ز روست

آخر ببین که قدرت یزدان چه می‌کند
با دوستان دشمن و بـا دشمنان دوست

شاه‌شجاع دستور داد لشکر آماده شود که خودش شاه‌یحیی را سرکوب کند ولی شاه‌منصور مانع شد و گفت:

– نیازی نیست برای این مختصر غرض جزیی پادشاه این همه بخودزحمت دهد، من به‌یزد می‌روم وفرمان شاه را اجابت می‌کنم. شاه‌شجاع از آنجا که‌اطمینان زیادی به شاه‌منصورداشت پذیرفت اورا باسپاهی مجهزعازم یزد کرد. شاه منصور یزد را مدتها محاصره کرد ویحیی درتنگنا افتاد. شاه یحیی که می‌دانست برادرش ازچه توانایی وجسارتی برخوردار است، نتوانست باوی مقابله کند واز درحیله و تزویر درآمد. درآن هنگام مادرشاه یحیی دریزدبسر‌می‌برد. آن دوبرادران‌تنی‌بودند ومادرشان هردورا‌بیك نسبت دوست می‌داشت‌منتهی چون یحیی بزرگتربوداحترام اورا بیشتررعایت می کرد. شاه‌یحیی مادرشان را وسیله قرارداد وباو گفت:

– برو پسرت را ازاین اقدام منصرف کن وبهر زبانی که می‌دانی وادار نما دست‌ازمحاصرهٔ یزدبردارد باوسفارش کرد که به‌شاه منصوربگویددست‌ازخونریزی بردارد وباعث نشود جنگ خانوادگی رخ‌دهد و برادر روی برادر تیغ بکشد. او به یزد بیاید و حرف حسابش را بزند، ماهم گوش شنوا داریم وشما هم قضاوت می کنید.

شاه منصور به‌محض دیدن مادرصحنه نبرد را فراموش کرد وآنچه وی گفت بگوش جان شنید ودردم لشکریان رامرخص کرد وخود به تنهایی به یزد داخل شد غافل ازاینکه تمام این جریانات ازطرف شاه یحیی خدعه وفریبی بیش نبوده و او حتی مادرش هم ببازی گرفت وازاحساسات مادری‌دراین تزویر کثیف استفاده کرد. شاه منصور گفت حال که تومایل به‌خونریزی جنگ‌نیستی چرا باعم‌خویش‌خصومت می کنی وتمرد روا می‌داری؟ شاه‌یحیی خندید وازموضع قدرت گفت: برادر تـو نمی‌دانی. این مرد غاصب‌تراخام کرده، تاکی می‌خواهی خود را به نادانی بزنی؟

چرا یك لحظه فکر نمی‌کنی و به‌بینی کیستی؟ شاه منصور گفت: تو بگو تا بدانم کیستم... شاه‌یحیی گفت:

- من برادربزرگتر توهستم، بدان برادربدبرادر رانمی‌خواهد، من نمی‌خواهم مثل پدرتان مظلوم بمیرم. اوچشم انتظاراست که ماحق اورا دراین دنیااز این غاصب بازپس بگیریم. مرحوم پدر مافرزند ارشد بود ودرتمام تاریخ فرزندارشدجانشین وولیعهد شاه بود، از آنجا که مادربزرگ ما (مادرپدرم) اورا در طفولیت تنها نهاد مادر شاه‌شجاع طفل معصوم راکنار زد وپسرخودش را ولیعهد کرد، معنی این کار آن است که او ما را از سلطنت محروم کرد، من هم‌اکنون باید قانوناً پادشاه باشم اینراحتی یك طفل مکتبی هم می‌داند وتوچطوراز آن آسان می‌گذری ؟ شاه‌منصور سکوت کرد وچون شاه‌یحیی سکوتش را دید ادامه داد:

- بیا وهمت کن وبه‌طرف مازندران برولشکری مهیانما تاباهم حقمان را از غاصبان بستانیم.

هرچه شاه‌منصورلابه وزاری وخواهش کرد که کاری است شده وما در مقابل عمل‌انجام‌گرفته قرارداریم، مؤثرنیافتاد. اویزد رابقصداستراباد درحالی‌ترك می‌کرد که بسیار عاجزونگران ومکدراز مکر وتزویر برادرش بود. حکومت استراباد را امیرولی- پسرامیرشیخ علی هندو- از امرای طغاتیمور بعهده داشت، او به‌شاه‌منصور پناه داد. شاه‌منصوردرآنجا ماند.

شاه‌شجاع که متوجه قضیه شد و دانست شاه یحیی اصلاً سرسازگاری‌ندارد وباب خصومت وحیلت گشاده درنگ راجایزندانست باشتاب بجانب یزدشتافت و آن شهررا درمحاصره درآورد.

شاه یحیی که دانست دیگراین دفعه نه‌توان مبارزه دارد ونه جای حیلت، از نقطهٔ ضعف عمویش شاه شجاع استفاده کرد. چندین تن اززیباترین زنان ودختران شهررا بالباسهای محلی زیبا آماده کرد، عیالش- یعنی دخترشاه شجاع- و خواهر عیالش را دررأس آن حوریان به‌بیرون شهرنزدشاه‌شجاع فرستاد تااززبان‌وی‌پوزش

خواهی کنند. هیئت نسوان بآسانی موفق شدند از شاه غضبناك مردی حلیم بسازند که فوراً لشکرش را از اطراف یزد جمع آوری کند و با گرفتن این قول که دیگر شاه یحیی تمرد نمی‌ورزد، آنجارا ترك کند غافل از اینکه توبهٔ گرگ مرگ است. مخالفت شاه یحیی تا واپسین روزهای سلطنت شاه‌شجاع یك لحظه هم قطع نشد و شاه شجاع که کم کم به‌سنین کهولت می‌رسید از پرداختن به‌مسائل رزمی غافل و صرفاً به‌امور بزمی اوقاتش را اختصاص داده بود.

ایران در اواخر دوران سلطنت شاه شجاع براثر آنهمه غفلت و نبردهای خانوادگی بسیار ضعیف گشته بود بینوایی ونکبت از در و دیوارش می‌بارید ولی آنچه هنوز بطور ثابت روند صعودی خود را طی می کرد بساط عیش و عشرت درباریان و دررأس همه شخص شاه‌شجاع بود. تنها کسی که دراین میانه توانست قد علم کند ودرتمام مدت از هیاهوی دربار وخیانت‌ها وجاه‌طلبی‌ها مصون بماند همانا «شاه‌منصور» بود که بعداز واقعه یزد به مازندران رفت و مدتی نزد امیر ولی ماند. از آنجا که درمازندران کسی بکمك شاه‌منصور نیامد وی راه آذربایجان رادرپیش گرفت. حکومت آذربایجان در آن زمان بعهدهٔ «ساروق عادل» «یاعادل آقا» بود.

ساروق عادل دراصل مرکزحکومتش دررضاییه قرارداشت. وی سابقهٔ دوستی خوبی با شاه‌شجاع نداشت، در یك نوبت هم شورش کرد و شاه‌شجاع او را برجای خود نشاند. اما اومردی نیرومند بود ودرنبردهایی که درمنطقهٔ خود باعشایر غرب وشمال داشت نشان داد که توانایی رزمی دارد. این درگیریهای موفقیت آمیز اغلب در خلال توقف شاه منصور در آذربایجان رخداد، که شاه منصور در رأس سپاه رشادتها نشانداد ودر واقع او بود که فتح را برای ساروق عادل تضمین می کرد، اینرا ساروق عادل خوب می‌دانست چون درگذشته وی جرأت روبروشدن با عشایر شمال و جنوب منطقه را نداشت واین حضور شاه‌منصور بود که بوی جرأت و جسارت و تلافی جویی داد و مشکلات نظامی خود رابکمك شاه‌منصور

با عشایر حل کرد و با آنان تسویه حساب نمود. شاه‌منصور کم‌کم در منطقه آذربایجان بنام قهرمان شکست ناپذیر شهرت گرفت و خوی مردی و گذشت و مردانگی وی سرزبانها افتاد. از اینرو درنبردی که با یکی‌از عشایر داشت، عشایر مشروط براماں ماندن وبخشش تسلیم شدند. شاه‌منصور بآنها امان و قول بخشش داد و جنگ فیصله یافت ، اما وقتی ساروق عادل به مراغه وارد شد بدون توجه به تضمین وقولی که شاه‌منصور بسران عشایر داده بود ازروی ناجوانمردی تمام‌سران مزبور را از دم تیغ گذراند. شاه‌منصور هرچه خواهش و اصرار کرد که این کار برخلاف قولی‌است که وی داده وخلاف مردانگی وشرافت است، بگوش‌ساروق عادل نرفت. شاه‌منصور غضبناك ساروق عادل را ترك گفت و به همدان آمدوحاکم آنشهر «تورسون» پسرخالهٔ ساروق عادل را ازشهربیرون انداخت وخود زمام‌امور را بدست گرفت.

شاه‌منصور با امیرولی، حاکم مازندران، در تمام مدت ارتباط داشت و پس از آن بی‌حرمتی و عمل ناشایست نامه‌ای بوی نوشت که علیه عادل‌ساروق دست‌به عمل تلافی‌جویانه بزنند وباودرس خوبی بدهند.

امیر ولی که هنگام اقامت شاه‌منصور پیوند سببی با وی پیدا کرد یعنی خواهر شاه منصور راگرفت، حکومت ری رابه شاه منصور داد واز اوحمایت کرد وقول دادکه در شرائط مساعد بسراغ ساروق‌عادل خواهند رفت. ساروق‌عادل از این پیوند متوحش شد ولشکری به همدان‌گسیل داشت وشاه‌منصور راغافلگیر کرد. شاه‌منصور شکست خورد ونزد «امیرولی» حاکم مازندران رفت واز آنجا باردیگر راهی آذربایجان وباشتباه به‌نزد ساروق‌عادل رفت منظور شاه‌منصور از این اقدام جمع‌آوری قوایی بود تابلکه بتواند بفارس حمله کند وشاه‌شجاع راکه‌درناسپاسی ید طولایی همانند عیاشی داشت عزل کند و به قول برادرش حق خویش بازپس ستاند. ساروق عادل که مردی سیاسی بود ونان را به نرخ روز می‌خورد شاه‌منصور

را بهترین وسیله تقرب ومعامله دید وبرای گرفتن چشم زهر، امتیازوهرمنظور دیگر شاه‌منصور را دستگیر کرد و بزندان انداخت واورا درقلعه «کراوتو» به‌بند کشید.

نفوذ شاه‌منصور وقدرت روحی وی درتمام منطقه حتی بین امرای‌سپاه‌عادل مسئله‌ای نبود که باین زودیها از یاد برود، آنان باخرید خطر مرگ شاه‌منصور را نجات دادند. شاه‌منصور فوراً عازم جنوب شد. شهرت شاه‌منصور در آنزمان در تمام ایران پیچیده بود وسلطان احمد که شنید شاه‌منصور بدان خطه آمده خوشحال شد. سلطان احمد ایلکانی ازپادشان آل‌جلایر به‌سرداری چون شاه‌منصور نیازشدید داشت ودربدو ورود حکومت شوشتر را بوی سپرد. شاه‌منصور حاکم شاه‌شجاع را در شوشتر بیرون راند.حاکم شاه‌شجاع بنام «اسلام» خطبه وسکه‌بنام شاه‌شجاع در شوشتر زده بود وچون ازدرون بااهالی اختلاف داشت با اولین‌حمله‌شاه‌منصور میدانرا خالی کرد.

رؤسای عشایر، مشاهیر ومشایخ منطقه که شهرت و شجاعت شاه‌منصور را شنیده بودند استقبال‌گرمی‌از وی بعمل‌آوردند. شاه‌منصور هم باآنان بگرمی رفتار کرد و بکمك آنها تا خرم‌آباد لرستان که «اتابك پشنگ» حکومت می کرد پیش رفت. اتابك پشنگ حاکم لرستان بامشاهدهٔ نفوذ شاه‌منصور بشیراز قاصدی‌روانه کرد واز شاه‌شجاع یاری ونیروطلبید. دراین میان بین سلطان احمد ایلکانی یاری دهندهٔ شاه‌منصور وساروق‌عادل حاکم آذربایجان درگیری پیش آمد و شاه‌شجاع خود عازم‌آذربایجان شد.

شاه شجاع درآنهنگام‌آن‌شاه‌شجاع جوان وبذله‌گونبود اخلاقش‌مخصوصاً هنگامی‌که مشروب می‌خورد غیرقابل تحمل نبود. مرور زمان والکل براعصاب و سلولهای مغزی اواثر سوء گذاشته بود ودرمستی اعمالی ازاوسرمی‌زدکه درپاره‌ای مواقع واقعاً جبران ناپذیربود. اودوستی خودی وغریبه نمی‌شناخت.

شاه‌شجاع درحرکت به مازندران پسرش «سلطان شبلی» راهم‌بهمراه داشت

ودریك شب که بساط باده ومی پهن بود شاه‌شجاع چنین بنظرش می‌رسد که شبلی چشم در چشم یکی از زنانش دوخته و باهم معاشقه می‌کنند. همان لحظه دستور می‌دهد که پسر را دستگیر کنند. البته آنچه بیشتر شاه‌شجاع را تحریك بآن اقدام کرد برداشتی بود که ازحرف دیگران نسبت به‌پسرش سلطان شبلی‌داشت که شرح آنرا ازکتاب آل مظفرمی‌خوانیم:

«... حقیقت این بود که ازمدتها پیش‌ازسفربآذربایجان»
«شاه‌شجاع را از اهداف و نقشه‌های سلطان شبلی پسرش»
«ترسانده بودند که خیالهای بزرگ در سر دارد. و پدر نیز»
«از شوکت و تجبر او اندیشمند بود. و فریدون شیخ سعد ـ»
«که برکشیدهٔ او بود ـ و جمعی دیگر، بهتانی چند بر آن»
«شاهزاده افترا کردند و فرا نمودند که او سر خروجی و»
«اندیشهٔ استعلا و استیلایی دارد. شاه‌شجاع، آن جوان»
«نازنین را به قلعه اقلیدوس وسرمق فرستاد، و بعداز سه روز»
«در وقت بی‌شعوری [مستی] حکم فرمود که رمضان‌اختاجی»
«[اختەچی] به آن حصار شتافته چشم شاهزاده را میل کشید.»
«وچون از خواب مستی درآمد بنابر التماس خواجه توران»
«شاه وزیر مسرعی [پیك تیزپا] را از عقب رمضان ارسال»
«داشت که به چشم قرةالعین آسیب نرساند. اما قبل از»
«وصول آن شخص، قضا کار خود کرده بود. چنانکه همان»
«ساعت ایلچی کحال را دید که ازقلعه بیرون می‌آید (خرداد»
«۷۶۲-ش)

این‌نکبت دامن شاه‌شجاع راگرفت یکی‌ازهمسرانش درهمین سفر که‌سخت مورد علاقهٔشاه‌شجاع بودمرد، شاه حسین‌سردارسپاه (برادر شاه‌منصور و شاه‌یحیی،)

نیز لشکر را بی‌سردار گذاشت و به سرای باقی شتافت. هرچه شاه‌شجاع چشمانش را ازغصه پراشك کرد چشم نابینای شبلی شفا نیافت. شاه‌شجاع مغموم ونادم وسرخورده به آذربایجان رفت و با ساروق‌عادل از روی‌بی‌حوصلگی مصالحه نمود و عازم شوشتر شد و به خرم‌آباد رسید. درخرم‌آباد مقام‌شاه با اهانت حاکم‌نزدهمگان تنزل یافت.

شاه‌شجاع تحفه و هدایایی برای ملك عزالدین فرستاد و دختر او را خواستگاری کرد تا اسیری دیگر به اسرای خرمسرا بیافزاید، اما ملك عزالدین جواب دندان شکنی بوی داد. خوانندگان نیك می‌دانند در آن مقطع حاکم خوزستان «سلطان‌احمدیلکانی» باشاه‌شجاع درتضاد بود، اوحاکم شاه را از شوشتر بیرون کرد. جوابی که ملك‌عزالدین داداز آن جهت‌حائزاهمیت است که‌سلطان‌احمد رقیب شاه است واینك جواب: «دخترمن نامزد سلطان‌احمدیلکانی است!!»

بادریافت چنین پاسخی به شاه‌شجاع، دنیا را برسرش خراب کردند، یکی عدم دسترسی بدختر مورد نظر و دیگری ارجح دانستن حاکم خوزستان برشاه مملکت، اگرچه بعداً شاه‌شجاع بزور دخترملك عزالدین راتصاحب‌نمود، اماهمین جواب دندان شکن برای شکستن‌شاه، اگردرك وادراکی بودکافی‌بنظرمی‌رسید. شاه شجاع بهرصورت عازم شوشترشد.

می گویند بعدازکور کردن شبلی، شاه‌شجاع روز خوش ندید. ضمن‌ازدست دادن دوتن از نزدیکانش وقایعی بین راه برایش رخدادکه او را از پای درآورد. آنانکه در جاده‌های جنوب رفت وآمد داشته‌اند می‌دانند ناهمواری ویکنواختی و خشکی راهها برای هرمسافری کشنده است مخصوصاً اگر این مسافران بارو‌بنه نظامی ومسئولیت هم داشته باشند. از شگفتی‌های آن سفر آنکه بطور بی‌سابقه‌ای هوا تیره و تار شد و چندین شبانه روز متوالی بارانی سیل‌آسا منطقه را گرفت و وضع سپاه شاه را از آشفتگی به هرج ومرج کشانید وشیرازه اموراز‌هم گسست،

سپاه به کاروانی شکسته حال و نزدیک به زوال مبدل گشت. هوا که صاف شد رود بزرگی در جلو سپاهیان تشکیل شد که یارای حرکت نداشتند آنطرف رود چشم شاه شجاع به شاه‌منصور افتاد. شاه‌منصور بکنار آب آمد، شاه‌شجاع سواره کمی بآب زد و از دور از برادرزاده معذرت خواست و از همان دور ابراز ندامت کرد. شاه‌منصور پذیرفت و دستی تکان داد سپس هردو باز گشتند.

شاه شجاع بعد از مدتی بشیراز بازگشت و باز بساط عیش و عشرت گسترانید و این درست مصادف با هنگامی بود که خبر رسید تیمور شتابان و کشتارکنان عازم ایران است.

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

فصل نوزدهم

دعوت و وصیت

بعد از قتل عام خراسان «تیمورلنگ» داس مرگش را بخطهٔ فارس برد ولی حضور ناگهانی توکتامیش نامی این کار را به‌تأخیر انداخت از اینروتیمور آهنگ مسکو کرد و همانگونه که شرحش گذشت مدتها درگیر نبرد در نواحی شمال شد. این تغییر مسیر وغیبت موقتی حمله بفارس را ازیاد تیمورنبرد چون پس‌از فراغت ازکارشمال وی به‌ایران بازگشت.

ایران درآنهنگام وضع خاصی داشت، ازآنهمه عظمت‌هاوافتخارات گذشته خبری نبود، هر گوشه‌اش حاکمی و هرشهری شاهی داشت. شغالان بکنام شیران خفته‌وروبهان درپی پس‌مانده طعامی، باین در و آن در می‌زدند. گرسنگان برهنه خود را درآفتاب خشك می کردند ودرویشان و دوره گردان طبل می‌نواختند وسکه در کیسه و کشکولهایشان‌می‌ریختند. فرمانروایان وحکام سواره ازاین‌نقطه بآن‌نقطه می‌رفتند وخدمه وفراشان پیاده درجلوشان‌فرش پهن می کردند. سجاده‌های ابریشمین که درروزگاری نه‌چندان دورجایگاه مهر و تسبیح هزاردانه بود، بوی می گرفته و

ریش‌های سپید وحنابسته که زمانی بوی گلاب از آن برمی‌خاست، تیره و آشفته شده بوی حشیش می‌داد. گویی همه‌جای خود راتغییرداده بودند، چیزهادگرگون گشته وآدمها مسخ شده بودند.

این دگرگونی ابعادی بس گسترده داشت و تیره‌گیها بقدری ابر کدورت ایجادکرده بودکه جلونور خورشید را تامیزان قابل توجهی گرفته و نمی‌گذاشت الوان آن به نیازمندان در تاریکی مانده برسد . یورش و حملات دراین‌جا آنجا، برادرکشی در آذربایجان، چپاول درخراسان، قتل‌عام دراصفهان، بی‌خبری‌درفارس غوغامی کرد، ودامنهٔ‌آن بدان درجه ازشدت رسیده بودکه ازوجودخورشیدی‌چون حافظ هم بی‌خبربودند. این بلوا وآشوب توأم باغفلت درست‌مصادف بادرخشش حافظ بودکه افکارش قرنها بعد تا اقصی نقاط جهان رفت وجهانی شد.علیرغم‌این منبع واین گنجینه بی‌نظیر،بی‌خبری بطوری‌بالاگرفت‌که حتی حضور حافظ‌هم در کنار کوردلان زمان خویش بی‌اثربود: شاهان پسران خود را کور می‌کردند ودر مرگ برادران باخوشحالی مجلس می‌آراستند. شعارپادشاهان این بود:

«مازمین را با برادرمان قسمت می‌کنیم، من روی زمین را برمی‌گزینم و باو زیرزمین را می‌دهم»... (کردیم دوبخش تا بیاساید خلق‌ـ اوزیرزمین گرفت‌ومااروی زمین) درچنین سرزمینی دنیابکام نادانان بود، نادان به‌کسی اطلاق می‌شدکه‌حتی قادربه تهیه نان‌شبش هم نبود اما هزاران نفر بوی برای نان شب محتاج . و بانو به زنی اطلاق می گردیدکه چندین عاشق داشت. ادوارد براون در کتابش (ادبیات ایران دردوره استیلای تاتار) می‌گوید: کدبانو آنکه بیش‌از دوسه دوست ندارد مقلدان وچاپلوسان وسالوسان وگدایان ابریشم همپیاله می‌شدند وباندیم امیران و شاهزادگان نشست وبرخاست می کردند.

شاهزادگان خوشگذران عاشق بزم شبانه و بندهٔ دختران بودند و در حالیکه ازدیانت اسلام دم می‌زدند، شام رابا می شروع می کردند و اگر بخت برگشته‌ای چرا؟ می گفت، سنگباران می‌شد، اما هنوز آخرین دانهٔ سنگ بزمین ننشسته‌بودکه

جام می از سفرهٔ رنگین برمی‌خاست. اینها درزمان تیمور به یونانیان بیشتر شباهت داشتند وحکام وابادی آنانرا می‌توان یونانیان آسیا نامید. اماشگفت آن که در کمال خوشگذرانی وبی‌خبری تعصب دینی شدیدی هم داشتند. آنها از تاتارهاخیلی بدشان می‌آمد، ومی گفتند: تاتارها بدعت در دین می گذارند، وی عقلشان را درپی خود برده بود... درعصرحافظ شاه حاکم گوی سبقت را دراین راه ازهمه ربود.

حضور پریرویان دراطراف وی شعرحافظ رابیاد می‌آورد:

شهری است پر کرشمه و خوبان ز شش طرف

هیچم نه و اگر نه خریدار هر ششم

وبا این وصف مملکتداری وضعی پیدا کرد که دروصف نگنجد.

دهه ۷۷۰ ش برای ایران دهه‌ای شوم بود. در آن سالهاطی جنگی معروف‌به یورش پنجساله بسیاری ازشهرها درمازندران مثل آمل، ساری، مشهدسردرشمال و دیگر نقاط زیر ستم اسبان تیمور و سوارانش لگدکوب شد. ناله زنان وکودکان وصدای در گلوگیر کرده سالخوردگان در لابلای قهقهه‌های سربازان تیمور که چشمشان درهرخانه بدنبال زنان بود، محو می‌شد. تجسم کردن حال پدر پیری که فرزندانش را درجلوچشمش به بدترین طرزی مورد همه‌گونه‌تهاجم وتجاوز قرار می‌دادند بهتراست گفته‌نشود. آشفتگی‌ایران ازچند عامل ناشی می‌شد که تشددوچند دستگی برای ادارهٔ مملکت دررأس قرارداشت. حکومت ایران رادر آندوره‌چندین سلسله می گرداندند: ایلکانیان یاآل جلایر، آل‌مظفر، اتابکان وآل کرت،سربداران وطغاتیموریه که هیچکدام قدرت اداره مملکت نداشتند وحتی نمی‌توانستند حوزهٔ تحت تسلط خویش راحفظ کنند چه رسد بسایر نقاط. عامل دیگر که دراین آشفته بازار ویرانی ایران رافراهم‌آورد پیدایش فرد خونخواری بودکه بوی خون‌برای مشام وی حکم عطر آگین‌ترین گلها را داشت این جانی تاریخ ازجان کندن همنوع خویش لذت می‌برد نزد.تیمور سرافراد در دو حالت ارزش داشت: اول سری که بتواند بدن انسانی را ازسرش جداکند وچون آن سرجدامی‌شدآنوقت نزد تیمور

بقدر چند ریالی ارزش پیدا می کرد و به آورندهٔ آن پاداشی جهت اقدام بآن جنایت می‌دادند.

بهرحال ظهور چنین موجودی در همسایگی ایران وافزایش اختلافات در درون ایران، بین حکام وفرمانروایان مختلف زمینه را کاملاً برای نابودی مردم فراهم کرد. عامل دیگری نیز باید بدین شرائط افزود و آن تضاد و چشم همچشمی بین ارکان حکومتی بود. فساد، مکر، تزویر، ناجوانمردی، زرپرستی و رزپروری درخاندان سلاطین شاید درهیچ زمانی درتاریخ بدان پایه نرسیده باشد. آل مظفر در یك چنین شرائطی بسرمی‌برد. دامنهٔ فساد بجایی رسید که دیگرحریم نداشت، پرده‌های عفت، شرم وحیا ودیگرسنن نیکوجای خودرا به رفتارنکوهیده و حیوانی داد: پسرچشم پدر را، براحتی بوسه‌زدن مادری بررخسار فرزند دلبندش، کورمی کرد. پدر پسررا بزندان می‌انداخت، برادربرادر را می کشت تارقیب عشقی خود را ازمیان بردارد وبانامادریش عملی انجام دهد که عفت کلام اجازه درج نمی‌دهد. باآگاهی ازتمام این احوالات تیمورلنگ سوار براسب بادپا آهنگ شیراز کرد. در آن‌هنگام شاه شجاع برشیرازحکومت می کرد که نه‌شجاع بود و نه حاکم.

دربارشاه‌شجاع نمونهٔ بارزی ازیك دربار ویاجایگاه انسان نماهائی بود که درجایی دنج بنام قصر عشرتکده‌ای مجلل برای خود بیهای به‌بند کشیدن انسانهای زحمت کش فراهم کرده بودند. بی‌خبری برتمام‌گوشه وزوایای کاخ شاه‌شجاع سایه افکنده بود. کاخ‌نشینان زندگیشان با مردم عادی خیلی تفاوت داشت، حتی اوقات خواب وساعات بیداریشان هم فرق می کرد. کاخ زندگی‌شبانه داشت. بعدازغروب آفتاب وفرارسیدن تاریکی فعالیت تازه درکاخ شروع می‌شد وجنب‌وجوش هرلحظه بیشتربچشم می‌خورد. خدمتکاران در لباسهای مختلف به تیزکردن وآماده نمودن سرسرا، اتاق بزم، آشپزخانه، شاه‌نشین وسایر نقاط مشغول بودند و هرچند نفر در گوشه‌ای ضمن کارباهم دربارهٔ چیزهایی که شب و شبهای قبل دیده بودند صحبت می کردند.

آشپزخانه ازاولین محلهایی بود که قبل از جاهای دیگر دست بکار می‌شد. آشپزها هریك با عناوین مختلف، ازماهیتابه خانم گرفته تا سلطان کبابی همه‌سخت به تکاپو می‌افتادند. کلاه‌های مخصوص خدمهٔ آشپزخانه و چشمان خمار سلطان کبابی ، که‌گهی شاد و سرحال ولی بیشتر اوقات اخمو بود همه چیز را زیر نظر داشت. درواقع آشپزخانهٔ کاخ‌محسوب می‌شد. اولین وبهترین‌ومهمترین‌مشغولیات شازده‌ها و شازده خانمها از درب همین آشپزخانه بیرون می‌آمد . این آشپزخانه بودکه باید شکم سیرنشدنی شب زنده داران را سیر می‌کرد و مرتباً تنورشکمشان را می‌تاباند تا ازکار نیافتد . البته بجز طبخ خوراك خیلی از دسیسه‌ها و خدعه‌ها درون همان آشپزخانه پخته می‌شد .

درون آن صحنه تماشایی که‌ده‌ها تن‌تلاش داشتند، هرکس کار مخصوصی انجام می‌داد ، آوردن‌گوشت ، تشخیص‌گوشت ، انتخاب سبزی ، خرد کردن سبزی وحتی شستن آن باید زیرنظرافراد خاص انجام می‌گرفت‌معمولاً زنان مسن وکارکشته‌ای که درخیلی ازکارهای دیگرهم‌سررشته داشتندمسئولیت چنین‌اموری را بعهده می‌گرفتند ودرپاره‌ای مواقع ازدختران جوان هم برای‌کارهایی که پیران بعلت سهولت ازدیدن دقیق عاجزبودند ، استفاده می‌شد . هر خدمتکارمسنی چندین دستیار در آشپزخانه داشت ، اما تمام آنان بصورت‌گروهی زیر نظر یکنفر اداره می‌شدند . سرخدمتکار باسرآشپز در خیلی از مسایل با هم هماهنگی و تفاهم داشتند . درمیان همان خدمتکاران هم یك نوع شبکه نا محسوس ایجادگشته بود . تمام مسایل مهم مملکتی در همان آشپزخانه بگوش می‌رسید و خیلی از ازدواجها در همانجاگره‌شان بسته می‌شد ونیز خیلی از جنایتها هم نیز در آنجا طرح ریزی می‌گردید .

ارتباط افراد آشپزخانه منحصر بهمان اطراف دیگها و بشقابها محدود نمی‌گشت . تمام ساقیان زیبا بنوعی باگروهی از این شبکه همکاری می‌کردند ، بدون همکاری با این‌گروهها ساقی شدن و مطرح بودن مفهومی نداشت . این

آشپزخانه و شبکهٔ آن بود که تصمیم می گرفت چه کسی را شمع مجلس و ساقی کنند تا بهترین وجه به محرمانه‌ترین اسرار دست پیدا نماید. کوچکترین خبر باید گزارش می‌شد. بعضی از فرمانها و دستورات هنوز بگوش فرماندهان و مسئولین نرسیده از دل آشپزخانه سردرمی آورد و از آنجا روانهٔ مقصد می‌شد.

شاهزادگان، سوگلی‌ها، سرداران، فرماندهان هر کدام برای خود کسی را در آشپزخانه داشت. این جو درسراسر قصرحکمفرما بودوهمه حواسشان راجمع می کردند و مواظب یکدیگر بودند. بهترین خبرها ومحرمانه‌ترین آن که حتی سر شب کسی روحش هم از آن خبرنداشت، ساعتی از شب گذشته بعد از گرم شدن سرها و بگردش درآمدن چند دور ساغر توسط ساقی، کم کم مطرح می گشت. مخصوصاً با مهارتی که ماه‌رویان و سیمین‌پیکران داشتند در اواخر شب اخبار و گزارشات وتصمیمات، توطئه‌ها را همه کشف می کردند.

این ویژگی درباربود که بجای تربیت جنگجوی میدان جنگ جاسوس و خیانتکار و رقاصه پرورش می‌داد. رقاصه‌هایی که جز حرکاتی چند آنهم تا سنین معین هیچ نمی‌دانستند و در عین حال از گران‌ترین انسانها محسوب می‌شد. چه بسا سر سرداران نامی و وفادار و وطن دوستی که بر اثر خیانت همین آلت دستها راحت به زمین نیافتاد.

شیراز درآن ایام شب و روزناخوشی داشت و اهالی از غصه شبها زود می‌خوابیدند تا بلکه درد و الم راکمتر احساس کنند و کاخ تازه چراغهایش روشن می‌شد تا فعالیتش را آغاز کند ویك شب دیگر را هم در بی‌خبری بگذراند. آواز پریرویان همراه با سازهائی که با پنجه‌های سحرانگیز نواخته می‌شد زنگ آغاز شب را می‌زد. دراین موقع جنب وجوش وآمد ورفت بحد اعلای خودمی‌رسید وکارکنان آشپزخانه درحالی که زیرنظرقراولان قرارداشتندمرتباً بین سالن‌پذیرایی واتاق بزم و آشپزخانه رفت وآمد می کردند. رفت و آمدها تا پاسی از شب ادامه داشت تا اینکه دیگر شاه‌شجاع از فرط مستی چیزی نمی‌فهمید. در اینموقع او را

به خوابگاهش حمل می کردند و اینهم علامت تعطیل بزم بود .

چراغها یکی بعد از دیگری در شبستان و سرسرای کاخ خاموش می‌شد ، حرکت سایه‌های قراولان درپشت ستونهای مارپیچ قصروصدای پچ و پچ درگوشه وکنار آن لحظه‌ای قطع نمی‌شد . سایه قراولان با بلند شدن صدای خش و خش نجواکنندگان بسرعت مثل روح حاضر می گشت . اما نجواکنندگان زرنگتر از آن بودندکه باین آسانیهاگرفتار آیند . دالانهای تو در توی قصر وگوشه و کنار تاریك آن می‌توانست دهها نفررا بدون آنکه دیده شوند درون خودجای دهد.

حرمسرای زیبای کاخ شب‌ها نگهبانان خاص داشت و معدود افرادی می‌توانستند بدانجا رفت و آمدکنند: برای ورود به اتاق شاه‌شجاع حداقل دانستن سه نوع اسم شب حتمی بود : یك اسم که بتوان درون شبستان آمد و شد کرد ، دوم برای نزدیك شدن به حریم حرمسرا و سومین اسم برای ورود بدان.

شبهای بی‌خبری یکی بعد از دیگری ناباورانه بسرعت می گذشت. محفل‌نشینان غافل از این‌گذشت درپی به صبح آوردن شب از خود هم غافل بودند . شب زنده داران شکمباره‌گویی از روز و روشنایی می‌ترسند ، هرشب حریص‌تر از شب پیش درکنار سفره نمی‌دانستند بخورند یا تماشاکنند آنها بی‌اختیار لقمه دردهان می گذاشتندوبرای آنکه فرو رود جرعه‌ای سرخ بدنبالش روانه می کردند. شکم‌های آماس کرده و آبستن‌گونهٔ مردان نه تنها آنانرا رنج نمی‌داد بلکه برای نشان دادن «بزرگی» و «تفاخر» کمی هم‌آنرا بجلومی‌دادند تا برجسته‌تر جلوه کند. این نمایش وقتی به نقطه اوج خود می‌رسیدکه شاه‌شجاع در میان مجلس جامی‌در دست می‌گرفت و با آن شکم وهیکل که دراواخرعمربدقواره بود دست در گردن ساقی می‌انداخت ومی‌رقصید تا مصداق: یکدست جام باده و یکدست زلف یاررا از ارزش ومفهوم واقعی خود بیاندازد . در آنشب چهرهٔ شاه‌شجاع بخوبی نشان می‌دادکه چه سالهایی را درهمان حالت بی‌خبری سپری کرده است: موی سپید یکدست ، چروکهای صورت ، چاله‌ها وگوشتهای آویختهٔ رخسار ، چشمان تارو

حرکات ناموزن همه را مشمئز کرده بود. او تلوتلو خوران می‌خواست بار دیگر به میان مجلس برود که ساراخاتون‌سوگلی وزن تازهٔ وی دست اورا کشید و بدوتن از قراولان خاصه اشاره نمود اورا بخوابگاه بیاورند و خود فوراً مجلس را ترک گفت.

سارا خاتون زیباترین و جوانترین و درعین حال مکارترین و فاسدترین و ماجراجوترین زن شاه‌شجاع محسوب می‌شد. با آنکه ساراخاتون مدت کمی‌در حرمسرا پیدایش شده بود شبکه‌هایش درکاخ از همه فعالتر و دلدادگانش ازدیگر زنان بیشتر بودند. گیسوان بلند ومعطر راکه بروی شانه‌های عریانش می‌ریخت و چشم درچشم فرماندهان می‌دوخت، نقشه‌هایش را دیکته مـی کـرد. شاه شجاع دیوانه‌وار این زن تازه را دوست می‌داشت، درحالی که‌برخلاف شاه ساراخاتون ازشاه نفرت‌داشت، پسران شاه اینرانیك می‌دانستند. تمام‌زنان حرمسرا،خدمتکاران، فرماندهان از او حساب می‌بردند. ساراخاتون بتمام نقاط سرکشی می‌کرد. در واقع لقب شاه شجاع را می‌بایستی بروی ساراخاتون می‌نهادنـدکـه شجاعت را بموازات شقاوت وبیرحمی یکجا دارا بود. اوحاضر بودبرای رسیدن‌به مقصودش دست بهرکاری بزند. چنانکه در خوابگاه سلطان درکنار تخت همسرش بـا پسر سلطان نرد عشق باخت، منتهی در این بازی برنده نشد و هستیش بخطرافتاد.

قطب‌الدین و نورالدین پسران شاه از آمدن ساراخـاتون بـه حرمسرا در اوایل ناراحت سپس خوشحال شدند. آندوتحت تأثیرحرفهای مادرشان چشم‌دیدن زن پدر را نداشتند، اما عشوه‌های آن شیطان هوس انگیزکار خود راکردوکاررا بجایی کشانیدکه پدر و پسر وبرادران را رو در روی هم قرارداد.

ساراخاتون بین کنیزکان یکتن‌را بنام‌فتنه انتخاب کرد. فتنه تمام خصوصیات و ویژگی‌های ساراخاتون را داشت منتهی در لباس یك کنیز. هرعمل غیر ممکن را فتنه برای بانویش بهربهایی ممکن می‌ساخت. شگفت آن که فتنه جاسوس دو جانبه‌ای بودکه با مهارت این نقش را ایفا می‌نمود. ازسرآشپز پیر گرفته تا سردار

جوان ارتش درپست‌های حساس فتنه را می‌شناختند و اگر کار نشدنی بود بوی مراجعه‌می کردند. فتنه هم‌با قطب‌الدین وهم بانورالدین سروسری داشت‌مخصوصاً دراین اواخر که سارا خاتون آنانرا بجان هم انداخته بود وجود فتنه از اهمیت بسزایی برایشان برخوردار بود. ساراخاتون از معدودکسانی بودکه اسم سه‌گانهٔ شب را می‌دانست در هر ساعتی بخوابگاه سلطان رفت و آمد نماید. آنشب فتنه بعد از رفتن قراولانی که شاه را به خوابگاه آوردند همانجا باقی ماند وبه‌بانویش کمك کرد :

– فتنه‌!کمی از داروی مسکن دراین دارو بریزتا به شوهرم بدهم، اوامشب باید آرام بخوابد.

ساراخاتون چشمکی به فتنه زد و به‌گوشه‌ای از اتاق اشاره کرد. فتنه خود را به قوطی‌ظریف وزیبایی رسانید ودرب آنراگشود وچون چشمش به‌گردخواب‌آور افتاد لبخند شیطنت آمیزی برگوشهٔ لبانش نقش بست و با چشم به بانویش فهماندکه منظورش را می‌داند. سپس با مهارت مقداری راکه‌کافی تشخیص داد درلیوانی ریخت وداروبی هم‌که معمولا شاه‌شجاع شبها موقع خواب می‌خورد، روی آن ریخت. وقتی هر دو با هم شاه را بلند کردند، ناله شاه‌شجاع هم بلند شد.

– چیه عزیزم؟ چرا نمی گذاری استراحت‌کنم؟ ... سارا خاتون درحالی که لیوان رابلبان شوهرش نزدیك‌کرد وگفت :

– بنوش عزیزم، اگر دارو نخوری نمی‌توانی بخوابی. او باکمك‌کنیزش هرطور بود داروی مخلوط به‌گرد خواب‌آور را به حلقوم شوهرش ریخت.

ساراخاتون‌که نژاداً ترك بود با یکی ازسرداران بنام حشام خان ـ‌که با وی همشهری بود ـ سروسری داشت. آندو در پی این توطئه بودندکه در یك فرصت بکارشاه پایان‌دهند ویکی ازپسران شاه‌راموقتاًبه تخت بنشانندسپس اورا هم کم‌کم از صحنه خارج کنند و خود زمام امور را بدست‌گیرند نورالدین در این جریان

می‌بایست ازبین برود اولین قربانی در این جریان باشد.ساراخاتون پس از آن‌که مطمئن شد شاه‌شجاع دارو را خورده وسخت در خواب است وباین آسانیهابیدار نخواهد شد چند کلمه درگوش فتنه نجوا نمود.

آنچه آنشب ساراخاتون درگوش فتنه گفت ظاهراً کلمات ساده‌ای بیش نبود ولی فتنه با اجرای آن دنیایی از فتنه برپاکرد. ساراخاتون از فتنه خواست نورالدین پسر یکی از زنان نه چندان مشهور شاه‌شجاع را که با ساراخاتون سر و سری داشت بخوابگاه بیاورد. فتنه که خود در سر نقشه‌هایی داشت و قطب‌الدین یکی دیگر ازشاهزاده‌ها را برای به‌سلطنت رسانیدن درنظرگرفته بوداز آن‌شرائطی که می‌رفت کاملا بسودش تمام شود بهره جست. اگرچه فتنه خود داروی بیهوشی در جام شاه‌شجاع ریخت اما با وضعی که پیش آمد نمی‌خواست شاه در آن حالت باقی بماند، بلکه برعکس قصد داشت هرطور شده شاه شجاع را به موقع‌بهوش بیاورد تا نقشه‌هایش به انجام رسد. از اینرو ابتدا به بهانه‌ای سراغ صندوقچه‌ای رفت که معمولا چنین چیزهایی را در آن پنهان می‌داشت و مقداری داروی معطر برای بهوش آوردن شاه شجاع در جامه‌اش پنهان ساخت و یکراست سراغ قطب‌الدین رفت و گفت:

امشب همان شبی است که انتظارش را می‌کشیدی و بطور مختصر جریانرا برای قطب‌الدین گفت. قطب‌الدین ازشنیدن این خبر ازفرط ناراحتی مثل گچ‌سفید سفید شد وبرای آنکه مطمئن شود آنچه راکه می‌شنود واقعیت دارد، بار دیگراز ازفتنه خواست تکرار کند فتنه با تشدد وعصبانیت گفت: من نمی‌توانم توضیح‌دهم که بجای داروی بیهوشی کمی گرد آرامش‌بخش بخوراك شاه داده‌ام حالا جای بحث نیست، بعداً می‌فهمی، خودم بموقع بتو می‌گویم باید چکار کنی منتهی تا من دستور نداده‌ام از مخفی‌گاهت خارج نمی‌شوی. لحظه‌ای طول کشید تاقطب‌الدین بخودآید چون او با ساراخاتون قرار گذاشته بودبعدازمرگ شاه وکشتن وی ازدواج کند ولی وقتی دانست ساراخاتون با نورالدین برادرتنی ورقیب دیرینه‌اش

هم رابطه دارد دانست که توطئه‌ای در کار است بهتر آن دید تا رسیدن لحظهٔ مناسب صبرپیشه کند وخود رامثل گذشته مطیع فتنه قراردهد:

ـ وقتی که بخوابگاه رسیدی من بموقع ترا درپشت یکی ازجامه‌دانها پنهان می کنم، فریاد کمك که باصدای من شنیدی با شمشیر گداخته آمادهٔ حمله می‌شوی آنوقت هم ساراخاتون وهم قطب‌الدین را بدرك و اصل می کنی. این نقشه اگرچه تمام اهداف فتنه را برمی‌آورد اما برای قطب‌الدین لذت‌بخش‌ترین عملی بود که می‌توانست انجام دهد چون هم رقیب وهم کسی که اورا دست انداخته بودبسزای اعمالش می‌رسانید. فتنه سراغ نورالدین که گویا ازقبل آماده بود رفت وکرهارا با چابکی ومهارت انجام داد سپس سراغ ساراخاتون راگرفت:

ـ نورالدین درپشت همین در منتظر است. ساراخاتون گفت، فوراً داخلش کن وخودت مواظب باش مبادا قراولی باتاق شاه‌شجاع ویا این‌حوالی نزدیك شود. فتنه تعظیمی کرد وخارج شد.

درشبستان ومحیط قصر ودرون خوابگاه رفت وآمدهای مشکوك تازه بعداز پایان مجلس شبانه شروع می‌شد. باآن که رئیس قراولان اکیداً قدغن کرده بودکه ازتردد وآمد ورفت بعدازساعات خاموشی جلوگیری شود واحدی بجز کسانی که اسم شب را می‌دانند ـ حق ظاهرشدن را ندارند، درآن دستگاه گویا اسم شب را خیلی‌ها ازهمان شب نشده زیرلب تکرارمی کردند. تازه قراولان دردل‌شبهایکسانی برمی‌خوردندکه حربه‌ها ومجوزهایی بالاترازاسم شب داشتند رفت‌وآمدکنندگان اغلب کنیزکان ماهرویی بودندکه به‌بهانه‌های مختلف درپی مأموریت‌شبانه ازاین‌سر حرمسرابآن سرویاحتی به نقاط دورترمی‌رفتندکه این دسته‌خود ازجمله‌گردانندگان شبکه‌های باصطلاح مخفی دربار بودند. بهرصورت در آن شبها قراولان بدشان نمی‌آمدکه باکنیزکان بی‌جواب مواجه شوند وآنانرابجرم عبورغیرمجازدرساعات ممنوعه «مجازات» کنند:

ـ هی! سیاهی کیستی، بایست. صدای لطیف وتبسم نمکین شبه معطرقراول

را ازخشونت می‌انداخت وسخنش عوض می‌شد:

ـ مگرنمیدانی چه ساعتی است و همه باید خواب باشند؟ اسم شب چیست؟ قراول ازخدا می‌خواست که‌آن کنیزاسم شب رانداند که اصلاً همین‌طورهم‌می‌شد، چون قراولان که درس خودرا خوب حفظ بودند، باشنیدن اسم شب می گفتند:

ـ نه، این اسم راکه اول شب معین کردند، اسم شب ساعاتی بعدعوض‌شد، من شمارا باید به‌کشیك شب تحویل دهم. وکنیزخونسرد بالبخندی دیگرمی‌گفت: بله حق باتواست اسم شب امشب را اینجا نوشته بودم یادم آمد وبا افزودن بانوی من سرش درد می کرد رفتم جامی برایش بیاورم با ریختن جرعه‌ای قراول را بنده واغوا می کرد وحتی باوچندکارخطرناك نیزمحول می‌نمود. قراولان خوش‌شانستر معمولاً باگرفتن چند سکه زر خودشان اسم شب را درگوش عابرزمزمه می کردند تا مبادا شب رومهربان دچاردردسرشود.

آنشب فتنه کیسهٔ کوچکی زر بهمراه بردو با آنکه خودش انتخاب اسم‌شب را بعهده داشت ولی می‌دانست برای تسریع درکارها اسم شب وروزدرپشت‌همان سکه‌های زرضرب شده وحتی قراولان بی‌سوادوخرفت‌هم‌براحتی آنرا می‌خوانند! شاه‌شجاع در همان دم اول نفیرش بلند شد ، ساراخاتون درانتظار ورود نورالدین درخوابگاه قدم می‌زدوفتنه درآنشب باآوردن نورالدین بداخل وقطب‌الدین به‌پشت در فتنه انگیخت.

فتنه می‌خواست بعد ازآن که نورالدین و ساراخاتون خلوت کردنـد شاه را بهوش بیاورد وعملاً آندو را بدام اندازد سپس نشان دهد قطب‌الدین‌این کشف را کرده و از شاه بخواهد ویرا بریاست انتظامات کاخ برگزینند. فتنه کمی صبرکرد که نورالدین و ساراخاتون با هم حرفهایشان را بزنند وخود دست درسینه برد و داروی مخصوص ضد بیهوشی را برای وقت مقتضی آماده کردکه ناگهان فـریـاد محکم خائن تورا بسزایت می‌رسانم وصدای کشیده شدن شمشیر ازغلاف او را در جای خود میخکوب کرد. دریك چشم بهم زدن خوابگاه مبدل به میدان مبارزه شد

وبقدری این عمل سریع وغیرمترقبه رخداد که ساراخاتون فرصت نکردحتی بدنش را بپوشاند.

دراینجا فتنه دیگرنیازی نداشت بکمك دارو شاه‌شجاع را بیدار کند صدای ضربات اسلحه‌های آهنین وجست وخیزهایی که آندوبرای حفظ جانشان می کردند، هر پیل مستی را از خواب بیدار می کرد . اگر چه در آن لحظات سنگینی خواب شاه‌شجاع دست کمی از فیل مست نداشت وبا وجودتمام‌سروصداهای وی‌همچنان براثرخوراندن داروی آرامش‌بخش درخواب و بیداری بسرمی‌برد ولی ضربـه‌ای که ناگهان به تخت اوخورد وپایه آنرا شکست باعث شد شاه‌شجاع براثرغلطیدن وسقوط از تخت بکلی بیدار شود. در این هنگام نورالدین ضمن یکی از حملات قطب‌الدین جاخالی کرد و شمشیر دوباره به تخت شاه‌شجاع اصابت نمود . فریاد کمك‌ازشاه‌شجاع که‌سراسیمه‌گشته ونمی‌دانست چه شده‌تابلندشدوخودمی‌خواست بلند شود ، اما توانش را نداشت .

سروصدا بالاخره به دیگرنقاط رسید ولی وقتی‌قراولان به خوابگاه رسیدند با چهارجسد خون‌آلود روبروشدند ، آن دوزن قطب‌الدین ونورالدین را از پشت با خنجر کشتند. بعداً سرقراول برای شاه‌شجاع تشریح کرد که وقتی شاه از خواب بیدار می‌شود آندو برادر از ترس دست از نبرد می کشند ، سارا خاتون و فتنه‌که می‌بینند نقشه‌هایشان برملا می‌شود بسرعت خنجرها را از سینه می کشند و در پشت آندو «برادر» فرو می کنند ، سپس فتنه وساراخاتون بجان هم می‌افتند ، فتنه‌موفق می‌شود ساراخاتون را بکشد ولی یك نکته برای قراول مبهم باقی می‌ماند، کـه چه کسی فتنه راکشت ؟!

فردای آن‌شب برخلاف روزهای پیش که شاه‌شجاع‌دیرازخواب برمی‌خاست وسایه‌های چندمتری روی زمین درازکشیده بودند ، آنروزخیلی زود ازرختخواب بیرون آمد ، هنوز وضع خوابگاه آشفته بود و شاه که درهمان لحظات بـه جـای دیگری منتقل شد وقتی‌بازبرای سرکشی‌بخوابگاه‌بزرگ بازگشت ازآنهمه‌خیانت

وتوطئه درحیرت ماندو فوراً مجلسی با شرکت تمام اطرافیان وفرماندهان که بزور آنانرا ازرختخواب بیرون کشیدند تشکیل داد. سابقه نداشت شاه‌شجاع حتی بتواند برای صرف صبحانه برخیزد چه رسد تشکیل جلسه آنهم دراولین ساعات بامداد.

قیافه درهم و آشفته وژولیده وعصبی شاه‌شجاع وازآن آشفته‌ترحالت روحی وی همه را بوحشت انداخت و خودرا آمادهٔ شنیدن موضوعی نه چندان خوش‌آیند کردند:

ـ همه خائن‌اند ، ازقراول درب کاخ گرفته تا عیال درون خوابگاه تا پسران باصطلاح دلبندم که می‌خواهم سر بتنشان نباشد تا خدمه و کنیزکان وخلاصه بامنظره‌ای که چند لحظهٔ دیگر خواهید دید، می‌فهمید من چه می‌گویم. سپس دستش رابهم‌زد و نگهبان را خواست و گفت تمام قراولان ورئیس آنانرا حاضر کن ، سپس نسق‌چی‌باشی را هم احضار کرد ودریك جمله گفت:

ـ به‌این قراولان پاداش خدمت شبانهٔ‌شان را همین امروزصبح نقدا می‌دهی!

منظرهٔ خوابگاه و خونهایی که از شب قبل برتمام نقاط آن پاشیده شده بود حضاررا غرق درحیرت کرد و حق را به شاه‌شجاع دادند که تا آن حد خشمگین و ملول باشد. شاه‌شجاع گفت:

ـ من می‌خواستم که ازبرادران وبستگان برای حفظ تاج وتخت کمك بگیرم اما معلوم شد که دیگر دراینجا فرد قابل اعتمادی یافت نمی‌شود. شاه شجاع بعداز آنروزدیگرسرپا نتوانست بند شودگویی تمام انرژی‌خود را آنروز جمع کرده‌بود تا بتواند درآن نمایش وداع ترتیب نوشتن وصیت خود را بدهد.

شاه‌شجاع بستری شدودربستر قلم وکاغذ طلب کرد وبرهمان اساس گفته‌اش که دیگربه خودیها اطمینان ندارم یك دعوت‌نامه ویك‌وصیت‌نامه نوشت. دعوتنامهٔ شاه‌شجاع جهت حمایت از ولیعهدش یعنی پسرش «زین‌العابدین» بود. شاه‌شجاع شنیده بود که تیمورلنگ بسر ماوراءالنهر تسلط و اقتدار دارد بنابراین خواست از قدرت ونفوذ وی برای تحکیم موقعیت ولیعهدش «زین‌العابدین» مدد طلبد.

اوبا این عمل ابلهانه ازدژخیم دعوت برای کشتن هموطنانش کرد فقط باین امید که از «زین‌العابدین» حمایت کند، حال بهر بهایی، درحالی که حمایت باید از درون وقلب مردم باشد، اگرملتی مایل نباشند زیربارسلطان وهر کس دیگری‌برود صدها تیمورلنگ هم نمی‌تواند آنانرا مجبور کند.

سال ۷۶۳ـ خورشیدی است، شاهشجاع را طبیبان بسیار ولی سوادی اندك محاصره کرده‌انددر گوشه و کنارزنان زیبا که روزی هریك‌برای سلطان مریض‌حکم خراج مملکتی را داشتند در پی یافتن شوهری که بتواند آنها را از شر آن زندان حرمسرا نما نجات دهد، آخرین تلاششان را بکار می‌بردند تا خود را بشاه‌شجاع نزدیکتر کنند واز اودر آخرین دقایق مال ومنالی کسب نمایند. اما شاه‌شجاع از این شاهانی نبود که بآسانی جان به عزرائیل بسپارد، بارها درشرف موت قرار گرفته‌بود وبطورمعجزه‌آسا نجات یافته بودوبه مجلس عیش وعشرت بازگشته وبا شوربیشتر زندگی شبانه‌اش را دنبال کرده بود. و در آن لحظه چون احساس می کرد ممکن است دیگررنگ جامهای سرخ را نه‌بیند، قلم و کاغذ خواست و چنین نوشت:

«اولا به مستی وشرب مدام، مداومت منمای ... (وحال»
«آنکه خود اوتا دم آخرمستی به مستی متصل کردی) .»
«دیگر بسیاربه شکارمرو که ازشکار بسیاررفتن هم‌رعیت»
«وهم لشکر درتنگ آید.»
«دیگر دراین مدت دانسته‌ام که هرگز آن برادر رانظر»
«خیانت بردامن چادرعصمت اهل وعیال‌مسلمانان نبوده، امید»
«هست که همچنان به تقدیم رساند، چه این حـرکت موجب»
«برخورداری ازعمرودولت خواهد بود (وما می‌دانیم که قضیهٔ»
«زن پهلوان اسد وزن شاه‌محمود برادرش‌وغیرآن، چه مسائلی»
«درزمان شاه‌شجاع پیش‌آورد)!»

دعوت‌نامه برای تیمور :

«هوالحی ، لااله‌الاهو، له‌الحکم والیه ترجعون ...»
«عالی حضرت گردون بسطت ، ممالك پناه معدلت دثار»
«مکرمت شعار ، نوبین (شاهزاده) بزرگ کامکار ، اعتضاد ـ»
«السلاطین گردون اقتدار،... اعدل‌اکاسرهٔ زمین‌وجبابرهٔ زمان،»
«المنظور بعنایةالملك‌الدیان ، قطب‌الحق والدین ، امیرتیمور»
«گورکان ، خلدالله تعالی ملکه ،...»
«... چون به نسبت با عالی‌جناب معدلت پناهی سلسلهٔ»
«مصادقت منعقد بود ، فتوح روزگار دانست ودر ابقای آن»
«راسخ دم وثابت قدم زیست ، وپیوسته مکنون خاطرومکتوم»
«ضمیرم آن بود که : به قیامت برم آن عهدکه بستم با تو تا»
«نگویی که درآن روز وفائیت نبود دراین وقت‌که از بارگاه»
«کبریانسیم دعوت ... به‌مشام جان رسید... الحمدلله که هیچ»
«نگرانی دردل نمانده ... هرآرزوکه در متخیلهٔ وجود بشری»
«مرتسم تواند بود ، از موایذ احسان حضرت منان ... در این»
«پنجاه و سه چهار سال‌که اتفاق نزول منزل خاك افتاد ،[به»
«مرحله عمل رسیده] ... بنابرخلوص نیت وحسن طویت که به»
«نسبت بـا حضرت معـدلت پناهی از آفتاب روشنتر است ،»
«واجب دیدکه صورت حال انهاءکردن (خبردادن) که فرزند»
«دلبندم زین‌العابدین ـ طول‌الله‌عمره فی‌ظل عنایتکم ـکاورا به»
«خدا وبه خداوند سپردم ، ودیگر فرزندان وبرادران وبرادر-»
«زادگانم را بـه جناب مملکت پناهی سفارش نمودن احتیاج»
«نمی‌داند ، چه به حقیت دولتخواهـی آن حضرت را ذخـر»

«اخلاف (ذخیرهٔ آیندگان) و فخر اعقاب دانسته‌ام ، چنانکه از»
«سجیت کریم ولطف عمیم آن یگانهٔ زمان می‌سزد... برقاعدهٔ»
«مستمره ، ایشان را به جانب مبارك خود مخصوص فرمایدو»
«ظلال اشفاق (سایه‌های مرحمت) بـر احوال پـریشان ایشان»
«گستراند ، به وجهی که آثار آن ، صغار و کبار ایران و توران»
«مشاهده نمایند و قرنها باز گویند ، و حاسدان و قـاصدان که»
«سالها در آرزوی چنین روز بوده، مجال شماتت ومحل استیلا»
«نیابند. واین معنی موجب ادخار ذکر جمیل (ذخیره یاد خیر)»
«شود، واین دوست مخلص را که باعهدو میثاق مودت وسعادت»
«ونیل قربت توفیق عزلت یافته به‌فاتحه ودعای خیریادفرمایند...»
«حق تعالی برعمرباقیش برکت کناد ـ بمحمد وعترتهـ»
«الطاهرین .»

وصیت‌نامه‌ای هم نوشت اما پس ازوصیت‌نامه حالش کاملا بهبود یافت :

«چون دارا را زخم زدند ودرمیان سپاه بیفتاد، اسکندر»
«فرا رسید ، از اسب فرود آمد و سر او در کنار گرفت ، دارا»
«چشم باز کرد واسکندر را بدید و گفت:»
«ای برادر، نگاه کن ، شاهشاهان مجروح بر خاك افتاده و از»
«یاران و دوستان جدا مانده ، ملك از وی رمیده ، و زمـانش»
فرارسیده ، عبرت گیر بدین چه می‌بینی ، پیش از آنکه تو عبرت»
گردی دیگران .»

«ای فرزند، نصیحت همین قدر کافی است ، من دعوت»
«حق را میان بسته‌ام ومترصد نشسته :»

آن مرد نی‌ام کز عدمم بیم آید
کآن نیم مرا خوشتر ازین نیم آید
جانی دارم من از خدا عاریتی
تسلیم کنم چـو وقت تسلیم آیـد

«می‌شنوم که فتنه‌ای برخواهید انگیخت ... زنهار که»
«دربند این مباشید، چه، مادام که درمیان شما اتفاقی و اتحادی»
«باشد، دشمنان قدیم که منتظر روزچنین بودند شماتت ننمایند.»

تیمور می‌آید:

نیم تنی ملك سلیمان گرفت — چشم‌گشا قدرت یزدان به‌بین
پای نه وخنك فلك زیـردان — دست نه و ملك بزیر نگین
این‌همه‌اومی‌دهد، اومی‌کند — کیست که‌گوید که‌چنان یاچنین؟

شاه منصوردرخوزستان بدور ازهیاهوهادرپی‌نجات کشتی درحال‌غرق‌است. برادران شاه‌شجاع، پسران، برادرزاده‌ها سرداران هریك در آن اواخر درجبهه‌ای علیه یکدیگر درانتظار مرگ شاه‌شجاع آماده یورش وتقسیم غنائم بسر می‌بردند. اماشاه‌شجاع بطورناگهانی همانند دفعات‌گذشته حالش روبه‌بهبودی گذاشت واین بهبودی مصادف با حرکت تیمور به حوالی مازندران براساس همان دعوتنامه شد. گفتیم نقاط مختلف ایران حتی پیش‌از مرگ شاه‌شجاع که همه آنرا قریب‌الوقع می‌دانستند شکاف‌برداشت.وهمانگونه که‌می‌دانیم شاه‌منصور درآن اواخربه‌نواحی شوشتررفت وشاه‌شجاع که سعی داشت درپی اوبرود دچار باران وسیل شدوازنیمه راه بازگشت.

مازندران نیزتحت فرمانروایی یکی‌از متحدان شاه منصور «امیرولی» قرار داشت که شوهر خواهر شاه‌منصورنیزبود. تیمور درسال ۷۶۳ خورشیدی یا۷۸۶ـه

برابر با ۱۳۸۴- میلادی به مازندران سرازیر شد، البته این اولین حضورش در ایران نبود وخوانندگان باید کشتارخونینی که وی دراصفهان کرد، خوب بیادداشته باشند. تیمورلنگ با این نیت به‌مازندران آمدکه امیرولی راسرکوب کند. امیرولی که با «علی‌بیك سبزواری» ازسران سربداران پیمان اتحاد ودوستی بسته بود علیه‌تیمور لنگ قدعلم کرد ودرهمان گامهای اول جلووی ایستاد، امیرولی نیز بحمایت ازعلی سبزواری وارد جنگ شد وتیموررا درجای خود نگاهداشتند. درگیری سختی‌بین دوطرف درگرفت وحدود سه هفته طول کشید. امیرولی درآن نبرد شهامت بسیاری ازخود نشان‌داد حتی چوبها ومیخهای‌اطراف اردوی تیموررا درهم‌شکست وبداخل خیمه‌ها یورش برد. اما کثرت سپاه تیموری اورا ناگزیر ازفرار کرد.امیرولی‌بجانب ری گریخت، از آنجا به رستمدارورفت ودرون‌جنگلهای انبوه موضع‌گرفت‌وبقول مورخان قدیم:

«... و به حمایت جنگل و تشابك اشجار از چنگ»
«بیشهٔ پیکار نجات یافت.»

تیمور بعد از این جریان به سمرقند بازگشت . امیرولی مدتی بعد توسط شخصی بنام محمود خلخالی دستگیر شد و سران لشکر تیمور سرش را بریدند و برای تیمور فرستادند.

یکسال بعد، یعنی درسال ۷۶۴ شمسی تیمورازناحیه‌آذربایجان حملهٔ خودرا بایران ازسر گرفت، سپس تا تفلیس هم پیش رفت. دعوت‌نامهٔ شاه‌شجاع بهترین بهانه برای رفتن به‌فارس بودکه تیمور باپیداکردن فرصت بدان سوبرود،تیمورابتدا متوجه‌کرمان شد، امیراختیارالدین درآنهنگام ازطرف شاه‌شجاع حکومت‌کرمانرا داشت وبه‌محض دریافت خبرنزدیك شدن تیمورپیکی فوری بسوی‌شاه‌شجاع‌روانه کرد واورا ازخطرتیمور آگاه نمود. شاه‌شجاع که تیموررا‌حامی‌خود می‌دانست در جواب‌آن مرد دوراندیش پاسخی بس دلسردکننده داد:

«... امیر اختیارالدین حسن، قلق و اضطراب که درباب»
«محاصرهٔ سیستان نموده، بی‌تکلف معلوم داند که ملک اسلام»
«قطب‌الدین بادی شده و ایلچیان را اذیت رسانیده، (یعنی»
«قطب‌الدین حاکم سیستان مغرورشده وباد در دماغ کرده وبه»
«سفرای تیمور بی‌اعتنایی وتوهین کرده) اگر انتقامی پذیرد،»
«جزای عمل او باشد، والا نویین اعظم، خسرو مرز توران،»
«قطب‌الحق والدنیا والدین امیر تیمور گورکان، نگذارد که»
«لشکریان او متعرض ممالك دوستان ومخلصان اوشود، واگر»
«گذارد، معهذا تأیید کردگار ودل استوار و بازوی کامکار و»
«تیغ آبدار ولشکر جرار نیزه‌گزار درکار است، بسم‌الله اگر»
«حریف مایی.»

اگریك نیمه گردآید سپاه مشرق و مغرب
زدیگر نیمه‌بس باشدتن تنهای‌درویشان...

شاه‌شجاع بعد از این نامه «عمرشاه»، یکی‌از سرکردگان قشون را طلبید و هدایایی گرانبها برای‌آن مرد مهاجم فرستاد تاعبودیت وبندگی‌خودرا به‌وجه‌احسن ثابت کند که ازوجوه امرای اوبود فرستاد و به‌رسم پیشکش بسی طرایف (چیزهای طرفه ونوباوه) و تحف ازجواهر نامدار وآلی (جمع لؤلؤ = گوهرها) شاهوار وقناطیر مقنطره از زر ودینار، مقرون به صنوف اقمشهٔ (لباسها) فاخره و تنسوقات (هدایای‌گرانقیمت) و اجناس ثمین، واسبان تازی با برگستوان، و استران راهوار بازینهای زرین، واشتر رکاب وقطار بارخوت (رختها، ساز وبرگ) نفیس و آلات گزین وسراپردهٔ سقرلاط (نقش ونگار شده) وخرگاه وخیمه وسایبان همه‌ازنفایس اقمشه درغایت تکلف وتزین مصحوب (همراه) آن فرستاده بفرستاد.»

عمرشاه پس‌ازمراجعت ناگزیر از حرکت مجدد بسوی تیمور می‌شود، که دراینصورت شاه‌شجاع یکی از زیباترین دختران اویس‌سلطان پسرش را بهمراه «اوزن‌اولجای» و «حاجی‌خواجه» که برای خواستگاری آمده بودند بسوی تیمور فرستاد. دخترسلطان اویس «نوهٔ شاه‌شجاع» به‌عقد «پیرمحمد» نوهٔ تیمور یعنی پسر جهانگیر درآمد و شاه‌شجاع و امیرتیمور در این مقطع پیوند خانوادگی هم پیدا کردند.

«... مهداعلی‌خانم» و «تومان آغا» و دیگر آغایان اورا»
«به اعزازواکرام تلقی نموده، نثارهاکردند...»

این عروسی ووصلت مصادف بارحلت ومرگ شاه‌شجاع شد که درواپسین روزهای عمرش ایران رابدست مردخون‌آشامی چون تیموررداد ورفت: شعرزیر را شاه‌شجاع درهمان لحظات آخرسروده است:

منم که عرصهٔ گیتی حریم جاه من است
جهان وهرچه دراوهست درپناه من است
به کس نیاز ندارم خدا گواه من است
درون‌کشور عزلت چوتختگاه من است
کلاه عزت باقی مرا شد وافر
گرفتم آنکه ز سرحد شام تا کشمیر
جهان مسخر من شد به تیغ غافلگیر
درآن زمان که به دست قضا شدیم اسیر
بلاد مشرق و مغرب به دست آمده گیر
همان بریم ز دنیا که برد اسکندر

طبق وصیت شاه‌شجاع حکومت کرمان به برادرش سلطان احمد، حکومت اصفهان به دیگر برادرش مظفرالدین بایزید و زین‌العابدین پسرش هم بجای وی

نشیند. اصفهان زیربار یزید نرفت. آنها معزالدین اصفهانشاه را انتخاب کردند و بجای یزید اوراحاکم نمودند.

«معزالدین اصفهانشاه برشهرچیرشدوچون مردی‌حسیب»
«ونسیب‌بود و نسبت به رعایا و فضلا به احسن وجهی سلوك»
«می‌نمود، وازامرای‌فارس وعراق‌وآذربایجان هیچ کس‌نظیر»
«وعدیل اونبود ونظری خاص وکرم عام داشت،ازاین جهت»
«مردم با اویاری نمودند و به بایزید اجازه ندادند حتی بشهر»
«داخل شود.»

سلطان زین‌العابدین وارث شاه‌شجاع از عدم پذیرش عمویش بایزید توسط مردم اصفهان‌آنهم درحالی‌که هنوزعزای پدرش برپا است وجوهروصیت اوخشك شده، بسیار ناراحت شد. سلطان زین‌العابدین که دردرباری پرفتنه‌وپرماجرابزرگ نشده بود می‌دانست اینگونه امور رابایدباسرپنجهٔ حیلت و مکر ازطریق حرمسرا حل کرد. اواین جریانات را ملموس بچشم دیده بود بنابراین باشبکه و ارتباطات خاصی که درحرمسرا داشت موصوع راباخاصان خود درمیان نهاد.

درآن هنگام بزرگترین دشمن زین‌العابدین پسرعمویش «شاه‌یحیی» بودکه حتی از همان اوان سلطنت شاه‌شجاع همواره از درمخالفت بااین خانواده درآمد وبا وی نیزپیکارکرد. شاه‌یحیی درپی فرصتی بودکه ازیزد به‌اصفهان برود و آن ناحیه راهم تحت تسلط وقلمروخویش درآورد.

فرستادگان مخصوصی دراین میان ازشیراز روانهٔ اصفهان شدند وباوسایل‌و امکاناتی که داشتند همانند بزرگترین عملیات مخفی وجاسوسی زیرزمینی امروزه: شروع بفعالیت کردند. نتیجه این اقدامات راحبیب‌السیرچنین می‌نویسد:

«... امیرمعزالدین اصفهانشاه چون به خانه آمد متوجه»

«شد که شربتدار شربتی خاص برایش تهیه دیده وخودازخانه»
«خارج شده است، بی‌محابا شربت را خورد و زبانش دو»
«شبانه‌روز بازایستاد،روزسوم بساط امارت درنوردیده به‌جوار»
«رحمت ایزدی پیوست».

شاه یحیی که درپی چنین فرصت طلایی بود وحتی لشکریانش راهم بسیج کرده فوراً یزد رابه‌قصد اصفهان ترك گفت. اهالی اصفهان باشاه‌یحیی میانه خوبی داشتند وبعدازفقدان امیرمعزالدین، میدان برای شاه‌یحیی خالی شد. شاه یحیی در اصفهان دست به‌یك فراخوانی زدتانیروئی جمع‌آوری کند وفارس را ازچنگ‌پسر شاه‌شجاع یعنی «زین‌العابدین» بدرآورد. نامه‌ها به اطراف فرستاده شد و مخالفین زین‌العابدین بتکاپو افتادند. شگفت آنکه اطرافیان زین‌العابدین‌حتی‌قبل ازدریافت نامه ازجانب شاه‌یحیی خود برای وی‌نامه نوشتند واورا به‌شیراز دعوت کردند. از جمله «امیرزاده ملك» ازبستگان نزدیك زین‌العابدین بود، اماوقتی نامهٔ وی بدست قراولان زین‌العابدین افتاد زین‌العابدین را برآن داشت که شاه‌یحیی را قبل ازهر اقدامی سرکوب نماید.

در این هنگام بایزید حاکم فـراری اصفهان و منتخب شاه یعنی کسی که اصفهانیهابعلت تنفرازوی اورابشهرراه‌ندادند وبشیرازبازگشت‌ودرپناه‌زین‌العابدین درآمدولی درنهایت شگفتی ازوی جداشد وباملازمانش بشاه‌یحیی‌پیوست. باوجود ائتلاف‌بین دوسپاه که درنزدیکیهای دروازهٔ پل‌نوبهم رسیدندبازهم‌شاه‌یحیی‌احساس کرد زین‌العابدین نیرومندتراست ازاینرودست به‌حیله زدوپیشنهاد صلح داد.

زین‌العابدین بشیرازرفت. اواز بسیاری جهات شباهت زیادی به پدرش شاه شجاع داشت و در همین برخورد درست رفتاری را کردکه اگر شاه‌شجاع زنده می‌بود، همان را انجام می‌داد: در نبردی که می‌بایستی آنرا بفرجام برساند و یا حداقل امتیازی بگیرد مصالحه کرد و بشیراز بازگشت تا به بساط عیش و نوشش

لطمه‌ای وارد نیاید.

اگرچه شاه یحیی باشاه‌شجاع خصومت دیرینه داشت اما بزرگترین مشکل سلطنت زین‌العابدین شاه‌یحیی نبود بلکه مرد مصممی بود بنام «شاه منصور». شاه‌منصور همانگونه که می‌دانیم در خوزستان بسر می‌برد و چون اوضاع را آشفته، زین‌العابدین راناتوان وناشایست برای ادارهٔ امور مملکت یافت و دشمن را درون خاك کشور دید، درنگ را جایز نشمرد ودست بیك سلسله فعالیت دامنه‌داری برای مقابله با دشمن زد.

حافظ دربارهٔ شاه‌منصور می‌گوید:

برمسند خسروی بماناد منصور مظفر محمد

زین‌العابدین دربدترین وبحرانی‌ترین زمان زمام اموررا بدستش‌دادند،زیرا دشمنانی که سالها باپدرش دست وپنجه نرم کرده بودند وبامرگ شاه‌شجاع بعداز آنهمه مبارزه آبدیده‌تر گشته وباتجارب زیادتری یورششان راآغاز کردند. ازطرف دیگراوضاع مملکت دستخوش شورش بود. و افزون برهمه، خونخواری بیرحم و نیرومند چون تیمورچنگالهایش را رفته‌رفته در خاك ایران فرو می‌برد، که اصفهان یکی‌ازشومترین وننگین‌ترین عملیات وحشیانهٔ وی درتاریخ ثبت است.

زین‌العابدین بااین پندار که دعوتنامهٔ پدرش‌ووصلت نوه‌های تیمور بادختران آل‌مظفرمصونیت می‌آفریند، سخت باشتباه افتاد. این برداشت غلطزین‌العابدین با دریافت‌نامه‌ای‌ازطرف‌تیموربخوبی آشکارشد. تیمورضمن حرکت‌بسوی آذربایجان نامه‌ای برای زین‌العابدین نوشت و برایش پیام داد:

«پدر مرحوم تو با ما در مقام دولتخواهی و اتحاد بود،»
«بنابرآن دروقت وفات یافتن‌مکتوبی درباب‌سفارش‌توارسال»
«نمود، می‌باید که بدرگاه عالم‌پناه آیی تاترا به نوعی منظور»
«نظرتربیت گردانیم!!!»

نامهٔ تیموربقدری یأس‌آور ودور ازانتظار بودکه زین‌العابدین در برابر آن

مات ومبهوت ماند وهیچگونه عکس العملی نشانداد و حتی از پاسخدادن هم امتناع ورزید. اوبه این حد هم اکتفانکرد وبلکه بنابه‌نوشتهٔ ظفرنامه:

«حتی فرستاده حضرت صاحبقران را موقوف داشته‌باز»
«نمی‌فرستادواندیشه‌های فاسد که حدامثال اونبود به‌خاطرراه»
«داده بود؛ خبر که به‌حضرت [تیمور] رسانیدند که نخواهد»
«آمد، ایلچی را نیز بازگذاشته اجازت‌انصراف نداده است»

قاصد دیگری بنام «قطب‌الدین‌صدر» ازطرف تیمورلنگ روانهٔ مقرحکومتی سلطان‌احمد حاکم کرمان شد ، سلطان‌احمد قاصد را بگرمی پذیرفت و سعی کرد ارتباط گرمی باتیمور برقرارسازد: اوخود رامطیع تیمورنشان داد وبدون‌هیچگونه مشکلی اطاعت تیموررا پذیرفت:

«... در آن هفته رئوس‌منابرووجوه دنانیز-روی‌سکه‌ها»
«را به اسم پادشاه‌گردون توان امیرتیمور گورکان... مزین و»
«محلی ساخت وایلچیان را به صلات کرامند اختصاص داده»
«یکی از معتمدان خود را مصحوب ایشان به پایهٔ سریراعلی»
«فرستاد».

تیمور همچنان که زمینه را فراهم می‌کرد باچنگالی تیز بالهایش را بطرف فارس‌گشود. زین‌العابدین که موضوع راجدی وخطررا نزدیک دیدباآن‌بی‌اعتنایی که‌قبلاً نسبت‌بوی کرده بود او را وحشتی‌سخت گرفت وبه‌فکر گریز افتاد. سلطان‌احمد ایلکانی درخوزستان مناسب‌ترین کسی بودکه به‌ذهن زین‌العابدین رسید. شاه شجاع پیش‌ازمرگ سفارش زین‌العابدین رابه‌احمدایلکانی کرده بود. ونامه‌ای به سلطان‌احمدایلکانی نوشته بود؛ بدین مضمون:

«... دراین وقت که... به‌حالتی- که‌آدمی‌زاده را ازآن»

«چاره نیست- رسیدیم وبی‌حسرت می‌رویم،سفارش‌فرزندان»
«وبرادران به آن جناب می‌رود تا آنچنان که از حسن اخلاق»
«شهریاری سزد، ایشان رامخصوص خود دانسته سخن اعداو»
«حساد نشوند. بگذاشتیم تا کرم اوچه کند؟ المحتاج الی الله،»
«شاه‌شجاع.»

زین‌العابدین بسرعت روانهٔ خوزستان شد وازاین سفرویابکلامی‌دیگر، در این، فرار، بسوی خوزستان وی ناگزیر بود ازشوشترعبور کند. شاه‌منصور چون اطلاع پیداکرد زین‌العابدین پادشاه وجانشین شاه‌شجاع از آن خطه عبورمی‌کند به‌استقبال اورفت. اگرچه در آن اواخر بعلت ناسپاسی شاه‌شجاع میان شاه‌منصور و عمویش شکرآب شده‌بود، اما او کدورت رافراموش کرد وپسرعم‌خود-زین‌العابدین رابگرمی پذیرفت وبرایش منزلی درخورمقامش ترتیب داد.

رابطه وحسن‌نظر وبرخوردگرم شاه‌منصور ازپیوندی ناشی می‌شدکه‌بازین-العابدین داشت. شاه‌شجاع دخترش را که خواهرتنی زین‌العابدین بود به شاه-منصور داده بود و شاه‌منصور در حقیقت هم پسر عم و هم داماد زین‌العابدین بحساب می‌آمد.

عیال شاه‌منصورباشنیدن ورودبرادرش به‌شوشترپسرش‌سلطان غضنفررا بغل کرد وشتابان ازخانه خارج شد وبادیدن زین‌العابدین ندا داد:

- این دایی تواست که هنوز اورا ندیده‌ای، این جمله ودیدارخواهروبرادر بعدازمدتهای طولانی جوخانهٔ شاه‌منصور راعوض کرد وجایی برای گله وشکایت از گذشته وگذشتگان باقی نگذاشت. میهمانی و ضیافتی باشکوه به‌افتخارجانشین شاه‌شجاع برپاشد وبرادرزن بدین‌سان زیرچترحمایت داماد قرار گرفت.

درغیبت زین‌العابدین تیمورشیراز رابدون کوچکترین مقاومتی گرفت وگویا در همین سفر هم بوده که چشمان خونخوارش برصورت ملکوتی حافظ افتاده و

افتخاری بزرگ که قابل آنرانداشته نصیبش گشته است. این ایام مصادف بادیماه ۷۶۶ـه.شمسی بود. تیمور می‌خواست شیراز را غارت کند اما کلانتران شهر پذیرفتند مبلغ یکهزارتومان کپلی بهرعنوان به‌تیمور بپردازند، این تمهید شهررا ازچپاول و غارت نجات داد، غارتی که می‌توانست ده‌هابرابراین مبلغ به مردم زیان‌واردآورد.

درحالی که شاه‌منصور درشوشترمهماندارزین‌العابدین فراری بود، برادرش شاه یحیی که اونیزداماد شاه محسوب می‌شد همراه با پسر بزرگش سلطان‌محمد و چندین تن ازحکام اطراف، مانند اتابکان وغیره برای دست‌بوس تیمور به‌شیراز رفت. تیمور چون مقاومتی از طرف این حکام ندید حکومت کرمان را به‌سلطان‌ـ احمد، فارس رابه شاه‌یحیی سپرد و سیرجان را هم به نوهٔ شاه‌شجاع یعنی‌سلطان‌ـ اویس داد. اصفهان نیزنصیب سلطان‌محمد پسربزرگ شاه‌یحیی گردید. تیمور از فارس خیلی خوشش آمده بود، اماخوشبختانه خبر رسید یکی از امراء ماوراءالنهر سربه‌طغیان برداشته واوضاع سمرقند هم آنچنان مطلوب نیست بنابراین ناگزیر از ترك شیرازشد. اوبناگذاشت باردیگرباتمام اهل و عیال وفرزندان به‌فارس بیاید و مدتی طولانی درشیرازتوقف کند. بهرحال همین که تیمور ازشیراز رفت وخبرآن به‌شاه‌منصور و زین‌العابدین رسید، زین‌العابدین تمام تـرس و فرار را بموازات محبت‌های دامادش فراموش کرد وتوطئه‌ای برای کشتن شاه‌منصور ریخت ودرپی فرصت‌مناسب می گشت که آنرا به‌اجرادرآورد. درشبی که‌قرار بودنقشه‌زین‌العابدین (میهمان شاه‌منصور)،علیه میزبان خود پیاده شود یکی‌از نوکران زین‌العابدین بنام جنید در فرصتی مناسب خود را به‌شاه‌منصوررسانید و گفت:

ـ حرف واجب وضروری وفوری باشماداشتم! شاه‌منصور محرمانه جنید را به خلوت برد وگفت:

ـ بگو به‌بینم جنید حرف ضروری‌توچیست؟ جنید آهسته‌گفت.من‌از روزی که باشاه‌منصور به‌شوشترآمدم ملاحظه کردم‌که شما با آن‌که میانهٔ خوبی بامرحوم شاه‌شجاع پدرش نداشتید، اماچگونه ازاوپذیرایی کردید. ولی این خانواده مثل

این که حق نمك نمی‌شناسند، جنید در اینجامکث کرد وسر در گوش شاه‌منصور نهاد و گفت: زین‌العابدین ونواب اوفکر آن کرده‌اند که شمارا بگیرند!

شاه‌منصور که خودش دنبال بهانه ودستاویزی می‌گشت تاشنید آن نمك‌بحرام نمك خورده ومی‌خواهد نمکدان بشکند، قبل‌از شکستن نمکدان عده‌ای را مأمور دستگیری زین‌العابدین کرد. زین‌العابدین راگرفتند و اورا در قلعه «سلاسل» درغل و زنجیر به سلاسل وزنجیر مقید ساختند. ظاهراً دراین واقعه جمعی از همراهان زین‌العابدین خیانت کردند، وهمان خیانتکاران نیزبسزای عمل خود رسیدند. مال‌و اموالشان توقیف ومصادره شد وبه بندکشیده شدند. ندامت و پشیمانی آنها در بند دیگرسودی نداشت.

شاه‌منصور که آشفتگی وشورش سمرقند رابهترین خبریافت دانست که‌وقتی درسمرقند باران می‌بارد تیمور درآنطرف رود نیل‌هم که باشد مکدرونگران‌خرابی وخیس شدن سران خویش می‌شود، باعجله‌بسوی شیرازرهسپارشد. سادات‌شیراز وبزرگان شهرازخبرآمدن شاه‌منصور بشیراز بقدری خوشحال شدند. عده‌ای سراپا برهنه با اسپند وبوخوش‌مقدمش راخوش‌آمدگفتند واورابه‌شهرآوردند. جالب آنکه به شاه یحیی کسی این موضوع را خبرنداد. شاه یحیی در ایوان خانهٔ شجادشجاع روی تختی لمیده بودکه ناگهان سروصدای ناشی ازطبل وسنج ودهل او را بخود آورد وغلامی جلو دوید و گفت: چه‌نشسته‌اید که شاه‌منصور آمد. شاه‌یحیی سراسیمه سوارشد وباعجله از «دروازهٔ سعادت» به‌بیرون ازشهر گریخت وبا جمعی ازیاران راه یزد را پیش گرفت، شاه‌منصور لحظه‌ای بعد درست جایی نشست که شاه‌یحیی نشسته بود.

خواجهٔ بزرگوارشیرازکه مسائل سیاسی ورفتاراشخاص راهم رندانه ازنظر دورنمی‌داشت، به‌شاه‌منصورعلاقه خاصی داشت وشیوهٔ اورا می‌پسندید. خواجه حافظ باشاه‌منصوررابطهٔ نزدیکتری‌نسبت‌بوی داشت واورا لایقترازتمام‌سرانسلسله آل‌مظفرمی‌دانست.

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل به فریاد دادخواه رسید
سپهر، دور خوش اکنون کند که ماه آمد — جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر به رغم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد، به اوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق — همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید
مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول — ز ورد نیمشب و ذکر صبحگاه رسید

در اینجا باید این نکته را یادآور شد که ازهمان ابتدا شاه منصور نسبت به دعوتی که شاه شجاع از تیمور کرد بسیار ناراحت شد و از وی خواست که تن به چنین ذلتی ندهد. اما شاه شجاع نشنید وشاه منصور هم برای همیشه ازوی برید.

غیبت تیمور، فرار سلطان، تضاد ودرگیری میان یاران وخاندان آل مظفر شاه‌منصور را که استثناء از این درگیریها بکنار مانده بود، از موقعیتی بسیار مناسب برخوردار کرد: در کرمان ویزد ابواسحق و سلطان احمد وشاه یحیی همه بجان هم افتادند وسیرجان نیز بدین درگیری پیوست و آشفتگی را به اوج رسانید. سال ۷۶۸ شمسی تمام این نواحی دستخوش آشوب و برادرکشی وتهاجم وناامنی شد، درنتیجه شاه یحیی جنگ راباخت وسلطان احمد بجای سازندگی و آبادانی، سرهای مقتولین را که بدان فخرومباهات می کرد به کرمان فرستاد، شاه اسحق در سیرجان خود را برای نبردهای بعد واحیاناً بریدن سرهای بیشتری آماده می کرد، وهمه جلادخونین را که درراه بود ازیاد بردند. تنها کسی که دراین میان دوراندیشانه باقضایابرخورد نمود، همانا شاه منصوربود که بجای رودررروی باتمام یاران یابکلام بهترمتخاصمین پیشنهاد اتحاد داد. شاه منصور درسال ۷۷۰ شمسی نامه وفرستاده‌ای بسوی کرمان نزد سلطان احمد فرستاد وپیام داد:

«...من در کوچکی واطاعت ازعم اکرم [سلطان احمد»
«برادرشاه‌شجاع وعموی شاه‌منصور محسوب می‌شد]مضایقه»
«ندارم واین که به‌این خاك آمده‌ام قصدم تصرف کرمان نبوده»
«ونیست بلکه استدعایم آن است که عم بزرگوارلشکر کرمان»
«راهمراه من‌نماید وبقدرمقدورنیزمالی عطافرماید که این‌بنده»
«باقشون فارس و عراق [اصفهان] و کرمان به‌جانب خراسان»
«روم ونگذارم امیرتیموراز‌جیحون‌به‌اینطرف آید:

آقای دکترباستانی پاریزی شرحی فشرده‌ولی‌بسیارروشن ازمشی‌شاه‌منصور درکتاب شاه‌منصور دراین‌باره ارائه داده‌اند که‌آنراعیناً‌منعکس می‌کنیم:

دراینجا کیفیت تفکر وروحیهٔ مقاومت شاه‌منصور کاملا آشکارمی‌شود. او به سلطان احمد نوشته بود: «مصلحت آن است که تو که عم بزرگی و شاه‌یحیی برادر بزرگ، این دوستی با امیربزرگ ازمیان بردارید، وهریکی پسررابامردی‌چندهمراه گنید تامن به‌خراسان روم و کنارآب رانگاه دارم.

اودرآخر تهدیدکرده بودکه «مصلحت آن است که خویشان در دفع مبانی شوکت حضرت صاحبقران‌امیرتیمور کوشند، ومرا بامال‌ولشکرمدد نمایندتابه‌کنار جیحون رفته نگذارم که تورانیان ازآب عبور نموده به طرف ایران آیند... واگر متابعت من به‌جای نیاورید جنگ راآماده باشید.»

اوهدفهای بلند داشت وصریحاً پیشنهاد می‌کردکه: «بایدآن‌عم کامکاروسایر آل مظفربامن موافقت کرده تالشکربه ماوراءالنهر برم واسباب واساس سلطنت‌امیر تیموررا برهم زنم وازحد ختا (تبت) تامصررامتصرف شوم.»

جوابها مساعد نیست

لابد می‌خواهید بدانید جواب این پیشنهاد تهور آمیز اوچه بود؟ سلطان احمد جواب نوشت:

«تو به‌جای فرزندمنی، سرد و گرم روزگار کمترچشیده‌ای»
«ماراآن زوربازونیست که با امیرتیمور «هم ترازو» شویم.»

سپس اضافه کرد: «این حکایت به غایت واهی است، چه، بندگی صاحبقران کردن، برجمیع پادشاهان ذیشان (صاحب شوکت) واجب و لازم و موجب فخرو مباهات است. و آن حضرت (یعنی تیمور)، ده‌هزارچاکربهترازماوشما درهر گوشه دارد که غاشیهٔ بندگی بردوش وحلقهٔ اخلاص وچاکری در گوش دارند... ای عم، به‌کدام شوکت وابهت ولشکروخزانه دربرابرآن حضرت توانی رفت؟این‌خیالات سرایت به‌جایی می‌کند که آتش غضب‌حضرت شهریار گیتی‌ستان‌افروخته، تروخشك ما درهم سوزد، ودرممالك ایران- خصوصاً فارس وعراق که ملك اجدادی آل‌مظفر است- آسایش نماند. اگرتونیزمثل ما غاشیهٔ بندگی حضرت خاقانی بردوش گرفته به‌سایه معدلت اوبروی، بساسالها که درعراق‌وفارس به کامرانی زندگانی کنی.

اگرطالب جنگی‌گوباش، عنقریب ماهچهٔ طوق ظفرپادشاه هفت‌اقلیم (یعنی تیمور) ازافق این‌دیارطالع خواهدگشت...»

سلطان احمد تصریح کرد که «این سخن نتیجهٔ خبط دماغ وعلامت اختلال قوت متخیله است، زیراکه امیرتیمورگورکان را ده‌هزارچاکراست وبه عدهٔ وعده ازمن ومنصور زیاده، وسپاه‌کشورگشای آن حضرت ازری تاسرحد ختا در غایت عظمت و کامرانی نشسته‌اند، امثال مامفالیك (مفلوکها، بیچارگان) به‌کدام استطاعت باهمچنین پادشاهی صاحب شوکت درمقام مقاومت توانند آمد؟

سلطان احمد درآخرنامه این بیت‌گفت:

ستیزه به جایی رساند سخن   که ویران کند خاندان کهن

ازاین حکایت ونخوت وجبروت که تونهاده‌ای، بوی آن می‌آیدکه دیاراز این خاندان نگذارند، چه زمان تازمان که لشکرحضرت جهانگشای برسد...

چو قطره برژرف دریا بری به‌دیوانگی‌ماندابن‌داوری...

سلطان‌احمد درعین پستی اقرار کردکه«اگرمن غاشیهٔ حضرت‌خاقانی بردوش گرفته، پیاده دررکاب اوروم دوستتراز آن دارم‌که به‌منت‌فرزند خودپادشاهی‌روی زمین‌کنم.»

بدین‌طریق معلوم شدکه سلطان‌احمد باخیالات شاه‌منصور همزاه‌نیست،شاه منصورخشمگین شدوهنگام‌بازگشت، تمام سرحد ولایت راخراب کردودررفسنجان بنای قتل وغارت راگذاشت، «سلطان‌احمد ازکرمان به عزم قتال بیرون‌آمد.چون‌به منزل «کبوترخان» نزول نمود، بعضی ازسپاهیان شاه‌منصورباتبعه وحواشی،ازجیش اوتخلف‌کرده به خدمت سلطان احمد پیوستند (یعنی خیانت‌کردند). شاه‌منصور با کمال ملال به سیرجان رفت. درآنجاسلطان ابواسحق را فریب داده همراه خود برداشته به شیرازکه مقرایالتش بود بازگشت وتهیه قشون وطبل‌وعلم‌دیده‌به‌کرمان روی‌آورد. اول به‌بلوك «ارزویه» وارد شده‌بنای تاخت وتاراج نهاد.

چون این خبرمسموع سلطان‌احمدگردید از شهر کرمان به‌دفع شراو بیرون آمده به‌بلوك اقطاع درآمد وروزی چند درقریهٔ بافت اقامت نمود.»

در همین وقت بود که به سلطان احمد «ایلچیانـی از حضرت جهانگشای امیربزرگ (تیمور) برسیدند،که عساکر منصوره متوجه بلاد عراق و فارس‌است، می‌بایدکه در ری با لشکر کرمان به درگاه عالم پناه رسید.»

فصل بیستم

حماسه

گرز هفده منی شاه منصور ، فرار تیمور و پوشیدن جامهٔ زنانه

«... شاه منصور روی به جانب جناح»
«دیگر آورد و قشون امیرزاده شاهرخ را مورد»
«حمله قرارداد، حمله‌های متواترکرده، ملازمان»
«خاصه دست به‌تیروکمان برده خاک معرکه از»
«خون دلیران لعل فـام ساختند وشاه‌منصور»
«چون دانست‌که به‌قشون دانست‌که به‌قشون»
«شاهرخی مهمی ازپیش نمی‌رود، بار دیگر»
«صفها شکافته ازعقب صاحبقران[تیمورلنگ]»
«درآمد تیمور بگریخت وجامه‌ای برسرافکنده»
«در سراپردهٔ زنان روی بنهفت زنان به‌سوی»
«شاه منصور شتافته چنین‌گفتند : اینجا حرم»
«نسوان وجایگاه بردگیان است و در آنگاه»

«انبوهی ازلشکریان را به‌وی نمودند وگفتند»
«که مقصود و منظورتو آنجااست و آنکه تو»
«می‌جویی در میان ایشان است پس آنان»
«را به‌جای خودگذاشته روی بگرداند وبدان»
«سوی‌که بروی بنمودند مرکب راند ، دراین»
«حال سپاه ویرا حلقه‌وار درمیان‌گرفتند. نقل»
«است‌که سه نوبت شاه منصور خسود را بسه»
«حضرت خاقانی رسانید ، به اوگفتندکه‌امیر»
«بزرگ درآن قشون است، اورا مغلطه‌کردند»
«بدین طریق تیمورکه با چادر زنها به‌خیمهٔ»
«زنان پناه برده بود نجات یافت وزنان‌شاه»
«منصور را اغواکردند و او را راهنمایی‌کردند»
«ازآن چادر دور شود .»

به‌نقل ازجامع‌التواریخ حسنی ؛ (ص ۱۳۹ شاه‌منصور، تألیف دکترباستانی پاریزی).

گرچه ایران برای تیمور لقمه‌ای لذیذ بنظر می‌رسید ، اما بلعیدن آن‌آسان نبود. تنها عاملی که دراین یورش و تهاجم به‌مدد تیمور آمد اختلافات درونی بین حکام این ولایت وآن ولایت ویا درون افرادخاندان یك هیئت حاکمه بود. تیمور یورشش را معروف به یورش پنجساله از مازندران شروع کرد جائی که در همان ابتدا دودستگی وتضاد بیاریش آمد. سیر حوادث نشان می‌دهد اگر این تضادهای مخرب نبود بضرس قطع تیموردرهمین ایران با اولین یورش دفن می‌شد وآنهمه خرابی ، جنایت، قتل،خانه خرابی و دیگر مضرات ناشی از جنگ دامنگیر مردم ایران نمی‌شد.

درست است که تیمور بسیاری ازنقاط وشهرها راگرفت وبر آنان‌تسلط یافت، اما درمورد این قضیه کاملا فرق داشت. این واقعیت تلخ را باید قبول کرد که‌ایران

دوران تیمور دریك تضاد سراسری بسرمی‌برد، ولی در کنار این واقعیت تلخ این حقیقت هم بچشم می‌خورد که مردم ایران آنچنان ساده هم دست بسته خود را به تیمور تحویل ندادند. مقاومت‌ها پنهان و آشکار، پرمایه و نیمه‌جان کوبنده ویا گه‌ضعیف و آهسته اما پیوسته همواره خود را اینجا و آنجانشان می‌داد. نمونهٔ بارز آن ایستادگی تاریخی و تحسین‌آمیز مردم اصفهان است که با وجود احساس خطر مرگ زیربار حرف زور سربازان تیمور نرفتند و درروز روشن در وسط بازار بجانشان افتادند و بآنها شربت مرگ نوشاندند. مردم تامجبور نمی‌شدند دست از مقاومت نمی‌کشیدند، یعنی آنوقت که سرنیزه دشمن درسینه‌هایشان فرومی‌رفت ورمق حرکت نداشتند.

تیمورروزجمعه پانزدهم ماه رمضان ۷۹۴ـه (۷۷۱ـش) از رودآمو گذشت. (این همان نقطه‌ای بود که شاه‌منصور در نظرداشت جلو تیمور را بگیرد ولی باو یاری ندادند). در آن زمان مازندران هم از دیگر نقاط استثناء نبود، دو دستگی و تضاد و دو رویی اساس و پایه‌های وحدت را پوسانیده و بهترین شرایط را بـرای مهاجمی چون تیمورفراهم آورده بود.

آمل، یکی از شهرهای اولیه بود که یورش پنجساله مورد حمله قرار گرفت درآنزمان درآنجا سید متدین وپرهیزگاری زندگی می کرد که جزمسجد ومحراب نمی‌شناخت. مردم شهردسته دسته بسوی او می‌رفتند ازاطراف و اکناف روزهای جمعه پشت‌سرش‌صف عظیمی‌برای نمازجمعه تشکیل‌می‌دادند. نام «سیدقوام‌الدین» مساوی با نام مردی بود که با زهد و تقوی سروکارداشت وبس. نه امتعه دنیوی و نه جاه ومقام بنظرش ونه افراد با قدرت نزد اوقدرتی داشتند. صفات وعقایـد و استواریش‌درکاردین آنچنان نفوذ داشت که حـاکم شهر امیرافراسیاب را سخت تحت تأثیرقرار داد وازمریدان پروپا قرص سید شد. اوتمام مشکلات و مصائب و ناراحتیهای خود را نزد تنهاکسی که عنوان می کرد سیدقوام‌الدین بود. کار بجایی کشید که امیرافراسیاب بدون مشورت سیدقوام‌الدین دست بکاری نمی‌زد وسخت پاکباختهٔ مرشد خودگشت.

رفته‌رفته گفتگوها و نصایح ازامورمذهبی به امور ملك داری و سیاست کشید و در نهایت شگفتی یکشب که طبق معمول امیرافراسیاب تا پاسی ازشب در خانهٔ سیدقوام‌الدین بماند، چندین تن ازیاران سیدقوام‌الدین بسروی ریختند و امیرافراسیاب را کشتند. صبح سیدقوام‌الدین تمام افراد و بستگان امیرافراسیاب را دستگیر کرد و کشت فقط پسر امیرافراسیاب یعنی امیراسکندر موفق بفرار شد. سیدقوالدین در دارالحکومه برمسند قدرت نشست وتمام اموررا درمنطقه بین سادات تقسیم کرد. امیراسکندر یکراست نزد تیموررفت وازاوخواست بحمایت ازوی به آمل بیاید و حکومتی را که سیدقوام‌الدین غصب کرده است از او باز پس ستاند. این بهترین بهانه‌ای بود که تیمور می‌توانست حضورلشکریانش را درمازندران توجیه کند ـ همانگونه که امروز نمونه‌ئی ازاین روند را درجهان در همین چند قدمیمان شاهدیم ودرابعادی بزرگتر تکرار آن ماجرا را بچشم می‌بینیم ـ.

تیمورازشنیدن این خبرخیلی خوشحال شد وقول مساعدداد که ازامیرافراسیاب «رفع ستم» کند. نزدیك شدن تیمور به آمل برای سیدقوام‌الدین خبری بود بس ناخوشایند ولی اوتمهیدی اندیشید. از آنجا که شهرت معتقدات و دینداری تیمور درتمام نقاط پیچیده بود، سیدقوالدین با مشورت دیگر سادات صلاح بر آن دید که ازاین زاویه با تیمور واردگفتگوشود و دین را رابطه و واسطه برخورد قرار دهد. چه هم اووهم تیمورازدو جهت مهم با هم هماهنگی داشتند، نخست آنکه سیدـ قوام‌الدین حاکم ناحیه وسیعی بود، تیمورهم فرمانروای قلمروی عظیم، وجه‌تشابه قوی ونزدیکتر آندو اعتقاد دینیشان بود منتهی سیدقوام‌الدین همانگونه که ازنامش برمی آید سید آل پیغمبر ص وازخاندان سیدالشهداء ع وشیعه بود ولی تیمورلنگ اهل تسنن. گرچه این اختلاف آنچنان درآن مقطع مخصوصاً در برخوردهایی که انگیزه‌های کشورگشایی داشت زیادمدنظرقرارنمی گرفت، ولی بهرحال می‌توانست بهانه‌ای برای اختلافات باشد.

سیدغیاث‌الدین یکی ازسادات آمل نزد تیموررفت وبوی گفت:

- می گویند شما مسلمان و معتقد به اصول دین هستید چگونه بخود اجازه می‌دهید بروی مسلمانان برادران خود تیغ بکشید و بدانها حمله کنید. تیمور گفت، من درحال حاضر مجری قانون هستم می‌خواهم عدالت برقرار شود و حق بحق‌دار برسد. سیدغیاث‌الدین پرسید:

- چه حقی، ما سردرنمی‌آوریم شما از چه حقی وعدالتی صحبت می کنید. تیمور امیراسکندر را صدا کردو گفت: آیا شما این مردرامی‌شناسید؟. سیدغیاث‌الدین خیلی خونسرد گفت:

- بله خوب می‌شناسم، فرزندمرحوم امیرافراسیاب‌حاکم‌سابق شهرماست. تیمورصدایش را بلند کردو گفت: معلوم می‌شودمرد خیلی حرافی‌هستی، ای‌مسلمان! بگوفرزندآن‌مقتول‌نه‌آن مرحوم تا مسائل‌روشن شود. سیدغیاث‌الدین بالحن‌محکم پاسخداد، مرحوم ویا مقتول آن به‌کسی مربوط نیست، این یك مسئله داخلی است، حکومتی‌هایی که شما سرنگون کرده‌ایدوافرادی که سربه‌نیست‌شده‌اندرابایدمرحوم یا مقتول خواند؟! تیمورازاینهمه حاضرجوابی‌وپاسخ مستدل عاجزماندوفکری کرد و گفت،آیا حاضرید تسلیم شوید وبه‌بحث بنشینیم‌هرکه‌قالب شدهرمدعایی داشت برآورده شود. سیدغیاث‌الدین با عصبانیت گفت:

- شما همیشه سرکارتان با افراد ابله بوده و نسنجیده صحبت‌کردن را شعار خود قرارداده‌اید، چگونه انسانی که تسلیم می‌شود، می‌تواند مدعی حق خودباشد، آنهم دربرابرسپاهی‌پیروز. سید غیاث‌الدین این‌شعر را برای تیمور خواند:

برو این دام بر مرغ دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه.

تیمور گفت این‌جوان‌پرشوررابگیرید و فعلاً دربند کشید،من تا کنون بچنین موردی برنخورده بودم برای هر معلولی چند دلیل می‌آورد و برای دلایل من نیز چندین نقض کننده در آستین دارد. تیمورپس از این دستورحرکت داد.

درست‌بودکه‌تیموراز‌جنگلهای‌بسیاروکوهستانهای‌بسیاری‌همراه‌بالشکریانش عبورکرده‌بود، اماموٴرخان‌می‌نویسندعبوراز‌جنگلهای مازندران نیزیکی‌ازشاهکاری نظامی تیمورمحسوب می‌شودوسیدقوام‌الدین احتمالا با تکیه برهمین موانع بوده

است که به تیمور هشدار داده. امـا تیمور فـرمـان سریعی برای برداشتن موانع صادر کرد:

«... فرمودتا خارهاجمع کنندوراهها بگشایند. برحسب»
«فرمان، سه راه عرض هرراهی یك تیرپرتاب بگشودند... و»
«حکم شد هرجنگل و بیشه که پیش آید درختها را از بر کنند،و»
«خاروخاشاك وچوب آنرا برتالابها و گلها اندازندتا راه‌لشکر»
«فراخ شود... وهر روز مقدار یك فرسخ کوچ می کـردند و»
«زمین که پاك شده بود می‌آمدند...»
«... اشارت شد تا تبر و دهره و اره برداشته، درپیش»
«لشکرباشند، وآهنگران راجهت تیزکردن آلات قطع،همراه»
«ایشان گردانید، تا درختها بریده وانداخته وجویها ـ که در آن»
«مواضع جاری باشد ـ بدان سر موضع پل بسته ، آن مقدار»
«راه گشاده وآماده گردانند‌اواسط پائیزقراولان بهم رسیدند...»
«سادات به قلعه رفتند امر شد کـه کشتی‌بانان جیحون کشتیها»
«بسازند ونفت آتش تعبیه کرده درقلعه اندازند...اما اصحاب»
«قلعه به تیر جگردوز هرچند نفر را مجروح می گردانیدند و»
«ونمی گذاشتند که کشتیها به‌پیرامون قلعه بگردند، مدت دوماه»
«و شش روزهمه روزه جنگ بود وتیرباران می کردند.»

تیمور که تصورمی کرد یك عده سادات وملادورهم جمع شده وجزخواندن دعا وصلوات کاری نمی‌دانند یکشب قبل از حمله بقلعه ماهانه‌سر به سرداران خود گفت:

ـ بعد از این که این ناحیه سرکوب شد، عـازم خوزستان از طـریق فارس

هستیم،در آنجا مشکل جنگلی رانداریم وافرادما به آن آب وهوای بیابانی وصحرایی بیشتر آشنایی دارند مخصوصاً تا اواخراین ماه [آذرماه] که ماتقریباً درراه خوزستان هستیم کار فارس نیزتمام شده است چون از آنجا خبرهایی ازاین و آن بدستم رسیده وچندتن ازسران درون شهر حاضربهمکاری با ما هستند.

پیش بینی تیموربسیار غلط از آب درآمد قلعگیان (قلعهٔ ماهانه‌سر) نـه حتی تعدادی ملای ابجد و دعاخوان نبودند، بلکه ثابت کردند چگونه نزدیك به سه ماه تیموررا در کنارساحل عاصی نمودند. شبیخونها ویورش‌های گاه وناگاه سادات که ازایمان وخودگذشتگی جهت حفظ آب وخاك ناشی می‌شدتیموررابوحشت انداخت وحسابی عصبانی کرد. آنروزها کسی نمی‌توانست به‌تیمورنزدیك شود،* اوبرای سر هرسیدی مقادیرمعتنابهی جایزه معین کرد وجالب آنکه سرهای افراداوطلب بااین نوشته برای خودتیمور ارسال می‌شد: «ما بالاخره بسر توهم ضربه می‌زنیم،بیهوده این بیگناهان را تطمیع منما».

تیموربا دریافت این نامه ومشاهدهٔ شجاعت سادات آمل، سیدغیاث‌الدین‌را که دربندگرفتار بود آزادکردواورابا این پیام‌که : یا هم جنگ نداریم، بدر قلعه ماهانه‌سرفرستاد. تیموربا این حیله دست ازجنگ کشید وچند روزی به‌انتظار آمدن هیئتی ازطرف سادات آمل حتی به‌آتش‌های گاه و بیگاهی که از درون قلعه بسوی آنان پرتاب می‌شدهیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد. اواخرپائیز(سال ۷۷۲–شمسی) سادات آمل با دریافت قاصدهای پی‌درپی و علیرغم مخالفت بسیاری از روحانیون که به ذات تیمور بهتر پی‌برده بودند، سرانجام دعوت تیمور را پذیرفتند و به چادر او رفتند:

ـ ها ! علماء بزرگ، خوش آمدید.تیمورنگاهی بسراپای آن سادات انداخت ودربحر تفکرفرورفت که چگونه‌این افراد بااین‌ظواهرغیررزمی که شاید اطلاعاتشان ازامورنظامی کمترازیك فرمانده‌جزء لشکراوست، همانندبهترین دلیران می‌جنگند وترس نمی‌شناسند. تیمورسرسخن راباز کرد و گفت:اینها [اشاره به یاران خودش]

می گویند آنچه شما می کنید و اعتقادی که بدان راسخید [یعنی مذهب شیعه] بد است. سید کمال الدین گفت: هر که نامشروع می گوید، نامشروع می کند، و می فرماید بد است. علماء چرا به حضرت شما نمی رسانند. هر لحظه خون چندین گوینده لااله الاالله، محمداً رسول الله را به امر شما ریخته می گردانند و اموال را به تاراج می برند، این چنین ننگ است. چون تیمور استماع سخن سید نمود انگشت تعجب به دندان گرفت و اشارات کرد که ایشان را از مجلس بدر برند و مقابل بارگاه بنشانند. پس سادات را از رشانقه (جمع رشنیق، یعنی غیرسید یا عام) جدا کردند و امر شد که هرچه رشنیق اند به ساقیان بسپارند که اشارت کردند که قتل عام بکنند، مگر سادات را که نکشند... وموکلان را به درقلعه فرستادند تا اموال و خزاین که باشد بیرون آورند... مجموع را بار کرده بیرون آوردند... این نقل و قول از تاریخ طبرستان است و نگارندهٔ آن که گویا بنحوی شاهد ماجرا بوده است می افزاید:

«... پدر حقیر [مؤلف کتاب تاریخ طبرستان و رویان] سید نصرالدین در آن زمان دوازده سال داشت، وی برای مؤلف تقریر کرد که خاصهٔ سید کمال الدین یعنی پسر سید قوام الدین که درقلم آمد، که بـر خزینهٔ خاصهٔ صاحبقرانی (تیمور) واصل شد بدین موجب بود: تنگه سفید ششصد هزار عدد، تنگه سرخ دویست هزار عدد، طلا از کارهای ساخته و ازسبیکه صدو بیست هزار مثقال، نقره سیصد خروار شتری، اقمشه و امتعه و کاسه های چینی و روی و لاجوردی و سایر رخوت واجناس راعدد معلوم نشد. ضمناً اسکندر، پسر امیر افراسیاب که پدرش را سید قوام الدین کشته بود، با همیاری کمک تیموریان تا آنجا که توانست از آن قوم کشت.

پس ازفتح قلعهٔ ماهانه سر تیمور سادات را از آمل به ماوراءالنهر نقل مکان داد. تمام سادات را بر کشتی سوار کرد، بعضی را به سیروان و اترار و کاشغر وعده ای را به خوارزم فرستاد. تیمور حتی مادران را هم ازفرزندان جدا کرد و جنایتی نگفتنی درمورد آن مردم مبارز روا داشت که جز سیاهی درتاریخ چیزی بجای ننهاد.

«بعداز آن ساری و آمل راغارت وتالان فرمود و قتل‌عام»
«نمود وچنان ساخت که در تمامی ممالك مازندران خروسی»
«ماکیانی نماند که بانگ کند و بیضه نهد.»

تیمورحکومت آمل رابه‌اسکندرشیخی‌پسر امیرافراسیاب‌چلادی داد که‌یکی از دشمنان سرسخت سادات بشمارمی‌رفت وخودش به‌گرگان رفت.

قلعه سفید می‌ایستد: در نوبنجان ممسنی نزدیکیهای شیراز قلعهٔ معروفی بنام قلعةالبیضاء یا قلعه‌سفیدقرارداشت. قلعه‌برفراز کوهی بطورمشخص وتنهاخودنمایی‌می کند. دامنهٔ کوه به وسعت بیست‌وچهار کیلومتروچهارراه معروف دارد، این‌چهار راه سیاه‌شیر درجنوب، زرین کلاه درقسمت شرقی، راه گلستان از ناحیه شمالی و بالاخره راه شترخواب درناحیه غربی آن واقع است تنهامسیری که می‌توان سواره بقلعه رسید همان ناحیه غربی یعنی شترخواب است. ناحیه ممسنی از نقاط تقریباً سراسرمحسوب می‌شود و در زمستان برف بقدری زیاد می‌بارد که قلعه سفید را می‌پوشاند.

شاه‌منصورآن دژ را یکی برای پایگاه درست کرده بود و تمام تمهیدات نیز برای‌آن تعبیه نمود. مسئولیت قلعه سفید بعهدهٔ «سعادت» نامی بود که شاه‌منصور او رابدین منصب منصوب نمود.

سعادت کوتوال قلعه سفید دچارحملهٔ تیمورشد. آنچه قلعه‌سفید را از اهمیت ویژه برخوردار می‌کرد حضور وجود زندانی مهمی بنام زین‌العابدین، پسر شاه شجاع بود.

سعادت دربرابرتیمورسخت ایستاد و تیمور را ناگزیر از محاصرهٔ قلعه‌سفید کرد. سعادت باپرتاب سنگ ودیگروسایل‌دفاعی‌راه رابرتیموربست، تیمورناراحت وعصبانی از اینکه چگونه قلعه‌ای باین کوچکی بخود جرأت می‌دهد دربرابر آن سیل‌لشکربایستند. چندین روزنبرد ادامه داشت تااینکه شاهرخ‌پسرتیموراز کمر کوه باسربازان‌مجرب‌ِ کوه‌نورد، موفق شدبدرون قلعه‌نفوذ کنند وراه‌عبوررابرای‌رسیدن

دیگران بگشاید.

سلطان زین‌العابدین، پسرشاه‌شجاع که در آن قلعه پس‌از کور شدن محبوس شد مورد محبت تیمور قرار گرفت و گفت: من داد تو را ازمنصورخواهم‌گرفت (جالب آنکه وقتی تیمور داد مظلومی را می‌گرفت، کودکان نیزدراین‌ماجراقربانی «دادخواهی!» آن تاتاروحشی می‌شدند.)

فصل بیست و یکم

چادر زنان نجات‌بخش تیمور

ششصد سال پیش ناگهان زنان و مردان و کودکان بارلاس مثل موجی از ماوراءالنهر حرکت کردند. تعداد این لشکر ناهمگون به چند صدهزار نفر می‌رسید. هزاران سوار درجلو، هزاران سوار درپشت‌سر، صدها نفر به‌عنوان طلایه‌دار منزلها دورتر از لشکرراه سرزمین ایران رادرپیش گرفتند. تا چشم کار می‌کرد اسب و قاطر و جنگجو وسرنیزه وشمشیرو کلاهخودبود و آنچه نبودهدفی زیبا ازرنجی طولانی بود: که حتی زنان باردارو کودکان خردسال نیز در آن سهیم بودند. ولی گویا آنان بدین رنج راه زیاد اهمیتی نمی‌دادند و اصولا از اینگونـه جابجایی‌ها ـ یا بکلام عریانتر تهاجمات ـ که جزیی اززندگیشان‌بودلذت هم می‌بردند. آنچه ازاین لشکر وظاهرآن انسان را به تعجب وامی‌داشت همین روحیهٔ ظاهراً آرام‌وحرکت کوچ‌مانندشان بود.بویژه حرکات ورفتار کودکان ازهرچیزدیگری بیشترجلب نظرمی‌کرد: آنان به تقلید ازپدران هریك ، یك شمشیرچوبی برکف، کف برلب و کمان بردوش درحالی که سعی داشتندمثل آجیل‌فروشان خبره بادام چشمشان را درشت‌تر

جلوه دهند صداهای عجیب وغریبی ازخود خارج می‌ساختند ومرتب اسب وقاطر زیرپایشان را مورد اهانت‌های بدجورقرارمی‌دادندکه از سنشان بعید بود.

چوبها وشاخه‌های درختان به مثابه کمان وپیکان که به جلووگه به‌پهلو آورده می‌شد وآنانکه کمی بزرگتربودند بروی اسب قیقاج می‌زدند ونفرپشت سرخود را هدف قرارمی‌دادند ولی‌چون‌نیزهٔ چوبی رفیق‌چابکترازخودرادرسینه‌حس‌می‌کردند فوراً ازتصمیم خودمنصرف می‌شدند.کودکان‌ازکارحمله ویورش که فارغ‌می‌شدند، نوبت‌گریز فرا می‌رسید و آنوقت بود که تازیانه‌های نـازك و پوست کلفت قاطران کودکان را جداً جری می‌کرد. قاطرها بدون‌کوچکترین آهنگی در روند حرکت بی‌اعتنا به فریادها وعتابها ودشنامهای سوارکاران خونسردبراه خودادامه می‌دادند وتنها وقتی‌کودکان ازکوره خارج می‌شدند وضربات شلاق را به غایت قدرت‌وارد می‌آوردند،گوشی تکان داده وگردنی خم می‌کردندوبه بهانه چریدن وجویدن‌بوتهٔ علفی ویا چیزی شبیه بآن پوزهٔ خود را به‌زمین نزدیك می‌کردندکه اگرکودکان‌دو دستی به جل حیوان‌نمی‌چسبیدند پوزهٔشان سخت‌بخاك مالیده می‌شد. این بازتاب گـویی قاطـر را به خنده انداخته باشدگوشی تکان می‌داد و دو باره بهمان منوال سابق نرم‌نرم راهش رامی‌پیمود. واین درحالی‌بودکه‌کودك شیطان ازشرارت‌افتاده وازترس فریاد وخشم مادرش خود را قرص بروی زین نگاهمیداشت . مادران از نظرنگاهداری فرزندانشان و مواظبت ازآنان زیاد نگرانی نداشتند.کودکان شیر- خوار درون پارچه‌ای محکمی به پشت بسته وقفل شده بودندوکودکان ونوجوانان هم برای خود یك‌پا مرد محسوب می‌شدند و برای مادران‌کمك بحال هم بودنـد چه رسد به سرباز.

صف طولانی زنان ازگروه‌کودکان‌هم جالبتربود. هر یك طفلی برپشت و کودکی درپیش روی بروی مادیانها نرم نرم بالاوپائین می‌شدند. با یکدست‌بعضی اوقات به‌کودکان خوراك وآب می‌دادند و با دست دیگر هدایت مادیـانرا بعهده داشتند ودرعین حال بحرفهای زنان سالخوردهٔ اردوکه ازهمان مبدأ تا نهایت مقصد

چانه و زبانشان از حرکت باز نمی‌ایستاد گوش می‌دادند. این سالخوردگان بعلت کبرسن و دنیا دیدگی و کوهی از تجربه، گفتنی‌های تمام نشدنی داشتند. از هر در که با آنان گفتگو می کردی درابعادی گسترده شنونده را به‌میدان سخن خود کشیده و درهرحالی ساعتها برایش سخن می گفتند: آنان حتی وقایع زمان پدرچنگیز را هم که ندیده بودند موبمو بازگو می کردند چه رسد بوقایع شهر سبز و پدر تیمور که خود جزیی از ماجرا بحساب می‌آمدند و در بسیاری از ماجراها ماجرا آفرین هم بودند.

کلام ازماجراهای شهرسبز، دزدیهای سمرقند، چپال وغارت وشکار و اسیر شدن شروع وازسیبری سرزمینهای شمال سردرمی آورد. تازه عروسان دراین سیرو سفرآسان با سالخوردگان همراهی نداشتند، آنان دوش بدوش شوهران جوان که بعضی با صدای حزین سعی درخواندن نغمات شاد داشتند راه خود را در این سفر با سالخوردگان جدا کرده بودند. سخنان این دسته هم بجای خود شنیدنی وجالب بود. مخصوصاً غلو و خودنمایی شوهران برای بزرگترجلوه دادن خود نزد عیال جوانشان گوی را ازسالخوردگان می‌ربودند. آنان درگذشته‌ای نه چندان دوریعنی اندی پیش از ازدواج با سرکردهٔ دسته عظیمی بودندکه چند راه را حسابی قرق می کردند و کسی جرأت عبور را نداشت ویا درجنگها ونبردهای متعدد بقدری از کشته پشته ساخته بودندکه عیالشان هم ازداشتن مردانی با آن‌همه سابقهٔ «درخشان» راستش کمی وحشت برشان می‌داشت، اگرچه خوددربسیاری ازچپاولها ناظربودند وخوی خشن برعواطف ظریف زنانه وانسانی و آدمیتشان سایه افکنده بود ولی‌بهر حال هرچه بودند زن بودند و احساساتی وقلبی رقیقتر ازمردان داشتند ازهمین رو در حملاتی که زنان شرکت داشتند، نمی گذاشتند بکودکان و پیره زنان دشمن آسیبی برسد.

زنان جوان گاه‌گاهی هم برای آنکه احوالی از مادران و مادربزرگان گرفته باشند لحظاتی چند دهانه اسب را به روی یال حیوان انداخته و هماهنگ با

سالخوردگان غرق دربحث، چندگامی با آنها می‌رفتند، ولی بحث بقدری گرم بود و بقدری دامنهٔ سخن پیچیده شده بود که زنان جوان دهنه اسب را تکانی داده‌وخود را دوباره بکنارشوهرانشان می‌رسانیدند.

بموازات بحث گرم زنان وصحبت‌های تمام نشدنی ایشان، سران وفرماندهان لشکرهم دراطراف تیموردرقلب سپاه برای‌خودنقشه طرح می کردندوطول وعرض جغرافیایی کشورهای دیگررا بمیل خود کم وزیاد می کردند، که معمولاً همیشه از وسعت کشورهای دیگران کم می‌شد و به قلمرو تیموریان اضافه می‌شد. برخلاف صحبت‌های کشور گشائی وقتل‌عام وچگونگی ساختن مناره از «سرگناهکاران» از دم تیغ گذرانیدن تمام اهالی فلان شهر، اینبارسخن ازاسترداد حق وواگذاری آن به «صاحب» آن می‌رفت.

ـ ما می‌رویم که حق را به حق‌دار برسانیم! سرداران می‌دانستند در چنین اوقاتی نباید کوچکترین اظهار نظری بکنند وگوش باشند تا تیمور خودش آنانرا مورد سؤال قراردهد.

ـ این شاه منصور «غاصب» حق و حقوق کسی را پایمال کرده که پدرش بما وکالت داده‌ازحق وحقوقش‌دفاع کنیم. یعنی وقتی شاه‌شجاع زنده بود ـ خیلی‌وقتی نمی گذرد ـ ازمن دعوت کرد که فرزندش «زین‌العابدین» را زیر بال و پر بگیرم تا دیگران طمع به موقعیت وسلطنت اونکنند. فرماندهان نگاهی به‌یکدیگروسران‌سر بزیرانداختند ودردل برای «موکل» دعا خواندند یعنی در واقع فاتحه موکل با آن سخن وکیل خوانده شد. آن همه لشکر، آن همه زن وکودك، آنهمه چادرو بار و بنه سیورسات برای رسانیدن «حق بحق‌دار»؟! فرماندهان شوخ‌وتیز کم کم پوزخند زدند حتی یکتن هم حرف تیموررا باورنکرد، عده‌ای هم‌فکر کردندمزاح می کند. وسه تن ازنزدیکان و پیران لشکر که تیمور را از جوانی می‌شناختند و با روحیه و رفتارش آشنایی‌داشتندومی‌توانستندبی‌پرده‌باتیمورسخن‌بگویندپرسیدندجناب‌وکیل این‌موکل‌شماهم‌اکنون‌درکجابسرمی‌بردوچه روزی دادگاه دارد؟ تیموربازهم‌خود

را نشکست وادامه داد. من خودم دادگاه را معین می کنم و آن سه تن گفتند، مثل اینکه غاصب دادگاه را معین خواهد کرد. تیمور یکه خورد و گفت: یعنی چه؟ آن سه تن که جزء سازمان اطلاعاتی اردوبودند ومخصوصاً «فخرالدین» که خود سرپرستی شبکه خبررسانی و جاسوسی را بعهده داشت گفت:

ـ خبررسیده منصورشاه درفکر گردآوری وایجاد یك هستهٔ مقاومت دربرابر شما است.

باتوجه به‌خصوصیات تیموروسعت خبرگیری رایج‌دردستگاه او که درتمام سطوح، ازاسطبل گرفته تا درون حرمسرا گسترده بود، تذکرمیرفخرالدین اوراتکان وبفکرفرورفت وعنان اسب راکشید تا فوراً بداندچرا آن خبرتاکنون بوی نرسیده، درست است که میرفخرالدین تمام خبرها را بگوش تیمور می‌رسانید، ولی منابع خبری را دربین زنان حرمسرا می‌بایست جستجو کرد که قبل از هر شبکهٔ دیگری کوچکترین خبرها راکه ازدورترین نقاط کسب می کردند، بوی می‌رساندند. (فتنه وساراخاتون کنیز وعیال شاه‌شجاع با همین شبکه کار می کردند).

دراینجا بدنیست‌مختصراشاره‌ای‌بزنان وفرزندان وزیران واهل‌دیوان‌بنمائیم تا روشن شود آن مرد خونخوار و جنگ طلب در چه فضایی می‌زیسته و زندگی خصوصی‌اش دررابطه با این سفری که درپیش داشته چگونه بوده است.

درگوشه‌ای ازهمین اردوی پر هرج و مرج و رنگارنگ قسمتی را به زنان تیمور اختصاص‌داده‌بودند: زنان‌تیمور یکی«ملکه کبری» مقدم و برتر از دیگران، و دیگری «ملکه صغری» نیکوتر وزیباتر از سایرین. این دو یعنی «ملکه کبری و ملکه صغری» هر دو دختران پادشاه «ختا» بودند. دیگر «تومان خانم» دختر امیر موسی فرمانروای نخشب و چهارمی «جلبان» نام داشت. در وصف زیبایی «جلبان» گفته‌اند که وی به زیبایی ماهی درخشان بود تیمور «جلبان» را بی‌نهایت دوست داشت و شگفت آنکه دستگاه اطلاعاتی، تیمور را وادار بکشتن «جلبان» نمود.

«... تیمور این یکی را به سبب خبر نادرستی که بدو»
«رسید کشت.»

تیمور زنان دیگری هم داشت ولی در آن محمل این زنـان را دست چین کرده بود.

وزیران واهل دیوان تیمورهم که پابپای تیمور درهمه جـا صحراهـا را در می‌نوردیدند، همانطور که ذکر شد دربرابرسخنان تیمورسکوت کردند، وتنها کسی که‌اجازه سخن گفتن یافت‌وداشت همانا «میرفخرالدین» بود. ازاهل دیوان‌خواجه محمودبن شهاب شهروی. مسعودسمنانی، محمدشاغرجی، تاج‌الدین سلماسی‌و... منشی‌درباروکاتب اسرارمولانا شمس‌الدین، امام جماعت لشکرعبدالجباربن‌نعمان معتزلی. داستانسرای وی وتاریخ خوان مولانا عبید.

پزشکان اردو یعنی شخص تیمور: فضل‌الله وجمال‌الدین ـ رئیس طب شام.

محققین: مولانا سعدالدین تفتازانی وسید شریف جرجانی

محدثین: شیخ شمس‌الدین محمدبن جوزی و محمد زاهدی بخاری

خوانندگان قرآن: مولانافخرالدین (رهبروعضوسازمان خبری) عبداللطیف دامغانی، مولانا اسدالله‌بن شریف، حافظ حسینی، محمودمحرقی خوارزمی، جمال‌الدین احمد خوارزمی، و عبدالقادرمراغی.

وعاظ و خطبا: مولانا احمدبن شمس‌الائمه، مولانا احمد ترمذی، مولانـا منصور فانمانی.

منجمین: مولانا احمد طبیب غامس و...

بعد ازترك یاران تیمورابتدا نزد مولانا احمد طبیب غامس‌رفت که هم‌طبیب بود وهم‌منجم وهم جاسوس. سپس از آنجا راهی محمل زنان گشت تـا صحت و سقم خبری راکه وی انتظارش را نداشت خوب معلوم کند.

درغیاب تیمور فرماندهان جوان اطراف میرفخرالدین جمع شدند و از او

کسب اطلاع وخبر نمودند. میرفخرالدین که بدینگونه صحنه‌ها عادت داشت همیشه با دهنی گرم و کلمات هیجان آور به سؤالات جوانان وسرداران پاسخ مفصل می‌داد بدون آن که ذره‌ای اطلاعات داده باشد بلکه برعکس درخلال همین سخن گفتن‌ها خیلی چیزها هم دستگیرش می‌شد. ولی بهرصورت آنروزاین میرفخرالدین بود که همه را بوسواس انداخت وسؤالات متعددی را برانگیخت:

- این شاه‌منصوری که می گویند، چگونه آدمی است؟. میرفخرالدین پاسخداد:

- اگر یکمرد درمیان تمام خاندان آل مظفر بتوان نام برد همانا شاه منصور است. اوگرزی هفده منی دارد و به شاه منصور و گـرز هفده منی مشهور است و می‌تواند یك تنه سپاهی رابهم ریزد، اینرامن‌نمی گویم آنهاکه بچشم خود دیده‌اند تعریف کرده‌اند.

بقیهٔ جوابها وسؤالات ماند برای شب دراردودر کنارسیخهای کباب ومحفل گرم شبانه. شبهای اردو شبهای دیدنی بود. اولا در برپـایی آن اردوی عظیم همه مشارکت داشتند، ازخرد و کلان زن ومرد، ازسربازتا فرمانده همه کمك می کردند. بطوری که ازدوساعت پیش‌از غروب آفتاب که زنگ و دنگ کاروان و صدای سم اسبان قطع می‌شد تاوصل آخرین گرهٔ طناب چادریکی‌دوساعت‌بیشتر طول نمی کشید. این کاربه همت وقوت تمام دسته‌های اردو قابل اجرا بود.

جنب وجوش کودکان مخصوصاً هنگام فرودآمدن و کمك کردنشان‌در نصب چادرها تماشا داشت. درست‌است که مهارت وتجربهٔ این چادرنشینان درسرپا کردن چادرجزیی‌از کارهای روزمرهٔشان‌محسوب می‌شود، اما مشارکت وهمیاری کودکان شیطان زیبایی خاصی بدان می‌بخشید. تیمورفصول سرما را درسمرقند می‌مانـد و بیشتردرفصل‌های بهاروپائیز حملات خودراتنظیم می‌نمود. این‌برنامه‌ریزی ازپاره‌ای جهات بدلیل همین نصب چادر و برپایی اردو بود که در زمستان مشکلات زیادی، مخصوصاً در نقاط سردسیر، در برداشت.

آنشب چادر زنان بواقع چادری زنانه بود، زنان مسن‌تر و سالخوردگان از

همان لحظهٔ ورود دنبالهٔ بحث را یك نفس ادامه دادند، جوانها هم که گوششان بدهکار نبود، تظاهر به گوش دادن می کردند ولی درواقع می‌خواستند هرچه زودتر اردو سر و صورتی بگیرد تا بوضع بچه‌ها که چندین و چند ساعت در راه بودند، برسند.

محفل مردان متفاوت بود. اگرچه دربین جمعیت زنان زیاد دوگانگی بچشم نمی‌خورد، مگراز نظرسن وسال، ولی مراتب و درجات نظامی مردان را بچندین و چندگروه تقسیم می کرد، سربازان جزء، سربازان دائمی، فرماندهان جزء، امیران ودیگررده‌ها که هریك جداگانه می‌نشستند. تازه بین سربازان که دریك سطح مساوی بودنداختلافات قومی و منطقه‌ای بازخود فاصله‌ایجاد می کردترکهادلشان‌می‌خواست با ترکها باشند، تاتارها با تاتارها، قندهاریها و سمرقندیهاهم ایضاً. چادرمیرفخرالدین از تمام چادرها شلوغتر و دسترسی به معلومات و اطلاعات با آن شرح و بستی که میرفخرالدین ازاینجا و آنجا می‌داد برای بسیاری ازفرماندهان که جزپیمودن صحرا وشمشیروگردن زدن نمی‌دانستند بواقع جالب بود. او در مقابل کوهی از سؤالات نمی‌دانست کدامیك را جوابگوی باشد از اینرو حق انتخاب را بخودش می‌داد و یکی را برمی‌گزید وروی همان محورسخنش را می‌چرخانید:

ـ امان ازدست شما جوانان. من چند چیز را در زندگی درهم کوبیده‌ام و اسمش را «جزر» گذاشته‌ام. همانطور که نمی‌توان روی جزر دریا حساب کرد روی «جزر» زندگی نیزنمی‌شود حساب کرد. پرسیده شد:

ـ پدرجان می‌شود بگوئید این «جزر» زندگی که شما در هاون کوبیده‌اید چیست؟! شلیك خندهٔ جوانان میرفخرالدین را هم خنداند و گفت:

ـ حال سه لقمه ازآنرا بخوردت می‌دهم تا برای همیشه یادت بماند. «جزر» در واقع خلاصهٔ سه واژهٔ «جنگ، زن و روزگار» است. من نمی‌خواهم وارد این مقوله شوم اما بایدبگویم این سه واژه درزندگی همواره با ما صحرانوردان عجین است و باعث دردسرهای فراوانی نیز می‌شود یعنی همهٔ بدبختی‌ها زیر سر این سه

کلمه است.

موضوع بواقع غم‌انگیزاست. این دستگاه اطلاعاتی مادرزمینه‌های مختلف فعالند وماکم وبیش درجریان وقایع و حوادث اینجا و آنجا هستیم. شاید برایتان باور نکردنی باشد که علتی که ما می‌توانیم با خیال راحت به سرزمین مورد نظر پا نهیم همین «جزر» باشد، جزربه معنی تمام کلمه خوب گوش کنید، گوشهایتان را باز کنید. ج شانزده، ز یك یعنی بکلام‌خودمانی یك زن‌شانزده سال‌جنگ بین دوبرادر انداخت و روزگار هردورا سیاه‌کرد. روزگار را نگفتم. روزگارهم مثل جنگ و زن آنطرفش مجهول است.

دراین موقع یکی ازسرداران ازمیرفخرالدین پرسید: آندوبرادر داستانشان به دورانهای خیلی دورمربوط می‌شود؟ میرفخرالدین با تبسم جوابداد اگر چهار پنج سال دوران دوری باشد بله! وادامه داد:

ـ می‌گفتم ازاین روزگار. ببخشید من از آوردن مثال قصد توهین و یا هیچ هدفی ندارم، اول بگویم که خودم شخصاً ازجمله راهزنان درجـه اول بودم. اینرا گفتم برای آنهایی که راهزنی کرده‌اند عیب‌وشرمندگی نباشدهمه سربزیراندازند. میرفخرالدین افزود: می‌بینید پای صاحبقران نـاقص و یك دستش هم ناقص است. خب، ازشما می‌پرسم درهمین اردو چند رأس گاو و گوسفند و اسب و دیگر دواب وجود دارد؟ پاسخ: بیشمار!

ـ بسیارخوب؛ صاحبقران حاضراست چند رأس ازآنها را بدهد وسلامت پا ودست خود را بازیابد؟ این از روزگاراست، شاید باورتان نشود کـه صاحبقران بخاطردزدیدن چند رأس‌گوسفند توسط چوپانی پیربداین روزافتاد! این آن روزگار این هم یك روزگار که نزد صاحبقران هزاران انسان بگوسفند نمی‌ارزند وبراحتی حکم قتل همه را صادرمی‌کند ومی‌خواهد برود عدالت هم اجرا کند!!

البته می‌خواهم نتیجه‌گیری کنم که نباید روی جنگ، مخصوصاً این جنگ پیشداوری کرد چون آنگونه‌که شبکه جاسوسی ماگزارش می‌کند شاه منصور یك

چریك کار کشته ویك ایراندوست واقعی است، اوخلاف دیگر افـراد خاندان آل مظفرموجودیت ایران را برمقام‌وزندگی دوروزه ترجیح‌می‌دهد وهمین‌انگیزه‌بدون شك برای ماکه درخاك آنها می‌جنگیم دردسر خواهد آفریـد. البته به شاه منصور عبارت دیگری را نیزباید اضافه کنم، شاه منصوروگرز هفده منی‌اش! یادتان باشد ایران وایرانی را هرگز دست‌کم نگیرید.

دراین موقع فریادی ازگوشهٔ چادربلند:

ـ ها! میرفخرالدین تونباید روحیه این امیرانی‌که برای دادخواهی بایران می‌روند خردکنی. میرفخرالدین که سن وسالی ازش‌گذشته و تیمور را هنوز همان تیمور شهرسبزوجاده سمرقند می‌شناخت گفت:

ـسرداربزرگ بسلامت باد، این امیران اگربرای‌دادخواهی می‌روندپس‌چه بهترکه با پرونده وروحیات شاکی ومتهم و دیگر سران دعوی شناخت پیداکنند تا بهتربه قضاوت نشینند. تیمورلب فروبست ومی‌دانست بجز در میدان نبرد در هیچ میدانی حریف فخرالدین نیست.

صبح‌زود بازاین‌کودکان ومادران‌بودندکه ساعتی پیش ازطلوع دست‌بکار وفعالیت روزانه شدند. بانك الله واکبرکه تمام شد ونمازجماعت هم‌که خوانده‌شد بساط صبحانه‌ای ببزرگی‌دشت پهن‌گشت وهمه سرسفرهٔ تماشایی نشستند، هرگروه وهردسته برای خود جمعی تشکیل دادند وگویی عازم سفری خوش‌اند ازهمه چیز جزجنگ حرف می‌زدند وصبحانه می‌خوردند. وبه‌محض تمام شدن محتویات‌سفره برچیدن سفره وچادریکزمان شروع شد وخیلی سریع وچابك انجام‌گرفت. آفتاب برنیامده اردو حرکت‌کرد.

برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم
جهان درهم افتاده چون موی‌زنگی
همه آدمیزاده بـودنـد، لیکن
چوگرگان به خونخوارگی تیزچنگی

حرکت: اردوی عظیم هرلحظه به خاك ایران نزدیك می‌شد وهرچه‌نزدیکتر می‌شد ازحالت کاروانی به‌اردوی نظامی بیشترتغییر حالت می‌داد. درون خاك این اردودیگر آن اردویی نبود که درخاك سمرقند آزادانه‌چادرمی‌زد، هرجا می‌خواست می‌ایستاد وشب را بدون قراول ونگهبان بصبح می‌آورد. درخـاك ایران نیمی از نیروها شبها مجبور بودند بگشت زنی بپردازندودرسراسراردو، ازخواروبار،زنان وکودکان، علیق و چارپایان و غیره وغیره محافظت کنند. نام شاه منصور وحشتی دردل همهٔ آنان افکنده بود. چون شنیده بودند درپی جمع آوری نیروی چریکی است.

ازآنطرف وقتی شاه منصورخبرورود تیمور و تیموریان را شنید شهرشیراز را ازهرنظرآماده ساخت تا مردم وحشت نکنند وروحیهٔ خود را نبازند. اومردم‌را بصبر وشکیبایی دعوت کرد:

ـ این اولین باری نیست که دشمن بخاك ما حمله‌کرده، آفت وملخ، ما باید بهترین و عاقلانه‌ترین راه را برگزینیم تا عجولانه وکـورکورانه در دست دشمن نیافتیم. شاه منصوربعد ازصحبت با مردم بزرگان شهررا جمع کرد:

ـ شما باید مقاومت کنید، ما نباید تسلیم دشمن شویم. امـا جواب بزرگان شیراز چیزدیگربود:

ـ فرض کنیم که مقاومت هم کردیم ودشمن را شکست دادیم، آیا تو با این یکی چند هزارسپاهی حاضری باآن دریای لشکر دربیافتی. آخرمگر عقلت را از دست داده‌ای چه‌کسی در برابرتیمور می‌ایستد؟ این را می‌گویند با شاخ گـاو در افتادن. تازه تومی‌توانی درموقع خطربا سپاهیانت بگریزی، آنوقت ما می‌مانیم و تیمور وداستان تکراری اصفهان یعنی شهری پرازخون با یك منارهٔ بلند از سر ...

شاه منصورازاین حرف برآشفت وگرزهفده منی که همواره درکناردستش بود بلند کرد وتکان داد:

ـ همین گرزبه ... مادرش که شما را بخواهد در چنگ دشمن گرفتار کند.

در کتاب روضةالصفا و حبیب‌السیر دربارهٔ همین عصبانیت وحواله‌گرزهفده منی می‌خوانیم:

«... چنان گیر که ما با توهماهنگ شدیم‌وهجوم وحملهٔ»
«دشمن را درهم شکستیم، خود بگوی که با دوهزارمرد مبارز»
«با این دریای‌لشکرچه توانی کرد؟ وبسابود که سپاه به‌هزیمت»
«رود و رشتهٔ تدبیر گسسته شود و ناچار به‌گریز شوی و ما را»
«فروگذاری‌وچون‌پاره‌ای گوشت‌به‌دست قصاب‌سپاری. آنگاه»
«با سابقهٔ دشمنی که نمودیم کس از چنگال بلا نرهد وقتل و»
«اسارت همگان‌را فراگیرد. (شاه منصور دست به‌گرزخویش»
«برد و گفت: همین‌گرز به ... مادر آن کس که روی از نبرد»
«بگرداند). واین‌گرز گفته‌اند که هفده من بوده است...»

برجها وباروهای شهرشیرازمحکم‌گشت وشاه منصور باز روی سوی مردم آورد وبرایشان صحبت‌کرد:

- «دشمنی سنگین روی نموده است و این مرداگر چه»
«بیرونی است، اینک بدرون دیارما پـای‌گشوده است اکنون»
«رای من براین است که با او دریك جای به مقابله نپردازیم.»
«بلکه ازجایی به‌جایی رویم - یعنی در واقع جنگ وگریز»
«نمائیم ـ، وبا سپاهیان خود ازهرکناری بروی چیره شویم،»
«ضربت ازقفا زنیم‌ودست تدبیروپای‌مقاومت‌دشمن درشکنیم.»
«روزوشب اورا ازنظردورنداریم و آنچه توانیم‌ازعدت وعده»

«به کار گماریم، هر کجا ویرا به‌غفلت یابیم به‌شکست لشکرش»
«بشتابیم، گاه از برابر و گاه از کنار به تیغ و نیزه دست برآریم»
«و درونش ریش وافکارش پریشان داریم خواب از چشمشان»
«بربائیم و باز گشتشانرا مانع گردیم، راهها از هرطرف بربندیم»
«ودر تنگناشان فروگذاریم.»
«ای پلنگان عرصهٔ جنگ، وای شاهبازان قوی چنگ، ازشما»
«آزادگان خواهم که همچنان به حفظ دیوار شهر همت گمارید»
«وروز وشب آنرا از دیده فرو نگذارید.»

هنگامی که خبر نزدیك شدن تیمور به‌شهر رسید، شاه منصور خودرا کاملا مهیای مقابله کرده بود اما عوامل میرفخرالدین که با دیگر افراد خاندان آل مظفر سروسر داشتند دست بیك خیانت بزرگ زدند. یعنی بهترین سردارشاه‌منصور بنام «محمد بن زین‌الدین خراسانی» که از مدتها پیش با تیمور مکاتبه ومراوده داشت یکباره از شاه منصورجدا شد وبه‌تیمورپیوست. بیشتر سربازان و سردارانکه با او همکاری داشتند بدنبال وی به‌تیمورملحق شدند. منصورماند وتعدادی معدود ولی یاروافعی. شاه منصور برای آنکه در محاصره نیافتد با سه هزار تن از یاران نزدیك و مورد اعتمادش نبرد تازه‌ای را آغاز کرد.

سپاه تیمور، دیگررنگ سپاهی تمام عیار بخودگرفته بود، زنان و مردان و کودکان همه مسلح‌بودند، حتی کودکان نیزبه نوعی سلاح کوچك مجهزشده‌بودند. بسیاری ازرنان، مخصوصاً جوانان با روبنده ولباس مبدل‌خودرا آماده رودررویی هرپیش آمدی کرده بودند.

حماسهٔ شاه منصور و فرار مردلنگ در پوشش زنانه!

به‌امیرعثمان طلایه‌دارسپاه در نزدیکیهای شیرازخبررسید که‌افراد سپاه‌منصور

درسرباغات موضع گرفته‌اند وخود را بقدری ماهرانه مخفی نموده‌اند که هیچکس نمی‌تواند حدس بزند. امیرعثمان گفت: خود را به ندیدن بزنیدچون با این حساب افراد سپاه منصور ازاین نقطه عبورخواهندکرد وما می‌توانیم ارزیابی دقیقی ازشان داشته باشیم.

در اینهنگام ناگهان «باصاین تیمور»، «الوس وتموك»، «مولی»،«قرامحمد» و «بهرام یسوری» ازکمینگاه خارج شدند وبه افراد شاه منصور آویختند. بهرام‌بهادر یکی ازقراولان سپاه منصوررا گرفتار کرد ونزد تیموربرد. تیمورمرد را موردسؤال قرارداد. ولی هرچه پرسیدکمتر دستگیرش شد. سپاهی مزبور بطوری سر تیمور و افرادش راگرم‌کرد وآنانرا بخود مشغول داشت که ندانستند اغوا می‌شوند.

درست هنگام ظهرجمعه‌بود که‌سپاه‌اندك شاه‌منصوربصورت‌دسته‌های‌چریکی اولین یورش خود را علیه سپاهیان دشمن آغازکرد.این حمله درگودی بنام«پاتیله» رخداد و این نبرد بنام «حماسهٔ پاتیله» مشهور است. حوادث را به نقل از ظفرنامهٔ تیموری وظفرنامهٔ شامی که هردوازتیمورطرفداری کرده‌اندذکرمی کنیم:

«... درست هنگام نمازجمعه بودکه سپاه شاه‌منصوردر»
«گود پاتیله برقلب سی‌هزارسوارترك پرخاشجوی کشورگشا»
«حمله‌کرد وقشونها برهم زده، صف سپاه بشکافت وبه‌کوتل»
«بندگی (یورت تیمور) که درعقب‌لشکرواداشته بودند رسید.»

نگارندهٔ صاحب‌التواریخ در این مورد می‌گوید:

«شاه منصوربا قریب چهارهزارسوارمکمل مرتب، خارا»
«روی و ناموسجو، که هریك را ازاقلیمی گزیده بود، پرسیدو»
«فی‌الحال خودرا چون شعلهٔ آتش‌برقول ـ قلب سپاه ـ بزرگ»

«زده، چون سوزن ازحریروچون باد ازبادگیرازوسط قلبگاه»
«بدر رفت وبه قفای لشکر گردید و بایستاد.»

منتخب‌التواریخ دنبالهٔ این حماسه را چنین می‌نویسد :

«تیمور روی یاسال به‌طرف او گردانید، و صفوف را به»
«کیچکهای محکم مستحکم کرد، بار دیگر شاه منصور چون»
«بلای ناگهان زمین وزمان را در نوردیده خود را به قلب‌گاه»
«زد ومکابرهٔ متوجه پای چتروسایهٔ علم خاص تیمور گردید.»

باز تفسیروشرح از منتخب‌التواریخ:

«وقتی شاه‌منصور تیمور را درقلب سپاه دید، مانند شیری»
«خشمناك که ازهیچ چیزترس و باك نداشته باشد، برسی‌هزار»
«سوارنامدار که درملازمت موکب نصرت شعار بودند حمله»
«کرد وصفوف سپاهی بدان‌کثرت و ابهت را برهم زده کار-»
«زاری نمود که دوست و دشمن بر آن میدان داری و خنجر-»
«گذاری آفرین کردند و جمعی کثیر کـه در پیش صاحبقران»
«[تیمورلنگ] به استعمال تیغ وسنان اشتغال داشتند، گریزان»
«شدند. شاه منصوردر آن حین سپاهیان خودرا دلداری می‌داد»
«و زبان به خواندن این‌ابیات می‌گشاد:»

«بر آنم که گردنفرازی کنم — به‌شمشیر با شیر بازی کنم»
«من امروز کاری کنم بی‌امان — که‌برنامداران‌سر آیدجهان»

«وقتی شاه منصور به علمدار سپاه تیمور تاخت، علمدار»
«پای ازجای خطا کرده تغییرمکان نمود.»
«تیمورباجمعی ازخواص ایستاده وتماشای جنگجویی»
«شاه‌منصورمی کرد که ناگاه متوجه شد کـه گارد مخصوص‌ش»
«مورد حمله قرارگرفت وتا خواست ازجای بجنبد، دیدقشون»
«وفادار که حضرت صاحبقران [تیمورلنگ] در آن میان بود»
«از یکدیگـر فرو ریخته، بیش از پنج کس پیش آنحضرت»
«[تیمورلنگ] نماند.»

دراین موقع تیموردرتنگنا قرارگرفت واگربختش بازنبود می‌رفت که بایك یورش سرش چون گوی درمیدان غلطان گردد. «امیرخضر»، «محمد یساول»، «محمد آزاد»، «توکل بالاجی» و«عادل اختاجی» اطراف تیمور راگرفتندوخودرا سپربلای او کردند. ببینیم عجایب‌المقدوردراین مورد چه می‌نویسد:

«منصور همچنان پیش می‌آمد و تیغ می‌زد، او اسبی»
«راهوار به‌زین‌ران داشت که دشمنانرا به نزدیك نمی‌گذاشت»
«ودر آن هنگامه، یاری وی‌همی کرد. شاه‌منصوربادردست‌خود»
«شمشیرهمی زدی... و به هرسوی که حمله نمودی گروهی از»
«برابرش به جنوب وشمال پراکنده شدی و جمعی سرافکنده»
«به‌اهل شمال [مردم جهنم] پیوستندی»

دردنباله منتخب‌التواریخ ماجرا را پی‌گیری می‌کند:

«منصورچندان‌نزدیك آمدوپیش‌رفت که کنارتیموررسید»

«وبه ضربی هرچه تمامتر، دوطعن تیغ بی دریغ برترك تارك»
«مبارك [تیمورلنگ] فرود آورده، با باد اسب درگذشت.»

«بدبختانه این ضربه‌کاری نشدوتیموررا آسیبی‌نرساند،»
«این فداکاری شاه‌منصورشباهت داردبه‌ضربتی که سپهرداد»
«(سپهرداد) داماد داریوش سوم هخامنشی در جنگ گرانیك»
«- درسال ۳۳۴ قبل‌ازمیلاد- به اسکندرزد. این مردروبین‌خود»
«را بطرف اسکندرپرتاب کرد، ضربت چنان‌شدیدبود که آهن»
«از سپرگذشته ببالای شانهٔ اسکندر رسید و آنرا شکافت.»
«اسکندر روبین را بیرون‌کشید... و (روزالس) سردار دیگر»
«ایرانی ضربتی به‌فرق اسکندرنواخت که کلاهخود اوپریدو»
«دستش مجروح شد ومی‌خواست ضربت دیگرفرودآورد که»
«کلیتوس سردار اسکندر در رسید و دست او را قطع کرد و»
«بالنتیجه اسکندرنجات یافت . (ایران باستان ص ۱۲۵۲)»

بهرصورت شاه‌منصور شتابان بسوی تیمور رفت. ظفرنامهٔ تیموری که تماماً بنفع تیمور وقایع را تمام‌کرده در اینجا با آنکـه خواسته از زهر کلام و صلابت شاه‌منصوربکاهد، اما باز واقعیت را می‌توان استنباط کرد:

صاحبقران [تیمورلنگ] خواست که‌به‌ضرب نیزهٔ‌سندان»

«گذار، دمار از روزگار او برآورد، پولاد چهره که نیزهٔ آن»
«حضرت داشت از صدمه جنگ هزیمت نموده بود و نیزه برده»

بدینسان بهترین شانس برای شاه‌منصور پیش آمده بود. چون نه نیزه داری درمیان بود که تیموررا صاحب نیزه کند و نه کسی که بطرف منصور نیزه پرت نماید. منصور شمشیر را محکم حواله سر تیمور کرد. او می‌خواست بضرب شمشیر کلاهخود آن تاتار دلسنگ را بشکافد و او را بدیار نیستی بفرستد تا ضرب شست ایرانی را بچشد بلکه قطره‌ای از خونهای ریخته هموطنان جبران گردد ولی «امیرخماری» و «امیرتوکل» ناگهان با فوجی جانفشانی کردند و خود را بین شمشیر شاه‌منصور و سر تیمور قرار دادند، وقایع را آنگونه که در تاریخ ذکر شده می‌خوانیم:

«منصور شمشیر را متوجه سر تیمور کرد و خواست باضربهٔ»
«شمشیر کلاه‌خود او را بشکافد و کار را یکسره کند، اما امیر»
«خماری و امیرتوکل با فوجی جان خود را فدا کرده و میانهٔ»
«شاه منصور و حضرت صاحبقران [تیمورلنگ] حایل گشتند و»
«خماری یساول پیش آمده کوششهای مردانه نمود، و دستش»
«به زخم شمشیر از کار بازماند»

یعنی، آنکه شمشیری که می‌رفت مغز آن تاتار شقاوت پیشه را بشکافد به بازوی یساول فرود آمد و بلاگردون گردید.

«فداکاران تیمور سپرهاشان را برابر تیمور گرفتند که»
«شمشیر باو نخورد، اما منصور همهٔ آنها را پراکنده کرد،»

«چندانکه، بغیر از امیر عادل اختاجی که سپر در روی مبارك»
«آنحضرت [تیمورلنگ] گرفته بود، دیگر هیچکس نماند،»
«امیرعادل ازسرجان خویش گذشته، سپر روی آنحضرت کشیده،»
«تیغ شاه منصور ردگردید.»

ترس ازشاه منصوربین سپاهیان تاتار آنچنان ولوله‌ای ایجاد کرد که تا درون حرمسرا هم رسید. زنان که مشتاق بودند بدانند این یل ایرانـی کیست کـه آنچنان تهوروشجاعتی دارد که با اندکی سوار توانسته قلب لشکرعظیمی را بشکافد وخود را به تیمور برساند واورا درتنگنا قراردهد، تنگنایی که نجات از آن حکم معجزه‌را داشت، همانگونه که دیدن شاه‌منصور برای تیمورلنگ بازمعجزه آفرید. فارسنامهٔ ناصری می‌نویسد: شاه منصور چندین صف را شکافته مردمش را پراکنده ساخت چنانکه جز پنج نفر که میان شاه منصور و حضرت صاحبقران حـایل بودنـد باقی نگذشت، حمله دیگرشاه منصورچهارنفر ازپنجنفررا دور انداخت، یك نفرازجان گذشته سپر بر روی حضرت کشید.

سیل زنان برای تماشای شاه منصور حد و وصف نداشت، حتی ملکه کبری و ملکه صغری هم خود شخصاً ازجایگاه خویش بیرون آمدند تا شمشیر مردانه و گرز هفده منی اورا بچشم به‌بینند.

شاه منصور درآنهنگام ازآنجناح برید و ازجناح دیگری یورش بردواینبار پسرتیمور شاهرخشاه را مورد حمله قرارداد.

«شاه‌منصورحمله‌های متواترکرد، ملازمان خاصه‌دست»
«به تیر وکمان برده خاك معرکه ازخون دلیران لعلفام ساختند»
«و شاه‌منصورچون دید باید تیمور را دریابد تا فرار نکند سر»
«درپی تیمور که‌ازوحشت جا خالی کرده بود، نهاد.»

از آنجا که این واقعه ازافتخارات تاریخ‌ایران است و آنانکه باایران‌وایرانی غرض‌ورزی داشته‌اند عمداً ویا بهر دلیل دیگری سعی در کم رنگ جلوه دادن آن حادثه نموده ویا اصلاً بدان اشاره نکرده‌اندوبجای ضبط ونگارش چنین حماسه‌ای ازگردنهای افتاده بزمین کودکان وپیره‌زنان ایرانی داد سخن داده،بنابراین جادارد گزارش این حماسه افتخارآفرین را از منابع مستند تاریخی عیناً بازگومی کردند. خوانندگان نیز آنرا بسهم خود در همه جا بازگوکنند تا شاید حق مطلب در مورد یك ایرانی فداکار که چادر بر سرمهاجم کرد، تا حدودی ادا شود.

«... تیمور بگریخت. وجامه‌یی برسرافکند (لباس زنانه)»
«درسراپردهٔ زنان روی بنهفت. زنان به‌سوی شاه‌منصور شتافته»
«چنین گفتند: اینجا حرم‌نسوان‌وجایگاه‌بردگیان‌است[بنابراین»
«تیمور با جزء نسوان و یا بردگیان بوده] آنگـاه انبوهی از»
«لشکریان را بوی نمودندوگفتند که مقصود ومنظور تو آنجا»
«است و آنکه تومی‌جوئی [تیمورلنگ] در میان ایشان است.»
«پس آنان را به‌جای خودگذاشته روی بگرداند وبدان سوی»
«که بروی بنمودند مرکب راند، دراین حال‌سپاه دشمن وبرا»
«حلقه وار درمیان‌گرفتند(عجایب‌المقدور ص ۴۴).»

دراینجا دومین معجزهٔ نجات‌یابی تیمور رُبَرَنشست و زنان کـه بدیـدار و تماشای شاه منصور آمده بودند ناجی تیمور لنگ گشتند واورا درحالی که‌می‌لنگید وچادری برسرداشت درمیان خود پنهانش ساختند. تیمور مرتب می گفت: این مرد رادور کنید،من‌نمی‌دانم‌چرا ازاوخوف دارم، ازضربه‌ای که‌برسرم زده بدنم‌می‌لرزد، گمان‌کنم اومی‌خواهد تلافی هموطنانش را ازمن‌بگیرد. زنان اورا آرام می کردند ودلداری می‌دادند که تا هنگامی که چادربرسرداری ومثل ما زنان بی‌آزاری دست

منصور بتو نمی‌رسد. می گویند که شاه‌منصور سه‌بار برحرمسرای تیمور جایی که وی پناه گرفته بود رفت ولی زنان مکاره اورا فریب دادند تا تیمور لنگ را نجات دهند.

شاه‌منصور هشت ماه تیمور را دچار دردسر کرد و آن حادثه را آفرید و خود درراه وطن وهموطنان جانداد و تحسین دوست و دشمن را برای ابد برانگیخت.

دراینجا تقریباً ارتباط تیمور با حوادث و افراد خاندان آل مظفر بپایان می رسد تنها یك نکته ظریف تاریخی بیادگارماندنی قابل ذکراست که اگرهمین نکته راهرقوم ایرانی در ابتدا می‌دانست در نهایت دچار سرنوشت آل مظفر و سلسله‌های مشابه نمی‌گشت و ایران اینقدر زیــر پای سم اسبان بیگانگان لگدکوب نمی گردید. و اما واقعه:

پس ازتسلط وکشت وکشتارهایی که زیاد تکرارشده وگفتن‌هم‌ندارد، تیمور دستورداد پسران شاه‌شجاع ـ سلطان شبلی وسلطان زین‌العابدین، راکه هردو کور بودند به سمرقند منتقل کنند. شاه‌شجاع خود دروصیت‌نامه‌اش ازتیمورخواسته‌بود ازپسرانش حمایت نماید.

تیمور با سپاه‌خود و دیگر شاهزادگان آل‌مظفر عازم اصفهان شد و در محل مهیار آنروز وقمشه امروزدستورداد:

«درمحل قمشه اصفهان خرد وبزرگ وصغیروکبیر آل»
«مظفررا به یاسا رسانید وخردوکلان را برشمشیر گذرانیدند»
«و آن شوکت سرداری سپری شد و آن مملکت و شهریاری»
«نماند. تخت را به تختهٔ تابوت بدل کردند وازقصور به قبور»
«قانع شدند، سری که سر به‌گردون فرود نیاوردی کاسهٔ طمع»
«او مار وموشد.»

درمورد کشتن این شاهزادگان درجامع‌التواریخ چنین می آید:

«قتل اینان برسرسفرهٔ ناهار صورت گرفت و علت آنرا»
«یك شوخی که تیمور آنرا جدی گرفت می‌دانند. در بین راه»
«درقمشه اصفهان روزی حضرت‌خاقانی فرمود هرهفت پادشاه»
«وشاهزادگان عراق را دریك زیلوچه نشاندند و در یك سفره»
«طعام خوردند.»

حضرت جهانگشای‌ازشاه یحیی وسلطان ابواسحق پرسید که:
ـ شما هرگز همچنین دریك سفره طعام خورده‌اید ویك‌جا نشسته‌اید؟
ـ سلطان ابواسحق، مرد دلیر، بیخودگفت:
ـ اگرما رااین اتفاق بودی، حضرت خاقانی به ایران چگونه مدخل‌ساختی؟
این شوخی برای تیمور خیلی سنگین و غیر قابل هضم بود، از اینرو سفرهٔ ناهار تبدیل به «نطع جلاد» شد. نطع‌جلادعبارت بوداز‌یك سفرهٔ چرمین که‌محکوم بیچاره را روی‌آن می‌نشاندند. منتهی دراینجا نطع می‌بایستی بسی گسترده‌ی بود که چنان جمعیتی را بروی خود جای می‌داد. تیمورنه‌تنها آن عده راکشت بلکه‌به ایادی خود دردیگرولایات دستورداد:
«دیگرذکور آن دودمان که دریزدو کرمان بودند،داروغگان در همانجاکارشان ساختند. تعداد مقتولین را نزدیك بر هفتاد نفرذکر کرده‌انـد. شاعری در مورد این سلاخی می‌سراید:

به عبرت نظر کن بـه آل مظفر
شهانی کـه گوی از سلاطین ربودند
که درهفتصد وپنج تعین زهجرت (۷۹۵ ه)
دهم شب ز ماه رجب، چون غنودند
چو خـرمـا بنان در زمـان‌ها برستند
چـو تـره بـه اندك زمانی دوردند

کنکاش نهم که در قوام سلطنت خود کردم این بود
که چون بر امراي لشکر جته ظفر یافتم وخبر خروج من بدعوي سلطنت در توران زمین منتشر شد عزیمت بستم که بداد ودهش فرمان فرما کردم کنکاش استقامت سلطنت خودرا درین یافتم که خزانه که فراهم آورده بودم از نقد وجنس بر سپاه قسمت نمایم واول قلعه قهلقه را مسخر گردانم

چون لشکر خود را تغار داده تزوک کردم وبکنار آب جیحون رسیدم واز گذر ترمذ عبور کردم وقراولان بطرف قهلقه فرستادم ودر کنار آب جیحون چند روز مقام نمودم ومنتظر خبر قراولان مي بودم

چون خبر من بالیاس خواجه رسید الچون بهادر برادر بیکچک را با انواج گران بر سر من تعیین کرد وقراولان غافل شده بخواب رفته بودند واز ایشان گذشته وشب بشب آمده بر سر من شبخون آورد

وزمیني

«... چنانچه چند روز بآش یلماق و گوشت شکار و تخم»
«مرغان صحرای اوقات میگذرانیدند تا آنکه تقتمش خان احوال»
«لشکر مرا شنیده فرصت یافت و با لشکری بیشتر از مور و ملخ»
«آمده بمن روبرو شد.»

«و لشکریان من بسیار گرسنه بودند و لشکر تقتمش خان»
«آسوده و سرداران و امرای من دل نهاده جنگ نمی‌شدند تا»
«آنکه فرزندان و نبایر آمده زانو زدند و اختیار جانسپاری»
«نمودند.»

«و درین وقت علمدار تقتمش خان بمن سازش کرد و»
«کنکاش چنین یافتم که جنگ بیندازم و درهنگام مقابله هردو»
«صف علمدار وی علم ویرا نگونسار سازد.»

«چون خبر زانوزدن فرزندان بمسامع امرا و نونیان رسیده»
«همگی قوی دل گشته دل نهاد جنگ شدند.»

«وامیرزاده ابابکر با هشت هزار سوار هراول ساختم و»
«چون آتش قتال و جدال بلند شد امر کردم که خیمها را بر پا»
«سازند و بطبخ طعام مشغول شوند.»

«ودرین وقت علم تقتمش خان سرنگون شد و تقتمش خان»
«شکسته رکاب وگسسته عنان الوس جوجی را بباد غارت داده»
«پشت بمعرکه کرد وفرار نمود.»

«کنکاشی که در تسخیر دارالاسلام بغداد و عراق عرب کردم»
«این بود.»

«که بعد از آنکه عراق عجم و فارس را مسخر ساختیم»
«درین وقت مکتوب قطب الاقطاب پیر من بمن رسید که قهرمان»
«عراق عرب وعجم عراق را بتو ارزانی داشته.»

«در تسخیر بغداد چنین کنکاش کردم که اول ایلچی نزد»
«سلطان احمد جلایر فرستادم تا احوال شجاعت ومعاش سلطان»
«احمد والی بغداد ولشکرویرا معلوم نماید.»
«وایلچی به‌بغداد رفته بمن عرضه داشت نمود که‌سلطان»
احمد پارچه‌گوشتی است ودوچشم دارد.»
«من تکیه بر تایید ایزدی نموده ایلغار کردم وخود را»
«باستعجال به‌بغداد رسانیدم وسلطان احمد جلایر قرار برفرار»
«داده وبطرف کربلا گریخت ودارالاسلام‌بغدادمسخرمن گشت»
«کنکاشی که در استیصال تقتمش‌خان کردم این بود.»
«که چون الوس جوجی‌خان را بغارت داده و هزیمت»
«یافته بوددروقت فرصت لشکرهای گران‌ازراه دربندوشیروان»
«بر ولایت آذربایجان فرستاد و آغاز فتنه وفساد کرد ومن‌چون»
«عراقین را مسخر ساخته بودم در استیصال وی چنین کنکاش»
«کردم که‌بالشکرهای‌فراوان ازراه‌دربند بدشت قبچاق‌درآیم.»
«و عرض لشکرخود را ملاحظه نمودم لشکرهای من تا»
«چهارفرسنگ راه یسال‌بسته ایستاده بودند شکر آلهی بجای»
«آوردم.»

تیمور در مورد حمله بهندوستان می‌نویسد:

«کنکاشی که در تسخیر هندوستان کردم این بود که اول»
«بسبیل مزاج دانی از فرزندان و امرا کنکاش خواستم.»
«امیرزاده پیرمحمد جهانگیر گفت که چون مملکت هند»
«رابگیریم از زرهند عالم گیرشویم.»

«وامیر زاده محمد سلطان گفت هند را میگیریم لیکن»
«هندوستان را حصارها است اول دریاها دوم جنگلها و بیشها»
«سیوم سپاه سلاح‌دار وفیلان آدم شکار.»

«امیرزاده سلطان حسین گفت که چون هند را بگیریم»
«برچهار اقلیم حاکم وفرمان فرما کردیم.»

«امیرزاده شاه رخ گفت که در قوانین ترك خوانده‌ام که»
«پنج پادشاه عظیم‌الشان‌اند که‌از بزرگی ایشانرا بنام‌نمیخوانند»
«پادشاه هندرا دارا میگویند وپادشاه روم راقیصر میخوانند و»
«پادشاه خطاوچین وماچین رامغفور مینامند وپادشاه ترکستان»
«را خاقان میگویند وپادشاه‌ایران وتوران راشهنشاه‌میخوانند»
«وحکم شهنشاه همیشه‌برممالك هندوستان جاری بوده‌وچون»
«ایران وتوران زمین بتصرف ما است لازم‌است که‌هندوستان»
«را هم مسخر گردانیم.»

«وامرا گفتند که اگرچه هند رامیگیریم لیکن اگراقامت»
«نماییم نسل ما ضایع شود و اولاد واحفاد ما از ترکیب بدر»
«آیند وهندی زبان گردند.»

«چون برعزیمت‌تسخیر هند کمر همت‌بسته بودم‌نخواستم»
«که ترك عزیمت خود نمایم و در جواب ایشان گفتم که به»
«تنکری‌تعالی‌متوجه میشوم‌وازقران فال جنگ‌می‌بینم تاآنچه»
«امر تنکری تعالی باشد بدآن عمل نمایم و ایشان همه قبول»
«کردند.»

«چون ازمصحف مجید فال گشادم‌این آیة‌کریمه برآمد»
«یا ایها النبی جاهدالکفاروالمنافقین وچون علما مضمون‌آیة»

«را بامرا خاطرنشان کردند سرها درزیرانداخته خاموش‌شدند»
«ومرا دل ازخاموشی ایشان افسرده شد.»

«بخود کنکاش کردم که امرای که به‌تسخیر هندوستان»
«راضی نمیشوند ایشانرا ازمرتبه امارت بیندازم و افواج و»
«قشونات ایشانرابکوتل ارزانی دارم لیکن چون‌تربیت کرده»
«من بودند نخواستم که ایشانرا خراب سازم‌وبدیشان‌ملایمت»
«کردم اگرچه ایشان خون دردل من‌انداختندلیکن چون‌آخر»
«متفق شدند چیزی درخاطرنیاوردم.»

«و مرتبه دیگر کنکاش کردم و پیشخانه اقبال بجانب»
«هندوستان برآورده فاتحه فتح خواندم.»

«و کنکاش تعیین نمودن لشکرها بردارالملک‌هندوستان»
«چنین کردم که امیرزاده پیرمحمد جهانگیررا باسی‌هزارسوار»
«لشکرجرانغار که درکابل بودامرنمودم که ازراه کوه سلیمانی»
«رفته وازآب سندگذشته برولایت ملتان ترکتاز آوردومسخر»
«گرداند.»

«وسلطان‌محمدخان‌وامیرزاده رستم راودیگرامراراباسی»
«هزارسواربرانغار امرنمودم که ازآب سندگذشته ازراه‌دامن»
«کوه کشمیربرولایت لاهورترکتاز آورند و‌من‌خود باسی‌ودو»
«هزارسوارقول شدم.»

«وچون مجموع لشکر من نود ودو هزار سوار بودند»
«موافق‌ومطابق‌عدداسم محمدرسول‌الله‌صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم»
«این عدد رابفال نیکوومبارك گرفتم.»

«وسوارشدم ودرموضع اندرآب سرحد بدخشان فرود»
«آمدم وتنبیه کفارکوه کتور نموده متوجه غزای دارالحرب»

«هندوستان شدم.»

«و کنکاش پاك ساختن راه هندوستان از اوغانیان چنین»
«کردم.»

«که چون بعرض من رسید که بعضی از اوغانیان متعرض»
«راه هندوستان شده رهزنی مینمایند خصوصاً موسی اوغان که»
«کلانتر قبیله کرکس است وبر لشکرشاه اوغان که ازچاکران»
«ودولتخواهان من بود وویرا امیرزاده پیرمحمد به محافظت»
«قلعه ایراب گذاشته بود ترکتاز آورد وویرا بقتل رسانید وهر»
«چه داشتند ونداشتند بغارت داده وهمدربن وقت ملك محمد»
«برادرلشکرشاه آمده داد فریاد کرده حقیقت کشته شدن برادر»
«خود را ازتعدی موسی بعرض رسانید.»

«ومن بحبس وی فرمان دادم وگفتم که موسی دولتخواهی»
«من است وامرای من سخن برظلم من کردند.»

«اما چون خبرحبس ملك محمد وحرف من بگوش موسی»
«رسید قوی دل گشت وچون یرلیغ طالب که نوشته بودم بوی»
«رسید بی دهشت آمد وقلعه راپیشکش کرد.»

«چون من بتماشای آن قلعه رفتم یکی ازسپاهیان وی تیری»
«بقصد من انداخت و موسی بسزا و جزای خود رسید و راه»
«هندوستان مفتوح شد.»

«کنکاشی که درشکست دادن سلطان محمود حاکم دهلی»
«وملوخان کردم این بود.»

«که سلطان محمود وملوخان باپنجاه هزارسوار وپیاده»
«ویك صدوبیست زنجیرفیل قلعه دهلی را استحکام داده بقصد»

«جنگ من در آمد.»

«و بخاطرم خطور کرد که اگر بگرفتن قلعه دهلی مقید شوم»
«مبادا کار بدور و دراز بکشد.»

«با خود کنکاش کردم که خودرا زبون نمودار گردانم تا»
«آنکه غنیم دلیر شود بجنگ صف مبادرت نماید.»

«واز این جهت در دور لشگر خندق کندم و میان خندق»
«خودرا استوار ساختم وفوجی را باستقبال ایشان فرستادم و»
«امر کردم که خود را زبون و ترسان نمودار ساخته غنیم را دلیر»
«سازند.»

«وچون غنیم خود را غالب یافت خیره شده در میدان»
«آمده با افواج قاهره روبرو شدند و سلطان محمود حاکم»
«دهلی بجنگ مبادرت نمود وشکست یافت وبطرف کوهستان»
«بگریخت وغنایم واموال بی‌قیاس از نقود و اجناس نصیب»
«سپاهیان من شد.»

«ودر میان یک سال دارالملک هندرا مسخر ساختم ودر اواخر»
«سنه مذکور بدارالسلطنت سمرقند معاودت نمودم.»

«کنکاشی که درتسخیر ممالک گرجستان کردم این بود.»

«که چون ازهندوستان مظفر و منصور معاودت نمودم»
«هنوزازرنج سفرهند نیآسوده بودم که عرایض حکام عراقین»
«رسید که کفار گرجستان قدم ازجاده حد خود بیرون گذاشته‌اند.»

«وهمیشه درفکر می‌بودم که پادشاهانرا بهتر ازغزاوجهاد»
«با کفار وملک گیری وجهان‌ستانی چیزی دیگر نیست.»

«ودرین وقت که خبر طغیان گرجستانیان بی‌ایمان رسید»
«کنکاش کردم که اگر دفع ورفع ایشان اهمال نمایم مبادا»

«مفسدان آن دیار بطغیان در آیند و در دفع ایشان سرعت بکار بردم.»
«وسپاهیان را که از یساق هند آمده بودند مختار ساختم که»
«هر کس خواهد بجای خویش باشد و هر کس خواهد همراهی»
«نماید.»

«و بلشکرهای خراسان و قندهار وسیستان و کرمـان و»
«طبرستان و گیلان و مازندران وفارس یرلیغها صادر کردم که»
«تهیه یساق نمایند ودرحوالی اصفهان آیند و بلشکر ظفر اثر»
«ملحق شوند.»

«و کنکاش کردم که گردن کشان هر ملك را متفرق سازم»
«چنانچه بعضی گردن کشان خراسان و فارس را بتوران زمین»
«فرستادم وساحت آن ممالك را از مخالفت ایشان پاك ساختم»
«و به تسخیر قلاع ولایت گرجستان عنان عزیمت مصروف نمودم.»

«و به کنکاشی که پسندیده سپاهیان بود عمل مینمودم و»
«خود فولادی برسر نهادم وزره داودی در بر کردم و شمشیر»
«مصری حمایل نمودم و برسریر مبارزت نشستم.»

«ودلیران توران وبهادران خراسان ومردان مازندران و»
«گیلان را نهیب دادم وقلعه سیواس وقلاع گرجستان رامسخر»
«ساختم وجماعه که درقلعه‌ها بودند همگی را مستأصل گردانیدم»
«و غنایم آن قلعه‌ها را برعساکر منصوره قسمت نمودم ومفسدان»
«واوباش آذربایجان راتنبیه کردم.»

«وبعد از آن متوجه بتسخیر قلاع ملطیه و آن حوالی»
«شدم وچون خاطرم ازتسخیر و نسق قلاع جمع شد برتسخیر»
«حلب وحمساهمت بستم وباندك توجهی آن مملکت رامفتوح»
«ساختم و کمرعزیمت برتسخیر ممالك مصروشام بستم.»

«و کنکاشی که درمفتوح ساختن مصر وشام کردم این»
«بود.»
«که چون خبر شوکت وقدرت من بمسامع قیصررسید»
«که قلاع سیواس و ملطیه و توابع آنـرا مسخر کردم و»
«لشکرهای ویرا که درقلاع بودند همگی متفرق و پراکنده»
«گردانیدم عـرق غیرت وی بحرکت درآمد و باغوای قرا»
«یوسف ترکمان که ازصدمهٔ لشکرمن گریخته بود وپناه‌بقیصر»
«برده بود بجنگ قرارداد.»
«ونکبت وزوال قیصر نزدیك رسیده بود و قرایوسف»
«ویرا ترغیب نمود که بر من لشکـر کشد و قیصر باغوای»
«قرایوسف با لشکرگران بحرکت درآمد وافواج مصروشام»
«راهم بمدد خواسته بود.»
«ومن کنکاش کردم که اگر من هم لشکر خود را سه»
«فوج سازم بهتراست امافتح وهزیمت درپرده تقدیرمحجوب اند»
«وازامرا کنکاش خواستم وسپاهیانه کنکاش گفتند که بجنگ»
«مبادرت باید نمود.»
«وچون بخود فکر کردم چنین کنکاش یافتم که آتش»
«قیصر را بگرمی وسردی اطفا نمایم ومکتوبی بقیصر نوشتم»
«وخلاصه مضمونش آنکه.»
«شکر است خداوند زمین و آسمان را که اکثری از»
«ممالك هفت اقلیم را در زیر فرمان من درآورده و سلاطین»
«وحکام عالم حلقه اطاعت مرا درگوش جان کشیده‌اندخدای»
رحمت کند بر آن بنده که حدخود رابشناسد وپاجسارت‌ازحد»
«خویش فراترننهد.»

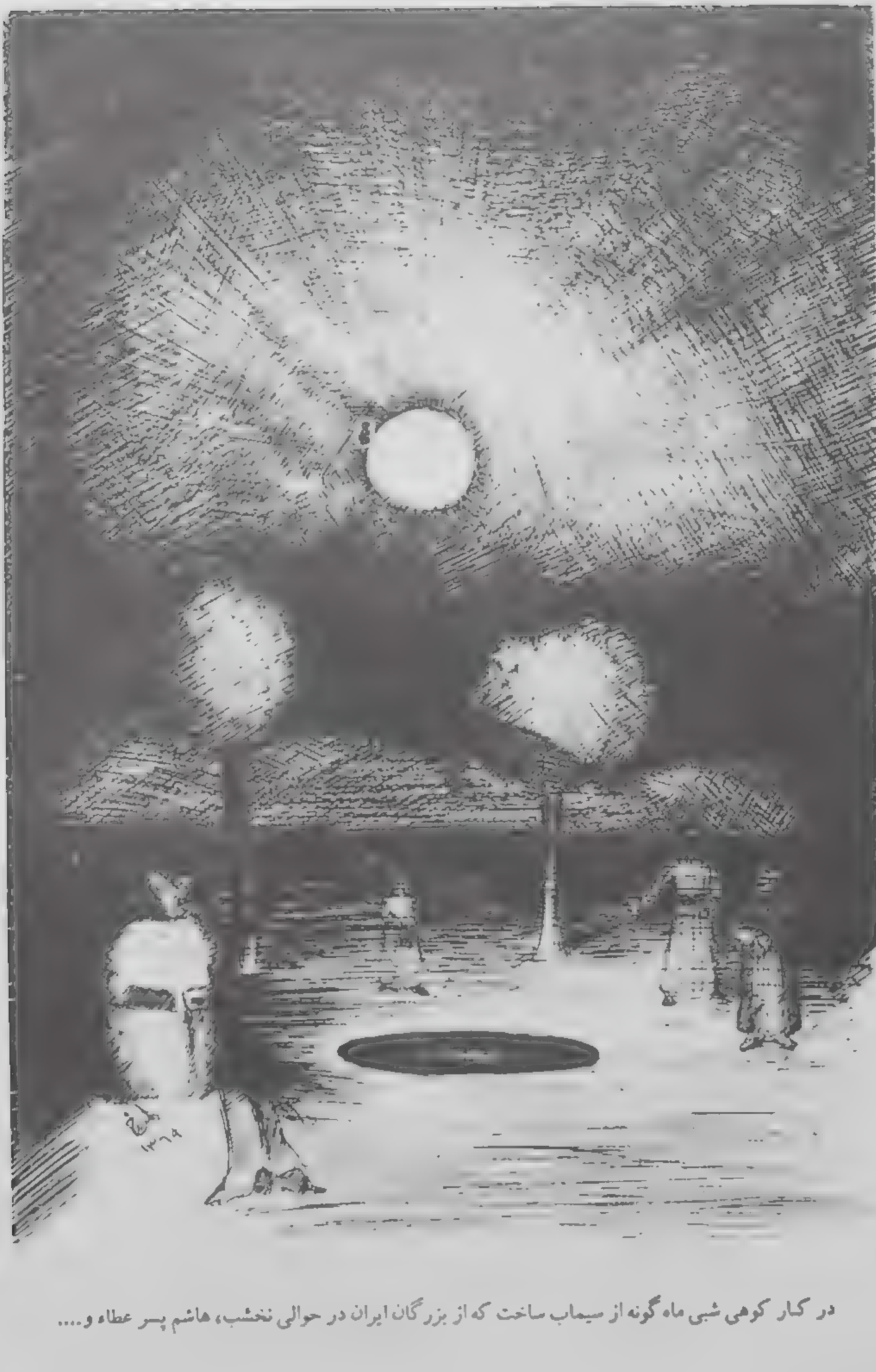
«و بر عالمیان ظاهر است که نسب و نسبت تو بکجا منتهی»
«میشود پس مناسب حال تو آنست که قدم جسارت پیش -»
«نگذاری و خود را در ورطه رنج و بلا نیندازی و باغواء جمعی»
«از دولت راندگان که بواسطه اغراض خود پناه بتو برده‌اند»
«و فتنه خوابیده را بیدار ساخته‌اند در فتنه و آشوب را برروی»
«دولت خود وانکنی لیکن که قرا یوسف را نزد من فرستی و الا»
«آنچه در پرده تقدیر است بعد از مقابله صفین بر تو ظاهر خواهد شد.»
«و چون این نامه را مصحوب ایلچیان کاردان نزد قیصر»
«فرستادم کنکاش خود را در ین یافتم که بجانب دار ملك شام»
«نهضت نمایم و از راه حمص و حلب روان شدم و چون بحلب»
«رسیدم شنیدم که ملك فرج پسر ملك برتوق از شنیدن خبر رسیدن»
«من از مصر متوجه دمشق شد.»
«و من ایلغار کردم که افواج مصر و شام را نگذارم که»
«بیکدیگر ملحق شوند و ملك فرج پیش‌دستی کرده خود را»
«بدمشق رسانید و من در عقب وی رسیده دمشق را مسخر ساختم.»
«کنکاشی که در تسخیر بلاد روم و شکست دادن قیصر کردم»
«این بود.»
«که چون بلاد شام را مسخر گردانیدم و ملك فرج پادشاه»
«مصر و شام از جنگ من بگریخت و ایلچی من از روم با جواب»
«ناصواب ایلدرم بایزید مراجعت نمود و عرض کرد که چون»
«خبر شکست عساکر مصر و شام بقیصر رسید متفکر و آشفته گردید»
«و تهیه یساق نمود.»
«من تسخیر دمشق و بلاد الشام نموده از راه موصل به»

«بغداد نهضت نمودم و کنکاش کردم که بجانب آذربایجان»
«متوجه شوم تاقیصر اگر برعزیمت خود مصمم باشد ظاهرشود.»
«وچون بجانب تبریز روانه شدم بعضی ازامیرزادگانرا»
«با افواج گران برسر بغداد فرستادم وسلطان احمد جلایر فرخ»
«نامی را ازنوکران خود باسباب قلعه‌داری و جمعیت بسیار»
«بمحافظه شهروقلعه بغداد گذاشته بود.»
«وامیرزادگان به بغداد رسیدند وشهررا محاصره کردندو»
«کاربجنگ انجامیدوحقیقت رابمن عرضه داشت کردند.»
«ومن کنکاش دربن یافتم که خود رفته شهر وقلعه بغداد»
«رامستخلص گردانم وازراه تبریزمراجعت نمودمو ایلغار کردم»
«وخودرا به بغداد رسانیدم وبتدبیرواحتیاط سپاهگری و لوازم»
«قلعه‌گیری پرداختم وبعداز آنکه مدت محاصره بدوماه وچند»
«روز کشید قلعه وشهرمسخرومفتوح گردید.»
«وفرخ قلعهدار درآب دجله غرق شدومن بشهردرآمدم»
«وامرنمودم که جمیع مفسدان واوباش شهر را بقتل رسانند و»
«قلعه وعمارت شهررا انداخته بخاك برابرسازند.»
«وازبغداد بطرف آذربایجان عنان عزیمت معطوف داشتم»
«وچندگاه درآن مملکت طرح اقامت انداختم.»
«وچون بمسامع من رسید که قیصر افواج بربلاد حلب»
«وحمض وديار بكرتعيين نموده وقرایوسف ترکمان که ازمن»
«گریخته‌بود وپناه بقیصر برده براهزنی و آزارقافله که‌بحرمین»
«شریفین آمد وشد می‌نمایند مشغول است ودرین وقت جماعه»
«آمدند وازتعدی وستم وی دادخواه شدند وبرمن لازم‌شد که»
«سزای قرایوسف را درکنارش‌نهم وقیصررا ازخواب غفلت»

«بیدار سازم.»

«درین باب کنکاش چنین یافتم که از هر شهری وقبیله»
«لشکر طلب دارم وحشر کرده برسر قیصر روان شوم وچون»
«لشکرها جمع آمده بودند درماه رجب سنه هشتصد و چهار»
«هجری از آذربایجان بعزم قیصر روانه شدم.»

«و پیشتر ازخود افواج تعیین نمودم که برمملکت روم»
«ترکتاز آورند وفوج دیگر تعیین کردم که منازل و آب وعلف»
«راملاحظه کنند وازراه انگوریه متوجه شدم وقیصر باچهارصد»
«هزار کس ازسوار وپیاده بمقابله ومدافعهٔ من شتافت و جنگ»
«انداختم وفتح کردم وقیصر را لشکریان من دست گیر کرده»
«بحضور آوردند وبعدیورش هفت ساله مظفرومنصور بسمرقند»
«مراجعت نمودم.»



در کنار کوهی شبی ماه گونه از سیماب ساخت که از بزرگان ایران در حوالی نخشب، هاشم پسر عطاء و....

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE



فصل بیست و دوم

تیمور و ولیعهد دیوانه‌اش

در سالهای بعد تیمور حکومت قلمرو دریای خزر را به «میرانشاه» سپرد. و خود بهندوستان رفت. سفرهند وی یکسال بطول کشید که همانا همان خونریزیها و حرکات غیرانسانی وضد بشری چیز دیگری نیست. خود تیمور درمورد این سفرو وقایعی که پس از قلع وقمع کردن سلسله آل مظفر بوجودآورد یادداشتهایی دارد که پس ازمروری مختصر برآن دنبالهٔ ماجرا را پی خواهیم گرفت.

وقتی تیمور ازهند بازگشت دریافت که پسرش میرانشاه دیوانـه شده است. افسران وی‌ازرفتار و کردارمیرانشاه‌ازنقاط مختلف‌ناحیه خزرخبرهای‌تکاندهنده‌ای برای تیمورلنگ می‌فرستادند:

ـ سردار بزرگ پسر کوچك عقل شما ازپنجرهٔ عمارت اسباب واموال‌قیمتی وگرانبهای سلطنتی‌راکه با زحمات زیاد ازاینجا وآنجا با ریختن خون صدها‌هزار نفربدست آمده است برایگان بمردم می‌بخشد. از این گذشته بارها بجای تسبیح و سجاده، خم می وساقی وجام به مسجد می‌برد، گویی مسجدرا با میخانه اشتباه گرفته

باشد. درون مسجد مؤمنین را ناگزیر از نوشیدن می می کنند، آنانکه بنوشند صله می گیرند، آنانکه امتناع ورزند سربازان بزور حلق آنها را باز کرده چند جرعه بدرون می‌ریزند و این مؤمنین از آن پس دیدنی می‌شوند، او از حرکات مستانهٔ آنان بوجد می آید وشاید گزینش مسجد برای میخوارگی یکی هم همین دلیل‌واهی اوباشد. تیموردرپی علت این‌تغییر برمی‌آید وازمنجم خودعات را جویا می‌شود؛ منجم‌باشی که روانکاو خوبی شده بودوتمام‌زیروبم‌های‌زندگی تیموررا می‌دانست گفت: کشتن شاه‌منصور! روح شاه‌منصور شما را راحت نمی‌گذارد.

تیمورکه ازاسم شاه‌منصور می‌ترسید با ترس و ارزگفت، بیخود نبود وقتی که درحرمسرای زنان از دست او می گریختم دچار حالت ترس و ارزش می‌شدم، حال منجم‌باشی، توبگو چاره چیست؟ منجم‌باشی با طمأنینه محکم پاسخداد:

ـ دستورمیدهی درشیراز مقبره‌ای درخورشخصیتش برایش‌بسازند. درشیراز محله‌ای بنام منصوریه وجوددارد که همانِ محل دفن آن سردارایرانی است. وخامت حال‌میرانشاه تیموررا بسیارنگران کرد وچون‌ازساختن مقبره هم مرادی‌حاصل‌نشد، ازمنجم دست بدامان طبیبان شد. طبیبان پس از تحقیق بوی گفتند.

ـ میرانشاه‌ازاسب بزمین افتاده‌وبه‌دستگاه عصبی وی صدمه وارد‌آمده‌است. میرانشاه می گفت: من‌پسر پادشاه روی زمین هستم، آیا می‌شود خودم نیز روزی شهرهٔ آفاق گردم‌امیرانشاه پسرتیمورلنگ طی‌یك فرمان دستورداد کلیه بیمارستانها، وکاخهای تبریز وسلطانیه را خراب کنند.

ازآنجا که فرمان میرانشاه به‌عنوان پسرتیمورحکم‌قانون را داشت جنبنده‌ای جرأت سرپیچی ازآنرا نداشت. بدستوراین پسرجسد یکی ازفلاسفهٔ بزرگ‌ایرانرا ازقبرخارج ساختند ودرقبرستان یهودیها دفن کردند.

افراط درموادافیونی ومواد الکلی مشاعرویرا دچارصدمات جبران‌ناپذیری نمود که‌به‌جنون منجرگشت. افسران تیمورمی گفتند: میرانشاه دچارخشم الهی‌است، مگر نه هنگامی که ازاسب افتاد سرش را بزمین کوبید!

این جریان نمی‌توانست مدتها بدرازا انجامد. حرمسرا درزندگی این‌مردان کوچك‌نقش‌بزرگی را بازی می‌کرد. درهمان اوان که تیمورلنگ می‌رفت ازدست پسرش میرانشاه خود نیزدچارجنون گردد بوی‌خبردادندزنی تقاضای ملاقات‌دارد. تیمور بقدری بی‌حوصله و عصبانی بود که گفت: بگویید حوصلهٔ دیدن هیچکس را ندارم. گفتند: سردار بزرگ زن می‌گوید حامل پیام مهمی است و هر چه رئیس تشریفات می‌گوید شما هیچ کس رانمی‌پذیرید می‌گوید‌من هیچکس‌نیستم،باسردار بگوئید منم ولی نامش را نمی‌گوید.تیمور کنجکار شد وبه رئیس تشریفات فرمان داد زن را وارد کنند. زن روبسته‌ای یکه وتنها با لباس تیره واردشد وایستاد. قراول خارج گشت آنگاه زن روبر گرفت: تیمور آغوش گشود:

ـ آه توئی خانزاده! تنها چرا؟ «خانزاده» عروس تیمور، عروس اول تیمور عیال جهانگیربود:

ـ می‌خواستم پدرشوهرم رابه‌ببینم‌ودربارهٔ موضوع‌بسیارمهمی با وی‌صحبت کنم وچون موضوع خیلی حساس بودتصمیم گرفتم تنها وناشناس سفر کنم.

تیمور: اوه، چه‌کارخطرناکی!

خانزاده: خطرناك‌ترازتنها وناشناس سفر کردن هم چیزهایی است که این کار دربرابرآن هیچ است. تیموردانست که عروسش مطلب بسیاردارد ولی خسته‌است، خواست ویرا مدتی بحال خودگذارد ولی ناگهان خانزاده بپای تیمورافتاد وگریه‌کنان‌گفت:

ـ ای امیرامیران من از نزد پسرت میرانشاه می‌آیم! ای خداوندگار از تو عدالت وامنیت می‌خواهم.

خانزاده بانوی متهوروشجاعی بودکه شخصیتی عجیب داشت. وی درهمان شهری می‌زیست که میرانشاه آنرا بباد داده بود. به‌محض آن‌که جنون میرانشاه شدت‌گرفت خانزاده سعی کرد اورا آرام‌کند. با آنکه همهٔ اطرافیان خانزاده را از این عمل برحذرمی‌داشتند اما اومقاوم‌تر و جسورترسعی خود را می‌کرد. خانزاده

بدون ترس تنها بخانهٔ برادرشوهر خود میرانشاه می‌رفت، زیبایی خانزاده جنون میرانشاه را تا حدودی تعدیل می کرد و تخفیف می‌داد ولی در عین حال آنزن را ناپاك ولاقید می‌خواند.

تیمور بفرزند ارشد خود جهانگیر بی‌حد علاقه داشت واورا ولیعهد خویش نامیده بود، اما در آن مقطع جهانگیر زنده نبود ومطابق قوانین تاتار این میرانشاه بود که باید ولیعهد باشد. باید یادآوری نمود که بین خوانین تاتار رسم براین بوده که چهارپسر نخستین شاه باید فرمانروا باشند.

جهانگیر وعمرشیخ در آن زمان درقید حیات نبودند و تیمور دو پسر دیگر داشت میرانشاه سپس شاهرخشاه. مادر آندو «سارای خانم» در ضمن بانوی حرمسرا بود.

شاهرخ برخلاف برادرش علاقهٔ وافری به کتاب ومطالعه داشت وبرای مسایل دنیوی ومادی ومقام وسلطنت با هیچکس مشاجره واصطکاکی نداشت چون بدان توجهی نداشت، ازاین‌جهت این میرانشاه وفرزندان خانزاده (زن جهانگیر) بودند که برسرسلطنت و ولیعهدی رقابت داشتند.

تهور واستدلال خانزاده در آنروز تیمور را تحت تأثیر قرارداد وتیمور آنچه که از خانزاده گرفته شده بود بوی پس داد، ملازمان و نگهبانان تازه، کاخ مجالل و احتراماتی درخور همسرپسرش جهانگیر در بارهٔ وی عملی کرد. تیمور با آنکه خود بار سفر هندوستان را هنوز به زمین ننهاده بود عازم سلطانیه شد و شروع به تحقیقات کرد: امیران وافسران وهرآنکس که در آن شهر از وی شکایت داشت و ستم براورفته بود گنگ گشت و حتی برای شفاعت میرانشاه پا جلو نهاد و زبانش آنوقت گشوده شد.

تیمور میرانشاه راازولیعهدی انداخت. میرانشاه درگوشه‌ای به‌انزوا گذرانید. درهمین ایام بود که به تیمورخبردادند «کونت‌روی دوگانزالس کلاویجو» ازطرف پادشاه اسپانیا قصد ملاقات ویرا دارد. کلاویخو درمورد میرانشاه می‌نویسد:

«همینکه میرانشاه مرتکب آن عملیات می‌گشته بانویی»
«بنام خانزاده با وی بسر می‌برده، این بانو بدون اطلاع میرانشاه»
«شب و روز طی طریق کرد و بدیدار تیمور رفت و اورا از کارهای»
«پسرش مطلع ساخت. در نتیجهٔ همین گزارش تیمور میرانشاه»
«را خلع کرد، میرانشاه از همین زن صاحب پسری شد که اورا»
«خلیل سلطان» نامیدند.



فصل بیست و سوم

بغداد

تیمور با سپاه ازسمرقند بیرون می‌آمد، بیابانها را طی می کرد، ومثل‌ملخ و طوفان وطاعون ناگهان منطقه‌ای را مورد هجوم قرارمی‌داد. شهررا عریان ومردم‌را می کشت، رحم هم نمی‌شناخت ومروت هم نداشت، همانگونه که طاعون و طوفان ندارد. این هجوم ابتدا بشهرهای همجوار سرایت کرد ولی رفته رفته دامن دیگر کشورها راهم گرفت. همانگونه که زارعین بالاخره برای جلوگیری ازیورش ملخ دست به یك حرکت مشترك می‌زنند حکام مورد تهدیدهم همین کاررا کردند.

سفیران چندی میان پادشاهان مغرب در آن زمان مرتباً دررفت و آمدبودندتا طبق شیوه‌ای هماهنگ ازتنش این یورش بکاهند. امپراتورعثمانی دربیرون‌ازدایره اروپا تاآنزمان حالتی‌بیطرفی داشت ولی سلطان مصر،فرمانروای دمشق،فرمانروای اورشلیم، حاکم وسلطان بغداد همگرا همسوشدند تا سپری‌جلوتیمور بکشند. دراین میان یکنفربنام قره یوسف ــ ازترکمن‌ها ــ که ازتیمور دل‌پرخون‌تری داشت درراه انجام وبرپایی این دیوارمقاومت بجد تلاش نمود.

بغداد هدف آتی تیمور بود، اینرا همه می‌دانستند. بغداد آنروز البته بغداد دوران زمان هارون‌الرشید ویا دورهٔ برمکیان نبود، بغداد زمـان تیمور بغدادی بود بی‌رنگ‌ولی وسیع که دردوطرف دجله جلومی‌رفت. درون شهررا دوگروه خاص پرمی کردند؛ تجاروزوار. وبالاتر وپرجمعیت‌ترازاین دودسته، دستهٔ گـدایان بودند که درتمام گوشه و زوایا شما را تنها نمی‌گذاشتند، لباسهای مندرس، ناله‌های سرد بغداد را اززن جوانی به بیوه‌ای درمانده مبدل کرده و تغییرماهیت داده بود. دجله درتمام مدت شاهد این دگرگونی بود وخوب بیاد داشت که این عشوه‌گرزیبا حتی فرصت نگاه کردن به‌اندام خویش را دردجله هم نداشت، اما این اواخرهمواره در آب می‌نگریست بلکه لحظه‌ای آن دوران اقلا بیادش بیاید، اما دجله بغداد را جز بیوه‌ای نمی‌توانست منعکس کند.

سلطان بغداد «احمد جلایر» بخود لقب امیرالمؤمنین داده بود، بشیوهٔ امیر-المؤمنین (ع) لباس قریش درمسجد کوفه می‌پوشید، اما این ظاهرقضیه بود چـون بغداد را درحقیقت سلاطین مصر اداره می کردند. احمد جلایرحاکمی بود جلادو ستمگر وخونریز و به تنها چیزی که می‌اندیشید حفظ خزانه و جواهراتش بود. او بهمه مشکوك بود حتی غلامـان و کنیزانی که با وسواس بسیار برای حفظ خزائن گمارده بود مورد شك وبدگمانیش بودند. احمد جلایراززمانی که شنید تیموربدان سوی می آید برترس و تنشش افزوده شد و بیرحمی و ستمگری را هم بیشترکرد. بیم وترس تشنج خواب آسوده‌راازچشم سلطان احمد جلایرربوده‌بودونمی گذاشت راحت سربربالش نهد.

حاکم عاقبت طاقت نیاورد وبرای پیشگیری و آرامش خاطر خویش بدون هیچ دلیلی مفتی شهر را باتحفه وهدایای فراوان نزدتیمودفرستادواظهارعبدوبندگی نمود وبموازات این کرنش ونرمش، هدیه‌هایی هم برای قرا یوسف که می کوشید دیوار و سپری در برابر تیمور تشکیل دهد، فرستاد و اظهار استقامت و امید پایداری کرد.

تیمور وقتی مفتی بغداد یا پیک سلطان احمد جلایر را دید و هدیه‌ها را ملاحظه کرد از وی ظاهراً سپاسگزاری کرد و گفت: پاسخ محبت و ارادت اربابت را نیز با خود ببر تا زیاد مدیون نباشیم.

صندوق بزرگی که به طرز خاصی آنرا بسته بودند تحویل مفتی بغداد شد تا نزد سلطان خویش احمد جلایر ببرد:

ـ مژده بده که تیمور نه فقط هدایای تورا پذیرفت، بلکه هدیه‌ای بس بزرگتر و پر محتوی‌تر برایت فرستاد.

سلطان احمد جلایر از شنیدن این خبر روی مفتی را بوسید و خود مشغول گشودن آن هدیه گردید و چون محتویات آن باز و هویدا گشت، سلطان احمد جلایر بیهوش نقش برزمین گشت:

ـ سرشاه منصور بطرز وحشتناکی بسته‌بندی شده بود و این خود مفاهیم و معانی بسیار داشت. بعد از آن سلطان احمد جلایر تلاش همه جانبه‌ای برای تأمین امنیت کرد، با ترکمانان و فرمانروایان دمشق عهد دوستی و مودت بست. دست بیك رشته عملیات احتیاط آمیز زد، ازجمله دسته‌ای ازسواران زبده را مامور نمود که همواره با اسبهای تازه‌نفس آماده باشند تا بمحض بروز خطر خزانه را بر پشت اسبان نهند، جان سلطان و مال بسلامت و بسرمردم هر چه آید خوش آید، این بود وظیفهٔ سلطان که گویند، به‌اصطلاح پاسبان مردم است.

سلطان احمد جلایر برای حفظ جان و اندوخته‌هایش همه‌گونه وسایلی را بکار گرفت. درمرزهای خود تا مسافت صدوبیست کیلومتری مأمورینی گمارد که کبوتران نامه‌بر زیادی آمادهٔ پرواز داشتند، این کبوتران در حکم تلگراف و بی‌سیم امروز حرکت دشمن را با سرعت زیاد بگوش سلطان جلایر می‌رسانیدند. احتیاط و ترس سلطان احمد بی‌دلیل نبود، اما جاسوسان تیمور هم بیکار ننشسته بودند و تمام حرکات ویرا گزارش می‌کردند تا آن‌که بالاخره نوبت بغداد هم فرا رسید. تیمور ابتدا آهنگی را جهت تسخیر قلمرو ترکمانان اعزام داشت که قرایوسف هدف این دسته محسوب

می‌شد. درپی این هنگ سوار خود نیزروانه‌گشت وچنین نشانداد که می‌خواهـد بدستهٔ نخستین ملحق گردد. تیموراین کاررا نکرداوبجای عبورازشاهراه اصلی،راه فرعی را برگزید وشبانه شتابان با پیمودن تپه‌ها درکجاوه نشست و افرادش مشعل بدست ازبیراه به‌پیش رفتند. تیموربا عده‌ای ازچابکسواران ازبقیه افراد جدا شدو بسوی هدف معین شتافت و به‌مرزصدوبیست کیلومتری درحوزهٔ فرمانروایی احمد۔ جلایررسید، یعنی جایی که کبوتران بدست منتظردیدن افراد واعمال مشکوك‌بودند تا درآن واحدکبوتران را بپرانند.

مأمورسلطان احمد جلایربا مشاهدهٔ گرد و خاك فوراً کبوتران قاصد را پرواز دادند. کبوتران نزدیك شدن تیموررا درمدت کمی به سلطان احمد جلایررسانیدند. این پرواز از دید تیز تیمور بدور نماند و وقتی بقریه رسید چند تن از دهـاتیان را به پرس وجو گرفت.

ـ راستش رابگو، خبر ورودما بوسیلهٔ این کبوتران ببغداد رسید؟ روستاییان ازوحشت اعتراف کردند وگفتند: بله همینطوراست، ما با دیدن‌گرد وخاك دانستیم دشمن می‌تازد وچون شما را شناسایی کرده بودند دانستیم تاتارهستید. تیمورگفت من شما را نمی‌کشم ولـی بـرای بار دوم کبوتران دیگـری بفرستید و این پیام را ارسال دارید:

ـ آن دسته ازسواران مشاهده شده ترکمانند که ازبیم تاتار گریزانند.

دسته‌های کبوتران قاصد بپرواز درآمدند وسلطان احمد جلایرکه با دریافت اولین پیام تدارك گریزرا ریخته بود با مشاهدهٔ دومین دسته پیام تازه مشکوك شد و باورنکرد و همان پیام نخستین را باور داشت و آمادهٔ فرار شد. خزانه‌ها و زنان و کودکان وحیوانات دست‌آموزبآنطرف رود منتقل شدند سپس پل قایقی را پشت۔ سرخود خراب کرد تا دست دشمن بدان نرسد.

ازآنطرف‌تیموربسرعت خود را به‌بغداد رسانید. سپاهیان تیمورواردکاخ‌های رؤیایی هارون‌الرشید وبرمکیان شدند ولی روحی ازصلابت درآن نیافتند،آنچه

یافتند ترس‌وتهی از انسان. بهرصورت تیمورخود را با قفس خالی روبرودید، مرغ از قفس پریده بود. اوناامید نشد ودستورداد سردرپی سلطان‌احمدجلایر نهند وبهر وسیله‌که شده اورا دستگیر نمایند و اموالش را توقیف کنند. چند ساعتی می‌شدکه احمدجلایر بغدادرا ترك گفته بود. اوازسوی دیگر دجله راه صحرای سوریه را در پیش گرفت. افراد تیمور هنگام عبور از دجله چشمشان به بقایای بساط بزم مجلل سلطان احمد افتاد که ازشب پیش همچنان برروی آب باقی بود. آنان تمام اسباب را برای تیمور فرستادند. اسم آن بساط «خورشید» بود. پس از آن تعقیب سلطان احمد دنبال شد. مدت دو روزویك شب افراد تیمور برای پیدا کردن سلطان احمد جلایرازآب دجله‌گرفته تا نی‌زارهای کنارفرات را وجب بوجب جستجو کردند.در همانحال قایق‌هایی پیدا کردند، سربازان درقایق نشستندواسبها هم شناکنان ازفرات گذشتند. بعدازعبورازفرات چشم افراد تیموربه اولین دسته ازنفرات سلطان احمد جلایرافتاد که آنانرا اسیر کردند. این عده مقدار کمی هم جواهرات باقی‌مانده را حمل می‌نمودند. ازاحمد جلایر ویاران نزدیکش کوچکترین نشانه‌ای بدست نیامد، وبا آنکه کلیه دهات وجاهایی که گمان می‌رفت سلطان احمد جلایرمخفی شده زیرو روشد ولی کمترین نشانه‌ای ازآن فراری‌بدست‌نیامد. کمبود اسب‌تعدادی ازسواران تیمور را بعقب نشینی واداشت تنها چهل تا پنجاه سوار برای تعقیب سلطان احمد جلایرراهی شد. اینها همگی از امیران و سرداران تیمور بودند. این عده به تیمور قول داده بودند بدون سلطان احمد جلایر بازنخواهندگشت بنابراین اسبانشان‌رادر تپه‌های‌گلی صحرای بی‌آب وعلف بسرعت دواندند. احمدجلایر برای محافظت ازراه‌صد سواررا مأمور کرده بود، این عده افسران تاتار را محاصره‌کردند ولی ناگهان باران تیر تاتارها آنانرا عقب راند. سواران تاتار از تشنگی رمق نداشتند. سلطان‌احمد جلایربهرحال‌زنده، اگرچه با مشقت، بدمشق‌رسید، ولی‌زنان وپسرانش اسیرشدندوآنانرا نزدتیموربردند. بغداد با پرداختن مبلغی ازشرتیغ رها شد.تیمور یکنفررا ازطرف خویش بعنوان حاکم دربغدادگمارد ودستورداد تمام می‌ها راباآب

دجله بریزند (تا ماهیها مست کنند!)... سلطان احمد جلایر در وصف آنروزهای بدبختی خویش شعر زیررا سرود:

مردم گویند تولنگ هستی درجنگ — اما نه بدم من به گریز آنان لنگ

تیمورطوفان رادربغداد افکندوبا خودهمهٔ هنرمندان رابرد. آنان رابه‌بیگاری به‌سمرقند برد تا سمرقند آباد ودنیا خراب شود.

سلطان‌احمد به قاهره رفت ومیهمان سلطان شد. خداوندگارمصردرقاهره از پذیرایی‌فروگذاری نکرد، به سلطان‌احمد زنان‌وکنیزکان تازه‌ای بخشید (گویا این این حاکمان آفریده شده بودندکه با دیگران متفاوت وازدیگران برترباشند!!)اما آفت این افراد همان جلد وجسمشان است. همان لحظه‌که سلطان قاهره بانوانزیبا را تقدیم فردزحمت کشیده ومردم دوست و حاکم دلسوزمی کردقراولی تعظیم کنان گفت: ازدربار تاتار فرستادگانی آمده‌اند.

سلطان‌گفت وارد شوند. آنان وارد شدند وپیام خود رادادند:

ـ دردورهٔ چنگیزخان پدرانمان با هم می‌جنگیدند. بعد ازجنگ عهد مودت بستند. ایران درآنزمان دچار هرج ومرج شد. خداوندگارما صلح را بایران برد و تا مرزهای شما هم رسید. واکنون نمایندگان ارسال داشته‌که بتوان‌گشایشی‌درکار تجارت وبازرگانی بشود ودوطرف با خیال راحت مراوده داشته باشند.

سلطان مصر خیلی خوشش آمدکه دستوردهد سرقاصدان راازتن جداکنند. بعد ازتصرف بغداد تیموربه دمشق ودیگر نواحی غرب نزدیك شده بود و سپاهیان ممالك مصر(پادشاهان)به‌تکاپو افتادند. دراین بین سیرحوادث هم براین‌رونددامن زد. بدین معنی‌که یك دسته از سپاهیان تاتار در امور آسیای صغیر دست‌اندازی می‌کردند واین جریان باعث تنش میان تیمور و «بایزید» سلطان‌عثمانی‌گردید.این تضاد سبب شد همگرایی بین سلاطین مصر، ترکیه، و قبایل ترکمن و عرب‌های شامی بیشترشود.

بعدازاین جریان‌پادشاهان مصربه‌بغداد آمدند وآنشهرراگرفتند‌وسلطان‌احمد

هم که بدانها پناهنده شده بود به بغداد بردند و به‌عنوان حاکم دست نشانده دوباره بربغداد مسلط کردند. پادشاهان مصر از بغداد رفتند وترکان مستقر در موصل هم نسبت باین تجدید مقام وحاکمیت حرفی نزدند وسلطان‌احمد جلایردر بغدادبه‌ادامهٔ حکومت پرداخت براین پندار که راهها هموار وموانع مرتفع گشته است. سلطان‌احمدجلایربرای اینکه بداند وضع‌وحال تیموردرچه حال‌است جاسوسانی راروانهٔ سمرقندکرد تا برایش خبربیاورند ووقتی جاسوسان باز گشتند سلطان‌احمدجلایررا ازآنچه دیده وشنیدند به شگفت واداشتند:

ـ آنچه دیدنی بود دیدیم. سمرقندی که با حالیه مشاهده‌کردیم‌آن سمرقندی نبودکه سابقاً دیدیم‌گنبدهای کاشیکاری شده با بهترین تذهیب‌ها و نقوش ممکنه، درصحن کاخهاحیاط ازسنگ مرمرمفروش وبجای‌تپالهٔ‌گاووشتردربسیاری‌ازبناهای قدیمی هم‌اکنون تاتارهای مسلح ازبناهای شیك وزرین نگهداری می کنند.

سلطان‌احمدجلایرپرسید: آیا شخص تیموررا هم دیدید؟

ـ بله سلطان! تیموررا هم دیدیم، ما اورادرسرای که همان کاخ باشددیدیم. البته این کار اتفاقی بود. تیمور دستور داده بودکاخی بسازند ولی‌گویـا این آن چیزی نبودکه وی در نظر داشت بنابراین دستور تخریب آنـرا داد. مدت بیست شبانه روز معماران وبنایان بدون وقفه کارمی کردند. تیمور هرروزه شخصاً سواره بدانجا سرکشی می کرد ونظارت می‌نمود.

جاسوسان سوگند خوردندکه آنچه بیان می‌دارند عین حقیقت است، سپس افزودند: بنا درپایان‌روز بیستم‌تمام شدوآخرین سنگ بناوگنبددرجای خودمعمارى گردید. ایوان آن بنا حدود چهار نیزه بلندی داشت و پنجاه مرد هم عرض آنرا نمی‌پوشاند.

سلطان‌احمدجلایرمشتاق شنیدن دیدنیهای سمرقندگشت و پرسید:

ـ دیگرچه دیدید؟ همه را بگویید.

ـ تیموربااهل‌بیت وائمه علویان‌نشست‌های مذهبی وبحث‌های طولانی‌دارد.

سلطان احمد: دیگرچی؟

قاصدان یا جاسوسان: دیگر آن که با نهایت خوشوقتی باید بعرض برسانم تیمور بهند رفته است، باور کنید.

فراری که سلطان‌احمد جلایر ازدست تیمور کرده‌بودورنجی وخفتی که‌دیده بود براوبی‌نهایت تأثیر گذاشت وبجنون ونا آرامی کشانید. سلطان‌احمدجلایرهرگز آن تعقیب و گریز، آن بیابانهای سوزان، آن سرگردانی‌را ازیادنمی‌بردومی‌ترسیدبار دیگربدان بهلکه‌دچارشود. باآنکه‌جاسوسانش بوی گفتند که تیموره‌زاران فرسنگ راه با اوفاصله دارد ولی اوسایهٔ تاتارها را درپشت کاخ و درپس درختان آمـاده بحمله حس می‌کرد. وی نسبت بهمه بدگمان گردید؛ ازوزیران وسران سپاه گرفته‌تا کنیزان. درچند نوبت همه راازدم تیغ گذراند. بعدازاین بدرون حرمسرا پناه بردو یکدسته ازقراولان قدررا به پاسداری ازخویش گمارد.

اوساعتها روی ایوان وپشت پرده‌های حرمسرا می‌ایستاد وبه تماشای مردمی که ازروی پل قایقی عبور می‌کردند خود را مشغول می‌داشت ومراقب کارهایشان بود. سلطان احمد محرمانه هشت اسب با تعدادی ازخـاصان مورد اعتماد خود را همیشه درآنطرف دجله آماده نگاهداشته بود اوهیچ‌کس رابحضورنمی‌پذیرفت، حتی آشپزویا مستخدمی که‌برایش‌غذا می‌آورد سلطان‌احمدرانمی‌دید. نحوهٔتحویل غذا بدینسان بودکه خوراك را درون یك سینی می‌نهادند وتا درکاخ وجلوحرمسرا می‌آوردند، غذا را روی زمین می‌گذاشتند ومی‌رفتند وبمحض آنکه حامل‌خوراك می‌رفت، سلطان احمد سراغ غذا می‌آمد وآنرابرمی‌داشت.

سلطان‌احمد همواره و همیشه درعذاب ونا آرامی بسرمی‌برد، شب‌ها جهت امتحان لباس کلفت‌برتن می‌کردوازجسرعبورمی‌کردوخودرا بآنطرف‌دجله‌به‌اسبان ومردان آماده می‌رسانید. این کار را بکرات انجام می‌داد تا مطمئن شود آیا واقعاً درروز خطر می‌توان بآن اسبان ومردان دل بست.

در حالیکه مدتها در دل سلطان‌احمد جلایر آشوب بپا بود، سمرقند یك دهه

در آرامش می‌گذرانید. سمرقند ده‌سال بدست معماران و بنایان و نقاشان و دیگر هنرمندان سپرده شد تا زیباترین کاشی، بهترین طرح و بنا و مستحکمترین مصالح را درشهر بکار برند. روزی که سمرقند بدست تیمور افتاد ساختمانهایی چوبی و گلی و خشتی و یا بهترینش آجری رنگ و رو رفته داشت، تیمور از آن عروسی زیبا ساخت. این امرمیسر نشد مگر به اسیر گرفتن معمار اصفهانی، نقاش شیرازی هنرمند دمشقی و به‌بیگاری‌گرفتن هر کس که بجرم دانستن‌ناچیز دست تیمور شد. اسیران جمعیت و نفوس سمرقند را بالا بردند. در میان این اسیران علماء، فلاسفه و دیگر طبقات کشورهای شکست خورده بچشم می‌خورد. تیمورهریك کشوری راکه فتح می‌کرد بنایی بیاد آن کشور در سمرقند می‌ساخت. در سمرقند کتابخانه و مـراکز تحقیق نیز برای دانشمندان وجـود داشت ، حتی مؤسسه‌ای تحت عنوان «مرکز رام‌سازی وتربیت‌حیوانات عجیب وپرندگان نادربوجود آمد. رصدخانه‌ای‌نیزبرای محققان ودانشمندان‌این رشته دایر گشت.»

تیمورسمرقند را دررأس امور وبرتر از هر کار وشیئی قرار می‌داد، حتی در هنگام نبرد وجنگها بیشتردرپی‌این می‌گشت که چه چیز برای سمرقنددست و پا کند. او کاشیهای براق ودرخشانی ازهرات نقره کاریهای مشبك ازبغداد، سنگ پشم از ختن مرمرسفید ازتبریز روانهٔ سمرقند می‌کرد تا برزینت وزیبایی‌آن بیافزاید. تنها کسی که می‌دانست سمرقند بچه شکلی درخواهدآمد تیموربود وبس، چون اوخود درطرح واجرای آن نظارت نزدیك ومستقیم داشت.

تیموردلدادهٔ سمرقند بود، هند را غارت کرد تا سمرقند را آباد سازد، دمشق را سوخت بهمین هدف. مخصوصاً قضیه درمورد هند بسیارشنیدنی است. دریکی‌از روزهای بهاری سال ۷۷۸- شمسی یعنی در آنهنگام‌که تیمور اوقاتش را در هند می‌گذرانید پیکی از گردنهٔ خیبر کابل و سمرقند ارتباط پیداکرد. پیك‌هـا از طریق مسیرهای کوهستانی جنوب و شهرسبز از مسیری می‌گذشتندکه پوشیده از درختان سرسبزومردمان چادرنشین‌فراوانی‌بود. ساکنین این چادرها رااسیران، ماجراجویان وافرادمختلف متعلق به ادیان وفرقه‌های گوناگون تشکیل می‌دادند.

کاروانهای تجاری و گله‌های عظیم شتر و گوسفند و اسب هم بوفور دیده می‌شد. درسر هرخرمن مأموری باچشمان باز ودست دراز کشیك می کشید. در یکطرف راه نزدیك چاهی بنای کوچکی ازجنس سنگ، بی‌رنگ وبی گنبد برپا بود. این معبد متعلق به مسیحیان نسطوری بود. درپشت کلبه‌ها وچادرها منازل وبناها شکل‌دیگری داشت‌وساکنین هم خیلی‌متفاوت بودند. اشراف درون کاخ سفیدی که بین‌درختهای نارون قدکشیده بود به قاصدهایی که ازیك میلی‌شهرسمرقند می گذشتند نوید‌رسیدن بشهررا می‌داد. اگر کسی نزدیك این کاخ می‌شد می‌توانست بوضوح عبارتی را که درسردر آن روی کاشی حك شده بود، بخواند:

«الله و اکبر، لااله‌الاالله» (خدا بزرگ است وجزخدای یکتا خدایی نیست) مسیری که منتهی‌بشهرمی‌شدازخیابانی‌می گذشت که دردوسوی آن ردیف‌های‌درخت چنار صف کشیده بودند. در سمت چپ جوبها و پل‌ها بچشم می‌خورد. این جوبها دورانی و مورب از میان گلها می گذشت و بباغی معروف به باغ دلگشا می‌رسید. صدای تیشه وچکش و سمبه سنگتراشان در میان باغ خوب بگوش می‌رسید. باغ مالامال از درختان میوه نظیر توت، انجیر، هلو، گلابی و دیگرمیوه‌جات بود. باغ دیواری بس کوتاه داشت وبروی این دیوارها درختان‌خسته‌تکیه داده‌بودند. دیوار قسمتی ازمیدان است، هرطرف میدان دروازه‌ای طاق مانند بسبك رومیها بر روی شیرهای سنگی سواربود. درون باغ باغبانهای خوش برخورد و با سلیقهٔ ایرانی با وسایل باغبانی بکار باغبانی مشغول بودند. غلامان سنگ خرده و آهکریزه جمع می کردند. میان کاخ ستونی بلند وسرخ راست قامت ایستاده، پشت ستون مرمر جدارهای مرکزی‌کاخ قراردارد.

ساختمان با سه‌طبقه بنا زیر نظرمعماران در حال تکمیل است. نقاشان، ماهر درون اتاقها و سالنهای طویل بکارمشغول‌بودند. هرقطعه وقسمتی تحویل هنرمندی گشته ونفرات دیگرنظارت می کردند. یکتن چینی سپیدبا قلم موبدون آنکه‌سرش را بلند کند درژرفنای کارخویش چنان غرق بود که‌گویی درپکن‌بکارمشغول است.

در کنار این نقاش، شیرازی چیره دستی مشغول انجام کاری ظریف بود، اورا تیمور ازدربار بزور به سمرقند فرستاد. درپشت سر آنها هندیها بکاردیگری که با آب‌طلا سروکارشان است مشغول‌اند هندیها درنقاشی به پایه ایرانیها وچینیها نمی‌رسند.

باغهای زیبایی نیز درشمال‌سمرقندشبیه‌باغهایی که‌تیمور درهندوستان دیده‌بود بنا گشت. دراطراف‌این باغهاشهرمستقراست، شهربا محیطی‌حدود ۶ تا ۷ کیلومتری دروازه‌ای بنام دروازهٔ فیروزه دارد. از میان این دروازه قاصدی عـرق ریزان وارد می‌شود، درپشت‌سر وی کسانی که عجله دارند خود را ببازار زین سازان برسانند نشان می‌دهندغریبه‌اند.

درباز اربوی چرم و روغن فضا را پر کرده است قاصد می گذرد، و به بالای بازار می‌رسد بالاتر از بازار کاخ وجود دارد، این کاخ متعلق بیکی از فرمانروایان دولتی است. منشیان عجولانه نامهٔ قاصد را می‌گیرند تا اخبار رسیده را بـررسی کنند. دردربارتیمورفقط مسایل بسیارمهم روی کاغذ نوشته می‌شود، معلوم می‌شود قاصد حاوی پیام مهمی است: فرمانی ازجانب خداوندگار تیموررسیده است ولی محتوی فرمان معلوم نیست چیست؟ جنب وجوش محسوسی درپی رسیدن قاصد و خواندن نامه‌اش بچشم می‌خورد. افسران حاکم سواره از کـاخ بیرون می‌آیند و صحبت‌کنان بجایی می‌روند. تاتارهای مسلح بسوی قلعه می‌روند. حرمسرای تیمور درون قلعه واقع است. هریك از زنها باغ وعمارت جداگانه دارد و امروز دریکی ازعمارتهای حرمسرا جشنی برپا است.

عمارت درمیان توده‌ای ازگلهالاله‌های سرخ ودیگر انواع گیاهان قراردارد. آنهایی که عمارت را دیده‌اند می گویند آنرا بشیوه کاخهای چینی ساخته‌اند. اتاقها تودرتو است و هراتاق ایوانی داردکه با پرده‌های نازك طلایی تزیین گشته. دیوار و سقف عمارت باکاشیهای مطلا ونقشه‌های مروارید آذین‌بندی شده. منگولـه‌های ابریشمی هنگام وزش باد مانند پرده‌های متحرك پس و پیش می‌رود.

اقامتگاه تیمور پشت محلهٔ قلعه است. کسانی که باتیموربهندوستان نرفته‌اند

ـ افـرادی مثل قضات ، حسابـدارها ـ در این مکان سکونت دارند قلعه‌ای جداگانه در کنار دره بچشم می‌خورد که بادیگر قلعه‌ها تفاوت فاحش دارد. دراین قلعه همه نوع سلاحهای عجیب ودرعین‌حال زیبابچشم می‌خورد.مهندسین‌وطراحان دراین قلعه اتاقهایی مخصوص بخود دارندکه محل‌کارشان محسوب می‌شود.روی میزکار این‌عده انواع واقسام منجنق،آتش‌انداز، سنگ‌افکن، ازنوع اهرمی‌ودیگر انواع موجود است. شمشیرسازان درقسمت ویژه‌ای شمشیرمی‌سازند، آزمایش و صیقل دادن شمشیر دیدنی است. هزاران اسیرصنعتگردرون قلعه بکارساختن‌سلاح‌های مختلف مشغول‌اند.

ساختن کلاهخود، بویژه که به مهارتی خاص نیاز دارد دردست افراد بسیار خبره‌ازایران است. کسی اجازهٔورود بآن قلعه را ندارد حتی افسران تیمور.خزانه درون قلعه جایگاه خود تیمور است درنزدیکی خزانه محلی غارمانند از مرمرسفید ساخته‌اندکه خوابگاه تیمور درموارد ضروری‌است. تیمورگاه‌گاهی‌دراین‌جاپس‌از مرکشی استراحت می‌کند.

سمرقند است وهنگام ظهر، بازارگرم وپراز گرد وغبار و مالا مال ازمردم. هیاهولحظه‌ای قطع نمی‌شود. همه‌چیزمی‌توان دراین بازارسمرقند خرید، از گرد لیمو وآوشن‌گرفته تازن جوان وزیبا... همه چیزخریدنی وهمه چیزفروشی است. عده‌ای ازبازاربطرف مزار بی‌بی‌خانم می‌روند، این عده راهشان راکج کرده‌انداز کوچه عبورمی‌کنند تاکمتر خاك بخورند. شتران با بارهای ادویه ،عطر بوی خنا می‌دهند. این‌کالاها قراراست ازطریق مسکوبه‌شهرهای هانس برود. روی عدلهای شتران همه‌گونه خطی را می‌توان دید واگرسوادکسی قد بدهد خواند، ولی آن‌فرد باید خوب به زبانهای چینی، عربی، تاتاری وچند زبان دیگر آشنایی داشته باشد. محلهٔ بی‌بی‌خانم همانند دیگرمحله‌های بزرگ شهرسمرقند واقع درتپه‌ای پست‌بین درختان چنارمستوراست. مسجد ومدرسه وخانه‌های طلاب ومنازل استادان بنا در همین محله است. بناهـا زیبا می‌باشند. مسجد نسبتاً بـزرگ است اما در عوض

گنبد و مناره‌هایی بارتفاع دویست پا در آن بناشده. دراین مسجد همه نوع آدمی دیده می‌شود.

بهرصورت آنگونه که تیمور درمخیله‌اش می‌گذشت سمرقند رابناکرد. تیمور ازبناهای ایرانی الهام می‌گرفت وخود ازدل آن معماری تازه‌ای می‌تراشید که ایرانی نبود ولی فضای تاتاری داشت. بناهایی که از آن دوران بجای مانده زیبایی ویژه تاتاری را دارد. بناهای باعظمت که درباره‌ای تمام جزئیات آن نازیباست همه دارای طرحی بسیارساده‌اند. تیمور ازبنای بزرگ خوشش می‌آمد، چه بسا بنایی را حتی دوبار تخریب می‌کرد تا باندازهٔ دلخواه بسازد. رنگ‌آمیزی نقش برجسته‌ای در بنا داشت.

تیمور سلیقه و ذوق صحرانشینانرا داشت. بناها همه محکم، همه بزرگ و همه باعظمت است ازآنرو که وی بباغ وسبزه وطبیعت علاقه داشت کاخها بیشتر به باغ می‌ماند. درسمرقند، درایام تیمور یك میدان عمومی درشهرساخته بودند، این میدان، معبد، تالارسخنرانی، محل تجمع افراد سیاسی، مرکز تجاروتجمع افراد باسلیقه‌های مختلف بود. نام این میدان را «رگیستان» گذاشته بودند. درچهارطرف «رگیستان» بفرمان تیمور مساجد ومدارس ساختند، این میدان درزیرقلعه به ارتفاع کمی قرار داشت وجویهای آب از کنار آن می‌گذشت و از فواره‌های زیبایی آن جستن می‌نمود. قاصد که خبر خود را داده بود درکنار همین جویبار به تأثیر پیام خویش درمردم می‌نگریست.

خبر قاصد ولوله‌ای در عمارت سارای خانم انداخت. هنگام طلوع آفتاب میدان پرازجمعیت شد، چون همه می‌دانستندقاصد آمده وپیام آورده وباید کسب‌خبر کرد. اما بزرگان تصمیم گرفتند پیام تیمور به بیرون درز پیدا نکند، قاصد خود درست نمی‌دانست در نامه چه بوده چون تیمور سرنامه را مهر و موم کرده بود. اضطراب وسکوت مردم درمیدان نشان می‌داد که مردم شاید از محتویات نامـه بو برده‌اند و یا اصلاً حدس می‌زنند پیامی که گشوده نشود نباید پیام خوبی باشد.

چند روز بعد شنیدند که امیران درمیدان ازرفتن بهند ابراز ناراحتی می کنند وسواران وامراء همه‌اش از هند حرف می‌زنند، هیچکس دلش نمی‌خواست بهند برود. یك امیرتاتاری درمیدان می گفت: گرمای هند رانمی‌شود تحمل کرد،بیماری می آورد وتندرستی می برد. آب هندوستان نامطبوع زبانشان مغایر با زبان‌ماوماندن غیرقابل تحمل.

فردای آنروز در رگیستان ناگهان این خبر منتشر شد و پیام قاصد آشکار گشت :

ــ پیام خداوندگار آن بود که «شادالملك» درباری اعدام شود.

اهالی سمرقند شگفت زده ازشنیدن این خبر که شادالملك چگونه آدمی‌است واین چه خبربوده که به‌پیك ویژه داده‌اند در انتظار وقوع ماجرایی تازه به نظاره بنشستند. تنهامعدودی انگشت‌شماراز جمله سیف‌الدین ازنزدیکان‌تیمور«شادالملك» را می‌شناختند. سیف‌الدین برای یکی ازدوستانش تعریف کرد که: چندی‌پیش‌دختر زیبایی را ازایران‌آورده بودند واین دختردرزیبایی ولطافت‌نظیرنداشت،چشمانی شهلا، رخساری ماهتابی، اندامی متناسب داشت. خانزاده پسری داشت‌بنام‌خلیل- خانزاده عیال جهانگیرپسرتیمور- خلیل فریفته این دخترشد ودختربهرصورت‌بعقد خلیل درآمد. «شادالملك» لقبی بود که به این عروس جوان دادند. وی که تا قلب خلیل رسوخ ونفوذکرده بود دردربارهم کم کم برای خودجایی باز کرد. خلیل‌تمام اوقاتش راباهمین شادالملك می گذرانید وقراربود جشن مفصلی برای‌وی برگزار کند ودرآن تمام امیران وافسران نیزحضورداشته باشند.

تیموربا این درخواست موافقت نکرد و فرمان داد شادالملك را از نظرش دورسازند. دختراز‌این بازتاب‌وعکس‌العمل‌وحشت‌کردگریخت وخلیل اورامخفی نمود. دیگرشادالملك بحضور تیمورنیامد، حتی چندین‌دفعه هم تیموراوراخواست امابهردلیلی آن دخترنمی‌خواست قیافهٔ تیمور به‌بیند. این جریان همچنان مسکوت ماند تاتیموربهندرفت، تیمور در هندوستان ناگهان هوس انتقام‌بسرش می‌زند واز

همانجا قاصدی را باپیام محرمانه به سمرقند می‌فرستند تا شادالملك را اعدام کنند. هیچ جای امنی دیگر برای شادالملك وجود نداشت مگر یکجا. شادالملك که خود ایرا خوب می‌دانست صورتش را پوشید وفوراً نزد سارای‌خانم ملکه بزرگ‌رفت وخود را دردامان اوانداخت وراه نجات جست.

زنان حرم بدور سارا خانم جمع شدند و جلسه مشورتی بسیار سری انجام دادند ؛ سارای‌خانم که روزگاری بیوه پادشاه و حالا عیال سلطان، مادر و جده شاهزادگان است ونیم قرن همه نوع افت وخیز درباری را دیده است، گفت غصه نخور وندا داد:

ــ اوزنی حامله است واز خلیل بچه‌دار است، ما نمی‌گذاریم زن حامله را اعدام کنند.

سارای‌خانم شادالملك را بخوابگاه خویش سپرد و فرمان داد فعلا ممنوع‌ـ الملاقات باشد.

این امر باتمام سادگی نتایج پیچیده‌ای بدنبال داشت، یعنی وراثت یك امپراطوری منوط بهمان‌صحت حاملگی داشت که دردست‌چه کسی بچرخدو بکدام یك ازفرزندان تیموربرسد. خلیل پسرجهانگیردراین‌صورت برهمه مقدم بود واین خود می‌توانست دیگران رابه سرخشم وحسدآورد.

درآنزمان سارای خانم وخانزاده باهم رقابت ودشمنی داشتند، البته نفوذ و حاکمیت سارای خانم فراترازاین سطوح بود که خانزاده بتواند بااوبه‌ستیزبپردازد اما بناموقعیتی که خانزاده بدلیل همسری جهانگیرداشت ــ که دیگرهم درقید حیات نبود ــ جاه‌طلبی‌های زنانه ودیگررفتارجزء جدانشدنی زندگی درباری بود لاجرم برجسته شدن چنین مسایلی و قربانی شدن این و آن زیاد غیر معمول نبود. مردم سمرقند سارای‌خانم را خانم بزرگ وخانزاده راخانم کوچك صدامی کردند.

خانم بزرگ محکم جلو توطئهٔ خانم کوچك راگرفت ونگذاشت بخاطر کینهٔ زنانه زنی حامله کشته شود. خبربازگشت تیمور ازهند بارسیدن قاصدی که دردروازهٔ

شهر وسپس درمیدان «رگیستان» پیامش راخواندند درهمه‌جاپیچید: خداوندگارفاتح ازهند بازمی‌گردد.

درگوشه و کنار رگیستان همانشب محفل‌های سیاسی بکار افتاد وامیران و سران درتالارهای‌مخصوص به‌بحث‌نشستند، بویژه‌علمای‌مذهبی‌جشن‌بسیار باشکوهی برپاساختند آنهارا عقیده‌براین بود که:

- بعدازتصرف نواحی شمالی هندوستان و تسخیر خزاین هند برپایی یک حکومت اسلامی که ازبغداد تاهند را دربرگیرد بسیار عملی است. تضمین مالی و امنیت جانی این منطقه راهم تیمورتأمین خواهدکرد.

شهرسبزمدتی بعد شاهد ورود سربازان وبازگشت آنان بود که ازتخت سیاه که برفراز کوهی ازمرمر تیره بناشده بود می‌گذشتند، هرچه بدروازه بیشترنزدیک می‌شدند آذین‌بندی رنگین‌ترمی‌شد: پارچه‌های ارغوانی بدیوار، فرشهای‌فیروزه‌ای روی زمین، گلهای همه رنگ وحشی صحرایی درهمه‌جا دیده می‌شد. درون‌شهراین وضع بنهایت درجه می‌رسید، بام ودیوارقلعه‌ها و باغها راباپارچه‌های ابریشمی‌زربفت پوشانیده بود دکانداران هر چه چراغ داشتند روشن کردند وبهترین‌لباسهای مردم ازدرون بقچه‌ها وچمدانها بیرون کشیده شد.

امیران سمرقند، سران قبایل، شاهزاده خانم‌ها همه باستقبال رفتند. سارای- خانم هم باملازمان مخصوص درجلوچشم بدنبال شاهرخ فرزندش باستقبال رفت. خانزاده هم‌درپی‌پیدا کردن‌دوفرزندش آرام‌نداشت- محمدسلطان‌وپیرمحمدفرزندان خانزاده بودند وهمین امرهم باعث بروربسیاری حوادث برسر ولیعهدی می‌شد.

مردم دراین هنگام بامنظرهٔ غیرمترقبه روبروشدند: نودونفت فیل هندی‌پشت سرهم وارد شهرشدند تیمورهم وارد شد ویکراست سراغ گرمابه راگرفت.

بازگشت ازهند وفتح آن سرزمین مساوی بود با اضافه شدن بنایی بربناهای سمرقند چون به ازاء فتح هرشهر، بنایی درسمرقند بالامی‌رفت تاخاطرهٔ آن پیروزی باقی بماند.

«مسجد جامع نور» مسجد جامع یکی از مساجد عظیم بود و بقدری جاداشت که تمام درباریان را درون خود جای می‌داد. به‌محض آن که تیمور فرمان بنای آنرا صادر کرد خواب و آسایش را هم از چشم معماران و صنعتگران ربود. پانصد سنگتراش ماهر و قوی بنیه با ارابه‌های سنگین بزرگ برای آوردن و تراشیدن سنگ معین شدند. عامل نیرومندی هم در آنزمان به‌برپایی مسجد کمک کرد و آن حضور پیلان قوی هیکل بود. طراحان و خبرگان با استفاده از نیروی عظیم پیل‌ها و بکمک چرخ و قرقره و جراثقال تسهیلات کار را بسرعت روبراه نمودند. دیوارها با سرعت وزمانی باور نکردنی بالارفت. آنوقت کارهای شبستان و دیگر قسمتها شروع شد. جالب آنکه بنای مسجد برای تیمور درحکم یک نبرد بود، درست درحکم یک دشمن چون تمام نیرویی راکه در جنگ بکار می‌برد برای برپایی مسجد بخدمت می‌گرفت. منتهی این طرز فکر یک اختلاف کلی با آنچه تیمور در جنگ با بیگانگان بکار می‌برد، داشت: در آنجا تخریب می کرد درسمرقند سازندگی... حدود هزاران نفر درزمستان ضمن آنجنگ ازپای در آمدند ولی تیمور اهمیت نمی داد، آنچه برایش مهم بود برپایی مسجد بود. درشبستان مسجد صدوهشتادستون جنگی بالارفت، سقف مسجد ازمرمر صیقلی، درها از برنج کنده کاری شده، منبرها ازطلا و نقره، محل خطبه از بهترین چوبها و درهر گوشه‌ای آیات قرآنی باخطوطی بس زیبانوشته‌شده بود. هنوز سه‌هفته‌نگذشته بود که مؤذنها بربالای مناره‌های بلند مسجد اذان گفتند، خطیبان و واعظان بربالای منابر مسجد جامع نور امپراتور را دعا می کردند ـ گرچه خود تیمور خود را امپراتور نمی‌نامید اما واعظان این پیرایه براو بستند. ـ تیمور خود را امیر گورکان ـ داماد ـ می‌نامید از: خداوندگار تیمور چنین فرماید و نیز «من بنده خدا تیمور چنین میگویم» می‌توان پی‌باین موضوع برد.

برخلاف تیمور نوادگانش بخودشان القاب میرزا، سلطان می‌بستند. تیمور کشورهای فتح شده را به‌عنوان تیول دراختیار این نوادگان قرار می‌داد: محمد۔ سلطان فرمانروای سرزمین جغتای‌بود، پیرمحمد فرمانروای هندوشاهرخ خراسان‌را

دراختیار داشت ودرهرات برای خویش کاخ می‌ساخت. پسران میرانشاه (پسران فرزند مغضوب) غرب را قلمروخویش ساخته بودند، نقاطی که ازهر نظر جزء بدترین وبی‌نظم‌ترین قلمروتیمور در آمده بود.

تیمورجانشین علنی معین نمی‌کرد، سارای‌خانم سالخورده شانس‌را به‌پسرش شاهرخ می‌داد وخانزاده برای حلیل حواب سلطنت می‌دید وازهیچ نوع دسیسه و توطئه‌ای دراین راه فروگذاری نمی‌کرد. نه‌سارای‌پیر وبه خانزادهٔ افسونگرجرأت مطرح کردن این موضوع را نزد تیمور نداشتند. باید دانست که تیمور نسبت به نوادگانش قاضی مستقل‌الرأی وحاکمی بی‌نهایت بی‌رحم‌بود.

مفسده وحیله‌های حرمسرا درتیمور تأثیری نداشت او بیشتر بفکر طرحهای ساختمانی سمرقند بود تا طرحهای فتنه‌انگیز زنان حرمسرا. روزها سوار براسب به‌نظارهٔ عملیات ساختمانی می‌پرداخت وبه اشکالات و مسایل سمرقند توجهش را مبذول می‌کرد. ازجمله یکروز ضمن نظارت وگردش درشهر ببازار سمرقند آمد و حجم آنرا برای داد وستد ومعاملات مردم وآن جمعیت کوچك یافت. همانساعت دستورداد از «رگیستان» تاکنار رودخانه محلی مناسب‌تر جهت معاملات مردم بنا کنند. تیموربنای این محل را درکمترازسه هفته یعنی بیست روز خواستار شد. کار اتمام این بنا به اشرف واگذارگردید وتأکید کرد اگر درپایان روز بیستم بنا بپایان نرسد سرتمام آنها را خواهد زد.

دوتن ازاشراف برای اجرای این طرح برگزیده شدند. هرچه سربازخانه برسرراه این خیابان بود تخریب گردید. اعتراضات زیادی ازطرف امیران وافسران برخاست اما بیهوده صاحبان خانه‌ها ومنازل فریادشان بآسمان بلند می‌شد وازاینکه سقف خانه یکشبه برسرشان فرودمی‌آمد نمی‌دانستند به که اعتراض کنند، تنهاکاری که می‌توانستند انجام دهند این بودکه با اولین هشدار آنچه راکه می‌توانند از اثاثه منزل برگیرند وجان مفت بدر برند.

ازبیرون شهر صف کارگران که به بیگاری گرفته می‌شدند خوددردسری دیگر بود بارهای سنگ و آهك متعلق به‌هر که می‌خواست باشد، درپی آن فرمان، مصادره می‌شد. ارابه و دیگر وسایل لازم هم هرجاکه بدست می‌آمدلاجرم برای کشیدن محل سفارشی آورده می‌شد. بالاخره زمین خیابان صاف و هموار، سنگفرش و جدول‌بندی شد. کارگران در چند نوبت شبانه‌روز بدون دقیقه‌ای تعطیل کار می‌کردند، یك دسته روز، یك دسته بعد از ظهر و غروب، یك دسته شب تا سحرگاه همینطور به ترتیب نوبت عوض می‌کردند تا در کار وقفه‌ای ایجاد نگردد. منظرهٔ دیدن کارگران درشبانگاه منظرهٔ بکارگیری اشباح واجنه ودیوان رابرای کودکان تداعی می‌نمود.

ازطرفی صاحبان خانه‌های تخریب شده که جمعیتی انبوه می‌شدند ناگزیراز شکایت شدند و بهای ملك خود را طلب نمودند. تیمور مشغول شطرنج بازی بود که این ندا بگوش رسید، می‌دانید جواب مالکان را چه داد. تیمور وقتی شنید می‌گویند مالکان ادعای خسارت می‌کنند، خشمگینانه فریاد زد:

ـ مالکان! سمرقند مال من است، من مالك سمرقندم!!

نمایندگان وقاضیان ازبیم جان تعظیمی کردند و گفتند: همینطوراست، مردم باید اینرا خوب بدانندکه سمرقند مال کیست، مالك کیست و مستأجر کیست، آنان مستأجری بیش نیستند، شما مالك اصلی هستید تیمور لختی اندیشید و گفت، اگر شما فکرمی کنید چیزی باید بدانها داده شود، بدهید...

تیمور در آنهنگام شصت و چهارسال داشت، گرچه بیماری هم گاهگاهی بسراغش می‌آمد اما بنیه‌ای نیرومند داشت و هوش وفکر وی هنوزخوب فعالیت می‌کرد. در بسیاری ازاوقات ساعتها ساکت می‌ماند، اما اخلاق اوتند و خشن و روزبروز هم تندتر و خشن‌تر می‌گشت. تیمور مسجد جامع را ساخت، ولی روحانیون نفوذی دروی نداشتند. این مرد درتمام عمرخود بموازات درنبرد بودن با دیگران با خود

نیز جنگ داشت: از یکطرف ایمان وعقیدهٔ پدرش وزهدوتقوی پدرش وزین‌الدین وقوانین اسلام را درنظرمجسم می‌کرد وازسوی دیگر خوی ارتشی نیاکان بروی غلبه داشت، این‌دوحالت متضاد ویرا آرام نمی‌گذاشت وسرانجام چنیز بنظررسید که خوی صحرا نشینی بهرصورت بـر فرهنگ اکتسابی غلبه‌کرده باشد تیمور را مطیع خود ساخت: باید کشور گشود ونام خود را بلند ساخت، این شعارپیروهمان خوی جنگجویی است که تیمور را بدنبال خود اینجا و آنجا درپی فتح ممالـك می‌کشانید. پادشاهان مغرب که بسهمی ستون و پایه‌های اسلام محسوب می‌شدند، کسانی مثل خلیفه در قاهره، و امیرالمؤمنین در بغداد، تـاتارها را وحشی و بت‌پرست می‌دانستند و آنان بودند که مظهر اسلام و پیشوای مسلمین زمان بحساب می‌آمدند.

یك میلیون تاتارمی‌بایستی بسیج می‌شد تااین مدعیان راسر کوب کرد وعالم اسلام حساب خود را می‌دانست. روحانیون طرفدار صلح بودنـد و تیمور را هم امپراتور و «غازی» می‌دانستند. (غازی در آن اصطلاح کسی است کـه در راه خدا مجاهدت کند). درمساجد ویرا دعا می‌کردند. اما داستان از نظرتیمور کاملامتفاوت بود خوی تاتاری تمام وجود آن «بارلاس‌لنگ» رامسخر کرده بود،این همان‌تاتاری بود که با جنگ یك تنه تا بیرون دروازهٔ شهراور گانج رفته بودومی‌بایستی درحال جنگ باشد، جنگ برای تیمور یعنی همه چیز و از جملات مشهور وی یکی هم اینست که:

«منظـرهٔ میدان جنگ بهترین منظـره‌ایست کـه انسان»

«می‌تواند به‌بیند، جائی که مرد موجودیت واقعی دارد»

شرائط هم طوری بود که ویرا تحریك به جنگ می‌کرد. در آن مقطع‌زمزمهٔ

ناآرامیهایی از آسیای صغیر بگوش می‌رسید، حاکمانی که می‌فرستاد، بیرون می‌کردند، نواحی متصرفاتی‌پسرش مورد‌هجوم بود، حاکمی که‌برای بغدادفرستاده بود با خفت اخراج گردیده و...

درمهرماه سال ۷۷۸ـ شمسی یعنی پس ازچند ماه ورود به سمرقند تیمور از سمرقند بیرون رفت تا یك جنگ جانانه راه اندازد، جنگی که سه سال طول کشید وبه جنگ سه ساله هم معروف شد.

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

فصل بیست و چهارم

جنگ سه‌ساله

اگر بشود از کوههای قفقاز تا بغداد خطی هزار و پانصد کیلومتری کشید شاید بتوان مسیری را که تیمور برای رسیدن به‌غرب می‌بایستی طی کند بتوان مجسم نمود. این خط باید بشکل نیم دایره و یا کمان تاشده‌ای باشد که تاوسط بطرف عقب برمی‌گردد. تاتارها ازجادهٔ بزرگ خراسان براه افتادند، تمام طول این منحنی را طی کردند واز آن سر کمان سردرآوردند. شبیه چنین حرکتی راهم درتاریخ ازناپلئون بناپارت درسال ۱۲۰۲- شمسی بجای مغرب بطرف مشرق رفت یعنی درست خلاف جهت تیمور، اما روی نیم دایره‌ای متشکل از دشمنانش. حرکت ناپلئون قبل از جنگ لایپزیك رخداد. تیمورهم باسپاهیانی بسیار کارآ، سردو گرم‌چشیده و آبدیده شده وجنگ آزموده وحرفه‌ای بقصد یورش طولانی در رأس ارتشی به‌پیش راند. راههای عبوری برای گذر تیمور بسیار محدود بود، او اگر ازراهی می‌رفت که‌مناسب نبود، بازگشت وجود نداشت و آن مسیر خواهی‌نخواهی باید طی می‌شد. ضمن آنکه درمسیر راه قلعه‌ها وسنگرهایی بودند که‌در بسیاری موارد درنقاطی حساس قرارداشتند

وبواقع می‌توانست موانع عمده‌ای برسر راه سپاهیان تیمور بوجود آورد.

تیمور ضمن رفع این موانع همواره بامشکل علیق وموادغذایی روبرو بود، او دقیقاً حساب محصول گندم، چراگاه اسبان، مشکلات برف و سرما ودیگر مسایل جنگی را بررسی می‌نمود ضمن اینکه برخلاف همیشه حرکت رادرپائیزشروع کرد که این درست برخلاف تمام شیوه‌ها وحسابهای تیمور بود راههایی که درجلو تیمور قرارداشت درزمستان غیرقابل عبور بود درتابستان بهمین میزان راههائی وجودداشت که گرمای آن غیرقابل تحمل بود- که اینرا برحسب طول حمله و نبرد که سه ساله است متذکر می‌شویم- همین گرمای طاقت‌فرسا بود که لشکریان ناپلئون رادرسوریه بزانودر آورد وناچارشد درپای قلعه محکم عکا آهنگ بازگشت‌ساز کند،همین عکا وسوریه هم دوباره برسرراه تیمورسبزشد.

بموازات نیرومندشدن تیمور، مخالفین هم تجدید قوا کرده وانسجام یافته ظاهر می‌شدند: گرجیهای دلاور درقفقاز بدنبال طعمه بودند، عثمانیها درفرات آب رامنحصر بخود می‌دانستند قره یوسف ازدشمنان دیرینهٔ تیمور دررأس سواران زبدهٔ ترکمنی درپی شکار می‌گشتند. مصریان که درآنزمان بسیارقوی بنظر می‌رسیدند در سوریه برای خودپایگاه مستحکمی داشتند وتمام منطقه دریدقدرتشان بود. بموازات دمشق بغدادنیزبزیربال وپرمصریان قرار داشت.

مجموعهٔ این ترکیب حرکت تیموررا بسیارمشکل می کرد،ممکن بودتیمور درصفحه وصحنهٔ شطرنج می‌توانست حریفان را درآن مقطع خوب مات کند، اما صف آرائی وگسترش نیاز به‌تفکروحرکتی بس حساب شده داشت زیرا درها همه بسته بود ومهره‌ها همه هوشیارانه درجای خود قرارداشتند. تیموراگردر بغدادظاهر می‌شدپاك به‌تله می‌افتد،ازجلومصریان‌وازپشت‌سرعثمانیها اورادریك‌حالت گازانبری می‌بریدند ونیز نمی‌توانست به‌سنگرهای عثمانیها در اروپا رخنه‌کند ویا بپایتخت پادشاهان‌مصربتازدواین‌درحالی‌بود که‌دشمنانش‌هرلحظه اراده‌می کردندمی‌توانستند به‌قلمرتیمور درنقاط مختلف حمله برند.

علاوه‌بر تمام این مصائب مشکل اصلی تیمور آب بود. ارتش تیمور دارای کاروان شتر آبکش بود، وبجز شتران آبکش، تیمورپیلانرهم در راه آبکشی بکار گرفته بود. امابایدتوجه‌داشت که ترکیب ارتش‌تیمورطوری نبود که مقدارآبی که توسط چنین سیستمی حمل می‌شود بتواندکفاف آنرابدهد:

قسمت اعظم ارتش تیمورازسواره نظام تشکیل می‌شد، هرسوارهم‌یك‌اسب یدك باخود می کشید. براه انداختن لشکری که در آن تنها یك رقم اسبش بالغ بر بیش‌از صد هزارراس می گردید بحسابهای دقیقتر نیازداشت. راههاخصوصاً باید حساب شده انتخاب می گردید.

تیمورمرتباً از کسانی که درامورجغرافیا اطلاعاتی داشتند نظرمی‌خواست و کسب اطلاع می کرد وراهها رامی‌سنجید. پیشقراولان ازهرقطعه زمین‌وچگونگی آن‌گزارش دقیقی تهیه می کردند. باهردسته ازپیشقراولان کارشناسان نظامی ودیگر امورحرکت می کردند تابرآوردهای لازمه را ازمنطقهٔ موردنظربدست آورند.

مشکل دیگروجود دائمی حرمسرا درتمام مراحل این سفرهابود.سارای‌خانم ودوشاهزاده‌خانم دیگر،نوه‌های پسری‌راهمه همراه آورده بود.درطول‌جاده‌خراسان مشکلات چندان زیادنبود. ارتباط تیموردرنقاط مختلف تااندازه‌ای به‌این حرکت کمك می کرده مخصوص تبریزدرآن موقع مرکزعملیاتی تیمورمحسوب‌می‌شد.

مورخین می‌نویسند تمام مدارك و اسناد نشان می‌دهد که در آنزمان تبریز بزرگترین شهردنیابوده است، فقط چین وشهرهای‌آن از تبریز بزرگتربوده است. اگرچه سمرقند، دمشق وبغداد ازتبریز کوچکتربود اما عمارات واماکن عدوبی آن سه‌شهربیش‌ازتبریز شهرت داشت ولی بهرحال تبریز دراواخرقرن چهاردهم‌میلادی ازرم وونیز ازحیث‌وسعت وعظمت مهمترقلمدادمی‌شده ومهم بودنش‌رابرای‌تیمور ازهمین وسعت وعظمت می‌توان دریافت.

دشت قراباغ درتبریزمحل چرای اسبان یدکی شد وتیمورهم مشغول‌مکاتبه با این وآن‌گشت. نخست هیئتی رانزدخان تاتاری بنام «ایدکو» فرستاد. این‌خان‌در

استپهای روسیه بسرمی‌برد. جواب خان ایدکو برای تیمور بسیارغیرمنتظره بود.

«ای تیمور خداوندگار، تو ازدوستی لاف می‌زنی، من»
«بمدت دو دهه دردربار توبودم، حیله‌هایت را نیکو شناسم و»
«نیز خودت را، می‌دانی تیمور؟ تنها شمشیر بکفان وکف»
«بدهنان می‌توانند با توکنار آیند»

تاتارهای استپ مزاحمتی برای‌تیمور فراهم نکردند ونیز به او حمایتی هم ننمودند، کناری نشستند ونظاره کردند.

تیمورنامهٔ بسیار متواضعانه ومؤدبانه‌ای برای «ایلدرم بایزید» نوشت. ایلدرم بایزید امپراتور عثمانی بود. درنامهٔ تیمور از وی تقاضا شده بودکه به قرایوسف و سلطان احمد یاری ندهد. واین درهرحالی بودکه قرایوسف وسلطان‌احمدفرمانروای بغداد خود را تحت حمایت ایلدرم‌بایزید قرار داده بودند یعنی در واقـع اتحادی محکم بینشان‌ایجادگشته بودوهمه جزء متحدین بودند. تیمور تاآن‌تاریخ‌اصطکاکی با امپراتورعثمانی «ایلدرم بایزید» پیدا نکرده بود. وچنین می‌اندیشیدکه نباید با نیروی عثمانی درآویخت چون حضورشان در اروپا لازم است، اما پاسخ‌ایلدرم-بایزید این افکارتیمور را عوض کرد:

«ای سگ ملعون موسوم به تیمور بدان وآگاه باش‌که»
«ترکان عادت ندارند دوستان پناهنده را پناه ندهند و یـا از»
«جنگ با دشمنان بگریزند ویا بدروغ و حیله ومکر مکاران»
«تسلیم شوند.»

تیمور با دریافت این جواب جوابی مغایر با نامهٔ اول برای ایلدرم بـایزیـد

امپراتور عثمانی فرستاد:

«پادشاهان عثمانی از نژاد ترکمانهای صحراگردند،»
«اگرچه من می‌دانم ترکمن‌ها هرگز شعور تشخیص قضایا را»
«نداشته‌اند ولی بهرحال بایزید باید بداند که پیلان ما او را و»
«سپاهیان اورا درهم می‌شکنند واگر بجنگ ما بیایید ندامت»
«درپی آنست.»

بایزید وقتی نامهٔ دوم تیمور را دریافت به شرح سوابق وفتوحات خویش پرداخت و خود را فاتح قلاع کافران، شهسوار اسلام، فرزند شهید ومرد شکست‌ناپذیر اروپا خواند وافزود:

«مدتها بود می‌خواستیم با تو بجنگیم، شکرخدا که هم.»
«اکنون به‌مرادخویش نایل آمدیم‌ودشمن بپای خود آمد بگور.»
«اگرتوبجنگ ما نیایی ما تاسلطانیه تورا تعقیب خواهیم کرد»
«تا مشخص شودچه کسی ازاین‌نبردپیروزوچه کسی‌سرشکسته»
«بیرون می‌آید.»

تیموربطورمختصر درجواب این نامه نوشت، مارا با تو جنگی نیست، فقط چیزی که می‌خواهم تحویل قرایوسف و سلطان احمد است. ایلدرم بایزید سلطان عثمانی پاسخی بس تند بدین‌نامه داد که تیمورانتظارش را نمی‌کشید، هنگام‌قرائت نامهٔ ایلدرم بایزید مورخین تیمور نامه را دست بدست رد می‌کردند تا دیگری بخواند چون جرأت بازگوی محتویات آنرا نداشتند:

ـ بایزید نام خویش را با آب طلادربالای نامه نوشته ونام تیمور را بامرکب

سیاه بخط ریز درپائین نوشت وچنین رقم زد:

«ای تیمورلنگ بزودی‌زنت را...» این سطورتاتاروحشی را به‌جنون کشانید ودستورات فوری صادر کرد:

بانوان حرمسرا ودرباریان را ازراه مطمئنی به سلطانیه روانه نمود [تا مبادا دعای ایلدرم‌بایزید استجاب شود] قسمتی از سپاه را برای تقویت قرابـاغ گمارد. هنگهای مجزایی را علیه‌گرجی‌هـای قفقاز بسیج نمود. درختان جنگلـی را برای عبورسپاهیانش به‌مقصدی که درنظرداشت قطع کرد. سپاهیان مسیحی راکـه در سر راه مستقربودند متلاشی کرد وتمام هستی ونیستی آنانرا بآتش کشید.

تیمور از دیدگاه مسیحیان ارمنستان:

طی همین یورش سه ساله جنایاتی از تیمور سر زدکه مورخان شایـدکمتر بدان دسترسی داشته‌اند. اما در کشت و کشتاری‌که تیمورازمسیحیان‌درهمان حوالی تبریز وارمنستان‌کرد دست نوشته‌هایی متعلق بیکی از همان قربانیان بنحوی باقی مانده است‌که هم ازنظرتاریخی وهم ازنظربرخوردتیموربا دیگراقوام‌بسیاراهمیت دارد. نگارنده‌که وقایع را بچشم دیده وبسیاری ازمطلب را همزمان شنیده و یکی ازشخصیت‌های مذهبی ارمنستان است بنام«وارتاپت فومامتسوپی»که در اینجا از دست‌نوشته‌های وی بهره می‌گیریم :

«... پس از هشت سال جنگ وستیز، او (تیمورلنگ)»
«به سال ۸۳۶ (۱۳۸۷) ولایت خراسان راگشودوسپس برشهر»
«تبریزیعنی (شاهستان) «قاندزاك»گام‌گذاشت واز آنجا به‌سوی»
«سونیك وقلعه‌ی «اینجاق» رفت، سپس بـه «چاکات» رسید و»
«شهر «مار» (سورمه‌لی) را تصرف کرد و استحکامات ما را»

«که به وسیله طایفه‌ی نجیب «باکراتونی» ساخته شده بود»
«درهم ریخت . همه‌ی شهر و روستاهای اطراف آن را اسیر»
«کرد. ولی جوانمردی خدا شناس و شجاع بنام «مارتیروس»
«از روستای «کوقب» به‌پاخاست و به‌یاری خداوند وعیسای،»
«همراه فرزندان رشید و شجاع روستا به کوه «بارداك» که»
«بیگانگان «تاکالتو» گویند رفت، نبردی سخت کرد و همه‌ی»
«خداشناسان را ازدست دشمن برهاند. سپاهیان تیمورلنگ»
«با آن که بسیارجنگیدند، ولی نتوانستند کوهستان را تصرف»
«کنند. سرانجام، این‌جوانمردبه دست ترکمانی‌ناپاك موسوم»
«به «صحت» کشته شد، «صحت» او را پنهانی در رود ارس»
«غرق کرد.»

«... سپس او (تیمورلنگ) به روستای «کاربی» در»
«ولایت کوتایك سرزمین آرارات آمد و استحکامات بچنی»
«را محاصره وفتح کرد. و آن گاه «تروانا کان» اسقف بزرگ»
«وغمخوارفقرا را به‌قتل رساند. بسیاری ازمسیحیان را عذاب»
«وشکنجه داد. سرزمین آباد وپرنفوس ارمنستان دراسارت و»
«گرسنگی ماند وبا شمشیرسپاهیان تیمورلنگ ویرانه شد.»

«... تیمورلنگ غنایم واسیرهای فراوان‌بگرفت‌وکسی»
«نماندکه مصایب مردم را نقل کند، سپس او باسپاه عظیم خود»
«به شهر تیخیس (تیبیلیسی) یعنی به «پایتاکاران» رفت، آن-»
«جارا گشود و بسیاری ازمردم را اسیر کرد. روایت شده‌است»
«که شماره‌ی کشته‌شدگان بیشتر اززنده‌هابود. دراین‌حادثه‌ها،»
«وارتاپت «استپانوس» ملقب به پیرنیزدر آن‌جا (تیبیلیسی)بود»
«وخودرا به‌سختی ازمرگ رهاند. در آن زمان، حاکم ایبریه،»

««واکرت» بود. اوازطایفه‌های یهودی بود که در زمان شاهان»
««واویلون» به‌اسارت به سرزمین ما آمدند. وسپس مسیحیت»
«راپذیرفتند وجزوحاکمان‌شدند. آنان‌پس از نسل«آرشاکونی»
«فرمانروای مردم آنی و دیگر ارمنی‌ها شدند. او (باکرات)»
ازدست کافرهابه‌ایبریه‌فرار کردودر آنجا ازدین ارمنی‌برگشت»
«ومذهب خالکدون را پذیرفت.»

«اوبا هدایای فراوانی آمد وتابع پادشاه ناپاك شد. او»
«نیز سرشار از کینه‌ی ابلیس، باکرات را وادار به برگشت‌از»
«دین خودکرد و همراه خویش به قاراباغ، قشلاق شاهان»
«گذشته‌ی ما برد. پادشاه ایبریه که روح‌القدوس بر آن آگاه»
«است، اورا فریب داد و گفت: «سپاه بزرگی بر من بخش تا»
«همه‌ی کشوررا بگشایم و آن‌ها (مردم) را وادارم که به مذهب»
«ما ایمان ورند. چراکه آن قوم هشت‌گونه زبان دارد و من»
«همه را تابع تو می کنم وبه‌دین تو برمی‌گردانم. آن‌ها اقوام»
««درال»، «اوسد»، «ایمیرال»، «مکرل» ، «آبخاز»، «اونك»،
«یبری» و «مسخی» هستند.»

«او ازاین گفته شاد شد. برتنش جامه‌ی لایق‌شاهان کرد،»
«خلعت بخشید و احترام بیشتری کرد و سپاه‌گرانی داد. و او»
«(باکرات) با چنین سپاه بی‌حدوشماری به راه افتادوبه‌سوی»
«ایبریه رهسپار شد.»

«باکرات بـه فرزندان خود «گئورگ»، «کنستانتین» و»
««داوید» خبرداده بود که آن‌ها پنهانی درپیش اوفراز ایستند»
«وفرار کنند. و خود با سپاه چاغتای به دره‌های تنگ و کوره»
«راهها تاختن گرفت.»

«فرزندان پادشاه به‌ناگهان راه بر آنان (سپاهیان) بستند»
«وبسیاری‌ازآنان ـ به‌روایتی بیش از ۱۲ هزارتن ـ راکشتند»
«وهمراه پدرشان به سرزمین خود رفتند.تیمورلنگ ناپاك‌نیز»
«دربهاربا سپاه خودناگهان‌برسر «قارامحمود ترکمان» هجوم»
«برد واوبه مجرد شنیدن این خبر فرار کرد. او (تیمولنگ) با»
«سرعت پیش رفت وچند روزبعد در ولایت چاپاقچور به او»
«(قارامحمود) رسید. آن‌گـاه او (قارامحمود) سپاه خود را»
«برگرداند وبا او ستیز کرد، واقعه‌ی غریبی شد. سپاهیان‌قارا-»
«محمود، خودکامه ناپاك را مغلوب ومجبوربه‌هزیمت کردند.»
«سرکرده‌ی سپاه «لوق ماقان» را بکشت و تلفات سنگینی بر»
«آنان وارد آورد.»

«او (قارا محمود) به سرزمین تارون موسوم بـه موش»
«برگشت وجاغاتای از شهر«ماناز کرت» پایتخت قدیم «آقی-»
«اوویت»اقامتگاه‌قوم «خورخورانی» درسرزمین«کاچ برونی»»
««آرچش» وازکنار «آرکنیس»گـذشت‌به سرزمین«پالونی»»
«درولایت «تارونا» جایی که «هوهانی» و «آنـاگن» مقدس»
«آرمیده‌اند، به صومعه‌ی «کلاك» پـایتخت ارجمند زنوبون،»
«وارتاپت سوریه گام گذاشت.»

«در آن زمان افراد بی‌شماری که برای‌زیارت گورمقدس»
«هوهانی، هایراپت آتاناگن، آنتون منزوی وخرنیدسان‌آمده»
«بودند در آنجا جمع بودند.»

«... به فرمان یوسف ستمکار، سپاهیان تـرکمن همه‌ی»
«مسیحیان ما را غارت کردند. املاك واسرار را بـه «شرف»»
«امیرخوت سپردند. واوآنان را به‌زوراز رود فرات گذرانده»

«در اطراف روستای هاسکت اسکان داد. مسیحیان اعتراض»
«کردند ونخواستندبه کوه خوت‌وساسون‌بروندومی‌خواستند»
«به سرزمین خودبرگردند، ولی او به‌جبرو زور ما را مجبور»
«به صعود برکوه خوت کرد. به یاری و مرحمت خداوند، ما»
«سنگ‌تخته‌ها راگذشتیم و بر این جا به سلامت رسیدیم. سپاه»
«جاغاتای همان روزبرما رسید، خداوند رحیم یاریمان کرد و»
«ترکمنی موسوم به «پیرحسن» از «قـارامحمود» جـدا شده»
«پس ازچند روز او و پسرش بایرام را بکشت و از کوه‌پایین»
«آمدوما بالاتررفتیم.»

«غفلتا خبری‌مرگبار برمارسید که‌سپاه‌ترکمن استحکامات»
«پشتیبانی هزانکوران را متصرف شده. دست‌ها به هم خورد»
«و شوربختی‌های وصف‌ناپذیری بروز کرد: پدر ازپسر،پسر»
«از پدر برید، دختر مادر خود و مادر دخترش را انکار کرد،»
«برادران همدیگر را و معشوق عاشق خـود را نمی‌شناخت.»
«فریاد مردم تا آسمان‌ها بلند شد. «من نیز میان آنها بودم.»»
«آنان با چشمانی‌گریان به‌سوی خدا تضرع می‌کردند و هو.»
«آنی کارایت مقدس، حواریون مقدس، فـرشتگان صومعه‌ی»
««غزر» همچنین بیرق مقدس صومعه‌ی هاکوپ برادرخدا را»
«به‌کمك می‌طلبیدند. چرا که پیرحسن ترکمن تسوواسارات»
«بالا آمده بود و می‌خواست تاکوه ماروت بیاید. به ناگهان»
«سپاه جاغاتای راه برآنان بستند. آن‌ها نیز برخدا وصومعه‌ی»
«مقدس غزرعبادت کردند،گاوی برپای صومعه قربانی کردند»
«همچنین به‌نام حواریون مقدس آیین لتیورگی برپا داشتند.»
«... این‌جا جسارت ومردانگی‌لازم می‌آمد.زیرامردان»

«جـوان نعره برمی‌داشتند، ترسوها فرار می کردند و برخود»
«می لرزیدند، تیغ‌ها و شمشیرها بر هوا می‌رقصیدند، مردان»
«می جنگیدند وصدا وجنجال نبرد مردم را به‌واهمه ووحشت»
«انداخته بود. همین جا می‌بایست مرحمت خداوند بهره‌ی امید»
«و دعای مومنان را دید.»

«جاغاتای شکست خورد. مغلوب ونیرویش مضمحل شد»
«چرا که تنها تنی از ترکمن‌ها به‌نام «ماراف» صدنفر را کشت.»
«وسپاه شرق در این جنگ شکست خورد و فرار کرد، آن‌ها»
«در اوج دهشت ازصخره‌ها سرازیر شدند ومحو شدند. گفته»
«شده بیش ازدوهزارتن نابود شدند. ما هم که از دست آن‌ها»
«نجات یافتیم همراه دختران وپسران خود با صدای بلند خدا»
«را سپاس ودعا گفتیم...

درهمان روزحادثه‌ی تعجب‌آوری روی داد: زنی متدین»
«وبا عفت ازولایت موش، پسری هفت هشت ساله وبه‌زیبایی»
«فرشتگان داشت. وقتی سپاه شرق کوه خوت را بالا می آمد،»
«بسیاری ازمسیحیان در بیشه‌های انبوه وهر کجا که گیر می آوردند»
«پنهان شده بودند. کافران آن‌ها را دیده به سویشان هجوم آور»
«شدندوخواستنداسیر کنند. زن مومن وبا عفت، این مادر بیچاره»
«برگشت ودید که آنان (تاتارها) نزدیك شده‌اند ومی‌خواهند»
«فرزندش را ازدستش بربایند، تیغ بر کشیدوفرزند دلبندخود»
«را همچون بره‌یی بی گناه به‌قتل رساند... خود نیز رفت واز»
«صخره‌یی بلند برته دره سقوط کـرد، (نـام این زن کارینه -»
«موشایی بود).»

«...کافران قبیله‌ی مار و مومنان ولایت ساسون و کوه»

«خوت همدست شدند و برای غارت غنایم سپاه جاغاتای عازم»
«شدند و به‌حساب آن غنایم، بسیار ثروتمند شدند.»

«سال دیگر تیمورلنگ به شهر «موش» آمده، امیر آن‌جا»
«را بخواست. او با هدایای فراوانی پیش او (تیمورلنگ) آمد»
«و او (تیمورلنگ) به او گفت: «ما را پیش ترکمن‌ها ببر!» او»
«تیمورلنگ را به جایگاه نبرد برد و مرده‌های بسیاری را نشان»
«داد. او (تیمورلنگ) بسیار مضطرب شد و دید که بسیاری از»
«سپاهیان به ضرب شمشیر کشته شده‌اند. او، شمشیر نگرفت.»
«مرده‌ها را هم دید و به سوی مردم برگشت و گفت: «این کار»
«انسان نیست، کار خالق است.» و سپاهیان را برگرداند و به او»
«(امیر) گفت: «ما را بر سر آنها ببر که قصاص بگیریم. و او (امیر)»
«به او جواب داد: «دنبال کردن آن‌ها کار آسانی نیست. چون که»
«آن‌ها به کوه ماروت صعود کرده‌اند. اگر بخواهی به‌سوی او»
«بروی بلایی بر سرت می‌آورد که نتوان گفت.» کافر (تیمور)»
«حرف او را پذیرفت و به شهر باگش برگشت. امیرشرف نیز»
«پیش او آمد و با مهربانی صلح داد و همه‌ی کشور را آسوده»
«کرد.»

«تیمورلنگ از آن جا بـه شهر آراتسکه روان شد...»
««ساهاند» حاکم شهر آراتسکه، به صوابدیـد «اوردو بوقین»»
«حاکم ولایت «هر» و «زارواند» پیش او رفت.»

«تیمورلنگ اورا با محبتی بسیار پذیرفت و بدین گونه»
«همه‌ی کشور آسوده شد. او «آرچش» را به او (ساهـانـد)»
«بخشید. و او نیز بالفور به شهر خلات رفت و در عرض چندروز»
«همه‌ی سرزمین آچش را به تصرف آورد. وقتی بـه «تسقاك»

«می‌رفت کردها شهرشوربخت را غارت می کردند. و بخشی»
«از سپاهیان ساهاند به شهر آراتسکه رفته به عمـران آنجا»
«کوشیدند. زیرا سپاه ناپاك وکافر جاغاتای همه جارا ویران»
«گذاشته بود.»

«ازاین‌جا او (تیمورلنگ) به‌ولایت توسپ رفته‌به‌سوی»
«قلعه‌ی‌ارمنی دردریاچه‌ی «وان» حرکت کرد. امیر «ازدین» از»
«قبیله‌ی «سنه کریم» به استقبالش نیامد و برعکس با سپاهیان»
«خود وگروهی ازمسیحیان به‌قلعه پناه برد ودروازه‌هارابست.»
«لکن، بعداً ازقلعه‌درآمده به‌حضورش‌شتافت. او(تیمورلنگ)»
«هم دست‌وپای اورابست وبه‌قلعه هجوم برد وچهل‌روزآنجا»
«راسخت محاصره کرد. خیلی ازسپاهیان کفار کشته شدندولی»
«مردم شهر طاقت‌گرسنگی وتشنگی را نیاوردند وقلعه تسلیم»
«او شد.»

«ای‌فلك! ای‌سرنوشت‌تلخ! مگرمی‌شد دهشت‌وواهمه‌ی»
«محشرقیامت را درآنجادید. همه‌ی قلعه را ماتم گرفت‌وازهر»
«گوشه صدای ناله برخاست. زیرا پادشاه امر کرده بود که»
«غیر از زنان و کودکان همه‌ی مردم را اعم از مسیحی و غیر»
«مسیحی، ازدیوارقلعه‌به‌پایین‌اندازد. این فرمان بی‌امان‌بالفور»
«اجرا شد.»

«همه را ازقلعه پایین انداختند واجسادآن قدر برروبهم»
«انباشته شدند و بالا آمدند که‌آنها که آخرازهمه انـداخته»
«می‌شدند، نمردند. ماآنها را باچشم‌های خود دیدیم وباگوش‌های»
«خود*ازپدرمقدس حضرت اسقف‌اعظم «ترزکو» وواداپت«ترپوکوس»»
«شنیدیم. آنهانیز درآن موقع درقلعه بوده‌اند وخود را به‌زور»

«از مرگ نجات دادند. جاغاتای آنها را به‌یکی از حکام سپرده»
«بود و او نیز اسرا را آزاد کرده بود. سرتاسر زمین‌های اطراف»
«قلعه به‌خون مسیحیان بی گناه آغشته شد.»

«در شهر بر کری مقری بر سر مناره صلاة‌المعاد داد. یعنی»
«آغاز رستاخیز را خبرداد. آن ناپاك (تیمور لنگ) اندکی به»
«فکر فرو رفت و سپس پرسید: «این چه هایهوست؟». نزدیکانش»
«پاسخ دادند: روز رستاخیز نزدیك است و عیسا ظهور خواهد»
«کرد. امروز چنین کردی. مقری چنان با صدائی حزین فریاد»
«می کرد که تو گفتی صور اسرافیل است. کاش این ناله گرلال»
«می‌شد، چرا که اگر زودتر شروع می کرد، یك‌تن هم به قتل»
«نمی‌رسید. چون که (تیمور لنگ) فوراً دست از انداختن مردم»
«از دیوار قلعه برداشت و امر کرد بقیه را آزاد کنند. غیر از»
«خدائی که خالق کاینات است چه کسی می‌توانست حساب»
«اسرا و مقتولان بی گناه را بگوید؟ همه‌ی کشورها با اسرای ارمنی»
«پرشد. روحانیان و غیرروحانیان. مسیحی‌ها و غیر مسیحی‌ها»
«به‌قتل رسیده بودند. این بلا به‌خاطر گناهانمان نازل شده بود.»
«مخصوصاً که روحانی‌ها به کلیساها خدمت و توجه خـوب»
«نداشتند و به‌خاطر ارتداد کسانی که از دین اعراض کرده بودند»
«خداوند بر ما چنین کرد.»

«او (تیمور لنگ) اسرا و غنایم خود را برداشته به‌جای»
«خود برگشت سپس بستگان تلف‌شدگان را آوردند و زخم‌های»
«علاج ناپذیر ارمنیان را دیدند. صداهای ناله بر آسمان بلند»
«شد. یکی «وای فرزند!» و دیگری «وای پدر!» گفته ناله»
«می کردند. آه و ناله سرزمین «واسپوراکان» را در خود گرفت.»

«چرا که کسی نشان از قوم واقربای گم شده‌ی خود نداشت.»
«همه‌جا ویرانه شد، ارمنی‌ها همه خاك برسر ماندند. از آرچش»
«تا ایبریا تا رودخانه‌ی «کورآغوان»، همه‌جا در عذاب واذیت»
«غرق بود (مردم) کشته و یا اسیر گشتند و(خاك) با خون»
«بی گناهان آغشته بود.»

«پس از رفتن او (تیمورلنگ)، سرزمین، دچار قحطی شد»
«و گرسنگی همه‌جا راگرفت. مردم پس از خوردن و تمام کردن»
«سگ و گربه شروع کرده بودند پسران و دختران خود را»
«می‌پختند. شوهر زن خود وزن شوهرش را می‌خورد. انسانها»
«همدیگر را می‌خوردند، وباز گرسنه می‌شدند ومی‌مردند. ما را»
«آن یارایی نیست آنچه را که با گوش خود شنیدیم و با چشم»
«خود دیدیم تصویر کنیم چرا که این، نابودی نسل بشری بود.»

«به‌سال ۸۴۴ (۱۳۹۵)، آن قاتل ناپاك، دوباره به‌پاخواست»
«وبه‌سوی بغداد روان شد. اوبغداد، همه‌ی سرزمین آشوریان،»
«بابلستان ودیار بکر را به ویرانه‌یی بدل ساخت وبه شهر «آمد»»
«تاخت.»

«آن‌جا راگشود واشخاص معروف وسرشناس را ازدم»
«تیغ گذراند. وعذاب وشکنجه داد. همه‌ی مردان جوان وزنها»
«را اسیر کرده به کشور خود برد. سپس به‌شهر «ماردین» آمده»
«آن‌جا را غارت کرد، اهالی پانزده روستای حومه، سه هزار»
«خانواده‌ی مسیحی وهفت‌هزار خانواده‌ی دیگر را اسیر کرد.»
«شل، شیراخ، سفروماداش روستاهای بت‌پرستان و آردودیکها»
«را بکلی ویران کرد. مردمان آنها را به‌اسارت برد.»

«ولی آن‌ها بعدها به دسیسه‌ی ابلیس درماردین و آمدزاد»

«وولد کرده بیشترشدند.»

«او (تیمورلنگ) باردوم که آمد، به‌شهرارزینکا نزدیك»
«شد و آن‌جا را بدون جنگ فتح کرد و کلیسای شکوهمند»
«سارکیس مقدس را ازبنیان برانداخت ونیزبه افترای جناب»
«تاخراتان‌وتاجیك‌هایی که درشهرزندگی می کردند کلیساهای»
«دیگر رانیزبا خاك یکسان کرد. گه وورك، شاگرد هومان و»
«وروتنه تسین، وارتاپت ما، پیش اورفت. از ترس آن ناپاك»
«اوبه وحشت افتاد، لبش ترکید وخون آمد. این بنده‌ی خدا،»
«گریان بازگشت، زیراشنید که دستور داده همه‌ی کلیساها را»
«ویران کنند. غم بزرگی برمامستولی شد.»

«او (تیمورلنگ) بربخش‌شمالی سرزمین ماآمدوقلعه‌ی»
«باسن معروف به «آونیك» را محاصره کرده قلعه راگشود و»
«فرمانروای آن «مسیری» را به‌زنجیر کشیدوصدتن راازبالای»
«دیوارقلعه به پایین انداخت و کشت.»

«سپس به ولایت آوارات آمده آن‌جا رانیزسرتاسرویران»
«ساخت. زمین‌ها را غارت کرد و شهر «باقراتونی»ها را»
«محاصره کرد.شهرراگشودوسیصد تاجیك راازسیصدمسیحی»
«جدا کرد.»

«آن‌ها چنین قرارگذاشته بودند: «مسیحی‌هارامی کشیم»
«ولی تاجیك‌ها برما می‌مانند.» مکراتیچین اسقف شهر دو»
«برادر داشت که آمدند وقاطی تاجیك‌ها شدند.»

«آن‌گاه آن‌ها (سپاهیان تیمور لنگ) تیغ برکشیدند و»
«تاجیك‌ها راکشتند ومسیحیان خلاصی یافتند.»

«آن دومسیحی فریاد برآوردند: «مابردهٔ انسان،مسیحی»

«هستیم!» آن‌ها گفتند: «ترسوهای ملعون، شما دروغ گفتید؛ به»
«همان جهت برشما امان نمی‌دهیم.» وهردو را کشتند.»
«آن‌ها مانند مسیحیان واقعی، دست از جان شستند.ولی»
«اسقف غمگین شد.»
«آنان «سپاهیان تیمورلنگ» درسرزمین «سورمورو» به»
«ولایات«نچاکات»،«کوقب»،«بارباکوت»و«آرچش»آمدند.»
«اهالی این سه ولایت فرار کردند . آنان همه چیز را غارت»
«کردند، ولی به‌مرحمت خدا اهالی به اسارت نیفتاد. درهمهٔ»
«سرزمین‌ها قحطی بزرگی رخ داد.»
«شهر«کوقب»درهمان روزغارت‌شد.درولایت آرچش،»
«از کوقب علیا؛ پنج گاومیش، خـود را ازصخره‌ها به‌پایین»
«پرت کرد.»
«مسیحیان‌آن‌ها راسربریده در میان خود تقسیم کردند.»
«تدارك سفردیدند. وارتاپت‌ها، اسقف‌ها،کشیش‌هاهمراه‌همهٔ»
«مردم ازولایت «کوچیه‌اونیك»کوچ کرده به‌روستای دارا در»
«ولایت «کوقوویت» رهسپار شدند... آن‌جانیز سرزمین ما را»
«غارت شده وویران دیدند وبه‌آبادی آن شروع کردند.»
ولایت، به «ساهاند» حاکم آرچش سپرده‌شده بود.
لاکن سال دیگر یوسف تـرکمان هجوم‌آور شد و دوبـاره سرزمین ما را غارت کرد.
«اوشهر آرچش را گرفت، وحاکم آن‌جا «هیمات» را با»
«سی وچهار تن دیگر بکشت. چرا که او موکل شهر کشیش»
«استپانوس را کشته بود. به تحریك و جـاسوسی دشمنان»
«مسیحیان، حاکم عالیجناب مسافر نیز باعذاب کشته شد.»
«همه‌ی شهررا به‌آتش کشیدندهمان روزهمراه جاغاتای‌حاکم»
«وستان»برسرامیر«ازدین»یوسف فرودآمد.چندروزجنگیدند،»
«ولی درانجام‌کارصلح کردند.»

«روزدیگر حاکم جاغاتای‌ها؛ از قلعه‌ی باسن به بیرون»
«آمد همراه چهارصدتن دیگر به روستای «آقی» به‌کمك امیر»
«شتافت ودرباره‌ی مصالحه‌شان جویا شد. آنان جواب دادند»
«که صلح کرده‌اند.»

«آن‌گاه اوبامدادان پگاه روستای «آقی» را غارت کرد»
«وبه جای خود برگشت ولی مسیحیان آن‌ها را تعقیب کردند!»
«باد و توفان برخاست و آنان اسرا و غنایم را جا گذاشتندو»
«متواری شدند. ویکی‌از اشخاص مؤمن: همچون هوهانس؛»
«خویشاوندما؛ به پهندشت آرچش‌فرارکردبه‌یوسف وبرادرش»
«یارعلی خبرداد. آنان‌شبانه آمده؛ جاغاتای راباشاه‌ش دستگیر»
«کردند،غارت کردند.وبرخی‌ها راکشتند وآتالمیش‌فرمانروا»
«رانیزاسیر کرده به مصراعزام داشتند.»

«سرزمین ما برچنین حوادث هولناکی دچار بود که»
«ناگهان خبری تلخ ووحشناك رسیدکه سپاهیان جاغاتای‌وارد»
«سرزمین ما شده‌اند. دیدیم‌که مردم را دربرابر کافران،ترس»
«ووحشت بزرگی‌گرفت زیرابه ناگهان پانزده هزارتن‌از آنان»
«به‌روستای «اریشات» رسیده بودند.»

«مابه‌کوه‌ها پناه بردیم ودر دره‌ها پنهان شدیم. کافران»
«به این پی‌برده،کوه‌ها را محاصره کردند ودر عرض سیزده»
«روزهمه‌ی مارا مانندحیوانات وحشی به‌تورانداختند.بعضی»
«هامان راکشتند،آبادی‌مان رانیزبه آتش کشیدند.»

«ویوسف کافر که‌ازدست جاغاتای دررفت وفرار کرد،»
«از سال ۸۴۴ تا ۸۵۵ (۱۴۰۶-۱۳۹۵م) در سرزمین ما دیده»
«نشد.»

«درسال ۸۴۶(۱۳۹۷م) تیمورلنگ،«شیخ‌احمدجاغاتای»
«را به سرزمین‌ما اعزام کرد. او این جا آمدوشروع به‌جستجوی»
«وارتاپت‌های‌ما سرکیس‌سوربه‌کین بزرگ ورئیس‌صومعه‌ی»
«متسوپی وارتاپت اوهانس کرد.»

«به سبب خوشخو بودن و دوست داشتن مسیحیان، او»
«مردم را از نقاط مختلف گردکرد و سرزمین‌مان را، آباد کرد.»
«همه‌ی فراری‌ها جمع شده آمدند و به آبادی کوشیدند. در»
«سایه‌ی تلاش دانشمندان و به مرحمت خداوند کناره‌ها و»
سواحل دریاچه (دریاچه‌ی وان) در عرض یازده سال سبزه ـ»
«زار شد.»

«... تیمورلنگ آن اژدهای دوزخی که از هر سوی»
«نشانه‌های مرگ برجای می‌نهاد ، به سال ۸۵۰(۱۴۰۱م) از»
«سمرقند بیرون شد، دیگربار برسرزمین ما تاخت. او به سوی»
«شام رفت، حلب وسوهای آن را ویرانه ساخت. از آن‌جا به»
«طرف شهر «دمشخ» روان شد، همه‌ی ولایات جنوبی راتار-»
«ومار کرد. به شهراورشلیم نزدیك شده بود، سرتا سرزمستان»
«را در دمشخ به سر برد. زن‌های علما و امام جمعه، مدرسان،»
«مفتیان وقاضیان پیش اوآمده گفتند: «تو پادشاه سرتاسر این»
«سرزمین هستی و به حکم خدا برای سؤال ازکسانی که از»
«خدا روی‌گردان شده‌اند این‌جا آمده‌ای. زیرا این‌جا کسی»
«که بتواند مانند تو از آنان پرس وجو کند پیدا نیست. تو،»
«جانیان‌را زنده‌زنده‌به دوزخ‌خواهی‌فرستاد ودر این‌شهر،همه،»
«جنایتکار و غلامباره‌اند. به خصوص آخوندها ریاکار و»
«دروغبافند.» اوبه‌آنان پاسخ داد: «اگر دروغ گفته باشید، در»

«دست من هلاك خواهید شد.» آنان گفتند: «زن‌ها دروغ نخواهند»
«گفت. رؤسای ما را صدا زن، در پیش هم آنان گفته‌های خود»
«را دیگر باره تکرار کنیم.» آن گاه او دستور داد در سرتاسر شهر»
«جار زدند و رهبران آیین ناپاك را به حضورش خواستند.»
«در حال، همه‌ی قاضیان و مدرسان را گرد آورد. به آنان»
«گفت: این شهر از آن کیست؟»
«پاسخ دادند: «شاها، از آن پیغمبر است.»
«او باز پرسید: «آیا کتاب پیغمبر را دارید؟ دارید یا نه؟»
«آنان پاسخ گفتند: «با قانون‌های این کتاب زیست»
«می کنیم و می‌میریم، ولی آن را نمی‌خوانیم.» آن گاه او پرسید:»
«آیا پیغمبر شما اجازه‌ی خونریزی و جنایت را داده است؟»
«آنان جواب دادند: «به هیچ وجه!» آن گاه او پرسید:»
«اگر چنین کسی پیدا شد، چگونه باید به کیفر رساند؟»
«آنان پاسخ گفتند: «باید شکنجه‌یی دهشتناك داد و با»
«خانواده‌اش یك جا نابود کرد.» او (تیمور لنگ) به آنان گفت:»
«و آن، شما هستید.» آنان جواب دادند: «شاها، این شهر از آن»
«مصطفاست. چنین کاری رخ نداده است و نمی‌تواند رخ دهد.»
«او زنان را خواست. آنان آمدند و در برابر مردان خود»
«حرف‌هاشان را در باره‌ی کارهای خلاف شرع آنان تکرار»
«کردند.»

«آن گاه او «به سپاهیان خود» فرمانی داد. در این فرمان»
«گفته می‌شد: «شما هفتصد هزار تن هستید. امروز فردا هفتصد هزار»
«سر بیاورید و از آن هفت برج برپا کنید. هر کس نتواند سری»
«بیاورد، گردنش را بزنید هر گاه کسی گفت «من از آن عیسایم.»»

«به او دست نزنید.» سپاهیان کثیر او همه‌ی اهالـی شهر را»
«ازدم تیغ گذرانید. مردان رابتمامی نابود کردند ودیگر «مرد»»
«پیدا نکردند وسرزنان را هم ازتن جدا ساختند. قشون فرمان»
«اورا به انجام رسانید. فریاد، ناله، اشك چشم و درد همه جا»
«راگرفت. آنان که نمی‌توانستند کسی پیدا کنند تـا سرش را»
«ببرند، آن را به صد تنگه می‌خریدنـد و تحویل می‌دادنـد.»
«بسیاری ازسپاهیان نه امکان سربریدن و نه به تنگه خـریدن»
«داشتند. این گونه افراد راگردن می‌زدند و از کله‌ی آن‌هاتپه»
«درست می کردند. در باره‌ی این بدبختی و مصیبت فرزند»
«روحانی ما ازشهر «وان» سخن گفت. اوخود به زورتوانسته»
«بود ازچنگ آنان بگریزد.»

«این مـاجـرا در دمشق رخ داد. او (تیمورلنگ) سپاه»
«هفتصد هزارنفری خود را دیگر باره بـه بغداد فـرستاد. در»
«آن جا نیز از کشته‌ها پشته‌ها برپا کردند. فرزند روحانی ما»
««مخیتار» فرمانروای «ووستان» نیز همراه اوبود. این مخیتار»
«به‌سبب ترس‌ووحشتی که دید، به‌سوی ما آمدوسه سال گوشه»
«نشین ومتواری شد وسپس جان به عیسا تسلیم کرد. سپس‌در»
«سال دوم، تیمورلنگ با سپاهیان خودبه‌شهر«سباستیا»هجوم»
«برد. این شهر«تحت فرمانروایی» ایلدیرم حاکم یونانی‌بود.»
«آنان (مردم شهر) نخست می‌خواستند شهر را تسلیم ستمگر»
بی خدا کنند. ولی او، آنان را فریب داد وگفت: «نهراسید،»
«هرکس خواست روی شما تیغ بکشد، دلش با تیغ دو پاره»

«خواهد شد.» آن‌گاه آنان دروازه‌ی شهر را گشودند و مانند»
«کسانی که اززندان آزاد شوند با شادی به‌استقبال اوشتافتند.»
«دراین حال فرمانی بی‌امان داد:«فقرا رااسیر کنید، دولتمندان»
«را شکنجه دهید و ثروتشان را ازچنگشان بگیرید. زنان را»
«به دم اسبان ببندید وبه تاخت برانید، پسران ودختران را در»
«پهنه‌ها گرد آورید ومانند خوشه‌های گندم آنان را نزدهم‌بچینید»
«وازرویشان سنگتخته‌هایی راکه بر اسبان بسته‌اند بگذرانید.»
«این‌جا، دیدن شوربختی جوانان بی‌گناه مومن و کافر»
«چه دهشتناك بود. او (تیمورلنگ)، علی‌رغم سوگندی که یاد»
«کرده بودآنان را نکشد، دستورداد در بیرون از شهر چاهی»
«عمیق کنند ودست وبازوی چهار هزارتن را ببندند و در آن»
«چاه زنده به‌گور کردند. سپس بر رویشان آب و خاکستر»
«ریختند. فریاد آنان بر آسمان بلند بود. کدامین کس را آن»
«یارایی است که کارهای این غداران خونخوار وبی‌دین را»
«تصویر کند؟ من با تکیه به دیده‌های خود و آگاهی‌هایی که»
«از حاکمان آنان که پیش ما می آمدند اخذ کردم؛ نسل آینده»
«را «با این مصایب به‌کوتاهی آشنا می کنم.»
«او (تیمورلنگ) از آن جا (از سباستیا) با سپاهی گران»
«برسر «ایلدیریم‌خان» فرزند مرادبیك تاخت. او نیز سپاهی»
«چهاربرابرقشون تیمورلنگ ترتیب داد و برای رویارویی با»
«اوبیرون شد. ولی او (تیمورلنگ) وی را فریب داد و شبانه»
«ازهرسو، سرزمین ایلدیریم را محاصره کرد ودرباز گشت، به»
«جنگ آغازید. او وبسیاری ازسپاهیانش رابه‌اسارت گرفت.»
«اوآنان را غارت کرد. بیشتر ازستارگان آسمان وسنگریزه‌های»

کناردریا، اسیر گرفت.

«ازطایفه‌ی «قاراتاتار» شصت هزارخانوار باکودکان و»
«زنان، وبل که بیشتر ازاین رقم را به خراسان کوچاند. اسارت»
«برد و کشتاری ناگفتنی کرد.»

«او (تیمورلنگ) پیش از آن که به‌سرزمین هورومها و»
برسر ایلایریم هجوم برد، به‌سرزمین «ایبری» آمدودراندیشه‌ی»
«آن بود که آن‌جا را غارت کند و اسیر ببرد. ولی «گئورگی»»
«حاکم ایبری که ازاندیشه‌های جنایتکارانه‌ی او اطلاع داشت،»
«همراه دوبرادرخود، کنستانتین و داوید، بـالفور سپاهی تهیه»
«دید، همه‌ی ایبرها و ارمنیان را درقلعه‌ها گرد آورد ونگهبانی»
«آن‌جا را به‌آنان سپرد. خود نیزدره‌ها وراه‌ها را اشغال کرد.»
«ولی اهریمن در دل سه تن کافر جا کرد وآنان را وادار نمود»
«که ازنزد شاه به‌طرف این خونخوار ستمگر فرار کنند. آنان»
«راه جنگل، پناهگاه «شاه‌وبرادران او» رابه‌وی نشان دادند.»
«او (تیمورلنگ) سپاهی گران برسر آنان فـرود آورد. و این»
«سپاه ازشمال به آنان نزدیك شد و دسته‌ی وسیعی ازعیسویان»
«را محاصره کرد. سرکرده‌ها را به‌قتل رساندند و سپاهیان را»
«به اسارت گرفتند. آنان افزون برشصت هزارتن بودند.»

«شاه گئورگی به‌زور خود را ازدست آنان رهانید و با»
«صد تن سپاهی به دشمن تاخت . آنان نـام عیسا را بر زبان»
«آوردند وبسیاری ازدشمنان را نابود کردند وسپس به‌جاهای»
«دست نیافتنی کشیده شدند. و آنـان (سپاهیان تیمورلنگ)»
«همه‌ی سرزمین ایبری را آتش زدنـد. اهالـی را از دم تیغ»
«گذراندند و کلیساها راویران کردند. اسرای پا برهنه، لخت،»

«گرسنه وتشنه را به‌سرزمین ما سرازیر کردند. هر جاغاتای،»
«بیست اسیر با خود داشت. بسیاری از آنـان در راه افتاده»
«می‌مردند وجاغاتای‌ها سنگ‌برداشته کله‌ی آنان‌راله‌می‌کردند»
«که‌زنده نمانند. سپس آنان را به‌حال خود گذاشته‌به راه‌ادامه»
«می‌دادند «ما این‌ها را به چشم خود دیدیم و بـه‌گوش خود»
«شنیدیم. سرزمین مسیحیان با فریاد تلخ آنان پرشد. ما آنان»
«را پیشباز کردیم،ولی‌نتوانستیم یاری بکنیم.ناله‌وفریادهاشان»
«ما را خفه می‌کرد وازاین روازآنان فرار کردیم.»
«آنان (سپاهیان تیمورلنگ) اسیران را برداشتند و بـه»
«خراسان رفتند. وآن ستمگر ناپاك، فرزند خود، میرانشاه را»
«در دارالسلطنه‌ی تبریز به فرمانروایی آتروپاتکان تعیین کرد.»
«و او نیز به نوبه‌ی خود این حکومت را به فرزند خود عمر،»
«دشمن خونخوار مسیحیان تفویض کرد. او در نخستین سال»
«حکومت خود، «پس ازنابود کردن خان‌های محلی»، سه‌خان»
«تنها وبی کس مارا به‌زور مسلمان کرد. «بورتل»فرزند ایوان»
«ازنسل «اوربلی» حاکم واراتان وبرادراوسومبات را همراه»
«خانواده‌اش به‌سمرقندبردند.ولی‌اوبه کمك خداوند درنتیجه‌ی»
«دعاهای خود آزاد شد و به‌کشور خویش بـازگشت. سپس»
«تارسانچی فرزند قورتون حاکم اقه‌کاتس را نیز مجبور به»
«عدول «ازمسیحیت»کردند. آنان حاکم ماکو ونیز«آزیقان»»
«نجیب زاده را که از مردم روستای «آستاواتس» از ولایت»
آرارات بود بی‌دین کردند.

بعد ازآن کشت و کشتار خونین باید دید که تیموردرنواحی غرب چه‌بدست

آورد ودنبال چه بود. اگرچه او معمولا هدفی جز خونریزی و تخریب نداشت ما نیز لاعلاج بدنبال او روان می‌شویم :

گفتیم نامه‌های زهرآگین «بایزید» مخصوصاً تهدید ودشنامی که برای تیمور فرستاد وتیمور ازترس عملی شدن آن تهدید و یا بهر دلیل دیگر حرمسرا را بجای امنی فرستاد وخود تیغ کشیده سرمسلمانان را بنام جهاد! هدف قرارداد.

با آب شدن برفها تیمور هم خود را در قرن پانزدهم نشان داد. آغاز قرن برای تیمور تداوم قرن چهاردهم یعنی دنبالهٔ خونریزی بود. تیمور درآنموقع عازم آسیای صغیر شد و از درهٔ ارضروم عبور کرد. سه تا شش ماه اول قرن پانزدهم را (۱۴۰۰-م) تیمور سخت کوشید وموفق شد کلید آسیای صغیر یعنی سیواس را فتح کند. ترکان عثمانی مناطق همجوار سیواس دسته دسته می‌گریختند و سپاهیان تاتار زیربرج وباروی سیواس نقب می‌زدند وتیرمی‌نهادند. سیواس مرکزاستان سیواس واقع درکنار رود «قزل ایرماق» درآسیای صغیر، زمانی پایتخت سلاطین سلجوقی بود. راههای صعب‌العبور کوهستانی آن مخصوصاً در زمستان که پوشیده از برف است سابقهٔ تاریخی چندین صد ساله دارد.

بهر حال سیواس تسلیم تیمور و سپاهیانش شد، مسلمانان از قتل‌عام معاف گشتند ولی همانطورکه ازگزارش وارتاپت فوما خواندیم چهارهزار سوار ارمنی که با تاتار جنگیدند درخندق شهر زنده زنده در آتش سوزانده شدند.

استحکامات شهر به‌فرمان تیمور دوباره تجدید بنا یافت سپس ترکمانهایی که بر سر راه تیمور بودند پراکنده گشتند. تیمور شتابان بسوی مالاطیه رفت و همانروزی که فرماندار عثمانی مالاطیه از یك دروازه می‌گریخت تیمور به پشت دروازهٔ دیگررسید. تیمور بجای آنکه پیشروی خود را در آسیای صغیر ادامه دهد راه جنوب را درپیش گرفت وبه‌طرف سوریه سرازیر شد. امیران تیمور نسبت به این عمل معترض شدند و دستجمعی نزد تیمور نسبت باین حرکت شکایت کردند. آنان به تیمور یادآور شدند :

ـ تابحال دو هزار میل راه پیموده‌ایم، سرگرم جنگهای مختلف بوده‌ایم، شمارهٔ دشمنان در سوریه بسیار زیاد است، درسوریه قلعه‌ها محکم ومردان دلیر و اسب و مردان ما خسته وفرسوده‌اند.

تیمور گوشش بدهکار این حرفها نبود. اوفریاد زد:

ـ کثرت لشکر اهمیت ندارد، از تعداد دشمن هرگز نترسید. وبا رأی‌مستبد خویش راه را بسوی سوریه ادامه داد. او «عینتاب» را فتح کرد ولی در حلب بـا سپاهیان آمادهٔ مصری مواجه شد. تیمور آهنگ حرکت را کند کرد،وبه کارخندق‌کنی دست زد. اهالی سوریه ومصر این عمل‌راحمل برضعف تیموردانستند،تیمور هم می‌خواست آنان همین برداشت را داشته باشند. تااینکه درحلب درگیرسپاهیان مصرشد. تیمور از پیلان قلعه‌ای درست کرد، تیراندازان و آتش افروزان در سپاه پیلان دست بعملیات تهاجمی زدند.

سپاهیان مصر وسوریه متحمل شکست شدند، تیمور حلب راگرفت وقلعه آنها ویران ساخت واین عمل درست مصادف با ژانویه ۱۴۰۱ـ میلادی بود.

تیموربعدازفتح حلب بسوی دمشق شتافت، دمشق پیشنهاد صلح داد و تیمور پذیرفت اما ناگهان تاتارها از پشت‌سرمورد هجوم مصریان وسوریها قرار گرفتند. جنگ مغلوبه شد ومی‌رفت که درگیری بسودمصریها وسوریها تمام شود، اما تیمور عقب کشید، سپس با برآوردی درست باردیگر بطرف دمشق تاخت و آن شهر را قتل وعام کرد. اودمشق را آتش زد، آتش چندروز ازهمهٔ‌گوشه‌ها زبانه می کشید، مردو زن و کودك در آن آتش زنده کشته و کباب می‌شدند. هرکدام از سپاهیان که توانستند جان سالم بدر برند به فلسطین گریختند. پـادشاه مصر بـرای ممانعت از پیشرفت تیمور آخرین فرمان را صادر کرد. یکی ازحشاشین مقداری حشیش کشید وخنجر بدست‌عازم کشتن تیمورشد، اما عمل ترور ناموفق ماند،مردحشیشی‌دستگیر گشت وبواقع قطعه قطعه گردید.

در همان زمان‌که دمشق می‌سوخت تیمور نقشه‌های گنبدهـا را مـی کشید.

مخصوصاً یکی از گنبدهای پهن تو پر آن نظر مردلنگ را جلب کرد . یك قرن بعد ازاین واقعه نقشه گنبد به هند منتقل گشت و گنبدتاج محل امروزی طرح همان گنبدهای سوری است، یعنی آنچه تمام مسکوبها وروسها بر بالای کلیساهای روسیه می بینند ازهمین طرح اقتباس گشته است .

تیمورخود بحلب بازگشت ولی نیروئی برای تعقیب مصریـان بـه فلسطین فرستاد. بهارسال ۱۴۰۱ـم (۷۸۰ خورشیدی) فرارسید. سپاهیان تاتـار فـرسوده و خسته بودند لاجرم آهنگ حرکت بطئی بود. لشکر نیازبه استراحت داشت. تیمور درکنارفرات همراه با سپاهیان بشکار پرداخت . آهوان و دیگر حیوانات هم مثل انسانها ازدست تاتارها درمدت استراحت اینها، آسایش نداشتند. تیمور با پایگاه خود مرتباً درتماس بود، ازسمرقند خبری ناراحت کننده نمی‌رسید، از سیواس زیاد خبرها خوش نبود. تیمور یك نیروی قوی در دویست میلی سیواس مستقر کرد. در همین موقع تیمور خبری دریافت کرد که اورا بطرف جنوب کشانید.

سلطان احمد جلایر گریخته و نزد ایلدرم بایزیدرفته بود. سلطان احمدجلایر به فرماندارجانشین خود سفارش کرد، اگـرتاتارها بـا تیمور آمدند، تسلیم شوید ولی بدون حضور تیمور تسلیم نشوید، این مهم تیمور را به‌بغداد کشانید. خبرنزدیك شدن تیمور به افسران احمد رسید، یکی ازآن امیران که تیمور را می‌شناخت بیرون آمد تا تشخیص دهدکه آیا شخص تیمور است ویا دیگـری است. نـام این امیر «فرج» بودکه بجای سلطان احمد جلایرمسئولیت شهر را بعهده داشت. فرج فرمانده کل قوای بغداد چنین صلاح دانست که فرمان سلطان احمدجلایر را اجرا نکند. شاید چنین می‌پنداشت گرمای طاقت‌فرسای بغداد باعث شود تاتارها بعدازیکی چند روز فرار کنند، بنابراین دستور داد درب قلعه‌ها را محکم ببندند. «فرج» یك نکته را ازنظر استراتژیکی وتاریخی بحساب نیاورد، درست بودکه استحکامات بغداد بسیار مقاوم وقابل اعتماد بوداما فرج باید بیاد می آورد تیمورچهل سال می‌جنگید وهرگز عقب نمی‌نشست، مگر تا پای مرگ آنهم دربرابر نیرویی بسیارمقاوم، نه‌در

برابرشهری که حاکمش ازترس فرار کرده است. تیمور پیام داد بغداد تسلیم شود. وی باکمبودعلیق وغذا و آب مواجه بود و می‌خواست زودتر قضیه را فیصله‌دهد. آنزمان دوسال ازیورش سه ساله می گذشت.بغداد کلید فتح وپایگاه پادشاهان‌مصر وسوریه بود. مقاومت بغداد چیزی نبود که‌ازنظر تیمور بدورماند،اومی‌دانست شهری مثل بغداد دارای استحکاماتی بس محکم وبرای گشوده‌شدن اسباب ووسایل‌ونیرو نیازاست. وی قاصدی را روانهٔ اردوگاه شاهرخ کردوپیام داد با هنگی بسیارمجهز وتعدادی کارشناس‌برای محاصره بغدادحرکت کن. همین که شاهرخ به بغدادنزدیك شد تیمور از سپاهیانش بدقت سان دید.صدهزارسپاهی باپرچم وطبل‌وکوس‌جنگی دربرابر دیدگان بغدادیان رژه‌رفتند تا بلکه روحیهٔ آنان راخردکنندولی کوچکترین تأثیری در مقاومت آنان ایجاد نکرد، بر عکس تیمور را بسیار درنده و خشمناك ساخت.

پائین دجله‌بدستورتیمور موانعی ایجادکردند که‌کسی نتواندازبغداد‌بگریزد. تیمور بهرترتیبی بود قلعه راگشود وشهر را ببادقتل وغارت گرفت. محاصره‌بغداد درطول یك خط دوازده میلی آغاز شد. ازجنگل‌های دوردست الوارهای بسیاری آوردند وباآن برج ساختند؟ روی برجها منجنیق وسنگ‌افکن گذاشتند و بغداد را ازآنجا سنگباران کردند. درهمین حال مقنی‌ها اززیرزمین نقب‌های متعددی بدرون شهر زدند ولی مقاومت مردم یك لحظه قطع نمی‌شد وجسورانه ازشهرخود دفاع می کردند. سرداران تیمورمرتباً درخواست می کردند که تیمورفرمان حمله راصادر کند زیراگرماکشنده بود بطوری که مورخان‌نوشته‌اند مرغ‌در آسمان دربین‌ساعات گرما پرنمی‌زد.اسلحه‌های سنگین‌لباسهای گرم کارشاق‌هوای نامهربان جان‌سربازان رابلب رسانید. یك هفته‌گذشت، مهندسین همچنان به‌عملیات مشغول بودند وکار محاصره را زیرنظر داشتند سربازان دوست ودشمن ظهر که می‌شد تاعصربه‌پناهگاه می‌رفتند چون حرکت عملاًبسیار سخت بود ودریکی از همین ساعات ظهربود که طبل حمله بصدا درآمد وتاتارها دانستند وقت حمله است. در برجها فقط چند نفر

نگهبانی می‌دادند و بقدری عمل یورش غافلگیرانه بود کـه مدافعین شهر فرصت شمشیر کشیدن هم نیافتند.

مورخین می‌نویسند تیمور خیلی جنایت و کشتار کرد ولی کشتار و جنایت ویرا شرم دارند بقلم آورند. تاتارهای گرمازده ووحشی که گرما آنانرا وحشی‌تر هم کرده بود چه‌ها که نکردند. مورخین خود تیمور نوشته‌اند: بغدادی کـه دارالسلام لقب داشت، در آنروز دارالعذاب و جهنم شد. فرج فرماندهٔ شهر که درون یك قایق در حال فرار بود با یك تیر تاتاری ماهر کشته شد و جسدش را بکنار رودخانه کشیدند. صدوبیست مناره درشهربغداد ازسرهای بریده برپا گشت، شاید حدود نود هزار نفر درآنروز به فجیع‌ترین وضعی کشته شدند.

تیموردستور داد تمام دیوارها را با خاك یکسان کنند، وبـاستثنای مساجد و بعضی ازبناهای مذهبی هرچه بنا بود تخریب کردند. بغداد بعد از آن یورش دیگر بغداد نشد، اگرچه بعدها در تاریخهای جهان خرابه‌ها ارزش کتابی یافت ولی شهر ویرانه‌ای بیش نبود. همینکه طوفان تیمور گذشت و تاتارها متفرق شدند سروکلـه سلطان‌احمد جلایر باردیگرهویدا شد. تیمور که اینرا شنیدعده‌ای را فرستادسلطان احمد جلایر را دستگیر کنند می‌نویسند:

ـ سلطان‌احمد نیم برهنه از روی رودخانه گریخت وزیر بال بایزیدپنهان‌شد.

تیمور و شاهرخ شتابان عازم تبریز گشتند و بدنبال آنها سپاه محاصره کننده هم به تبریز رسید. بغداد درماه ژوئیه سخت‌سقوط کرد وتیمورهم در همان موقع به تبریز رفت. هدف بعدی تیمور، بایزید سلطان عثمانی بود. تیمور فصل و موقعیت را برای حمله مناسب نمی‌دید بنابراین تدارکات حمله دید تا یکسال بعدوارد نبرد با بایزید شود. تیمورنامه‌ای به شارل ششم پادشاه فرانسه نوشت.

بارها در تواریخ ذکر شده کـه تیمور لنگ از شارل ششم پادشاه فرانسه درخواست کرد که جهان را بین خود قسمت کنند. تیمور در آنهنگام بجنگ بایزید می‌رفت واین امر ازنظر پادشاه فرانسه خیلی اهمیت داشت شارل دشمن سرسخت بایزید بشمار می‌آمد ومعلوم است «دشمن دشمن من دوست من است».

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

فصل بیست و پنجم

نبرد باعثمانی

نبرد تیمور با ایلدیرم بایزید باجنگهایی که در آنزمان دراروپاجریان داشت گره خورد جهت روشن شدن قضایا باید نظری بوضع اروپای آنزمان انداخت. امپراتوران قسطنطنیه که ازامپراتوری جزنامی یدک نمی‌کشیدند، تحت‌نظر ترکان بسرمی‌بردند. همین ترکان ازآسیای‌صغیربه‌اروپا رخنه‌کرده و کشورهای بالکان‌راتا حوالی دریای سیاه مورد تاخت وتازقرار‌دادند.

درآن روزگاراین ترکان عثمانی بودند که پهنهٔ کارزار را بخود محدود می‌کردندهمسایگان تماماً ازترکان عثمانی‌وحشت‌داشتندچون قدرت‌اینهاموجودیت دول‌کوچکتررا‌تهدید می‌کرد. ترکان سربازان منظم وسرسختی بودند که‌بی‌نهایت نسبت‌به امپراتورشان ابراز و فاداری می‌کردند. پیاده‌نظام ترکان بنام جان‌نثاران و دلیران جنگجویانی فوق‌العاده بودند.

ازآمیزش ترکان بادول حاشیه دریای مدیترانه شرقی وبندگان مسیحی آنان که همانا یونانیها و اسلاوها باشند نژاد تازه‌ای پدید آمد. بایزید در رأس یك

امپراتوری بزرگ همانند دیگران سران بزرگ نکات ومثبت ومنفی راباهم داشت: بایزید مردی شجاع وپرشور، ضمناً سفاك وبیرحم بود. ازسفاکی وی همین بس که اولین اقدامش بعدازرسیدن بقدرت خفه کردن برادرش بود. بایزید فتوحاتی داشت ولی بیش از آنچه داشت دم می‌زد ومی‌بالید؛ در محافل سخنانش پیرامون اینگونه گزافه گوئیها دور می‌زد که:

ـ پس از شکست دادن اتریش بفرانسه خواهم رفت واسبان رادرمعبدسن‌پتر علیق می‌دهم...

بایزید برقسطنطنیه روحاً فرمانروایی می کرد وظاهراً اسم‌امپراتوروفرماندار وغیره برای خود نگذاشته بود. قلمرو بایزید تا سایه‌های دیوارهای قسطنطنیه پیش رفته بود. قاضی‌های بایزید درچندین دادگاه عضویت داشتند وازدومنارهٔ‌قسطنطنیه بابانگ اذان ترکان مسلمانرا برای نمازدعوت می کردند امپراتورقسطنطنیه‌مانوئل که رسماً امپراتوربود وبرای این نام به بایزید باج می‌داد در واقع دست‌نشانده‌ای بیش نبود.

درآن هنگام اسلام نفوذش راسخت ومحکم به‌پیش می‌برد،پرچم اسلام از دل مکه‌تاپشت دروازه‌های‌قسطنطنیه دراهتزازبود. یك‌حرکت ویك‌موقعیت‌مناسب می‌توانست این پرچم رانادل‌اروپا ببرد، دیواره‌ای ازسپرهای پرصلابت‌سلحشوران اروپایی این راه راسدکرده بودند، بایزید همهٔ فکر وخیالش برداشتن این مانع و بردن پرچم بدرون بود. ندای جنگهای صلیبی دراروپا معلوم است برای این هدف چه زنگ خطری را بصدا درآورد وازآن بدتر برای پرچمداری‌بود که موجودیت اروپا را تهدید می کرد.

جنگ صرفاً علیه ترکان تدارك دیده شده بود. درمجارستان«سیگیس موند» بیش‌ازدیگران مورد تهدید ترکان بود بنابراین دراین لشکرکشی جلوافتاد. جاه‌طلبی‌های «فیلیپ بورگوندی» براین آتش دامن زد. قبل‌ازاین جریان مدتها بودکه آرامشی وسکوتی دلچسب دراروپاحس می‌شد، اما این آرامش وسکون با بروز

جنگهای صلیبی آشفته شد. جنگهای خونین مذهبی، اختلافات دینی وجنگهای صد ساله کشمکش اجتماعات امپراتوری‌از آرزوهای طبقهٔ ضعیف ورنجبرجوامع‌اروپای آنروزبود، آنان باین امید که اراضی و اموال متحولین روزی بدستشان می‌رسد چشم به حوادث دوخته بودند، متحولین هم با اطاعت و سرسپردگی به کلیسا خود را بیمه کردند و تمام‌آرزوهای آن دسته راکه به مالشان چشم دوخته بودند برباد دادند.

پادشاه فرانسه که بجنون ادواری مبتلابود بهرحال بهپادشاه مجار کمك داد و پادشاه مجار که سالم بود درامورافراط می‌کرد و سخت احساساتی می‌شد. در آن نبرد نیروهایی هم ازانگلستان وهلند آمدند که بیشتر داوطلب محسوب می‌شدند. داوطلبان اخیر که می‌خواستند در جنگ صلیبی شرکت جویند ماهیتی بشرح زیر داشتند:

- بی‌پدران‌ناحیه ساوای وفردریك،هوبنزلن سردار دلیران‌پروس،فرمانروای کل رود وس، قهرمانان سن‌ژان وبارونهایی که‌امپراتور آلمان راانتخاب می‌کردند، بخشداران وفرماندهان دژها همه جمع شده بودند. در میان این داوطلبین تیره‌های طایفه بارآرتواس بورگندی و سن‌پال بچشم می‌خورد. مارشال و دریاسالار و سردارهای فرانسه نیزتحت‌نظر «کونت‌نورس» اداره می‌شدند. کونت‌نورس پسر فیلیپ‌بورگوندی، نواده پادشاه فرانسه بود. و فقط بخاطر شاهزاده بودن در آن جنگ صلیبی فرمانده کل قوا شد و گرنه هیچ نوع استعداد و تجربه نظامی و فرماندهی نداشت.

حدود بیست و دوهزار داوطلب جنگ که همه نوع آدمی درمیانشان‌بچشم می‌خورد ورفته رفته تعدادشان به صد هزار هم رسید بطرف مجارستان روانه شدند تابه سیگیس‌موند‌یاری رسانند. همراه این عده بجای اسلحه‌های بران تا دلتان می‌خواست زن بود وشراب! ودر بالای این‌اسلحه‌های بران! غروری‌بس‌پوچ؛وقتی شراب می‌خوردند به‌نیزه‌ها تکیه می‌دادند ولاف می‌زدند:

ـ اگر آسمان فروریزد ما باهمین نیزه از ریزشش جلوگیری می کنیم!

این عده حتی سران و مغزان متفکرشان هم از ترکان برداشت درستی نداشتند. مردان فرانسوی، آلمانی وانگلیسی اطلاعاتشان دراین باره بسیار واهی بود، جالب آنکه آنان نمی‌دانستند نام سلطان عثمانی چیست و باچه کسی می‌خواهند به مبارزه بروند. اینها تصور می کردند که سلطان ترك عالم اسلام راـ که مصر، ایران، سوریه وبغداد ودیگر دول باشدـ علیه آنان برانگیخته است. درضمن بموازات قوی پنداشتن خویش بایزید را بسیار ضعیف و شکست پذیر می‌دانستند. بیم وترس آنها از این بود که وقتی به دروازهٔ قسطنطنیه رسیدند وسلطان ترك پابفرار گذاشت مبادا به اورشلیم بگریزد؟

سیگیس موند مجار که براثر همجواری اطلاعاتش ازهم‌مسلکان خویش بیشتر بود بآنها اطمینان داد: مطمئن باشید ترکها تاجنگ نکنند، نمی گریزند. سپاه ازبور تا دانوب آمد، درآنجا نیروهای ونیس هم بدانها ملحق شد وحادثهٔ مهمی رخ نداد. بعدازآن دریك برخورد باترکان عده‌ای ترك گرفتارشدند وصلیبیان همه را قتل‌عام کردند، «جالب آن که آن ترکان ازمسیحیان دوآتشه بودند.

صلیبیان پس‌ازاین پیروزی بر «دشمن کافر» دردره خوش آب وهوایی اردو زدند ولی هنوز قرار وآرام نگرفته بودند که شنید بایزید با سپاهی عظیم کوبنده بطرف آنان می‌شتابد. این خبردرابتدا تحرکی درآنان ایجادنکردوآنراخونسردانه تلقی کردند وبی‌اعتناء ازکنارش گذشتند. اما وقتی به‌سیگیس موند واقعیت را گفتند وی بآنها فهماند که تصفیه جدی‌تر از آنست که آنها می‌پندارند.

سگیس موند پیشنهادنمود که برای صف آرایی مناسب درجلودشمن شوالیه‌های فرانسه وانگلیس وآلمان پشت‌سرپیاده نظام ونیروهای مجار قرار گیرند تاضربات اولیه را این پیاده‌نظام دفع کند وشوالیه‌هانیروهایشان درموارد لازم واردمیدان کنند. باور نکردنی است شوالیه‌ها از چنین پیشنهادی بقدری برآشفتند که نزدیك بود سروکارشان باپادشاه مجارستان به درگیری انجامد:

ـ ما شوالیه‌ها در پشت سرپیاده نظام بایستیم، خیر ما همیشه جایمان در صفوف مقدم است! ما این توهین را چگونه می‌توانیم تحمل کنیم؟!

این پیشنهاد بهرحال بطورجدی اشراف را سخت بخشم آورد بطوری که در هنگام شروع نبرد ووقتی پیشقراولان بایزید پدیدار شدند اشراف صلیبی هنوز باهم کشمکش داشتند که در جلو بایستند! آلمانیها و فرانسویان بااین پندار که پادشاه مجار سیگیسموند آنانرا تنبل دانسته و می‌خواهد پیروزی را بنام مجارها تمام کند بیشتر برلجاجت خود افزودند و فریاد فیلیپ آرتواس سردار فرانسوی که گفت: پادشاه مجار می‌خواهد پیروزی منحصر بخودش باشد، هر کس باپیشنهاداو موافق است من نیستم، ماپیش آهنگ نبردیم وجنگ از آن ما است، بر آشفتگی افزود و این آشفتگی وقتی به اوج خود رسید که فریاد زد:

«بنام خدا وجرجیس مقدس، به‌پیش!»

دیگراشراف هم به‌تبعیت از وی بدنبالش به‌پیش افتادند. صلیبیان باوضعی خاص وارد میدان نبردشدند: بیرقهای کوچك بالای نیزه‌ها می‌چرخید، سپرها راست دردست سواران، اسبان تنومند زیرپا، لباسهای فاخر برتن. شاه‌زادگان بایورشی به ترکان حمله بردند وصفوف اول آنها راپراکندند و به‌صف تیراندازان دشمن رسیدند، این صف راهم درهم شکستند و بازهم جلوتر رفتند، همین پیش‌روی سریع باعث بزرگترین خطر گشت و آنانرا درمهلکه انداخت.

سه خطی راکه صلیبیان شکستند تنها مقدمه سپاه بایزید بود و برای فرسودن سپاه مقابل وازشتاب انداختن آنان بکار گرفته می‌شدند، سواران خسته صلیبیان به قوای اصلی وازجان گذشته بایزید مرکب ازشصت هزار فدایی رسیدند که عمامه سپید برسروسواره مهیای مقابله‌باهرنیرویی بودند. آنان بطورنیم دایره‌وضع گرفته بودند وبدون آنکه کوچکترین تلفاتی بدهند باپرتاب تیر اشراف رابزمین ریختند. ترکان ابتدا اسبان صلیبیان راهدف گرفتند و آنانرا مجبور به پیاده شدن کردند، و همینکه پیاده شدند باران تیر برسرشان باریدن گرفت. صلیبیان که باداشتن اسلحه

سنگین و بدنهای سنگین قادر بفرار نبودند یا کشته شدند و یا به محاصره افتادند، که دراینصورت تسلیم شدند اسلحهٔ خودرا تسلیم کردند. سی‌گیس‌موند که سربازانش درپس قوای شوالیه‌های اروپایی قرار گرفته بودند یعنی درواقع بزور بعقب رانده شدند بدون دادن تلفات دست‌نخورده باقی ماندند. سی‌گیس‌موند سعی کرداز فرار سربازان اروپایی جلوگیری کند، امابیهوده اوخود نیزفرار رابرقرارترجیح داد وتا مدتها دراروپا این آخرین جنگ صلیبی دهان بدهان می‌گشت. نبرد حساب نشدهٔ سواران صلیبی مبادلات جنگ رابسود بایزید تمام کرد.

اسیران زیادی دراین جنگ بچنگ ترکان افتاد. آنان رانزد بایزید آوردند بایزید سراپای اسیران رابرانداز کردسپس دستورقتل‌عام داد. ده‌هزارنفر دریکروز ازدم تیغ گذشتند بزرگان ترك پیشنهاد کردند بیست‌وچهارنفرازاشراف مسیحی، از جمله «کونت‌لورس» و«بوسیکوی» فرانسه را درازاء مبلغی گزاف زنده نگاهدارند دویست‌هزارسکه طلا برای رهایی این دوپیشنهاد شد بوسیکوی، نوهٔپادشاه‌فرانسه ازپدر بزرگ خود تقاضای پرداخت این پول را کرد. پول پرداخت شد. بایزید هنگام‌آزادکردن اسیران بآنهاگفت:

ـ دفعه بعد با ارتشی که در آن سربازبجنگد بجنگ من آیید؟

دربارهای اروپا بعدازاین نبرد پرچم عزا برافراشتند وبه‌ماتم نشستند.بایزید درهمین اوضاع واحوال یونانرا هم‌گرفت. بایزید می‌رفت که بزرگترین ضربه را به اروپا وجهان‌مسیحیت وارد آورد که‌تیمورسیواس راگرفت وافکاربایزیدراسخت بخود مشغول داشت.بایزید تمام‌سربازان را ازاروپا فراخواند وجریانی که‌می‌رفت به‌تضعیف اروپا بیانجامد باحرکت تیمورسیردیگری پیمود. جالب آنکه تیمورخود بنام ترویج اسلام حمله می‌کرد وآنراهدف وبهانهٔ نبردهایش قرارمی‌داد.

تابستان‌سال ۱۴۰۲ میلادی برخوردی سخت‌بین دونیروی‌نیرومنددرمرزهای آسیا اروپا صورت گرفت. فاتح آسیا وفاتح اروپا دریك‌برخورد حساس سرنوشت قسمت مهمی ازآسیا راتغییردادند. سپاهیان ترك که عادت به پیروزی داشتند. باآن

تشریفات و تشکیلات و دیسیپلین نظامی از بایزید اطاعت مطلق داشتند. آنان همیشه و برای همه‌جا آمادهٔ جانبازی بودند. سلطان بایزید با تکیه بر این نیرو و سوابق خود نیرویی در مقابل خود نمی‌دید. او مرتب جشن‌وسرور راه می‌انداخت.

از آنطرف تیمور لنگ هم کم و بیش با همین ویژگی خودرا به قلمرو ترکان نزدیک می‌کرد. ترکها از این پیشروی خوشحال بودند. عمده نیروی ترکان پیاده نظامشان بود و هنگام دفاع پیاده نظامیان ترک شهرت داشتند. راههای عبوری برای تیمور از هر نقطه درقلمرو بایزید مملو ازدرخت وجنگل بود واین درست چیزی بود که به‌سپاهیان ترک برتری چشمگیری می‌داد. تنها تیمور از یك راه می‌توانست خود را آسانتر ازنقاط دیگر به سیواس برساند، ترکها انتظار داشتند تیمور از آن راه وارد شود.

بایزید آهسته آهسته ارتش خود را به آنقره درطرف شرق کشور بردو قسمتی از نیروهایش را در آنجا مستقر کرد وخودش ازرود هلیس گذشت ودر ارتفاعات آن ناحیه موضع گرفت. پیشقراولان در این هنگام خبر آوردند تیمور درصد کیلومتری آنها درحوالی سیواس می‌باشد. بایزید درهمان نقطه‌ای که بود بانتظار نشست. او انتظارداشت تیمور بزودی پیدایش شود ولی اینطور نشد. انتظار ازروز به‌هفته کشید وجاسوسان برای بایزید خبر آوردند که یك هنگ ازسپاه تیمور رادرسیواس دیده‌اند و تیمور بطرف بایزید درحرکت است ولی بایزید ازتیمورخبری نمی‌یافت.

تیمور میان سیواس وسپاهیان ترك حرکت نمی‌کرد به‌همین دلیل پیشقراولان ترك نمی‌توانستند آنجایی که‌حدس می‌زدند تیمور درحرکت است ازاو ردپایی پیدا کنند. پیلان جنگی، آنهمه سوار، آنهمه اسب آن تعداد پیاده نظام، کجا می‌توانستند پنهان شوند؟ ترکها سخت ازاین جریان شگفت‌زده شدند ونتوانستند از این پدیدهٔ تازه سردربیاورند.

پس ازگذشت هفتهٔ اول خبر رسید هنگی ازپیشقراولان سپاه تیمور بفرماندهی یکی ازامیران تاتارحمله‌ای برمقدمهٔ سپاه بایزید کرده است وعده‌ای راباسارت برده

ترکان حدس زدند که تیمور باید در جنوب سپاه آنان مستقر باشد، بنابراین بطرف جنوب سرازیر شدند.

دو روز تمام نیروهای بایزید نواحی جنوب را درنوردیدند ولی کوچکترین اثری از تیمور و تیموریان در هیچ جا ندیدند. بایزید ستون‌های سواره‌نظام را بفرماندهی پسرش سلیمان بآنطرف رودخانه فرستاد. سلیمان بسرعت بازگشت و گفت:

ـ تیمور به ترکان حمله برده و اینك از پشت سر آنها بسرعت بطرف آنقره می‌رود.

بایزید ازاینهمه سرعت عمل و یورش ناگهانی سخت بوحشت افتاد، بایزید فرمان داد بآنطرف رودخانه بروند وجلو دشمن را بگیرند.

تیمور خیلی ساده عمل کرد. او وقتی مسیر غربی سیواس را جنگلی صعب‌العبور وغیرقابل عبور دید جهت عبور سواره نظام رود هانیس را ـ که بین او و ترکان قرار داشت ـ حایل قرارداد وراه جنوب را درپیش گرفت. درحالی که بایزید درقلب رود انتظار تیمور را می‌کشید، تیمور ازپیچ وخم خارجی رود به پیش می‌رفت که برای بایزید عیب می‌نمود.

آنهنگام فصل جمع آوری محصول بود، علیق برای دواب تهیه‌اش بامشکلی روبرو نبود، وغذا نیز آسان بدست می‌آمد. بهرصورت جنوب محل تلاقی دو سپاه شد. تیمور عده‌ای را برای مقابله باسلیمان فرزند بایزید به صحنه فرستاد و موقعیت محل را ازنظر نظامی سنجید. تیمور برای سپاهیانش توضیح داد:

ـ دوراه درپیش روی ماست، یا باید بمانیم و منتظر ترکها باشیم، یا باید شتابان بکوبیم و برویم وتخریب کنیم و آنانرا مجبور کنیم ما را تعقیب کنند، که این کار برایشان سخت است چون عده سپاه ترکانرا پیاده نظام تشکیل می‌دهد.

رأی براین شد که شق دوم را برگزینند. تیمور ازهمان محل خط‌سیر حرکت را معین کرد. تعدادی را برای محافظت ازاردو گمارد، سواره‌نظام را تحت‌فرماندهی دو امیر جلو فرستاد وعده‌ای پیاده‌نظام را باآنان همراه ساخت که درارد وگاهها به‌حفرچاه بپردازند تاآب تهیه شود. سوارانی را نیز مسئول تهیه غله ومحصول نمود.

موقعیت برای تاتارهاعالی بود،جاده صاف، آب فراوان،غلهٔ انبارشده واز آن مهمترشناسایی محل دشمن. تیموردانست سپاه بایزید در آنقره‌است. تیمورصد میل با آنقره فاصله داشت،آنراه را درسه‌روزپیمود.

دربرخورد باسپاه بایزید تیمورسراپامسلح درمیدان حاضرشد.ترکان ازداخل شهر آمادهٔ دفاع شدند. تیمورفرمان حمله داد. اردوی بایزید در آن‌موقع خالی از سربازبود چون ترکان آنراترك کرده بودند.

آنقره درمیان دشت‌وسیعی قرار گرفته بود که از نظر استراتژیکی کاملاً بسود بایزید بود. تیموردستورداد درجایی که قبلاً بایزید اردوزده بود،اردوبزنند.سپاهیان تیموررودخانه کوچکی راکه‌بطرف آنقره می‌رفت بفرمان تیمور سد کردند و آنرا به اردوی خودآوردند. تیموردستورداد‌چشمه‌هایی راکه تنهامنبع تأمین آب‌شهر آنقره بودخراب کردند و آبش‌را آلوده ساختند. دراین‌هنگام خبررسید که بایزیدبه بیست کیلومتری شهر آنقره رسیده‌است. تیمورازخیال تصرف آنقره منصرف گشت‌وحتی به‌سپاهیانی که مشغول تخریب سنگری بودند دستورداد‌متوقف کنند.

تیمورو‌سپاهیان درمحلی مناسب‌به‌انتظار سررسیدن سپاه بایزید صف‌آرائی کردند ولی آنان تافرداصبح پیدایشان نشد.یك هفته بود که‌ترکان‌شتابان می آمدند، ازاینروازنظر آب‌وآذوقه سخت‌درمضیقه بودند. هنگامی که‌ترکان تاتارهارادرمحل اردوهای پیش خویش دیدند امیدشان قطع گشت.آنچه که برخلاف‌میل بایزید بود ناگزیرتن‌به‌آن داد.اوهرگزپیاده‌نظام خسته‌خودرادر برابرنیروی‌تازه‌نفس‌سواره‌نظام تیمورقرارنمی‌دادولی‌اینطورپیش آمد.ترکهاتشنه‌وخسته‌وناتوان‌ضعیف‌درمیدان‌حاضر شدند. تیمورطوری نقشه راطرح کرد که بایزید رابدان‌صورت‌به‌آنقره بکشاند.

نتیجهٔ نبرد درهمان ساعات اولیه معین شد. درحدودساعت ده‌صبح که‌آفتاب بشدت‌می‌تابید وترکان‌درزیر آفتاب گرم منطقه‌بدون‌آنکه رفع‌خستگی‌وتشنگی کرده باشند بمیدان‌آمدند جبهه‌هردوطرف‌بطول بیست کیلومتردشت راگرفته‌بود.یك‌جناح تاتاردرکناررودخانه‌وجناح‌دیگردرارتفاع‌مستحکمی‌قرار داشت‌وازدیددشمن‌بدور بود.

می‌نویسند ترکها ابتداباطبل‌وکوس مثل صاعقه به‌میدان ریختندولی تاتارها

ازجای نجنبیدند. تیمورچهل دسته سوارهمراه داشت،عده‌ای پیاده هم درگوشه‌ها مستقر گشته بودند امیرمحمد نوهٔ تیمور درقلب سپاه فرماندهی می کرد.هشتادهزار سپاه سمرقند تحت‌نظرامیرمحمد عمل می کردند. پیلان روپوش‌های چرمی داشتند و درهمین قسمت ایستاده بودند،که البته بیشترجنبه روانی داشت تانظامی در آخرین قسمت جناح سپاه تیموربرابرسلیمان پسربایزید قرارداشت.سپاهیان‌تیموراین‌جناح سپاه ترکان راباتیرهای آغشته به روغن که آتش‌می گرفت مورد حمله‌قراردادند.این حمله که برای سپاهیان ترك غیرمترقبه‌بود باعث ازهم‌گسیختگی آن قسمت ازسپاه شد. درتمام جبهه‌ها پیشرفت وکوبندگی باتاتارها بود.

بایزید باعدهٔ زیادی ازطرف راست وچپ بدست‌تاتارها محاصره شد. پیاده نظام عثمانی آنروزطعم شکست رابرای اولین‌بارچشید. قسمت عقب ترکهادراولین فرصت فرارکرد. فیل‌ها در این‌میان نقش نمایشی جالبی داشتند و ترکها را خیلی ترساندند. بایزید باهزارتن تاظهر مقاومت کرد. او تیشه‌ای دردست داشت وسخت می کوشیدراهی بیابدوازمحاصره‌خلاص‌شودولی این‌تلاش‌بجایی‌نرسید.بایزیدبفکر فرارافتاد ولی اسبش راباتیرزدند. هنگام غروب‌بودکه‌بایزید رادست بسته بچادر تیمورآوردند.

مورخین نوشته‌اند هنگامی که بایزید رابچادر تیمور آوردند تیمور مشغول شطرنجبازی بود، به‌محض آنکه بایزید راباآن هیبت دیدکه اسیرگشته ولی‌درعین حال‌مجلل وباابهت است، ازجای برخاست‌وتاجلوچادر باستقبال‌اورفت‌وتبسم کرد. بایزیدبرآشفت وگفت:

ـ برکسیکه خداوند اورا زبون ساخته تبسم روانیست، تیمورجوابداد،تبسم من بدین‌دلیل‌است که می‌بینم خداوند دنیارا به‌مردلنگی مثل من وکوری مثل‌توداده است. سپس لحن تیمورعوض شد و پرسید:

ـ خب، بگو اگر توبرمن فائق می آمدی چه می کردی؟ بایزید سکوت کرد. تیمورگفت بندهای بایزید راباز کنند وباوی به‌مهربانی رفتار کرد.بایزیددرخواست کردکه درموردپسرانش تحقیق شود، این خواهش فوراًپذیرفته‌شد. گفتند، موسی-

یکی از پسرانش دستگیر شده، اورا بحضور آوردند. تیمور باو خلعت داد. سلیمان در جنگ جان باخته بود و بقیه پسران بایزید هم فرار کرده بودند.

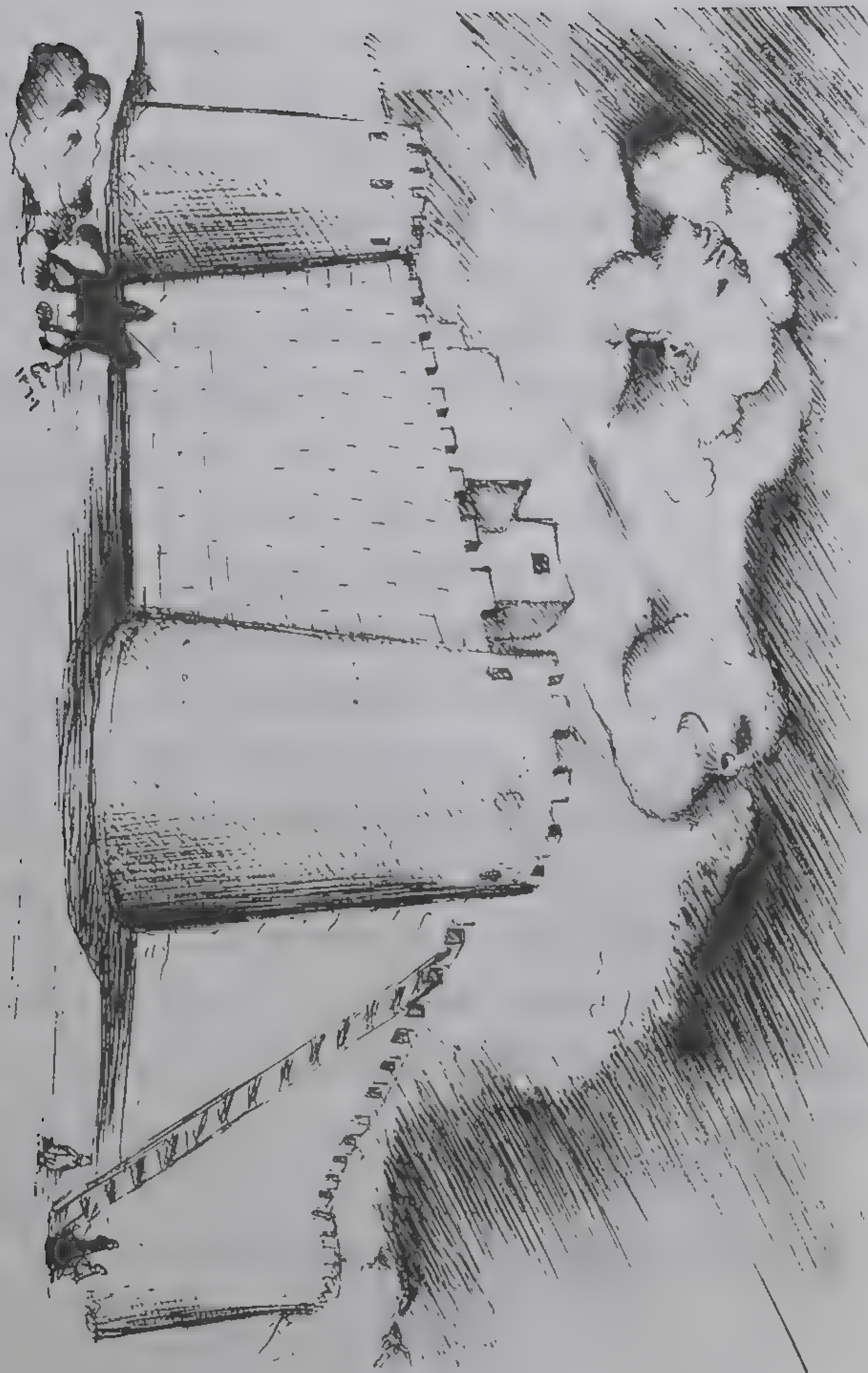
سپاهیان تیمور به تعقیب ترکان پرداختند و اولین چیزی که بدستشان رسید حرمسرای بایزید بود که زنان زیبای آن در تمام اروپا معروف بودند. می گویند تیمور بساطی راه انداخت و مجلس عیش و عشرتی برپا نمود و در کنار حرمسرای بایزید به وی گفت:

ـ بیادداری که نوشتی اگر دستت بمن برسد چه برسر زن می آوری؟ و من از ترس آن تهدید زنهارا بسمرقند فرستادم، خب، حالا من دستم بتو رسیده پس بهتر است به توصیه خوب تو عمل کنم.

بایزید هم در آن جشن تلافی جویانه ناگزیر شرکت جست. تیمور فرمان داد محبوبه‌های بایزید را که جزء غنایم بود آوردند و در مجلس حاضر ساختند. سرداران تاتار خواستند به بایزید شراب وحشیش بدهند ولی او امتناع کرد همچنان در گوشه‌ای مغموم نشست تا اینکه زنان را باوضعی که فقط در اتاق خواب و حمام می‌توان دید به مجلس آوردند. بایزید چشمش به معشوقه خود سپنتا افتاد. این زن مسیحی در خانه بایزید (سردار جنگ علیه صلیبیان) خواهر پتر پادشاه صربستان بود. بایزید بقدری اورا دوست می‌داشت که نه‌حتی اورا مسلمان نکرد بلکه نزدیك بود نیز کافر گردد.

بایزید آرام ساکت شاهد مناظری بود که در کابوس هم نمی‌دید. این زنها از میان زنان چندین ملت اسیردست بایزید بودند و حالا گرفتار تاتارها گشتند. تاتارها نظری به بایزید می‌انداختند و تبسم می‌کردند و بایزید راضی به‌مرگ دم نمی‌زد. دوباره حرف بایزید را بیادش آوردند و عین همان کاغذ رانشانش دادند و گفتند بخوان، بخوان!

بایزید برخاست و بدر چادر نزدیك شد که خارج گردد، تیمور آهسته اشاره کرد مزاحمش نشوید. بایزید بزودی دق کرد و مرد.



فصل بیست و ششم

مرگ در پس دیوارهای بلند ختا

شکست سخت ترکان پیروزی ظفربخش تاتارها در یك ترازو، موازنه‌ای مناسب را نشان داد. آنقره تسلیم‌شد، شهرهای بروصه، وینسا زیرسم تاتارها کوبیده شد. تا حوالی دریا، درتمام اطراف شبه جزیره آسیای صغیرسران ترك دورهم جمع شدند، پاشاها امیران با دسته‌ای از اسیران و پناهندگان یکجا گرد آمدند. ازقایق‌های ماهیگیری و کشتی‌های مخصوص عیش و نوش آنان خبری نبود. وضع ترکان عثمانی بقدری اسف‌بارشد که حتی رقیب شکست خوردهٔ آنان یعنی اروپائیان بآنان کمك کردندو بسیاری ازآنها را به اروپا بردند.

دلیل آنکه مسیحیان به‌فاتحان سابق اینگونه رفتار کردند زیاد‌مشخص نیست. هیچکس دلیل این‌چرخش رانمی‌داند. یونانیان سیاستی داشتند که بایدبا همه‌دوست بود واین شاید از آن امرناشی می‌شد ولی تمام قضیه نبود. یونانیها در جنگ قول داده بودند که‌اگر تیمور باسلطان‌نبرد کندپول وامکانات دریائی دراختیارش بگذارند،

اما یونانیها به وعدهٔ خود عمل نکردند وحاضر نشدند آنانرا از رود بگذرانند.

کمتر ازیکماه تمام‌ترکان آسیا سراز اروپا درآوردند وبه‌ازاء آن هرچه‌تاتار در اروپا بود به آسیا آمد. درکرانه «بوسفر» تاتارها پرسه می‌زدند وگنبد طلایی قسطنطنیه را تماشا می کردند وقتی آسیای صغیر خالی از ترکان شد دو امیر یا دو دشمن تاتار ـ قره یوسف و سلطان احمد جلایر ـ ازبیراهه گریختند، سلطان احمد جلایر فرمانروای سابق بغداد دوباره به مصرپناهنده گشت وقره یوسف از صحرای عربستان سردرآورد. قاهره خود ازترس پیشقدم شد وتسلیم گشت، قرارشدنام تیمور را درخطبه‌ها درمساجد بخوانند واورا دعاکنند (که بلکه زیادتر زنده بماند وجان انسانهای دیگررا مثل اجل قبض روح کند).

درآنزمان اروپا دچارنوعی دستپاچگی شده بود. شکست بایزید برای‌اروپا بهترین نوید بود، این خوشحالی هراس هم درپشت خود پنهان داشت، آنکس که توانست بایزید را شکست دهد، می‌تواند کشوراروپایی را خردکند. هول‌ووحشت اروپا راگرفت.

هنری چهارم پادشاه انگلستان هماننددوست صمیمی متواضعانه برای‌تیمور پیام تبریك فرستاد، شارل‌ششم پادشاه فرانسه، اسقف یوحنا ـ فرستادهٔ تیموررا ـ با هدایایی فراوان و تبریکی گرمتر از تبریك هنری چهارم نزد تیمور فرستاد. مانوئل امپراتورآواره شخصاً با خوشحالی به قسطنطنیه آمد وهرآنچه که ازدستش می آمد برای قدر ومنزلت تیمور انجام داد. نوادهٔ قیصر روم یکباره پشت و پا به پادشاهان مسیحی زد وتکیه به پادشاه اسلام پناه آورد! مردم «جنوا» در «پرا»و اطراف شاخ‌طلا ـ پرا نام یکی ازمحله‌های فرنگی‌نشین استامبول بودکه ترکها بدان بی‌اوغلی می گفتند، شاخ‌طلا نام خلیج و یا مرداب کوچکی است که بشکل شاخ از بوسفر جدا می‌شود ودر کنار شهر استامبول پیش می‌رود ـ پرچم‌های تاتاری وتیموری را برافراشتند.

پیش از این جریانات هنری سوم پادشاه کاستیل دو تن از افسرانش را به

استامبول فرستاده بود تا از اوضاع ارزیابی بعمل آورند وقدرت ترکان رابسنجند. این دوافسر بنامهای «پلایو دوسوتومایور» و «فرنانو و دوپالازدولوس» از اسپانیا به آسیای صغیر آمدند وتمام نقاط را زیر نظر گرفتند و یادداشت برداشتند. آندوبهر صورت سراز آنقره و اردوی تیمور درآوردند. تیمور آنانرا بحضور طلبید و دو زن ازاسیران حرمسرای بایزیدبآنها هدیه داد. نام یکی ازاین زنان (که مثل کالایی ناچیز بخشیده‌شد) آنژلینا دختر کونت‌جان مجارستانی ودیگری ماریای یونانی‌بود. هنری برای پاسخگویی به این بخشش سه تن ازنمایندگان خود را بسمرقند فرستاد که این هیئت بسرپرستی «کلاویخو» بحضور تیمور رسیدند.

فرستادن کلاویخو به نزد تیمور همانا ریشه ترس داشت. در اوائل قرن پانزدهم‌امیران وپیشوایان اروپایی‌ازاین که قسطنطنیه سقوط کند خیلی می‌ترسیدند. وجود امپراطوری روم شرقی برایشان اهمیت داشت . همانگونه‌که دیدیم تمام آن خطه تحت نظر بایزید بود آن خطه را آنموقع عثمانی ــ آنچه‌که امروزه به ترکیه معروف است ــ می گفتند. مانوئل امپراتورروم شرقی اسماً برقسطنطنیه نفوذداشت وقضایا برخلاف تصور با یزید ودیگر دول بشکل دیگری درآمد وترس از بایزید به ترس ازتیمور مبدل‌گشت.

تیمور برای ورود به اروپا اقدامی نکرد، راههای آبی برویش بازنبودولی تیموراز راه خشکی هم می‌توانست‌با دورزدن دریای سیاه‌باروپا برود.برای‌حرکت به اروپا تیمورنیاز به انگیزه داشت،که‌درآنموقع هیچ انگیزه‌ای‌که بتواند تیمور را به اروپا ببرد وجود نداشت.

تیمور وسپاهیانش بعد ازسه سال خستگی می‌خواستند به‌سمرقند باز گردند. غنایم فراوان غنایمی چون دروازه‌های نقره شهر بروصه‌کـه با اشکال سن‌پترو و سن‌پال تزیین گشته بود و یاکتابخانهٔ مشهور بیزانس که خودگنجینه‌ای بود بـایـد به‌سمرقند منتقل‌می‌شد بنابراین انگیزه‌برای‌رفتن به‌سمرقند از هرجای دیگری قویتر بود. تیمور برای شهرهای تصرف شدهٔ عثمانی حاکم معین کرد، حقوق پرداخت،

باج جمع آوری نمود، سفیر پذیرفت، سفیر فرستاد و این درست زمانی بود که بایزید مرد و تیمور بازهم بفکر فتوحات تازه افتاد.

یك خبر باعث شد تیمورسرخورده راه سمرقند را درپیش گیرد: خبر آوردند امیرمحمد ـ نوه‌اش ـ دراثرجراحات درمیدان آنقره در بستر مرگ است ـ. تیمور شتابان خود را با پزشکان مخصوص بربالین نوه‌اش رسانید ولی وقتی رسید که او مرده بود. تیمورسپاهیان را برداشت و آهنگ سمرقند کرد. تیمور تا آنموقع چند پسرونوه ازدست داده بود. جهانگیراولین پسرش، عمرشیخ دومین پسرش درشیراز جان داد، میرانشاه هم که جنون گرفت وشاهرخ هم که اصلاً درعالم خودشعرمی گفت وکاری باین امور نداشت. تمام علاقهٔ تیمور به امیرمحمد یعنی کسیکه در این نبرد آنقره جان داد خلاصه می‌شد که اوهم برسر گرفتن مشتی خاك وبخاك وخون افکندن هزاران بیگناه جان داد و کمی به تیمور بی‌رحم طعم تلخ مرگ و از دست دادن کسان را چشانید.

جسد امیرمحمد را مومیایی کردند و درجلوهنگی با مراسم خاص به‌سمرقند بردند. سپاهیان که فکرمی کردند بعدازآنهمه مشقت خوشحال بوطن بازمی گردند مجبور شدند درتمام طول مدت راه لباس عزابپوشند. صحبت دوسربازساده دراین بین شنیدنی بود.

ـ اگر قرار می‌بود هر کس برای عزیز ازدست رفته‌اش چنین نالان باشد، آنانکه بدست تیمور کشته شدند باید تا آخر عمر سطح وسیعی از کره خاکی را سیاه‌پوش کنند...

تیمور درسمرقند ازغصه مرگ یکنفر چند روز بست نشست تا بلکه کمی از دردش بکاهد واین خود ازعجایب است چه اگر کسی حس ترحم و دلسوزی دارد این حس همگانی است وبرای هرانسانی، بدرجات مختلف، بایدمتأثر گردد نه آنکه یکروز هزاران کودك و سالخورده وجوانرا از دم تیغ بگذراند و در کنارجسدشان جام پیروزی سربکشدولی برای نوه‌اش ماتمی بگیردبدرازای استامبول تاسمرقند...

مدتی بود که اصولا تیمور می‌دید اطرافیانش یکی پس از دیگری بآغوش مرگ می‌روند، امیران پیشین، پسران، نوه‌ها) وخیلی از کسانی که تصورش را نمی کرد روزی از او دور شوند. تیمور حکومت خراسان را به شاهرخ پسرش، هند را به برادر شاهرخ محمد داد و از صحرای گوبی و شکار و جوانی حرف می‌زد. تیمور در این خیالات بود که بنظرش رسید به دشت گوبی لشکر کشی کند و به آنچه پشت دیوارهای بلند ختا نهفته دستیابد. این آخرین قدرتی بود که تیمور فکر می کرد در برابر او وجود دارد، او می‌خواست به پشت دیوارهای بلند ختا برسد.

دراین مورد تیمور حتی به نزدیکترین مشاورانش هم حرفی نزد، تا به‌محض شروع فصل بهار مطابق معمول حرکت را آغاز کند. او در تمام طول پائیز بفکر تهیه این سفر بود. تیمور در اوایل پائیز به سمرقند وارد شد و در باغ دلگشا منزل کرد از آنجا به قلعه جدیدی رفت که معماران برایش ساخته بودند، او بجای انعام معمار را گوشمالی داد که چرا ایوان قلعه بقدر کافی وسیع نیست. وزیران را محاکمه کرد، بعضی‌ها را بدار آویخت، معدودی را انعام داد. مقبرهٔ زیبایی با گنبد طلا و سنگ مرمر برای امیرمحمد تهیه نمود و گلستانی با ستونهای نقره و سنگ مرمر و عاج آبنوس برایش بالا برد.

بینایی تیمور ناگهان رو بضعف گذارد، پلك‌های چشمانش چنان رو بهم افتاد که گویی درحال چرت زدن است. آنموقع تیمور یکسال به هفتادسالگی داشت تیمور گفت می‌خواهد یك جشن مفصل شصت روزه برپا کند و در آن از بیست سفیر ممالك مختلف دعوت بعمل آورد. ازجمله سفیران سیه چرده مغول‌های گوبی بودند. این عده را از ختای بیرون کرده بودند و بهترین کسانی بودند که تیمور می‌توانست دربارهٔ دیوارهای بلند شهر ختا با آن گفتگو کند.

درهمین جشن بود که تیمور و کلاویخو سفیر پادشاه باستیل ساعتها صحبت کردند و کلاویخو شرح مفصلی از این دیدار در کتابش تحت عنوان سفرنامه کلاویخو می‌نویسد و به‌جزئیات آن دیدار می‌پردازد. آنروزها بیشتر اوقاتش را تیمور باختائیان (

گذراند. ختای برای تیمور در آن روز اهمیت داشت.
جشن تمام شد و سفیران رفتند و تیمور جلسه‌ای با شرکت امیران و شاهزادگان تشکیل داد و برایشان سخنرانی نمود:

«ما تمام نقاط آسیا را بجز «ختا» گرفته‌ایم، ما پادشاهانی»
«را سرنگون کرده‌ایم که کسی باور نداشت شما در جنگهای»
«بسیاری با من همکاری کردید و هرگز شکست نخورده‌اید»
«حالا وقت آنست که برای شکست دادن بت‌پرستهای «ختا» با»
«من به ختا بیایید.»

این آخرین لشکرکشی تیمور بود که از سرزمین پدرانش بسوی ختا، بسوی دیوارهای بلند ختا جریان داشت. هنوز چند ماهی از بازگشتش نمی‌گذشت سپاهیان هنوز خستگی یورش سه‌ساله را بتن داشتند. تیمور اوایل زمستان یك نیروی دویست هزارنفری را در سمرقند مهیا کرد. او سه ماه سفرش را جلو انداخت. آنها می‌خواستند برف‌ها را روی بام دنیا نشسته ببینند، تیمور بآنان این مجال را نداد و گفت من بام دنیا را هنگامی که رویش برف می‌بارد دوست دارم، من حرکت را دوست دارم، برفی که روی بام خوابیده باشد برف خوابیده است برف باید حرکت کند، همانطور که مرد باید حرکت کند، پس باید رفت، پیش بسوی پشت دیوارهای بلند ختا.
امیرخلیل نوهٔ تیمور در رأس جناح راست سپاه بطرف شمال حرکت کرد، فرماندهی قلب سپاه را بیکی دیگر از نوه‌هایش دادو خودش در رأس سپاه به‌پیش حرکت کرد. انواع واقسام مایحتاج لشکر دراین لشکرکشی د رنظر گرفته شده بود ولشکر ازهر لحاظ مجهز به‌نظر می‌رسید.
لشکر که از سمرقند دور شد تیمور تا آخرین لحظه آخرین نوك گنبدها را همچنان می‌نگریست. دراین هنگام برف شروع بباریدن کرد، ودر گردنه‌ای که بعدها

بنام تیمور نام‌گذاری شد سپاه دچار برف شد، برفی بسیار سنگین تمام دره را گرفت. بادهای سرد استیپ شمالی زوزه کشان سپاهیان تیمور را به درون چادر و خیمه کشانید. تقریباً هیچگونه حرکتی بچشم نمی‌خوردگویی سراسر جهان سفید- پوش است. جویبارها یخ زده و جاده‌ها غیر قابل عبور بود. بسیاری از مردان و سواران از فرط سرما جان سپردند. سرمای بی‌سابقه‌ای درپشت سر برف برمحیط حضوربرف راکوبنده‌تر کرد.

امیرخلیل - شوهرشادالملك‌نزدیك بود قربانی توطئه‌شود- درکنار کلبه‌های زمستانی بکنجی خزیده بود. تیموربه امیرخلیل فرمان داد به محض بازشدن راه‌به سوی «قلعهٔ اورتار» برود. سپاهیان درمانده نمی‌دانستند با آن سرمای ناگهانی که که هرگز برایشان سابقه نداشت چگونه در ستیزند. برف و سرما انسان نبود که بشود قتل‌عام کرد!

سپاهیان هر چه نمد داشتند به روی زمین پهن کردند تا بلکه ارابه‌ها بتوانند حرکت کنند. رود سیحون بضخامت سه پا یخ بسته بود و لشکریان از روی یخ‌ها عبور کردند. هرچه می‌گذشت شدت سرما نیزبیشتر می‌شد، برف‌ها تندتر بادها تیز وسرما تلخ‌تر تا بن استخوان می‌نشست. گاهگاهی درخلال روزپس ازمدتها آفتابی کم‌رنگ کمی‌رخ می‌نمودولی نیامده، می‌رفت.

دره‌ها درمیان ابرهای مه غلیظ فرو رفته بودند و همه جا تیره و تاریك بنظر می‌رسید. بهرزحمتی بود لشکریان به «قلعه اورتار» رسیدند. قلعه اورتاریك‌پناهگاه زمستانی بود و لشکریان توانستند بجای امنی برسند و مدتی استراحت کنند تا فصل حرکت فرا رسد. بدلایلی با یك جلسه مشورتی سپاه دیگر حرکت نکرد...

فروردین ماه سال ۷۹۴- شمسی است. لشکر تیمور بحرکت درمی‌آید. پرچم‌هارا بلند می‌کنند، طبل‌ها بصدا در می‌آید، سپاهیان برای رژه بدشت می‌آیند. دسته موزیك آهنگ رژه می‌زند. مراسم سلام،شبانه برگزارمی‌گردد. صدای سم اسبان،

غرش شیپورها وهمهمهٔ سربازان همه توأم می‌شود. تمام افراد حاضرند، امیرخلیل، امیرمحمدازلشکرسان می‌بینند امیر خلیل به فرماندهان می گویدباید بسوی دیوارهای بلند ختا برویم.

در گوشه‌ای اسب سفیدی زین کرده زیر یك پرچم ایستاده بود، اما سوار نداشت گویا در قلعه اورتار حوادثی گذشته بود، آیا تیمور در قلعه نبود و یا نمی‌خواست خود در آن رژه حاضر شود. لشکر بسوی شمال به پیش رفت تا بـه دیوارهای بلند ختا برسد.

باید چند شب بعقب برگردیم: امیران و افسران پشت دیوارهای قلعه ایستاده بودند. در تالارهای عمارت قلعهٔ ، ملکه سارای با کنیزان و ملازمان کـه پس از شنیدن خبر ناخوشی تیمور خود را بدانجا رسانیده بودند منتظر ملاقات بودند. درون اتاق کسی اجازهٔ ورود نداشت، صدای آیات قرآن بگوش می‌رسید: والشمس وَ ضحیها والقمر...

تیمور روی تشك درازکشیده بود حکیم باشی مولانا تبریزی گفت:

ـ بیایید برای آخرین دیدار...

صورت تیمور چروکیده، موهای سپید و ژولیده زبانش آخرین کلمات را برزبان می‌آورد:

ـ شمشیر را از دست ندهید، با هم متحد باشید، نفاق خرابی ببارمی‌آورد. او تأکیدکرد:

«از لشکرکشی به ختای برنگردید»

ـ پس از مرگ من خونسرد باشید، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیافتاده وگرنـه شیرازهٔ امور بهم می‌ریزد.

– پیرمحمدپسر جهانگیر جانشین من است، او در سمرقند بماند . امیران سوگند یاد کردند همان کنند که تیمور می‌خواهد. فریاد لاالهالاالله فضای قلعه اورتار راپرکرد.

فردای آنروز طبق وصیت تیمور لشکر فرمانی شنیدکه می‌گفت:

پیش بسوی دیوارهای بلند ختای، به پیش...

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

تزوکات تیمور

فرزندان

ملک گیر کامکار ونبایر ذوي القدر جهانداررا معلوم باد که چون از درگاه تنکري تعالـي امید دارم که بسیاري از فرزنـدان واولاد واحفـاد من بر مسند سلطنت ومملکت داري خواهند نشست بنابرین بر امور سلطنت خـود تزوکات بر بسته دستور العمل آنرا انشا نمودم که هریک از فرزندان واولاد واحفاد من بدآن موجب عملنموده دولت وسلطـنـت مرا که برنجها ومحنتها وتـزاقیها وجنگها بتاییدات رباني ومیامن نیروي ملت محمدی صلي الله علیـه وسلم ودوستي آل عظام واصحاب کرام آنحضرت بچنـک اورده ام نگاهباني نـمـایـنـد

واین

واين تزوكات را در امور سلطنت خويش
دستور العمل سازند تا دولت وسلطنتي كه از من
بايشان برسد از خلل وزوال ايمن باشد

اكنون سبيل فرزندان كامياب نامدار
ونباير ممالك ستان ذوي الاقتدار آنكه همچنانچه
من به دوازده امركه شعار خود ساختم وبمرتبه سلطنت
رسيدم وبدين دوازده امر مملكت گيري وملك
داري كردم واورنك سلطنت خودرا زيب وزينت دادم
ايشان نيز بهمين تزوك عملنمايند ودولت سلطنت
مرا وخودرا نگاهباني كنند

واز جمله تزوكاتي كه بر دولت وسلطنت
خود بر بستم اول اين بود كه دين خدا وشريعت
محمد مصطفي را در دنيا رواج دادم وهميشه وهمه
جاء تقويت دين اسلام نمودم

دويم آنكه با جماعه دوازده طبقه وطايفه
ملك گيري وجهانداري كردم واركان دولت سلطنت
خودرا بديشان استوار نمودم ومجلس خودرا از ايشان

† The maxims here mentioned are not the twelve following rules, but those given at length in the 18th, 19th, and 20th pages of the MS.

آراستند

آراسته ساختم

سیوم آنکه بمشاورت وکنکاش وتدبیرات
وحزم واحتیاط نوجهارا شکستم وملکهارا مسخر خود
ساختم وامور سلطنت خودرا بمدارا ومروت وتحمل
وتغافل از پیش بردم وبدوستان وبدشمنان مدارا نمودم

چهارم به توره وبه تزوک کارخانه سلطنت
خودرا بند وبست نمودم وبه توره وبه تزوک خودرا
بمرتبه قایم نگاهداشتم که امرا ووزرا وسپاه ورعیت از
مرتبه خود تجاوز نتوانستند نمود وهریک حافظ مرتبه
خود مي بودند

پنجم امرا وسپاه خودرا باولي* دادم
وایشان را بزر وزیور خوشدل ساختم ودر بزمها اورن
دادم ودر رزمها جانفشاني کردند ودرم ودینار را از
ایشان دریغ نداشتم وبجهت آساني کارهاي ایشان
محنت ومشقت ایشان را خود بر میداشتم وتربیت
ایشان مینمودم تا آنکه ببازوي مردي ومردانگي

† The word which I have rendered *policy*, cannot be tranſlated into the Engliſh language with any degree of ſorce or energy. It ſignifies *political inattention*

واتفاق

واتفاق امرا وسپهسالاران وبهادران بضرب شمشیر تختگاه بیست وهفت پادشاه را مسخر ساختم ودر ممالک ایران وتوران وروم ومغرب وشام ومصر وعراق عرب وعجم ومازندران وگیلانات وشروانات واذربایجان وفارس وخراسان ودشت جته ودشت قبچاق وخوارزم وختن وکابلستان وباختر زمین وهندوستان پادشاه شدم وفرمان فرما گشتم

وچون جامهء سلطنت در پوشیدم از عافیت وغنودن بر بستر راحت چشم پوشیدم واز دوازده سالگي تترها زدم ومحنتها کشیدم وتدبیرها کردم وفوجها شکستم واز امرا وسپاه نفاقها دیدم وسخنان تلخ شنیدم وبتحمل وتغافل گذرانیدم وبذات خود شمشیرها زدم تا آنکه بر ولایات وممالک مسلط شدم ونامور گشتم

ششم به عدالت وانصاف خلق خدارا از خود راضي داشتم وبر گناه کار وبي گناه رحم کردم

فصل بیست و هفتم

تزوکات تیمور

فرزندان

«ملك‌گیر کامگار و نبایر ذوی‌القدر جهاندار رامعلوم باد»
«که چون از درگاه تنکری تعالی امید دارم کـه بسیاری از»
«فرزندان واولاد و احفاد من برمسند سلطنت و مملکت‌داری»
«خواهند نشست بنابراین براموروسلطنت خودتزوکات بربسته»
«دستورالعمل آنرا انشاء نمودم‌که هریك ازفرزندان واولاد و»
«احفاد من بدآن موجب عملنموده دولت و سلطنت مراکه»
«برنجها و محنتها و قزاقیها وجنگها بتأییدات ربانی ومیامن»
«نیروی ملت محمدی صلی‌الله‌علیه وسلم و دوستی آل عظام و»
«اصحاب کرام آنحضرت بچنك‌آورده‌ام نگاهبانی نمایند.»
«واین تزوکات رادراموروسلطنت خویش‌دستورالعمل»

«سازند تا دولت وسلطنتی که ازمن بایشان برسد ازخلل وزوال»
«ایمن باشد.»

«اکنون سبیل فرزندان کامیاب نامدار ونبایر ممالک ستان»
«ذوی الاقتدار آنکه همچنانچه من به دوازده امر که شعارخود»
«ساختم و بمرتبه سلطنت رسیدم و بدین دوازده امر مملکت.»
گیری وملک داری کردم واورنگ سلطنت خودرا زیب وزینت»
دادم ایشان نیز به همین تزوك عمل نمایند و دولت سلطنت
«مرا وخود رانگاهبانی کنند.»

«وازجمله تزوکاتی که بردولت و سلطنت خود بربستم»
«اول این بود که دین خدا وشریعت محمد مصطفی را دردنیا»
«رواج دادم وهمیشه وهمه جا تقویت دین اسلام نمودم.»

«دویم آنکه باجماعه دوازده طبقه وطایفه ملک گیری و»
«جهانداری کردم وارکان دولت سلطنت خودرا بدیشان استوار»
«نمودم ومجلس خودرا ازایشان آراسته ساختم.»

«سیوم آنکه بمشاورت و کنکاش وتدبیرات وحزم واحتیاط»
«فوجهارا شکستم وملکهارا مسخرخود ساختم وامور سلطنت»
«خود را بمدارا ومروت وتحمل وتغافل ازپیش بردم وبدوستان»
«وبدشمنان مدارا نمودم.

«چهارم بەتوره وبه تزوك کارخانه سلطنت خود را بندو»
«بست نمودم و بەتوره وبەتزوك خود را بمرتبه قایم»
«نگاهداشتم که امرا ووزراوسپاه ورعیت ازمرتبه خودتجاوز»
«نتوانستند نمود وهریك حافظ مرتبه خود می بودند.»

«پنجم امراوسپاه خودراباولی دادم وایشان رابەزروزیور»
«خوشدل ساختم و دربزمها اورن دادم و در رزمها جانفشانی»

«کردند ودرم ودیناررا ازایشان دریغ نداشتم و بجهت آسانی»
«کارهای ایشان محنت و مشقت ایشان را خود برمیداشتم و»
«تربیت ایشان مینمودم تا آنکه ببازوی مردی ومردانگی واتفاق»
«امرا وسپهسالاران وبهادران بضرب شمشیر تختگاه بیست و»
«هفت پادشاه رامسخرساختم ودرممالك ایران وتوران وروم و»
«مغرب وشام ومصروعراق عرب وعجم ومازندران و گیلانات»
«وشروانات و آذربایجان وفارس وخراسان ودشت جته ودشت»
«قپچاق وخوارزم وختن و کابلستان وباخترزمین وهندوستان»
«پادشاه شدم و فرمان فرما گشتم.»

«وچون جامهٔ سلطنت در پوشیدم ازعافیت وغنودن بربستر»
«راحت چشم پوشیدم واز دوازده سالگی فترها زدم ومحنتها»
«کشیدم وتدبیرها کردم وفوجها شکستم واز امرا وسپاه نفاقها»
«دیدم وسخنان تلخ شنیدم وبتحمل وتغافل گذرانیدم و بذات»
«خود شمشیرها زدم تا آنکه برولایات و ممالك مسلط شدم و»
«نامور گشتم.»

«ششم به عدالت و انصاف خلق خدارا از خود راضی»
«داشتم وبرگناه کاروبی گناه رحم کردم وحکم برحق کردم و»
«باحسان در دلهای خلق مقام نمودم و بهسیاست وانصاف سپاه»
«ورعیت مرا در میانه امید وبیم نگاهداشتم و بررعایا و زیر-»
«دستان ترحم کردم وبهسپاه انعام دادم.»

«وداد مظلوم ازظالم گرفتم و بعداز اثبات ظلم مالی وبدنی»
«موافق شرع درمیانه ایشان محاکمه نمودم وبگناه دیگری را»
«نگرفتم.»

«وکسانی که بمن بدیها کرده برمن شمشیرها کشیده»

«بودند و درکار من شکستها رسانیده بودند چون بمن التجا»
«آوردند اعزاز ایشان نموده برمرتبه ایشان افزودم و بر کردار -»
«های بد ایشان نموده برمرتبه ایشان افزودم و بر کردارهای»
«بد ایشان قلم نیسان کشیدم و بنوعی بایشان سلوک نمودم که»
«اگر خدشه درخاطر ایشان بود بالکلیه محو شد.»

«هفتم سادات وعلما و مشایخ وعقلا ومحدثین اخبار را»
«برگزیده داشتم وتعظیم واحترام ایشان نمودم وارباب شجاعت»
«را دوست داشتم چه تنکری تعالی شجاع را دوست میدارد»
«وبا علما صحبت داشتم و بردلهای اصحاب قلوب رفتم واز»
«ایشان دریوزه همت نمودم واز انفاس متبرکه ایشان التماس»
«فاتحه کردم ودرویشان وفقرا رادوست داشتم وایشان را آزرده»
«ومحروم نساختم واشرار وبدگویان را درمجاس خود راه ندادم»
«وبسخن ایشان عمل نکردم وبدگویی ایشان را درحق هیچکس»
«نشنیدم.»

«هشتم بعزیمت عمل کردم وبرهر کاری که عازم می‌شدم»
«همان کار پیش نهاد همت خود میساختم وتا باتمام نمیرسانیدم»
«دست از آن کار باز نمیداشتم وبر گفتار خود عامل می‌بودم وبر»
«هیچکس سخت نگرفتم و هیچ کاری را به تنگی نکردم تا»
«تنکری تعالی برمن سخت نگیرد وکار من برمن تنگ نسازد.»

«وقوانین وسیرت سلاطین گذشته را از آدم تاخاتم واز»
«خاتم تا این دم ازدانایان پرسش نمودم وسلوک ومعاش وافعال»
«واقوال یکان یکان رابخاطر آوردم وازاخلاق حسنه وصفات»
«پسندیده ایشان نسخه برداشتم و سبب زوال دولتهای ایشان»
«پرسش نمودم وآنچه موجب زوال وانتقال دولت بود از آن»

«اجتناب کردم وازظلم وفسق که انقطاع نسل میکند وقحط ووبا»
«می آرد احترازلازم دانستم.»

«نهم از احوال رعیت آگاه شدم و کلانان ایشان را بمنزله»
«برادر وخوردان ایشان را بجای فرزند دانستم و برمزاج و»
«طبایع هرملك وهرشهرحود را وافق ساختم وبه اهالی واکابر»
«واشراف آشنای کردم وموافق مزاج وطبیعت وخواهش ایشان»
«برایشان حاکم تعیین نمودم.»

«وازاحوال اهالی هردیار آگاه می بودم واخبار نویسان»
«راست قلم بادیانت درهرمملکت تعین کردم که کیفیت اطوار»
«واوضاع واعمال وافعال سپاه ورعیت را وموافقی که درمیان»
«ایشان بوقوع آید بمن نویسند واگرخلاف آنچه نوشته بودند»
«برمن ظاهرمی شد اخبارنویسان راسیاست می نمودم وآنچه از»
«ظلم وجورحاکم وسپاه ورعیت می شنیدم ندارك آنرابانصاف»
«وعدالت می کردم.»

«دهم هرطایفه وهرقبیله ازترك وتاجك وعرب وعجم که»
«که بدولتخانه من در آمدند بزرگان ایشان راگرامی داشتم و»
«سایرایشانرا فراخور احوال نوازش نمودم وبه نیکان ایشان»
«نیکی کردم وبدان ایشانرا به بدی ایشان سپردم.

«وهرکس بمن دوستی کرد قدر دوستی ویرا فراموش»
«نکردم وبه وی مروت واحسان نمودم وهرکس خدمت من کرد»
«حق خدمت ویرا اداکردم وهرکس بمن دشمنی کردو پشیمان»
«شده بمن التجا آورد وزانو زد دشمنی ویرا فراموش کردم و»
«بدوستی ومروت خریداروی شدم.»

«چنانچه شیر بهرام امیرالوس بمن همراه بود ودروقت»
«کارمرا گذاشت وبغنیم ملحق شد وبرمن شمشیر کشیدو آخر»
«نمك من ویرا گرفت وبازبمن التجا آورد وزانوزدچون مردی»
«بود اصیل ومردانه وکار کرده از کردارها بدوی چشم پوشیدم»
«وویرا بنواختم و برمرتبه وی افزودم وویرا بمردانگی وی»
«بخشیدم.»

«یازدهم فرزندان وخویشان و آشنایان و همسایگان و»
«کسانی که بامن آشنایی داشتند ایشانرا دروقت دولت ونعمت»
«بنواختم وحق ایشان را اداکردم وبافرزندان وخویشان قطع»
«صلهٔ رحم ننمودم وبکشتن وبستن ایشان امر نکردم.»

«وهر کس را بهرطرزی شناخته بودم فراخور شناخت خود»
«بوی سلوك نمودم چون گرم وسردروزگار بسیاردیدم وتجربها»
«برداشتم بادوست ودشمن سازگاریها کردم.»

«دوازدهم سپاه دوست ودشمن را عزیز داشتم که متاع»
«باقی خودرا بمال فانی میفروشند ودرمعارك ومهالك خودرا»
«می اندازند وجان‌فشانی مینمایند.»

«ومردی که ازجانب دشمن بامن خصمی کرد وشمشیر»
«کشید و نسبت با ولی‌نعمت خود راسخ‌الاعتقاد بودویرا بسیار»
«دوست داشتم وچون نزدمن آمد قدرویرا دانسته معتمد خود»
«ساختم وبوفا وحقیقت ویرا شناختم.»

«وآن سپاهی که حق نمك ووفاداری را فراموش کرد و»
«وقت کار از صاحب خود روگردان شد ونزد من آمد ویرا»
«دشمن‌ترین مردم دانستم.»

«ودرجنگ توقتمش‌خان امرای وی بمن پیغامها کردند»

«وعرایض نوشتند وحق نمك توقتمش خان را که صاحب ایشان»
«ودشمن من بود فراموش کردند برایشان نفرین کردم که حق»
«ولی نعمت خود را فراموش کرده حقیقت و وفارا برگوشه»
«نهاده اند ونزدمن آمدند باخود گفتم که بامربی خود چه وفا»
«کردند که بامن خواهند کرد.»

«وچون بتجربه من رسید که هردولتی که بهدینی و آئینی»
«قایم نباشد وبتوره وتزوك استوارنبود شکوه وسطوت و بند»
«وبست از آن سلطنت برخیزد وآن سلطنت مثل مردی برهنه»
«باشد که هرکس ویرا ببیند چشم بپوشد وچون خانه باشد که»
«سقف ودر ودربند نداشته باشد وکس ناکس درآن داخل»
«توانند شد.»

«بدین جهت بنای سلطنت خودرا بهدین وآیین اسلام وبه»
«توره وتزوك استحکام دادم وواقعات وامورى که مرادرسلطنت»
«پیش می آمد بتوره وتزوك آن کاررا انجام میدادم.»

«واول تزوك که ازمشرق دلم سرزد رواج دین وتقویت»
«شریعت محمدی بود صلی الله علیه وسلم ودرممالك و اقطار»
«وامصارعالم دین اسلام وشریعت خیرالانام رارواج دادمو»
«سلطنت خودرا بشریعت آراسته ساختم.»

«تزوك رواج دین مبین چنین کردم که یکی از سادات»
«ذی قدر را بصدارت اهل اسلام مقرر کردم که ضبط اوقات»
«نماید ومتولیان تعیین کند وبههرشهری وبلدی اقصی القضات»
«ومفتی ومحتسب معین سازدوسیورغال ووظایف ازبرای سادات»
«وعلماومشایخ وارباب استحقاق گرداند.»

«وقاضی ازبرای عسگروقاضی ازبرای رعیت نصب نمودم»

«و به‌هر مملکتی شیخ‌الاسلامی فرستادم که اهل اسلام از معاصی»
«بازدارد و امر معروف نماید.»

«و امر کردم که در هر شهری مساجد و خانقاهها تعمیر نمایند»
«و بر سر راهها رباطات بنا کنند و بر نهرها پل بربندند.»

«و علما و مدرسان به‌هر شهری تعین کردم که اهل اسلام را»
«مسایل دینی و عقاید شرعی تعلیم دهند و علم دین از تفسیر و»
«حدیث و فقه بمسلمانان درس گویند.»

«و امر نمودم که صدر و قاضی مهمات شرعی ممالك»
«محروسه را بعرض من میرسانیده باشند و امیر عدل تعین نمودم»
«که مرافعات عرفی سپاه و رعیت را بعرض رساند.»

«چون تزوك دین نمودم و در بلاد اسلام شریعت را رواج»
«دادم و چون آوازه رواج دین و اسلام بمسامع صغار و کبار»
«اهل اسلام رسید علمای اسلام فتوی نوشتند که چون الله تعالی»
«در هر صد سال مروجی و مجددی از برای رواج و تجدید دین»
«محمدی صلی الله علیه وسلم برمی‌انگیزد و درین صد هشتم»
«تجدید دین را امیر صاحب‌قران نموده پس مجدد دین محمدی»
«ایشان باشند.»

«و میر سید شریف که از فحول علمای زمان بود درین باب»
«مکتوبی بمن نوشت که اتفاق علمای خلق و سلف برین رفته که»
«درسر هر صد سال از حضرت رسالت پناه الله تعالی از برای»
«رواج دین محمدی صلی الله علیه وسلم مجددی می‌انگیزد و»
«چون در این سر صد هشتم امیر صاحب قران دین متین را رواج»
«داده‌اند و در اقطار و امصار عالم دین و اسلام رواج یافته بتحقیق»
«رسید که مروج دین امیر صاحب قران است و صورت مکتوب»

«اینست.»

«که اللهم انصره من نصردین محمد و اخذل من خذل»
«دین محمد.»

«چون از زمان هجرت حضرت رسالت پناه الـی یومنا»
«هذاهشت صد سال گذشته ودرسرهرصدسال الله تعالی وتقدس»
«ا زبرای رواج دین رسول و حبیب خود مروجی و مجددی»
«برانگیخته که تجدید دین و ملت آنحضرت نماید الحمدلله»
«که در سر صد هشتم الله تعالی امیر صاحب‌قران را مجدد و»
«مروج دین اسلام‌برانگیخته که دین‌محمدی رادر بلادوممالك»
«رواج داده‌اند.»

«واز آنچه علمای‌سلف ازاحوال مجددان دین‌تتبع‌نموده»
«در تصانیف خود نوشته‌اند ابن اثیر ازآنست.»
«که درسرمایهٔ اول ازهجرت مجدد دین عمر عبدالعزیز است»
«که چون دین اسلام بواسطه طعن و لعن که خوارج بر منابر»
«برحضرت علی می گفتند ضعیف شده بودبرطرف ساخت.»

«وبغض و عداوتی که میان اهل اسلام بوقوع آمده بود»
«چنانچه گروهی‌خلفاء راشدین‌رالعن وطعن‌مخصوص‌میداشتند»
«و جمعی دیگر بر امیرالمومنین علـی و حسین و عباس لعن»
«میکردند وبا یکدگر درمقام تعصب و نقاضت می‌بودند رفع»
نمود و تجدید دین کرد.»

«و درسرمایهٔ دوم مجدد دین مـامون‌الـرشید است کـه»
«هفتاد ودو مذاهب باطله را برطرف و منسوخ ساخته مذهب»
«برحق سنت و جماعت را رواج داد و علی‌ابن موسی جعفر»
«را رضی‌الله عنهم از خراسان طلب نمود و ویـرا ولی عهد»

«گردانید و باذن وی درمملکت تصرف می‌نمود.»

«ودر سرمایهٔ سیوم مروج دین محمدی صلی الله علیه وسلم»
«مقتدر بالله عباسی است که چون قوم قرامطه که رئیس ایشان»
«ابوطاهر بود بر مکه معظمه مستولی شد و سی هزار محرم را»
«در روز عرفه قتل نموده بدرجه شهادت رسانیدوحجرالاسود»
«را از ارکان خانه کعبه بر کند و بلاد اسلام خراب کرده قتل»
«و غارت مینمود وبدین جهت دین اسلام ضعیف شد مقتدر -»
«بالله بر آن قوم لشکر کشید و ایشانرا برانداخت و دین اسلام»
«وشریعت را رواج داد.»

«ودر سرمایهٔ چهارم ازمروجان دین محمدی صلی الله علیه»
«وسلم عضدالدوله دیلمی است که چون بواسطه فسق وفجور»
«مطیع الامرالله عباسی وظلم توابع ولواحق وی دین اسلام»
«ضعیف شده و دربلاد اسلام انواع فسق و منهیات شیوع یافته»
«بود عضدالدوله ویرا از خلافت عزل نمود و پسر وی طالع»
«بالله ولی عهد ساخت.»

«وعضدالدوله خود متصدی رواج دین شد ورفع ودفع»
«بدعت و نامشروعات و ظلم و جور نموده شریعت محمدی»
«را رواج داد.»

«و در سرمایهٔ پنجم مروج دین وشریعت سلطان سنجر -»
«ابن سلطان ملکشاه است که شیخ احمد جامی و حکیم سنایی»
«معاصر وی بوده و او بدیشان مرید بود دربن ایام ملاحده و»
«جهال دین اسلام را ضعیف ساخته بودند وی بقتل و قمع»
«ملاحده مبادرت نمود و بمرتبه دراطاعت ومتابعت دین محمدی»
«صلی الله علیه وسلم مبالغه مینمود که خلاف شریعت از وی»

«امری سر نمیزد»

«ودر سرمایهٔ ششم مجدد دین غازان‌خان بن ارغون‌خان»

«بن هلاکو خانست که چون دین اسلام بواسطه استیلای کفره»

«ترکستان ضعیف شد الله‌تعالی غازان‌خانرا با صد هزار ترك»

«برانگیخت که همگی بیك‌مرتبه درصحرای لار بدست شیخ»

«ابراهیم حموی ایمان‌آورده مسلمان شدند وزبان بکلمه لااله»

«الاالله ومحمد رسول‌الله گویا ساختند.»

«و آثار کفر و بدعت برانداختند و شریعت را در بلاد»

«و امصار رواج دادند.»

«و درسرمایهٔ هفتم الجایتو سلطان بن ارغون‌خان است»

«که ملقب به‌سلطان‌محمد خدابنده شد که در سنه مذکور بعداز»

«برادرش غازان‌خان بر تخت سلطنت نشست و چون بمسامع»

«وی رسید که دین محمدی بمرتبه ضعیف‌شده که درنماز بعداز»

«تشهد صلوات برمحمد وبرآل محمد نمیفرستند خودبرخاسته»

«بمسجد جامع سلطانیه حاضر آمد و حکم باحضار علمای»

«اسلام نمود.»

«از فضایل درباب صلوات فرستادن بر پیغمبر»

«وآل پیغمبر سؤال نمود علما باتفاق گفتند که بحکم خدای»

«تعالی صلوات بر محمد و برآل محمد باید فرستاد.»

«و درین وقت جمعی از علما گفتند که امام شافعی نماز»

«را بدون صلوات برمحمد وآل محمد فاسد شمرده و جمعی»

«گفتند که امام اعظم فرمود که نمازی که بصلوات بر محمد و»

«آل محمد مقرون نباشد مکروه است.»

«آنگاه از علما سوال کرد که چرا برهریك‌از آل وی در»

«صلوات ذکر نمیکنند ودرصلوات بر خاتم انبیاذکر میکنند»
«چون علما درجواب فروماندند سلطان گفت.»
«مرا در جواب این سؤال دو دلیل بخاطر میرسند اول»
«آنکه چون دشمنان ویرا ابتر خوانند ایزد تعالی ابتری را بر»
«ایشان انداخت که نسل ایشان منقطع شده واگر باشد هم ایشانرا»
«کسی نشناسد ونام نبردوذریت آل پیغمبر آن قدر بهم رسیدند»
«که تعداد ایشان را جز خدای تعالی دیگری ندانندودرصلوات»
«بمتابعت پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم بر ایشان درود میفرستند.»
«دیگر آنکه ادیان جمیع انبیا و رسل وعمل ایشان در»
«معرض نسخ وتبدل بودوامضای احکام دین ایشان علی‌الدوام»
«لازم نبود بخلاف دین محمدی صلی‌الله علیه وسلم که تاقیامت»
«تغیر و تبدیل درآن راه نخواهد یافت.»
«پس بر متابعـان آنحضرت لازم باشد کـه در صلوات»
«بمتابعت نام مبارك آنحضرت را ذکرمیکنند اولاد را نیزذکر»
«کنند تا بر امت معلوم شود که حامیان دین محمدی ومفسران»
«وحی الهی وحافظان شریعت احمدی ایشانند و وراث علوم»
«انبیاومرسلین اندوعلوم دین وفرایض اسلام ازایشان فراگیرند»
«ومتابعت وحرمت ایشانرا ازلوازم شمارند.»
«چون سلطان این کلمات را برزبان راند خلایقی که در»
«مسجد جمع آمده بودند بیك مرتبه زبان بصلوات پیغمرو آل»
«پیغمبر گشادند.»
«آنگاه سلطان گفت که چون اول آل محمد علی وآخر»
«ایشان محمد مهدی موعود است پس ما را است که در ملك»
«محمد بدون اذن اولادش تصرف ننمایم و اگر نمایم غاصب»

«باشم.»

«چون کلمات سلطان بمسامع خاص وعام رسید همه علما»
«اذعان نمودند بعد اذعان علما سلطان امر نمود که چون حقیقت»
«برین منوال است باید که خطبه تمام اهل بیت بخوانند وسکه»
«بنام ایشان برزنند.»

«وآنچه علمادرین وقت فتوی نوشته اذعان نموده‌اند این»
«است که الجایتوسلطان مروج دین وشریعت‌اند.»

«درسرمایهٔ هشتم امیر صاحب قران است که درامصار و»
«اقطار عالم شریعت را رواج داده و سادات وعلما را اعزازو»
«احترام نموده وباذن ذریت آل رسول‌الله در ملك او تصرف»
«کرده‌اند.»

«چون مکتوب میرسید شریف بمن رسید تنکری تعالی»
«را شکر گفتم و بمحمد و آل محمد التجا بردم که مرا توفیق»
تجدید دین و شریعت حاصل آید.»

«ومکتوب رابجنس نزدپیرخود فرستادم ایشان برحاشیه»
«همان مکتوب نوشتند که مروج الدین والشریعت تیمورصاحب»
«قران ایده‌الله تعالی معلوم نماید که این موهبتی است عظمی و»
«تاییدی است کبری که آن قطب السلطنت را الله‌تعالی توفیق»
«تجدید دین ورواج شریعت ارزانی داشته بیفزا تا بیفزایند.»

«چون مکنوب موشح بخط پیر من بمن رسید تعظیم و»
«احترام سادات و علمای اسلام بجا آوردم ودررواج شریعت»
«بیشتر ازبیشتر سعی کردم و امر کردم که صورت این مکتوب»
«را دردفتر وقایع من ثبت نمایند.»

«چون تزوك دین وشریعت کردم شروع در تزك کارخانه»

«سلطنت خود نمودم و به توره و تزوك مراتب سلطنت خـود»
«نگاهداشتم تزك نگاهداشت مراتب سلطنت خـود را برین»
«نهج کردم.»

«اول قواعد سلطنت خود را بدین اسلام وشریعت خیره»
«الانام ومحبت آل واصحاب واجب‌الاحترام آنحضرت استوار»
«داشتم وحفظ مرتبه سلطنت خود بتوره و تزوك چنان کردم که»
«احدی را یارای نبود که در سلطنت من داخل تواند کرد.»

«دوم سپاه و رعیت را در مرتبه امید وبیم نگاهداشتم و»
«دوست ودشمن رادرمرتبه مروت ومدارا داشته کردار و گفتار»
«ایشانرا به تحمل و تغافل درگذرانیدم.»

«و هرکس از دوست و دشمن کـه التجا بمن آوردنـد»
«دوستان را درمرتبه نگاهداشتم که بر دوستی خود افزودند و»
«با دشمنان بمرتبهٔ سلوك نمودم که دشمنی را بدوستی مبدل»
«ساختند.»

«و هرکس‌رابر من حقی بود حق ویرا ضایع نساختم و»
هرکس‌را بر وی شناختم ویرا ازنظر نینداختم.»

«و هـرکس از اوان طلوع دولت و سلطنت مـن بمن»
«التجا آورده بودند از نیکوکار و بدکردارخواه بمن نیکی»
«کرده بودندخواه بدی چون برتخت سلطنت نشستم ایشانرا»
«شرمنده احسان خود ساختم و بدیهایی که بمن کرده بودند»
«ناکرده انگاشتم و قلم عفو برجریده اعمال ایشان کشیدم.»

«سیوم درمقام انتقام هیچکس نشدم وانتقام نکشیدم وبد»
«کنندگان خود را به پروردگار سپردم.»

«ارباب شجاعت و مردان کارکردهٔ آزموده نگاهداشتم»

«ومردم اصیل وسادات و علمای و فضلا را بخود راه دادم و»
«اشرار وبدنفسان ولیمان را ازمجلس خود راندم.»
«چهارم بگشاده روی ورحم وشفقت خلق خدارا بخود»
«رام کردم وبعدالت گرویدم وازظلم وجور دوری گزیدم.»
«درین وقت پیرمن بمن نوشت که ابوالمنصور تیمور»
«ایده الله تعالی رامعلوم باد که کارخانه سلطنت نمونهٔ از کارخانه»
«الهی است که در آن عمله وفعله ونایبان وحجاب اندوهریك»
«درمرتبه خودبکارخود مشغول اندوازمرتبه‌خودتجاوزنمیکنند»
«ومنتظرامرالهی می‌باشند.»
«پس ترا احتیاط باید که وزرا و لشکریان وعمالان و»
«کارکنان وسپهسالاران هریك در حد مرتبه خود بوده منتظر»
«حکم تو باشند وهرطایفه و هرقوم را در مرتبهٔ ایشان بدارتا»
«مرتبه سلطنت تو بنظام وانتظام درآید.»
«واگرحفظ مراتب هرچیز وهرکس نکنی بسی خلل و»
«فساد درامورسلطنت راه یابد پس تراست که پایه قدر ومنزله»
«هرچیزوهرکس نگاهداری.»
«ومرتبه آل‌محمد را ازجمیع مراتب برترداری وتعظیم»
«واحترام ایشان بجاآری وافراط را درمحبت ایشان اسراف»
«ندانی که هرچه‌ازبرای خداباشد درآن‌اسراف‌نباشدبه‌دوازده»
«طایفه سلطنت خود راآراسته وپراسته بدار والسلام.»
«چون این نامه پیرمن بمن رسید هرچه فرموده بودند»
«بجاآوردم ومراتب سلطنت خودرا نسق وانتظام‌دادم ومرتبه»
«سلطنت خودرابه‌توره وتزوك زیب‌وزینت بخشیدم‌وبدوازده»
«طایفه سلطنت خود را استوار ساختم تزوك مرتبه سلطنت و»

«قواعد سلطنت خودرابدوازده طایفه مربوط ومضبوط ساختم»
«واین دوازده طایفه رابمنزله دوازده برج فلك ودوازده ماه»
«کارخانه سلطنت خود قراردادم.»

«اول طایفه سادات وعلما مشایخ وفضلا رابخودراه‌دادم»
«وهمیشه ببارگاه من آمد شد می‌نمودند ومجلس مرا بزیب و»
«زینت نگاه می‌داشتند و مسایل علوم دینی و حکمی وعقلی»
«مذکور می‌ساختند و مسایل حلال وحرام از ایشان استغسار»
«مینمودم.»

«طایفه‌دویم عقلاواصحاب کنکاش وارباب‌حزم‌واحتیاط»
«ومردم‌کهنه سال پیش‌بین رادرمجلس خاص خودرا راه دادم»
«وبایشان صحبت داشتم ونفع یافته تجربهاحاصل میکردم.»

«طایفه سیوم ارباب دعارا گرامی داشتم ودرخلوت از»
«ایشان دریوزه دعوات کرده مدعیان خود را استدعا مینمودم»
«ودرمجالس ومحافل وبزم ورزم ازایشان برکتی‌تمام‌می‌یافتم»
«ودرروزجنگ ازایشان ظفرها میدیدم.»

«چنانچه در وقتی که لشکر من بواسطه کثرت لشکر»
«توقتمش‌خان درجنگ‌مضطرب‌شدندمیرضیاءالدین‌سبزواری»
«که صاحب‌الدعوت بود سرخودرابرهنه ساخت ودست‌بدعا»
«برآورد وهنوز دعای وی باتمام نرسیده بودکه اثردعای وی»
«ظاهرگردید.»

«وچنانچه دروقتی که یکی‌ازاهل حرمسرای مرابیماری»
«صعب عارض شده بود دوازده سید دعاگوی جمع آمده هر»
«یك یکسال ازعمرخودبه‌وی بخشیدند و وی صحت یافت و»
«دوازده سال زندگانی کرد.»

«چهارم طایفه امراوسرهنگان وسپهسالاران رادرمجلس»
«خود اورن دادم وبمراتب علیاسربلند داشتم وباایشان‌صحبت»
«داشته سخنان می‌بریدم.»
«وارباب شجاعت‌راکه‌بارهاشمشیرها زده بودنددوست»
«داشتم واز رزم و درآمدن و برآمدن در معارك و مهالك و»
«شکستن صفها وحرب وضرب وچپقولشها از ایشان سؤالات»
«مینمودم ودرمرتبه سپاهگری ایشانرامعتمد میداشتم وکنکاش»
«ازایشان میطلبیدم.»
«پنجم طایفه سپاه ورعیت را بیك چشم دیدم واشجعان»
«سپاه را از بهادران ودلاوران به اوتاغه‌کمر وترکش خاصه»
«سربلند ساختم.»
«وکلانتران و کدخدایان هرملك و مملکت را گرامی»
«داشتم وبایشان جزا دادم ونفع گرفتم.»
«وسپاه را حاضر نگاهداشتم و علوفه ایشان را پیش از»
«طلب میدادم چنانچه دریساق روم هفت‌ساله علوفه‌از گذشته و»
«آینده به‌سپاه دادم وسپاه ورعیت را بنوعی ضبط‌نمودم‌که از»
«هیچ یك بردیگری تعدی وعنفی واقع نمی‌شد.»
«وسایرسپاه را علی‌مراتب در جاتهم درمراتب‌خودنگاه»
«میداشتم‌که ازحد خود قدم بیرون نمی گذاشتند ومرتبه ایشان»
«رانه بلندبلند ساختم و نه پست‌پست واز هرکدام‌که خدمتی»
«بوقوع می‌آمد بجلد وانعام امتیاز میدادم.»
«وشجاعت وعقل هرکس ازسایرسپاه راکه بمیزان‌عیار»
«می سنجیدم تربیت‌کرده بمرتبه امارت میرسانیدم و فراخور»
«کارایشان برمراتب ایشان می‌افزودم.»

«طایفه ششم از خردمندان معتمد راسخ الاعتقاد که سزاواران»
«بودند که رازهای امور سلطنت بایشان سپارم و مشورهٔ امور»
«سلطنت بایشان کنم طایفه را صاحب اسرار نهانی خود ساختم»
«و امور مخفی و اسرار نهانی خود را بدیشان سپردم.»
«هفتم طایفه از وزرا و کتاب و منشیان دیوان سلطنت خود»
«را آراسته ساختم و ایشان را آینه‌دار ممالك خود ساختم که وقایع»
«ملك و مملکت و سپاه و رعیت را بمن نمودار میساختند.»
«و خزانه و رعیت و سپاه مرا معمور نگاه میداشتند و رخنه»
«ملك را بتدبیر لایق بر میبستند و مداخل و مخارج کارخانه سلطنه»
«مرا مضبوط نگاه میداشتند و در توفیر و معموری ملك ساعی»
«می بودند.»
«هشتم طبقه حکما و اطبا و منجمان و مهندسان که مصالح»
«کارخانه سلطنت اند برخود جمع آوردم.»
«و باتفاق حکما و اطبا معالجه بیماران می کردم و از طبقه»
«منجمان سعادت و نحوست ایام کواکب و سیر ایشان و دور»
«افلاك را مشخص مینمودم و باتفاق مهندسان عمارات عالی بنا»
«نهاده تعمیر کردم و طرح باغات انداختم.»
«نهم طایفه محدثین و ارباب اخبار و قصص را بخود راه»
«دادم و از قصص انبیا و اولیا و اخبار سلاطین روزگار و کیفیت»
«رسیدن ایشان بمرتبه سلطنت و زوال دولت ایشان از ین طایفه»
«می شنیدم.»
«و از قصص و اخبار ایشان و گفتار و کردار هریك تجربها»
«بر میداشتم و اخبار و آثار عالم از ایشان می شنیدم و بر احوال»
«عالم اطلاع حاصل می نمودم.»

«دهم طایفه بمشایخ و صوفیان وعارفان خدا پیوستم و»
«بایشان صحبتها داشتم وفواید آخروی اخذ نمودم و سخنان»
«خدای می‌شنیدم و کرامات وخوارق عادات ازایشان‌مشاهده»
«می‌نمودم ومرا ازصحبت ایشان سرور وحضور تمام حاصل»
«می‌آمد.»

«یازدهم طایفه ارباب صناعت را ازهرطایفه و هرصنفی»
«بدولتخانه خودآوردم ودراردوی خود ایشانرا اورن دادم‌که»
«درسفروحضرمایحتاج سپاه راحاضرداشته باشند.»

«طایفه دوازدهم متردین و مسافران هرملك و دیار را»
«تسلی دادم‌که اخبارممالك رابمن برسانند.»

«وتجارانرا و قافله سالاران را تعین‌نمودم که بهرملك»
«وهردیاررفته ازختا وختن وچین وماچین و هندوستان وبلاد»
«عرب ومصروشام وروم وجزایر فرنگ متاع نفیس‌وتحفه‌های»
«لایق بجهت من بیآورند واحوال واوضاع واطوارمتوطنان‌و»
«سکنه‌آن دیاررا بعرض من رسانند وسلوك حکام هرمملکتی»
«را بارعایا بخاطرآورده ونمودار سازند تزوك طوایفی که از»
«ترك وتاجیك وعرب وعجم بدرگاه من التجا آوردند چنین»
«کردم.»

«که اول امرنمودم‌که هرطایفه و هرطبقه را که سادات»
«وعلما باشند اعزاز و احترام نمایند و هر مطلبی که ایشانرا»
«بوده باشد بانجاح مقرون گردانند و رعایت احوال ایشان»
«بواجبی نمایند.»

«واگرطایفه سپاه بوده باشد ایشانرا اورن داده فراخور»
«احوال پرداخت احوال ایشان نمایند.»

«واگر ازارباب معرفت وصناعت باشد در کارخانجات»
«سلطنت ایشانرا بکاردارندوسایرالناس را ازفقراومساکین که»
«استطاعت داشته باشدفراخوراحوال وطبقه مرسوم قراردهند.»
«وحکم کردم که هرتاجری که رأس‌المال رااز دست داده»
«باشد بوی آن قدر زر دهند که باز رأس‌المال خویش سازد و»
«هرمزارعی ورعیتی که از رعیتی وزراعت بی‌استطاعت شده»
«باشد مصالح زراعت وعمارت بوی مقرر دارند و هرطایفه و»
«هرصنفی که شیوه سپاهگری اختیار کند وی راسپاهی‌سازند.»
«وسپاهی‌زاده شجاع اصل ازهرطایفه که باشداوراراورن»
«دهند وفراخور کارتربیت نمایند.»
«وامر نمودم که هر کس ازهرطایفه که بمجلس‌من‌در آید»
«ویرا ازخوان نعمت سلطنت من محروم نگردانند.»
«وهر کس را بنظر من در آورند و نظر من بروی افتاد»
«تشریفات‌فراخوراحوال بوی ارزانی دارند و هر کس‌ازگنه‌»
«کاران و بی گناه که بدیوان عدالت من درآید بروی»
«ببخشایند ودرگناه‌دوم وسیوم فراخور گناه سزادهند.»
«تزوك استقلال سلطنت خود چنین کردم.»
«که دوازده چیزرا شعار خود ساختم تا باستقلال تمام»
«برتخت سلطنت نشستم وبه‌تجربه من رسیده است که با هر»
«پادشاهی که این دوازده امر نباشد ازسلطنه بهره‌نداشته‌باشد.»
«اول باید که‌کردار وگفتارش از خود باشد یعنی سپاه»
«ورعیت بدانند که‌آنچه پادشاه میگوید ومیکند خود میگوید»
«ومیکند ودیگری را درآن دخلی نیست.»

«پس باید که پادشاه بگفتار و کـردار دیگران بنوعی»
«که شریك مرتبه سلطنت کردند عمل نکند اگرچه سخن خوب»
«ازهمه کس باید شنید امانه بمرتبه که ازگفتار و کردار در امور»
«سلطنت شریك و غالب گردند.»

«دویم سلطانرا باید که درهمه چیز عدالت بکار برد و وزرای»
«عادل با انصاف درخدمت خود نگاه دارد و اگر پادشاه ظلم»
«کند وزیر عادل تدارك آن نماید اما اگر وزیرظالم باشد زود»
«باشد که خانه سلطنت خراب گردد.»

«چنانچه امیرحسین وزیری داشت ظالم که بحق وناحق»
«جریمها ازسپاه ورعیت میگرفت تادراندك زمانی ازظلم آن»
«وزیری بی انصاف خانه سلطنت امیرحسین خراب شد.»

«سیوم در اوامر ونهی استقلال بکار برد و بذات خود»
«حکم کند که دیگری را زهره آن نباشد که در آن حکم دخل»
«کند وتغییر دهد.»

«چهارم برعزیمت خود راسخ بـاشد یعنی برهر کاری»
«که عزیمت بندد فسخ آن نکند وتا باتمام نرساند دست ازآن»
«کار باز ندارد.»

«پنجم جریان حکم است چه حکمی که بکند باید که آن»
«حکم جاری گردد و که کسی را یارای آن نباشد که رد آن حکم»
«تواند کرد اگرچه درآن حکم ضررها متصور باشد.»

«چنانچه بمسامع من رسید که سلطان محمود غزنوی»
«حکم کرد که سنگی برسر میدان غزنین بینداختند و ازآن سنگ»
«اسپان مردم رم میکردند هرچند بعرض رسانیدند که آن سنگ»

«را از سرراه بردارند گفت که حکمی کرده‌ام از حکم خود»
«برنمیگردم وخلاف حکم نمی کنم.»
«ششم امور سلطنت خودرا من حیث الاستقلال بدیگری»
«نسپارد وعنان اختیارخود بدست دیگری ندهد که دنیا غدار»
«است وعاشق بسیاردارد وزودباشد که آن صاحب اختیارمیل بر»
«سلطنت نموده متصرف مرتبه سلطنت گردد.»
«چنانچه وزرای سلطان محمود باوی کردند وویرا از»
«مرتبه سلطنت خلع نموده و مملکت وسلطنت ویرا متصرف»
«گشتند پس باید که امور سلطنت متابع گرداند بچند کس معتبر»
«ومعتمد که تا هریکی بکار خود مشغول بوده طمع در مرتبه»
«سلطنت ننمایند.»
«هفتم درامور سلطنت ازهر کس سخن بشنود آنچه پسندیده»
«باشد درخزانه خاطرخود نگاهدارد ودروقتش بکاربرد.»
«هشتم درامورسلطنت وسپاه ورعیت بقول وفعل هر کس»
«عمل نکند واز وزرا وامرا که در حق شخصی سخنی گویند»
«بشنود خواه نیك وخواه بدلیکن درعمل نمودن بآن تأمل نماید»
«تا آنکه حقیقت حال بروی ظاهر گردد.
«نهم باید که سطوت سلطنتش دردلهاسپاه ورعیت بنوعی»
«جای گیرد که هیچکس رایارای تخلف ازامروحکم وی نباشد»
«وازاطاعت ومتابعتش عصیان نورزند.»
«دهم آنچه کند بذات خود کند وآنچه گوید برسخن»
«خود راسخ باشد چه پادشاه راجزاعزازحکم چیزی دیگر بهره»
«نباشد که خزانه ولشکرورعیت وسلاطین همین حکم ایشان باشد»

«یازدهم در امور سلطنت و اجرای احکام خود را بی‌شریك»
«داند و کسی را شریك سلطنت نگرداند»
«دوازدهم از حال اهل مجلس خود آگاه باشد و هوشیاری»
«بکار برد که اکثر خواهش عیوب باشند و خبر به بیرون رسانند»
«و از گفتار و کردار پادشاه خبر به امرا و وزرا بگویند چنانچه»
«این قضیه بر من بوقوع آمده چون جمعی از اهل مجلس خاص»
«من جاسوسان امرا و وزرا من بودند»

«تزوك نگاهداشت سپاه»

«امر نمودم که چون ده نفر سپاهی اصیل کار کرده جمع»
«آیند یکی از ایشان که بجوهـر شجاعت و مردی مخصوص»
«باشد بصلاح و رضاء آن نه نفر دیگـر ویرا بـر ایشان امیر»
«گردانند و یرا اون‌باشی نام نهند»
«و چون ده اون بـاشی جمع شوند یکـی از ایشان که»
«بکارگذاری و کاردانی آراسته باشد بر ایشان امیر گردانند و»
«ویرا یوزباشی نام گردانند»
«و چون ده یوزباشی جمع آیند امیرزاده عاقل اصیل»
«بهادر مردانه را بریشان امیر گردانند و ویرا منك‌باشی و امیر»
«هزاره خطاب دهند.»
«و اون‌باشیان را مختار ساختم که اگر یکی از تابینان ایشان»
«فوت شود یا فرار نماید دیگری را بجای وی مقرر سازند و»
«همچنین یوزباشی اون باشی را و منك باشی یوزباشی را تعین»
«نمایند و کیفیت فوت یا فرار او و نصب کردن دیگـری را»
«بعرض رسانند.»
«و همچنین امر کردم که در چارپلچار و امـور سلطنت»

«حکم منك‌باشی بر یوزباشی وحکم یوزباشی بر اون‌باشی و»
«حکم اون‌باشی برتابینان جاری باشد و اگرخلاف نمایند بسزا»
«رسانند و اگردرچارپلچار کوتاهی‌نمایند اخراج نموده‌عوض»
«نگاه دارند.»

«تزوك قرار علوفه سپاه»

«امر کردم که‌علوفه سپاه ازامرا ومنك‌باشیان ویوزباشیان»
«و اون باشیان وسایر سپاه برین نهج مقرر گردانند.»
«که علوفه سایرسایرسپاه بشرط‌اصالت وسپاهگری‌بهای»
«اسب وی مقرر باشد و علوفه بهادرانیکه از بهاء دو اسب تا»
«چهار اسب معین باشد.»
«و علوفه اون‌باشی ده برابر علوفه تابینان وی باشد و»
«علوفه یوزباشی دوبرابر علوفه اون باشی وعلوفه منك‌باشی»
«سه برابرعلوفه یوزباشی معین باشد».
«و حکم کردم که هریك از سپاه که درچارپلچار کوتاهی»
«نماید ده یك از علوفه وی‌کم نمایند وامرنمودم که اون‌باشی»
«به تصدیق یوزباشی و منك‌باشی به تصدیق امیرالامرا علوفه»
«بگیرد.»
«و امر نمودم که علوفه امیرالامرا ده برابر علوفه تابینان»
«ایشان بوده باشد وهمچنان امرنمودم که علوفه دیوان‌بیکی»
«و وزرا ده برابر امرا باشد و علوفه یساولان و جساولان و»
«قلقچیان از هزار تا ده هزار مقررباشد.»
«وعلوفه مجلسیان از سادات و علما و فضلا وحکما و»
«اطبا ومنجمان وارباب قصص و روایات فراخور نسبت‌ایشان»
«سیورغال و وظیفه وعلوفه معین دارند وعلوفه پیادگان وخدم»

«و فراشان از صد تا هزار مقرر نمایند»

«و امر کردم که امیرالامرا بتصدیق دیوان‌بیکی و وزرا»
«علوفه بگیرد و عرض مراتب علوفه هر یك‌را دیوان‌بیکی و»
«وزرا بعرض‌من رسانند و تنخواه دهند.»

«وامرنمودم که یرلیغ علوفه بهریك‌ازسپاه‌نوشته بسپارند»
«آنچه به وی رسانند در پست همان یرلیغ وصول آن مبلغ»
«بنویسند»

«تزوك تنخواه و رسانیدن علوفه به‌سپاه»

«امرنمودم که‌یکساله علوفه پیادگان وقلقچیان ویساولان»
«وجساولان رابرآورد نموده‌مبلغ ایشانرادردیوانخانه‌آورده»
«بدیشان برسانند.»

«و علوفه سایر سپاه و بهادرانیکه را امر نمودم که‌شش»
«ماهه برآوردنمایندووجه‌علوفه‌ٔ ایشانرا ازخزانه تنخواه دهند»
«وامرنمودم که علوفه اون‌باشی ویوزباشی برمال امانی شهری»
«و ملکی نقد برات نویسند ومنك‌باشیانرا درمیان ولایت‌یتول»
«بدهند وامرا وامیرالامرا رادرسرحدها ولایت مقررنمایند»

«وامرنمودم که قسمت ولایات‌بدین طریق نمایند.»

«که جمع حاصل ولایات و ممالك را تقسیم نمایند و»
«دریرلیغها کم و زیاده بنویسند و آن یرلیغها را در دیوانخانه»
«آورده هریك از امرا و منك باشیان یرلیغی بردارند واگر از»
«علوفه‌وی زیاده باشد دیگری را بخود شریك سازد و اگر کم»
«باشد یرلیغ دیگری رابردارد»

«وامرنمودم که امراومنك باشیان درتحصیل مال‌وجهات»
«از رعیت چیزی زیاده ازاصل‌المال و ساوری وقنلغه وشیلان»

«بها طلب ندارند.»

«وهر مملکت راکه یتول بدهند دو وزیر بدان مملکت»
«تعین نمایند یکی جمع ولایت بنویسد و نسق رعیت نماید تا»
«خرابی بحال رعیت راه نیابدوجاگیردار ظلم وتعدی بررعایا»
«نتواندکرد وآنچه از ولایت تحصیل شود درمـداخل جمع»
«نماید ووزیردیگر مخارج بنویسد وبرسپاه‌قسمت‌نماید.»

«وبهر امیری که یتول بدهند تا سه سال‌بحال نگاهدارند»
«وبعد از سه سال ملاحظه نمایند اگرملك آبادورعایا راضی»
«باشند بحال خود دارند و اگر برخلاف این باشد آن ولایت»
«را بخالصه ضبط کنند و تا سه سال آن جاگیردار را علوفه»
«ندهند.»

«وامرنمودم‌که مال از رعیت به بیم و ترسانیدن تحصیل»
«نمایندنه‌بچوب وشلاق چه حکم حاکمی که ازچوب وشلاق»
«کمترباشد آن حاکم سزاوارحکومت نباشد.»

«مراتب علوفه فرزندان ونبایر»

«امرنمودم که‌فرزنداولین که محمدجهانگیراست‌و ولی-»
«عهد من باشد دوازده هزار سواررا علوفه و ولایت‌بگیرد.»

«و فرزند دویمین که عمرشیخ است ده هزار سوار را»
«علوفه وولایت بگیرد».

«وفرزند سومین که میرانشاه است نه‌هزارسوارراعلوفه»
«بگیرد وبرولایت متصرف گردد.»

«وفرزند چهارمین که شاهرخ است هفت هزار سوار را»
«علوفه وولایت بگیرد.»

«درباب سیاست فرزندان ونبیرگان وخویشان وامرایان»

«ووزرا.»

«امر نمودم که اگر از فرزندان یکی مدعی مرتبه سلطنت»
«شود در کشتن و بستن وی جـرات نکنند و اعضای ایشان را»
«ناقص نسازند لیکن درقید نگاهدارند تا ازدعوی خود باز آیند»
«تا درملك خدا فساد نشود.»

«و نبایر وخویشان اگر مخالفت نمایند ایشانرا درویش سازند»
«و امرا که حصار ملك اند اگر در وقت کار نفاق کنند ایشانرا»
«از امارت و ایالات معزول گردانند و اگر از ایشان کاری بظهور»
«رسد که از آن کار فسادی درملك ظاهر شود تابین امرا نمایند»
«و اگر در امور سپاهگری کاهلی نمایند داخل نویسندگان سازند»
«واگر بعد آن تقصیری و کوتاهی از ایشان بظهور رسد بار ندهند.»

«درباب وزرا که معتمدان ومعتبران سلسله دولت اند.»
«امر نمودم اگر در امور سلطنت خیانتی از ایشان ظاهر»
«شود وزوال سلطنت اراده نموده باشند در کشتن ایشان تعجیل»
«ننمایند»

«و تحقیق کنند که مدعی و تقریر کنندگـان ایشان چه»
«کسان اند اول راستی وراست گویی مدعیان برمحك امتحان»
«تجربه نمایند چه حاسدان و مفتریان بسیار باشند که از روی»
«حسد و طمع امر دروغی را به لباس راستی بیارایند تا کار خود»
«را ساخته گردانند»

«و بسیار از سفلکان لیم باشند که دشمنان دولت را تسلی»
«نمایند و دولتخواهان جانسپار را بحیله گری و مکاری خراب»
«سازند و به مکر وغدر درحصار مملکت رخنه اندازند»

«چنانچه امیر حسین به یکی از وزرای من درساخت و وی را»

«تطمیع کرد که امیر ایکوتیمور وامیر جاکو با آنکه بازوی»
«دولت من بودند با من دراندازد و من این معنی را بفراست»
«دریافتم و سخنانی که در حق ایشان بمن میگفتند ناشنیده»
«می انگاشتم.»

«و همچنین جمعی از مقربان من از روی حسد ونفاق»
«سخنان غیر واقعه ازجانب امیر عباس که از امرای کلانمعتبر»
«من بود درخلا و ملا بعرض رسانیدند و آتش غضب مرا به»
«باد سخنان دروغ برافروختند تا آنکه درحالت غضبتجربه»
«ناکرده امر بقتل وی نمودم ودرآخرحال غدر ایشانرا درحق»
«امیرعباس فهمیدم ونادمو پشیمان گشتم.»

«ووزرای مالی که خزانه‌دار مملکت‌اند اگر در مالیات»
«تغلب و تصرف نموده باشند بانعام وی مقرر دارند اگـر دو»
«مقدار علوفه متصرف شده باشند در علوفه وی حساب نمایند»
«اگر سه برابر علوفه خودگرفته باشند پیشکش گویان از وی»
«تحصیل نمایند.»

«و امر نمودم که از روی اعتبار برنگیرند و اعتبار کرده»
«خود را بی‌اعتبار نکنند تا آنکه غلط برسلطنت لازم نیآید.»

«و سخنان ارباب غرض واشرار وحاسدان درحق وزرا»
«نشنوند که این طبقه را دشمنان بسیارباشند چه اهل عالم همه»
«دنیاطلب‌اند اگروزرا رعایت ایشان نمایند خیانت کرده‌باشند»
«و اگررعایت‌نکنند کمربدشمنی بربندند.»

«چغتاء خان وزیری داشت که ارباب تقریر چندین هزار»
«درست زر بروی نوشته بودند چون آن نوشته را بنظرخـان»
«درآوردند وزیر را مخاطب ساخت وازروی عتاب گفت کـه»

«تو مرد پست فطرتی ظاهر شدی چه وزیر مثل من پادشاہی»
«باشی و از مملکت من همین قـدر قلیل تصرف نمای وزیر»
«خردمند بهمین احسان ممنون شده هرچه‌داشت آورده‌پیشکش»
«خان کرد وعزت واعتبار خود را نگاهداشت»

«وسایرسپاه اگرازحدخود تجاوز نموده‌برزیردستی ستمی»
«کنند ویرابدست آن مظلوم‌بسپارند که‌دادخودرا ازوی‌بگیرد.»
«وکلانتران و کدخدایان اگربرریزه رعیت ظلمی کرده»
«باشند فراخور ظلم و موافق استطاعت از وی جریمه‌گیرنـد»
«حاکم و داروغه اگر از روی تعدی رعیت را خراب ساخته»
«باشد ایشانرا جزا دهند وامر نمودم که بعد از ثبوت‌گناه‌اگر»
«ازگنه‌کار جریمه‌گیرند بشلاق سیاست نکنند و اگـر بشلاق»
«سیاست کنند جریمه نگیرند».

«دزد را امرنمودم درهرجاکه باشدوهرکس بیابد بیاسا»
«رسانند».

«وهرکس مال کسی را بتعدی گرفته باشد مال آن‌مظلوم»
«را از ظالم‌گرفته بصاحب مال رسانند»

«وباقی اموراز دندان شکستن وچشم کور کردن و گوش»
«بینی بریدن وشراب خوردن و زناکردن اگرازکسی بوقوع»
«آید درديوان قاضی احداث اجلاس نموده آنچه امورشرعی»
«باشند قاضی اسلام در آنها حکم نماید و آنچه عرفی باشد»
«قاضی احداث تحقیق کرده بعرض من رساند».

«تزوك نگاهداشت وزرا.»

«امر نمودم در وزرا چهـار صفت احتیاط نمـایند اول»
«اصالت و نجابت دویم عقل و کیاست سیوم سلوك ومعاش با»

ضرب مرتبه بمرتبه بر غنیم زده شود بهم بر آیند وشکسته شوند درین وقت امیر چپاول را است که شش فوج خودرا دفعه بدفعه بکومک فرستد وخود هم ترکتاز آورد

وهمچنین امیر افواج شقاول فوجهای ششگانه خودرا بمدد افواج پیش روانه سازد وخودرا هم برساند که بحول الله وقوته چون هژده ضرب بر غنیم زده آید شکسته وگسیخته گردند

واگر با وجود خوردن این ضربها غنیم خیرگي نماید امیر برانغاررا باید که هراول خودرا براند وامیر جرانغار نیز هراول خودرا بدواند

چون این هر دو هراول از چپ وراست در آیند لشکر غنیم البته بي تاب ونا توان گردد

واگر غنیم خیره باشد امیر برانغار وامیر جرانغار افواج خودرا مرتبه بمرتبه بر غنیم برانند واگر بیند که افواج غنیم را از افواج قاهره شکستي نرسیده امیران برانغار وجرانغار خودها متوجه دفع ورفع دشمنان شوند

واکر

واگر در این وقت امیران برانغار وجرانغار
زبونی نمایند امیر زادگانی که طرح برانغار اند
وخویشاوندان که طرح جرانغار اند بر غنیم ترکتاز
آورند

وباید که نظر ایشان بر سردار وعلم
سردار باشد وبشجاعت ومردی صف شکن غنیم
گردند وقصد گرفتن سردار نمایند وکوشش
کنند که علم مخالفانرا نگونسار گردانند

واگر با وجود این ضربها غنیم قایم
بوده باشد در این وقت باید که انواج متفرقه وبهادران
قول وانواج الوساتي که در عقب قول آراسته شده
بودند بیک مرتبه هجوم آورده ترکتاز نمایند

واگر در این وقت فتح نشود سلطان را
است که خود با دل قوي وهمت بلند در حرکت آید

چنانچه من در جنگ قیصر کردم
که بامیر زاده میران شاه که سردار
دست راست بود امر نمودم که از دست چپ قیصر
سرکن برکن در آید وبامیر زاده سلطان محمود
خان وامیر سلیمان که امیران دست چپ بودند
یرلیغ فرستادم که بر دست راست قیصر هجوم آورند

وبامیر

وبامیر زاده ابو بکر که امیر فوج طرح
دست راست بود حکم کردم که بر تول ایلدرم
بایزید که بر پشته ایستاده بود ترکتاز آورد ومن
خود با افواج قول ولشکرهای اویماق روي همت
بطرف قیصر آوردم

ودر حمله اوّل شکست بر افواج قیصر
افتاد وسلطان محمود خان بتعاقب قیصر شتافته ویرا
دست گیر کرده بدرگاه حاضر آورد وتوقتمش خان را
نیز بهمین تزوکات شکست دادم وفرمودم که علم
ویرا نگونسار گردانیدند

واگر غنیم قزاقي* کرده افواج چپاول
وشغاول وبرانغار وجرانغاررا بر هم زند وخودرا بفوج
قول رساند سلطان را واجب است که پاي شجاعت
در رکاب صبر مستحکم گردانیده متوجه دفع ورفع
غنیم شود

وچنانچه من در جنگ شاه منصور کردم
که خودرا بمن رسانید بذات خود رو برو شدم تا
آنکه بر خاک هلاک افتاد

ترتیب آراستن چهل فوج از لشکر دوازده
ویهاتي که به تمغا رسیده اند

اثنـــاي دعـا مرا رقتي دست داد واز تنكري تعالي
درخواست كردم كه مرا از اين سرگرداني نجات دهد

وهنوز از دعا فارغ نگشته بودم كه فوجي
از دور نمودار شد كه از برابر بلندي ميگذرد ومن سوار
شده از عقب آن فوج در آمدم تا احوال ايشانرا معلوم
نمايم كه ايشان چه مردم اند وايشان همكي هفتاد سوار
بودنـــد از ايشان پرسيدم كه بهادران شما چه كسانيد
وايشان گفتند ما نوكران امير تيموريم كه بطلب امير
ميگرديم واينك ويرا نمي يابيم ومن بديشان گفتم كه
مـــن هم يكى از نوكران امير ام چونست كه شمارا
راهبري كرده بامير برسانم ويكي از ايشان اسپ خودرا
تاخته ورفته خبر بسرداران برد كه راهبري يافته ايم
كه مارا به امير تيمور رساند وايشان عنان اسپان خودرا
كشيدند وحكم باحضار من نمودند وايشان سه فوج
بودند وسردار فوج اول تغلق خواجه برلاس بود وسردار
فوج دويم امير سيف الدين بود وسردار فوج سيوم توبك
بهادر بود وچون نظر ايشان بر من افتاد بيخود شده از
اسپان خود پياده شدند وآمده زانو زدند وركاب مرا
بوسيدند من هم از اسپ فرود آمدم وهركدام را در
بغل

«سپاه و رعیت چهارم بردباری ومسالمت.»

«هر کس باین چهارصفت موصوف باشد ویرا قابل مرتبه»
«وزارت دانند و وزیر و مشیر سازند و عنان امور مملکت و»
«سپاه ورعیت به‌وی سپارند آنگاه ویرا بچهار چیز امتیاز بخشند»
«اعتماد و اعتبار و اختیار واقتدار.»

«کامل‌الوزارت وزیری باشد که رتق و فتق معاملات و»
«امور ملکی ومال را از روی نیکی ونیکذاتی و حسن سلوك»
«صورت دهد و ازجایی که نباید گرفت نگیرد و بجایی نباید»
«داد ندهد ودر اوامر ونواهی آثار نجابت و اصالت از وی»
«ظاهر گردد ونفاق و دراندازی از وی ظاهر نشود و نام همه»
«کس از سپاه ورعیت به نیکی برد وبدی هیچکس نگوید و»
«نشنود و اگراز کسی بدی دیده باشد چنان سلوك نماید که آن»
«شخص از بدی خود بازآید و بدکننده خود را نیکی کند تا»
«بسوی وی بازگشت نماید»

«وهر وزیری که به‌گوید وبد شنود و دراندازی بکند و»
«مردم نیك‌را خواهد بواسطه بدی که به وی داشته باشدخراب»
«سازد ویرا از وزارت معزول نماید.»

«وبد ذاتان وحاسدان وکینه داران و اشرار را وزارت»
«ندهند چه آثاری که‌از وزارت اشرار و سفلکان مترتب گردد»
«همین است که دولت‌وسلطنت زود روی بزوال آورد.»

«چنانچه ملکشاه سلجوقی نظام‌الملك وزیر خود راکه»
«بجمع صفات حسنه آراسته بودمعزول ساخته وسفله شریری»
«را بجای وی نصب کردبشامت اعمال وشرارت وبدنفسی‌وی»
«بنای سلطنتش روی بانهدام‌آورد.»

«وهمچنین معتصم بالله عباسی علقمی را که بصفت حسد»
«و کینه موصوف بود وزیرا خود ساخت بواسطه کینه که از»
«خلیفه درخاطرداشت بسخنان منافقانی خلیفه را بـازی داد و»
«هلاکوخان را ترغیب نموده برسرخلیفه آورد و ویرا گرفتار»
«ساخت ورسید بخلیفه آنچه رسید.»

«پس وزیری را اختیار نماید که اصیل ونجیب ونیکذات.»
«ونیکوکار باشد که اصل خطانکند و بداصل وفا ننماید.»

«وهروزیری که از راه سلامتی نفس وراستی بامروزارت»
«قیام نماید و امور ملکی و مالی را از راه صواب ودیانت و»
«امانت پرداخت کند ویرا بمراتب عالیه رسانند.»

«ووزیری که از شرارت وبد نفسی معاملات را انجام دهد»
«زود باشد که خیر وبرکت از آن سلطنت برخیزد،»

«ووزیر دانا وزیری باشد که بدرشتی ونرمی کار کند نه»
«بسیار درشت باشد ونه بسیار نرم اگر بسیار نرمی بکـار برد»
«دنیا طلبان و طماعان ویرا فرو برند اگر بسیار درشتی نماید»
«از وی بگریزندوبوی رجوع ننمایند.»

«پس وزیر دانا وزیری باشد که کارخانه سلطنت بهحسن»
«سلوك و فهمیدگی نظام و انتظام دهد ودرامور سلطنت تحمل»
«و بردباری بکاربردومعاملات را بدرشتی ونرمی فیصل دهد.»

«واین قسم وزیری راشریك دولت دانندچه دولت سلطنت»
«بملك وخزانه ولشکرقایم باشد و این هرسه بوزیردانااصلاح»
«و انجام یابد».

«و وزیرجامع الاخلاق وزیری باشد که بواسطه ناملایمه»
«که به وی رسد کینه ونفاق رادردل خود راه ندهداگر کینه‌دار»

«ومنافق باشد ازوی پرحذر باید بود که مبادا بدشمنان دولت»
«سازگاری نماید وخزانه ولشکررا مختل گرداند.»
«وزیرعاقل وزیری باشد که رعیت را بیك دست گیرد و»
«سپاه رابیك دست وازجای که نباید گرفت نگیرد وبجای که»
«نباید داد ندهد وحزم واحتیاط را ازدست ندهد و براستی و»
«درستی معامله نماید و نظر برعواقب امور کند ودر هنگامه»
«رتق وفتق معاملات خصم را درمقابله خود نبیند.»
«وزیر کاردان کارگذاروزیری باشد که معموری مملکت»
«ورفاهت رعیت وجمعیت سپاه وتوفیرخزانه را درنظر داشته»
«باشد وامورى که به دولت سلطنت نفع رساند درتمشیت آن»
«سعی نماید وامورى که بسلطنت ضرر رساند دردفع آن بمال»
«وجان ساعی باشدومهمات سپاه ورعیت رابروجه‌خیروصلاح»
«فیصل دهد.»
«ووزیرنیکومحضر وزیری باشد که اعمال‌خیرش غالب»
«برافعال شروی بود.»
«چنین بمسامع من رسید که افعال ذمیمه نظام‌الملك»
«مغلوب اعمال خیرش بوده درآن وقتی که وی اراده‌حج کرد»
«یکی‌از رجال‌الله به‌وی‌گفت همین عمل خیری که در دولت»
«ملکشاه ازتوصادر میشود که بنده‌های خدا از تونفع می‌بینند»
«برابرحج است.»
«وبعرض من رسید که‌علی‌بن‌لقطی که‌وزیرهارون‌الرشید»
«بود چون نفع وی بخلق خدابسیارمیرسید روزی که‌ارادهٔترك»
«وزارت نمود یکی‌ازایمه دین به‌وی نوشت که ترا است که»
«بر درگاه‌خلیفه ملازم امروزارت باشی وجدایی اختیارنکنی»

«که امداد و نفعی که به بندگان خدامیرسانی سر آمد جمیع اعمال»
«وافعال حسنه تو باشد.»

«وچنین شنیدم که چون از حضرت رسول صلی الله علیه»
«وسلم سؤال کردند که اگر شما به نبوت ورسالت مبعوث»
«نمی‌شدید بکدام کار اشتغال میفرمودید فرمودند که خدمت»
«سلاطین اختیارمیکردم تابخلق خدانفع رسانم.»

«ازاین جهت بود که وزارت وسپهسالاری الیاس خواجه»
«پسر تغلقتیمور خان راقبول کرده بودم که امداد خلق نمایم واز»
«مددکاری خلق خدابود که الله تعالی مرا بمرتبه سلطنت رسانید.»

«ووزیری که بتدبیر و شمشیر ملکی رامسخر سازد یـا»
«نگاهداری ملك نمایدآن وزیر را عزیز ومحترم دارند وبـر»
«مراتبش بیفزایند وویراصاحب السیف والقلم خطاب دهند.»

«ووزیرخردمند وهوشمند وزیری باشد که برای وتدبیر»
«لشکریرا متفرق سازد و بسازگاری و خوش سلوك لشکریرا»
«متفق گرداند وافواج دشمن رابخود رام کند و نگاهبان ولی-»
«نعمت خودباشد وهرمهمی ومشکلی که پادشاه راپیش آید به»
«رأی وتدبیر ودوربینی آن‌مشکل راآسان گرداند اگر بستگی»
«درامورسلطنت بهم رسدآنرا بسرانگشت عقل وفکربگشاید.»

«چنانچه در وقتی که علی‌بیك چون غربانی مرا دربند»
«انداخت و درخانه پر از کیك مقید ساخت عزیزالدین که از»
«وزرای‌من بود ازترمذ ایلغار کرده خودرا بمن رسانید وعلی»
«بیك را درخواب کرد وچشم ویرا ازمن پوشانید و مرا قوت»
«داد تابیازوی شجاعت ومردی بضرب شمشیرازمیان نگاهبانان»
«برآمده نجات یافتم چنانچه نظام‌الملك سلطان ملکشاه را از»

«بند قیصرخلاص ساخت.»

«پس این‌چنین‌وزیری راشریك‌دولت دانند وعزیزدارند»
«وازگفتار اوتجاوز ننمایندکه آنچه گوید همه از روی عقل»
«باشد.»

«اگرپادشاه ظالم باشد و وزیرش عادل بود تدارك ظلم»
«پادشاه میشود لیکن اگر وزیرظالم باشد زود باشدکه سلسله»
«امورسلطنت برهم خورد.»

«تزوك مرتبه امارت وایالت»

«امرنمودم‌که به‌سیصد و سیزده مردکه نوکران خاص ـ»
«الخاص من بودند امارت بدهندواین مردم بودندکه باصالت»
«ونجابت وعقل وکیاست وتهور و شجاعت وتدبیر وحزم و»
«احتیاط ودوربینی وعاقبت اندیشی‌موصوف بودند.»

«وازبرای هریك‌کوتل تعین‌کردم اگر یکی‌ازایشان را»
««موت وفوت‌پیش‌آیدآن‌کوتل‌جانشین وی باشدوآن‌کوتل»
«رامنتظرالامارت نام نهادم.»

«واین سیصد وسیزده امیرمن صاحبان عقل وهوش‌وبزم»
«ورزم وصف‌آرای ولشکرشکنی بُودند.»

«وبتجربه من‌رسیده‌که لایق‌امارت وایالت مردی تواند»
«بودکه رموزجنگ وشیوه شکست‌دادن‌غنیم را دریابدووقت»
«جنگ دل ازدست ندهد ودست وپاکم نکند وافواج راکار»
«بفرماید واگردرصفوف لشکر رخنه بظهور رسدآن رخنه را»
«تواند بربست.»

«وامیرالامرا اوتواند بودکه در بزم و زرم نایب وقایم»

«مقام من باشد و بشوکت و مهـابت تواند که لشکر برا کار»
«فرماید و هر کس را که مخالفت وی کند تواند که سیاست»
«نماید.»

«وامر نمودم که از جمله سیصد و سیزده نفر چهار کس»
«بیگلار بیگی باشند ویك نفرامیرالامراء مقرر باشد که حکم وی»
«دریساقها وجنگها برامرا وسایرسپاه جاری باشدووی درحضور»
«من نایب من باشد.»

«دوازده مرد دیگر راکه صاحب غیرت وناموس بودند»
«بدین ترتیب امارت دادم.»

«امیراول را امارت هزار کس داده بر ایشان امیر گردانیدم»
«وامیردوم را امارت دوهزار کس دادم و بر آن دوهزار کس»
«امیرساختم همچنین امیرسیوم وچهارم و پنجم رابرسه هزار»
«چهارهزارپنج هزار کس امیر گردانیدم تا دوازده امیر بهمین»
«ترتیب برشش هزار کس تادوازده هزار کس امیرساختم وهر»
«یك را بترتیب امارت نایب دیگری مقررنمودم.»

«چنانچه امیراول نایب امیردوم و امیر دوم نایب سیوم»
«همچنین امیر یازدهم را نایب امیر دوازدهم ساختم و امیر»
«دوازدهم نایب الامرا باشد و امیرالامرا نایب من باشد تااگر»
«قضیه پیش آید نایب قایم مقام وی گردد.»

«واز جمله سیصد وسیزده مرد امر نمودم که صد مرد را»
«اون باشی نمایندوصد کس رایوزباشی وصد کس رامینك باشی.»

«وامر کردم که در وقت چاروپلچار امیرالامرا بامرا و»
«مینك باشیان ویوزباشیان واون باشیان خبررسانند وکار یوز-»
«باشی را به یوزباشی نفرمایند همچنین کار یوزباشی را به»

«مینك‌باشی و کارمینك‌باشی را بامیر و کارامیر را بامیرالامرا»
«نفرمایند.»
«ومهمی که باون باشی بانجام رسد به یوزباشی محتاج»
«نشوند وهمچنین کاری که از یوزباشی برآید بمینك باشی»
«محتاج نگردانند.»
«وهریك ازامراکه ازروی رغبت کارطلب باشد به وی»
«بفرمایند.»

«تزك تربیت سپاه ازمرتبهٔ ادنی تابمرتبه‌اعلی.»

«امرنمودم که ازبهادرانیکه‌که‌شمشیرنمایان‌زده‌باشد در»
«شمشیراول اون‌باشی نمایند ودرشمشیردوم یوزباشی کنند و»
«درشمشیر سیوم مینك‌باشی سازند و تابینان اون‌باشی را در»
«شمشیراول اون‌باشی گردانند.»
«وامرنمودم که شمشیرحفظ رامنظورندارندکه گاو هم»
«شاخ میزنند پس‌نظربراصالت نجابت سپاهی هم بایدکرد.»
«ومینك باشی چـون بضرب شمشیر فوجی را بشکند»
«امیراول‌گردانند وامیراول چون صف شکنی نماید امیر دوم»
«سازند وهمچنین هرامیری که کارنمایان‌کرده فوج‌شکنی کند»
«ازمرتبه وی بالاترترقی فرمایند وسایرسپاه چون شمشیربزنند»
«علوفه‌ایشان بیفزایند.»
«وهرسپاهی که در وقت‌کارروی گرداند ویراکورنش»
«ندهند واگرمضطرشده روی‌گردان شده‌باشد معذورش‌دارند»
«و اگر واهمه بروی غلبه کرده باشد ویرا باولی بدهند و هر»
«سپاهی که شمشیرزند وزخم بردارد ویرا جلدو بدهند و اگر»
«زخم برداشته روگردان شده باشد ویراتحسین نمایند و زخم»

«خوردن ویرا اعتبار کنند که اگروی به غنیم نرسیده باشد اما»
«غنیم به‌وی رسیده وزخم وی گواه حال وی باشد.»
«وحق سپاهی راضایع نسازند وهرسپاهی که به‌پیری رسد»
«ویرا ازعلوفه ومرتبه محروم ومعزول نگردانند و کارسپاه را»
«پوشیده ندارند ومردم سپاهی که حیات باقی خودرا بمال فانی»
«میفروشند مستحق جلدو باشند ولایق انعام وتربیت اگرویرا»
«ازانعام محروم سازند و کارش را پوشیده دارند بی‌انصافی»
«کرده باشند.»

«وامرنمودم که هر امیری‌ووزیری وسپاهی که‌حق خدمت»
«بردولت من ثابت کرده‌باشد ولشکری‌راشکست داده یاملکی»
«رامسخرنموده یاشمشیری زده باشد حق خدمت ویرا منظور»
«دارند وحق ویرا ادا نمایند.»

«وپیران سپاهرا بعزت بدارند وسخنان ازایشان بشنوند»
«که آنچه ایشان بگویند ازتجربه خواهد بود وایشانرامصالح»
«کارخانه سلطنت دانندبعداز ایشان فرزندان ایشان را قایم۔»
«مقام ایشان نمایند.»

«وامرنمودم که هرسپاهی ازجانب‌غنیم گرفتار گرددویرا»
«نکشند ومختار گردانند اگرنوکری قبول کندنوکرسازندوالا»
«آزادگردانند چنانچه من چهارهزار رومی راآزادکردم.»

«وهرسپاه که ازجانب غنیم شمشیرزند.وحق‌نمك بجای»
«آورد خواه ازروی اختیارخواه از روی اضطرار اگر التجا»
«بدرگاه من آورد بروی اعتماد نمایندوعزیزدارند که‌وفاداری»
«بصاحب خودکرده وحق نمك بجای‌آورده.»

«چنانچه من به‌شیربهرام کردم که‌وی درجنگ‌امیرحسین»

«بمن درجنگ روبرو شد و شمشیرهانمایان زد چون‌ازروی»
«اضطرار بمن پناه آورد ویرا احترام کردم.»
«و منکلی بوغا در جنگ بلخ بر من لشکر کشید ومن»
«پیش از جنگ بوی پیغام داده خواستم بطرف خود بکشم»
«وی نمك‌تغلقتیمورخان را فراموش نکرد ولشکر آرایی کرده»
«بامن جنگ مردانی کرد وهزیمت یافت.»
«وروزی که ازروی اختیاربمن التجا آورد وزانو زدپایه»
«پایه قدرومرتبه ویرابلند ساختم‌ومشمول‌عنایت‌خودگردانیدم»
«وچندان عنایت کردم که آنچه درخاطرداشت فراموش کرد و»
«ویرا درهرمجلس آفرین و رحمت‌باد می‌گفتم.»
«چون مردی‌بود مردانه دردولت‌من کارها مردانه‌نمایان»
«کرد وما را ممنون ساخت ودرجنگ آذربایجان که با قرا-»
«یوسف مقابله‌اتفاق افتاد وقتی که‌سپاه من مضطرب‌شده‌بودند»
«وی سری ازسرهای سران لشکرقرایوسف را برسرنیزه کرده»
«بلند ساخت وسرقرایوسف نام نهاد ودرلشکر در داد که قرا-»
«یوسف کشته شده ولشکررا دل داد وبرقلب فوج قرایوسف»
«هجوم آورد وقرایوسف را هزیمت داد و من فتح قرایوسف»
«را بنام وی نوشتم وبرمراتبش افزودم.»
«تزك‌تربیت کردن‌امرا ووزراوسپاه ورعیت بانعام‌وجلدو»
«امر کردم که‌هر امیری که‌ملکی‌رامسخر گرداندیالشکری»
«راشکست دهد ویرا بسه چیز امتیاز دهند بخطاب وطوع و»
«نقاره وویرا بهادرلقب کنند و شریك دولت و سلطنت دانند»
«ودرمجلس کنکاش داخل سازند وولایت سرحد بوی‌حواله»
«نمایند وامرا را تابع وی گردانندوهرامیری که‌توره‌رابشکند»

«یا امیرزاده راشکست دهد یاخانی رامنهزم اورابهمان روش»
«بنوازند.»

«چنانچه امیرایکو تیمور راکه برارو‌س‌خان تعین نمودم»
«ووبرا شکست داد بهوی تومان وطوغ وعلم و نقاره دادم و»
«ویرا شریك دولت خود ساختم ووزیر ومشیر خودگردانیدم»
«ودر کنکاش خود داخل گردانیده سرحدارزانی داشتم وامرا»
«را بهوی تابع گردانیدم.»

«وحاسدان درحق وی‌سخنان گفتند که الوس اورس‌خان»
«را غارت کرده واموال واسباب راخود متصرف شده وازین»
«سخنان مزاج‌مرا از وی منحرف ساختند لیکن قصه بهرام»
«چوبین که بمسامع من رسیده بود بتجربه برداشته بودم.»

«که چون خاقان سیصد هزارترك خونخوار برهرمزبن»
«نوشروان لشکر کشید ووی بهرام چوبین راکه وزیر ومشیر»
«وسپه‌سالارنوشروان بود باسیصد بیست‌هزارمرد ایرانی‌روبر»
«روخاقان فرستاد ووی در مقابله خاقان درآمد و سه شبان‌روز»
«درقتال وجدال‌بود تاآنکه خاقان‌را شکست داد و حقیقت را»
«بههرمزعرضه‌داشت‌نمودوغنایمی که‌بدست آورده‌بودبخدمت»
«هرمزفرستاد.»

«وحاسدان وغمازان که درمجلس هرمزراه‌سخن‌داشتند»
«غمازی نموده گفتند که بهرام مبلغهای کلی درمیان‌نگاهداشت»
«وشمشیروکلاه مرصع وموزه مکلل بهجواهرقیمتی خاقان‌را»
«خود متصرف شده.»

«وهرمز از خام طمعی کار و خدمت بهرام را پوشیده»
«داشت و سخن اهل غرض و ارباب افترا را راست دانست»

«وویرا خائن و گنه‌کارساخت وازبرای‌وی‌معجری زنان‌وطوق»
«وزنجیرفرستاد.»
«وبهرام طوق درکردن وزنجیر درپا کرده لباس زنان»
«پوشید وامرا وسران سپاه راطلب نموده دربارعام داد وچون»
«سرداران وسایرسپاه این‌حال مشاهده نمودند هرمزرامطعون»
«داشته دل‌خودها را ازاخلاص هرمزبرداشتند.»
«و باتفاق بهرام چوبین بدرگاه هرمز آمـده ویرا از»
«سلطنت خلع نمودند و خسرو پرویز را بر تخت سلطنت»
«مملکت عجم نشانیدند.»
«چون این تجربه برداشته بودم بجهت این که مطعون»
«سپاه نکردم‌امیر ایکو تیموررا طلب داشته مجلس آراستم‌وبار»
«عام دادم واموال واشیایی که ازالوس‌اروس‌خان غنیمت‌شده»
«بود همه راجمع آورده به‌امیرایکوتیمور و دیگر بهادران و»
«سپاهیانی که همراه وی شمشیرها زده بودند انعام فرمودم.»
«وامر نمودم‌که هرامیری که در هنگام جنگ خود را»
«نگاهدارد وفوج مقابل خودرابشکند درمرتبه‌اش بیفزایند.»
«چنانچه تابان بهادر خـود را در جنگ توقتمش‌خان»
«بعلمدار رسانید و علم ویرانگون ساخت و زخمها برداشت»
«مدعیان وحاسدان وی خواستند که‌کار ویراپوشند ازانصاف»
«من نگنجید که ازکاروی چشم پوشم و به‌وی امارت دادم و»
«تربیت‌کردم وعلم به‌وی ارزانی داشتم.»
«وامرنمودم که چون یکی از اون‌باشیان ویوزباشیان و»
«مینگ‌باشیان فوج شکنی نماید درجلدوی اون‌باشی حکومت»
«شهری بدهند ودرجلدوی یوزباشی حکومت‌مملکتی‌ارزانی»

«دارند.»

«چنانچه‌برلاس‌بهادر که‌یوزباشی بود درجنگ‌توقتمش.»
«خان‌به‌غنیم‌خود روبرروشد وفوج‌غنیم راشکست‌دادحکومت»
«مملکت‌حصارشادمان را به‌وی مقررداشتم.»

«وامرنمودم که چون‌مینك‌باشی‌فوج‌غنیم‌خودراشکست»
«دهد ویرا والی مملکت‌گردانند چنانچه محمدآزاد درجنگ»
«کتورجماعه سیاه‌پوشانرا که برهان اغلان را هزیمت داده»
«بودند شکست داده بود ویرا والی مملکت قندز و کولاب»
«گردانیدم.»

«وامرنمودم‌که‌هریك‌ازامراکه‌مملکتی‌رامسخرگردانیده»
«ازتصرف غنیم برآوردآن مملکت را تا سه سال بانعام وی»
«مقرر دارند.»

«وامرکردم‌که بهادری که شمشیر زند کلنگ یا اتاقه»
«مرصع وکمر وشمشیرواسب بجلدوی وی ارزانی دارند و»
«بمرتبه اون‌باشی امتیاز دهند تاآنکه درشمشیر دویم و سیوم»
«بمرتبه یوزباشی ومینك‌باشی برسد.»

«تزوك عطای طبل وعلم.»

«امرنمودم که‌بهریك‌ازامرای‌دوازده‌گانه یك‌علم ونقاره»
«بدهند وبامیرالامرا علم‌ونقاره وتومان‌طوغ‌وچرطوغ‌ارزانی»
«دارند.»

«ومینك باشی را طوغی و نفیری بدهندو یوزباشی و»
«اون‌باشی راطبل بدهند و به امرای اویماق برغوی ارزانی»
«دارند وبچهار بیگلربیگی هر یك علم ونقاره و چرطوغ و»

«برغوی بدهند.»

«و هریك از امرا که فوج شکنی نمایند یا ملکی مسخر»
«سازند اگر امیراول باشد امیردویم سازند و اگر امیردویم باشد»
«بمرتبه امیرسیوم رسانند و اگر امیرسیوم باشد بمرتبه امیرچهارم»
«رسانند همچنین تا یازدهم که اگر امیر یازدهم باشد امیردوازدهم»
«گردانند وعلم وطوغ ونقاره بدهند.»

«چنانچه بامیراول یك طوغ و بامیردوم دو وسیوم سه و»
«بامیرچهارم چهارطوغ ونقاره بدهند تا آنکه خود را بمرتبه»
«تومان طوغ وچرطوغ رسانند.»

«تزوك سامان وسرانجام سپاه»

«امرنمودم که سایرسپاه دریساقها هژده نفریك خیمه بردارند»
«وهریك نفر دو اسب و کمانی و ترکشی وشمشیری واره و»
«درفشی وچوال وچوال دوزی وتبر تیشه وده سوزن ویك چرم»
«پست بگیرد.»

«وبهادرانیکه هرپنج نفریك خیمه بردارند وهریك نفر»
«جوشنی وخودی وشمشیری وترکشی و کمانی واسبان خود»
«را موافق تزوك همراه بگیرند.»

«واون باشیان هریك خیمه وزرهی وشمشیری وترکشی و»
«کمانی وپنج سراسب باخود داشته باشد.»

«ویوزباشیان هریك خیمه وده سراسب واسلحه ازشمشیر»
«وترکش و کمان و گرز و کاسکن وزره وبکتر متعدد بردارد.»

«ومینك باشیان هر یك خیمه و سایبانی وسلاح از زره»
«وجوشن وخود ونیزه وشمشیر وترکش وتیر هرچه قدر تواند»
«بردارد.»

«امیراول خیمه واتاقی ویك جفت سایبان بردارد و از»
«اسلحه فراخور امارت خود آن مقدار بردکه تواند بدیگران»
«مدد نماید.»
«وهمچنین امیردویم‌وسیوم‌وچهارم تاامیرالامرافراخور»
«مرتبه خود سامان خود را از خیمه واتاق و سایبان و اسبان»
«سرانجام نمایند.»
«امیراول یکصد وده اسب وامیردوم یکصدو بیست‌اسب»
«وامیرسیوم یکصدوسی اسب وچهارم صد وچهل سراسب تا»
«امیرالامرا که ازسه صد سراسب کمترهمراه نگیرد.»
«وپیادگان هریك شمشیری وکمان وتیردسته بردارند و»
«آنچه توانندکم وزیاده همراه بگیرند امادروقت‌جنگ کمتر»
«ازآنچه تزوك بسته شده با ایشان نباشد.»
«تزوك پاتش حضور ومجالس بزم ورزم.»
«امرنمودم که درمجلس بزم سپاهان وامراومینك‌باشیان»
«ویوزباشیان واون‌باشیان بی کلاه و موزه و سرموزه»
«وجامه‌گریبان‌دار وبکده وشمشیربدیوانخانه حاضرنیآیند.»
«ودوازده هزارقلچی شمشیر بردار بایراق و صلاح در»
«یمین ویسارو‌پس وپیش دیوانخانه‌درکشك حاضرباشندبدین»
«ترتیب که هرشب هزار کس ازایشان درپاتش حاضر باشندو»
«برسرصد قلچی یوزباشی مقررنمایندویوقی بەوی بدهند.»
«وامرنمودم که درمعارك رزم هریك ازامراء دوازده‌گانه»
«ومینك‌باشیان ویوزباشیان واون‌باشیان در لشکر ویساقها با»
«دوازده‌هزارسوارصلاح‌داریك‌شب‌ویك‌روز درپاتش‌خانهای»
«خود حاضرباشند.»

«واین دوازده هزارسواررا چهارفوج ساخته فوجی در»
«برانغاروفوجی درجرانغار وفوجی درپیش اوردو وفوجی‌در»
«عقب تعیین نمایندونوبت بنوبت بمقدارنیم فرسنگ‌ازاوردو»
«برآمده بنشینند.»
«وهریك ازافواج چهارگانه هراولی ازبرای خودقرار»
«دهد وهراول قراولی‌راتعین‌نموده سررشته‌احتیاطوهوشیاری»
«ازدست نداده خبرها رسانند.»
«وامرنمودم که هرطرف‌ازاطراف لشکرواردوکوتوالی»
«مقرر باشد که حراست ونگاهبانی اردو بدیشان متعلق باشد»
«ورسوم ازاهالی بازارمیگرفته باشند واگرچیزی ازاهل اردو»
«بدزدی رود جواب‌گویند.»
«وامرنمودم که چهارفوج‌چپقونچی‌تعین‌نمایند که‌تاچهار»
«فرسنگی لشکررابقید ضبط در آوردند واگرکسی را مقتول»
«مجروح به‌بینند از عهده برآیند و اگر مال کسی بدزدی رود»
«جواب‌گویند.»
«وامرنمودم که سیوم حصه‌لشکرخدمت نگاهداشت‌سر-»
«حدهامقرر باشندودوحصه درخدمت‌رکاب‌خاص‌حاضرباشند.»

«تزوك خدمت وزرا»

«امرنمودم که چهاروزیردردیوان حضورمقرر باشند.»
«اول وزیرمملکت ورعیت این‌وزیرمهمات و معاملات»
«مملکت واحوال رعیت وحاصل وواصل و فاصل ولایات و»
«مداخل ومخارج و آبادانی و معموری و نسق ملك بعرض»
«رسانند.»
«دوم وزیرسپاه که‌علوفه سپاهیان‌وتنخواه‌ایشان‌رابعرض»

«رساند وازاحوال ایشان آگاه باشد که پریشان نشوند وعرض»
«احول سپاه را معروض دارد.»
«سیوم وزیرسایروهوای که اموال غایبی وفوتی‌وفراری»
«وزکوت وباج اموال آیندگان وروندگان ومواشی ومراعی»
«وآبخور وعلفچرا که آنچه ازین مداخل‌جمع آیدضبط‌نموده»
«بطریق امانت نگاهدارد وآنچه اموال غایب و اموات باشد»
«بوارثان ایشان برساند.»
«چهارم وزیر کارخانها سلطنت که از مداخل و مخارج»
«وجمیع خرج خزانه‌و دواب آگاه باشد.»
«و امرنمودم که سه وزیر برسرحدهـا و مملکت خالصه»
«تعین نمایندکه سررشته معالمات مالی وولایات نگاهدارند»
«واین هفت وزیر تابع دیوان‌بیکی باشندکه مهمات و»
«معاملات امور مالی را باتفاق دیوان‌بیکی انجام داده بعرض»
«رسانند.»
«و امر نمودم که عرض‌بیکی مقرر باشد که عرض احوال»
«سپاه ورعیت و دادخواهان و خرابی ومعموری ملك و آنچه»
«ازمهمات فیصل یابد وبانجام‌رسد بعرض رساند.»
«وامر نمودم که صدرالصدور سیورغـالات سادات و اربـاب»
«وظایف و اوقاف بعرض میرسانیده باشد وقاضی اسلام امور»
«شریعه وقاضی احداث‌اموروعرفی را معروض دارد.»
«وامر نمودم که در محفل خاص امورملکی وبندوبست»
«مملکت وتغییروتبدیل‌وتعیین سپاه‌وامرا ومشاورت وتدبیرات»
«بعرض رسانند.»
«و امر نمودم که منشی محرم که صاحب اسرارتواندبود»

«حاضر باشد که بقلم راستی مخفیات و مشورات را می‌نوشته»
«باشد.»
«وامر نمودم که مجلس‌نویسان تعیین نمایندکـه نوبت»
«بنوبت در دیوان مجلس حاضر بوده و آنچه از مهمـات و»
«معاملات فیصل یابد و مشخص شود صورت واقعه را نوشته»
«نگاهدارند و آنچه بعرض رسد و من حکم کنم و آنچه در»
«مجلس مذکور شود از امور کلی وجزیی همگی را بقلم در-»
«آورده داخل وقایع من نمایند.»
«و امر نمودم که بهر کارخانه از کارخـانهای سلطنت»
«نویسنده‌تعیین نمایندکه اخراجات ومداخل ومخارج یومیه»
«را می‌نوشته باشد.»
«تزوك ایالت امرای الوسات وقشونات وتومانات.»
«امر نمودم که امیر هرالوسی وتومانی درهنگام یساق از»
«هرخرکای یك سوار واز دواله چوق یك سوارو ازسرخانه»
«یك سوار مقررگردانندکه در سفر همراه بگیرند وآبخور و»
«علق‌خورهرسرزمینی که‌درآن اقامت داشته باشد دروجه‌علوفه»
«ایشان مقررباشد بامراالوسات برغوی وبیرقی بدهند وایشان»
«فراخور الوسات و تومانات خودها سوار در یساقها حاضر»
«آورند.»
«و امر نمودم‌که از جمله چهل اویماق کـه بحیط ضبط»
«درآمده‌دوازده اویماق راتمغانمایندکه ازجمله‌نوکران‌خاصه»
«باشند برلاس ترخان ارغون جلایـر تولکچی دولدی مغول»
«سلدوزطوغای قبچاق‌ارلات تاتار»
«و از الوس برلاس چهارکس را امیرالامرا ساختم‌امیر»

«خداداد که به‌وی مملکت بدخشان‌ارزانی داشتم و امیرجاکو»
«و امیر ایکو تیمور وامیرسلیمان شاه که بایشان هم سرحد و»
«مملکت ارزانی داشتم وصد نفر دیگـر را از الوس برلاس»
«مینك باشی‌ساختم‌و امیرجلال‌الدین برلاس‌راامیردهم‌گردانیدم»
«و امیر ابو سعید را امیر نهم کردم.
«و از الوس ترخان امیر بایزید را امیر هفتم ساختم و»
«بیست نفر ازایشان را یوزباشی نمودم.»
«وازالوس ارغون‌تاش‌خواجه را امیرهشتم کردم‌وبیست»
«نفررا مینك باشی ویوزباشی و اون باشی مقررنمودم.»
«و از الوس جلایر توك تیمور وشیربهرام را امیرهشتم»
«ونهم ساختم و بیست نفر را یوزباشی و اون‌باشی کردم.»
«واز الوس‌تولکچی‌الجایتوبردی راامارت دادم.»
«وازالوس دولدی تابان بهادروسان بهادرراامارت دادم»
«و ازالوس مغول تیمور خواجه اغلان را بمرتبه‌امارت»
«رسانیدم.»
«وازالوس سلدوز یلچی بهادررا امارت دادم.»
«واز الوس طوغای علی درویشرا امارت دادم.»
«وازالوس قبچاق امیر سار بوغا را امیرساختم.»
«و از الوس ارلان امیر موید راکه خواهر من در حباله»
«زوجیت وی بود امیرالامرا ساختم و سلایچی بهادر را امیر»
«گردانیدم.»
«و از الوس تاتار کونك‌خان را امارت دادم و بیست و»
«هشت اویماق دیگر کـه به تمغا نرسیدند ایشانرا امیر الوس»
«ساختم که در وقت یساق درچار ویلچار حاضر شوند وموافق»

«تزوك سواران خود را حاضر سازند.»

«تزوك سلوك نوکر به‌صاحب ومعاش صاحب به‌نوکر.»

«که‌نوکر راست بداند که آنچه وی از نوکرخودچشم-»
«داشت دارد صاحب وی هم از وی همان چشم داشت دارد»
«پس خود را در خدمت صاحب معاف ندارد وبداند که اگر»
«صاحبش اول به وی برسر عنایت بود و آخر بی‌عنایت شد»
«تقصیر و نقصان برخودنهد نه برصاحب خود.»

«ونوکرراست‌است که باصاحب اخلاص‌بوزدوباخلاص»
«کار کند.»

«وهر نوکری که بی‌اخلاص و کینه‌دار باشد از اثر بی-»
«اخلاص و کینه وی البته نکبت‌به‌وی روی‌آورد ولیکن‌دولت»
ونعمت نوکر به‌اخلاص روزبروز درتزاید باشد.»

«راسخ‌الاعتقاد نوکری باشدکه از اعراض و اعتراض»
«صاحب نرنجد و کینه نورزد و تقصیری که ازصاحبش‌بوقوع»
«آید آنرا بخودگیردآن نوکر لایق تربیت باشد.»

«ونوکری که نظرش بر لقمه و خرقه باشد البته در وقت»
«کار سستی کند.»

«نوکری که حق خدمت فراموش کند ودروقت‌کارروی»
«گردان شود دیگر رویش را نباید دید.»

«و نوکری که در وقت‌کار بهانه جوید و هنگـام یساق»
«رخصت طلبد ونظر برپشت پا داشته باشد وکار امروز بفردا»
«حواله نماید چنانچه بولا و تیمور اغلان بمن کردند ومرابر»
«سر کارگذاشتند نام این قسم نوکران نباید برد و ایشان را به»
«پروردگار باید سپرد.»

«و سلاطین راست‌که هر نوکری راکه عزت دهند زود»

«بیعزت نگردانند و برداشته خود را نه‌اندازند و هرکس را»
«دانسته و شناخته باشد فراموش نکنند.»

«اگر احیاناً بیعزت کنند درعزتش دوبرابرافزوده تلافی»
«نمایند و آن نوکر را باخلاص و اعتقاد وی حواله سازند که»
«اگر کینه و نفاق ورزد بالخاصیه نکبت به وی روی خـواهد»
«آورد و هر نوکری که در دل صاحب به نیکی جا کند روزبه»
«گردد.»

«و هر نوکری که باختیار و غیر اختیارجدا شودوچون»
«مراجعت نماید ویرا محترم گردانند که ازجدایی خودپشیمان»
«شده و معاودت نموده.»

«و امرنمودم که هر نوکری که از جانب غنیم شمشیر از»
«نیام برآورده ونمك حلال باشداگراین چنین مردی درجنگ»
«بدست افتد یا ازطرف غنیم ناامیدشده بیآید وملازمت اختیار»
«کند ویراعزیزنمایند وبرمراتبش بیفزایند وویرا وفاداردانند.»

«چنانچه‌منکلی بوغا و حیدر اندوخودی وامیرابوسعید»
«باشش هزار سوار برکنارآب بلخ بمن روبرو شده جنگ»
«کردند بعد از آن از تغلقتیمور خان نـاامید گشته بمن پناه»
«آوردندایشانراعزت داده احترام کردم وولایت حصارشادمان»
«و اندجان و ترکستان بدیشان دادم.»

«و امرنمودم که هر نوکری که در نزد غنیم معتبر باشد»
«و در وقت جنگ وکارزار سلسله دوستی بـدشمن صاحب»
«خودبجنباندوحق نمك‌وصاحبی ونوکری ونعمت‌رافراموش»
«کند ودشمن صاحب خود را خواهد که برصاحب خودغالب»
«گرداند این قسم شخصی را در خدمت راه ندهند روزگـار»

«سزایش را درکنارش خواهد نهاد.»

«وهر نوکری که در وقت کارازصاحب خود جدا شده»
«بملازمت آید اعتماد را شایسته نباشد اما اگر بعد ازخدمت»
«بسیار وفاداری از وی ظاهر شود نگاهدارند واگر غیر وقت»
«کار ویورش آمده ملازمت اختیار نماید ویرا گرامی دارند.»

«و اگر وزیری ونوکری از روی رأی و تدبیربا دشمن»
«رابطه‌آشنایی درست سازد ودرین‌لباس خواهدکه‌کارصاحب»
«خود را ساخته‌کردند ویرا عاقلترین دوستان و چاکران باید»
«دانست ولیکن نوکری که بدشمن بسازد و بـا صاحب خود»
«نفاق ورزد این چنین نوکری را به دشمن ارزانی دارند.»

«واگرنوکری شمشیر زند وغنیم را شکست دهد سخن»
«ارباب غرض را درحق وی نشنوندوکارویرا پوشیده ندارند»
«ویك‌کار ویرا به ده باز نمایند و برمرتبه‌اش بیفزایند تا دیگر»
«نوکرانرا رغبت جان‌فشانی بهم رسد.»

«و هر فوجی وهرامیری که‌روی ازراه‌مرافقت‌وموافقت‌برگرداند»
«وبه‌غنیم پیوند ایشانرا دریورت اورن ندهندچنانچه‌سرداران»
«لشکرکش از من روگردان شده بامیر حاجی برلاس‌پیوستند»
«ومن بعد برایشان اعتماد نکردم.»

«وهر نوکری راکه حاکم ملکی‌گرداند و وی از روی»
«بیوفایی به غنیم سازش نموده ملك را بدشمن بدهد ویرا از»
«قیدحیات برآورندونوکر ملکدار بمراتب ارجمند بلندمرتبه»
«گردانند.»

«و هرامیری کـه در وقت تنگ قدم اخلاص در میدان»
«مصاف استواردارد وطریق مرافقت بجای آورد ویرا بمنزله»

«برادر شمارند چنانچه وقتی که امرا و لشکر خط کش ازمن»
«روگردان شدند بغیراز امیرجاکوی برلاس هیچکس در نزد»
«من نماند وهمراهی‌نکرد من امیرجاکو را برادر عزیزدانسته»
«شریك دولت خودگردانیدم و امیر الامرا ساخته مملکت‌بلخ»
«و حصار به‌وی ارزانی داشتم.»

«تزوك سلوك و معاش با دوست و دشمن.»

«روزی که مملکت تورانرا مسخرساختم و در تختگاه»
«سمرقند بـر سریر سلطنت جلوس نمودم به دوست و دشمن»
«یکسان سلوك کردم امرای بدخشان و بعضی امرای قشونات»
«ازترك و تاجیك که به‌من بدی‌ها کرده و حیله‌ها برانگیخته و»
«برمن شمشیرهـا کشیده بودند و از کـردار ناپسندیده خود»
«متوهم‌می‌بودند چون به‌من التجا آوردند چندان‌احسان کردم»
«که شرمنده عنایت و احسان من شدند.»
«و هر کس را رنجانیده بودم بـه احسان و انعام تلافی»
«رنجش وی و بمراتب لایق ایشانرا امتیاز بخشیدم.»
لیکن بر امرای سلدوز و جته نفرین کردم که کابل‌شاه»
«چنگیزی راکه به‌امارت و خانی برداشته بودند و به‌وی عهد»
«و دوستی و پیمان اخلاص بربستند چون خبر جلوس من بر»
«تخت سلطنت به‌مسامع ایشان رسید نقض‌عهد کـرده وی‌را»
«به‌جهت خوش‌آمد من به‌قتل رسانیدند.»
«و کسانی‌راکه درمقام شکست من در آمده برمن حسد»
«بردند آن‌قدر به‌ایشان مروت‌واحسان کردم که شرمنده‌احسان»
«من شده غرق عرق خجالت گشتند.»
«ودوستان چون بمن‌التجا آوردند چون‌همیشه به‌رضای»

«من کار کرده بودند ایشان را شریك دولت دانسته در عطای»
«مال و اسباب مضایقه نکردم.»
«و به‌تجربه من رسیده که دوست صادق آنست که از»
«دوست نرنجد ودشمن دشمن‌دوست باشد واگر افتد دردادن»
«جان مضایقه نکند چنانچه بعضی امرای من‌تا بجان همراهی»
«من کردند و من هم درهیچ چیز باشان مضایقه نکردم.»
«و به‌تجربه من رسید که دشمن‌عاقل بهتراز‌دوست‌جاهل»
«باشد چنانچه امیرحسین نبیره امیرقزغن ازدوستان جاهل بود»
«وآنچه در دوستی به‌من کرد هیچ دشمن در دشمنی نکند.»
«امیر خداداد به‌من گفت که دشمن‌را چون لعل وجواهر»
«نگاهدار وچون به سنگلاخی برسی چنانش برسنگ زن که»
«اثری از وی نماند.»
«و نیز گفت که چون‌دشمن پناه‌آورد و زانو زند بروی»
«رحم کن و مروت نما چنانچه من به‌توقتمش‌خان کردم چون»
«به‌من پناه آورد مروت کردم.»
«اگردشمن‌مروت واحسان دیده دیگرباره برسردشمنی»
«رود ویرا به‌پروردگار بسپار.»
«و دوست آنست کـه از دوست نرنجد و اگر برنجد»
«عذرپذیر باشد.»

«تزوك اجلاس و اورن»

«امر نمودم‌که فرزندان و نبایر و خویشان موافق‌مراتب»
«خود هاله‌وار صف زده بردور سریر سلطنت بنشینند.»
«و سادات وقضات و علما و فضلا و مشایخ و اکابر و»
«اشراف برطرف دست راست جلوس نمایند.»

«و امیرالامرا و بیگلربیگیان و امرا ونونیان وسرداران»
«وامیران الوس و تومانات و قشونات و مینك‌باشیان و یوز-»
«باشیان و اون‌باشیان مطابق مراتب خودها طرف دست چپ»
«جلوس نمایند.»
«وبرای دیوان‌بیگی و وزراء درمقابل‌تخت جای‌نشستن»
«مقرر کردم و کلانتران و کدخدایان‌ممالك درعقب‌وزرا صف،»
«زده نشسته باشند.»
«و بهادرانی کــه خطاب بهادری یافته باشند و جوانان»
«شمشیرزن در عقب سریر سلطنت طرف دست‌راست بنشینند»
«و قراول‌بیگیان را طرف دست‌چپ عقب‌تخت حکم‌نشستن»
«کردم.»
«و امیرهراول درپیش روی اورن بگیرد ومحروم‌یساول»
«بردر خرگاه پیش پایه‌تخت ایستاده باشد و دادخواه درچپ»
«و راست بایستند.»
«و سایر سپاه و خــدم و حشم بمراتب خود صف زده»
«ایستاده شوند وجای خودرا نگاهدارند.»
«وامر نمودم‌که چهار میرتزك دست راست و دست‌چپ»
«و پیش وپس مجلس را تزك دهند.»
«و حکم کردم که چون‌مجلس برتزوك درآید هزارطبق»
«آش و هزار نان درمجلس عام شیلان بکشند وهزار طبق در»
«محفل خاصش حــاضر آورند از این جمله پانصد طبق به»
«الوس امرا و سرداران نام‌بنام بفرستند.»

«تزوك ملك‌گیری»

«در هرملکی که‌ظلم وجور وفسق بسیارشود سلاطین‌را»

«است که به‌نیت عدالت عزیمت دفع و رفع فسق وظلم بسته»
«بر آن ملك ترکتاز آورند که تنکری تعالی بهمین نیت آن»
«ملك را از ظالم بگیرد و به عادل بسپارد چنانچه من ولایت»
«ماوراءالنهر از دست ظـالمان اوزبکیه بنیت عدالت انتزاع»
«نمودم.»

«و در هـر ملکی کـه شریعت ضعیف باشد و بزرگ»
«کردهای خدا را عزیز ندارند وبندها خاص خدای تعالی را»
«آزرده گردانند سلطان ملك‌گیر را است که نیت رواج دین و»
«شریعت محمدی صلی‌الله علیه و سلم کرده بدان ملك درآید»
«که رسول خدا ویرا تأیید خواهدنمود چنانچه من دارالملك»
«هندوستان را ازسلطان محمود نبیره فروزشاه و ملوخـان و»
«سارنك انتزاع نمودم و دین و شریعت را رواج دادم بت.»
«خانه‌های آن دیار را خراب ساختم.»

«و هرمملکتی که‌متوطنان‌وساکنان مملکت‌ازحاکم‌و والی»
«خود در آزارباشند ودلهای اهل آن‌دیار ازوالی خودمنصرف»
«گردد ملك‌ستان را است که آن ملك را به حیطه تصرف در-»
«آورد و به‌مجرد توجه‌سلطان نیکوسیر آن ملك مسخر گردد.»

«چنانچه من ممالك‌خراسان را ازسلاطین کرت انتزاع»
«نمودم و به مجرد توجـه من به عزیمت تسخیر دارالملك»
«خراسان سلطان‌غیاث‌الدین آمده‌مملکت‌خراسان‌را با خزاین»
و دفاین‌پیشکش کرد.

«و در هرملکی که الحاد و زندقه بسیار شود و اهل آن»
«دیار ازسپاه و رعیت به‌طوایف متنوعه متفرق شوند زوال آن»
«مملکت نزدیك رسیده باشد جهان‌ستان را است کـه بر آن»
«مملکت ترکتاز آورد چنانچه من ممالك عراق عجم وفارس»

«را از وجود ملاعین ملاحده پاك ساختم و ملوك طوایف را»
«برانداختم و بندهای خدا را از ظلم ایشان که هریك درناحیه»
«علم سلطنت برافراخته بودند نجات دادم.»

«و درهرملکی که عقاید اهالی آن ملك ازعقاید خاندان»
«حضرت سید المرسلین صلوات الله علیه تغییر یـابد سلاطین»
«را واجب است که آن ولایت را مسخر گردانند و اهالی آن»
«ملك را از اعتقاد بد ایشان باز آورند چنانچه من به مملکت»
«شام درآمده جماعت کـه بد اعتقاد بودند ایشان را به سزا»
«رسانیدم.»

«و چون شروع درملك گیری کردم چهار امر را پیش.»
«نهاد خاطر خود ساختم.»

«اول در امور ملك گیری تدبیر و کنکاش درست بکار»
«بردم.»

«دوم اندیشه و حزم و احتیاط بسیار نمودم تا آنکه در»
«کارها غلط نکردم و بهتأیید الهی هرتدبیری که کردم راست»
«و درست افتاد و مزاج و طبایع اهل هـرملکی را بخاطـر»
«آوردم وموافق طبیعت ایشان سلوك کرده حاکم تعیین نمودم.»

«سیوم سیصد و سیزده مـردم مردانه اصیل و شجاع و»
«فرزانه بخودمتفق ساختم وایشان دراتفاق بمرتبه بودند که گویا»
«همگی ایشان یك تن بودند وعزیمت و رأی و گفتار و کردار»
«ایشان همی یك بود چون می گفتند که این کار می کنم بـر.»
«نمی کشتند وتا آن کار را بهاتمام نمی رسانیدند دست از آن»
«بازنمی داشتند.»

«چهارم کار امروز را بفردا نینداختم و در هنگام نرمی»

«نرمی بکار بردم ودروقت درشتی درشتی کردم ودرزمان‌تأنی»
«شتاب نکردم ودر کارشتاب درنگ ننمودم و کاری که‌بتدبیر»
«سرانجام یافتی بشمشیر نمیگشادم.»

«وروزها باارباب‌تجربه وهوشمندان‌شطرنج‌ملك گیری»
«می‌باختم وشبها که در خوابگاه تکیه میزدم در تمشیت امور»
«مملکت تفکر میکردم و صورت انجام آنرا بخود تصویر»
«مینمودم.»

«وطریق ملك گیری را خود بخود اندیش می کردم که»
«ازکدام راه درآیم ودر معاملات سپاه فکر میکردم که کدام»
«یکی راتربیت نمایم وچه‌کسرا کارفرمایم‌تاغلط نکنم‌وپیش‌.»
«بینی درهر کارمینمودم وهر کس ازاعیان سپاه که‌بمن دوستی»
«کردند بایشان احسان نمودم وهر کس بمن دشمنی کردبه‌وی»
«مدارا کردم.»

«وکسانی که بآنها نیکی کردم و آنها بمن بدی کردند»
«ایشانرا حرام زاده دانستم که قول رسول رب‌العالمین است»
«که ولدالزنا ازدنیا بیرون نرود تابمحسن خودبدی نکند.»

«پیرمن بمن نوشت که ترا است که بحکم خدا ورسول»
«خدا عمل نمای وآل وذریات آنحضرت را نصرت دهی.»

«وسلاطین راکه نعمتهای خدا میخورند وبخدا ورسول»
«وی باغی شده‌اند از ملك خدا اخراج نمایی و در ملك خدا»
«عدالت بکاربری که گفته‌اند ملك بکفرباقی ماند وبظلم باقی»
«نماند.»

«وترا است که افعال قبیحه واعمال شنیعه از ملك خدا»

«براندازی که افعال بد درعالم آن اثر می کند که غذای بد در»
«بدن و آثارظلم رامحو نمای.»

«وطول بقای ظالم را درعالم حمل برنیکی ظالم نکنی»
«وسبب طول بقای ظالمان وفاسقان آنست که ظلم و فسقی که»
«درنهاد ایشان نهاده‌اند از قوت بفعل آورند آنگاه بسخط و»
«غضب الهی گرفتار گردند.»

«گاه باشد که قدرت الهی ظلمه وفسقه وفجره رابه‌بند و»
«زندان وتاراج وقحطو گرسنگی ووبا عام وموت فجاء به‌یك»
«مرتبه گرفتار گرداند.»

«وگاه باشد که صلحا و اتقیا و نیکو کاران و بیگناهان»
«بشامت افعال واعمال بدان‌دربلاافتند وگرفتارشوند چه‌آتش»
«که درنیستان افتد تروخشك آنرا بسوزد.»

«وازترقیات واستدراجات کفار وفجار و ظلمه و فساق»
«تعجب نکنی‌وبغلط نروی وباخودنگویی که ظالمان وفاسقان»
«وفاجران هرچند ظلم وفسق وفجوربیشترمیکنند نعمت‌ایشان»
«بیشتر میشود.»

«پس سبب بسیاری نعمت‌ایشان راباید‌دانست‌چه‌سببش»
«اینست که شاید نظربرعنایت منعم حقیقی کرده از ظلم وفسق»
«باز آیند وشکر نعمت بجای‌آورند.»

«چون از ادای شکرالهی غافل شوند وبدرگاه سبحانی»
«بازگشت ننمایند ونعمت خدا ورسول خدا فراموش کنند در»
«آخربغضب وسخط ایزدی گرفتار گردند.»

«چون نامه پیرمن بمن‌رسید ملك خداراازچنگ‌ظالمان»

«وکافران وملاحدان ومنافقان وفاسقان وفاجران برآوردم ودر»
«دفع و رفع ایشان کمر همت بربستم.»

«تزوك ملك داری.»

«هر ملك راکه مسخر ساختم عزیزان آن ملك را عزیز»
«داشتم و سادات و علما و فضلا و مشایخ را تعظیم و احترام»
«نمودم و سیورغال و وظیفه و مرسوم بـایشان مقرر ساختم و»
«کلانتران آن ولایت را بمنزله برادر و خوردان و اطفال را»
«بجای فرزند دانستم.»

«و سپاه آن ملك را بدرگاه خود راه دادم و رعایـا را»
«مستمال گردانیدم و همه را در میانه امید و بیم نگاهداشتم و»
«به نیکان هرملك نیکی کردم وبدان و اشرار وبدنفسان را از»
«مملکت اخراج نمودم.»

«واداني‌وارذل را درمرتبه ایشان نگاهداشتم‌ونگذاشتم»
«که قدم ازحد خود فراتر گذارند و اکابرواشراف رابمراتب»
«عالیه امتیاز دادم و ابواب عدالت در هر ملك مفتوح داشتم»
«وطریق ظلم و ستم را مسدودگردانیدم.»

«وحاکم هرملکی راکه مسخرمن‌شدحکومت آن‌ولایت»
«راباز بهوی ارزانی داشتم وویرا بقیداحسان درآورده مطیع»
«ومنقاد خود ساختم و هرکه بمن در نیآمد ویرا بکردار وی»
«گرفتار گردانیدم وحاکم عادل و عاقل و عامل برایشان تعیین»
«نمودم.»

«وامر کردم که دزدان و قطاع‌الطریق هـر ملك را بیاسا»
«رسانند ومفسدان واشراروبد نفسان را ازملك اخراج نمایند»
«و هرزه کاران را درشهروملك نگذارند.»

«و کوتوالی بهرشهروقصبه‌تعیین کنند که نگاهبان رعیت»
وسپاه باشد و آنچه از هر کس بدزدی رود در عهدهٔ کوتوال»
«باشد.»

«وامرنمودم که برسرراهها ضابطان تعیین‌نمایند که‌حارث»
«وپاسبان راهها بوده اموال واسباب و امتعه مترددین تجار و»
«مسافران را منزل بمنزل برسانند و اگر فوتی و فروگذاشتی»
«درآن بشود از عهدهٔ جواب آن برآیند.»

«و امرنمودم که حکام به تهمت و سخنان ارباب‌غرض»
«وبدگویان و بدنفسان‌برهیچ فردی ازافراد متوطنان وساکنان»
«بلاد وامصار جریمت نکنند بعداز ثبوت‌گناه ازاحداث‌اربعه»
«جریمت فراخور گناه از مجرم بگیرند.»

«و امر نمودم که سر شماری وخانه شماری ازهیچ‌شهری»
و قصبه نگیرند وهیچکس از سپاه در خانه رعیت بزورنزول»
«نکنند وچهارپایان و اولاغ رعایا نگیرند.»

«ودرجمع امور رعایا هرمملکتی در سلوك ومعاش حد»
«اعتدال نگاهدارند و امر نمودم که‌گدایان هر ملك را وظیفه»
«مقرگردانند تا رسم‌گدایی برافتد.»

«تزوك خبرداری وآگاهی از احوال ملك و مملکت و»
«رعیت و سپاه.»

«امرنمودم که درهرسرحدی وولایتی وشهری ولشکری»
«خبرنویسی تعیین نمایند که از اعمال و افعال حکام و رعیت»
«و سپاه و لشکر خود و لشکر بیگانه و مداخل و مخارج مال»
«ومنال ودرآمدن وبرآمدن مردم بیگانه و قـوافل از اهل هر»
«مملکت و اخبار ممالك و سلاطین همسایـه و اعمال و افعال»

«ایشان وجماعه علما وافاضل که از بلاد بعیده روی بدرگاه من»
«آورده باشند بتفصیل از روی راستی ودرستی بدرگاه مینوشته»
«باشند.»

«واگرخلاف نمایند و از قرار واقع ننویسند انگشتان»
«اخبارنویسان قطع نمایند واگر اخبارنویسی کار سپاهی را»
«پوشیده دارد ودرلباس دیگربنویسد دست ویرا قطع کنند و»
«اگردروغی را بنابر تهمت و غرضی نوشته باشد او را بقتل»
«رسانند وامرنمودم که اخبارمذکور روزبروز وهفته بهفته و»
«ماه بماه بعرض برسد.»

«وامرنمودم که یك هزارنفر جمازه سوار واسب سوار»
«چپقونچی رونده دونده وهزارنفر پیاده جلد تعیین نمایند که»
«اخبارممالك وسرحد واراده ومقاصد سلاطین جواررا تحقیق»
«نموده و بحضور آمده خبر رسانند تا آنکه پیش از وقوع»
«واقع اعلاج نمایم.»

«چنانچه خبرشکست یافتن توقتمش خان از اروس خان»
«بمن رسید دانستم که وی بمن پناه خواهد آورد و استعداد»
«جنگ اروس خان وامداد توقتمش خان نمودم.»

«چنانچه دروقتی که بر تسخیر ممالك هندوستان عازم شدم»
«بمن خبررسانیدند که درهرنواحی هندوستان حاکمی ووالی»
«بر تخت سلطنت نشست.»

«چنانچه سارنك برادر ملوخان در سرزمین ملتان علم»
«حکومت برافراخته ودردهلی سلطان محمودخان علم سلطنت»
«برافراخته ودرناحیه لاهورملوخان لشکرجمع آورده ومبارك.»
«خان درنواحی قنوج بدعوی سلطنت برخاسته ودرهرولایتی»

«از ولایت هندوستان شخصی کردن بدعوی سلطنت برافراخته.»
«چون این خبر بمسامع من رسید تسخیر آن ملك درنظر»
«من آسان نمود لیکن درنظر سپاه مشکل بود.»
«چنانچه دروقت که مملکت هندرا مسخر ساختم خبر بمن»
«رسید که قیصر روم بر بعضی مملکت من ترکتاز آورده و گرجیان»
«ازحد خود تجاوز نموده به بعضی قلاع که لشکرهای من آنرا»
«محاصره داشتند آمده مدد اهالی قلعه کرده‌اند.»

«وخود بخود کنکاش کردم اگر درهند توقف نمایم در»
«مملکت ایران خللی روی خواهد داد نسق دارالملك هند»
«نموده ایلغار کردم و روزی چنددر ماوراءالنهر توقف نمودم»
«واز آنجا متوجه روم و گرجستان شدم و جمیع آن ممالك»
«مسخر ساختم.»

«تزوك سلوك و معاش بمتوطنان و ساکنان بلاد و نسق»
«مزارات اولیاء وبزرگان دین واوقاف ونذارات.»
«امر نمودم که هرمملکتی که مسخر گردد سپاهی که در آن»
«مملکت باشد وپناه آورد نوکر سازند وجای دهند و رعایا و»
«متوطنان آن دیار را ازحوادث وقتل وغارت واسیری محافظت»
«نمایند.»

«واموال واسباب ایشان راازتاراج ویغمانگاهدارند و»
«غنایمی راکه ازآن ملك بدست آید بقید ضبط درآورند.»
«وسادات وعلما و مشایخ و فضلا و اکابر و اشراف را»
«اعزاز نمایند وکدخدایان وکلانتران ودهقانان ومزارعان را»
«استمالت دهند.»

«ورعایا را درمیانهٔ امید وبیم نگاهدارند ومقدار گناه و»
«استعداد او جریمت بگیرند.»

«وامر نمودم که بسادات وعلما ومشایخ وفضلا ودرویشان»
«وگوشه‌نشینان هرمملکتی که بتسخیر در آید سیورغالات ووظیفه»
«ومرسوم بدهند وبفقرا وعجزه مساکین مدد ومعاش مقرر دارند»
«وبمدرسین ومشایخ وظیفه معین نمایند.»

«وبروضات ومزارات اولیای واکابردین مواضع وقف»
«کنند وفرش وآش وروشنای مقرر نمایند.»

«واول بروضه مقدسه امیرالمؤمنین شاه مردان علی ابن»
«ابی‌طالب کرم‌الله وجه محال بخف وجله را وقف نمایند.»

«وبروضه منورهٔ امام حسین رضی‌الله عنه وبروضه قدوة»
«الاولیا شیخ عبدالقادر ومقبرهٔ امام اعظم ابوحنیفه رحمت‌الله»
«علیه ومزارات دیگرمشایخ واکابر وبزرگان دین که دربغداد»
«آسوده‌اند ازبرای هریك علی قدرهم مواضع ودهات کربلا»
«وبغداد وغیره وقف نمایند.»

«وبرای روضه منورهٔ امام موسی کاظم وامام محمد نقی»
«وسلیمان فارسی محال مزروعه ازجزایروغیره حاصلات مداین»
«وقف کنند.»

«وبجهت روضه متبرکه امام علی ابن موسی ناحیه کنه»
«بست ومحال شهرطوس را وقف نمایند و فرش وروشنای و»
«آش یومیه مقررسازند وبجهت مزارات ومقابرمشایخ ایران و»
«توران نام بنام نذورات واوقاف معین نمایند.»

«وامر نمودم که هرمملکتی که مسخر گردد گدایان آن ملك»

«راجمع ساخته یومیه ووظیفه مقرر نمایند وایشان راتمغا کنند»
«که دیگر گدایی‌را برطرف سازند واگر بعداز تمغاگدایی نمایند»
«ایشانرا به‌بلاد بعیده بفروشند یاسردهند تا گدازادازمملکت»
«من کم شود.»

«تزوك تحصیل مال وخراج ازرعیت ونسق‌ورونق ملك»
«ومعموری وآبادانی وضبط وحراست مملکت.»

«امرنمودم که مال وخراج از رعیت بنهجی بگیرند که»
«موجب‌خرابی‌رعیت وویرانی مملکت‌نشود‌که خرابی‌رعیت»
«موجب کمی خزانه است و کمی خزانه باعث‌تفرقه‌سپاه‌است»
«وتفرقه سپاه موجب اختلال مرتبه سلطنت است.»

«وامرنمودم که هرمملکتی که مسخر گردد و از حوادث»
«درامن وامان درآید حاصل‌وواصل آن‌ملك راملاحظه‌نمایند.»

«اگررعایابجمع قدیم راضی باشند برضای ایشان عمل»
«نمایند والا موافق تزوك جمع بربندند.»

«وامرنمودم که‌خراج‌موافق‌حاصل‌زراعت‌بگیرندوجمع»
«برحاصل زمین بربندند.»

«چنانچه اول اراضی مزروعه رعیت راکه بآب کاریز»
«وچشمه ونهر ورودخانه زراعت کرده باشند وآن‌آبها دوام و»
«استمرارداشته باشد ضبط نمایند وآنچه حاصل آن اراضی»
«باشد دوحصه برعیت گذارند ویك حصه‌بسر کاراعلی‌تحصیل»
«نمایند.»

«واگررعایا آدای اراضی مضبوطه بنقدی راضی باشد»
«آنچه غله حصه سرکارراموافق نرخ‌وقت نقدی‌بررعیت قرار»
«دهند وموافق نرخ نقد بسپاهی برسانند.»

«واگر رعیت بحاصل و قسمت سه توده راضی نشوند»
«اراضی مضبوط را اول ودوم وسیوم جریب نمایند و جریب»
«اول را سه خروار وجریب دوم را دوخرواروجریب سیوم‌را»
«یك خروارجمع‌بربندند ونصف‌راگندم ونصفی راجواعتبار»
«کنند وآنچه جمع شود دویك مال بگیرند.»
«واگر رعیت با وجود این هم بدادن مال راضی نشود»
«خرواری‌گندم راپنج مثقال نقره وخرواری جورادونیم‌مثقال»
«نقره نرخ نمایند وساوری قلعه‌برآن اضافه‌کنند ودیگر بهیچ»
«اسم ورسم چیزی ازرعایا مطالبه ننمایند.»
«وباقی زراعت خریف و ربیع و زمستانی و تابستانی»
«رعیت را وزراعتی که بآب باران مزروع شده باشد جریب»
«نمایند وآنچه بتحریردرآید به‌ثلث وربع عمل کنند.»
«وسرسمارومحترفه‌وسایرجهات‌بلدان‌ومواضع‌وآبخور»
«و علف‌چرا ومراعی موافق دستورالعمل‌آوردند واگر رعیت»
«راضی نشود به‌هست وبود عمل نمایند.»
«وامرنمودم که پیش‌از رسیدن محصول بررعیت مال‌و»
«جهات اطلاق نمایند و چون محصول برسد بسه دفعه مـال»
«تحصیل کنند.»
«واگررعیت بی‌تحصیلدار مال‌گذاری نماید تحصیلدار»
«تعین ننمایند واگر بتحصیلدارمحتاج شوندبحکم وسخن‌مال»
«بگیرند کاربچوب وریسمان وشلاق نرسانند ورعیت رابه‌بند»
«وزنجیرمقید نگردانند.»
«وامرنمودم که هرکس صحرای‌آباد کند ویاکاریزی»
«احداث نماید یا باغی سبز کند یا موضع ویرانی را نوآباد»

«سازد درسال اول چیزی نگیرند ودردوم آنچه رعیت برضای»
«خود بدهد بگیرند ودرسال سیوم موافق تزك مال بگیرند.»

«وامر نمودم که اگر ارباب و کلانتر برریزه رعیت تعدی»
«نماید وموجب خرابی ریزه رعیت باشد مقدار خرابی که برریزه»
«رعیت رسیده باشد ازارباب و کلانتر گرفته بایشان برسانند که»
«بحال خود باز آیند.»

«ومواضع خراب اگر صاحب نداشته باشند درخالصه»
«معمور نمایند واگر صاحب داشته باشند واگر پریشان باشد مصالح»
«الاملاك بهوی دهند که موضع خودرا آباد سازد.»

«وامر نمودم که درزمین خراب کاریزها جاری سازند و»
«پلهای خراب راعمارت نمایند و برنهر آبها ورود خانها پلها»
«بنا کنند و در راهها بمقدار یك منزل رباطی تعمیر نمایندو»
«راهداران ومستحفظان درراهها مقرردارند ودرهر رباطی جمعی»
«رامتوطن سازند که راهداری ونگاهبانی بدیشان متعلق باشد»
«ومال که ازاهل غفلت درراهها بدزدی برود راهداران ازعهده»
«برآیند.»

«وامر نمودم که درهرشهری وبلدی مسجدی ومدرسه و»
«خانقاهی بنا کنندو لنگرخانه بجهت فقراومساکین ودارالشفای»
«بجهت مرضان مقرردارندوطبیبی راموظف ساخته بردارالشفا»
«موکل دارند ودرهرشهری دارالاماره ودارالعداله تعمیر کنند»
«وقورچیان بجهت نگاهبانی زراعت ورعیت مقرر نمایند.»

«وامر نمودم که درهرملکی سه وزیر تعیین نمایند یکی برای»
«رعیت که آنچه ازرعیت تحصیل شود واصلات آنرا سررشته»
«نگاهدارد که چه مبلغ وچه مقدار ازرعیت بهراسم ورسم بر-»

«آمده جمع آنرا نگاهدارد.»
«ووزیر دوم از برای سپاه که بسپاهیان چه مبلغ رسیده و»
«چه مبلغ طلب دارند.»
«ووزیر سیوم از برای ضبط اموال غایب و آینده و رونده»
«وحاصل بادی و هوای وضبط اموال مجانین ومواریث واثام که»
«باستصواب قاضی وشیخ الاسلام جمع سازد.»
«وامر نمودم که اموال اموات رابوارث رسانند و اگر وارث»
«نباشد در ابواب الخیر صرف نمایند یا بمکه معظمه بفرستند.»
«تزوك جنگ و جدال ودر آمد وبر آمد معرکه وصف.»
«آرایی وفوج شکنی.»
«امر نمودم که اگر غنیم از دوازده هزار سوار کم باشد در»
«این جنگ امیر الامرا سردار باشد ودوازده هزار سوار از او یماق»
«وتومانات به وی همراه نمایند واز مینک باشیان ویوز باشیان و»
«اون باشیان نیز همراه گردانند.»
«وبمسافت یک منزل بجانب غنیم پیش رفته به غنیم روبرو»
«شود وخبر بمن بفرستد.»
«وامر نمودم که این دوازده هزار سوار نه فوج مرتب»
«سازند بدین ترتیب قول یک فوج وبرانغار سه فوج وجرانغار»
«سه فوج وهراول یک فوج وقراول یک فوج.»
«و فوج برانغار مشتمل باشد بر هراولی و چپاولی و»
«شقاولی وهمچنین فوج جرانغار متضمن سه فوج هراول وچپاول»
«وشقاول باشد.»
«وامر نمودم که امیر الامرا در زمین جنگ گاه چهار چیز»
«ملاحظه نماید اول آب آن سرزمین دوم زمینی که سپاه را»

«نگاهدارد سیوم که برغنیم مشرف باشد و آفتاب روبرونباشد»
«تا شعاع آفتاب چشم سپاه را خیره نگرداند چهارم پیش‌روی»
«جنگ‌گاه گشاده ووایاشد.»

«و امر نمودم که پیش از جنگ یك روز صف آرایی»
«نمایند وتزك افواج نموده قدم پیش گذارند وسمتی که میرفته»
«باشند سراسبان خود از آن سمت برنگردانند وبچپ وراست»
«میل نکنند و امر نمودم که چون نظر سپاه برافواج غنیم افتد»
«به‌آوازه بلندتکبیر گفته سورن اندازند.»

«واگر عارض لشکر بیند که سردار خطا کند آن عارض»
«دیگری‌را بجا وی بنشاند ویرلیغ فتح که من به وی سپرده‌ام»
«بامرا و سپاه نمودار گرداند.»

«و امر نمودم که سردار لشکر باتفاق عارض کمی وبسیاری»
«لشکرغنیم را ملاحظه نمایند وسرداران طرف غنیم را مقابله»
«نمایند ودر کمی و بسیاری تلافی و تدارك کنند و اسلحه سپاه»
«خود وسپاه دشمن بخاطر آورند و رفتار غنیم را به بینند که»
«بآهستگی و پیوستگی بجنگ می‌درآیند یا باضطراب.»

«وروش جنگ‌غنیم رابخاطر آورند که‌به‌یك‌مرتبه‌ترکتاز»
«می آورند یا فوج فوج متعاقب یکدیگر حمله می آورند و»
«به‌بینند که درهنگام تاختن خودرا غنیم میرساند وبرمی گردد»
«وبازحمله آورد یا بهمان حمله اول اکتفای نمایند اگر چنین»
«باشدسپاه را است که صدمه تاخت ایشانرا بردارد وصبر نماید»
«که شجاعت صبر یك ساعت است.»

«و امر نمودم که تا غنیم بجنگ مبادرت ننماید بر وی»
«سبقت نگیرند وامر نمودم که چون غنیم بمیدان درآیدسردار»

«را نظر برفرمایش و کار فرمودن افواج نهگانه باشد.»

«چه کار سردار همین است که افواج را کار فرماید و سردار»

«را است که در وقت کار دل خود را پای ندهد و دست و پا»

«کم نکند و هر فوجی را بمنزله سلاحی از اسلحه فراگیرد از»

«تیر و تبر و شمشیر و گرز و کارد و خنجر و هر فوج را بوقت»

«کار فرماید.»

«و سردار را است که نه فوج را وخود را بمنزله شخص»

«کشتی گیر فراگیرد که به هر عضو خود از دست و پا و سر و»

«سینه و غیره بجنگ در آمده و امید است که چون نه ضرب»

«شمشیر دفعه دفعه بر فوج غنیم برسد البته در ضرب نهم»

«شکست یابد.»

«و سردار را است که اول فوج هراول را برغنیم بدواند»

«و هراول برانغار متعاقب آن بمدد بفرستند و از عقب هراول»

«برانغار هراون جرانغار رابراند تا آنکه سه ضرب برافواج»

«غنیم آید اگر درین وقت هراولان زبونی نمایند فوج اول»

«برانغار را براند واز عقب وی فوج دوم جرانغار را براند»

«اگر فتح نشود فوج دوم برانغار براند ومتعاقب وی فوج»

«اول جرانغار را براند وخبر بمن فرستد.»

«ومنتظر رایات من باشد و تکیه بر عنایات الهی کرده سردار»

«خود بجنگ در آید ومرا در معرك حاضر داند که بتوفیق الله»

«چون هشت ضرب برغنیم واقع آید درضرب نهم غنیم شکست»

«بخورد و فتح روزی شود.»

«و سردار را است که تیزجلوی نکند و لشکر را کار فرماید»

«و بعد از آنکه کار به وی رسد تا تواند خود را بکشتن ندهد که»

«کشته شدن سردار بد نامی آرد و موجب خیرگی غنیم می گردد.»
«پس سردار را است که برای و تدبیر کار کند و تعجیل»
«نکند که تعجیل از شیطان است و بجای در نیاید که از آن نتواند»
«بر آمد.»

«ترتیب صف آرایی»

«تزوك صف آرایی افواج قاهره را چنین بر بستم.»
«امر نمودم که اگر لشکر غنیم از دوازده هزار سوار زیاده»
«باشد لیکن بچهل هزار نرسد یکی از فرزندان کامگار سردار»
«باشد و دو بیگلر بیگی در رکاب وی با امرای وقشونات و»
«تومانات و الوسات که از چهل هزار سوار کمتر نباشند حاضر»
«باشند.»

«و افواج قاهره باید که مرا حاضر دانسته سررشته تدبیر»
«و مردی و مردانگی ازدست ندهند.»

«و امر نمودم که چون پیشخانه اقبال مرا بر آورند دوازده»
«فوج معین نمایند و بر هریك امیری از امرای الوسات مقرر»
«باشد و تزك نمایند تا دوازده تزکی که در روش صف آرایی»
«و افواج شکنی و بر آمد و در آمد که بر بسته‌ام در نظر داشته»
«باشد.»

«و سردار آن است که سرداران سپاه غنیم را بشمار در.»
«آورده در مقابل ایشان سرداران تعین نماید و سپاه جنگی غنیم»
«را از اوقچی و شمشیری و نیزه‌دار بنظر اعتبار در آورد و رفتار»
«سپاه غنیم را ببینند که پیوسته و آهسته فوج فوج بمیدان جنگ»
«می در آیند یا مغلوبه می تازند و راه در آمدن و بر آمدن خود»
«را بمیدان جنگ ملاحظه نماید و شیوه و روش جنگ غنیم»

«را دریابند».

«گه‌گاه باشد که خود را کم‌نمودار کنندوخود راگریزان»
«وا نمایند پس بمکر و گریزپای ایشان فریفته نبایدشد.»

«وسردار جنگ دیده وکار کرده آنست کـه بند و بست»
«جنگ را بفهمد که‌کدام فوج راگشاد باید داد وکدام رخنه‌را»
«بتدبیر بایدبربست وچگونه بایدجنگ‌انداخت سردارآنست»
«که اراده غنیم را بفهمد که بکدام روش بجنگ می‌درآید و»
«راه همان شیوه ویرا بر وی مسدودگرداند.»

«سردار را است که بدین ترتیب چهـل هـزار سوار را»
«چهارده فوج مرتب نماید.»

«اول صف خود را آراسته ساخته قول نام نهد آنـگاه»
«سه فوج برانغارمرتب سازد ویکی ازآن سه فوج را هراول»
«بر انغار نام کند و سه فوج دیگر جرنغار آراسته ساخته یك»
«یك فوج را هراول جرانغار نام‌گذارد.»

«وهمچنین سه فوج دیگر درپیش افواج برانغار مرتب»
«ساخته چپاول نام نهدویکی از آن سه فوج را هراول چپاول»
«گرداند.»

«وهمین قسم سه‌فوج دیگرآراسته‌درپیش‌افواج‌جرانغار»
«مقررداشته شقاول نام کند ویکی ازآن سه‌فوج را به هراولی»
«شقاول تعیین نماید.»

«بعد ازآن هراول بزرگ راکه‌در مقابل قول می‌باشد»
«از اوقچیان وشمشیرداران و نیزه داران وبهادران آزموده‌کار»
«کرده را بوجه پسندیده استحکام دهد که الغ سورن انداخته»
«همین افواج هراول لشکر غنیم را شکست دهد.»

«وسردار را است که نظر بررفتار غنیم داشته باشد و هر»
«امیر که بی حکم حرکت و تیز جلوی کند اورا تنبیه نماید.»
«وسردار را است که نظر بردر آمد و بر آمد غنیم داشته»
«باشد ودرجنگ انداختن اضطراب نکند تا آنکه غنیم بجنگ»
«مبادرت نماید و چون غنیم بجنگ در آید سردار را است که»
«روش جنگ ایشانرا به‌بیند که بر چه کیفیت بمیدان جنگ»
«می در آیند و می بر آیند وچگونه برایشان حمله آرد اگر حمله»
«آورده باز میگردند و قابو دیده رو بگریز میآورند و قابو»
«دیده برمیگردند.»

«وسردار را است که بدنبال غنیمی که خودبخود شکست»
«خورد نرود که این چنین غنیم پشت گرم کومك خود باشد.»
«وسردار را است که به‌بیند که اگر غنیم بمیدان مبادرت»
«غنچه شده ترکتاز می‌آرد ویا افواج چپ وراست خود را»
گشاده است سردار را باید که اول هراول را بایشان روبرو»
«گرداند وبجنگ اندازد.»

«و متعاقب آن هراول چپاول و هراول شقاول را بمدد»
هراول کلان بفرستد و از عقب ایشان فوج اول چپاول وفوج»
«دوم شقاول را بجنگ اندازد وازعقب ایشان فوج دوم چپاول»
«و فوج اول شقاول را براند.»

«اگر باین هفت ضرب که بر غنیم آید فتح نشود دربن»
«وقت هراول برانغار وهراول جرانغار را بدواند تا آنکه نه»
«ضرب برغنیم وارد شود.»

«و اگر ازین نه ضرب فتح میسر نشود فوج اول برانغار»
«وفوج دوم جرانغار را بدواند.»

«اگر باین یازده ضرب هم فتح روی ننماید فوج دوم»
«برانغار و فوج اول جرانغار را بجنگ بفرستد امید چنانست»
«که باین سیزده ضرب افواج غنیم شکسته شود و فتح میسر»
«گردد.»

«و اگر احیاناً باین سیزده ضرب فتح حاصل نشود در»
«این وقت سردار را است که افواج قول را تزوك کرده روان»
«شود و خود را بمثال کوهی در نظر غنیم نمودار گرداند و»
«بآهستگی و پیوستی روان گردد.»

«و بهادران جنگی را بفرماید که بشمشیر درآمده هجوم»
«آورند و اوقچیان شپه تیر نمایند واگر فتح نشود سردار خود»
«بجنگ قدم پیش گذارد ومنظر رایات من باشد.»

«ترتیب آراستن چهارده فوج.»

«	هراول	»
« هراول چپاول	هراول شقال	»
«فوج اول چپاول فوج دویم	فوج اول شقاول فوج دویم»	
«چپاول]	شقاول]	
« هراول برانغار	هراول جرانغار	»
«فوج اول برانغار فوج دویم	فوج اول جرانغار فوج دویم»	
«برانغار] قول	جرانغار]	»

«وچنین تزوك بربستم که اگر غنیم از چهل هزار سوار زیاده»
«باشد بیگلر بیگان وامرا ومینك باشیان ویوزباشیان و اون باشیان»
«و بهادران و سایر سپاه نظر بر رایات ظفر آیات من داشته باشند.»

«و امر نمودم که به امیر هر فوج که یرلیغ فرستم مطابق»
«حکم یرلیغ عمل نمایند و از آن بخلاف نورزند و هر کس از بیگلر»

فتح نشود سردار خود بجنگ قدم پیش گذارد ومنظر
رایات من باشد   ترتیب آراستن چهار ده فوج

هـراول

هراول چپاول   هراول شقاول

فوج اول چپاول* فوج دویم چپاول]   فوج اول شقاول* فوج دویم شقاول]

هراول برانغار   هراول جرانغار

فوج اول برانغار* فوج دویم برانغار]   فوج اول جرانغار* فوج دویم جرانغار]

تـول

See Plate II; pag. 383.

وچنین

«بیگان و امرا از حکم تخلف و تجاوز نماید وبـرا بشمشیر»
«بگذرانند و کوتل ویرا کـه منتظرالامارت باشد بجای وی»
«نصب کنند.»

«و امر نمودم که ازجملهٔ چهل اویماق الوسات وقشونات»
«وتومانات دوازده اویماق که بتمغا رسیده‌اند بچهل فوج قسمت»
«نمایند وامرای بیست وهشت اویماق راکه به‌تمغا نرسیده‌اند»
«در عقب فوج قول صف بربندند و فرزندان و نبیرگان پیش»
«دست راست قول افواج خودرا آراسته‌گردانند وخیشاوندان»
«و قرابتان پیش دست چپ قول افواج خود را مراتب دارند»
«که افواج ایشان طرح باشدکه بهرجامددباید رسانیدکومك»
«نمایند.»

«و در برانغار شش فوج مقرر نمایند و یك فوج دیگر»
«هراول برانغار مقرر باشد و همچنین در جرانغار شش فوج»
«آراسته یك فوج دیگر بهراولی جرانغار مقرر دارند.»

«وهمچنین امرنمودم که شش فوج درپیش افواج برانغار»
«مقررگردانند وآنرا چپاول نام‌گذارند و یك فوج دیگـر را»
«آراسته هراول چپاول کنند.»

«وهمچنین درپیش افواج جرانغارشش فوج معین نمایند»
«و شقاول نام نهند یك فوج آراسته دیگر هراول شقاول»
«گردانند.»

«ودر پیش افواج چپاول و شقاول شش فوج از امرای»
«کار کرده و بهادران آزموده آراسته ساخته هراول بزورك»
«مقررگردانند.»

«ویك فوج سوای این شش فوج هراول مقرر کرده پیشتر»

«معین دارند وهراول هراول نام کنند.»

«ودوقراول بیکی راباجماعه برادران بردست راست و»
«چپ هراول هراول مقرر نمایند که دیدبان لشکر غنیم باشند.»
«وامر نمودم که امرای افواج چهلگانه مادام که یرلیغ من»
«بایشان نرسد بجنگ درنیآیند وتا نوبت جنگ بایشان نرسد»
«دست برد ننمایند لیکن مستعد و آماده جنگ باشند.»
«و چون حکم جنگ بایشان برسد روش غنیم را دیده»
«بجنگ درآیند که غنیم از کدام راه بجنگ می درآید آن»
«راه رابرایشان بربندند وهرراهی که غنیم بربندد آنرا بتدبیر»
«بگشایند.»

«وامر نمودم که چون هراول هراول بجنگ مبادرت نماید»
«امیرهراول افواج ششگانه خود را متعاقب یکدیگر بجنگ»
«اندازد که چون شش ضرب مرتبه بمرتبه برغنیم زده شود بوم»
«برآیند وشکسته شوند درین وقت امیرچپاول را است که شش»
«فوج خود را دفعه بدفعه بکومك فرستد و خود هم ترکتاز»
«آورد.»

«وهمچنین امیر افواج شقاول فوجهای ششگانه خودرا»
«بمدد افواج پیش روانه سازد وخودرا هم برساند که بحول الله»
«وقوته چون هژده ضرب برغنیم زده آید شکسته و گسیخته»
«گردند.»

«واگرباوجودخوردن این ضربها غنیم خیرگی نماید امیر»
«برانغار راباید که هراول خود رابراند وامیرجرانغار نیز هراول»
«خود را بدواند.»

«چون این هردو هراول ازچپ وراست درآیند لشکرغنیم»

«البته بی‌تاب و ناتوان گردد.»

«واگر غنیم خیره باشد امیر برانغار و امیر جرانغار افواج»
«خودرا مرتبه بمرتبه برغنیم برانند واگر بینند که افواج غنیم»
«را ازافواج قاهره شکستی نرسیده امیران برانغار و جرانغار»
«خودها متوجه دفع ورفع دشمنان شوند.»

واگردراین وقت امیران برانغاروجرانغار زبونی‌نمایند»
«امیر زادگانی که طرح برانغاراند و خویشاوندان که طرح»
«جرانغاراند برغنیم ترکتاز آورند.»

«و باید که نظر ایشان برسردار وعلم‌سردار باشدو بشجاعت»
«ومردی صف‌شکن غنیم گردند وقصد گرفتن سردار نمایند و»
«کوشش کنند که علم مخالفانرا نگونسار گردانند.»

«واگر با وجود این ضربها غنیم قایم بوده باشد در این»
«وقت باید که افواج متفرقه و بهادران قول وافواج الوساتی»
«که درعقب قول آراسته شده بودند به‌یك مرتبه هجوم‌آورده»
«ترکتاز نمایند.»

«واگر دراین‌وقت فتح‌نشود سلطان‌را است که خودبادل»
«قوی وهمت بلند درحرکت آید.»

«چنانچه من در جنگ قیصر کردم که بامیرزاده میران»
«شاه که سردار دست راست بود امر نمودم که ازدست چپ»
«قیصر سرکن پرکن درآید وبامیرزاده سلطان محمودخان و»
«امیرسلیمان که امیران دست چپ بودند یرلیغ فرستادم که بر»
«دست راست قیصرهجوم آورند.»

«و بامیرزاده ابوبکر که امیر فوج طرح دست راست»

خودرا مراتب دارند که افواج ایشان طرح باشد که بهر جا مدد باید رسانید کومک نمایند

ودر برانغار شش فوج مقرر نمایند ویک فوج دیگر هراول برانغار مقرر باشد وهمچنین در جرانغار شش فوج آراسته یک فوج دیگر بهراولي جرانغار مقرر دارند

وهمچنین امر نمودم که شش فوج در پیش افواج برانغار مقرر گردانند وآنرا چپاول نام گذارند ویک فوج دیگررا آراسته هراول چپاول کنند

وهمچنین در پیش افواج جرانغار شش فوج معین نمایند وشقاول نام نهند یک فوج آراسته دیگر هراول شقاول گردانند

ودر پیش افواج چپاول وشقاول شش فوج از امراي کار کرده وبهادران ازموده آراسته ساخته هراول بزورک مقرر کردانند

ویک فوج سواي این شش فوج هراول مقرر کرده پیشتر معین دارند وهراول هراول نام کنند

ودو

ودو قراول بيكي را با جماعه برادران
بر دست راست وچپ هراول مقرر نمايند كه
ديدبان لشكر غنيم باشند

وامر نمودم كه امراي افواج چهلگانه
ما دام كه يرليغ من بايشان نرسد بجنگ در نيآيند
وتا نوبت جنگ بايشان نرسد دست برد ننمايند ليكن
مستعد وآماده جنگ باشند

وچون حكم جنگ بايشان برسد روش
غنيم را ديده بجنگ در آيند كه غنيم از كدام راه
بجنگ مي در آيد آن راه را بر ايشان بر بندند وهر
راهي كه غنيم بر بندد آنرا به تدبير بكشايند

وامر نمودم كه چون هراول
بجنگ مبادرت نمايد امير هراول افواج ششگانه
خودرا متعاقب يكديگر بجنگ اندازد كه چون شش

ضرب

«بود حکم کردم که برقول ایلدرم بایزید که برپشته ایستاده بود»
«ترکتاز آورد و من خود با افواج قول ولشکرهای اویماق روی»
«همت بطرف قیصر آوردم.»

«ودر حمله اول شکست برافواج قیصر افتاد و سلطان»
«محمودخان بتعاقب قیصر شتافته ویرا دست گیر کرده بدرگاه»
«حاضر آورد وتوقتمش خان رانیز بهمین تزوکات شکست دادم»
«وفرمودم که علم ویرا نگونسار گردانیدند.»

«واگر غنیم قزاقی کرده افواج چپاول وشقاول وبرانغار»
«وجرانغار را برهم زند وخود را بفوج قول رساند سلطان را»
«واجب است که پای شجاعت درر کاب صبر مستحکم گردانیده»
«متوجه دفع ورفع غنیم شود.»

««وچنانچه من در جنگ شاه منصور کردم که خود را»
«بمن رسانید«بذات خود روبرو شدم تا آنکه برخاك هلاك»
«افتاد.»

«ترتیب آراستن چهل فوج ازلشکر دوازده ویماقی که»
«به تمغا رسیده‌اند.»

«قراول دست راست قراول دست چپ»

هراول

«فوج اول دویم سیوم چهارم پنجم ششم»

«هراول چپاول «هراول شقاول»

«چپاول شقاول»

«اول دویم سیوم چهارم پنجم اول دویم سیوم چهارم پنجم»
«ششم] ششم]».

«هراول برانغار — هراول جرانغار»

«برانغار — جرانغار»

«اول دویم سیوم چهارم پنجم — اول دویم سیوم چهارم پنجم

ششم] — ششم]»

«فوج امیرزاده‌ها — فوج خویشاوندان»

«قول»

«بیست وهشت اویماق که بتمغا

نرسیده‌اند»

پایان

تراول دست راست | تراول دست چپ

هــراول

فوج اول دویم سیوم چهارم پنجم ششم

هراول چپاول | هراول شغاول

چپاول | شغاول

اول دویم سیوم چهارم پنجم ششم] | اول دویم سیوم چهارم پنجم ششم]

هراول برانغار | هراول جرانغار

برانغار | جرانغار

اول دویم سیوم چهارم پنجم ششم] | اول دویم سیوم چهارم پنجم ششم]

فوج امیرزاده ها | فوج خویشاوندان

قــول

بـیست وهشت اویماق که بتمغا

نرسیده اند

تـم



آرامگاه تیمور

از همین نویسنده:

- ضرب المثلهای فارسی و معادل آن به انگلیسی
- گرامر زبان انگلیسی

Fast Testing & Vocabulary

- فرهنگ راه و ساختمان
- فرهنگ اقتصادی - حسابداری
- عربستان بی‌سلاطین — ترجمه
- انقلاب پرتغال — ترجمه
- طالقانی و تاریخ — تألیف
- مصدق و تاریخ — تألیف
- روسها دراین تاریخ — تألیف
- ایران و تاریخ — تألیف
- لیبی و تاریخ — تألیف
- بهائیت به روایت تاریخ — تألیف
- خاطرات و مبارزات دکتر حسین فاطمی — تألیف
- تاریخ جامع بهائیت — تألیف
- آقای ارمغان — نگارش
- شاه ذوالقرنین و خاطرات ملیجک — نگارش
- قلعهٔ پری (از کریمخان تا لطفعلی‌خان) — نگارش
- عقاب کلات (خاطرات طبیب مخصوص نادر) — نگارش
- تندیس سکندر — نگارش
- ثمر تلخ سمرقند (بارلاس لنگ) — نگارش
- شراره‌های شهر اترار — نگارش
- تبردار (داستان دلیر مردخراسان) — نگارش
- شوکران نبرد: هیتلر صورتگر نقاش جنگ — نگارش

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

انتشارات

۵۲۰ تومان